مخزن الاسرار خسرو وشیرین لیلا مجنون هفت پیکر شرفنامهٔ اسکندری اقبال نامه
هشت بهشت

Nizami
Oeuvres complètes
ms 1441

کتاب خمسه از کلام

بسم الله الرحمن الرحیم	هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن	نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان	پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار	پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب	جلوه گر خاک و حلی ساز آب
[illegible] پرده درون پروران	روز برآرنده روزی خوران
[illegible] رشته باریک عقل	روشنی دیده تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک

شیخ نظامی [illegible]

ملک الشعرای الحکما

خام کن پختهٔ تدبیرها	عذرپذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغای هراسندگان	چشمهٔ تدبیرشناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات	هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست	اول ما آخر ما یکدمست
کیست درین جایگه دیرپای	کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست	باشد و آن نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل	مشکل این کار نگردد حل
گر ازلش علم چه در بایست این	تا ابدش ملک چه صحراست این
کشمکش هرچه درو زندگیست	پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست	نرگس بینای ترا نور ازوست

علیه الرحمه و الغفران

منت او [illegible] هزار آفرین / برکشد کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود

چون بو[illegible] گره / [illegible]
[illegible] / [illegible] بر کره

تا نگشاد [illegible] / زلف شب ایمن نشد از روی روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / [illegible] شانه کرد

این دو [illegible] / سفت گره بر قدم خاک زد
گرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / [illegible] سیاه

زهره [illegible] دل / چشمهٔ خضر از لب خضر اکشاد
جام سحر در گل شب رنگ ریخت / [illegible] ریخت

ز اثر [illegible] بهم در [illegible] / بیضه فرا کرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / [illegible] نهاد

باغ سخن [illegible] فلک / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد / [illegible] نوش داد

برده [illegible] در سر خا[illegible] / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / [illegible] فکند

لوح زر [illegible] ذره خوا[illegible] / جیب گل از ابر بهاری نشست
زنگ هوا را بکواکب سترد / [illegible] سپرد

خون [illegible] در جگر [illegible] / نبض سخن در محن دل گرفت
خندهٔ بغمخوارگی گل نشاند / [illegible] نشاند

ناف [illegible] مشک [illegible] / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که دراز است دست / [illegible] شکست

وهم تهی [illegible] ره [illegible] / سیم زدش دست تهی باز گشت
راه بسی رفت ضمیرش نیافت / [illegible] یافت

عقل [illegible] طلب / ترک ادب بود ادب کردمش
گر سر چرخست پر از طوق اوست / [illegible]

سدره ز [illegible] سوی [illegible] / عرش روان نیز همین در زدند
دل که ز جان نسبت پاکی کند / [illegible] کی کند

رشته [illegible] از دُر داده [illegible] / کز گل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتأیید اوست / [illegible] وست

مناجات باری تعالی عز شانه

ای همه [illegible] بو بیدا [illegible]
زینت [illegible] کاینات
[illegible] ذره و پیوند نی
آنکه تغیر [illegible] برد تو بی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ابلق [illegible] ترا

جز تو فلک را خم چوگان که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چون حدث [illegible] بانک [illegible] ابلق / جز تو که یارد که [illegible]

تا بتو قایم چو تو [illegible]
تو بکس و کس بتو [illegible]

مناجات اول

رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کمرت ناف جهان در گرفت / پشت زمین بار گران برگرفت

کرته زبنت گرهت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد برستنش بتو گیرد نظام / جز بتو برهست برستنش حرام

هرکه نه گویا بتو خاموش به / وانچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر نغمه کش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده که در هم نورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای

فسخ کن آن آیت ایام را / منسخ کن آن صورت اجرام را
حرف نه را بقلم بازده / ناف زمین را بعدم بازده

ظلمتیان را به نه بر نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم برشکن

حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / بر شکن مرغ شب آموز را

از زحل این شیشه گل بر تراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جهت گردون بریز / جبهه سقف آجینه گو بر مخیز

تا کی ازین راه نورد زکار / پرده آن راه قدیمی بیار
طرح بر انداز بدن کن بدون / گردن دهر از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را / وز بر تراز خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید بر ستان بدور

صفر کن این برج ز حرف هلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرده در انداخته یعنی فلک

تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گر چه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی راز ما

بی دیت است آنکه تو آویزیش / بی بدل است آنکه تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنئی زان نه بیان داده

منزل شب را تو در آزادی / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسترن ز باد صبا / از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

فی التوحید الباری تعالی شانه

ای بازل بوده و نابوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست / سقف فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش تو هیچ / چون در تو حلقه بگوش تو هیچ

بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

عاجزی خود بشفاعت بریم
تا سوی تو دعوت طاعت بریم
پیشه ما چیست [illegible]
بر در تو ای [illegible]
[illegible] جان خویش
[illegible] جمله جهان عاجز [illegible]
[illegible]

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار / ننگ پذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان و چه زبان دانیست / گفته و ناگفته پشیمانیست

دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه برین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ فرومانده‌ایم / من عرف الله فروخوانده‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

برحم کن ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

برگ نبات همه توبی بی نظیر / در که گریزیم توبی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد گدا / زاری ازین بیش که آرد گدا

درگذران جرم که خواننده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

معرفت خویش بجانش رسان / نزل تحیت بروانش رسان

ایضا فی النعت النبی علیه الصلوة والسلم

تخته اول که الف نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حی را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال / دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار

گفت نبیا چو علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد

هر که نگین دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست

گوش جهان حلقه کش میم او / خود دو جهان حلقه تسلیم او

خواجه مساح و مسیحش غلام / انت نبی انت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح

چون الف او راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشن تر پرکار کن / نکته پرکار زرین سخن

کبر جهان گرچه بسر درنگرد / سر ز جهان هم ز جهان برنگرد

از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک اندازه

عصمیان در حرمش پردگی / عصمت از و یافته پروردگی

ترتبش از دیده خیانت فشان / غرتبش از مکه جنایت نشان

خامشی او سخن دلفروز / دوستی او هنر عیب سوز

فتنه فرو گشتن از و ناگزیر / فتنه شدن نیز برو دلپذیر

بر همه سرخیل و سرخیر بود / قطب گران سنگ سبکسیر بود

شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته

ای بنواز [illegible] خود کرده باز
از من و از ناطقه من نیاز
نفس [illegible] نواخت
گر ننوازی [illegible]
[illegible]

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلالی از شب معراج اوست — از شب بازآمدنش بار بست / موی کشان شحنهٔ ابلق بدست

داده فراخی نفس تنگ را / موکبیان سحرآهنگ را — چون تک ابلق بتمامی رسید / حاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

نیم شبان کان ملک نیمروز / گرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد

گرد ره ما در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده در قدمش در وداع / ز آمدنش آمده شب در سماع — چون گل ازین پایهٔ پیروزه فرش / دست بدست آمده تا پای عرش

هم سفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند — او متحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که درش داشتند / سو و جا و یک شبه بگذاشتند — رفته بآن راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند — بر زبر سنگ که عرشش تاج بود / عرش بر آن پایه محتاج بود

تا تن هستی دم جان می‌شمرد / خواجهٔ جان راه بتن می‌سپرد — چون تنهٔ عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید

تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت / دیده خیان شد که خیالش بتافت — راه قدم پیش قدم برگرفت / پردهٔ خلقت ز میان برگرفت

گرد جو رو یافت غناتش فرون / سر ز گریبان طبیعت برون — همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازین پرده میانش گرفت / حیرت از آن گوشه عنانش گرفت — رفت ولی زحمت پائی نداشت / جست ولی رخصت جائی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام / با تنخلش یافت قبولی پیام — پرده بر انداخته دست وصال / از سر تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته / چون بتماشای نظر تاخته — آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود

مطلق از آنجا که بسند نیست / دید خدا را و خدا دیدنیست — دیدنی از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدید و نگفت

دیدن آن دیده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود — هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وقف جهاتش مکن — هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / کوشک از خواب عنان تاب گشت — تا قفس قالب این دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه

مرغ بر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک — مرغ الهیش قفص بشکنده / قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام اوج تحرک نمود — میل عملش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده فرو دوخته — سر زپی سجده فرو داشته

پایش از آن جمله که سر بش داشت — مرحله در مرحله پیشش داشت
رخش بلند آخور انگنده است — حاشیه اش بر کتف سرجه هست

صحن زمین کان شد و او گوهرش — برد و سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را بتک گوهرین — گاو فلک برده زگاو زمین

او شده پیش کش از نعم سفر — از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گرد و سنبل زر ساخته — سنبله را با اسد انداخته

تا شب ادرا چه قدر قدر هست — زهره شب سنج ترازو بدست
ریخته نوشش از دم سیسنبری — بر دم این عقرب نیلوفری

جون ز کمان تیر شکر خنده بخت — زهره ز برغاله خوانش گرفت
یوسف دلوی شده چون آفتاب — یونس حوتی شده زان دلو آب

تا محل تخت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ رفیع — ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز است نهائی شگرف — گل شده سر داده بهاری شگرف
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت — نرگس او سرمه مازاغ داشت

عشر ادب خوانده و سبع سما — عشر قدم خواسته از انبیا
سر کواکب قدمش می‌درید — سقف ملایک علمش می‌کشید

ناف شب آکنده ز مشک لبیش — نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق — برق شده بوئیه پای براق

کبک روش آن باز کبوتر نمای — فاخته گشته پیر همای
صدره سدره شده پیراهنش — عرش گریبان زده بر دامنش

دیده محشته بخشی دگر — بلکه بابن چشم سر از چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته — جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل در دل او هم نشین — رحمت حق نازکش او ناز بین
لب بشکر خنده بیاراسته — امت خود را همه درخواسته

همتش از گنج توانگر شده — جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه — دعوی ما آورده بدین کارگاه

زان سفر عشق نیاز آمده — در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما — بوی تو جان دارد و جانهای ما

نعت اول در ستایش حضرت نبوی

در سخن راز تمامی رسان — غاشیه داری نظامی رسان
شمسه نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغامبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — سر دو جهان بسته فتراک اوست
خاصترین گوهر دریای راز — سنبل او سنبله روز تاب
تا بره آب صدف گوهرش — جون گهر او دل سنگی نخست
تازه ترین سنبل صحرای ناز — گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوش زان نمکی شکرش — سنگ جرا گوهر او را شکست

مغز نظامی که خبر جوی تست — زنده دل از غالیه موی تست
از نفس بوی وفایی بخش — ملک سلیمان بگدایی بخش

ای کمر تاج ز شهزادگان — تاج ده گوهر آزادگان
هرچه زبیگانه دخیل تواند — جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست

نعت چهارم در فضیلت نبوت

این ده ویران چو بشارت رسید — از تو آدم بعمارت رسید
آنچه بدین خانه نو آیین بود — خشت پسین زان نخستین بود
آدم و نوحی و به از هر دویی — مرسله یک گره از هر دویی
آدم از آن دانه که شد معصیه دار — توبه شدش گلشکر ناگوار
توبه دل در جنبش بوی تست — گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد — گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی ز ازل ساختند — در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخم در آمد به پیش — تا بر آن گوی بچوگان خویش
بارکیش چون ز پی خوشه رفت — لنگ فروماند فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه برین خوان رسید — چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو در راه اوفتاد — نیمه ره آمد دو سه جای اوفتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت — در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه — مملکت آلود نخست این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید — جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت — دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست — شیشه بیک باره ارنی شکست
عزم مسیحانه بدین دانه بود — کوزه در دون تهمتی خانه بود
هم تو ملک طرح در انداختی — سایه بدین آب و گل انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و به از چرخ مدارا بکن — گو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطه میدان تست — گوی فلک در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا بر نخاست — می تنک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب ز جاهت برد — یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن — دست فنا را ز فنا پاره کن
ای نفس نطق زبان بستگان — مرهم سودای جگر خستگان
قفل شرع تو ز دریای خون — کشتی جان برد بساحل برون
قبله نه چرخ بکویت در است — عمر تو شش روزه بمو بست
ملک چو موی همه در هم شود — گر سر مویی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوان تری — با سخن از مغز درون دان تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای — تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس — حرف تو بی زحمت انگشت بس
پسته و شکر گشت غبار در — پسته و خرما صدف گوهر

یک کف دست تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه‌ترین صبح نجاتی مرا / خاک تو ام کآب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چو جان پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک

خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر سقف علای کشم
تا چو سر از غالیه‌دان برکنند / خاک مرا غالیه‌پرور کنند

من که درین دایره‌ام سربلند / چون گره نقطه شدم شهربند

دست رس پای کشانیم نیست / سایه بلی فرق همایم نیست

پای فرو رفته برین خاک در / با فلکم دست بفتراک در

در مدح ملک فخرالدین بهرامشاه

فرق بزیر قدم انداختم / در سر زانو قدمی ساختم
گشته زبس روشنی روی من / آینهٔ دل بسر زانوی من

من که باین آینه پرداختم / آینهٔ دیده برانداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / باز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست بر آورده جست
دیدم از آن پایه که در همتست / پایه دهی را که ولی نعمتست

شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ پیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه‌رای / قطب رصدبند محیطی‌گشای

آنکه ز مقصود وجود داد است / دایهٔ مقصود بد و منزلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخردین

نسبت داودی او کرده جست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحق ازو عالیست / ضدّش اگر هست سماعیلیست

یک دله شش طرف هفت گاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / کور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری / نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ و خلافت سریر / روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود / اسب و کمر بخش بابنای جود

دین فلک دولت او اخترست / ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه و دریاست بمانی در / چشمهٔ آسوده و دریای پر

با کفش این چشمهٔ سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کرمش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب

رفعت این پنجرهٔ لاجورد / پنجه در وزد که چنین پنجه کرد
گوی فلک را چو کشش بشکند / شیشهٔ مه را نفسش بشکند

خوب سرآغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی

ایضاً فی النعت

جام سخا را کفش ساقیست / باقی باد که همین باقیست

ای شرف گوهر آدم بتو
جرخ بکم ثبت ظفرسانه نشست
کوشش دو ماهی زبره ز نیمه تو
چشمهٔ تیغ تو جواب فرات
جام تو کیخسرو و جمشید هش
جرخ ز شیران جنین بیشه
هر جه بزیر فلک از فتنست
دور بتو خاتم دوران تو نشست
خاک باقبال تو زر می شود
می خوری مطرب و ساقیت هست
گرچه بشمشیر صلابت پذیر
هست سر تیغ تو بالای تاج
جغد بدور تو همای کند
در سم رخشت که زمین راست پیچ
هر که نه در حکم تو باشد سرکش
کوشش صبا را ادب آموز کن
گرچه سخن فربه و جان پرورست
دانکه حسود دست نزابی دریغ
ساخته و سوخته در راه تو
فتح تو سر جون علم افراخته

النبی علیه الصلوة والسلام

شد صدف گوهر شمشیر تو
ریخته قرابهٔ آب حیات
طلّ تو پروانهٔ خورشید کش
از تو کند بیشتر اندیشه
دست مراد تو بر مطلقست
باد بخاک تو سلیمان تو نشست
زهر بیاد تو شکر می شود
غم جه خوری دولت باقیت هست
تاج ستان آمدی و تخت گیر
از ملکان جون نستانی خراج
سر که رسد تیغ تو بابی کند
خصم تو جون نعل شده جا بریخ
بر سر کس افسار شود افسرش
شمع سخن را نفس افروز کن
جونکه بخوان تو رسد لاغرست
لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

هر که بشب تیغ در انداختست
هر که بطوفان تو خوابش ببرد
شیر دلی کن که دلیر افکنی
این دل و این زهره کرا در مصاف
دست نشان هست نزاحبد کس
ایزد که داد جوانی و ملک
می که فریدون نکند با تو نوش
ملک جفاطی و سلاطین پناه
جون خلفا گنج فشانی کنی
دولتی آن سر که برد پای تست
عدل تو معروف عنایت شده
سقف فلک با کهرت حقه
در همه فن صاحب یک فن تو بی
خلعت گردون نعلانی در تست
بی کهر و لعل شد این بحر و کان
جون فلکت طالع مسعود داد

در مرتبه نظم کردن

روشنی دیدهٔ عالم بتو
نه شکم آبستن یک نازه نشست
با هر تو تیغ سر انداختست
گر عمل نوح شد آبش ببرد
شیر خطا گفتم شیر افکنی
کز دل و از زهره زند با تو لاف
دست نشین تو فرشتست و بس
ملک ترا داد تو دانی و ملک
رشتهٔ ضحاک بر آرد ز دوش
صاحب شمشیری و صاحب کلاه
تاج دهی تخت ستانی کنی
تخت در آن دل که در و جای تست
وز تو شکایت بسکایت شده
هشت بهشت از علمت شقه
جان دو عالم بیکی تن تو بی
بوی قبولی بنظامی فرست
گوهرش از کف ده و لعل از دهان
عاقبت کار تو محمود باد
ساخته من سوخته هر راه تو
خصم تو سر جون قلم انداخته

جون قدمی بر تر از آن زد قدم ... بساط ... ز ایوان براند
دور سعادت ... ز جرخ ... بیش ... نبود
... بود ...
... خال ودوی از چشم ... دود
... دست ... معبود ...
روی بطاعت ... دیده

ور بشد دیدن ... دیده گشت
یافته عین الله و عین الیقین
دیده بد و عین خدا را ببین
او بیقین دیده جمال عزیز
... دیده همان بود و همان بود گوش
... آن جمله بلوح سما

بیم جنس آن ...
آنجا ز سر جشمه مقصود ریخت
داد ... بکف دو لستان
از سمن و لاله آن بوستان
آمد از آن کونه نمازی بجای
یافته تشریف نماز از خدای
... خود کرد و ... سو جهید
بار گشت فلک ازوی جهید
بود نماز از وی وازحق سلام
کرد نمازی به نیاز تمام

وتسلیم کردن کتاب بملک فخر الدین

من که سراینده این نوگلم ‌‌ | باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم | بر سر کویت جرسی می زنم

عاریت کس نپذیرفته ام | آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه برانگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم

صبح روی چند ادب آموخته | برده بسحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو

بر شکرا و ننشسته مگس | نه شکرا و مگس آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند | خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان پی این جمال | قرعه زدم نام تو آمد بفال
نام دو آمد ز دو ناموسگاه | هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته | وین دری از بحر تو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم | وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه در ان سکه سخن چون زرست | سکه و زر من از آن بهترست
گرکم ازان شد نبه و بار من | بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو نامجیب | گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن رسته تر از نقش باغ | عاریت افروز شده چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن | دست نگر دست بد دست کن
گر نمکش هست نمکش نوش باد | گرنه نباید تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سکیت میزنم | دبدبه نوبت کیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده ام | بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر بتو فایی کند | هم سر این رشته بجایی کشد

گرچه بدین درگه بانیدگان | روی نهادند ستانیدگان
پیش نظامی بحساب ایستند | او دگرست این دگران کیستند

من که درین منزلشان مانده ام | مرحله پیشتر که رانده ام
تیغی از الماس سخن ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود آن پایه نیی همسرست | پای چراهم سر بالاترست
اوج بلندیست درو می پرم | بانند گر همت خود بگذرم

تا مگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم | تا زرسانی تو بتو چون رسم

بود بسیجم که درین یک دو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فزون آمدن | خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود | پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

لیک درین خط شمشیر بند | بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
آب سخن بر درت افشانده ام | رنگ منم لیک بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب | باد دعای سحرم مستجاب
تشنه دلم بحر گهر ریز تو | گوهر جانم کم آویز تو

ای شب تو گنج هنر را کلید
گوهر آن گنج تو کردی پدید
از تو صلای سر الست آمده

[illegible marginal notes]

این سر بیت از دبنیک اختری
جنبش اول که قلم برگرفت
پردهٔ اولی چو برانداختند
چون قلم آمد شدن آغاز کرد
در لغت عشق سخن جان ماست
اول اندیشه پسین شمار
که بنوائی علمش بر کنند
گرچه سخن خود ننماید جمال
سرد نشان آتش ازو یافتند
رنگ ندارد ز نشانی که هست
گرنه سخن رشته جان تافتی
کان سخن ما و زر خویش داشت
بیک سخن ره بسر خویش برد
صدر نشین تر ز سخن نیست کس
تا نخست از سخن آوازه باد
چونکه نسخهٔ سخن سرسری
نکته نگه دار ببین چون بود
قافیه سنجان که سخن بر کشند
آنکه نز از وی سخن تخته کرد
ز آتش فکرت چو پریشان شوند

در مرتبهٔ سخن نظم بر نثر

جلوهٔ اولی بسخن ساختند
چشم جهان را بسخن باز کرد
ما سخنیم این طلل ایوان ماست
هم سخنست این سخن اینجا بدار
که بنگاری قلمش در کشد
پیش پرستندهٔ مشتی خیال
گرم روان آب در دریا فتند
راست نیاید بزبانی که هست
جان سر این رشته کجا یافتی
هر دو بتصراف سخن بیش داشت
کس نبرد آنچه سخن پیش برد
دولت این ملک سخن راست بس

تا سخن آوازهٔ دل در نداد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود
خط هر اندیشه که پیوسته شد
تاجوران تاجورش خوانده اند
او ز علم فتح نماینده تر
ما که نظر بر سخن افکنده ایم
هست درین ده زده آباد تر
تا سخن آنجا که برآرد علم
ملک طبیعت بسخن خورده اند
از سخن تازه و زر کهن
سیم سخن زن که درم خاک راست
هرچه نه دل بیخبرست از سخن

در مرتبهٔ سخن منظوم
و ادب نظم دادن

گنج دو عالم بسخن در کشند
تخت در از ابسخن تخته کرد
با ملک از جملهٔ خویشان شوند

خاص کلیدی که در گنج راست
بلبل عرشند سخن پروران
پردهٔ رازی که سخن پرورست

بهتر با دان سر بیت بن سری
حرف نخستین ز سخن درگرفت
جان تن آزاده بگل در نداد
این همه گفتند سخن کم نبود
در پر مرغان بسخن بسته شد
وان دگران خود دگرش خوانده اند
وز قلم اقلیم گشاینده تر
مردهٔ او نیم و بدو زنده ایم
تازه از چرخ کهن زاد تر
حرف زیادست و زبان نیز هم
بهر شریعت بسخن کرده اند
گفت چه به گفت سخن به سخن
زرچه شکست آهوی فتراک او
شرح سخن بیشترست از سخن
جان نظامی بسخن تازه باد
هست بر گوهریان گوهری
نکتهٔ سنجیده که موزون بود
زیر زبان مرد سخن سنج راست
باز چه مانند باین دیگران
سایهٔ آن پردهٔ پیغمبرست

پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / آن همه مغز آمد و این پوستند

زر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه رطب پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده بمنقار کل / فکرت خاینده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سه زندانیست
آنکه درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آید و فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم
در خم آن حلقه که جنبش کند / جان شکند پای درنقش کند

گاهی از آن حلقه زانو قرار / حلقه دها گوش فلک را انزار
گاه به این حلقهٔ پیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز جنگ

چون سخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از شبی لعلی که برآید ز کان / رخنه کند بیضهٔ سقف آسمان

نسبت فرزندی آبات چیست / بر بدری طبع برآرد درست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رها زافت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش ذوق دلها شود
هر که نگارندهٔ این پیکرست / بر سخنش زن که سخن پرورست

مشتری سحر سخن خوانمش / زهرهٔ تاردن شکن دانمش
این نه کاهنگ سواران گرفت / پایه خوار از سر خواران گرفت

جان مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوهٔ دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند / این کرمانی که کمر بسته اند
سیم کشانی که بزر مرده اند / سکهٔ این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که دانا ترند / زیرترند ارچه ببالاترند

آنکه سر ش زرکش سلطان کشید / بازپسین لقمه آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن خنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا ندمندت مستان کرد فاست / تا نپوشند مگو کرد عاست

تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار
شرع ترا صدر نشانی دهد / بلکه قبول دو جهانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نشاید نشست / تا نخستی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون بتک اندیشه بکری رسید / تندرو چرخ بنرمی رسید

تیر میفکن که هدف رای تست / مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین بیش نشاید نشست / بر در دل زن اگر ابیت هست

در خم خم شو که کبودی خوشست / قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راه زنان حواس / کار تو دل دارد و دل را شناس

نظامی ... در ستایش ... ملک ...

خواسته آنست که خوانی عزیز
کار زری بنده رسانی بخیر
آرزو دیم آنکه بروز شمار
اده عفو دست از کردگار
بادین اده دلم جز نفس
اده دیم ... تو بایست و بس

هر که ز دل دامن پیران گرفت
گنج بقا زین ده ویران گرفت
ناصیهٔ شاه نه تنها ست نور
بلکه جهانیست ز نور حضور
چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست
بلکه زمین را نظرش کیمیاست
من که دو است بخاطر اندرون
نقد معانی ز نهایت برون
نی ز خود این ملک ابد یافتیم
کز نظر منعم خود یافتیم
شیخ امم قطب حقیقت نظام
خسرو پیچ آن دوم یحیی العظام
آن بولایت شده سلطان پناه
دوقه از ترک دو عالم کلاه
زینت حسن وصه ملک جمشید خاتم ... خلاص
خطه ... دل ... منهاج علم قدم
... مقام ... مصطفی
... بربن برودری
... پیغمبر کلام او
... الهام زده الهام او

آنکه غار

آنکه عنان از دو جهان تافتند — قوت ز دریوزه جان یافتند
دیده و دل از غرض افزون ببند — کارگر پرده افزون ببند

پنبه درآکنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آبله هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی چو باغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آیینه هر ناکس است — آتش او آب جوانی بس است
طفل که با عقل بد لالکیست — منتظر نقد چهل سالکیست

تا بچهل ساله که بالغ شود — خرج سفرهاش مبالغ شود
بار کنون بایدت افسون مخوان — در چهل سالکی اکنون مخوان

دست بر آور ز میان چاره جوی — این دل غم را دل غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخواره هست — گردن غم بشکن اگر باره هست

این نفسی را که زبون غمست — یاری یاران مددی محکمست
از نفسی تازه شود باد دس — نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند — صبح دوم بانگ بر اختر زند
بیشتر این صبح بخواری رسد — گر نه ببین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو هیچ کار — یار طلب کار بر آید بیار
گرچه همه مملکتی خوار نیست — چون نکرم هیچ به از یار نیست

نیست ز یاری همه را ناگزیر — خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاران که تو داری ترند — خوارتر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل — آب تو باشد که شود خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی — صورت و جان را بهم آمیزشی
تا سر آن رشته بجایی کشید — کان گره از رشته نخواهد برید

خواجه مع القصه که دربند ماست — گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنه‌ی را دو جهان منت است — گر نه چرا در غم جان منت است

گرچه بسی ساز ندارد ز من — شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام — آن ادب آموخت مرا کرد رام

گر چو منی سر بهزیمت نبرد — صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی از این مصر زلیخا پناه — یوسفیی کرد و برون شد ز چاه

چشم شب از خواب فرو دوختند — چشم و چراغ سخن افروختند
صبح چراغ فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد — تا کمر پای بگل آموده کرد

من چو لب لاله شدم خنده ناک — جامه بصد جای چو گل چاک چاک
لاله دل خویش بجامم سپرد — گل کمر خود بمیانم سپرد

دست برآوردم از آن دست بند — راه زنان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم — تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب — نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم — حلقه شده قامت چو کانیم

گوی بدست آمده چوگان من — دامن من گشته گریبان من
هر چه برونام و نشانت دهند — گر نه بسندی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست — بهتر از آن جو که در سینه هست
بر سخن دیر پسند آوری — تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد — گوی ز خورشید و فلک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد — یک نفس از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که روش گرم داشت — برد فلک را ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت — بادزن از باد سرافیل ساخت

پیش نه کس منه این کشته را — باز مده سر بکس این رشته را
سفرهٔ انجیر شدی صعوه وار — گر همه مرغی شدی انجیرخوار

شعر بمن صومعه بنیاد شد — شاعری از مصطبه آزاد شد
سرخ گل غنچه مثالم هنوز — منتظر باد شمالم هنوز

زاهد و راهب سوی من تاختند — خرقه و زنار در انداختند
گر بنمایم سخن تازه را — صور قیامت کنم آوازه را

هر چه وجود است ز نو تا کهن — فتنه شود بر من جادوسخن
صنعت من برده ز جادو شکیب — سحر من افسون ملایک فریب

سحر حلالم که سحر قوت شد — نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
بابل من گنجهٔ هاروت سوز — زهرهٔ من خاطر انجم فروز

شکل نظامی که خیال منست — جانور از سحر حلال منست

در مطالب حقایق شناختن و توکّل باو

چون سپر انداختن آفتاب — گفت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر — تیغ کشیدند بقصد سرش
کاو که خر مهره باد درکشند — وز سر شش من سپر انگند تیر

با سپر افکندن او لشکرش — زنگلهٔ روز فرا باش بست
از پی سودای شب اندیشناک — چونکه ببیند همه خنجر کشند

طفل شب آنجا که جو برد دست — آب شده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته — ساخته معجون مفرّح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او — کشته زمین تا قدم انفاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین — خانهٔ سودا همه پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون — بازی شب ساخته شب بازیی
که قصب ماه گل آمیز کرد — گفته قضا کان من الکافرین

هر نفسی از پسر طنّازیی — بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم — گاه دف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت — بی کسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد — آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت — باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بنا بوت بخش — وام خیان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست — گوی صفت کشته ز چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده — آتش تابنده بیاقوت بخش

پای ز سر ساخته و سر ز پای — صد ز یکی دیده یکی صد شده

هم سفران جاهل و من نوسفر
چونکه در آن نقب زبانم گرفت
بس در آن پرده بر انداختند
خاص ترین محرم آن در شدم
بارگهی دیدم افروخته
سقف خلیفه بیکی خانه در
در نفس آباد دم نیم سوز
تلخ جوانی بزرگ در شکار
این همه پروانه و دل شمع بود
چون علم لشکر دل یافتم
آتش من محرم این دود نیست
گنج دو در کیسهٔ قارون نیم
ساختم از شرم سر افکندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر
رابض من چون ادب آغاز کرد
گرچه گره در کرمش بود جای
خواجه مع القصه که در بند ماست
که جوی المودة بخون آمدم
تا علم عشق بجایی رسید
زر زمین ریخت عماریم را

غونیم از نی کیسم تلخ تر
عشق نقیبانه عنانم گرفت
پرده ترکیب در انداختند

اندر حضور دل و بازیافتن وی

هشت حکایت بیک افسانه در
صدرنشین گشته شده نیم روز
زیر نزه او سپهی درد خوار
جمله پراکنده و دل جمع بود
روی خود از عالمیان تافتم
آن نمک این پاره نمکسود نیست
با تو نیم ورنه تو بیرون نیم
گوش ادب حلقه کش بندگی

گفتار اندر خلوت اول

برنگرفت از سر آن رشته پای
گرچه خدا نیست خداوند ماست
گر چو گل از پوست برون آمدم
گز طرفی بوی وفایی رسید
تنگ بصبا داد سواریم را

ره نه گران ره نتوانم گذشت
حلقه زدم گفت بدین وقت کیست
از حرم خاص ترین سرای
ملکی از آن بیش که افلاک راست
سرخ سوایی با دب پیش او
قصد کمین کرده کمند افکنی
من بتقاعد شده مهمان دل
دل بزبان گفت که ای بی زبان
سایه ازین سرو نوانا زیست
مرغ لبم با نفس گرم او
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد
تا سر آن رشته بجایی رسید
تحفهٔ راه دو جهان منت است
گل بگل و شاخ بشاخ از شتا
نکته بادی بزبان فصیح
گفت فرود آی ز خود دم مزن

پای در و بنی و سر باز گشت
گفتم اگر بار دهی آدمیست
بانگ بر آمد که نظامی در آی
گفت درون آی درون تر شدم
چشم بد از دیدن او دوخته
دولتی آن خاک گران خاک جاست
لعل قبای ظفر اندیش او
سیم زره ساخته روئین تنی
جان بنوا داده بسلطان دل
مرغ طلب بکند از این آشیان
پایم ازین پایه ببالا تر نیست
پر زبان ریخته از شرم او
نام نظامی فلک آوازه کرد
گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
از گره نه فلکم باز کرد
کان گره از رشته نخواهد برید
گرنه چرا در غم جان منست
می شوم ایدون که شود اقتباس
زنده دلم کرد چو باد مسیح
گرنه فرود آدمی از خویشتن

من که بر آن آب چو تشنی شدم
ساکن از آن باد بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم
تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمه افروخته تر ز آفتاب
خضر بخضراش ندیده بخواب

خوابگهی بود سمن زار او
خواب کنان نرگس بیمار او

دایره خط سپهرش مقام
غالیه بوی بهشتش غلام

گل ز گریبان سمن کرده جای
خارکشان دامن گل زیر پای

آهوی و روباه در آن مرغزار
نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکرخنده بود
بر سر سبزیش پر افکنده بود

تازه گیاش چو شکر بدست
آهوکان از شکرش شیرمست

جلوه گر از حجله گلها شمال
گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری و منشور مرکب شده
مروحه عنبر اشهب شده

سوسن یک روزه عیسی زبان
داده بصبح از کف موسی نشان

فاخته فریادکنان صبحگاه
فاخته گون کرده فلک را کلاه

باد نویسنده بدست امید
قصه گل بر ورق مشک بید

که بسلام سمن آمد بهار
گنبدی بر گل زرفت خار

سرمه بیننده نرگس نماش
سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم

برگ سمن خیمه بصحرا زده
ماه نه بر خیمه ثریا زده

لاله با تش گه راز آمده
چون مغ مسند و بنماز آمده

مسندوک لاله و ترک سمن
سهل عرب بود و سهیل یمن

آب ز نرمی شده قاقم نمای
طرفه بود قاقم سنجاب زای

روزن باغ از علم سرخ و زرد
پنجره ها ساخته از لاجورد

شاخ ز نور فلک انگیخته
در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن گو بلب آفتاب
زنده شده روز بتسبیح آب

نسترن از بوسه سنبل بزخم
از فره غنچه لب گل بزخم

ترکش خیری تهی از نیش خار
گاه سپر خواست و گهی زینهار

سحر زده بید و بلرزه تنش
مجمر لاله شده دود افکنش

خواست پریدن چمن از چابکی
خواست چکیدن سمن از نازکی

ای شکر خنده برون آمده
زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خود روی بود
از نفس باد سخن گوی بود

سبز از برگ ترنج آسمان
آمده نارنج بدست آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته
سبزه بکشتنش بدر خواسته

هر گره از رشته آن سبز جوان
جان زمین بود و دل آسمان

اختر سر سبز بکر بامداد
گفت زمین را که سرت سبز باد

با فلک آنجا گذر آورده بود
سبزه بسجاده فرو کرده بود

چشمه درفشنده تر از چشم حور
تا برد از چشمه خورشید نور

سبزه بآن چشمه وضو ساخته
شکر وضو کرده و برداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
ناله داودی از آن می کشید

جنگل دراج بخون تذرو
سلسله رانجته در پای سرو

محضر منشور نویسان باغ
فتوی بلبل شده بر خون زاغ

[illegible]

بوم گران بوم شده پیکرش — تیر فلک گشته قضای سرش
باد یمانی بسهیل نسیم — ساخته گنجینه زمین را ادیم

لاله ز بیجاده گریبان تافته — از نهیبش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست — سوی دل لاله فرو برده دست

خلوت دوم

ناخن سیمین سمن صبح فام — برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح که شد یوسف زرین سمن — چاک کنان در زنخ یاسمن

زرد قصب خاک بسر چون جهود — کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته — سرچه فرو برده بر انداخته

نور بسجده یافته میدان فراخ — شاه دری را بصبا داده شاخ
باده کرنده لب خورشید را — شانه زده باد سر بید را

سایه و نور از علم شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود — آتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده — زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زداده خوش آواز تر — گل ز نظامی شکر انداز تر

باد نقاب از طرفی برگرفت — خواجه سبک عاشقی درگرفت
گل نفسی دید شکر خنده — بر گل و شکر نفس افکنده

فتنه آن ماه قصب دوخته — خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف زره بافته — تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد — هر که درو دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته — شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار — چون سر طوطی ز نخش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش — غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوائی چو دم بوستان — نو به فریبی چو می دوستان
لب طبری خوار طبرخون بدست — مغز طبرزد بطبرخون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر — خشک نباتی همه چون آب تر
خاک چو عودش که جگر سوز بود — غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه — حلقه تن خال شده روی ماه
جزع ز خورشید جگر سوز تر — لعل ز مهتاب شب افروز تر

آن نه دل که بفرسنگ داشت — راه چو میدان جهان تنگ داشت
زان دل سنگش که جگر خواره گشت — بر جگر من دل که پاره گشت

لب بسخن خنده شکر خوری — رخ بدعا غمزه بافسونگری
پسته چو حقه دهنش مهره دار — راه گذر مانده یکی مهره وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید — بلعجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد — طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت — آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل غریبت که باد بود دید — نقره آن کار بآتش کشید

دل که بشادی غم دل می گرفت — چشمه خورشید بگل می گرفت
مونس و غمخواره غم می بود — چاره گری زده هم می بود

[illegible]

سبزه فلک بود و مطرا ب او | باغ سحر بود و سرشک آب او
دانکه زخش خردکی خاص بود | آینهٔ صورت اخلاص بود

بس که سرم بر سر زانو نشست | تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر راه یقین رفته ام | راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این راز تو بی زینهار | کار نظامی بنظامی گذار
خواجه یکی شب بتمنای جنس | زد دو سه دم باد و سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته | خواستهائی بدعا خواسته

خلوت سیوم در عشرت شبانه

مجلسی آراسته چون نوبهار | عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روشنش | شرح ده یوسف پیرامنش

شحنهٔ شب خون عسس ریخته | بر شکرش تنگ مگس بیخته
پرده شناسان نوا در شکر | پرده نشینان نوا در شکر

روزی ازین مصر زلیخا پناه | یوسفی گرد و برون شد ز جاه
چشم شب از خواب چو بر دوخته | چشم و چراغ فلک افروخته

پای سهیل از سر نطع ادیم | لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگرش شمع سوخته | آتش دل چون دل آتش فروخته

در طبق و مجمر مجلس فروز | عود شکرساز و شکر عودسوز
شیشه ز گلاب گهر می‌فشاند | شمع بدستارچه زر می‌فشاند

از پی نقلان می بوسه ریز | چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز | زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بدروازهٔ گوش آمده | خنده بدریوزهٔ نوش آمده
نیفهٔ روبه چو پلنگی بزیر | نافهٔ آهو شده زنجیر شیر

تا بگریبان کش دامن کشان | آبستی از رقص جواهرفشان
شمع چو ساقی قدح می بدست | طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه بر انداخته | شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره در آن پرده چست | نغمه شکسته بادای درست

خواب ربا بنده دماغ از دماغ | نور نشاننده چراغ از چراغ
آنچه بعمری کسی نایافته | هم نفسی در نفسی یافته

نزل فرستنده زمان تا زمان | دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از آن حجره که برداختند | رخت عدم در عدم انداختند

آتش مرغ سحر از تاب زن | بر جگر خویش نمکدان آب زن
مرغ گران خواب‌تر از صبح گاه | پای فلک بسته‌تر از دست ماه

حلقه در پردهٔ بیگانگان | زلف پری حلقهٔ دیوانگان
در غم آن حلقهٔ دل مشتری | تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری

ناخن آورده پری زادگان | هم بر پی بر دل افتادگان
بر ره دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک مژه برداشته

میوهٔ دل نی شکر خنده‌شان | گلبن جان نارون قدشان
فندقهٔ شکر و بادام تنگ | سبز خط از پستهٔ عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال / با بلی غمزه و هندی خال — هر نفس از غمزه و خالی جنان / گشته جهان بابل و هندوستان

چون نظری چند ببندید رفت / دل بزیارت گری دیده رفت — غمزه زنان تیزتر از خار ما / جعد گره گیرتر از کار ما

شست کرشمه چو کماندار شد / تیر بپیداخته بر کار شد — باد مسیح ار نفسی بردمید / آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت — چون گل و رخ شکر و بادام ریخت / گل بحمایت شکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده / هر مژه بت خانه جانی شده — زلف سیه بر سر سیم سپید / مشک فشان چون ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمر بست ز آب / قوس و قزح شد ز تف آفتاب — زلف بر ابریشم و رخ آتش گرش / چشم سما عبل و مژه خنجرش

آتش از ین دسته ریحان شده / خنجر از ان نرگس خندان شده — بوسه چو می مایه افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو برخ پر گل و نسرین شدی / خرمن مه خوشه پروین شدی — باز شده گوی گریبان حور / خط سحر یافته طغرای نور

تهمت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سامیان — غمزه منادی که دهان بسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل از آتش افلیم نشد / جام چو نرگس زر در سیم شد — عقل در ان دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده گره راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود — صبر بسی زیر نوا تنگ داشت / فتنه سر زیر در آهنگ داشت

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کز خلف آمد رسید — دل که بر و خطبه سلطانیست / یک دمش جسمانی و روحانیست

نور ادیمت ز سهیل و لیست / صورت و جان سر و طفیل دلیست — چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل بهدف نقف جان ساختم — جرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل آب مرا گرم کرد — یافته در غنیه داود ساز / قصه محمود و حدیث ایاز

عمر بر آن فرش ازل یافته / آنچه شده باز بسر یافته — شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان غزل خوان شده

دیده در آن سجده تحیات خوان / گوش در آن حلقه تحیت رسان — تنگ دل از خنده ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب زخم گاه — مه که بشب دست بر افشانده بود / آن شب تا روز در آن مانده بود

ناوک غمزه چو سبک تر شدی / جان بزمین بوسه برابر شدی — شمع ز نوک مژه پر اشک بود / چشم چراغ آبله از رشک بود

هر پیشی کو بجفا درگرفت / دل به ترک بوفا بر گرفت — گم شده او سبزه و من جوی آب / گم شده من کاز رو او آفتاب

زان رطب آن شب که رطبی داشتم / بنجیرم گر خبری داشتم
کان همه نوگو کمر از نور داشت / ماه نواز شیفتگان دور داشت

شیفته شیفتهٔ خویش بود / رغبتی از من ده از دوش بود
دل تیمنا که چه بودی زر و زر / گر شب ما را نشدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی / هم نفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب / جویم ببیبار و نه بینم بخواب

جز بجهان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی جلوهٔ آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کنند

روز که شب دشمنیش مذهبست / هم شب تنهای جهان یک شبست
من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرده ز انوان من
ابر بتاب آمد بازی کنان / جامهٔ خورشید غمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست / چون من و تو چند سپر را شکست
جرعه ستاره زده بر سیم ناب / زر طلا از ورق آفتاب

صبح گران خسب سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم

در پی جانم سخن از جوی جست / تشنه کشتی گرد بر پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من / کای سحر این نیست مکافات من

بنشین کزین گرکسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماند چه سود / نیست چنان شد که نو کهنی نبود

نیش در آن زن که ز نوش تو خورد / تبسم در آن زن که ترا بنیه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریه من شکر بست / بر شفق از شفقت من خون گریست
با همه زمزم فلک امید داد / مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم / بنجیرم سخت خبر یافتم
سوخته شد خرمن روز از دم / چشمهٔ خورشید فسرد از نم

هر که درین مهد روان راه یافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای زخجالت همه شبهای تو / روسیه از روز ظهیرهای تو

من که ازین شب طربی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهاییست / شمع در دو گوهر بینا ببیست

عود و کلاهی که بر دسته شد / ناله و اشک و دو سه دل خسته شد
وان همه خوبی که در ان صدر بود / نور خیالات شب قدر بود

محرم این پردهٔ زنگی نورد / کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموختست / خوشتر از آن شمع بنفروختست

گوش کزین شمع بداغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی

مقاله اول در مرتبه آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود

مقابله

مقبلی از کنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
باز ببین طفل سری زادگان / بنشین بن بشری زادگان

آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست / خم طینه شرف خاک اوست

آن بگهر هم کدر و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد وقتینه افلاکیان / نوخط فردانیه خاکیان

یاره او ساعد جانرا نگار / ساعدش از هفت فلک یاره دار
آن زد و گهواره برانگیخته / منزد و عالم بهم آمیخته

پیش کش خلعت زندانیان / محتسب و ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او / بکری قدرت شده در کار او

طفل چهل روزه کج مج زبان / پیر چهل ساله بر و درس خوان
خوب خطی عشق نبشته آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری از آن دیده که بیناتر است / مرغی از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه را آمد بسر بر زمین

داو یکی دانه ز راه کرم / حله در انداخته و حلیه هم
آمده در دام جهان دانه ای / کمتر از آوازه شکرانه ای

زان بدعاها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله سر دیده ای / سهو شده سجده شوریده ای

گشت گل افشان ازوی هشت باغ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نه / در ارمش یک نفس آرام نه

طاقت آن کاره کیابی نداشت / کز غم کار تو رهائی نداشت
زار ز دوری ما که شده نو برد / گندم خوردن بیکی جو برد

گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
داد که جو گندم سر و پائی نداشت / بی زمی و سنگ نوائی نداشت

تا نفکندند درست آن امید / تا نشکستند نشد رو سپید
گندم گون گشته او همین جو کاشت / یافته جو دانه جو گنجینه ماه

چون جو و گندم شده خاک از نمای / در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش / کرده برهنه جو دل گندمش

آن همه خواری که ز بد خواه برد / دانه یکی گندمش از راه برد
گندم سنجت از جگر افسرده گشت / خورده او تا به نبی خود گسست

مردم چون خوردن او ساز کرد / از پدر تا بای دهن باز کرد
ای تو بسر رشته جان گم شده / دام تو از دانه گندم شده

قرص جوین می شکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
نیک دلی شو ره شیطان مباش / تیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبه آدم درست
عذر به آنرا که خطائی رسید / کادم از آن عذر بجائی رسید

چون زپی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعه خاک شد
چون ز پی دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد

آب رساند این گل بردرده را / زد به پر اندیب سرا پرده را
روی سیه از آن گنه انجام ریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت

مدتی از نیل خم آسمان
نیل گری کرد بهندوستان

چون کفش از نیل گنه شسته شد
نیل گیا در قدمش رسته شد

چون دلش از توبه لطافت گرفت
ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت
وقفی آن مزرعه بر ما نوشت

هرچه بد و خازن فردوس داد
حمله بدین مجمع نو در نهاد

برخور ازین مایه که سودش تراست
کشتنش او راو درودش تراست

ناله عود از نفس مجمرست
رنج خوران راحت بالا نگرست

کار زتابی نو چو پرداختند
تا فرد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار
تا نشوی لشکر بستان چو خار

راه بدل شو چو برید جهان
کاب بسر میشود آتش بجان

آب صفت باش سبکتر بران
کاب سبک هست بقیمت گران

صورت شیری دل شیریت نیست
گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر نوان بست ز نقش سرای
لیک بصد سال نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت
خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی درست
دل بکمی غم بفزونی درست

گرنه جرا کرد سپهر بلند
شهر گشای چو توبی شهربند

دایره کردار میان بسته باش
در فلکی با فلک آهسته باش

تیز تکی پیشه آتش بود
باز نمانی ز تک آن خوش بود

گوهر جان در تنکی یافتند
قیمت آب از سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف
خود تو گران جان تری از کوه قاف

گرنه فرو بنده رنگی چو خار
رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

گرچه پذیرنده سرحد شوی
از همه چون هیچ مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست
زان چو سپهر آینه داری بدست

گر تو چو سنگی نمک خود چشی
دامن ازین بی نمکی در کشی

ظلم رها کن بوفا در ستیز
خلق چه باشد بخدا در گریز

نیکی او بین و بدان کار کن
بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس
فصل کند رحمت فریادرس

داد گری دید برای صواب
صورت بیدادگری را بخواب

گفت خدا با تو ظالم چه کرد
در شب از روز مظالم چه کرد

حکایت پادشاه دادگر

گفت چو بر من بسر آمد حیات
در نگریدم همه کاینات

تا بمن امید هدایت کراست
یا بخدا چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود
هیچ کسی را بکرم ظن نبود

لرزه برافتاد بمن بر چو بید
روی سیه گشته و دل ناامید

هرچه بنغز آب در انداختم
تکیه بآمرزش حق ساختم

کای من مسکین بتو در سر سپار
از خجلان درگذر و درگذار

گرچه نه فرمان تو بگذاشته ام
رد مکنم گر همه رد گشته ام

یا ادب من بسزاواری بکن
یا بخلاف همه کاری بکن

[illegible]

چون خجلم دید زیاری رسان / یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم را بتنم در گرفت / یاری من کرد و مرا برگرفت

هر نفسی کو بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو بادسنج / کیل زبانست و ترازوی رنج

کیل زن سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال به پیمودن گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ و در / کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمی سنگ ترازو مکن / مهره گل مهرهٔ بازو مکن

یک درم است آنکه بدو بنده / یک نفس است آنچه بدو زنده

هر چه درین پرده ستانی بده / خود چو پستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد بهی / گردنت آزاد و دهانت تهی

دام یتیمان نبود دامنت / بارکش بیوه زنان گردنت

باز هل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان توره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقاله دوم در محافظت عدل

ای ملک جانوران رای تو / دی گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانه ثنا طلب / ور گهری تاج الهی طلب

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند

زان سوی عالم که دگر زاو بهیست / جز من و جز تو کسی آگاه نیست

ملک بدین کار و کیائی تراست / سینه کن این سینه که شاهی تراست

نقد غریبی و جهان شهر بست / نقد جهان یک بیک از بهر تست

آینه دارا ز پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر

دور تو از دایره بیرون نشست / از دو جهان قدر تو افزون تر است

مرغ گل عیسی دم جان تو بی / چون تو کسی گر بود آن هم توی

جنبش این مهد که محراب نشست / طفل صفت از پی خوش خواب شست

مه که شود کاسته چون موی تو / خنده کند چون نگرد سوی تو

سینهٔ خورشید که بر آتش است / روی تو می بیند از آن دل خوشست

با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش

عالم خوش خور ز کسی کم نه / غصه مخور بندهٔ عالم نه

دل بجدایی نه و خرسندیی / اینت خدا کانه خداوندیی

خاک تهی به نه در آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته

آن دل که زین اثرش داده اند / زان سوی عالم خبرش داده اند

گو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجائیم و امانت کجاست

دین چو بدنیا بتوانی خرید / کن مکن دیو نباید شنید

چارهٔ دین ساز که دنیات هست / تا کران نیز بیابی بدست

سنگ ببیند از و گهر می شناس / خاک زمین میده و زر می ستان

میرود از جوهر این گهر را / هر چو سنگی بمنی کیمیت

بهتر ازین مایه ستانیت نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست

آنکه ترا توشه ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد

کار تو بر بردن دین کرده اند / دادگران کار چنین کرده اند

[illegible]

داد کنی مصلحت اندیشه ات / رسته ازین قوم بهین پیشه ات
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهند همه شهر و سپاه

خانه بری ملک ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیاندیش از آن / کرده خود بین و ببین پیش از آن

راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شد عقل بخوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / نطق بزن تا تو چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرینه شد این گوی زرد / چون زن حایض پس لعبت مگرد

هرچه درین پرده نه هیچی است / بازی این لعبت زرنیخی است
باد در دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه بر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان زاگرفت / از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن

هرچه نه عدلست چه دادن دهی / وانچه نه انصاف ببادش دهی
عدل بشیر است خرد شاد کن / کار کن مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیشان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامش گریست / خطبهٔ از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما

این دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و بر او غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
ملک کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نباید بکار

من که مسیم را بزر اندوده اند — میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد — یا خدایا زخودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من — وای بر سوائی فردای من

سوختی شد تن بی حاصلم — سوزد ازین غصه دلم بر دلم
خند غبار ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت نمن این ترکتاز — باز پرسند و پرسند باز
شرم زده چون ننشینم خجل — سنگ دلم چون نشوم تنگدل

بنگر تا چند ملامت برم — کین خجلی تا بقیامت برم
بار منست این چه گرانبار کیست — چاره من مردن بیچاره کیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد — سام چه برداشت و فریدون چه برد
تا من ازین ملک و ولایت گذشت — عاقبة الامر چه آرم بدست

شاه درین بار چنین گرم گشت — کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید — بوی نوازش بولایت رسید

حالی از آن خطه قلم برگرفت — رسم بد و راه ستم برگرفت
داد بگیست دو ستم بر نوشت — تا نفس آخر از آن برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای — او شده و آوازهٔ عدلش بجای
یافته در خطهٔ صاحب دلی — سکهٔ نامش رقم عادلی

عاقبت نیک سرانجام یافت — هرکه در عدل زد او نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب
رنج ستانی کن و راحت دهی — تا رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه بنیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس — هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست — طاعت به کرشمه به طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه — تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند — این سخنست از تو عمل خواستند

گر سخن کار به پیری شدی — کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سیوم در انقلاب

یک نفس ای خواجه دامن کشان — آستینی بر همه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش

حکم جو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بندهٔ درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست — ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت — از سر مویش سر موئی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست — چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند ‌‌ ‌ با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک زیست ‌ ‌ خاک چه داند که درین خاک چیست

بر ورقی چهرهٔ آزاده ایست ‌ ‌ بر قدمی فرق ملک زاده ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم ‌ ‌ پیر چو خرانیم گرو داده ایم

سام که سیمرغ بسر بر داشت ‌ ‌ بود جوان گرچه بسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست ‌ ‌ جز بخلاف تو گراینده نیست

کو ملک جانورانت کند ‌ ‌ گاه کل کوزه گرانت کند
نیست برین فرش دورنگ آمده ‌ ‌ هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت کردی که بدریا برند ‌ ‌ گاه خنک آنان که بصحرا درند
دانه بدریا در و سختی کشت ‌ ‌ نعل در آتش که بیابان چو شست

آدمی از حادثه بی غم نیند ‌ ‌ بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن ‌ ‌ زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است ‌ ‌ شهر برون کرده و در رانده است
راه روی را که امان میدهند ‌ ‌ در عدم سایه جنان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهند ‌ ‌ ظلمت این سایه چه نورت دهند
عمر ببازیچه بسر می بری ‌ ‌ بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ ‌ ‌ نز پی بازیچه گرفت این درنگ
ببین از مرتبهٔ عاقلی ‌ ‌ غافلی بود خوش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید ‌ ‌ دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست ‌ ‌ غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی می خراش ‌ ‌ گر ننویسی قلمی می تراش
سرمکش از خدمت روشندلان ‌ ‌ دست مدار از کمر مقبلان

هر که کند صحبت نیک اختیار ‌ ‌ آید روزیش ضرورت بکار
خار که هم صحبتی گل کند ‌ ‌ غالیه در دامن سنبل کند

صحبت نیکان ز جهان دور گشت ‌ ‌ خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز پی نامردمی ‌ ‌ بر حذرست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند ‌ ‌ آدمیان را زمیان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان برست ‌ ‌ آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختیم ‌ ‌ مصلحت آن بود که بگریختیم
سایهٔ کس فر همایی نداشت ‌ ‌ صحبت کس بوی وفایی نداشت

تخم ادب چیست وفا کاشتن ‌ ‌ حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که می پرورند ‌ ‌ آید روزی که ازان برخورند

حکایت سلیمان و برزگر پیر

روزی ازانجا که فراغی رسید ‌ ‌ باد سلیمان بچراغی رسید

دید بنوعی که دلش تازه گشت ‌ ‌ برزگری پیر در آن ساده دشت

خانه ز مشتی غله پرداخته ‌ ‌ در غله دان کرم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشهٔ ‌ ‌ رسته ز هر دانهٔ او خوشهٔ
برده آن دانه که دهقان گشاد ‌ ‌ منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شوای پیرمرد / کین قدرت بود ببایست خورد
دانه بری دانه فشانی مکن / باچو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی چو دهقان مکار
ما که بسیر آب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم جو برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز / گشته دبی آب کی آبی بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب

باز و باخشک مرانیست کار / دانه زمین پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من

آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه بهمبازی شیطان مکار / تا زیکی هفتصد آید ببار

دانه شایسته ببايد نخست / کان که خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند / جامه باندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری
بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ / کز قدری باد نیاید بتنگ

هر نفسی حوصله راز نیست / هر شکمی حامله راز نیست
باز نگویم که زخامی بود / بارکشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت پادشاه

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو بیغوله بیگانگی
غره بملکی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقا بیش نیست
پی سپر جرعه می خوارگان / دست خوش بازی سیارگان

مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
چون تن رعنا شده گیسو پرست / آینه و شانه گرفته بدست

رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را نگر تا چه کرد
از هنر بیوه زنی شرم دار / ای هنر از مردی تو شرمسار

چند کنی دعوی مرد افکنی / کم زن و کم زن که کم از یک زنی
هیچ هنر خوبتر از داد نیست / کردن عقل از هنر آباد نیست

تازه شد این آب و نه در جوی نیست / نغز شد این خال و نه بر روی نیست
نیک در اندیش ز چرخ بلند / چرخ نه محضر بیکی بسند

جز گهر نیک نباید غنود / سود توان کرد درین مایه سود
تا دو سه همت بهم آید مگر / رفت بسی دعوی ازین پیشتر

دانه کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
خوار مدارش که اثرها کند / همت از آنجا که نظرها کند

همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد
با تو ببین تا چه کند روزگار / همت چندین نفس بی غبار

راه روانی که ملایک پی اند / در ره کشف از کشفی کم نیند
تا نخوری تیر سحرگاهشان / تیغ ستم کم کش ازرامشان

دادگری شرط جهانداری است | شرط جهان بین که ستمکاری است
هرکه درین خانه شبی داد کرد | خانه فردای خود آباد کرد

حکایت

پیرزنی را ستمی درگرفت | دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام | وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من | زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برویم کشید | موی‌کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد | مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم‌شب ای کوژپشت | بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من جست که خونی کجاست | ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند | عربده با پیرزنی چون کند
رطل‌زنان دخل ولایت برند | پیرزنی را ز جنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست | ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من | هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار | با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت | وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد | از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست | بگذر کین عادت احرار نیست
بر پله پیرزنان ره مزن | شرم بدار از پله پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی | شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند | حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند | دوستیت در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای | تا تو چه آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت | مملکت از دادپسندی گرفت
چون تو که بیدادگری پروری | ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد | خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زامدن مرگ شماری بکن | میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست | مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار | وین سخن از پیرزنی یاد دار
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای | غافلی از توشه بی‌توشه‌ای
صبح جهان را تو کلید آمدی | ز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی | گرد کران ریش تو مرهم کنی
گوش بدریوزه انفاس دار | گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت | کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداختست | در پر سیمرغ وطن ساختست
شرم درین طارم ازرق نماند | آب درین خانه معلق نماند
خیز نظامی ز دل افزون گری | بر دل خوناب شده خون گری
روز خوش عمر بشب خوش رسید | خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر نیست / حکم جوانی مکن این پیری است

خشک شد آن عمر که زو دل تر بود / کان نمکش نیست که زین بیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که آسایش است

مقالت پنجم در صفت پیری

نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بموی زحبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پیر دو مویی که شب و روز نیست / روز جوانی ادب آموز نیست
گر تو جوان تر جهان چند بود / خود نشود پیر درین بند بود
برده گل باد خرابیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید نیست / موی سپید آیت نومیدی است
ملک جوانی و نکویی کراست / نیست ترا یارب [illegible]
رفت جوانی بتغافل بسر / وقت دریغست دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است
شاه باغست درخت جوان / پیر شود بشکنندش باغبان
شاخ نو از بهر گل نوبر است / هیمهٔ خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیهٔ پیر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
روز جوانی تو برآمد مخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود دیگ دوام / برف سپید آید از ابر سیاه
کازری از رنگرزی دور نیست / کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست
رنگ خرست این خر لاجورد / عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را جو ازین رنگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست
در گه کوه زخوی دو رنگ / پشت بر این دست میان پلنگ
چون شب و چون روز دو رنگی مدار / چهرهٔ رومی تو و زنگی مدار
تا زشب رومی و زنگی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عروسان درخت از قیاس / کاقصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه ساله بجنگ
تا شکمی نان و منی آب هست / گنجه مکن بر سر هر کاسه دست
در طلب نان شبان سیاه / می خور همچون خر عیسی گیاه
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و گیا را که نشاند ز نو
آتش این خاک خم باد کرد / نان نده تا نبرد آب مرد

گر نه درین دخمهٔ زندانیان — نی بیش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانها چرا — شیر دلی گربهٔ خانها چرا
از پی مشتی جو گندم نمای — دانهٔ دل چون جو و گندم مبای
نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب — وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک شو و نان بخیلان مخور — خاک نهٔ زخم دلیلان مخور
بر دل و دستت همه خاری مزن — تن زن و دست بکاری بزن

حکایت پیر شام گوید

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق جهانگیر بود
پیرسن خود ز کیا یافتی — خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند — در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که چراز خشت نقابش نبود — گرچه گنه کرد عذابش نبود
پیر یکی روز در آن کار و بار — کار بخوابش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد — خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افکندگیست — گاه دگل این پیشهٔ خربند کیست
خیز و بزن بر سر خاک تیغ — کز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب آن خشت بر آتش فکن — خشت بنه از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی — در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جملهٔ پیران شمار — کار جوانان بجوانان گذار
پیر بخندید و گفت جوانی مکن — درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشهٔ پیران بود — بارکشی کار اسیران بود
دست درین پیشه کشیدم که هست — تا نکشم پس تو یک روز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج — دست کشی میخورم از دست رنج
از پی این رزق وبالم مکن — گر نه چنین است حلالم مکن
با سخن پیر ملامت گرش — گریان گریان بگذشت از برش

مقالهٔ هشتم در اعتبار موجودات

چند نظامی در دینار زنی — خیز و در دین زن اگر میزنی
لعبت بازی پس این پرده هست — گر نه بود این همه لعبت که بست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پردهٔ زنگارگون — غایبیانند ز غایب برون
گوهر چشم ادب افروخته — بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه پرگار نیست — گر خط این دایره پرگار بست
این دو سه حرکت که بزین کرده اند — از پی یاد دست گزین کرده اند
بیست از جنبش این تازه کار — نو سفران کهن آوازه کار
بابکه عشق نه ما کرده ایم — دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند — سر دو نفر را که تو بر بسته اند
بست جهان را چو تو هم خانه — مرغ زمین را ز تو به دانه

17

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / برپر ازین مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفص پر که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست

باز قفص خنگل او کن جدا / با قفص خویش بدو کن رها
تا بنه چون سوی ولایت برد / در بر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه میلین خاک / لوح ترا از تو بشوید پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یک نفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد کلیم از سیه تن مگیر

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست / رنگ رز جامه مس کیمیاست
تن که بود در نظرش مشتی گلست / همدل و هم دل که سخن در دلست

بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
نرمی دل مبطلی تیغه وار / نافه صفت تن بدرستی سپار

ای که ترا به ز خشن جامه نیست / حلم برابر بشیم و باد امه نیست
خوی آموز خشن بو سلیست / زفتش ازان نافه دو دو سلیست

مشک بود در خشن آرام گیر / گشت پراکنده چو بو شد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز / گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو نعل سحر گاه باش / گه چو سحر زخم که آه باش
بار عنا کش سبب قهر کون / هرچه عنا پیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنایی رسید
منزل بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آید بلاست

زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش

حارسی اژدرها گنج راست / خارنی راحتها رنج راست
رنج فرهاد درسی ساختست / در عقب رنج لبی را ختنست

چرخ نبندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادیست / شحنهٔ غم پیش رو شادیست

حکایت روباه و سگ و صیاد

صید گری بود عجب تیز بین / بادیه پیمای مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون بو گرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده / خدمتش از روز بکار آمده
بود دل مهر فروزش برو / پاس شب و روزی روزش برو

گشت گم آن شیر سگ از بیم مرد / مرد بران دل جگر که بخورد
گفت درین که میانجی قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه در آن دم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه با و بود گرد / هر چو صبری در می سود کرد

طنزکنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
می شنوم کان بهنر تنگ نماند / باد بقای تو گران سنگ نماند

دیگری از پیش تو نخجیر شد / تیز تکی گرد و عدم گیر شد
اینک سگ امروز شکار تو کرد / تا دو مهت بس بود ای شیرمرد

خیز و کبابی بدل خویش ده / مغز تو خور پوست بدرویش ده
جز خورش بود لبت پیش ازین / روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما / رست فراج تو ز صفرای ما
دوری ازو این چه وفادار نیست / غم نخوری این چه جگرخوار نیست

صید گرش گفت شب آبستن است / این غم یک روزه برای من است
شاد بر آنم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی / نیست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زانکه دل من غمی است / کاندرین غم سبب خرمی است
گرگ مرا حالت یوسف رسید / گوک نیم جامه نخواهم درید

گرسنه ام نیست زنی ای حیله ساز / با چو تو صیدی بمن آرند باز
اوسنجن در که برآمد غبار / گشت سگ از تبه گرد اشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت / تیغه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خرده که دیر آمدم / روبه داند که چه شیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد / کنده روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشد / خانه کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی
پای بر قار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود

گر بیقین شد قدمت استوار / گرد ز دریا نم آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت

پسته خوان و مگس کس نشد / هر چه به پیش آمدش از بس نشد
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که ازینان به اوست / روزی ازو خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که بدان در گذشت / هیچ کسی بی غرضی وا نگشت

اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند
عمر چو یک روزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی به ازل ساختند

روزی از آنجات فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد برین کن که بر نیست عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد / گرمی توفیق بجز پیش گرد

مقاله هفتم در فضیلت آدمی

ای زمین بر جو فلک نازنین / بازگشت هم فلک هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر ازین شد که تو پنداشتی
اول ازین دایه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون بود / نیکویی افزونتر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند / نقش نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر حرکت بسته اند / گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه ندود با نزار
جانورانی که غلام تو اند / مرغ علف خوارهٔ دام تو اند
چون تو همایی شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست ازین کارگاه
جغد که خشنودست بافسانه در / بلبل گنجست تو ویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست / درخور تن قیمت جانیش هست
گرچه زنخ تو نکو مه کند / چون تو همه گوهری عالمند
هیچ یکی را که کسی در شمار / رنج بقدر دیتش خشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پردهٔ زنبور گل سوری بست / وان تو این پردهٔ زنبوره بست
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دمن این تنهٔ عنکبوت
پردگیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
از ره آن پرده فرودن آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده دو داغش مکن / هرچه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی پس این پرده هست / بر سر این پرده بیانی نشست
دست جز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پردهٔ اسرار شو
جسم تو پاکیزه تر از جان کنی / چونکه جهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار / زر طبیعت بریاضت سپار
تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در نکشد نا کسی
توسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آهنگر و عطار شد
کین ز تبش آبله رویت کند / وان ز وفا غالیه بویت کند
در تنهٔ طبع نجات اینک نیست / در قفص مرگ حیات اینک نیست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان نشست / کفش بیاور که بهشت آن تست
از جرس نفس برآور غریو / بندهٔ دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین بحمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز
زاتش دوزخ که جهان غالبیست / بوی نی نسخهٔ بو طالبیست
هست حقیقت نظر مقبلان / درع نباشنده روشن دلان

حکایت فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون به تماشا برون

چون ز شکار آمد در مرغزار / آهوی دید فریدون شکار

گردن و گوشی رخصت بری / چشم و سری بی شفاعت گری

گفتی از آنجا که نظر جسته بود / از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید جان صید شد / کش همگی پیشه آن قید شد

رخش بر او چون جگرش گرم کرد / تیر کمان چون شکنش نرم کرد

تیر بتابید از و درگذشت / رخش پابند به یکدش نگشت

گفت به تیر آن پر کینت کجاست / گفت برخش آن تک انت کجاست

مرد درین پایه نه بس پایه اید / جور ده آن خورده گیا خورده اید

تیر زبانش همه کای مرزبان / مست نظرگاه تو این بی زبان

در کف درع تو چو لان زند / بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود با نظر مهتران / بر رق او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مرد مهست / خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب نظر / خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین بارکه درویش نیست / از سر پابن کمری پیش نشست

از پی آن گشت فلک تاج سر / گر ز سر خدمت همه تن شد کمر

هر که زمام هنری می کشد / بر ره خدمت کمری می کشد

شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بر بسته / از پی خدمت چه کمر بسته

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

بیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود

مقاله هشتم در حسن آفرینش و سبق حال

در کف این ملک سیاهی نبود / در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر پس نامده / لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت

کش مکش جور در اعضا هنوز / کن بکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرده نوا سای جوش / قطرهٔ افکنده ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون

زاب روان گوهر انگیختند / جوهر نوزان عرض آمیختند

چونکه تو بی خبری زین کارگاه / باشد بر خاسته گردی ز راه

چشم فلک فارغ ازین جست و جوی / گوش زمین رسته ازین گفت و گوی

تا تو درین ره نهادی قدم / لشکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان جمله خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت

فارغ از آبستنی روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا اگرت سیه بود
زهره منوز آب درین گل نه بخت
تا بتو طغرای جهان تازه گشت
بود مه و سال ز گردش بری
مشعلهٔ صبح تو بر دی بشام
تا بتو طغرای جهان تازه گشت
بود مه و سال ز گردش بری
بر فلکت میوهٔ جان گفته اند
لاف بسی شد که درین لاف گاه
ای ز تو بالای زمی زیر رنج
تات چو فندق نکند خانه تنگ
گر به نه دست درازی مکن
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد
تا نشوی تشنه بند نیز باش
زرد رخ چرخ کبود آمدی
بیه تو چون گشت قوی و فزود
آتش در خرمن خود می زنی
این دو سه روزی که شدی جام گیر
گند شود بای دمیان گشنه گوشت
پر شده گیر این شکم از آب و نان

از در رم رگ زدنت رشته بود
شهپر هاروت ببابل گره بخت
گنبد پیروزه بر آوازه گشت
تا تو نگردیش تعرف کری
صادق و کاذب تو نهادیش نام
گنبد پیروزه بر آوازه گشت
تا تو نگردیش تعرف کری
می شنویش آن بزبان گفته اند
بر تو جهانی بجوی خاک راه
جای تو هم زیر زمین به چو گنج
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
با دلهٔ ده دله بازی مکن
تا نفریبی که سرابی دهد
سوخته خرمن چو طباشیر باش
چونکه باین جاه فرود آمدی
سرکه ده ساله در ابرو چه بود
دولت خود در ابلکه میزنی
خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
سوخته روغن خویشی هنوز
ای سبک آنگاه نباشی گران

مه که سیه روی شدی در زمین
از تو مجره در زمی و آسمان
از بدی چشم تو کوکب رست
روی جهان کاینه پاک شد
خاک زمین در دمن آسمان
از بدی چشم تو گوهر رست
روی جهان کاینه پاک شد
تاج تو افسوس که از بهشت
خود تو کفی خاک بجائی دهی
روغن مغز تو که سیمابیست
روز و شب از قاقم و قندز جداست
شیر تنیدست برین ره لعاب
نیز از آن کاب فلک دیده
یوسف تو تا زین چاه بود
این همه صفرای تو بر روی زرد
خوان پدر دیده درین مطبخ خوان
می کن و می ساز که دوران تراست
سیم تنو بر بخت جفا کرده اند
لاجرم اینجا دغل مطبخی
کز نخورش بیش کسی نیستی

طشت تو رسواش نکردی چنین
تو بکنار روغم تو در میان
کوکبهٔ مهد کواکب شکست
زین نفسی چند خلل پاک شد
تا که جرابش تو نبندد میان
کوکبهٔ مهد کواکب شکست
زین نفسی چند خلل پاک شد
حل ز سک و نوبره از خر بهشت
یک جو که گل بجهانی دهی
سر دبدین فندق سنجابیست
این دله بش بلنگ از دهاست
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
آب دهن خور که نمک دیده
مصر الهیش نظرگاه بود
سرکه ابروی تو کاری نکرد
آب خزیزه ازپی این مطبخ خواست
کار بفرمان تو فرمان تراست
زان ره سنت سنت رها کرده اند
روز قیامت علف دوزخی
هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کمست از پی آن پربهاست | قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیار زحمت نگر | بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند | کان نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب | بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم از آن پیشه که پیشت کنند | رنگ پذیرنده خویشت کنند

هر بد و نیکی که درین محضرند | رنگ پذیرنده یکدیگرند
میوه فروشی که یمن جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبه بقال نگه داشتی

حکایت عطار و روباه

کیسه بری چند شکرفی نمود | هیچ فرامُشش نکرد و سود
دیده بهم زد چو شبانش گرفت | خفت و بخفتن ره خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب فرو آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد | آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی بس اگر خفتن است | وقت ترک همگی گفتن است

ای ز شب وصل گرانمایه تر | وز علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم | خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند | نقل بنه پیشتر از خود کنند

مقالة [illegible] در ترک دنیا

گر ملکی عزم ره آغاز کن | زین بنوا تر سفری ساز کن
بیشتر از خود بنه بیرون فرست | توشه فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین | خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی میکشند | از پی فردا علفی میکشند

آدمی عاقل اگر کور نیست | کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد | تابستان غم زمستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعتند | صیرفی جوهر یک ساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست | بینش کس تا نفسی بیش نیست

منزل ما کز فلکش بیشی است | منزل عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی | عاقبت اندیش تر از ما کسی

کامروز اگرچه جان خوشتر است | عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم | گوهر سیم ارچه زکان گلیم

زاندی آمده ما را اثر | ور شد پنهان شده صاحب خبر
خوانده بجان ریزه اندیشناک | ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدین باغ تو بودی نه من | نوبر این باغ تو بودی و من
خاک تو آن روز که می بیختند | از پی معجون دل آمیختند

خاک تو

[illegible]

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک سیاسی مکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه / وآمدن و رفتن ازینجا بگاه
زآمدن آن سفرت رای چیست / باز شدن حکمت آن جای چیست

آدل کین ملک بنامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
پر همای ابدی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه به بین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی

جز بتر دو سر و کارت نیست / بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس بخشنده تویی گاه جود / تازه و دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین مادر فرزندکش / آنچه پدر گفت بدان دار گوش
بر پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر و ببین تا چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع نواز آمدی / عمر به بازی شده باز آمدی

غم خور و بگذر زکدامین گلی / شاد نشسته بکدامین دلی
آنکه پدر گفت فلک شاد باش / وان نه منم وان نه تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم / زجهت گفت و شنید آمدیم
باشد و داد جهانی که هست / راست نداریم بجائی که هست

زآمدنت رنگ چرا چون نیست / کامدنی را شدنی در پیست
تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار

شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست / شک بوجود است که هم هیچ نیست
نیز پر چون پدر تنگ آمدی / زود چو دیر بجنگ آمدی

وقت بیاید که روا رو زنند / سکه ما بر درم نو زنند
تازه کند این گل افکنده را / باز هم آرند به آکنده را

ای که از امروز نه شرمسار / آخر از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرا پیش ماست / اینت صبورا که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دینست و بس / چاره این کار همینست و بس
سختی ره بین و مشو سست از آن / سست کمانی مکن ای سخت جان

آینه چهره فرا پیش دار / در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای / جمله ز تسلیم قدر در میای

مسجدیی بنده آفات شد / معتکف کوی خرابات شد
می بدهن بر دو جو می‌گریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست

حکایت زاهد توبه شکن

مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا ره زن آفات شد / خانه اصلیم خرابات شد

طالع بد بود بداختر شدم / که زده کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب اندرست / کوی خرابات خراب اندرست

[illegible]

۵

طالع بد بود بداختر شدم / کم زده کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب اندرست / کوی خرابات خراب اندرست

تنگ جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن من دور باد
گرنه قضا بود من و لات کی / مسجدی و کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوانی که در آن پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی / آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی
چون تو روی عذر بدر بر بند / گرنه خود آیند دابیرت برند

سبزه جریدن ز سر خاک بس / نیشکر سبز تو افلاک بس
تا نبرد خوابت ازو گوش کن / اندکی از نهر عدم نوش کن

خوش نبود دیده بخوناب در / زنده و مرده یکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب

مقاله دهم در نمودار آخر الزمان و علامات آن

خبر نظامی که ملک برنشست / هم سر اینجا چه شوی پای بست

ای فلک آهسته تر این دور چند / ای زمی آسوده تر این جور چند

از پی هر شام که چاشتیست / آخر برداشت فرود ایستیست

در طبقات زمی افکند بیم / زلزلة الساعة شیء عظیم
شش جهت خاک سپاست نمود / حلقه زنجیر فلک را بسود

پادتن شیفته در هم شکست / شیفته زنجیر نخواهد گسست
پاک کند ماند زمین گر میان / باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان زمی از گوی جست
خاک در چرخ بر بن منزند / چرخ میان گرد زمین منزند

حادثه چرخ زمین برگشاد / یک بیک اندام زمین برگشاد
بر فلک خرقه نخواهد درید / مهره گل رشته نخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ نه نان خاک ببالا شود
رشته شود سر دو سر از درد ما / پاک شود سر دوره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / چند بر ستند کفی خاک را

مار صفت شد فلک حلقه دار / خاک شود مار سر انجام کار
ای جگر خاک نخون از شما / کیست درین جای برون از شما

خاک درین چنبره غم چراست / رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گرنتوانید بکین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن

دامن این چنبره دود ناک / پاک بشویند بهفت آب خاک
حلقه انجم ز فلک برکشند / خط خرابی بجهان برکشند

بر سر خاک از فلک تیز گشت / واقعه تیز نخواهد گذشت
تعبیه را که در و کارهاست / جنبش افلاک نمودارهاست

سر بجهد چونکه نخواهد شکست / وین جهش امروز درین خاک هست
دشمنی است این صدف سنگ رنگ / دیده براز گوهر و دل بر نهنگ

این نه صدف گوهر دریاییست / گنج صدف گوهر بیناییست
دیده چو افعی بزمرد سپرد / هر که در او دید دماغش فسرد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده نظاره است و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده / زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا درد سری می رسان / ره نتوان رفت بپای کسان
گر نفلک بر شود از زر و زور / کور بود بهره بهرام کور

در نتوان بست ازین کوی در / بر نتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان / روزن و در بسته چو زندانیان

چند حدیث فلک و باد او / خاک نهی بر سر و بر باد او
از فلک و راه مجره مرنج / گاه کشتی را بیکی چون مپیچ

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش برکار تنگ
دهر که باریک ترین رشته ایست / زین ره باریک خجل گشته ایست

عاجزی و هم خجل روی بین / موی بموی این ره چون مو ببین
بر سر مویی سر مویی بکبد / گرنه برون آی چو موی از خمیر

چون به ازین پایه بدست آوری / بد بود اینجا گر نشست آوری
بسته این گل چو وفا دار نیست / روی درین مصلحت کار نیست

بر عملی جای صدا افکند کیست / هر کم آلوده صد بند کیست
بر هنری طعنه شهری درو / بر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شرابی ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تنش / مست نه در بوزه خور روغنش

ابر که جان داروی ژرف گلیست / نیم قدری بلغم از افسرد گلیست
آب که آسایش جانها بدوست / کشتی داند چه زیانها بدوست

خانه بر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسان را شده آینه پیش

عیب نویسی مکن آینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن منز از جیب خویش / یا بشکن آینه عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست

می نتوان یافت بشب در چراغ / در قفص روزنتوان دید زاغ
در پر طاوس که زر بیکرست / سرزنش پای کجا درخورست

زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپیدست در آن کن نگاه
پای مسیحا که جهان می نوشت / بر سر بازارچه می گذشت

حکایت عیسی علیه الصلوة والسلام

گرگ سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار / بر صفت کرگس مردارخوار

گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشمست و بلای دلست

صورت مرغ نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست — دربسیدی بخود دندان اوست
وان دو سه تن کرده زنیم و امید — زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست — خود شکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنک رشته اند — زان بتو نه برده فرو هشته اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری — کان نبود طوق تو چون بنگری
گرنه سگی طوق ثریا مکش — گرنه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوه — چیست جهان دزد ده بیوه
حملهٔ دنیا ز کهن تا بنو — چون که زندست بزر دو بجو

انده دنیا مخور ای خواجه خیز — گر تو خوری بخش نظامی بریز
جز بساط فلکی درنورد — زانکه وفا نیست درین بحر و برد

مقالت یازدهم در بی وفایی دنیا

نقش جرا داره درو صلش مجوی — خصلت انصاف ز دخلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه — دست درین موج نهادن که چه

باز بیط گفت که صحرا خوشست — گفت بشیب خوش که مرا جا خوشست

ای که درین کشتی غم جای تست — خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهد — نان نه دهانها که به آبت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان نازبخش — تا به زیمبازی او بازبخش

آنچه برین بادیه خرگهیست — کاسهٔ آلوده و خوان تهیست
هرکه در دو دید دهانش بدوخت — هرکه بد و گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هرکه ازین کاسه یک انگشت خورد — کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده صواب — فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را — باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود — خانه فروشی بزن آخر چه سود
دست بعالم چه درآورده — ز شکم خود بدر آورده

خط بجهان درکش و بی غم بزی — دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز — هرکه ره توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوسار — دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر تشنه حیوان اوست — چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمکان را شراب — شوره نمک دیده در و چون کباب
آب نه وزین نمک آبگون — زهرهٔ دل آب و دل از مهر خون

ره که دل از دیدن او خون شود — قافلهٔ طبع در و چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ — خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هرکه درین بادیهٔ طبع ساخت — چون جگر افسرده چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت — جز دیده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بپایت سپر روزگار
عاقبت چونکه بردم گند / دست بدست زمیان گم کند

چونکه سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی را مسای / کو چو تو سود دست بسی زیر پای

کس بجهان در زجهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار خیز / خویشتن از خار نگه دار خیز

آنچه مقام تو نباشد مقیم / هیچ کهی شد چه کنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

حکایت

موبدی از کشور هندوستان / ره گذری کرد سوی بوستان

رحلهٔ دید منقش رباط / مملکتی یافت فزون از بساط

غنچه بخون بسته چو کردون کمر / لاله کم عمر زخود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر انجهٔ تنگ تنگ

خار سر خستهٔ پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش

لاله کهر سوده و پیروزه گل / یک نفسه لاله و یک روزه گل
مهلتشان تا نفسی پیش نه / کس نفسی عاقبت اندیش نه

پیر جوان زروضهٔ مینو گذشت / بعد مهی چند بدان سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / ناله مشتی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه بتحلیل غباری شده / دسته گل بسته خاری شده

پیر در آن تیز روان بنگریست / بر همه خندید و بخود برگریست
گفت بهنگام نماندگی / هیچ ندارد سر پایندگی

هرچه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگرگونه نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفئی گو سر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و کبرت نیست / چشمه و قطرهٔ ابرت نیست
کم نز آن موبد هندو مباش / ترک جهان گوی جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز و رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق
که کلهت خواجگی دل دهد / کر کمرت بندگی دل دهد

مقالهٔ دوازدهم در وداع ابنیه

گوش کزین خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

خیره وداعی بکن ایام را / وز پس دل دانه فکن دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت بره آورده / ناله و اشکی بره آورده بر
چونکه در آن نقب رهیابم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت بدین وقت کیست / گفت اگر بار دهی آدمیست
تا بیکی نیم که برین کار زنی / لاف ولی نعمتی از دل زنی

گر شتری رقص کن اندر چگل / گر نه میفکن دبه در پای پیل
چونکه ترا محرم یک موی نیست / جز بعدم روی بزدن روی نیست

طبع نوازان ظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تو بتنها که حریفی کند

به که بجویی دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران رو کسی / کز سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی ار طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چون شده بستهٔ این دامگاه / دانه مچین تا که نیفتی ز راه
کین خط پیوسته بهم در خمیم / ره نده تا نکندش دو نیم

زخم که چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرایی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانهٔ سیلاب ریز / تا بودت فرصت راه گریز

روبه یک فن نفس سگ شنید / خانهٔ دو سوراخ بواجب گزید
داهیش نه گر شود راه گیر / دودهٔ این گنبد روباه گیر

این چه بساطست کز خوش دلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد جهان شد که درین تنگنای / تنگ دل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون / جان نواز عهده کی آید برون
راه جهان شو که ز جان دیده / برد و جهان زن که جهان دیده

زیر زمین تا نشوی پایه بوس / بس منگر تا نشوی سایه بوس
نوشه زدین برگه عمارت کمیست / آب ز چشم آر که ره بی نمست

هم بصدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار کشت / دست خونریز تو بسیار گشت

بلعجبی ساز درین دشمنی / تا شنمانی بزمین افکنی
آنکه درین پایهٔ منبر نشست / از سر و تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچ است هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست / کش یکی باد تو دانی شکست

بیم کسان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بسکر کشته اند
تا بتوان از دل آتش فروز / دشمن خود را بکلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع

بود دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود و تویی برنتافت / ملک یکی بود و دویی برنتافت

حق دو نشاید که یکی نشنوند | هر دو نشاید که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید | جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را | کز دو یکی خاص کند خانه را
چون عصبیت بکمر کین گرفت | حجره زبرداختن آیین گرفت

هر دو بشبگیر نوایی زدند | خانه فروشانه صلایی زدند
کز هنر آسا خنکی بگذرند | ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل ترست | شربت زهری که هلاهل ترست
ملک دو حکمت بیکی تن دهند | جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت | کز عفنی سنگ سیه را گداخت
شربت او را استد آن شیرمرد | زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و بدو در نشست | ره گذر زهر ببند برببست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت | شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید | خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او | آن گل بر زهر تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد | ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد | وین زیکی گل بتوهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست | قطره‌ای از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش تویی | خانه غم دان که نگارش تویی

سنگ درین خاک مطبق نشان | خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او | بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف | مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین چرخ هست | غول ره عشق خلیل اللهست

روز ترا صبح جگرسوز کرد | چرخ از آن روز به این روز کرد
گر دل ازین خورشید فروز آوری | روزی ازین روز بروز آوری

اشک فشان تا بکلاه امید | بستد ازین لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج ملامت شوی | جرت ترازو بقیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را | راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشه آزاد مرد | در غم دنیا غم دنیا نخورد

مقالت سیزدهم در شکایت علایق

چونکه بدین نیست تمنا ترا | وین نظامی ده دنیا ترا
پیری عالم نگر و تنگیش | تا نغنوی بجوان رنگیش
برکف این پیر که برنا نشست | دسته گل می نگری آتش است

چشمه آبست فریبش مخور | قبله صلیبست نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری منه | گر همه پیشند نوباری نه

چون پری زانچه طمع کرده‌ای | آن پری از خانه که آورده‌ای
چون نبه در نحر قیامت برند | بی درمان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بباز | کانچه دهندت از تو ستانند باز
خانه داد و ستدست این جهان | کین بدهد حالی و بستاند آن

[illegible]

گرچه یکی کرم بر ابریشم گرست / باز یکی کرم بر ابریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن شکن و در پی کو مباش / زر بفکن پیش پی کو مباش
پای کرم بر سر زر نه درست / تانت نخوانند چو زر سست بر

زر که بر او سکه مقصود نیست / آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست
دوستی از زر چو نشان زرست / در دم طاوس همان بیکرست

سکه زر چونکه تا من برند / پادشهان بیشتر آهنگ زنند
ساخت از و همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تا بسرت نشست جای / بار گبت شد چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست / تا ستدن بهتر از آن دادنست

در شدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد
زانکه ستانی و ببخشانیش / بهتر از آن نیست که بستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرست / چون نخوری میوه صفرا برست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند / بیخبران مغربیش خوانده اند

مغرب و آن قوم سخاوتمند / مشرق و امساکش بسخا روشنند
هر چه ده مشرق صبح بام / مغربی شام ستانند بشام

والی جان همه کانها زرست / تا بت دست همه مرغان زرست
آن زر زردی که بسنگ دمشق / راست براید بتر از روی عشق

گرچه فریبنده و زربینده است / خاک برو کن که فریبنده است
کیست که این زرد کلاهش نبرد / واقف این غول زراهش نبرد

حکایت حاجی با صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روان ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد / کاستی از عالم کوتاه گرد
در دلم آید که دیانت در اوست / در کس اگر نیست امانت در اوست

رفت و نهانیش فراخانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نهان دار درین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز

گفت نگه دار تو این زر براز / تا چو بیایم ز سوی کعبه باز
باز دهی باز من ای شیخ خوب / ای بری از آفت و عیب و عیوب

خواجه ره بادیه را در گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب و زنهار که خود چند بود / تا دل درویش در آن بند بود

گفت بزرگ کار خود آراستم / یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا نخورم پستکی / آنچه خدا داد از آن پستکی

باز گشاد از گره آن بند را / داد طرب داد شبی چند را
حمله آن زر که بر جوش داشت / بدل اشکم گرد و شکم پیش داشت

دست بدان حقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شبخانه شده شاخ شاخ / تنگ دلی مانده و عذری فراخ

صید چنان خورد که داغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز / گرد بر شد می خود ترک ناز

[illegible] روزی [illegible]
دانش و دانند [illegible] زروزی [illegible]
تا همه [illegible] پیش لب
عالم [illegible] نداده و شام
کاهل [illegible] شوی بیرون
[illegible] با نصاف [illegible] کاهل [illegible]
[illegible] کاهل [illegible] و جوال [illegible]
[illegible] برد و پیش باد
[illegible] فلک [illegible] زاد
چون [illegible] مصر [illegible]
ای [illegible] جهل [illegible]
اهل [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]

گفت بیاور بمن ای تیزگوش — گفت چه گفتا زر گفتا خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج — از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره بسود و هوا — مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارت ازین ترک بر دست کس — خانه بهنبد و نبرد دست کس
رکنی تو رکن دلم را شکست — خوردم از آن خرده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد — رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدیم — کافر بودیم و مسلمان شدیم
طبع جهان از خلل آبستنست — گر خللی رفت خطا به منست
تا کرمش گفت بصد رستخیز — خیز که درویش بپایست خیز
بیم خدا چونکه نخود باز گشت — بیم کشی گرد و از آن در گذشت
ناصح خود شد که بدین در مپیچ — هیچ ندارد چه ستانی ز هیچ
زو چه ستانم که جوی بیش نیست — جز گرو بدن گروی بیش نیست
آنچه ازین مال درین صوب فلست — هم دبیر و الف کوفیست
گفت نخواهی و بالت کنم — وانچه خواست حلالت کنم
دست بدار ای فلک زرق سای — زاستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست — معتمدی بر سر این خاک نیست
دین سره نقدیست به شیطان مده — پاره فغفور به سگبان مده
گرد بی ای خواجه غرامت تراست — مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیبست منه توشه رو — دامن دین گیر و فراگوشه رو
تحفه این ملک چو غارتگریست — مفلسی از محتشمی بهتریست
چرخ نه بزی در مان می زند — قافله محتشمان می زنند
دیدم از آنجا که جهان بینیست — کافت زنبور ز شیرینیست
شیر مگر تلخ بدان گشت خود — کز پس هر کس نخورد دام و دد
شمع ز بر خاستنی برنشست — مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرگ آشتیست — ایمن ازین راه زنان آشتیست
هر چه بهی را اگر آگاهیست — کافت ماهی درم ماهیست
زر که ترازوی نیاز تو شد — فاتحه پنج نماز تو شد
ای دلت سوخته خامی مکن — تکیه بر اینها چو نظامی مکن
پاک نگردی ز ره این نیاز — تا چو نظامی نشوی بی نیاز

مقاله چهاردهم در بیداری از خطا و غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی — چون خر دکان بعلف خوارگی
فارغ ازین حرف خورشید گرد — غافل ازین دایره لاجورد
از پی صاحب خبر نیست کار — بیخبر از آنچه غم از روزگار
بر سر این کار چرا خفته — کار جهان کن که بدین رفته
مست چه خسپی که کمین کرده اند — کارشناسان چنین کرده اند
برنگر این [illegible] غم پیش بین — درنگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پر بست فراموش کار — تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا — نام که بردی که ستودی ترا

خر نشود از جل دیبا نهفته
پیست چو دستار ترا پیچ پیچ
به که بپیچی سر ازین پیچ پیچ
زشت بود کسوتی جهل کیش
برهنه با صد گره باریش پیش
جهل [illegible] را چو [illegible] فکند
کی شود [illegible] از دق مصری بلند
چون بطبیبی برات حاذقست
[illegible] پی دق کان [illegible] است

گر ز تو [illegible] جلگوی بگوی
ای که [illegible] شده صدر جوی
خانه [illegible] بزرست و [illegible] باز
جمله [illegible] منارکش ببر
[illegible] سپید است [illegible] درون
جاهل و تلبیس وی از حد برون
جهل تو [illegible] پیچیده [illegible] بران
در چه تو [illegible] ناقدان
تا گنب از علت دق برکران
چون کنی از صحبت علت [illegible]
پایه [illegible]

عقل مسیحاست از او سر مکش / گر نه خری خر بوحل درمکش
یا زره عقل بشو نور گیر / یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمهٔ گنجشک مده باز را
می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاب تو در جام او / عقل شد آن شیشه که آن نام او
گرچه غم اندوه جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آبرا برد
می نمکی دان جگر انگیخته / بر جگر بی‌نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / گر نه چه چیزت کند بیخبر
بیخبر او دکه چیزی چشید / کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ برافکنده باش / گر نه چو نی حرف برافکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الفی مفلسی
خار نه کاوج گرایی کنی / به که چو گل بی‌سر و پایی کنی
طفل نه پای به بازی مکش / عمر نه سر بد رازی مکش
روز به آخر شد و خورشید دور / سایه بود پیش تو کم شو چو نور
روز شنیدم که بپایان شود / سایه به هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه بدانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است
ای زبر و زیر سر و پای تو / زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح بدان سپید هاو طشت زر / تا تو ز خود دست بشویی مگر
چونکه در این طشت شوی جامه شوی / آب ز سر چشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست / شو خلق از جامهٔ پرخون تست
از پس آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گر نبت از چرک غرض پاک نیست / نه همه زر سرخ بود پاک نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود / معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
ز آتش تنها نه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
از کرشی افتی بکج و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار / راستی دل تبرازو گمار
هر چو و هر حبه که بازوی تو / کم کند از کیل و ترازوی تو
مست بکابک همه بر جای خویش / روز پسین حمله بیارند پیش
با تو نماید نهایت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این تیغ ترازو روان / گر نه فزون می ده و کم می ستان
گل ز کرشی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زنند / یاری حق دست بهم بر زنند

حکایت پادشاه ظالم و پیر نصیحت گو

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاریخ شب از صبح زاد / بر دل او درس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه / رازگشاینده‌تر از صبح و ماه
از قر انداخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره‌کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش می‌گریخت
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
بیشتر از خواندن آن دیورای / خیز و بشو تاش بیابی بجای
پیر وضو ساخت و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن درگرفت
دست بهم سود شه تیزرای / وز پی کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده‌ای / کینه‌کش و خیره‌کشم خوانده‌ای
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکار چرا خوانیم
پیر بخندید و گفت نه من خفته‌ام / زانچه تو گویی بتر گفته‌ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه‌دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دارش / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعت ما درکشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت‌نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند / کارش از آن راستی آراستند
هر نفس ای پرده جانک فریب / بازیی از پرده برآرد غریب

مقالهٔ پانزدهم در حدیث نوامدگان این فصل

نطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه خند آنکه پی دیگرست / دخل وی از خرج تو افزونترست
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقهٔ این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و زمین کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری می‌رسد / تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد
رشتهٔ دلها که درین گوهرست / هر سله از هر سله زیباترست
راه روان گر نفس یکدگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن
هرچه کهن‌تر بتر اندر این گروه / هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه

آنکه ترا دایه بود شیرخوار / شیر تو از سر پیش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود / پیر هواخواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت درود / خار کهن شد که جراحت درود
از نوی انگور بود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیر سگانی که چو شیران چرند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین دهمن بر مگیر

زخم تنک زخمهٔ پیران خوشست / آب جوانی حکیم کاشتست
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم یکی از شاخ ز دیوانگیست

با همه خندد که بیدی کنند / دعوی مندی سپیدی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم

خودمنشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد / دست جهان کش که زنخ بار رسد
دانه که طرحست فراگوشه / دانه نخوانش چو شود خوشه

حوضه که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نه بینی در او
شب چو ببست آن همه چشم از سحر / روز در او دید بچشمی دگر

نی منگر گرچه گیا می‌رسد / در شکرش بین که کجا می‌رسد
دل بهنر ده نه بدعوی برست / صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود / دُر زیکی قطرهٔ باران بود
بس که بباید دل جان یافتن / تا گهری تاج نشان یافتن

هر عملی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
بر نشکستند هنوز این رباط / در نشکستند هنوز این بساط

محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت شاهزادهٔ مرو

قصه شنیدم که باقصای مرو / بود ملک‌زاده جوانی چو سرو

مقبلی از دولتیان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار

تازه کیش را کهنان متستیز / بر خطر او زان خطر بیم خیز

یک شب از این فتنه بر اندیشه خفت / دید که پیرش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را زمیان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بران تازه ملک تازه گشت
رخنه کن ملک سرافکنده به / لشکر بد عهد بر افکنده به

انکه

چون تو نداری خط نیز هم عظیم بر حسب
علم تو و دین خلق شد قصه میان نسبت عمل پاک
ای زنده پیم تحقیق [illegible] نیابت
علم [illegible] اعمال [illegible] نشین
[illegible] کالبدی وارد و [illegible] سیاه کلاه [illegible] نامه علامه
کالبد از بهر کالبد [illegible] ز خود و همه علامه
سرزنده [illegible] بیش [illegible] کار بدار و [illegible]
[illegible] عالم [illegible] نصد حیله [illegible]

سر کشد شاخ نوازش ز بن | تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود پسته لب جویبار | غنچه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی ره گذر چشمه پاک | آب نزاید ز دل چشم خاک
تا تو برون از تو درون پرورست | گوش نه اینک نصیحت گرست

یک نفس آن تیغ برار از غلاف | چند خلافش کنی ای پر خلاف
آن نفس از حقه این خاک نیست | این خفقان هم نفس پاک نیست

بس چنین کس همگی پیش کش | نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کآب درم یافتند | دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سعادت بود | چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست | کار نظامی بسره کن کان تست

مقالت شانزدهم در جابک روی

ای بپیمی علم افراخته | پیش غباری قلم انداخته
ده نه و دروازهٔ دهقان زده | ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه ای زخم بی اندازه چیست | کوس نه این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش | چون شکم کوس تهی خیز باش
می‌کشدت دیو نه افکندهٔ | دست مده مرده نه زندهٔ

بیش مغی شب صلیبی مکن | دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت بفصیحی رسد | عطسهٔ آدم بمسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند | یک تنه بر لشکر آتش زند
یک دو نفس خوش زن و جانی بگیر | خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو جز بدبایی که هست | نیست خدایی بخدایی که هست
شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس | طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر دغلی باش برابش حلال | گر زر و یاقوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان | چند منی ای دو سه من استخوان

بیشتر از ما دگران بوده‌اند | کز طلب جاه بیاسوده‌اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود | سود بد اما بزیان بد چه سود

گر تو زمین زیره چو خورشید و ماه | پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه از آن دایره دیر اوفتی | چونکه زمینی نه بر او فتی

تا سر خود را نبری طره‌دار | پای برین طره منه زینهار
مرغ نه بر نتوانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شکرفی درآی | تات شکرخانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه زهر چیست | جرم تو کردی خلل دهر چیست

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد | دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و تکلف بسی | تا کند از ما تکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان هیچ | بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار | مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالمست | آنچه از و لعل کشد آن کمست
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست | این خسک دیده و آن توتیاست

سوزن بی [illegible] نیز بار ز بر
صد [illegible] نشان [illegible] از نکار یافت
کار [illegible] داغ چنین تحمل و استغفار یافت
ز ما و عمل داد و زد علم لشکر
کو و عمل بهر خدای خود و شکر

عامل شد کرد و قضای پرکس
در دو حشر داغ آنکه پناهست خورد
گاه قضا دوزخ اسلام کرد
وانکه خورد دود و داغی قرون
پژوه و تار بکم [illegible] از درون
از [illegible] یک هم [illegible] درویش را
محو کند صدق [illegible] کیش را
جلوه گران که مظالم کنند
شرع نبی [illegible] ظالم کند
[illegible] نعمان نهند
کو ملک را الف ایمان نهند
وانچه شرار از کار بر ایشان کند
آن عمر از حضرت ایشان کند
او فکند مال کسان در مغاک
شان عمر گوینده ضلالت و باک
ورنه بو جهل کند ز اتفاق
عدل عمر نام نهند از نفاق
ابره کان صیغه و تقریر کند
سهل نماید که دیگر کند

گرچه نیابد مدد آب جوی | از گل اصلی نشود رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند | خار و خسک را سمن چون کند

گرنه بدین قاعده بودی قرار | قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست | تا بجهان روزی و قسمت کراست

مرد ز بی دولتی افتد بخاک | دولتیان را ز جهان درچه باک
زنده بود دولت طالع پرست | بندهٔ دولت شو و هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند | دولت کس را نه ببازی دهند
گرد سر دولتیان چرخ ساز | تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر | مقبل ایام شو آرام گیر
بخت ور از طالع جوزا برای | جو شکن آنکه و بخت آزمای

گرد در دولت زنی افتاده شو | از گره کار جهان ساده شو
ساده دلست آنکه دل خوش رسید | از گرهی عود بآتش رسید

پی رو دل باش و مده دل بکس | خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخی دگر | کاه مرا دولت ازین بیشتر

جملهٔ عالم تو گرفتی رواست | چون تو نگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کوره طاعت زند | گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانهٔ پیروزه رنگ | بر تو فراخست بر اندیش تنگ
یا مکن اندیشه جنگ آورش | یا بنیک اندیشه تنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند | اهل دلی در همه عالم نماند
در دو منزنامهٔ این نه دبیر | نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی | آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک مجروح

کودکی از جملهٔ آزادگان | رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمد ز دست | مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او | تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت | در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار | ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی | دشمن او بود در ایشان یکی

گفت همانا که درین همرهان | صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند | تهمت این واقعه بر من نهند

زین پدرش رفت و خبردار کرد | تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که در او جوهر داناییست | بر همه چیزیش تواناییست

بند فلک را که تواند گشاد | آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت | کار نظامی ز فلک بر گذشت

مقاله هفتم در خویشتن داری

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین قالبست | هیچ مگو جنبش آن یا لبست

مقالت [illegible]

جای نقیب اندر سرای فقیه
خود امیر است و زبان فقیه
خود امان در او امنیت خیر
سوی فقیهان خدایی نگر
ز پی استغفار تعظیم [illegible]
دیده زبان علما [illegible]

چون خم گردون بجهان در مپیچ / آنچه نه آن تو بر آن در مپیچ
در جهان پیش ز بازوی نشست / سنگ وی افزون ز ترازوی نشست

قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر که دگر کان برضا بسته شد / تا ابد از خدمت تن رسته شد

حرص ربا خواره ز مجد و مبست / تاج رضا بر سر محکوم بست
کیسه برانند برین ره گذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی در دسری می پذیر / گر نه برو دامن افلاس گیر
گوشه کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دید دو کس را بجنگ

گفت زخم گرچه زبانی فشست / کاینم از ریش کشان هم خوشست
مصلحت کار درین دیده اند / کز خر تو بار تو بخریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی
مؤمنی اندیشه کبری مکن / در تنگی گوش و سطبری مکن

موج هلاکست سبکتر شتاب / جان ببر و بار در افکن باب
به که تهی مغز و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بی خوردی و بی خوابی در است / کنج بزرگان بخرابی در است
خرده مردار نه چون زغن / زاغ شو و پای بخون در مزن

گر تنی خون شده چون نگار / ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگر دان شرابی شده / آتشی از شرم آبی شده

تا قدری قوت خون بشکنی / شربت آهن خوری از آهنی
خود مبر از خورد بیکبارگی / خورده نگه دار بکم خوارگی

سیر نه کم خوردن خود در گسست / جیره خوری قاعده آتشست
روز بیک قرصه چو خرسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون زیادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو پر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که جسمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی

خاک نبا معتمدی گشت فاش / صحبت نا معتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی بدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
روی سیه نهبر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهر بند / برق شو و بر همه عالم بخند

خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دهن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی وقت به

سوختن و خنده زدن برق وار / کوته عمری دهدت چون شرار
بی طرب این خنده چون شمع چیست / بس که بدین خنده بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه نهبر و دندان سپید
تا تو نه خنده دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای

گریه بر مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه / باید نفس از نیک و بد اندازه

هر چه درین چرخ کهن ساخته
[illegible] این نهج سخن ساخته
قالبی از بهر روی زیب
لیک نه [illegible]
قالب این سکه از آدمی
سکه زرین سکه لبالب بود
جان نتوان گفت کسی
زنده بجز او میان نیست

کاوری از ناطقه زنده است و بس
وان دگران جمله که تا زنده اند
از طرف ناطقه تا زنده اند
پس چو چنین است سخن جان ماست
وانکه بدو زنده بود آن ماست
ای بدو دیباچه عقل و سخن
خط پیچیدن شده در وی کن
این خرد و نطق که زان تواند
[illegible] همیشه جان تواند

گفتنی ای از حد گفتن برون
ای از اندازه سفتن برون
وحی خدا و لب پیغمبران
وانچه حق در دل گردون بران
بلکه یکی از صفت کبریاست
بحر سخن این غلغل آب و گل است
کس چو شناسد که گفتار چیست
[illegible] کلیدش بزبان داده اند
گنج گهر [illegible] نهان داده اند

چیز غمی مخور و خوش می‌نشین
هیچکس آبی ز هوایی نخورد
دایهٔ دانای تو شد روزگار
تا بت این راه مقیمی بود
یار مساعد به که ناخوبتی
ره روی از جملهٔ پیران کار
پیر در آن قافله یک باد باک
پیر بد و گفت چه افتاد رای
من نه بپا دادم اول نفس
زود رود و زود نشین شد غبار
برده دری بیشه دوران بود
تا خط زهایت فرو در نشد
شمع که هر شب بزر افشانیست
زهانظامی که طرازی خوشست
چون شکم از زر دی مکن پشتشان
بیش تو از نور موافق نزند
ساده نزار از شمع و گره تیز عود
جور بدیران عنایت کذا
گرم ولی از جگر افسرده تر
خازن گو مسند مکو راز شان

کاه جهان باید و کاهی چنین
تا بس آن آب قفایی نخورد
نیک و بد خویش بدو واگذار
هم خضر رای کلیمی بود

حکایت پیر با مرید

داد بضاعت با مبینان خاک
کان همه رفتند و تو ماندی بجای
تا همان با دشوم بار پس
زان یکی جای ندارد قرار
بارکشی کار صبوران بود
دیده بد و تر شد و او تر نشد
زیر قبا زاهد بنهانیست
زیر نشین علم زرکشست

مقاله هشتم در وحشت حاسدان و بی وفایی اهل روزگار

عیب نویسان حکایت گزار
زنده ولیک لقد دل خود مرده تر
غمز نخواهی بده آوازشان

در دل خویش نالهٔ دل سوز هست
مرتبهٔ را جرسی داده اند
گرد هانت سر که چو شبر مخوش
تا ز بزرگانت ببایند گشید

هر یک از آن آینهٔ بر فشانده
گفت مریدا ای دل من جای تو
منتظر داد بدادی شود
کوه ز اهینکی آمد بجای
بارکش زهر شوار تر نه
زهد که در زرکش سلطان نبود
زهد غریبیست نی خانه در
قلب شه نی چند که بر خاستند

مهر دمن در دمن آموخته
صحبتشان بر محک دل زن
لاف زنان گر تو غریزی شوند

باشبه شب را که روز مست
هر شکری را مگسی داده اند
خیز تو خواهد تو چه دانی خموش
تا بزرگی نتوانی رسید
دام کشی کرده دامن کشی
می شد با پیر مریدی بزار
تا همه رفتند و یکی شخص ماند
تاج سرم خاک کف پای تو
آمده باد بباد دی شود
از سر آنست چنین در پای
بار طبیعت مکش از خرنه
قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
گنج عزیزست بویرانه در
قالبی از دوستی آراستند
حرف نکه دار ز انگشتشان
ور تبت از سایه منافق نزند
ساده بد پندار و گره در وجود
کینه گره بر گره اندوخته
مست نه پای درین گل مزن
جهد کنان گر تو بچیزی شوند

جون بود آن صلح ز نا راستی / خشم خدا باد بر آن آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد

دوستیی کان ز نکوبینی و منشیست / نسبت آن دوستی از دشمنیست

زهر ترا دوست چه خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مردم راحت رسان / گر نه رها کن سخن ناکسان

گربه بود گر نه هم بوستی / بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده درند این همه چون روزگار

حمله بران گر نه بسبق چون برند / سگ که کارت بچه افسون برند

با تو عنان بسته صورت نشوند / وقت ضرورت نظر در نشوند

دوستی هر که ترا از دشمنیست / چون دلت از کار کند دشمنیست

تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست

یک دل و ای وغم دل هزار / یک گل تر خرده و صد نوک خار

ملک هزارست و فرید دل یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده درند هر چه درین عالمست / راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد بر آن / قفل چه خواهی ز دل دیگران

گر نه تنگ دل شده وین خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو نز تنگی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از هم نفسی ناگزیر / هم نفسی راز نفس وا مگیر

پای نهادی چو درین داوری / گوش که هم دست بدست آوری

تا نشناسی گهر پایه خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت خاصکی جمشید

خاصکی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوان مرد بدان درکشید / گر همه عالم ملکش برگزید

جون بوثوق از دگری کم برد / شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان / دور تری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوان مرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو اجه خزان کرده / کاب ز جوی ملکان خورده

زرد چرایی نه جفا می کشی / تنگ دلی چیست درین دلخوشی

بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله خود روی تو خیری چراست

شاه جهان را نه تویی عشق دان / رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شده روی رعیت بشاه / خاصه رخ خاصکیان سپاه

گفت جوانمرد که ای پیرزن / راستی خوب نمودی بمن

گفت جوان رای تو زین غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا تنگ نفس در دگرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد

در تنگیش دل بجان بسته ام / گر نه کم کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو سر خنده باز / تا نزبان بر نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود / دل بنهم زانکه دلم خون شود
ور بکنم راز نهان آشکار / تخت خورد با سر من زینهار
بیرزنش گفت هر نام کس / همدم خود همدم خود دان و بس
بیمجلسی محرم این دم مدان / سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زر ده این چهرهٔ دینارگون / زانکه شود سرخ بغرقاب خون
می‌شنوم من که شبی اندرآ / بتش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجا نهادنست / کافت سرها بزبانها درست
دار درین طشت زبان زانکه گاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
لب بکشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشیست / زشت مگو نوبت خاموشیست
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشو / آینه‌سان هرچه ببینی مگو
آنچه ببینند غیوران بشب / باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده‌ای / باز مگو آنچه بشب دیده‌ای
شب که نهان خانهٔ گنجینه‌هاست / در دل شب گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند / آنچه ببینند بر و بگذرند
هرکه سر از عرش برون می‌برد / گوی بمیدان درون می‌برد
چشم و زبانی که درون دوختند / از سر مو بند و ز تن بوستند
عشق چو در پرده کرامات شد / چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند / پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پردهٔ این راز کرد / چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد
کی و من این مرتبه حاصل کنند / قصهٔ دل هم دهن دل کنند
این خورش از کاسهٔ دل خوشتر بود / چون بدهن آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست / اینت شتابی که در آهستگیست
روشنی دل خبر آزادهاست / گر دهن خود دگر آزادهاست
آن لغت دل که بیان دلست / زحمتش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نطاقی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

مقالهٔ نوزدهم در تجرید و خلوت ساختن

مجلس خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته
بانوی دنیا طلب دین گذار / بانگ برآورده رقیبان بار
کز در بیداوگران باز کرد / گرد سراپرده این راز کرد
از نفس این بادیه جوشیده / بر تو نبو شد که نبوشیده

سرد نفس بود سنگ گرم کین
آب دهانی بادب کرد کن
جمله در انداز براستا ذیئی
خصمی گژدم تبر از اژدهاست
خودبین گرچه شوی خرد بین
خانه براز دزد جواهر بپوش
ترسم از آن دم که شبیخون کنند
تات نبینند نهان شو چو خواب
گر نشوی در حرکت خون نهند
تا نگزد دیو گریبانت خیز
شرع نسیمست بجانش سپار
از در هر کس چو صبا در متاز
جنبش تست این فلک جنبری
تنگ بود غور تو با غور او
تا بجهان در نفسی میزنی
هیچ قبایی نبرید آسمان
آنچه گشایی ز در عذر و ناز
نیک و بد آنان که بسی دیده اند
صورتت اگر نیک و گر بد بری
قلب مشو تا نشوی دق کار

روبه از آن درخت مگر بر نشین
در تف این چشمه گوگرد کن
تا تو فرومانی و آزاده‌ئی
کان ز تو پنهان بود این ملامت
خود شوی گر نشوی خود بین
بادیه پر غول بتسبیح کوش
حوارث از این خانه به پیرون کنند
تات نرانند روان سو خواب
زاویه ات از صومعه بیرون نهند
دامن دل گیر و در ایمان گریز
طبع غباری بجهانش گذار
با دم هر خس چو هوا در مساز
تا تو از این چنبره سر چون بری
هیچ بود عمر تو با دور او
به که در عشق کسی میزنی
باد کله وار نبرد از میان
بر تو همان در نگشاید باز
نیک بلی بد نپسندیده اند
نام تو آنست که با خود بری
هم ز خود و هم ز خدا شرم دار

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت
باز ده این دام فلک داده را
هرچه درین راه منی میکنند
دشمن خردست بلایی بزرگ
با همه خردی بقدر مایه زور
غار زبانی که در دل زنند
قافله برده بمنزل رسد
پای درین صومعه تنها د نشست
گر سفر از خاک نبودی منر
شرع ترا خواند سماعش بکن
شرع ترا ساخته ریحان دست
ای همه چون سایه تو چون نور باش
گر نتو بر قصه کند حال خویش
آخر گفتار تو خاموشیست
کین دو نفس با چو تو افتاده
هرچه کنی عالم کافر ستیز
چشم تو گر پرده طناز بست
هر که رهی رفت نشانی بداد
خار بود نام گل خار پوش
بانگ برین جور جگر تاب زن

ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
طرح کن این خاک زمین زاده را
بر من و تو راه زنی میکنند
غفلت از و بیست خطایی بزرگ
میل کش بچه شیر هست مور
راه بنزدیکی منزل زنند
کشتی بر گشته بساحل رسید
چون تهی آواز شدن داد نشست
چرخ شب و روز نکردی سفر
طبع ترا پیست و داغش بکن
طبع بر ستی مکن اد را پرست
گر همه داری ز همه دور باش
یا خبری گویدت از حال خویش
حاصل کار تو فراموشیست
خوش نبود جز بجهان باده
بر تو نویسد نقلهای تیز
با تو درین پرده همین باز بست
هر که بدی کرد ضمانی بداد
عنبر نام آمد عنبر فروش
سنگ برین شیشه خوناب زن

رحم کن این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه قلعی برآر / پای بدین ابلق جنگی درآر
تا فلک از منبر نه خرگهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن
آدمی ور فع ملک میکنم / دعوی از آن سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزونترست / دورم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و نخ شکوهی نگر / خیمه نه و کنج بزرگی نگر
چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرم تخت بلندست رای

حکایت هرون الرشید با حجام

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی نشئت بهم خواب کرد / روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویی نعمش می سپرد
کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم
خطبهٔ تزویج بر افکنده کن / دختر خود نام زد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز بدو بنده آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تا قلیست / دهشتی از وحشت آن یافت سست
بیخودیش کرد چنین یافه گوی / گرنه نکردی زمن این جست وجوی
روز دگر نیک ترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده برنگشت از قرار
کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
کز قلم موی تراشی درشت / بر سرم این آمد و این سر نشست
منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هرچه که آید چو قضا بر سرم / سنگ زند در من و در گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سر آن یاوه گرد / کز قدمگاه نخستین بگرد
گر بجهد گردن کژ ابزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن
هر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گونهٔ حجام دگرگونه دید
کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

مقاله بیستم در وقاحت ابنای عصر

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینهٔ صافی و دل روشنست
ما که نخود دست بر افشانده ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده ایم

ق

بجز

صحبت این خاک ترا خوار کرد	خاک چنین تعبیه بسیار کرد	عمر همه رفت دبه بس کس نریم	قافله از قافله واپس تریم
این دو سه ره توشه که در بند ماست	دیو ز بدنامی پیوند ماست	گرم رو و سرد چو گلخن گریم	سردی بی گرم چو خاکستریم
نور دل در روشنی سینه کو	راحت و آسایش پارینه کو	صبح شباهنگ قیامت رسید	شد علم صبح روان باد بد
خندهٔ غفلت بدهان در شکیب	از دی عمر بجان در کیب	از کف این خاک بافسونگری	چاره این ساز که جان چون بری
پیر ازین دام که خون خواره ایست	زیرکی از بهر چنین چاره ایست	گرگ ز روباه بدندان ترست	روبه از آن است که بدوان ترست
جهد بدان کن که وفادار شوی	خود نپرستی و خدادار شوی	خاک دلی شو که وفایی دروست	وز گل انصاف گیاهی دروست
مهرزی کان ز دل آموختند	بر زه منسوج وفا دوختند	گر هنری در تن مردم بود	چون نپسندی گهری کم بود
گر نپسندیش دگرسان شود	چشمه از آن آب دو چندان شود	مردم پرورده بجان پرورند	در طرفی گر هنری بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست	وین هنر امروز درین خاک نیست	گر هنری سر ز میان برزند	بی هنری دست بدندان درزند
کار هنرمند بجان آورند	پای هنر پیش زبان آورند	حمل ریاضت بتماشا کنند	نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان	اسم وفا بند کی رایگان	نغمه سخن را قدری ریش خند	خوانده سخن را طرفی کور خند
نقش وفا بر سر یخ میزنند	بر مه و خورشید زنخ میزنند	گر نفسی مرهم راحت بود	بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شکر شیرین چشند	دست بشیرینی گردون کشند	بر جگر تخته انجیر فام	سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه کسی را درست	جز خلل و عیب ندانند جست	حاصل دریا همه در بود	یک هنر از آدمیی پر بود

مما یطلب

دین به پیمبر بنست
عماد کلمه ...
... خاقیه ...
آن زمان تا حضرت
شما ... که ...
تمهید ...
تحفه مسلمانی ...
بجانی ...

نخ اساسست که ایمانیست
هر یک از آن حصن مسلمانیست
هر که در آنهانه عمارت نهاد
مایه خود جمله بغارت بداد
اول آن جمله شهادت شناس
هر الفش سهم سعادت شناس
لای شهادت که به توحید خاست

دجله بود قطره از چشم کور
تیره تر از گوهر کل در کلند
حال جهان بین که سر آتش کنند

پای ملخ بر بود از دست مور
تلخ تر از غصه دل بر دلند
تا فزود نامور آنش کنند

عیب خرند این دو ناموس گر
دور شوند از بد ماغی رسند
این دو سه بدنام کهن عهد خویش

بی هنر و بر هنر افسوس گر
باد شوند از بچراغی رسند
می شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شوم

پیش من ار پیکشم زاهد دون شوم

زنهار که زحد افزون برند

تا چابک این دو نعره بسر چون باز

با سخن تازه تر از باغ روح
دل که ندارد سر سیداد شان
حقه پر آوازه زنیک در بود
در چمن باغ چو گلبن شگفت
کز همه مرغان نوبتی خاموش ساز
تا تو لب بسته گشادی نفس
من که بیک چشم زدار کار عیب

منکر دیرینه چو اصحاب نوح
فرمش باد از نکند یاد شان
کنک شود چون شکمش بر بود

ای عمل خضر غرابی بکن
پاید شان کان نه باندازه است
خنبره هنبه بر آرد خروش

وی نفس نوح دعایی بکن
خامشی من قوی آوازه است
لبک چو بر گردد گردد خموش
بلبل با باز در آمد بگفت
کوی چرا بر ده آخر بیار
طعمه تو سینه کبک دری
خانه من بر سر خاری چراست

حکایت بلبل با باز

یک سخن نغز نگفتی بکس
صد گهر نغز بر آرم ز جیب

منزل تو دست سکندر سنجری
طبع گر اکرم شکاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش

تا نبی من بنکر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی

صد سخن ... بیک ...

رو که تو بی شیقه دوری ز کار
چون همه زخم زبانی تمام

زانکه یکی نکنی و گوپی هزار
کرم خور و خار نشین والسلام

من که همه معنیم این صید گاه
خطبه چو بر نام تو بدون کنند

سینه کبکم دهد و دست شاه
حکم بر آوازه دهل چون کنند

کوشش او دور که وا مند راست
لا بجو بوجد ت ور آلا ره وه
او چو جبر الا بعد ر الا ره وه
این دو کلیا بستر دو عالم او است
حل ببین کلید خزاینم او
بانک نماز ار چه دو تا می رود
قامت او هم بیما پی رود
پاک و حی ز نسب تا زمین
دست ز نرجیح چو عین الیقین
او دو تش خلد و خلد نیست
نامی از آن دو عقبی ز بر پشت تیره
وزنیا و ... نسب چو ... پیس
سدره ... و طوبی ... زبر پشت
شعبه او ... فلک ... بر تیره
میوه او ... را از ... ناشخ
زحمت چو ... دریا ... زوی ... الا
میوه نا ... بیز ... نه زوی ... الا از حق
سر شهادت ... کی از حق
کوشت ... که است ... بشنید

در ختم کتاب مخزن الاسرار گوید

برکش آوازهٔ نظم بلند | تا چو نظامی نشوی پای بند
صبحک الله صباح ای دبیر | چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند | با قلمم بو قلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم | گز لگنی بهر ملک ساختم
دولت اگر همدمئی ساختی | عمر بدین نیز نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام | کین ورقی چند سیه کرده ام
اینچه درین حجلهٔ خرگاهیست | جلوه گری چند سحرگاهیست
زین بره می خور چه خوری دودها | آتش درزن نمکسودها
بیش روا نیست یکی پیشه کن | گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست | دست برو مال که دستوریست
وانچه نه از شرع برارد علم | گر منم آن حرف درکش قلم
گر نه درو داد سخن دادمی | شهر بشهرش نفرستادمی
این طرفم گرد چنین پای بست | حملهٔ اطراف چرا زیر دست
بکر معانیم که همتاش نیست | صدره باندازهٔ بالاش نیست
بیشتر از ما دگران بوده اند | سر بطلب جای نیاسوده اند
از نظر مرکهن و تازه | حاصل من نیست جز آوازه
گرمی هنگامه و زر سنج نه | زحمت بازار و در گنج نه
گنجه گره کرده گریبان من | بی گرهی گنج عراق آن من
بانگ برآورده جهان کای غلام | گنجه کدامست و نظامی کدام
باد مبارک که گهر افشان او | بر ملکی کین گهرست آن او
گرد نظامی ز پی زیورش | خرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش
شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید

تم الکتاب الموسوم بمخزن الاسرار
بحمد الله و منه و الصلوة و السلم
علی نبیه محمد و آله و صحبه
اجمعین

[illegible] تعلیم شهد الله بهشت
[illegible] بهنگام [illegible]
[illegible] تقوی بازوی [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] بنقش [illegible]
[illegible] دوکان [illegible] معراج [illegible]
[illegible] خوانده [illegible] بهم [illegible]
ای [illegible] نعمت [illegible] ایکان
[illegible] وحش و طیور [illegible]
[illegible] ماکیان
تا نکند رو بسوی آسمان
خشت و جمادی که بکوی درند
[illegible] تعالی الله اند
سنگ و گیاهی که تو بینی خموش
غلغلشان هست فلک را بگوش
وانکه پری خارج چو انسان شده است
[illegible] عرش جان شده است
وانکه ملک [illegible] رفت
[illegible] آنکه بشکست وجود
هست محیط [illegible] رکوع و سجود
جمع کواکب که جهان می روند
[illegible] بسجده کنان می روند
[illegible] و بادی که درین برده اند
[illegible] خواهش بسماک برده اند
[illegible] و کلکان بر آسوده اند
خلق بر [illegible] طاعت بزمین سوده اند
هست پرستنده عقد از خویش

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بدآرایی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / سماعش مغز را محمود دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند
معانی ابد زو سربلندی / سعادت یابد از وی نقش بندی
بختم شاه شیرین کن جهانش / که خود بر نام شیرینست فالش
نصیبی از عنایت یار او کن / ز فیض نظره در کار او کن
جو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کان گوهر تا چه داری

در توحید باری تعالی و تقدس

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد در وجودش
فلک بر پا بداره و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / ثنائش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / صنایع را بصنعت کارآرای
مراد دیدهٔ باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در فکرت قیاسست / برون از هرچه در فکرت شناسست
خرد در جستنش هشیار رخسار / جو دانستش نمیداند حجاب از
بجست و جوی او در بام افلاک / دریده وهم را نعلین ادراک
نظر دیدش جو نقش خویش بر داشت / ولیک آنکه که خویش از نقش بر داشت

چو فرشتست کسی زان دیو
جامهٔ اسلام بر اصحاب ریا
آن نه لباسیست که ابلیس را
زاطلس بوده که بیابازی بود
این نه خیالیست که ابلیس راست
راکع و ساجد شده تن چون هلال
بوده زنان مشرق و مغرب خیال
وای برین طاعت آلوده رای
پیشه دین خواند و از دل رابنام

ستایش

ثنا و ستایش بر کس نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت می کشد کار
فکند از هیبتش نه حرف افلاک — رقوم مهندسی بر تختهٔ خاک
مبرا حکمتش از دوری و دیری — منزه ذاتش از بالا و زیری
جو گل صد باره کن خود را بدین داغ — که نتوان تن درست آمد درین باغ
که از خاکی جو گل رنگی برآرد — که از آبی جو ما نقشی نگارد
جهت را تشش گریبان در سر افکند — زمین را جار گوهر در بر افکند
بفرساید همه فرسوده نیها — همو قادر بود بر بوده نیها
نه بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که او را در عمل کاری بود خاص
نه بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکو می بدیره دار نهادن
گر از بهره ز حمالان رامش — که تخلیطی کند در بارگاهش

ز مهر شمعی که جویی روشنائی — بوحدانیتش یابی گواهی
خرد بخشید تا او را شناسیم — بصارت داد تا زو هم هراسیم
حروف کاینات از باز جویی — همه ورنست و نو در لوح او بی
نو ز انجا کامدی اینجا دو بیدی — ازینجا در گذر کانجا رسیدی
نبات روح را آب از جگر داد — چراغ دیده را بیه از بصر داد
جهان کرد آفرینش را آغاز — که بی بردن نداند کس بدان راز
جو بخشاینده و بخشایش جود — نخستین ما بهار اکرد موجود
یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسک تا ستاند
خداوندیش با کس مشترک نیست — همه حال فرمانند و شک نیست
بسنجد خاک و موئی بر ندارد — بیاید باد و بوئی بر ندارد

زهی قدرت که در عبرت نمودن — چنین ترتیبها داند نمودن

استدلال نظر در توفیق شناختن قبله نمای حق

خبرداری که سیاحان افلاک — چرا گردند گرد کعبهٔ خاک
درین محرابگه معبودشان کیست — وزین آمد شدن مقصودشان چیست

جه میجواهند ازین محمل کشیدن — جه میجویند ازین منزل بریدن
قبا بسته جو گل در تازه رویی — پرستش را کمر بستند گویی
ولی جون کرد حیرت تیز گامی — غنایت بانگ بر زد کای نظامی
همه بستند سر گردان جو پرگار — بدید آرنده خود را طلب کار
جوابی هیچ با بت عشق می باز — ولی بتخانه را از بت بپرداز
نموداری که از مه تا بماهیست — طلسمی بر سر گنج الهیست
طبایع را بکایک میل در کش — بدین خوبی خرد را نیل در کش

چرا این با نسبت آن منقلب نام — که گفت این را بجنب دار ایام
مرا حیرت بدان آورد صد بار — که بندم در چنین بتخانه زنار
مشو فتنه برین بتها که هستند — که این بنهانه خود را می پرستند
تو هم آخر نه از دست بلندی — چرا بتخانه را در بر نبندی
نظر بر بت نهی صورت پرستی — قدم بر بت نهی رفتی و رستی
طلسم بسته را با رنج یابی — جو بشکستی بزیرش گنج یابی
مبین در نقش گردون کان خیالست — گشودن بند آن مشکل محالست

ورای سرّ گردون زبری نیست
چرا کین نقش کار سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز
یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست اینست کین گردش نگار است
درین گردندگی هم اختیار است

بلی در طبع هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

ازان چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده همی گیر

اگرچه از خلل یابی درستش
نگردد تا نگردانی نخستش

چو گرداننده را دست خردمند
بدان گردش نماند ساعتی چند

همیدون دور گردون در بنا سست
شناسد هر که او گوهر شناسست

اگر نار و نمودار خدایی
در اصطرلاب فکرت آشنایی

نه زابر و چستن آید نامه نو
نه از آثار ناخن جامهٔ نو

ازو جویی بیابی در حبش نور
نیابی چون نه زو جویی سر مو نور

بهر نقشی نماید زو جمالی
گرفته اختران زان نقش فالی

یکی ده دانه چو محراب کرده
یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو
همان آید که زان سنگ و از آن جو

نگر ز ارکان پدید آید ز مردم
چنان کارکان پدید آید ز انجم

که قدرت را حواله کرده باشی
حوالت را بآلت کرده باشی

اگر نیکو بآلت شد حوالت
چه حالت بود در نیکوی آلت

اگرچه خاک و باد و آب و آتش
کنند آمد شدی با یکدگر خوش

همی باز و خط فرمان نماید
بجسم هیچ پیکر جان نیابد

در مناجات باری سبحانه و تعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامه بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی
جزای آن بخود بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم
که بگزاریم اجرت تا توانیم

تو با چندین عنایتها که داری
ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ بر شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما گدا این خاک باشیم
که از دیوار تو رنگی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود نتابیم
بخدمت کردنت توفیق یابیم

ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شاه روان عزت را نشاید

ولی چون بندگیمان گوش گیر ست
ز خدمت بندگان را ناگزیر ست

اگر خواهی بما خط بر کشیدن
ز فرمانت که خواهد سر کشیدن

دگر گردی ز رشتی خاک خشنود
ترا نبود زیان ما را بود سود

در آن ساعت که ما مانیم و تو توئی
ز بخشایش فرو مگذار موئی

بیامرز از وفای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را

من آن خاکم که مغزم دانه بست
بدین شمعی دلم پروانه بنشست

تو یی کآدل ز خاکم آفریدی
بتفصیل از آفرینش برگزیدی

چو روی افروختی چشمم برافروز
چو نعمت دادهٔ شکرم در آموز

بسختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فراموش کارم

بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من بردار مستان
چو اول دیدی آخر باز مستان
شناسا کن بحکمهای خویشم
برافکن برقع غفلت ز پیشم
دل مستم را هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان
تنم را در قناعت زنده دل دار
مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی کرد خواهی یا قضائی
بتسلیم آفرین در من رضایی

در نعت نبی عربی علیه الصلوة والسلام

دماغ دردمندم را دوا کن
دواش از خاک پای مصطفی کن
محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ ایوان وفا را
سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش از نرماده چند
شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش از یتیمش
ازیرا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست
شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر
زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و از خاصان گزیده
ز مسعودی و محمودی رسیده
بمعجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگدل را تنگدل کرد
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ
که آهن نقش داند بست بر سنگ
چو گل بر آب روی دوستان شاد
چو سرو از آب خورد عالم آزاد
فلک را داده سر و سبزپوشی
عمامش باد را عنبرفروشی
زده در موکب سلطان سوارش
نبوت پنج نوبت چاریارش
سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سر معراج
ز جاهی برده مهدی را بانجم
ز خاکی برده دیوی را بمردم
خلیل از خواجه‌تاشان سپاهش
مسیح از چاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری
حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده
گهی سر بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن بر سنگ زد جنگ
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده در بر
بصر در خواب و دل در استقامت
زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه دل غمناک آدم
که او آب من و من خاک آدم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک
که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست از آن برد یمانی
نمایی دست برد آنگه تو دانی
کاللهی بر نظامی کار بگشای
ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آورد *** بران بخشودنی بخشایش آورد
اگر خود جرم او کوه گرانست *** ترا دریای رحمت بی کرانست
بیا مرغ بنشان روان آموزی آخر *** خدای را یگان آمرزی آخر
جو طالع موکب دولت روان کرد *** سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبح گاهی *** جهان بگرفت سپیدی تا سیاهی

در مدح سلطان طغرل

فلک را چتر بر سلطان ببایست *** که الحق چتر بی سلطان نشایست
در آوردند مرغان دهل سای *** سحر کنج نوبت را به آواز
ببر تخت روان با جام جمشید *** بسلطانی بر آمد نام خورشید
ز دولت خانهٔ این سقف فغفور *** سخن را تازه تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر *** فراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر مه کو کار کم کرد *** قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده *** جو شمشیری قلم بر دست مانده
بدین دل کز گدا این در دارم *** کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که بپذیرد زبان را *** چه برگیرم که برگیرد جهان را
در آمد دولت از دریا بدر روی *** نزارم بوسهٔ خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ *** کلیدت را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم *** که عشقی نو برآر از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند *** ز بی سوزی همه چون یخ فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی *** تراشیدی ز سر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی *** بر ند زمره برتن خار گردی
جو عیسی روح را درسی در آموز *** جو موسی عشق را شمعی برافروز
ز نو پیروزه بر خاتم نهادن *** ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن خوش شناسی *** نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با نو دم ناساز گیرم *** جو فردوسی ز مزدت باز گیرم
توانی مهر یخ از در گشادن *** فقاعی را توانی سر گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی *** طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت رایت آواز *** ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاوری کن *** درین خون خوارم غم خواری کن
زمین فربه تران کین جنبش افتند *** ببازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس *** نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهایی ز رفعت بر ثریا *** باسباب تمنا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده *** کفی پست جوین ره توشه کرده
جو ماری بر سر گنجی نشسته *** ز شب تا شب بقرصی روزه بسته
جو زنبوری که دارد خانه تنگ *** در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بنوبت شه که روزی زیر شاخست *** کرم گر تنگ شد روزی فراخست
جو خواهم فرغ از روزن برآید *** زمین بشکافد و ماهی برآید
از این دولت که با داعدا[illegible] *** تهمت یاری خواهم [illegible]

بسا کارا که شد روشن ازین راه / برآید کارها از دولت شاه

گر از همت دو چونی بیست در دست / قناعت را سعادت باد کابین

چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت

سریر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی

در مدح پادشاه اسلام

پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل

بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست

من آن گنجینه را در می‌گشادم / بنای این عمارت می‌نهادم

اشارت زنگی از درگاه معمور / بشغل بنده الفا کرد منشور

کز بنیان تختهٔ عقلی بسازد / که عقل از منتش کردن فرازد

قبول بندگی را ساز دادم / ملامت را بخون خط باز دادم

مبارک بود طالع نقش بستم / ملک گفتا مبارک باد و هستم

ازین فکرت که معشوق دل آمد / بکم مدت فراغت حاصل آمد

بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال

چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهان گیرد شاید

درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه

حبش را زلف در طمغاج بندد / طراز شوشتر در چاج بندد

بفتح هفت کشور سر برآرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد

بباز چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد

شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش گره بر جیحون جهاند

کهش خاقان خراج چین فرستد / کهش قیصر گزیت دین فرستد

بحمد الله که با قدر بلندش / کمالی در نیابد جز پسندش

من از شفقت شنیدم مادرانه / بدو در صبحدم کردم روانه

بشرط آنکه گر بویی دهد خوش / نهد بر نام من نعلی بر آتش

بدان لفظ بلند گوهرافشان / که جان عالم است و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی را که هست صدگونه تقصیر

چنین گوید که در گوشه تا کی / سخن گویی چنین ننوشته تا کی

نیامد وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کاری بسازیم

بچشمی چشم این غمگین گشاییم / بابروئیش ز ابرو چین گشاییم

گر او را احمد منتی ز ما گشاید / ز ما والله که یک جو کم نیاید

ز ملک ما که دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد

از آن شد خانهٔ خورشید معمور / که نزدیکان و دوران را دهد نور

سخای ابر از آن آمد جهانگیر / که در طفلی گیا را میدهد شیر

نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی

کنون عمر بسیست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت ما می‌برد رنج

شفیعی همچو من چون او غلامی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی

بدین سر گر نسر بر عرش بست است / اگر بنوازیش بر جای خویش است

خداوندی که قیصر با فغفور / بصد حاجت درش بوسند از دور

چه عذر آری تو ای عاجز ز اجلال / که گویایی درین خاک خطرناک

[illegible marginal text]

یکی عذر بیت کو در پادشاهی / صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در سر که بالا افزود تر / کسی کافکنده ترکستاخ کوتر

ز بینی برق کامش را بسوزد / چراغ بیره ز نزا بر فروزد
همان دریا که موجش بی‌همانست / کلی را باغ و باغی [illegible] کست

سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیر از آبانش گاه سبلک / گهی زر در حساب آید گهی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را بار این کیتی ستان کن

ممتع دارش از بخت و جوانی / ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از بابش دور / مبادا تاج را بی فرق او نور

فراخی باد از اقبالش جهان را / ز جنبش سر بلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش / مدارا ز زندگانی آشنایش

بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی

ستایش اتابک محمد علیه الرحمه

طراز آستین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه درم را

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق / جوا برو باسری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور

ابو جعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قرین ساز و قران سوز

دلیل آنکه آفتاب خاص و عامست / که شمس الدین و الدنیاش نامست
جهان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور

در آن بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشت ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که کرد از چشمه نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیمست / که عالم یکی او را دو میمست

نبو کان قلم بر نسخ تاراج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بنور تاج بخشی چون درخشست / بدین تایید نامش تاج بخشست

فلک با او اگر گوید که برخیز / که مستست این قایم افکن قایم آویز
که دریا در دهد بی تلخ رویی / کهر بخشد چو کان بر لعل کوبی

نیازش تیغ خورشید چون اصبع میغ / کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان با در آن گشته مطیعش / بنام عدل زاده چون ربیعش
سنان از موی تاریکی ستزده / ز خشم موی بینان موی برده

خبرهایی که بیرون از اثیرست / بکشف خاطر او در ضمیرست
کدامین عدل کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد

که سرپنجه چون شیران دلیرست / بدین شیر افکنی یا رب چه شیرست
نه با شیری کسی را رنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد

[illegible marginal text]

35

خلق و تواضع که زمستان بود
پنجه باده بی خضرای زمین بود و مه
کلک ... از کلشن میوه و ... طیبی
طینت ... نصیبی
... اسود و کیست
... جان بکس بکس هست ... می شود
زیر بود و ... فارسی کی بود

زهی مقراضه کو چون صبح رانده
عدو چون بنج در مقراض مانده

ز شمشیر کو چون برق جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته

صلیب زنگ را ابر تارک روم
بدندان ظفر خائیده چون موم

سپاه ترک را کز ترک شد بیش
بهندی تیغ کرده هندوی خویش

سمندش در شتاب آهنگ بیشی
فلک را منفت میدان داده پیشی

زمین زیر عنانش گاو زین است
دگر چه هم رکابش گاو مثین است

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک رایی
چنین باشد چنین ظل الهی

سیاهی و سپیدی هر چه هستند
گذشت از گرد کار او ور ایستند

زره پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنش بوئیده چون تیر

طرف داران کوه آهنین سنگ
برسم حاسدش بر داشته سنگ

گلوی خصم او سنگین در آبست
چو مقناطیس از آن آهن ربابست

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
بجدین شرط شاهنشاهی اینست

اتابک دکله آن شاه جهانگیر
کزد بر هفت کشور جار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان سپردست
چو جانش هست نتوان گفت مردست

جهان زنده بدین صاحب قرانست
درین شک نیست کو جان جهانست

جز این یکسر ندارد جان عالم
مبادا گز سرش موئی شود کم

کس از ما در بدین دولت نزادست
حبش تا چین چنین دولت گشادست

محیط از شرم جودش زیر افلاک
جبین وادی عرق شد بر رخ خاک

فکنده در عراق او باده در جام
فتاده هیبتش در روم و در شام

شکارستان او آنجا در بند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند

ز گنجه فتح خوزستان که کردست
ز نعمان تا با صفاهان که خوردست

مبرا داین فروغ از روی آن ماه
مبفنا داین کلاه از فرق این شاه

هر آن چیزی که او را نیست مقصود
بآتش سوخته گر هست خود عود

هر آنکس کز جهان با او زند سر
در آب افتاد اگر خود هست گوهر

هر آن خاطر که او را زان غبارست
تنش بر باد اگر خود نوبهارست

هر آن شخصی که او را هست از و رنج
بزیر خاک بادا هست خود گنج

زهی دارنده اورنگ شاهی
حوالت گاه تایید الهی

در خطاب زمین بوس

پناه سلطنت پشت خلافت
ز تیغت تا عدم موئی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که خسرو این معانی

شد جمشید را جان مار ضحاک
ترا جان بخشد اژدرها با فلاک

فریدون بود طفلی گاو پرورد
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

گر ایشان داشتندی تخت با تاج
تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج

کند بر پهلوی خسرو نشانی
تو خود هم خسروی هم پهلوانی

سلیمان ز انگبین بود و ترا دین
سکندر آینه دارد تو آئین

ندیدند آنچه می بینی تو ز ایام
سکندر ز آینه کیخسرو از جام

ز ناف نکته نامت مشک ریزد
چو سنبل خورد آتش مشک خیزد

ز کال از دو خصمت عود گردد
گر چرخ از ذنب مسعود گردد

پای بنید چو ... فارسی کی بود
... ایکند رای را
... بجمل ... نزاد
... کرفت ... افتاد
جمشید ... ازین ام ... آن تاج
... جان ... تاج

نرگس خود پیه آن خواب رفت
هر که بکام این طلح ارغنش بریخت
آب ستم از روی دم ازبشت بریخت
روی چو ... آب شد از رو ...
پشت چو ... آب شود ...
... گاه جوانی ... تاب خو ...
از دو شود ... آب خوی
قطره ... از پشت ... پشت بو بریخت
... گوهر ... از بهر ... پشت بو بریخت
گوهر سلک ... بجوهر ... از زبان
... سود از ریسمان
... ترا ... تاب ... که
... تو خون ... سبل ...
... بود ... عقد ...
هست ... از عقد تو اگر بود
هست ... ازین ... زر ... بود
... نود باسه ... چند
هست ز عقد نود و سه بند

وجودت را مسیحا در رکابست / صبوحت را قیامت در حسابست
پی مورست از کین تا بمهرت / سر مویست از سر تا سپهرت

بر آن موری که باید بر درت بار / سلیمانیش باید نوبتی دار
بر آن پشه که برخیزد ز آتش / ببر نمرود زیبد باد کاتش

زمینت کاروان سالار غیبست / توانا را ز دانایی چه عیبست
بآب رنگ تیغت برده تفضیل / جو نیلوفر هم از دجله هم از نیل

ز ادراکت عطارد خوشه چینست / مگر خود نام جانش خوشه چینست
جواهر آن تیغهای بی دریغش / جهان روشن شده از برق تیغش

اگر صد برق خود در خشم نلیست / جو نی نقش تو باشد برق مبلیست
خدای ملک و جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو

بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی
بآیین جون فراهم شد خزینه / زامین وقف کن برآبگینه

جهان فانی شدست از کامرانی / مهل باقی و الباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه / نخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من شب خیز کز پیکان آهم / جرس جنبان بار نونان شاهم
نخستین مرغ من بودم درین باغ / کرم بلبل نهی کنیت وگر زاغ

بعرض بندگی دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت آن سخن پیر جهانگرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد

درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند
نمودم تحفه جیپال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را گردم شکر ریز
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزد سلیمان زان شاید

نبود آبی چراین در مغز میغ / وگر بودی نبودی جان دریغ
بذره آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که گیرد

چه سود افسوس من در کدخدایی / چراین موری ندارم در کیایی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی یکدشی خلوت نشینست / که نیمی سرکه نیمی انگبینست

ز طبع نوگشاده چشمه نوش / بزه خشک بسته بار بر دوش
دهان زهدم ارچه خشک جانست / لسان رطبم آب زندگانست

چو مشک از ناف خلوت بو گرفتم / بتنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل نرم از جو من خاری نباید / زمین بش از دعا کاری نباید

ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر خلتی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم / طمع در دل ز کار خام ترسم

طمع را خرقه خواهم در کشیدن / رعونت را قفا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنگاه / بیاسایم جو مفرد باشم آنگاه

سر خود را بفقر اکنت سپارم / ز فقر اکنت جو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور / وگر بنوازیم نور علی نور

بپیک خنده گرت یابم جو مهتاب / شب افروزی کنم جون کرم شب تاب
جو دولت هر کرا دادی بخود راه / نشستی بر سرش با مهر یا شاه

[illegible marginal text]

۷۶

جو شبنم صبح در هر کس که دیدی / بلا بس ظلمت از وی بر کشیدی

بهر کشور که چون خورشید تابی / زمین را بدره بدره زر فشانی

زر افشانت همه ساله چنین باد / جو تیغت جان خصمت آهنین باد

سرت زیر کلاه خسروی باد / بخت و زادگان پشتت قوی باد

جهان بیرون مبادا از حکم و رایت / زمین خالی مباد از خاک پایت

بهر منزل که مشک افشانی از راه / منور باش چون خورشید و چون ماه

بهر جانب که روی آری بتقدیر / رکابت باد چون دولت جهانگیر

نشانت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بدان فرصت که خواهی

زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مشرق که مغرب را پناهست / قزل شه کافرش بالای ماهست

جو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش / گذشته از حد مغرب نطاقش

نگینش گر نهد یک مهر بر موم / خراج از چین ستاند جزیت از روم

اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ / برآرد روز را از چشمه رنگ

گرش باید بیک فتح الهی / فرو شوید ز هندستان سیاهی

نسیم او که جور از دور بر دست / جو برق از فتنه زاد دست

جو ابر از جود دلهای زی در نغش / جهان روشن شده از برق تیغش

سخای ابر چون بگشاده از بند / بصد تری فشانده قطره چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر / که در بخشش نباید ناخن تر

بخرسندی جمالش هست موصوف / همه بر کرده معروفش معروف

زمین مفلست اگر منقاد بودی / اگر خاکش نبودی باد بودی

فلک گر نیستی هندوی این بام / تند بیری در افتادی ازین بام

اگر دشمن رساند سر بافلاک / بدین درگه چه بوسد جز سر خاک

آتش را در بیابان جوش باشد / جو در دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بند د بیازو / نباشد سنگ با زر هم ترازو

ازان ملسوج کو را دور داد / بجا رار کان فنا داری فناد

وزان دیبا که فتح او را بزیبد / بهفت اختر کله داری رسیدست

وزان آتش که الملکش فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد

جو دیو از آهنش دشمن گریزد / که بر شخص کافتد بر نخیزد

زتیغی کان جبان گردن گدازد / جه خارد خصم اگر گردن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دری دارد جو دریا باز کرده

زد و ریش ختن تا منبع روم / کس از دریای جودش نیست محروم

جو بر دریا زند برق بلارک / نهابی کاو گوید کیف حالک

گر از لعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه در دروازه گیرد

خیالش با مسیحا هم رکابست / صبوحش را قیامت در حسابست

بمجلس گرمی و ساقی نماند / جو باقی ماند او باقی نماند

ازان عهده که در سر دارد این عهد / بدین عهدی توانی رست ازین عهد

اکر طوفان بادسهمناک آید — سلیمانی جنین داری جه باکست
اکر خود مار ضحاکی زند نیش — جو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزکار از سرفرازی — نیامد ستمکاری زبانی
زخوف این قران ما را جه بیمست — که داور داد کرد ار زحیمست

توانی را اکر با این وداد باد — جو فال آزاد باشد باد باد
جهان اند کنش طاق کیست — بران طاق آسمان جامی آیکیست

بران اوج از جو ماکردی جه خیزد — که آبا بر انجا رسد آبش ببرند
بدان در که جو فرصت یابی باد — بیاری خواجه تاش جوشش را باد

که کر بودم زخدمت دور کنجید — نبودم فارغ از شکر خداوند
اشارت زینک از درکاه محمود — بشکر بنده الفاکرد منشور

کزینسان تحفهٔ غیبی بسازد — که این عقل از منش کردن فرازد
قبول بندکی را ساز و ادم — ملامت را بجز خط باز دادم

جو شد پرداخته در برکش اوراق — مسجل شد بنام شاه آفاق
جو دانستم که این جمشید ثانی — که بادش با قیامت زندکانی

اکر برک کلی بیند درین باغ — بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت فرمود — که تا شه باشد از من بنده خشنود

شنیدستم که دولت پیشه بودی — که با یوسف جنینش اندیشه بودی
جهان درکار این دلدار است — که از تیمار کار خویشتن رست

کرش صد باغ بخشید نظامی — نبودی منت یک خوشه انکور
جو دادندی کلی از دست یارش — رخ از شادی شمی جون نوبهار

مرادشه که مقصود جهانست — بعینه بار او فریمجا نشست
مبادا این دو روز دولت ازو دور — بیفتاد اندرین نوشاب کردی

جهانش باد دایم عالم افروز — ثنیش معراج بود دور
حسودش بسته بند جهان باد — جو کرد دو دست بندش پر نیان باد

مطیع جاودانی باد جانش — حرم زندکانی آشانش
جنین ترکی که یابی برنفاشیش — مبارک باد بر جان و جوانیش

مرا جون بهر نقد دل دید دستی
برآورد از رواق همت آواز

در عرض کردن این کتاب

کتاب ای نظامی زود دیدی
فلک بدمهر عالم زود سیر است

بهای نوبرا از جشمهٔ نوش — سخن را دست یافت نه در بوش
درین منزل بهمت ساز برداد — درین پرده بوقت آواز بردار

کلین سازند اکر ای وقت رانی — سر انداز اندکی وقت خوانی
زبان بکشای جون کل روز رنکی — کزین کردند سر سبز آن زبان

سخن برلاد کن جون سکه زر — وزین سکه درم را سکه نی
نخست آهنکری با تیغ تیزی — بس انکه صیقلی راکار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید — نوشتن را و کفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن — بباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار دانی اندکی کوی — یکی را صد مکو صد را یکی کوی
جوابرا از اعتدال افزون نهد کام — زبیرا ای بعزت آید سرانجام

۹۰ خون

حکایت عابدی که از ...

چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادی بر آسد / که قیمتمندی گوهر شناسد
نبینی وقت سفتن مرد حکاک / شباگردان دهد در خطرناک

اگر هشیار و گر مخمور باشی / چنان کن کز تعرف دور باشی
شرارت مشرف بی جاهلی هست / بصد افغان کشیده هستی بودست

بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمها آنجاست آنجا
نهادم تکیه‌گاه افسانه را / بهشتی کردم آتشخانه را

چو شد نقاش آن بتخانه دستم / جز آرایش برو نقشی نبستم
اگرچه در سخن آب حیاتست / بود در جان مرا آنجا ز ممکناتست

چو نتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
وگر گویی سخن را قدر کم شد / کسی کو راست گوید محتشم شد

چو سر وا ز راستی برزد علم را / ندید اندر جهان تاراج و غم را
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار

مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را بر هوسنامه هوس نیست

هوس پختم به شیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم برو پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر روی جز طرب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین ترا الحق داستان نیست

اگرچه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش هست معروف / که بر درع سوارش بود موقوف

خردمندان آن کشور که هستند / در ابرشته این لعل بستند
نبارد در قبولش عقل سستی / که بنیش عالم آن دارد درستی

نه پنهان بر پرستش آشکار است / اثرهایی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز / نشان قصر و آن جوی دلاویز

مهوس کاری فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه به شهرود

همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق از ایشان طرح کردست

که در شست اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی در که شست آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش

نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر مرد غازی

مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحب دلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازی است الا عشق بازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است / گرش صد جان بود بی عشق مرده است
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وا رهاند
اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / به معشوقی زند در گوهری چنگ
مبین در دل که او سلطان جان است / قدم در عشق نه کو جان جان است
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
از آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
مشو چون سگ بخوان خورد خرسند / اگر خود گربه باشد دل در و بند
به عشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که با خود چیر باشی
هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات
بسی سنگ و بسی گوهر بجا نیند / نه آهن را نه که را می ربایند
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / به میل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
به عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی / بجز خوش خوانی و زیبانویسی
ز من نیک آید این ور بد نویسد / به مزد من گناه خود نویسد

در صفت نظم کتاب گوید

در آن مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی درج ملایک می بریدم / گهی ستر کواکب می دریدم
یگانه دوستی بودم خدایی / به صد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر در بسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون سیم با زر / بغره نقره زد بر حلقهٔ در
در آمد سر گرفته سر گرفته / عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحب قرانی
پس پنجه چهله در چهل سال / فزون پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه که مستی پای برجای / بمردار استخوانی روزه مگشای
چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کآوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
سخن دانان دلت را مرده خوانند / اگرچه زنده خوانان زنده دانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار / ترش روئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته‌ای چند

وزان دیبا که می بستم طرازش | نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب نقش دید آن نقش ارژنگ | فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی | زبانت گو که احسنتی نگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت | زبان وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را | زبان بر نی فرو بردم زبان را
چنین سحری توانی یاد کردن | بتی را کعبه بنیاد کردن
بپایان بر چو این ره برگشادی | تمامش کن چو بنیادش نهادی
درین گفتن چو دولت یاریت داد | برومندی و برخورداریت داد
چرا گشتی درین بیغوله پابست | چنین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای | عنان شیرداری پنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخست | تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد | و گر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن بر افکن سایه بر کار | ولایت را بجغدی چند بگذار
چراغ این دو سه پروانه خویش | برون کن رانده از خانه خویش
دو منزل گر شود از شهر خود دور | نبینی هیچ یک را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی نباشی | ز مشرق تا بمغرب روشنایی
نهادی چون تو حالی پای در بست | بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
همه آفاق ازین یابد حصاری | همه اقلیم سخن بیند سواری
ببندی گفتم ای بخت بلندم | نه تو قصابی و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من بمیرد | که در موسی دم عیسی بگیرد
بخشنوی چندم آتش بر میفروز | که من خود چون چراغ خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر برمن زنی سنگ | ز نام و کینم گیرد جهان ننگ
مسی بینی زری در وی کشیده | بر داری کلابی در دمیده
نبینی جز هوای خویش قوتم | بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالع شیری نمودست | ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم | مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی بیش ازین بود این قدم را | غروری کز جوانی بود رفت
حدیث کودکی و خودپرستی | رها کن کان خیالی بود و هستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست | نمی شاید کنون چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا بسی سال | چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی | بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی | بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوش دلی چون شمع شب تاب | دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند | که برق خنده را در لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان | وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی | اگر بی گریه زمانی خوش نخندی

چو خندان کردی از خنده هلالی
بخنده تنگ دستی را بمالی
نه بینی آفتاب آسمان را
از آن خنده که خنداند جهان را

آغاز داستان مولود خسرو پرویز

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد
که بود از داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی
بهرمز داد تخت و پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد
بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت
وشش بر دست و دین بر پای میداشت

بچندین نذر و قربانش خداوند
نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی
چراغی روشن از گیتی پناهی

مبارک طالعی فرخ سریری
نجیبی تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش

از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که بودی دایم از هر کس براویز
رخی از آفتاب اندوه کش تر
شکر خندیدنی از صبح خوشتر

چو میل شکرش بر شیر دیدند
بشیر و شکرش می پروریدند
گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر در پنبه خشک

ببزم شاهش آوردند پیوست
بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش
جهان از دوستی در جان نهادش

چنین تا شد گرامی پنج ساله
ز مشک افکنده بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوبرویی
که گفتی یوسف مصریست گویی

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نباشد روزگارش
بدین گفتار چون یکدست بنجند
که شد در هر هنر خسرو هنرمند

چنان تا در سخن شد در معانی
گزیری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او باصطرلاب گفتی

گر از باریک بینی موی می سفت
بباریکی سخن چون موی می گفت
چو بر ده سالگی افکند بنیاد
سر سی سالگان بر باد میداد

لب بخیه شدی با پنجه شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را
بنیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان تیز
ز طبل زهره کردی طبلک آویز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بحمالی کشیدی

زده دشمن بگندش خام تر بود
زه قبضه کمانش نرم تر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی
به پیشش بید برگش برگ بیدی

چو برق آن نیزه را بر سنگ راندی
سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال
برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جنبشهای نهان کرد
حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا
بزرگ امید از عقل توانا

زمین چون جو شده در زیر پایش
فلک را جو بجو بنموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی
کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوه شاه زاده
زبان چون تیغ هندی آب داده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ
بجنگ آورد و زد در دامنش چنگ

دل روشن بتعلیمش برافروخت / ازو بسیار حکمتها درآموخت

زهر کار فلک تا مرکز خاک / خرد خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد دریا درونی / بهر فن در که گفتی ذوفنونی

دل از غفلت باگاهی رسیدش / قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش

چو پیدا شد بدان جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار

ز خدمت خوشترش نامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی

زبهر جان درازیش از جهانشاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی را برون فرمود در شهر / که وای آنرا که بر عاجز کند قهر

اگر اسبی رود در کشت زاری / و یا غصبی رود بر میوه داری

وگر کس روی با محرم ببیند / همان در خانهٔ ترکی نشیند

سیاست را ز من گردد سزاوار / برین سوگند نابی خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود سستی / پدید آمد جهان زان تن درستی

خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کار این جهان رست

قضا را از قضا یک روز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان

خشم کردن هرمز از خسرو

تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرد اگرد آن ده سبزهٔ نو / بران سبزه بساط افکند خسرو

می سرخ از نشاط سبزه میخورد / چنین تا شب بنود آن گل زرد

چو خورشید از بساط لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی

چو سلطان از مغرب عود می سوخت / علم را می درید و چتر می دوخت

عنانرا یک رکابی زیر می زد / دو دوستی با فلک شمشیر می زد

چو عاجز گشت ازین خاک جگر تاب / چو نیلوفر سپر افکند بر آب

ملک زاده در آن ده خانه خواست / ز سرمستی در و مجلس بیاراست

نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد

صراحی را ز می بر خنده می داشت / همی جان و جهانرا زنده می داشت

مگر از نوشانش بد لگامی / دمن برگشته زد در صبح با می

وزین غوری غلامی چهره چون قند / ز غوره کرده غارت خوشه چند

سحرگه کافتاب عالم افروز / بر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغی سیه پر / بزیر پر طوطی خایهٔ زر

شب انگشت سیاه از پیش برداشت / ز حرف خاکیان انگشت برداشت

تنی چند از بداندیشان که دانی / خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست

ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنچه بیدادست راهش

سمندش کشت زار سبز را خورد / غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش

گرین بیگانه کردی نه فرزند / ببردی خان و مانش را خداوند

زند بر هر کسی فصاد صد نیش / دلی دستش بلرزد بر رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند

در آن خانه که بود آن روز بخشش / بصاحب خانه بخشیدند خشتش
پس انگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلابی را به آب شوره دادند
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازان سان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه بر نخیزند
جهان زاتش پرستی شد چنان گرم / که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست / گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی بس کن افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری برو کرد / پدر پاداش او بر جای خود کرد
بسر برزد ز دست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناه کرده را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت
پیاده پیشتر رفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش شاه شد نالید غمناک / برسم مجرمان غلتید بر خاک
که شاها بس ازین رنج منمای / بزرگی کن بخردان بر ببخشای
تن یوسف ببین کالوده گرگست / که پس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز باران / مشو در خون من چون شیرخواران
عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگرچه هیبت آهنگ تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ سرغمی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / نگر به سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری / همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه گزاری بر مه افتاد / بگریه پای ماهی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی / کند در کار زران سان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت ببند بیش / همان بیند ز فرزندان پس خویش
نبیک و بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی آهسته رایست / بدانست او که از فضل خدایست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولی عهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد
چو امد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنایی

بخواب دیدن خسرو نیای خود نوشروان

برون آمد ز پرده سحرسازی / شش اندازی بجای شیشه بازی

بطاعت خانه شد خسرو گه شب / نیایش کرد یزدان را و شب تب
ببر خورداری آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون تلخی آن غوره خوردی / چو غوره زان ترش‌رویی نکردی
بشیرینی رسی بر نیکوان طاق / که چون او دلبری ناید در آفاق

دلارامی ترا در بر نشیند / کزان شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد آن تخت / وزان تندی نشد شوریده‌بخت

بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کرد آغاز / در آن پرده که مطرب گشت ناساز

نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گوارد زهر با جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / ستایش کرد یزدان را دگر بار
زبان از روز و شب خاموش میکرد / نمودار نیا را گوش میکرد

همه شب با خردمندان بخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش گفتی که میداد این گواهی / که خواهد بود جای آشنایی

حکایت کردن شاپور با خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مشرق تا لهاوور

ز نقاشی بمانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده

قلم‌زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش می‌رست
چنان در لطف بودش آبدستی / که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت آن سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را چهره داد از رنگ و از بوی

که تا گیتیست عالم بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت با جوانی همنفس باد / ترا بر هر مرادی دسترس باد

غمین باد آنکه شادیهات نخواهد / خراب آنکس که آبادیت نخواهد
همی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق

از آن سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرماندهست از نسل شاهان / ز چین تا غور و ارزن تا سپاهان

همه اقلیم اران تا به ارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر

حکایت شبلی رحمة الله علیه

زمردان بیشه دارد سبزگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی

بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
تابستان رود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بهنگام خزان آید بانجاز / کند بر جستن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل چربست / که بردع را هوای گرمسیرست

چهارش فصل ازین سان در شمارست / بهر فصلی هوایش اختیارست
نفس یک یک بشادی میکند آرد / جهان خوش خوش بیاری می شمارد

درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
بری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده

نبات از شکر آن شکر بزاران / طرزده در میان افسان خبران
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل دمیده

شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسون کرده ابر خود چشم زد را / زبان بسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد ان او هست
نوکوهی بنیش تغلیست از سیم / گرد آن تیغ سیبی را بدو نیم

کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش رخنه در رخ بیابی

شمعش بر لبی پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروانه بینی
صبا از زلف و مویش حلقه بوشست / کهی قاقم کهی قندز فروشست

ز گل کرده بزیر غمزه غنچی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم راز داده / فشانده تخت بر خورشید و ماه

دو پستان چون دو سیمین نارنج / بر آن پستان گل پستان درم ریز
هزار آغوش را کرده پر از خار / یک آغوش از غمش نارسته دیدار

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که لعل در اکساید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را / تاب چشم شسته دامنش را

گر اندازه ز چشم خویش گیرد / با هو صید آهو پیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش

ز رشک نرگس مستش خروشان / ببازار ارم ریحان فروشان
بصید آرایی و ابرو هلالی / ندیدش کس که جان بستد و حالی

بغیرت مانده مجنون در خیالش / نقاب رخت لیلی با جمالش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت / بدستش ده قلم یعنی ده انگشت

ز گوش و گردنش لولو خروشان / که لولو بر خیابان رحمت فروشان
مراد خویش خود را حال مانده / شب از خالش کتاب فال خوانده

حدیثی دمر آرا شوب دلبند / لبی و صد هزاران بوس چون قند
سرفته شده بر جان باکش / ببسته عبده عنبر نخاکش

رخش شیرین و زلفش نیز شیرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر طبعان لبش را نوش خوانند / ولی عهد مهین بانوش خوانند

پری رویان گران کشور امیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند
بخوبی هر یکی آرام جانی | بزیبایی دلارایی جهانی
گهی بر خرمن مه مشک پوشند | گهی در خرمن گل باده نوشند
بخوبی در جهان همتا ندارند | نه کس را جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت ایزد در میدان | کنند از شیر چنگ از پیل دندان
مهین بانو که آن اقلیم دارد | بسی زین گونه زر و سیم دارد
سبق برده ز وهم فیلسوفان | چو مرغابی نترسد از طوفان
بگاه کوه کندن آهنین سنگ | گر دریا بریدن خیزران دم
نهاده نام او شبرنگ شبدیز | برد عاشق تر از مرغ دلاویز
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم | نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
یکایک مهر بر شیرین نهادند | بدان شیرین زبان از ناز دادند
جهان آشفته شد خسرو در آن گفت | گران سودا بنا سودی بهی خفت
بسحری کاتش دلها کند تیز | لبش را صد زبان بر صد شکر ریز
چو کار از دست شد دستی بر آورد | صبوری را بسر پایی بر آورد
بدو گفت ای بکار آمد وفادار | بکار آیم کنون کز دست شد کار
کمو شکر سخن را مختصر کن | چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
نظر کردن که در دل داد داری | سر پیوند مردم زاد داری
گر این دل بود منشین و بر گرد | جریده تا نگویم این سر گرد
بچشم نیک بنیادش نکو خواه | مبادا چشم بد را سوی او راه
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل | که باشد گرد با بر دل در دل

زمهر نزادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر
همه آراسته با زر و در جامند | چو مه منزل بمنزل می خرامند
ز برقع نیستان بر روی بندی | کنار و چشم زخم آنجا کزندی
بگه جان عالم را بسوزند | بناوک چشم کرد و نیزه دوزند
اگر حور بهشتی هست مشهور | بهشتست آن طرف و آن لعبتان حور
بر آخر بسته دارد ره نوردی | گر او در تک نبیند باد گردی
بتک صبح اگر بر خورشید راند | فلک بر سفت میدان باز ماند
زمانه گردش است و باد رفتار | چو شب کار آگه چون صبح بیدار
یکی زنجیر زر پیوسته دارد | بدان زنجیر پایش بسته دارد
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار | فراغت خفته گشت و عشق بیدار
که نقاشی که در چین نقش بندد | نبیند بید بود هر چه او ببندد
همه روز این حکایت باز گفتی | چراین تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند می بود | بخشک افسانه خرسند می بود
بخلوت داستان خواننده را خواند | بسی زین داستان با او سخن راند
چو بنیادی بدین خوبی نهادی | تمامش کن که مردی اوستادی
بباید شد ترا چون بت پرستان | بدست آوردن آن بت پرستان
اگر چون موم نقشی می پذیرد | بروزن مه نما تا نقش گیرد
زمین بوسید شاپور سخندان | که داد از خسرو شاهد خندان
خوشه را آفرین کرد آن خردمند | بس آنگه گفت کای گیتی خداوند
دل خوش دار و در شادی میندیش | که من بیکدل کردم راه در پیش

نگیرم از شدن یک لحظه آرام ز کوران تک مرغان پر کنم وام
نخستین تا نخسپانم سرت را نیاسایم تا بیابم دلبرت را
جو آهن گو ز آهن سازد ایوان جو گوهر گو شود در سنگ پنهان
برون آرم بنیروی و بنیرنگ جو آتش ز آهن و جون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم برت بار جو دولت خود کنم زود آن خبردار
وگر دانم که عاجز گشتم از کار شهنشه را کنم زان هم خبردار
سخن جون گفته شد شاپور برخاست بسیج راه کرد از هر دری راست
نه خفت و نه آسود در راه ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه
برید ره بیابان در بیابان بکوهستان ارمن شد شتابان
گر آن خوبان جو آنسو آمدندی تماشا بستان بدان کوه آمدندی
جو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود ریاحین را شقایق پیشرو بود
گرفته پیسنگهای لاجوردی ز گیسوهای گل سرخی و زردی
ز ارمن کوه تا میدان نغرا کشیده خط بخط طغرا بطغرا
در آن صحرا که محراب [illegible] کمر بند ستون انخرافست
زخارا بود دیری ساز کرده کشیشانی درو بد سال خورده
فرود آمد در آن دیر کهن سال بدان آیین که باشد رسم ابدال
سخن پیمای فرهنگی چنین گفت بوقت آنکه درهای دری سفت

در صفت شبدیز

که زیر دامن آن دیر غاریست بدان غار اندرون کوهی سوارست
ز دشت رم گله در هر قرانی بگشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار درو ساید جو در سوراخ بر مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو گشن گیرد خدا گفتی شگفتی دل پذیرد
هر آن کره کزان تخمش شود بار ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ که شبدیز آمدست از گشن آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجویی نماند خاک و بادش برد گویی
وزان کوهی که خوانند اخرافش پری بینی فتاده زیر ساقش
بنام داری آن کوه کلرنگ سیه جامه نشسته عالمی سنگ
بچشمی کامده بر سنگ لاخش شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک گویی شد از فریاد او مست بسنگستانش اندر شیشه بشکست
خدا را اگرچه عیسی تهاست [illegible] قیامت را بس آن عبرت نمودار
جو در عهد چهل سال از کم و بیش رسد کوهی چنان را این چنین بیش
تو بر لختی کلوخ سال خورده چرا بی تکیه بر صد سال کرده
نظامی زین نمط در داستان هیچ گر از تو نشنوند این داستان هیچ
جو مشکین جعد شب را شانه کردند چراغ صبح را پروانه کردند
بزیر تخته نرد آبنوسی نهان شد کعبتین سندروسی

نمودن شاپور صورت خسرو بار اول

از نیش لوز ... [illegible]
تا بیخ اگر مست میشد [illegible]
بستخ تحک زر تحک [illegible]
ز آلاگ سنگش زنم [illegible]
میل زر زر پیش بود [illegible]
انکه بود سنگ و صفای [illegible]
کس بنود کنم سلطان [illegible]
دارد از آن سان [illegible]
خواهد که دو اندر [illegible]
این سخن انکس که بدانذ [illegible]
لقمه خالص جو بیجی گشت

جهره خود خورشید از آن یافت نور
کو بجهان گشت بخوبی مشهور
ماه از آن کاست که زانجا کم است
کمبی کند بر سر خورشید دست
شد ز شرم انگشت زیر دست فتح
گو بشنوند بر گرفتن [illegible]
دست بشوز اب [illegible]

دست بشوز اب [illegible]
اب ز رخ از خوی [illegible]
کن ز خوی جبه خوش [illegible]
صاحب [illegible]
دیده [illegible]
بر جوی وغ [illegible]

کردم [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]

برآمد مشتری منشور بر دست ‌ ‌ ‌ که شاه از بند و شاپور از بلا رست
درستی خواست از پیران آن دیر ‌ ‌ ‌ که بودند آگه از دور کهن سیر
خبر دادند آن فرزانه پیران ‌ ‌ ‌ ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
سحرگه آن سهی سروان سرمست ‌ ‌ ‌ بدان مشکین چمن خواهند پیوست
سر از البرز برزد جرم خورشید ‌ ‌ ‌ جهان را تازه کرد آیین جمشید
بدان سبزه شبیخون کرد پیشی ‌ ‌ ‌ که با آن سرخ گلها داشت خویشی
بدان صورتگه چو صنعت کرد چستی ‌ ‌ ‌ بدو سائید بر ساق درختی
همه بر شهوت پاکیز کارا ‌ ‌ ‌ چنان کابی نبود از تیز کارا
که از گلها گلاب انگیختندی ‌ ‌ ‌ که از خنده طبرزد ریختندی
نشسته هر یکی چون دوست با دوست ‌ ‌ ‌ نمی‌گنجید کس چون لاله در پوست
نهاده باده بر کف ماه و انجم ‌ ‌ ‌ جهان خالی ز دیو و دیو مردم
گه آن میداد بر گلها درودی ‌ ‌ ‌ گه آن میگفت با بلبل سرودی
در آن شیرین لبان رخسار شیرین ‌ ‌ ‌ چو ماهی بود گرد ماه و پروین
چو خود بین شد که دارد صورت ماه ‌ ‌ ‌ بدان صورت فتادش چشم ناگاه
بیاوردند صورت پیش دلبند ‌ ‌ ‌ بدان صورت فرو شد ساعتی چند
بهر دیداری از وی مست می‌شد ‌ ‌ ‌ بهر جامی که خورد از دست می‌شد
چو می‌دید از هوس دل باز می‌شد ‌ ‌ ‌ چو می‌کردند پنهان باز می‌شد
دریدند از هم آن نقش گزین را ‌ ‌ ‌ که نقش از روی برد آن نقش چین را
بپرداریت ازین صحرا گریزیم ‌ ‌ ‌ به صحرایی دگر افتیم و خیزیم
کواکب را بدین آتش نشاندند

در آن دیر کهن فرزانه شاپور ‌ ‌ ‌ فرود آسوده کز ره بود رنجور
که فردا جای آن خوبان کدام است ‌ ‌ ‌ کدامین آب و سبزه شان مقام است
که در پایین این کوه گران سنگ ‌ ‌ ‌ چمنگاهیست گردش بیشه‌ای تنگ
چو شد دوران سنجابی وشق دوز ‌ ‌ ‌ سمور شب نهفت از قاقم روز
سحر زان بتان عشرت انگیز ‌ ‌ ‌ میان دربست شاپور سحرخیز
نجسته کاغذی بگرفت در دست ‌ ‌ ‌ معین صورت خسرو بر او بست
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار ‌ ‌ ‌ رسیدند آن پری رویان پری وار
به سبزی بر بر آن سبزه نشستند ‌ ‌ ‌ گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
عروسانی ز ناشویی ندیده ‌ ‌ ‌ بکاوین از جهان خود را خریده
می آوردند و دل در می نشاندند ‌ ‌ ‌ گل آوردند و گل در می فشاندند
چو می خوردند در سبزه پری وار ‌ ‌ ‌ ز مستی رقصشان آورد در کار
ندانستند جز بازی شماری ‌ ‌ ‌ نه چون خرم دلی دیدند کاری
بیاد مهربانان عیش میکرد ‌ ‌ ‌ گهی میداد باده گاه میخورد
بخوبان گفت کان صورت بیارید ‌ ‌ ‌ که گر دست این رقم پنهان ندارید
نه دل میدادش از دلبر برگرفتن ‌ ‌ ‌ تماشا بینش اندر بر گرفتن
چو میدید از هوس دل مست می‌شد ‌ ‌ ‌ بهر جامی که خورد از دست می‌شد
نگهبانان نترسیدند ازین کار ‌ ‌ ‌ گر آن صورت شود شیرین گرفتار
چو شیرین نام صورت بر گرفتند ‌ ‌ ‌ گر آن تمثال را دیوان نهفتند
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند ‌ ‌ ‌ سپندی سوختند و در گذشتند
جنیبت را به راه دشت راندند

جو بر زد بامدادان روی گلرنگ / غبار آتشین از لعل در سنگ

گشاد از گنج در هر گنج زادی / ز دیبا گشت هر کوهسر طرازی

نمودن شاپور صورت خسرو بار دوم

دگر ره بود پیشی رفته شاپور / به پیش آهنگ آن بکران جون حور

همان تمثال اول ساز کرده / همان صورت برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی / بدان سبزه جو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر قصب راه / بری رویان قصب بوشان جون ماه

نشاطی نیم رغبت می نمودند / بتدریج اندک اندک می فزودند

جو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره جو شیرین جشم بر کرد / بدان تمثال روحانی نظر کرد

به برواز اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت / گل از دیده را آبی کفایت

نگهبان بانگ بر زد کین جه حالست / غلط میکرد خود را کین خیالست

ببردی زان سهی سروان فرهود / که آن صورت بیاورند زود

برفت آن شخص و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان جون توان کرد

بگفت این در بری در می گشاید / بری زینسان بسی بازی نماید

وز انجا رخت بر بستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی

بدست جو در آرام کردند / نبوشانوش می در جام کردند

شبانگاهی که این عنقای فرتوت / شکم بر کرد از ان یکدانه یاقوت

بدان صورت فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست

نمودن شاپور صورت خسرو بار سیوم

جو روز از دامن شب سر بر آورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد

جو مستی عاشقی را تنک در کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد

بران پیروز تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران

وز انجا تا در دیر بری سوز / براندند آن بری رویان از ان روز

در آن میدان مینای خمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند

بساطی سبز جون جان خردمند / هوایی معتدل جون مهر فرزند

نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بدر با گل بکشتی

شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده

مسلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آواز قمری

برنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل با شمایل شاخ در شاخ

بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش

بدان گلشن رسید آن نقش برداز / همان نقش نخستین کرد آغاز

بری بیکر جو دید آن سبزه خوش / همی بنشست با جمعی بریوش

دگر ره دید جشم مهربانش / در آن صورت که بود آرام جانش

شگفتی دید از آن نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی

دل برگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت

در آن آینه دید از خود نشانی / جو خود را یافت بیخود شد زمانی

لبار

لعاب عنکبوتان مگس گیر / همایی را نگر خون کرده نخجیر
در آن چشمه که دیو آنجا خانه کردند / بران آیین که چون دیوانه کردند

بجان هر کجا تدبیر سازند / نه مردم دیو را زنجیر سازند
جنان شد در سخن با ساز گفتن / گزان گفتن نشاید باز گفتن

جوان گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدان شنید کان کار پری نیست / عجب کاری فتاد آن سرسری نیست

از آن پیشه پشیمانی گرفتند / بران صورت ثناخوانی گرفتند
که سر با پری گیریم و جان فشانیم / مگر کاحوال این صورت بدانیم

جو شیرین دید کایشان چاره جویند / بچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن بنمود یاری / که یار از یاران بود یاری

نزار از یار نگزیرد بهر کار / خدا نیست آنکه بی مثل است یا نی
بسا کارا که از یاری برآید / بباید یاری تا کاری برآید

بدان بت پیکران گفت آن دلارام / گزین پیکر چرا رفت از دل آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم / بیاد روی صورت باده نوشیم

دگرباره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
بپاسخ شد غزلهای عراقی / برآید بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین نبید تلخ در دست / از آن تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی

یکی راز از نهان بنشاند بر راه / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نگه کن تا بدین سومان که بود / ازین صورت بپرس تا چه گوید

بسی بر بسته شد پنهان و پیدا / نمی شد تا آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / گران صورت ندادش کس درستی

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز / بآیین مغان بنمود پروانه

پیدا شدن شاپور نوبت دیگر بر شیرین به سیاست صورت

جو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی از دو ره دور

نشابور آن طمع او را نبد نیفتاد / نقط زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانند / وزین در قصه با او برآیند

مگر داند که این صورت چه نامست / چه این دارد و جایش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند / بگنبد حال صورت باز گفتند

فسونی زیر لب میخواند شاپور / جو نزدیکی که از کاری بود دور
جو پای صید را در دام خود دید / در آن جنبش صلاح کار خود دید

بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست / دگر هست از سر پا گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از گنبد شنیدند

جو شیرین آن سخن زیشان نیوشید / درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
جو خون دل گرفتش در جگر جوش / گرفت آن صورت جانان در آغوش

روانه شد جو سیمین کوه در حال / درافکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / تمامت جون سهی سروی خرامان

برو بازو جو بلورین حصاری / سر و گیسو جو مشکین نوبهاری
نقاب از گوش گوهر کش گشاده / جو دریا گوش در گوهر نهاده

کمندی کرده گیسو از تن خویش … فکنده در کجا در گردن خویش
بسنده جستن واز ترک تازش … همه ترکان شده هندوی نازش
دلش را برده بود آن هندوی چست … نه زرکی رخت هندو را همی جست
رخ چون لعبتش در دلنوازی … بلعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش جماش … فرو بسته زبان دست نقاش
لبی صد نمک چشمی و صد ناز … برسم کهبدان در دادش آواز
که با من یکزمان چشم آشنا باش … مکن بیگانگی یکدم مرا باش
جوان نیز رنگ ساز آواز بشنید … در رنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زبان دان مرد از آن نرگس مست … زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
ثناهای پری رخ بر زبان راند … پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجایی … که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده … که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از نشیب و سرفرازی … بپوشیدست بر من صبح رازی
زمین بگذار گز مه تا بماهی … خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز ملک باختر تا ملک خاور … جهان را گشته ام کشور بکشور
چو شیرین یافت آن گستاخ رویی … بدو گفتا بدین صورت چه گویی
ز سر تا پای این حرف از سر پای … فرو گویم اگر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن تنی چند … بنات النعش را از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان … در افکند از سخن گویی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر … نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری … ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده … زمین را انجمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کاموز … شهنشاهی بدو گشتست فیروز
از آن شیوه سخنهایی بر انگیخت … که از جان پروری با جان بر آمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده … بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می شد زمانی … دگر ره باز می جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد … جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
از و شاپور دیگر راز بنهفت … سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پری رو یا نهان میداری اسرار … سخن در پرده میگویی بهی وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده … سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمانش … مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او … برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن گیر بودش … دگر ره از ره لطف آزمودش
حریف جنس دید و جای خالی … طبق پوش از طبق برداشت حالی
گرای کهبد نخی کرد کارت … گرامین کن مرا در زینهارت
بحق آنکه بس شوریده کارم … چو زلف خود دلی شوریده دارم
در آن صورت بدان سان مهر بستم … که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیک چیز … که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز … تو نیز از نکته داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جویی … فسونی به ندید از راست گویی

چو باره دستبوسی رانش افتاد / چو خلخال زر اندر پاش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و تخت تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک و بی نور / ز ماه تو دلت باریک بی نور
نخن انکه در زنهار او بیم / که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورت گرم گز نقش برکار / زخش دو کرد دم این صورة نمودار
بران صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
وا صورتگری آموختستند / قبای جان دگر جا دوختستند
چو نو بر صورت خسرو چنینی / ببین تا چون بود گورا ببینی
جهانی بینی از نور آفریده / جهان نا دیده آما نور دیده
شگرفی جا بکی چستی دلیری / بمهر آهو بکینه نره شیری
گلی بی آفت از باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / وزان آزاده سوسن سرو شاه آزاد
برادیم زین نهد رستم نهادست / بمی خوردن نشیند کیقبادست
شبی گو گنج بخشی راد هم داد / کلاه کبر فارو ترا برد باد
چو در جنبد رکاب قطب دارش / عنان در دی کند باد از غبارش
سخن گوید دراز و جان براید / ز تند شمشیر شبیر از جان براید
نسب گویی بنا میز در جمشید / صفت برسی بحمدالله چو خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد / علم با لای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفر سنگ / چو دفت آهن اید وای بر سنگ
چو سوی جام بخیر برد دست / بجوی جرعه دریا کند مست
چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیبا زاده شمشیر غازی
چو دارد دشنه بالود را باس / بسیمابی زره در پوشد الماس
قدمگاهش زمین را چشته دارد / ستایش چرخ را آماسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر / نگشتی تیر که بالا و که زیر
جمالش را که بزم آرای عیدست / هنر اصلی و نیکویی فریدست
با قبالش دل استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین عز و جمال عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست / از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
نمی نوشد نه با کس جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهم همنفس را / بدان تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک نیک دادم ترا باد
ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت
وزان شیرین سخن شیرین مدهوش / همی خورد آن سخن شیرین ترا ز نوش
بران آمد که صد بار افتد از پای / بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشان ده زروی رهنمایی / رهی کارد ورا زین غم رهایی
بد و شاپور گفت ای رشک خورشید / تنت آسوده با دو غم جاوید
صواب آن شد که نگشایی بکس راز / کنی عمدا سوی نخچیر پرواز
گر این غم در دل من کار کردست / تنم چون نرگسم بیمار گردست
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز / به نخجیر آی و از نخچیر بگریز

نخواهد کس نهادامن کشیدن | نه در شب نرگس خواهد رسیدن

یکی انگشتری از دست خسرو | بدو بسپرد و گفتا ره چنین رو

سمندش را بزرین نعل یابی | ز نشانها لباسش لعل یابی

وگرنه از مداین راه می پرس | ز هر کس جای شاهنشاه می پرس

ملک راهست مشکوئی چو فرخار | در آن مشکو کنیزانند بسیار

رها کن تا رسد شاه جوانبخت | رسانی از زمین بر آسمان تخت

چو از گفتن فراغت یافت شاپور | دمش در مه گرفت و حیله در حور

دویدند آن شکرفان سوی شیرین | بنات النعش را کردند پروین

بنعل تازیان کوه بیسکر | کشیده کوه را چون کاه کو بر

سخن گویان سخن گویان همه راه | بسر بردند ره را تا وطنگاه

شبی کز شب جهان پر دود گردد | جهان را دیده خواب آلود گردد

ببانو گفت شیرین کای جهانگیر | برون خواهم شدن فردا بنخجیر

برون بنشینم و صحرا نوردم | شبانگه سوی خدمت باز گردم

بحکم آنکه آن شبرنگ شبدیز | بجا پویه پس تندست و پس تیز

وگر بر وی نشستن ناگزیرست | نه شب زیبا تر از بدر منیرست

تو چون سیاره می رو میل بر میل | من اینک گر توانم خود بتعجیل

اگر در راه بینی شاه نو را | بشاه نو نمای این ماه نو را

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل | رخش هم لعل بینی لعل در لعل

چو ره یابی باقصای آین | جهان بینی خزاین در خزاین

بدان مشکوی مشکین در فرود آی | کنیز انگیز شاه بنمای

تماشای جمال شاه مسکین | مرادت را حساب آنگاه می کن

از آنجا رفت جان و دل بامید | بماندان ماه را تنها چو خورشید

بفرمود اختر آن ماه تابان | گران منزل شدند امشب شتابان

روان گردند چهدان دلنواز | چو مه خندان و چون خورشید نازان

از آن رفتن بر آسودند یکچند | دل شیرین فرو رفته در آن بند

بهر بندش بر خورشید بستند | گلی را در میان شید بستند

یکی فردا بفرمای ای خداوند | که تا شبدیز را بگشایم از بند

مهین بانو جوابش داد کای ماه | بجای مرکبی صد ملک درخواه

نباید کز سر تندی و تیزی | کند در زیر آب آتش ستیزی

بکام پهلوانی بر سرش کن | بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت | زمین بوسید بانو را و خوش خفت

چو بر زد بامدادان خازن چین | ببین درج زمرد قفل زرین

گریختن شیرین از نخجیرگاه بمداین

برون آمد ز درج آن نقش چینی | شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند | بسان سرو بر پای ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان | بحرب گفت با شیرین زبانان

که بسم الله بصحرا می‌خرامم | مگر بسمل شود صیدی بدامم

بتان از سر قبا را باز کردند | دگرگون حمله‌ش را ساز کردند

بگرد ار کله‌داران چون نوش | کمر بستند بکران قصب پوش

که رسم آن بود کان صبح‌خوانان / بصید آیند بر رسم غلامان
همه برگرد شیرین حلقه بستند / چو حالی زنشست او برنشستند

دران صحرا روان کردند بدرآه / وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند / عنانها را بمرکب باز دادند

بت لشکرشکن بر پشت شبدیز / سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب تیز کرد از پیش یاران / برون افتاد از هم تک سواران

کمان بردند کاسبش سر کشید / ندانستند کو سر درکشید
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستن تا بشب دمساز گشتند / بنومیدی شب آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / بتن رنجه بدل رنجور مانده

بدرگاه مهین بانو هم از راه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند / بتلخی حال شیرین باز گفتند

که بسیاره چو شب بازی نمودش / فلک طیاره ازما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک / سپر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یادی اندازه میکرد / بدو سوک پدر تازه میکرد

بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت بر بود ناگاه
گلی بودی کدامین بادت افتاد / ندانم بر کدامین ارضت افتاد

چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی / نه خورشیدی چنین تنها چرائی

بجا سرو تو گز جانم چمن داشت / رگی بر شاخ از آن با جان من داشت
رخت تا صیت تا خود در که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز آن نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند

مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود در رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را بود دیده / که بودی بازی از دستش پریده

چو حسرت کرد بر پروازه آن باز / همان باز آمدی بر دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم / و یا با آسمان همراز گردیم

نشد ممکن که در هیچ آب خوردی / بیابیم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / نه دنبال شکار دام دیده

کبوتر چون پرید از بی چنانی / که با برج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش / که برقی یابم از نعل براقش

چو زان گم گشته گنج آگاه گردم / دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه رسانم گنج را باز / بدین شکرانه گردم گنج پرداز

سپه چون پاسخ بانو شنیدند / به از فرمان بری چیزی ندیدند
وزین سوی دگر شیرین و شبدیز / جهان را می نوشت از بهر پرویز

فکند آن آینه آن شانه را حیف / گزین کوه آمد آن بیشه ز دست
زنی کو شانه در آینه نفکند / ز سختی شد بکوه و بیشه مانند

شده شیرین دران راه از بس اندوه / عنان آلوده چندان بیشه و کوه
چو سیاره شتاب آهنگ می بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده بیابان بیابان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می شد راه و بیراه

مزاج نازکش سختی گرفته / رخش سیمای کم رنجی گرفته
رونده کوه را چون باد میراند / نهنگ درکوه را چون کوه میراند

نشان می جست و میرفت آن دلفروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی ماند / خبر پرسان خبر پرسان همی راند

تکاور دست برد از باد می برد / زمین را دور چرخ از یاد می برد
سپیده دم چو بر زد سپیدی / امید آمد پدید از ناامیدی

هزاران نرگس از چشم جهان کرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرده شیرین بارگی را / بتلخی داده دل بیچارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن خشنوده جانی / شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور

برندی آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد

فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرده نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه

تن صافیش می غلطید در آب / چو غلتان قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برده آبش / از آن چشمه که خواندند آفتابش
حواصل بکر آن سیمین بر و دوش / سواد آب را گرده سمن پوش

در آب از گیسوان انداخته شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش طمع کافور خورده

نگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب / ز بهر میهمان می ساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در آب بناشناخت

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد / پرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت / امید کرده دلدار میداشت
شبانروز و صبحدم در خدمت شاه / کمر می بست چون خورشید و چون ماه

چو تخت آرای شد ترک کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند شاهنش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار

گر از پولاد کاری خصم خون ریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را

زبیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
جهان پنداشت آن منصوبه را باز / که خسرو داد آن شه رخ بید خوا

بران دل شد که لعبی چند بازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقد مه نو را نهفتن
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت / شه نو را بخلوت رفت و دریافت
بیاید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن ز خویش
تمسکو رفت پیش مشک مویان / وصیت کرد با آن ماه رویان
گراید نار بستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
دگر تنگ آبدار مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
بران صورت که دل دادش گواهی / خبر میداد ز الهام الهی
زمین کن کوه خود را گرم کرده / سوی آن زمین را نرم کرده
قضارا اسپشان در راه شد سست / بدان منزل که آن بت موی می شست
تنی تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
چو طاوسی عقابی دید بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
گران بت جان من بودی چه بودی / وران اسب آن من بودی چه بودی
بسا معشوقه کاید مست بر در / سبل در دیده باشد خواب در سر
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه بر افتادش بماهی
عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
همه چشمه ز شخص آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرند نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق سر آب انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می بست
اگر زلفش غلط می کرد کاری / که دارم خفته در هر موی ماری

حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
چه گوهر را پستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را بگیرد
حکایت کرد کاخر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
چو خسرو دید کاشوب زمانه / هما کش را همی سازد بهانه
که من خواهم خرامیدن بنخجیر / دو منقصه پیش کم زین جای دلگیر
فرود آرید کان مهمان عزیزست / شما امید و خورشیدان کنیزست
در آن صحرا که او خواهد نبازید / بهشتی روی را قصری بسازید
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمعی پریزاد
ز بیم شاه می شد دل برانه درد / دو منزل را بیک منزل همی کرد
غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علوفه بر نهادن
طوافی زد بران پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
کیا راز بن نعل آهسته می سفت / در آن آهستگی آهسته می گفت
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه / برج او فرود آیند ناگاه
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید / که پیش آشفته شد تا بیشتر دید
نه ماه آیینه سیماب داده / چو مه تخت از سیماب زاده
حواصل چون بود چون آب در رنگ / همان رونق در او از آب و از رنگ
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را بر فاب میداد
نهان با شاه می گفت آن بناگوش / که مولای توام با حلقه در گوش

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
بهاری زلف او چون مار بر گنج

فسونگر مار را دیگر فت در مشت
نگهبان بردی که مار افسای انگشت

کلید از دست بستان بان فتاده
نه بستان نار پستان در گشاده

دلی کان نار شیرین کار دیده
ز حسرت گشته چون نار کفیده

میان جابک آو بزش جست
زمین گرده برابر با آسمان ست

بدان چشمه که جای ماه گشته
سمن چون کافتاب از راه گشته

شه از دیدار آن بلور دلکش
شده خورشید یعنی دل پر آتش

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

چو ماه آمد برون از ابر مشکین
بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همایی دید بر پشت تذروی
ببالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمه قند
که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه دل افروز
بشب خورشید می پوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از بیم
که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو بدان تابنده مهتاب
چنان چون زر در آویزد بسیماب

دلی چون دید گر شیر شکاری
بهم در شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
که نبود شیر صید افکن زبون گیر

بصبری کاورد فرهنگ در هوش
فشاند آن آتش خورشید را جوش

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
نظر کامش دگر جایی طلب کرد

بگرد چشمه دل را دانه می کاشت
نظر جایی دگر مشغول می داشت

برون آمد پری رخ چون پری تیز
قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کین جوانمرد
که زد بر گرد من چون چرخ ناورد

شگفت آمد گر این یار من نیست
دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعلست کانش
اگر دلدار من شد کو نشانش

نبود آگه که شاهان جامه راه
دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز
گل خود را بدین شکر در آمیز

دگر ره گفت از این ره روی برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب

دگر خود هست این آن نازنین شاه
چه جای پرسش است او را در این راه

عقاب خویش را در پویه پر داد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

تگاور بر صبا پیشی گرفته
بجنبش با فلک خویشی گرفته

پری را می گرفت از گرم خیزی
بچشم دیو در می شد ز تیزی

پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
بجز خود ناکسی گر هیچ کس دید

بهر سو کرد مرکب را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بدان چشمه زمانی
ز هر سو جست از آن گوهر نشانی

شگفت آمد دلش را کان چنان تیز
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی سوی درختان دید گستاخ
که گویی مرغ شد بر تیده بر شاخ

گهی چشمه بآب چشم می شست
چو ماهی ماه را در آب می جست

زمانی پل بر آب چشم بستی
گهی پل را بآب چشمه بشکست

ز چشمش برده از چشمه سیاهی
درو غلتید چون بی چشمه ماهی

جهان نالید از بس نالش او
پشیمان شد سپهر از مالش او

عاشق و معشوق شد و عشق هم
پیش تو این طایفه سر تا قدم

آفت پوشیده عیان دولت
اوست همه آنکه بلای دل است

قابل آنست از آن روی یافت
فیض ز قابل که بماند گذشت

نیست گل و سنگ تصور پذیر
قابل آنست که بیند ز نور

نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شناسنده

جان بینی دارد و هر کس بکام

شهد ز لب بر لب گلاب از مشام

مه و شبدیز را در باغ می جست | بجستی باغ و چشمی زاغ می جست
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر | که زاغی بود بازش را گروگیر

از آن زاغ سیه بر ماند با زاغ | جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش | درخت خار کرده مشک بیدش

ز بیدش برگ بیدانجیر کرده | ز رشکش تخم بیدانجیر خورده
خمیدش بید از سودای خورشید | بلی رسم است چوگان گردن از بید

برآورد از جگر سوزنده آهی | که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم | فراغی دیدم و لب تر نکردم

نبادانی ز گوهر داشتم خنگ | کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش | دریغا چون شب آمد برد بادش

همایی بر سرم میداد سایه | سر بیدم را ز گردون داشت پایه
ندارد سود من زین قصه کردن | بجز اندوه جان و غصه خوردن

بدان سایه چو من دامن فشاندم | چو سایه لاجرم بی‌سنگ ماندم
نمد ز بیخم نگردد خشک ازین خون | بتر زینم بتر زین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمهٔ آب | نمی دانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نه بینم | چو خاران به که بر آتش نشینم

گدامین دیو طبعم را برین داشت | که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
که فرمودم که روی از همه بگردان | چو بخت آمد برابر ره بگردان

همه جایی شکیبایی شود سست | جز این یک جا که صید از من ربودست
چو برف از جان چراغی بر فروزم | شکیب خام را در وی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی | نبایستی ز دل خوردن کبابی
نصیحت بود کان فرمود چه | که چون مالی بیابانی زود خور

درین باغ از گل سرخ و گل زرد | پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین بس جگر در خون کشیدن | ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی | که یارب یا ربی خیزد ز هر موی
مگر کاسوده تر گردم درین درد | تنور آتشین لختی شود سرد

کسی کو راز خون آماس گیرد | کی آسوده شود تا خون نگیرد
زمانی گرد چشمه گشت نالان | ز گریه دستها بر دیده مالان

زمانی بر زمین افتاده مدهوش | گرفته چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان از جنگ رفته | ز سروش آب و از گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک | شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گرین ماه آدمی بود | کجا آخر قد مکانش ز پی بود

وگر بود او پری دشوار باشد | پری در چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را | که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمانم بیاید نام کردن | بس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی راز می گفت | شکایتهای دل را باز می گفت

به نومیدی دل از دلخواه برداشت | بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین به مشکوی خسرو

فلک چون کارسازیها نماید | نخست از پرده بازیها نماید

بدهقانی چو گنجی داد خواهد — نخست از رنج بردن یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند — گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند — پس از دوری خوشست از مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد — ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه بیرون — بمشکوی مداین راند شبدیز
فرود آمد رقیبان را نشان داد — درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین — گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش — ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو را نکوهی — بآتش خواستن رفتست کوهی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش — وزان آتش بدلها در زد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند — نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وچه نامی — چه اصلی وچه فرعی وچه دامی
پری رخ زان نهان پرهیز میکرد — دروغی خنده را پر تیز میکرد
که شرح کار من لختی درازست — بحاضر گشتن خسرو نیازست
ولیک این اسب را دارید بی رنج — که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز — نشاندندان کنیزان بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه — ببستند اسب را بر آخر شاه
گل حسنش بباغ وعده بشکفت — فرود آمد چو ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی — شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان بزم می ساخت — کنیزانه باتیشان زد می باخت
چو خسرو دور شد زان چشمه آب — ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل که زانجا دور تر گشت — بنومیدی دلش رنجور تر گشت
دگر ره شادمان می‌شد بامید — که بر نامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق می شتابم — مگر خورشید روشن را بیابم
چو بر مرز کهستان گل گذر کرد — نسیمش مرزداران را خبر کرد
عمل داران برابر میدویدند — زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند — برو شد روی خسرو آرزومند
خوش آمد باغبان پیوندش آنجا — مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد — ز موقان سوی باجروان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت — بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز — سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه
زدیبا و غلام و گوهر و گنج — دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند — نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی — که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمان نو آوردم گرانی — مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو زمین بوسید و برجست — بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی — زمستانی بدانجا عیش سازی
هوای گرمسیر آن طرف را — فراخیها بود آب و علف را

مجلسی از دوست شاید کرد [illegible]
زانکه در آفاق [illegible]
پایه اول ادب [illegible]
زان همه کار [illegible] نکو کاریست
لاف چو خسرو زن از عشق یاد
ای که [illegible] بکشاد
خاست ز جا سوخته بود او تمام
سوختنش دید چو معشوق خام

مقالت [illegible] در موافقت
و موافقت [illegible]
با اتفاق و مساعدت
و معاونت و مساعدت
[illegible]

چون [illegible] دامن صحبت گذاشت
[illegible] صحبت نگاشت
[illegible]

اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو می رو کامدم من در اثر نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو

وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفتند از حوالی هر کسی جای

مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نگهدار بسیج برگی بی تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد

رفتن شیرین بشهر مداین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد / ز شیرینی لبی چون شهد بگشاد

بس از ماهی که آسایش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخجیر / وز آنجا سوی ارمن خواست تدبیر
چنان تا مدتی در خانه می بود / ز بی صبری دلش دیوانه می بود

حقیقت شد ورا کان یکسواره / که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد چون خورشید در ماه

بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو خورد آن دریغا را و تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

و از قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد

بدو گفتند بت رویان دمساز / که ای شمع بتان چون شمع بگداز
ترا سالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی

اگر فرمان دهی با کارفرمای / بگو پستان ترا باید اگر جای
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی که زو در رشک ماندند / بخلوت مرد را دیبا بخواندند
که جادوییست اینجا کاردیده / ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین را گر بگوید کای زمین خیز / هوا بینی گرفته ریز در ریز
زمین را نیز اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام

ز ما قصری طلب کردست جایی / گران شوریده تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند / ز جادو جادوییها در نیابند

بدین جادو شبیخونی عجب کن / هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید / ز ما درخواست کن مردی که شاید

بس آنگه از خز و دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن / جهان پیمای شد از رنج بردن

طلب میکرد جایی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی سخت دلگیر / که زو طفلی شود در هفته پیر

بدانجا رفت و خود را کارگه ساخت / بشش ماه آنچنان قصری بپرداخت
بداند هر که آنجا اسب تازد / که شیرین را چنان تلخی نسازد

جو از شب گشت مشکین روی آن عصر / ز مشکین رفت شیرین سوی آن قصر
در آن زندان سرایی تنگ می بود / چو گوهر شهربند سنگ می بود

غم خسرو رقیب خویش کرده / در دل بر دو عالم بس کرده

رفتن خسرو بطلب شیرین بار اول

یکی روز از شب نوروز خوشتر
چو شب گر روز عید آن روز خوشتر

سماع خرگهی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون طبع دلخواه

بکرد اگرد خرگاه کیانی
فرو هشته نمدهای الانی

دمه بر در کشیده تیغ پولاد
سر نامحرمانرا داده بر باد

درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر کله بسته

نهاده منقل زرین بر آتش
نبیدی خوش گوار و عشرتی خوش

سیه را سرخ چون کردند رنگی
که بالای سیاهی نیست رنگی

مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
که از موی سیاه نابرده رنگ

بباغ شعله در دهقان انگشت
بنفشه می درود و لاله می کشت

سیه پوشیده چون زاغان کهستان
گرفته خون خود در پای منقاب

عقابی تیز کرده خود پر خویش
سیه ماری فکنده مهره در پیش

مجوسی ملتی هندوستانی
چو زردشت آمده در زندخوانی

دبیری از حبش رفته ببلغار
بشنگرفی مدادی کرده بر کار

زمستان گشته چون ریحان از و خوش
که ریحان مستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده
خروسی کو بوقت آواز کرده

ز رشک آن خروس آتشین تاج
گهی تیهو بر آتش گاه دراج

روان گشته بنقلانی کبابی
گهی کبک دری گه مرغ آبی

ترنج و سیب لب بر لب نهاده
چو در زرین صراحی تلخ باده

زبس نارنج و نار مجلس افروز
شده در حقه بازی باد نوروز

جهان را تازه نز دادند روحی
ببر بردند صبحی در صبوحی

کمانچه راه موسی وار می زد
مغنی راه موسیقار می زد

غزل برداشته رامشگر رود
که بدرود ای نشاط و عیش بدرود

چه خوش باغیست باغ زندگانی
گر این باشد از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش باشد امید جاودانه

از آن سرو آمد این قصر دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
ببادش بر دهند و زود برباد

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
گران رفت از میان دین در میان نیست

یک امروز است ما را نقد ایام
بروی هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک دهن پر خنده داریم
بیک امشب را بشادی زنده داریم

بترک خواب می شاید بسی گفت
که زیر خاک می باید بسی خفت

ملک سرمست و ساقی باده در دست
نوای مطربان چون بلبل مست

درآمد گلرخی چون سرو آزاد
ز دلداران خسرو با دلی شاد

که بر در بار خواهد بنده شاپور
چه فرمایی درآید یا شود دور

بفرمودش درآوردن ز درگاه
ز دل گرمی بدرد آمد دل شاه

دلی در بند شاخ امید و از بیم
بشمشیر خطر گشته بدو نیم

همیشه خشم در ره دل دو نیم است
بلای خشم در رای عظیم است

اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست
غمی از خشم در رای تیر نیست

مبادا هیچکس را چشم در راه / گزو رخ زرد گردد و عمر کوتاه
برآمد نقش‌بند بانوی دست / زمین را نقشهای بوسه می‌بست

زمین بوسید و خود بر جای می‌بود / برسم بندگان برپای می‌بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاند او را و خالی کرد خرگاه

پرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا بر داشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن مباهش / مهیا داد سر دولت کلاهش
روانش را سعادت راه بر باد / ز نو هر روز شه اقبالی دگر باد

حدیث ماه را در چاره‌سازی / بساطی هست با طی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم / رضای شاه جویم چون نجویم

از اول تا به آخر هرچه دانست / فرو خواند آن چنان کش می‌توانست
از آن پنهان شدن چون مرغ از اندوه / وز آن گریان شدن چون چشمه در کوه

به هر چشمه رسیدن صبحگاهی / برآوردن مقنع‌وار ماهی
وز آن صورت به صورت بازخوردن / به افسون فتنه را فتنه کردن

وزان چون هندوان برده زرامش / فرستادن به ترکستان شامش
سخن چون زان بهار نو برآمد / خروشی بیخود از خسرو برآمد

شفاعت کرد کان خورشید [illegible] / بگو تا چون به دست آید گرا با
مهندس گفت کردم هوشیاری / دگر کاقبال خسرو کرد یاری

چو چشم تیر گر جاسوس گشتم / بدکان کمانگر برگذشتم
به دست آوردم آن سرو روان را / لب سنگین دل نازک میان را

چو دیدم تیر رای و تازه رویش / مسیحی بسته در هر زیر مویش
همه رخ چون گل و بادام نغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی

دهانی کرده بر تنگیش زوری / چو خورشیدی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی / مگر آیینه وان هم به مستی

نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود وان هم به بازی
میانی یافتم از ساق تا روی / دو عالم را گره بسته به یک موی

بسی لاغرتر از موی میانش / بسی شیرین‌تر از نامش دهانش
اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

چو مه را دل بر رفتن تیز کردم / پس آنکه جارهٔ شبدیز کردم
دو هفته ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ

من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنین دانم که آن بختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده

شه از دلدادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را ط از آستین کرد / برو بسیار بسیار آفرین کرد

ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / یکایک باز گفت از خیر و از شر
حدیث چشمه و شستن ماه / درستی داد قولش را بدل شاه

حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز / به اقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور

زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز

رفتن شاپور بطلب شیرین بار دیگر بمداین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهین روزا که آن روز جوانیست
بهست از زندگی خوشتر شماری / نه از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوش دل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم / ازو خوش دل تری بر روی عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده / نه بی مطرب شدی رویش گشاده
مغنی را که باره بخی بدادی / بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو در آمد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او
جو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصهٔ آوارگی کرد / بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانورا فرزاده بود / جو گل خندان جو سرو آزاده بود
شنیدم کادمی توسن کشیدش / جو عنقا کرد از ینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دل افروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم / بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا آردش باز / تو می خور خاطر از اندیشه پرداز
همانگه چون ببیند بازش آرد / بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلتید چون خاک / خروشی بر زد از شادی شغبناک
کجا آن در که گر بینم بخوابش / نه در دامن که در دریای آبش
بنوک چشمش از دریا برآرم / بجان بسپارمش گر جان ندارم
پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس بادش مهر و ماه
زمانی تا بمه افسر پرستت / ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
جنان کز خرمی دل را شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد گردی
من آنگه گفتم او آید فرا دست / که اقبال ملک در بنده پیوست
جو اقبال تو با ما سر در آرد / چنین بسیار صید از در در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید بقاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم نمیزاد آن شبدیز
که با شبدیز کس همتک نباشد / جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
وگر شبدیز نبودی مانده بر جای / جز این گلگون که دارد در ادبای
ملک فرمود تا آن رخش منظور / برند از آخر او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست / دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان / گرامی ماه را یک ماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگار آمد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
جو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت بارهٔ دیدار جهان دور
درون بردندش از در شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه

نشسته گوهری در بیضه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک

که چون بودی و چون رستی ز بیداد / که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی / گران سختی بآسانی رسیدی

چه جایست این که بس دلگیر جاییست / که ز درایت که بس شوریده راییست
بلی یک عذر هست آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

چو نقش چین دران نقاش چین دید / کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمساری دست بر رخ / سپاسش برد و بازش داد پاسخ

که گر غمهای دیده بر تو خوانم / سپستهای رسیده بر تو رانم
نیابد در قلم یاد شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن

بدان مشکو که فرمودی رسیدم / درو شتی ملامت ریزه دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش / غلام وقت خود کای خواجه خوش باش

چو زمره برگشاده دست و بازو / بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروس پارسایی / ازان مستی طلب کردم جدایی

دل خود بر جدایی راست کردم / ازیشان گوشه درخواست کردم
مرا از رشک بر خوناب کردند / بدین عبرت کهم بر تاب کردند

صبور آباد من گشت این سیه سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
بس آنکه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان این چنین دادست پرویز

وزان گلشن بگلگون برنشاندش / بکار از بساط خویش خواندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین / بپویه دست برد از چرخ پروین

بدان تا زندگی زیبش همایی / بری می بست در هر زیر پایی
وزین سو خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده

اگر چه آفت عمر انتظارست / چو سر با وصل دارد سهل کارست
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از وفات بلند اختر مریم

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل / زمندستان حکایت کرد با پیل

قره چون کاس حبشی نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورد منشور / که شاه زنگ چین از تخت شد دور

گشاد این ترک خو چرخ کیانی / زمندی دو چشمش پاسبانی
دو خروار یدش از دیبا بریدند / بجای رشته در سوزن کشیدند

دو یوسف گم شد از دیوان دادش / زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش نزاد / بجای نیزه بر دستش عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست / نگین خواهی ترا باید میان بست
زنزدیکان تخت خسروانی / نبشته هر یکی حرفی نهانی

که چون زنهار آید کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست انجام مسویش / و گر لب بر سخن با کس مگویش

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد / بکند افزود شادروان بد کرد
درستش شد که آن دوران بد عهد / نغم با نیل دارد هر که با شهد

راه نوردی ز بزرگان راه
آه طرف دشت شد از جلوه گاه
از اثر تحفهٔ غمازی پیر
دامنش اندر سر غمازی گرفت
او نشد باز بعزم طواف
دامنش از سوزن دامن شکاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین
گشت بهم زانو پیشم نشین
گفت که با من سرو کار تو هست
در ره بد اما من او داد دست
آنکه شد دامنم از خار تنگ
از تو بی یکسال که آن خار بن

هوای خانهٔ خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با غزل دارد دهر با کین / ترش تلخست با هر چرب شیرین
ز رنگ آمیز بنای آب جوی / مسلم نیست از سنگی سبوئی
چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت باید از راه عدم گیر
بنه چون جان بیاد پاک خرسند / درین زندان سرای خاک در بند
جهان سندوست تا رختت نگیرد / بگیرش سخت تا سختت نگیرد
درین دکان بنای رشته تا بی / که بنود سوزنیش اندر قفایی
گر آشامد که دو آبی از تو سر دست / گر استسقا نیابد چون کدو زرد
درخت آنکه برون آرد بهاری / که بشکافد سر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دو تا / بکس ندهد یکی جو مومیایی
چو بی خردان کفن کس در نپوشد / به از خردان چو کرم اطلس بپوشد
چه باید شد بدان کلکونه محتاج / اگر گردد بهر در گرما به تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از سرخوان که داری / قناعت کن بدان یک تا نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جوی پوسیده بوشی
چو گندم سرخ و چون جو زرد از تو / جوی نا خورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درینجا / بقرص جو کشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار ازین مشتی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری / بس آنکه نزل عیسی جستم داری
چو خر تا زندهٔ باری همی کش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش
چو شد معلوم کز حکم الهی / بهر فر برنهٔ شد پادشاهی

نشستن خسرو بر تخت پادشاهی

بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود بر تخت بنشست
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک ملک گفتن هم خطا بود
ز یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کانصاف داد از داد می داد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / بنوعی بکرمان نی باز و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصر نگاری رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نفرمودش چرا برد

آوردن شاپور شیرین را از مداین بپیش مهین بانو

شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند عاجز شد درین باب
ز شبدیز برطرق یادگاری / تنگ شد بر گردش غمکساری

گفت که ای نقطه جو دانیم بود
ای که امید تو بهر سو بود
صحبت تو داد وجود عدم
هم تو دهی انصاف وفایش کرم

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور ❊ ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار ❊ بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سرو داد و روضه را حور ❊ فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان خویشان ❊ که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند ❊ زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند ❊ جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود ❊ کر از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد ❊ بمرد و زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی ❊ جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی و مهر دادش ❊ که در صد بیت شاید کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی ❊ فدا کردش که میکن هرچه خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد ❊ حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی ❊ دلیلی روشنست از عشقبازی
دگر گفتا نهانش بود دیده ❊ وزان سیمین بران لختی شنیده
سر خم بر می جوشیده میداشت ❊ بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد ❊ قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش ❊ همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد ❊ که تا بازی کند با لعبتان شاد
چو شیرین باز دید آن دختران را ❊ زمه پیرایه دیدان اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کردند ❊ همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از پیش بهرام چوبینه

ز صد شمشیر زن رایی قوی به ❊ ز صد قالب کلاهی خسروی به
برایی لشکری را بشکنی پشت ❊ بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای ❊ که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت ❊ بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کین هرمزش بر طبع ره کرد ❊ که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت ❊ بر ایشان کرد نقش خواجه [illegible]
گزین کودک جهانداری نیاید ❊ بزرگش پادشاهی را نشاید
ازین شوخ سرافکن سر نتابید ❊ که چون سر شد سری دیگر نیابید
برو یک جرعه می همرنگ آذر ❊ گرامی‌تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی ❊ ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشقبازی گرم داغست ❊ هنوزش شور شیرین در دماغست
همان بهتر که او را بند سازیم ❊ چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر از بند پایندی پذیرد ❊ وگرنه چون پدر او هم بمیرد
شما گیرید راه ایشان بشمشیر ❊ که اینک من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیرکین خواه ❊ رعیت را برون آورد با شاه
شهنشه تخت را برگشته می‌دید ❊ رعیت را چو دد برگشته می‌دید
چنین تا خصم لشکر در سر آورد ❊ رعیت دست مستولی برآورد
ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز ❊ ز روی عجز شد بر پشت شبدیز

در آن غوغا که تاج او را گره بود
سری بردار میان کز تاج به بود

بشمشیر خلاف این نطع خونریز
بهرجا نه که شد دادش شه انگیز

کیانی تخت را بی تاجور ماند
جهان را بر جهانجویی دگر ماند

جو شاهنشه ز بازیهای ایام
نقابم ریخت با شمشیر بهرام

بصد نیرنگ دستان کار بیجا
با آذربایگان آورد بیگاه

وزانجا سوی موقان کرد منزل
مغانه مهر آن بتخانه در دل

دیدن خسرو و شیرین یکدیگر را در شکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی
که جون می شد در آن صحرا جهانجوی

شکاری جون شکر میرفت ز هر سوی
برآمد گرد شیرین از دگر سوی

که با یاران جماش آن دل افروز
بعزم صید بیرون آمد آن روز

دو صید افکن بیکجا باز خوردند
بصید یکدگر پرواز کردند

دو یار از عشق خود مخمور مانده
بصید اندر ز یاران دور مانده

یکی را دست شاهی تاج داده
یکی صد تاج را تاراج داده

دو تیرانداز جون سرو روانه
بمهر یکدگر گردن نشانه

یکی را سنبل از گل برکشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی در غول بسته بر بناگوش
یکی مشکین کمند افکنده در دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته
یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا می گشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

طریق دوستی را ساز جستند
ز یکدیگر نشانها باز جستند

جو نام خود شنیدند آن دو چالاک
فتادند از بر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی بر سر گرفتند
زمین از اشک در گوهر گرفتند

بآیین بیشتر پرسیدند خود را
فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون مرغ بستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری
بسی ره بی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تازان
قران کرده برج عشق بازان

فکنده غلغلشان آتش بدل در
فرس در زیرشان جون خر بگل در

در ایشان خیره شد هر کس که می تاخت
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبرها دادند موری چند پنهان
که این بلقیس شد وان شد سلیمان

ز هر سو لشکری نو میرسیدند
بگرد هر دو صف برمی کشیدند

جو لشکر جمع شد در تپه کوه
زمین در کار می نالید از انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند
نه من جون شهرت بنده در بند

ز تاجت آسمان را سر بلندی
زمین را از سریر تخت بهرمندی

اگر چه در بسیط هفت کشور
جهان خاص جهاندارست یکسر

بدین نزدیک از بخشیدهٔ شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمر بندد رهی گردن فرازد

وگر بر فرش موری بگذرد پیل
فتاد افتاده را جامه در نیل

[illegible]

ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری / بجان آیم اگر جان می‌پذیری
سجودی کرد شیرین از سپاسش / ثنای گفت بیرون از قیاسش

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز دعوه کردن شاهنش خبر داد
مهین بانو چو از شه آگهی یافت / بر اسباب غرض سامنشهی یافت

برابر شد همی با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرایی بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهان / جهان نزلی که باشد رسم شاهان

نه چندانش خزینه پیش کش کرد / که بتوان در حسابش دست خوش کرد
فلک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی تیمار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / چو از گل دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

صفت مهین بانو و احوال خسرو و شیرین

مهین بانو که در پاکی گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی نازت و صد ملک شاهی / یکی ملک تو از مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو / صلاح از جمله پیرایهٔ تو
جمالت در پناه پارسایی / جهان را از جمالت روشنایی

تو گنجی پیش بهر نابسوده / بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگها داند نمودن / پدر در دیدن و یاقوت سودن

جهانم در دل آید کان جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب جهان دلداده نیست / شکاری بس بزرگ افتاده نیست

ولیکن هر چه بینی ناشکیبش / نه بینم گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند نزار آلودهٔ خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش / که بیش از نان نبینی در تنورش

شنیدم ده هزارش خوب رو بند / همه شیرین لب و زنجیر مو بند
دلش زان جمله گلها گر بخندد / حکوئی در گلی چون مهر بندد

بلی چون دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیک نامت / ز من خواهد بناموس تمامت

فلک را پادشاهی بر تو گردد / جهان را پارسایی بر تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم / ور او گنجست ما افراسیابیم

بس مردان شدن مردی نمایند / زن آن به کش جوانمردی نماید
بسا گل را که نغز و نغز گرفتند / بیفکندند چون بو بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / زناشوئی به از معشوقه بازی

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن هم داستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود

بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بر دوشن نامه گیتی خداوند
که گر چون گوهرم از عشق جمالش / نخواهم گشت جز جفت حلالش
رضا دادش که در ایوان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
نشسته شاه و شیرین با شمیرا / شده حمرا در و دشت از حمیرا
بزرگ داران ز لشکرگاه خورشید / طلا افکنده بر جبین ناهید
چو شیرین زاده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند آشوب در سر
بچوگان خود جهان چالاک بودند / که گوی از چنبر گردون ربودند
همه برقع فروهشتند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه
نوازش کرد شیرین را و برخاست / نشاندش پیش خود بر جانب راست
وزان غافل که زور و زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند
چو در میدان گه میدان رسیدند / پری رویان ز شادی می پریدند
چو خسرو دید کان مرغان دمساز / چمن را فاختند و صید را باز
ملک را گوی در چوگان فکندند / شکرخان شور در میدان فکندند
بهر گویی که بردی باد از آن بید / شکستی در گریبان گوی خورشید
گوزن و شیر بازی می‌نمودند / تذروی باز غارت می‌نمودند
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان درگرفتند
وزانجا سوی صحرا رو نهادند / بصید انداختن بازو گشادند
بزخم تیر ما هر نازنینی / بهستان کرده بر گوران زمینی
ملک زان ماده شیران شکاری / شگفتی ماند در چابک سواری
ملک می دید در شیرین نهانی / گران صیدش چه آرد ارمغانی

بماه و آفتاب و چرخ گردان / به بهرام و به تیر و جرم کیوان
چو بانو دید از و سوگند خواری / پدید آمد دلش را استواری
بشرط آنکه تنهایی نجوید / میان جمع گوید آنچه گوید
دگر روزینه کز صبح جهانتاب / طلا شد لعل بر لولوی خوشاب
همان عهد کهن را تازه کردند / همان انجم گری اندازه کردند
بمردی هر یکی اسفندیاری / به تیر انداختن رستم سواری
خدنگ نرگس اندر سر ببستند / چو سروی در خدنگ زین نشستند
برون شد حاجب شه بارشان داد / شه آنگاهی دل اندر کارشان داد
چه دید الحق تنانی دید دلبند / سرآیی بر شکر شهدی بر از قند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان / بزینت سوی میدان شد شتابان
روان شد سرمهی چون آفتابی / پدید آمد ز هر کبکی عقابی
بشیرین گفت تا با اسب تازیم / درین میدان زمانی گوی بازیم
ز چوگان گشته بیدستان همه راه / زمین زان بید صندل سوده ماه
ز گیسو ماه بود و اختر انش / ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه / گهی شیرین گرو دادی گهی شاه
بشبدیز و بگلگون گرد میدان / چو روز و شب همی کردند جولان
بچندان صید گوناگون فکندند / که حدش در حساب آید که چند
بنوک نیزه هر خاتون سواری / فرو داده ز آهو و غزاری
که هر یک بود در میدان همایی / بدعوی گاه نخجیر اژدهایی
سرین و چشم آهو دید ناگاه / که پیدا شد بران صید افکن شاه

[illegible marginal text]

غزالی مست شمشیری گرفته / بجای آهویی شیری گرفته
از آن نخجیر بر دار از جهانگیر / جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر

چو طاوس فلک بگریخت از باغ / بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ

در صفت شب و آسایش گرفتن

شدند آن جلوه طاوسان گسسته / بپر زاغ زنگان برنشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند / ز رنج و ماندگی یاروز خفتند
دگر روز آشیان بوستان دویدند / بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخجیر کردن ساز کردند
درین گردند مائی عمر خود صرف / بدین حرف نیفکنند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد بسیار / که با شیرین کند یک نکته بر کار
نیامد فرصتی با او بدیشش / که دربند توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکرلب بازمی گشت / همای عیش بی پرواز می گشت
ملک فرمود کای بر نیکوان شاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز / شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادی و گر غمگین درین دیر / نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
قدح چون سروش از بستان شاهی / بطوبی داد تشریف گیاهی
چو گل در پیشکش کرده نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره
سخن کز خواجگی بر گل زند دوش / غلام آن نبا گوش از بن گوش
بیا تا یکدمی پر خنده داریم / بدین شادی زمانی زنده داریم
چو می باید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشمان پر وش / زمین بوسید و شه را کرد شب خوش
ملک بر وعدهٔ ماه دل افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمن بر / روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند / کمر بستند و ابروها گشادند
ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشند / همه جایش تماشاگاه باشند
ز سبزه یافتند آرام گاهی / که جز سوسن نرست از وی گیاهی

در صفت شیر کشتن خسرو

در آن صحرا بهشتی جای کردند / ملک را بارگه برپای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خسرو و ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور آویخته دوری بیک پای
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفت بادا عیش باقی
شراب و عاشقی هم دست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد / که از دنبال میزد بر هوا گرد
چو بد مستان بلشکرگه در افتاد / و زد لشکر بیکدیگر بر افتاد
فرود آمد بنزد بارگه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ

[illegible marginal text]

شه از مستی شتاب آورد بر شیر | ببک تا پیرهن نی درع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی با بنا گوش | چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

پس آنگه سر بفرمودش بریدن | ز گردن پوستش بیرون کشیدن
وز آن پس رسم شاهان بد که پیوست | بود در بزمگه شان تیغ در دست

اگر چه شیر پیکر بود بردیز | ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیران دلیری | که نام مستی آمد شیرگیری

بدست آویز شیر افکندن شاه | مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد | ز بوسه دست شه را چون شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست | که شکر در دهن باید نه در دست
لبش بوسید و گفتا انگبین است | نشان دادش که جای بوسه اینست

نخستین پیک بود آن شکری جام | که از خنده و بشیرین برد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش | نشد جام نخستینش فراموش

می اول جام صافی خیز باشد | با آخر جام دردآمیز باشد
گلی کاول بدید آرد لب جوی | ز صد خرمن گل افزون تر دهد بوی

دری کاول شکم باشد صدف را | ز لولوئی شکند بسته صدف را
ز هر طعمی که طعم نوش دارد | حلاوت بیشتر سر جوش دارد

دو عاشق چون چنین شربت چشیدند | عنان دایم ز زحمت می کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی | چو شیر و می بهم بشتافتندی

چو دزدی کو بگوهر دست یابد | پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی | بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت بر کشیدی چشم را میل | ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار | نبودی بر لبش سیمرغ را بار

در آن ساعت که از می مست گشتی | ببوسه با ملک هم دست گشتی
جهان تنگش گرفتی شه در آغوش | که کردی قاقمش را بر بنا گوش

ز بس گز گاز نیلش بر کشیدی | ز نیلوفر بنفشه در دمیدی
ز شرم آن کبودیهاش بر ماه | که مه را خود کبود آمد گذرگاه

اگر هشیار اگر سرمست بودی | سپیدابش چو گل بر دست بودی

نشستن خسرو و شیرین و افسانه گفتن ده دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز | جهان روشن بمهتاب شب افروز

دماغ عالم از بوی بهاری | هوا را ساخته عود قماری

شبی باد مسیحا در دماغش | نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود | که آب زندگی در وی روان بود

سواد شب در آن شبگون عماری | جوان عصمت که باشد پرده داری
شبی بود از در مقصود جویی | چراغ ما در آن شب راز گویی

صبا کرد از جبین جان زدوده | ستاره صبح را دندان نموده
از آن سو زهره در گوهر گسستن | وزین سو مه بمروارید بستن

زمین را مشک بنموده بخروار | هوا را غالیه سودن صدف وار
سماع زهره را شب در گرفته | مه یک هفته نصفی بر گرفته

بنده از فرزند شود بهره خور
خواجه مباد آنکه ز پیرانه سر
[illegible]

حکایت ملک [illegible] کشتن

کشتن خود به تیغ [illegible]

[illegible]

ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
چو بس جنبانی مرغان شب خیز / چو سهما بسته بر مرغ دلاویز

ددو دام از نشاط دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز شب دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ شیرین بر رو باغش / فراغت داده از شمع چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین / بیام آورده از خسرو شیرین
گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب تر بویی دمیدن

چرا چندین وصال از دور بینیم / اگر نوریم تا در نور بینیم
وگر خونیم خونت چند جوشد / دگر جوشد همین بر چند کوشد

هوای معتدل خوش چون نخندیم / تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی ز نوروز بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که خورده باشد روزی / که بی شک کار کرده کرده باشند
بسا نانان که پی صیاد بردند / چو دندی پای مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود / نبینم من کردم در روزی بزا بود
از آن فکرت که با آن ماه پیر رفت / چو ماه آن آفتاب از راه بیرون رفت

دگر ره دیو را در بند میداشت / فرشتش بر سر سوگند میداشت
از آن سو بخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پای ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاه بوده / چو بیش گنج باد آورد گنجور
وزان سو آفتاب بت پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد

گلاب و لعل را بر کار کردند / ز سرخی روی چون گلنار کردند
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت / خود راه و وثاق خویش برداشت

ملک فرمود تا هر دلستانی / فروگوید به نوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل در گوش

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه باریک بینی راست انداز
ز شکر بر یکی تنگی گشادند / ز شیرین بر شکر قفلی نهادند

فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت / زمین را باز کرد آن گنج برداشت

سهیل سیمتن گفتا نذر روی / بیابانی بود در پای سروی
فرو آمد یکی شاهین شبگیر / تذروی نازنین را کرد نخجیر

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / گرفت آن عنبرین گل را ز عنقار

ازان به داستانی زد فلک ناز / که ما را بود یک چشم از جهان باز
همیلا گفت کابی بود روشن / روانه در میان سبزه گلشن

جوان شیری در آمد تشنه از راه / بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارت گاه بیاغان نهانی

در آمد دولت شاهی بتاراج / نشاند آن لعل را بر گوشه تاج
پری ترک سمن بر گفت یک روز / خدا گشت از صدف در شب افروز

فلک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی / نز منت بود در نخجیرگاهی

برآمد آفتابی زآسمان پیش / کشید آن ماه را در چنبر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که تنها بود شمشادی قصب پوش

درو پیوست تا که سرو آزاد / که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد کو سر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود یک چند

سعادت برگشاد اقبال را دست / قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد بفرجام
بچابک دستی صنعت من آنم / که در حلوای ایشان زعفرانم

چو دور آمد بخسرو گفت باری / شبه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیرینم بنخجیر / بگردن برنهاد از زلف زنجیر
وگر شیر سیه آید بخرم / چو شیرین سوی من باشد بخرم

اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از سوزش بادی بمیرم
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد

ز شرم اندر زمین می دید و می گفت / که دل بی عشق بود و بار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را پاره کرد آن پاره کار

اگرچه عشق بر من سرنوشتست / مرا این سرنوشت او در نوشتست
چو سررشته سوی این نقش زیباست / ز سرخی رنگ رویم نقش دیباست

مرا گر دست خسرو نقل و جامست / نه خسرو بلکه گنجینه غلامست
دگر ره طبع شیرین گرم برگشت / دلش در کار خسرو نرم برگشت

قدح پر باده کرد و طبع پر جوش / بخسرو داد کین را نوش کن نوش
ملک مردم شدی چون گل شکفته / ازان لعل نسفته لعل سفته

گهی گفتی قدح شب رخت بندد / تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفتی سحر منمای دندان / مخند آفاق را بر من مخندان

بدست آن بتان مجلس افروز / فلک انگشتری می باخت تا روز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست / که بانگ خروس انگشتری خواست

حریف جنس و یاران مست بودند / بهر حرفی که می شد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک / برد دستی زنی حالی شود پاک

بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساخت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند / ز شادی کاه برگی کم نکردند

چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشهٔ می بر سر افکند / چو شیشه بادها در سر فکندند

بران شیشه دلان از تنگ بازی / فلک را شیشه گشت از شیشه بازی
همی چون دل طرب را تازه کردند / بعشرت جان شب را تازه کردند

همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل بدوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش / بعشقش نوش میکرد آن می نوش

می رنگین ز بی طاوس نی بار / لب شیرین ز بی خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف خرمن گل / گرفته بر دگر کف ساغر مل

از آن

از آن می خورد و زان گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت
شکر لب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی خسرو نظر کرد

نغمه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها را خداوند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند

ز گرمی روی پر خوی گرفته / صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد / بر آن تنگ شکر چون دست یابد

نمی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بیدار دل افروز / طرب میکرد و خوش می بود تا روز

چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / سنان افکند بر گلبرگ و نسربید
مه و خورشید دل در صید بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند

شدند از مرز موقان سوی شهرود / بنا کردند شهری از می و رود
گهی راندند سوی دشت مرور / تهی کردند دشت از آهو و گور

گهی بر شط کره بستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
بدینسان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند

عروس شب چو نقش افکند بر دشت / بشهر آرای انجم کله بر بست
عروس شاه نیز از حجره برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بی کار
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بی حد و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند / سراسر خرمی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردند / می لعل از کف دلدار خوردند

حمایل دستها در گردن یار / درخت نارون پیچیده در مار
بدستی دامن جانان گرفتند / بدیگر دست نبض جان گرفتند

گهی جستن بغمزه چاره سازی / گهی گردن ببوسه عشق بازی
که آوردن بهاری را در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بناگوش

عتاب کردن خسرو با شیرین و رفتن [illegible]

جهان اینست و خود این در جهان نیست / دگر مست این عجب چون بگذرانیست

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نموده بخت یاری

شده شب روشن از شبهای چون روز / قدح برداشته ماه دل افروز

در آن مهتاب روشن تر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی

شمایل با شمامه راز می گفت / صبا تفسیر آن باز می گفت
سهی سروی روان بر هر کناری / ز هر سوئی شکفته نوبهاری

یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی جلاب دان بر کف گرفته
حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با ملک هم دست گشتند

جو دوری چند گشت از جام نوشین — گران شد هر سری از خواب دوشین

خمار ساقیان افتاده در تاب — دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار — بنا میزد گلی بی زحمت خار

جو از راه شکیبایی گذر کرد — شکار آرزو را تنگ در گرد

سر زلف گره گیر دلارام — بدست آورد و رست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت — بده دانه که مرغ آمد بدامت

بر آنجه از غم شیرین رفت گو رو — کنون روز از نوست و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا — حذر کردن نکویی جیست اینجا

یکی ساعت مرا دلسوز را باش — اگر دی روز رفت امروز را باش

بسان میوه دار نابرومند — امید از ما و تقصیر تو تا جند

سگ قصاب را در پهلوی میش — جگر باشد دلی از پهلوی خویش

بسا ابرا که بندد کله جون مشک — بعشوه گشت دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین گز آبناکی — دهان تشنگان را کرد خاکی

جه باید زهر در جامی نهادن — زشیرینی برو نامی نهادن

تبرک لولو تر جون توان گفت — که لولو را بتری خوش توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید — که جون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه جون آید به پرواز — زچنگ شه فتد در جنگل باز

ببر پنجه مشو جون شیر سرمست — که مارا پنجه شیر افکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فرازست — کمند جاره را بازو درازست

گر آهوی بیابان گرم خیزست — سگان شاه را تک نیز تیزست

مزن جندین گره بر زلف و بر خال — زکوتی ده قضا گردان این مال

جو نیل خویش را یابی خریدار — اگر در نیل باشی بازکن بار

شکر پاسخ بلطف آواز دادش — جوابی جون طبرزد باز دادش

که فرخ ناید از جون من عیاری — که هم تختی کنم با تاجداری

خر خود را جنان جابک ببینم — که با تازی سواران بر نشینم

نیم جندان شگرف اندر سواری — که آرم پای در شیر شکاری

اگر نازی کنم مقصودم آنست — که در گرمی شکر خوردن زیانست

جو زین گرمی بر آسایم یک جند — مرا شکر مبارک شاه را قند

وزان پس بر عقیق الماس میداشت — زمرد را بافعی پاس میداشت

سرش کو سرکشی را رهنمون بود — تقاضای دلش یا رب که جون بود

شده از سرخ رویی تیز جون خار — خوشا خارا که آرد سرخ گل بار

کمان ابروش جون شد گره گیر — کرشمه بر هدف میراند جون تیر

سنان در غمزه آمد نوبت جنگ — بهر جنگی درش صد آشتی رنگ

قصب بر رخ که گوشم در نهانست — بنا گوشم نخرده در میانست

ازین سو حلقه لب کرده خاموش — زدیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد — بدیگر چشم عذر تازه میکرد

جو سر پیچید گیسو مجلس آراست — جو رخ گرداند گردن عذر آن خواست

جو خسرو را نخواهش گرم دل دید — مروت را در آن بازی خجل دید

نمود اندر نزهت شاه را پشت — بکو گرد سپید آتش همی کشت

بدان پستی جو پستنش ماند و بس — که روی شاه پستی دان من و بس

غلط

غلط گفتم نمودش تخته عاج / گشته را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگران بودش در ان کوی / که چشم نیز خرابست چون وی

دگر چه آنکه گر وجهی شد از دست / از ان بیش نترسم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان / ز دیده راندن و زدیده جویان

بچشمی تیزگی کردن که برخیز / بدین یک چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن غنجی که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان

چو خسرو دید کان ماه بنازی / نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی درآمد کای دلارام / گرفته چند خواهی زد بیارام

چو می خوردی و میدادی بمن بار / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مرو زیرا که مستی / چو من بی خود نه حقا که هستی

ترا این کینک شکستن حسود است / که بار عشق کینک را ربود است
دگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد با دل بکوشی

تو نیز اندر هزیمت بوق میزن / زمانی خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیز است / صلاح کردن از آوازان گریز است

دلت گر چه بدلداری نکو شد / بگو تا عشوه رنگی می فروشد
بگوید دشمن گر خود بنالند / مرا نیک افتد او را بد بنالند

بسا فالا که از بازیچه برخاست / چرا آخر مسلکدشت ان فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی / تو خود زان فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بداندیش / چو گویی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از نوش تو بوسی تمامست / حلالم کن که آن بزم حرامست

وگر خواهی که تا لب نیز دوزم / بدین گونه که اکنامی بسوزم
دلی ترسم که فردا روز خواهی / که چون من عاشقی را کشته باشی

نزاهم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم راه دمسازی نداری / ببوسی هم سر بازی نداری

ندارم زهره بوس از لبانت / چه بوسم آستین یا آستانت
بگویم بوسه را میری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یک بوسه باده وا ستانی / از این به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی / به ار با من بقندی در بندی

چو بگشایی گشاید بند بر تو / فرو بندی فرو بندند بر تو
چو شفا آب چشمه بیش ریزد / ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد

در آغوشت کشم چون آب در میغ / مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی بی باک / بروز باک زخمم می برد باک

دلم گر برد زلفت دل پذیرست / که هندو را ز دزدی ناگزیرست
بدزدی هندویت را اگر بگیرم / چو هندو دزد را فرمان پذیرم

بگیرم دزد را تا باشدم مزد / بگیرم دزد را گیرد مرا دزد
اگر خود دزد با صد زهره باشد / چو با تیغش برزنی بد زهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند / بصیدی لاغر امشب باش خرسند
شب وصلست لب بر خنده داریم / چراغ آشنایی زنده داریم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو می خرنده تا من می فروشم
شمار بوسه خواهد کرد کارم / تو می ده بوسه تا من می شمارم

بیا تا ازین در دولت درآییم چو دولت خوش برآید خوش برآییم
بنقد امشب چو باهم سازگاریم نظر بر پسته فردا چه داریم
بکن بازی بدان زلف شکن گیر بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز کنار خود حصار جان من ساز
زجان شیرین تری ای چشمه نوش ببر چون گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر گر لبت بوسم دگربای همه شیرین تر آید جانب از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به از غمگین نبایی نه شیرین باشی ار شیرین نبایی
شکرلب گفت ازین زنهارخواری پشیمان شو مکن بی زینهاری
مجوی آبی که آبم را ببرد مخواه آن کام کز من برنخیزد
گزین مقصود بی مقصود گردم تو آتش گشته من عود گردم
مرا بی عشق خود دل مهربان بود چو عشق آید فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم بنو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باختن نتوان همیشه با خوشی در خواست نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
چه باید طبع را خودکام کردن دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم بدان شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مردرایی خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را ابر آید خود افکن با همه عالم برآید
من آن شیرین درخت آبدارم که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب که حلواهم تو خواهی خورد مشتاب
چو ما را قند و شکر در میانست بخوزستان چه باید در زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش گران نتوان نشاند آشوب آتش
چو از سر در گذشت آرد زیانی وگر باشد خود آب زندگانی
گزین دل خون بود دل را نخواهد دلی باشد کاو جان را نخواهد
دلی تب کرده را حلوا چشیدن نیرزد سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خامست زبانش توسنست و طبع رامست
بدو گفت ای نگارین دلارام گر از دل بردی اول صبر و آرام
صواب آید بر او داری پسندی که وقت دستگیری دست بندی
دویدم تا نبود دستی برآرم بدست آرم ترا دستی درآرم
چو می بینم کنون زلفت برا بست تو در دست آمدی من رفتم از دست
بگویم در وفا سوگند بشکن خمارم را ببوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شادمی کن مبارک مژده آزاد می کن
ز باغ وصل بر گل کن کنارم چه دانی کز فراقت بر چه خارم
مگر زان گل گلاب آلود گردم ببویی از گلت خشنود گردم
تو سرمستی و سر زلف تو در دست اگر خوش دل نشینم جای آنست
چو با تو می خورم چون کس نباشم ز انبیم چرا دلکش نباشم
مگر زین بود چون با تو بندم دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهره از مار مرا زان گل بازی مانع نواز خار
گر از درد سر من می شوی فرد مرا از سر بازی مانع نواز درد

چون دل بابک از [illegible] آراستند
مال چه باشد [illegible] سر ز جان [illegible]

حکایت [illegible]

کعبه روی [illegible]
[illegible] ز دست چو قامت کمان [illegible]
[illegible]

جگرخور گز تو نه کاری ندارم / ز تو خوشتر جگرخواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم با شد ولیکن خوش نباشد

عتابی گر بود ما را ازین بس / میانجی در میانه زلف تو بس
چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف شیرین خوش فرو خفت

فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخاست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمی‌کرد از گیاه خشک پرهیز

گرفت آن نار پستان را ز جان سخت / که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / فضای شیر گشت از آهوش دور

ملک را گرم دید از بیقراری / ملکن گفتا بدین سان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی‌شرم کردن

چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی / سیاست باشد اینجا یا خموشی

ستور پادشاهی تا بود لنگ / بدشواری چرا آید فراچنگ
چو روز پادشاهی در بر آید / مرادت خود بزور از در در آید

نباشد هیچ هشیاری در آن مست / که غل بر پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینک / بدست آور که من در دستم اینک

نخواهم نقش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم / نیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی
نخست اقبال و آنگه کام جستن / نباید گنج بی‌آرام جستن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبری می‌توان کامی خریدن / بآرامی دلارامی خریدن

بگرمی کار عاقل به نگردد / تنک دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی باید برومند / که سازم با چو تو شاه پیوند

گرت با من خوش آید آشنایی / بمن ترسم که از شاهی برآیی
جوانی داری و شیری و شاهی / طلب کن با سری صاحب کلاهی

وگر خواهی بدولت باز پیوست / دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملکی قدیم است / بدست دیگران حیفی عظیم است

جهان آنکس برد کو بر شتابد / جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدایی / سکون برتابد الا پادشاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای / یکی ره دست بر دخویش بنمای
بدین هندو که رختت را گرفتست / ترا کی تاج و تختت را گرفتست

بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش / مگر باطل کنی نقش طلسمش
که دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ باشد گاه با جام

ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن / ز شش حد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو / در اندازد بدشمن سنگ با تو

مرا نیز ار بود دستی نمایم / وگرنه در دعا دستی گشایم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز / جهان گر خشم شد بر پشت شبدیز

[illegible] بیابان و دشت
[illegible] سرای سوی ایشان گذشت
[illegible]

[illegible] روان کرد رود
[illegible] بیکر
[illegible] بسیار

آب [illegible] خورد [illegible]
آن [illegible] خورد
[illegible] باز کرد
[illegible]

بتندی گفت من رفتم شتابان خویش … کرم دریابه پس آید گرانش
زمین را پیل بالا کند خواهم … ده در پای پیل افکند خواهم
نبادانی خری بردم بدین بام … بجالاکی فرو دارم سرانجام
مرا باید بخشم آتش برافروخت … بباید سوختن در آتش آموخت
مرا عشق تو از افسر برآورد … بسا تن را که عشق از سر برآورد
فکندی چون فلک سر در کمندم … رها کردی چو کردی شهربندم

خدا داند گر آتش برنگردم … ز دریا نیز هم پی برنگردم
شوم چون پیل و سر نازم ببالین … نه پیلی کو بود پیل سفالین
سبویی را که دانم ساخت آخر … توانم بر زمین انداخت آخر
گهی با ناجوانمردی بیم کردن … گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا گر شور تو در سر نبودی … سر شوریده بی افسر نبودی
نخستم باده دادی مست کردی … بمستی در مرا پابست کردی

چو گشتم مست میگویی که برخیز … بدخواهان هشیار اندر آویز
بدان عزمم که ره در پیش گیرم … شوم دنبال کار خویش گیرم
من از اول همایون بخت بودم … که هم با تاج و هم با تخت بودم
کرم نگرفتی اندوه تو فتراک … کدامین باد آوردی بدین خاک
کنون از مهر خود دورم دادی … بباید شد که دستوریم دادی
نشستم تا همی خوانم نهادی … شوم چون نان در انبانم نهادی

بلی خرم در آویزم ببدخواه … ولیک آنکه که پیرون آیم از چاه
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار … بگوشم مرحبا بادا ازین بار
بگرد عالم آوارم تو کردی … چنین بی زور و بیمارم تو کردی
بلی چون با منت خوش نبود بلجند … حدیث تست با من خوشتر از قند
من از کار شدن غافل نبودم … که مهمانی چنان بد دل نبودم
پس آنکه پای در کیلی بیفشرد … ز راه کیلکون لشکر بدر برد

دل از شیرین غبارانگیز کرده … بعزم روم رفتن تیز کرده
وز آنجا برد سوی روم لشکر … بقسطنطینه شد تا سوی قیصر
فرس میراند با رهبان آن دیر … که راند از اختران با او بسی سیر
عظیم آمد چو کرد آن حال معلوم … عظیم الروم را آن فال در روم
چو قیصر دید کامد بر درش بخت … بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد … بیاری خواستن لشکر طلب کرد

بدان ره باز بر افتاد در آتش … که دانا خواند غیب آموز شاهش
در آن ره گفتی از تشویر باراج … تبرک و تاج کرده ترک را تاج
وز آنجا تا لب دریا بتعجیل … دو اسبه کرد کوچ میل بر میل
حساب طالع از اقبال کردش … بعون طالع استقبال کردش
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد … که دخت خویش مریم را بدو داد
سپاهی قیصر از بی مر شمارش … بزر چون زر مهیا کرد کارش

مصاف خسرو با بهرام و کشته شدن بهرام

ز بس لشکر که شد بر خسرو انبوه … روان شد سوی هامون کوه تا کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید … زمین گفتی که سرتاپای جنبید

جهل بخته هزاران مرد کاری ❊ گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام ❊ زره جامه کرد و تیغ را جام
جو آگه گشت بهرام جهانگیر ❊ بجنگ آمد جو شیر آید بنخجیر
ولی جون بخت روباهی نمودش ❊ ز شیری و جهانگیری جه سودش
دو لشکر روبرو بخجیر کردند ❊ جناح و قلب را صف بر کشیدند
ز رنگ تیر و جاکاجاک شمشیر ❊ دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش ❊ دماغ زنده کان را برده از هوش
جنیبتهای زرین نعل بسته ❊ ز خون برگستوانها لعل گشته
سهیل یا زبان آتشین جوش ❊ زمین را بخته سیماب در گوش
اجل بر جان یکین سازی نموده ❊ قیامت را دران بازی نموده
سنان بر سینها سر تیز کرده ❊ جهان را روز رستاخیز کرده
زبس نیزه که بر سر بیشه گشته ❊ هزیمت راه بر اندیشه گشته
دران بیشه که شیر از کوی می رست ❊ نه شیر از خوردن شمشیر می رست
عقابان خدنگی خون سرشته ❊ برات کرکسان بر پر نوشته
زره تیران وا زره آب داده ❊ زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر می شد بعیوق ❊ پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بنوک تیرهای سرکشاده ❊ صبا گیسوی پرچمها کشاده
بمرگ سروران سر بریده ❊ زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر کسی زیر ❊ یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران غوغای زنگان ❊ زبیم نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ پرچمها کشاده ❊ نیستانی بر آتش در فتاده
بخندان تیغ شد بر خون شتابان ❊ کهربا شد سنگ و ریگ اندر بیابان
بخندان تیغ شد بر فرق ریزان ❊ کریزد برگ وقت برگ ریزان
نهان می شد بزیر درعها تیر ❊ که زیر پرده گل باد شبگیر
نهاده تخت خود بر پشت پیلی ❊ کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگی آمده پیش پیل سرمست ❊ بساعت سنجی اصطرلاب بر دست
جو وقت آمد ملک را گفت شتاب ❊ مبارک طالعست این لحظه دریاب
بنطع کینه بر خون پی فشردی ❊ در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل ❊ سوی بهرام شد جوشنده جون نیل
بدو زد پیل یالا خویشتن را ❊ بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز ❊ بفرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد در جوی جوی ❊ که خون میرفت و سر می برد جون گوی
دماغ آشفته شد بهرامیان را ❊ جنانک از زر میان سار میان را
ز خندانی خلایق کس نرسته ❊ مگر بهرام و خلقی نیز خسته
جهان خرمن بسی داند جنین سوخت ❊ مشعبد را نشاید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی ❊ که بازش خم نکرد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد ❊ ندیدش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد ❊ گهی صافی توان خوردن گهی درد
جو شادی را و غم را جای رو بند ❊ بجایی سر بجایی پای کو بند
نوا و آوازی که هست از ساز و از سوز ❊ بدین گنبد که می بینی بنیک کوز

تنوری بخت گرمست این علف خوار
تو خواهی برگ کلش کن خواه پرخار
فلک بر سبز خنگی تند تیزست
در آتش عقل را جای گریزست
نشاید کرد بر کس استواری
که ننمودست با کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
نخست او ماند هم شمشیر و هم تخت
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
درین پرده ازین بازی بسی رفت

بتخت نشستن خسرو

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی
ز نورش زهره در خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس
زبر کار زحل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل جور
عطارد کرده ز اول خط جوزا
سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب در برج رامی کرده در کاس
شده جسم زحل هم خانه راس
بدین طالع کز و پیروز شد بخت
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
برآورد از سپیدی تا سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک برقرارش
قوی برگشت روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا
در و گوهر بکشتی در بدریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب
بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بران تخت مبارک شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم راز دل شایست راندن
نه غم بردار را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت
کز و بر اوج عیسی پایه داشت
اگرچه پادشاهی بود گنجش
ز بی یاری نیاسایش بود رنجش
نمی گویم طرب حاصل نمی کرد
طرب میکرد لیک از دل نمی کرد
گهی قصد نبید خام کردی
گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
ز ملکت عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست
ازین هر دو یکی بر بایدت خاست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان
که خرگه کند یا راه زنگان
مرا گر مملکت با یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی
نه خرم گر فرو شد تخت بیدار
بصد ملک چنین یک موی دلدار
بسروستان شدم روزی سحرگاه
سهی سروی دلم بر بود ناگاه
کنون آن سرو را گر من ستم نوش
به بیداری کجا گیرم در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی
بشیرینی جواب زندگانی
نشستن با پری رویان چو نوش
شهنشاه پری رویان در آغوش
شبی در باغ بودم خفته با یار
ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم
بدین سان بی دل و بی یار گشتم
مرا گویند خندان شو چو خورشید
که اندر بر نشاید جای جمشید
دهان پر خنده خوش چون توان کرد
در و یا خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام
ز ابریشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان راه دارم
چه سود از بند زر در پای دارم
نه بند از پای می شاید بریدن
نه با این بند می شاید پریدن

[illegible]

غم یک تن مرا خود ناتوان کرد / غم یک عالم اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم دشوار باشد

ز خود برگیرم و بر خود نهم بار / خوان از خنده می‌آید بدین کار
پراکنده دلم بی‌نور از آنم / نیم مخمور دل رنجور از آنم

مه و خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسید این تابناکی
ستاره نیز هم رنجان باغند / پراکندند از آن ناقص چراغند

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمی‌خواهم که با دل سخت گیرم
دل یاری که روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد

نمی‌شد موش در سوراخ گزدم / بیاری جای روبی بست بر دم
سیاسنگ بود خود زنگی بدپای / بزردی میکشد چون کشت پیمای

دگر ره بانگ بر خود زد تنبندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد / بد دولت با تو جانان جام گیرد

برازد دولت کشیدن سر ز سستی / که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بی‌دولتی کامی نیابد / به از دولت فلک نامی نیابد

بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تا پستی برآرد / گیا خود در میان دستی برآرد

بهر کاری در از دولت بود نور / که باد از کار ربابی دولتی دور
بسی برخواند از این افسانه با دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری / نه آخر شادمان شد زان صبوری
چنین در دفتر آورد آن سخن‌سنج / که برد از او نشاطی در سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند / دلش دربند و جانش در هوس ماند
بسان گوسفندی کشته بر جای / فرو افتادی و می‌زد دست بر پای

زاری کردن شیرین در فراق خسرو و وفات مهین بانو

تن از بی‌طاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را

گهی از پای می‌افتاد چون مست / گه از بیدادی زد دست بر دست

گشاده رشته گوهر ز دیده / گره چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش / ز بی‌خوابی شده چشم و چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
زمانی بر زمین غلتید غمناک / ز مشکین جعد شب افشاند بر خاک

چو نسرین برگشاده ناخنی چند / بنسرین برگ برگ لاله می‌کند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید فندق را به عناب

گهی چون گوی هر سوئی دویدی / گهی برجای چون چوگان خمیدی
درختی برشده چون گوهری نور / گداز آن گشته چون در آب کافور

بهاری تازه چون رخشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون در خاک سیماب
نمک در نرگس بی‌خواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده

بکین سازان محنت برنشستند / بنیرنگ داران طاقت را شکستند
ببین چون غم آمد بره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل

[illegible]

زتنگی آه جگر تا قلب سینه | بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان بست | ولیکن آنکه بر خدمت میان بست

گهی دل را بنفرین یاد می کرد | ز دل چون بیدلان فریاد می کرد
گهی با بخت گفتی کای ستمکار | نکردی با تو بودی خود چنین کار

مرادی را که دل بر وی نهادی | بدست آوردی و از دست دادی
فرو شد ناگهان پایت بگنجی | ز دست افشاندنش بی دسترنجی

چراغی کز جهانش برگزیدی | ترا دادند و بادش در دمیدی
به آب زندگانی دست کردی | نهان شد لاجرم گر زو نخوردی

از آن آتش بر آمد دود اکنون | پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی | دلش دادی که یابی کامرانی

گهی دیو هوس بردیش از راه | که می بایست رفتن از پی ماه
چو بسیاری درین محنت بسر برد | هم آخر زان میان کشتی بدر برد

بصد زاری ز خاک راه برخاست | ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد | ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد بدان کار | نصیحت کرد و دادش پند بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید دربند

نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افشان و خیزان به بود کار | که هر کس گو فتد خیزد دگر بار

نروید هیچ تخمی تا نگندد | نه کاری بر گشاید تا نبندد
مرادان به که دیر آید فرادست | که هر گو زود خور شد زود شد مست

نباید راه رو گو زود راند | که هر گو زود راند زود ماند
خری گو شصت من بر گیرد آسان | ز شصت و پنج من بنود هراسان

نه بینی ابر چون تندی نماید | ببندد اول آنگه بر گشاید
بسی در کار خسرو رنج دیدی | بسی سختی و دشواری کشیدی

اگر سودی نخوردی زو زیان نیست | بود ناخورده نخلی باک از آن نیست
چو وقت آید کز آن آید فرا زیر | نماند دولت در کار او دیر

کنون وقت شکیباییست مشتاب | که بر بالا بدشواری شود آب
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت | بت بی صبر شد با صابری جفت

وزین در نیز شاپور خردمند | بکار آورد با او نکته چند
دلش را در صبوری بند کردند | بیاد خسروش خرسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری | نه در تن دل نه اندر دل قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز | بدان با صبر چون بد آن دل افروز

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند | که عمرش آستین بر دامن افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر | که پشت مرد خواهم ماند در پیر

در آمد کار اندامش بسستی | به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر | دل از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد | بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی | بنه در خاک بر دار تخت شاهی

نباید شیشه از سنگ در دست | که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
فغان زین چرخ وزین نیرنگ سازی | که گه شیشه کند گه شیشه بازی

چنین است آفرینش را دلالت | که باشد هر نهادی را نهایت | باول عهد زنبور انگبین کرد | باخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست | مشو غره که مستی خاک راهست | زبانی کو کلاه از سر کند دور | کجا آسوده باشد سر در نخور
بدین جان کو بنا بر باد دارد | مباش ایمن که بد بنیاد دارد | چه می پیچی درین دام گلو پیچ | که جوئی بوده بینی در میان هیچ
چو خرگوشان ره با ما منه گوش | برو به بانگ این خواب خرگوش | بسی شیر شکار و گرگ جنگی | که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردن ز روی تجربت هست | خوشیهای جهان چون خارش دست | چو اول دست خارش را خوش افتد | باخر دست در دست آتش افتد
رها کن غم که دنیا غم نیرزد | مکن سختی که سختی هم نیرزد | اگر خواهی جهان در پشت کردن | شکم خواری نخواهی بیش خوردن
گرت صد رنج هست از یک درم نیست | نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست | همی با پای دار و تن درستی | بسنجیها نگیرد طبع سستی
چو بر گردد مزاج از استقامت | بدشواری پدید آید سلامت | دهان چندان نماید نوش خندی | که ناید در طبیعت دردمندی
چو گیرد نا امیدی در آغوش | کند راه رهایی را فراموش | جهان زهر است خوی تلخناکش | بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پر خواره چون کرمان درین گور | بکم خوردن کمر دربند چون مور | ز کم خوردن کسی را تب نگیرد | ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن | بدار و طبع را محتاج کردن | چو باشد خوردن نان کلشکر دار | نباشد طبع را با کلشکر کار
چو گلبن هر چه بستانی بخندد | چو خوردی گر شکر باشد بکندد | چو دنیا را نخواهی چند خوبی | دگر خواهی سخن تا چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد | که در دنیا چو ما منزل ندارد | اگر واعظ بود گوید که چون کاه | بیفکن بار منش بر گیرم از راه
دگر زاید بود صد مرده کو شد | که نو بیرون کنی تا او بپوشد | درین صحرا کسی کو جای گیر است | ز مشتی نان و آبش ناگزیر است
فلک با این همه ناموس و نیرنگ | شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ | بدین ابلق که آمد شد گزیند | یکی آید فرود آن بر نشیند
جهان از نام آنکس ننگ دارد | که از بهر جهان دل تنگ دارد | غم روزی مخور تا روز ماند | که خود روزی رسان روزی رساند
درین سیلاب غم ما را بدر برد | بسر چون زنده ماند چون بدر برد | که گیتی خون هندویی بریزد | چو وارث باشد آن خون برخیزد
چه فرزندی تو با این ترک تازی | که مندی بزرگش را نوازی | بزن تیری بدین چرخ کمان پشت | که چندین پشت بر پشت ترا کشت
فلک را چون کمان بی زه نکردد | شکار کس بد فربه نکردد | گوزنی را که بر ره شیر باشد | کجا در زیر پی شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش | که داری باد در سر جاه در پیش | مباش ایمن که از دریای خاموش | نکرد دست آدمی خوردن فراموش

کدامین ربع را بینی ربیعی / کزان بقعه برون نارد بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد و داغ است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است
سرایی کز چنین سر پر فسوس است / چو گل گردن زدن نازادست روست

چو ماند در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نرزد بتبیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشتی صافی آمد گوهری پاک

چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی / بسا مردا که رویش زرد یابی

خداوندا چو آید پای در سنگ / فتد کشتی در آن گرداب تنگ
نظامی را باسایش رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

نویسنده بدرگاهت نیاز است / ز کار خویش در گرم و گداز است
خدایا گرچه از نیکی گسست است / عنایت کن بر آنکس کین نوشت است

نشستن خسرو بر جای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملکش از مه شد بماهی
به انصافش رعیت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند

ز سر دروازه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم انداز برداشت

مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
رعیت نیز بود از داد پیوند / بداد و عدل او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یک دانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را

درخت بدنیت خوشیده شاخ است / شه نیکو نیت را دل فراخ است
فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل پادشاه خود زند لاف

چو شیرین از شهنشه بیخبر بود / در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مه نوشان بر صحرا روی داشت

خبر پرسیدی از هر کاروانی / مگر کاید ز خسرو یک نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود / که جرم در تعصب سنگدل بود

ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / یقین را این حکایت تلخ تر یافت

ز دلکوری بکار دل فرو ماند / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش خستگی داشت / همه کارش جز الفت آشفتگی داشت

در آن یکسال کو فرمان دهی کرد / نه موری بلکه مرغی را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی / کند ناموس عدلش بیوفایی

جز آن چاره ندید آن مرد چالاک / کزان دعوی کند دیوان چو دد پاک
کند تنها روی در کار خسرو / بتنهایی خورد تیمار خسرو

نبود از رای پستش پای بر جای / که بی دل بود و بی دل هست بی رای
بمولایی سپرد آن پادشایی / سرش سیر آمد از صاحب کلاهی

بجلکون رونده تنگ دربست
بسی برداشت از دیبا و دینار
وز انجا سوی قصر آمد بتعجیل
بمرزمندوان آمد خزینه
ز روی او که بد خرم بهاری
ملک دانست کامد یار نزدیک
بمهد آوردنش رخصت نمی یافت
چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی
در فیروزگون گنبد کشاده
بفال فرخ و پیرایهٔ نو
ستاده قیصر و خاقان و فغفور
طرف داران که صف در صف کشیدند
ز بس گوهر کمرهای شب افروز
در آن صف کاش از آتش گشتی
دو رویه گرد تخت پادشاهی
زمین از زیر تخت آرام داده
تو زرین جام باش از جام زرین
شهنشه از دل ایام سنگین

زده شابور در قفل اکدود
ز جنس چاربایان نیز بسیار
بس او چاربایان میل در میل
بسنگستان عم رفت آبگینه
شد آن آتش‌کده چون لاله زاری
بدید امید را با کار نزدیک
برفتن نیز هم فرصت نمی یافت

وزان خوبان چو در ره پای بفشرد
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
دگر ره در صدف شد لولو تر
وزان در خوشاب از شک زبران
ز گرمی کان هوا در کار او بود
ز مریم بود در خاطر هراسش
به پیغامی قناعت کرد از آنان

کنیزی چند را زان باخویشتن برد
چو در پا کرد کوه و دشت را پر
بسنگ خویشتن در داد گوهر
چو آتشگاه موبد شد فروزان
هوا گفتی که گرمی دار او بود
که مریم روز و شب میداشت پاسش
بشادی دل نهاد از خاک آن راه
سپاه روم زد بر لشکر زنگ
ترنج مه زلیخاوار بشکست
گشادی ابر و جهان در دلنوازی
زمین آسوده از تشنیع و بیداد
سماطینی بگردون سر کشیده
بدو زانو زده کشورخدایی
نیارست از سیاست آرمیدن
کمربندی زده مقدار یک میل
جوان روز چو لعبت تخت و جوا
شده نقش غلامان نقش دیوار
ز در یکی در آمد تخت شادان
که جوبین خانه از دشمن بپرداخت
فلک چون کام جوبینه تن بود

بر تخت نشستن خسرو و خبر یافتن بهرام از رسیدن و مشتعل شدن

بفیروزی جهان را مژده داده
نهاده خسروانی تخت خسرو
یک آماج از بساط بیشکه دور
ز حرمت پشت پای خویش دیدند
در گستاخ بینی بسته بر روز
سخن گر زر بدی سیماب گشتی
کشیده صف غلامان سرای
برسم خاص بار عام داده
که جوبین بهره شد بهرام جوبین
مثل زد بر دل بهرام جوبین

زمانه ایمن از غوغا و فریاد
سراپرده بسدره بر کشیده
بهر گوشه مهیا کرده جایی
کسی کش در دل آمد سر بریدن
قبا بسته کمربندان چو میل
نشسته خسرو پرویز بر تخت
ز خاموشی در آن آیینه پرگار
بفتح الباب دولت تخت شادان
نشاط از خانهٔ جوبین برون تاخت
که بر ما تا زمانه خوب تن بود

جو جوب دولت باشد بر آور | مه جوبینه جو بین شد نخا در
نه این بهرام اگر بهرام گورست | سرانجام از جهانش بهره گورست
اگر بهرام گوری رفت از دام | بیا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تا در جهان بازیش میکرد | تمنای جهان داریش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد | طبانچه با درفش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری | چو مستان کرد با ما شیر گیری
بسا مردانه گورا شیر زاد است | فریب خاکشان بر باد داد است
بسا گرگ کی جوان در روبه پیر | بافسون بسته شد در دام زنجیر
از آن بر گرگ روبه داشت شاهی | که روبه گرگ بیند گرگ ماهی
بسا شه گز گزاف باده گویان | خصومت را شود بی وقت جویان
سرانجام از شباب خام تدبیر | بجای برنیان بر دل خورد تیر
ز مغروری کلاه از سر کند دور | مبادا کس بزر خویش مغرور
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد | بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشهای نمک را ناز دارد | نمک باید که بر اندازه دارد
جهان خور گز ضرورتهای حالت | حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را اگر دروازه دارد | غم و شادیش را اندازه دارد
مجو بالا ز جولان خود بپای | مکس بنشس از گلیم خویشتن پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف | که زر دوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند | ملیله هم هلیله قند هم قند
ز فرخ شد نهاد نو نهادن | ره و رسم کهن بر باد دادن
بتبدیل قدیمان در زدن سنگ | بکالای یتیمان در زدن چنگ
گر گشت آن تخم را کان کشته سر داد | نه من دیدم نه دانای خبر داد
نه هر تخمی درست و راست روید | نه هر رودی سرودی راست گوید
به هر سنگی حمایل کردن تیغ | نهان دارد روایی جهره میغ
ببسم دیگران زرین مکن کاخ | گز دو بن رخنه کرده کیسه سوراخ
نگه دار اندرین آشفته بازار | کزین کار از تاریخ عطار
مشو خامش چو باید تند خواری | که باشد خامشی نوعی زباری
شنیدستم که در تاریخ عامان | مهی نو بود از ین آشفته نامان

حکایت

چو بالا و ساختی نو بالغی جنگ | ببالغ نزکسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار | ز پیران کین بری چون باشد این کار
بپاسخ گفت اگر پیران نخندند | کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای خود خشنود باشد | بجرم پای سر ناخود باشد
بجبّاری مبین در هیچ درویش | که او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردان دیده بردوز | هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس | تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر در مشت | منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن صد دیده بگشای | بعیب دیگران یک دیده منمای
یکی آیینه کم کن عیب جویی | بآیینه رها کن راست گویی

شاه که بر تخت بتمکین بود | زود فتد گر [illegible]
[illegible]
شه که بعذر و به بپیمن بود | کو بلای که ورا سلام خاست
از خوی پیشانی شاهان ماست | شاه که شب تا بسحر می خورد
روز نخسپد و ز پی غم می خورد | رخنه شود ملک بغوغا نهان
اره شود تیغ ز دندان نهان | گر بنود کین ملک خسروان

[illegible]

خاط

حفاظ آینه این یک منزلس / کز پس کس بگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس ستنبد / که از بس گوید آنچه از پس شنید

نشاید دید خصم خویش را خرد / که زد از خام دستان گر توان برد
مشو غره بدان خرگوش زرفام / که به جستجو نگارد در سام

که چون شیران بدان خنجر شتابند / بدو چون دو صد روبه بریزند
در آب نرم رو منگر بخواری / که تند آید گه زنهار خواری

بآتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / کزان دیدن نماند بلکه شمشیر

چو کین خواهی ز چرخ و گرد بهرام / ز کین خسروان خسرو شدش نام
ستنبه با بزرگان گر توان برد / که از همدستی خردان شوی خرد

هرانکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو خسرو گفت بسیاری درین باب / بزرگان رنجید از دیدگان آب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام / نه با تخت آشنایی شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند / غنا نهارا بلند آوازه کردند
نبخشیدن درآمد دست دریا / زمین شد از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز جوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را / وزو درمان طلب شد کار خود را

سماع کردن باربد در بارگاه خسرو

درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
بهر برده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بدو انداخت آن روز

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز هر لحنی از آن سی ساز چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو باد از گنج باد آورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنجی گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها سرباز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

وزان پس باربد با بربطی نو / بدو زانو درآمد پیش خسرو
بهر برده که او برداخت میکرد / ملک گنجی بدو انداخت میکرد

چو قند از تحفه کالوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن از ماه برکوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد زارایش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیم روز مجلس افروز / خرد را بیخودی تا نیمی از روز
چو بر دستان نوی دست شکر ریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

چو بانگ سبزه در سبز شنیدی / ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گشادی / صبا سالی به سروستان فتادی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو بر سرو سهی بنواختی ساز / سهی سروش خطی دادی بخون باز
چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ناز نوروز / بنوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک افراختی بال / همه نیکی بدی مروای آن سال
چو دستان در شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو بارش برده فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و پیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبک دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان از کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باد شیرین شکرباری / درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهایی بدینسان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز
ز گفت باربد گر باربد گفت / زبان خسروش ده بار زه گفت
جهان بدر سیم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدره زر
ز هر لفظی که او بر تنگ دستی / زهی گفتی زهی زرین ببستی
درین دوران گرت زین به ببستند / زهی تشمین بگردن وا ببندند
چو عالی همتی گردن برافراز / طناب زهره از گردن بینداز
نخ بستی طمع را دیده بر دوز / ز چون من قطره دریا بیاموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین ببستی / زه نوز ها شد مکدارش اند
از این به گر گریبان طرازی / کنی بر گردن گردون فرازی

شفاعت کردن خسرو [illegible] جهت شیرین اوردن

چو بدر از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی در سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
چو بر گفتی ز شیرین داستانی / گرفتی مریم از انده نشانی
در آن مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی برو میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز ریش من نمک مهجور بهتر
ولی دانی که دشمن کام گشتست / بگیتی در تن بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش / روا باشد که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
نبینم سوی او گر باز بینم / براش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلاف را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرود از کام زرین

ز نای رنج حلوایی چنین نرم / برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود / که بس شیرین بود حلوای بی دود

من افسونهای او را نیک دانم / چنین افسانه‌ها را نیک خوانم
مرا با جادویی هم حرفه سازی / که بر سازد ز بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد / بطنازی یکی را پیش دارد
ندا بفریبد و ما را کند دور / تو زو راضی شوی من از تو مهجور

بسا زن کو صد افسانه نداند / عطارد را برای از ره براند
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردی است در زن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجوی از جانب چپ جانب راست

چو بندی دل در آن دور از خدایی / کز و حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو نه دم از شادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / اگر شیرین بدین کشور کند راه

بگردن بر نهم مشکین رسن را / برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند / که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از دری دیگر بنا کرد / نوازش مینمود و صبر میکرد

سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بصد حیلت بپای آوردی از دور
جوابش هم نهانی باز دادی / ز خون خوردن نخواری دل نهادی

از آن بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان بر بی‌وفا بست / شکیبش بر صلاح پادشا بست

شفاعت کردن خسرو و شاپور جهت شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه رخ یکشب بدین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج

من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بی ناشکیبی / چو عیسی برکشد خود را بصلیبی

همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی ورزم پری وار
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند / شود دیوی و دیوی بر نشیند

پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آید چو دریایی پر از جوش / که باشد موج آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخش بست است / ولیک از حرمتش شمشیر کند است

از آن او را جهان آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره بر نشینیم / ره مشکوی خسرو برگزینیم

ق

حکایت

طرب می نهاد با خبر نهانی
ببندی بر زد آوازی شبا بود
نه هر جو هر که پیش آید توان سفت
اندین صنعت خداده زی دیانت
کسادی جون کنم کو هر ثرادم
جه فرمایی دلی با این خرابی
ببین تا جند بار اینجا فتادم
بیک گز مقنعه تا جند کوشم
بسی کردم شکر فیها که شاید
من اینک زنده او با یار دیگر
منم کز یاد او پیوسته شادم
گرفتم سگ صفت کردیدم آخر
شوم پیش سگ اندازم دلی را
را خود کا جکی ما در نزادی
هزاران برده بپرستم ابر کاین
جگونه راست آید ره زنی را
جو ما را نیست بشمی در کلاهش
جدا یکبار تا گریم بدین روز
سرم می خارد و بر و اندازم
سزد گر با من او همدم بنا شد

سر آید خصم را دولت جوانی
که از خود شرم دار و از خداوند
نه هر جه آن بر زبان آید توان گفت
خود زین کار دستوری دیانت
نخوانده جون روم کاخ نه یادم
کنم باز دلایی هم تقاضایی
بغمخواری و خواری دل نهادم
سلاح مردمی تا جند پوشم
که کوم و ز توام شرمی نیاید
ز مهر انگیخته باز آرد دیگر
که او در عمر ما نارد بیادم
بپیش سگ نه بر در دیدم آخر
که خواهد سگ دلی بی حاصلی را
دگر زادی بخورد سگ بدادی
هنوزم برده گر می دهد بار
که ریزد آب وی جون منی را
کشیدم دست بر جیل سیاهش
تو ما در خرده را شبون مبا هوز
که در عشقش سر خود در انجام
نه کس نخم نبد ز و هم بنا شد

بت تنها نشین ماه تهی رو
مکن جندین که مغزم را بر فتی
نیامد هیچ از انصاف تو یادم
برآوردی مرا از شهر یاری
جو زاب حوضه تر گشتست ز نیغم
جوان در کاه را در خور نیفتم
نیفتادن آن رفیق بی وفا را
روا نبود که جون من زن شماری
جه کرد آن ره زن خون خوار من
ز مهرم گرد او بویی نگردد
اگر خود روی من رو بیست از سنگ
سگ از من به بود گر با توام
دل آن به که بد انکس را نه بیند
بیا تا گر نشینم راست گویم
شدایم یارم از در در نیامد
فرس با من جنان در جنگ راند
ز بس سر زیر او بردن خمیدم
دلم کور است و بینایی کر بنید
زبانم خود جنین بر زخم از انست
بدین نخم جو تو هم خوابه باید

تهی از خویشتن تنها ز خسرو
کفایت کن تمامست آنجه گفتی
بی انصافیت انصاف دادم
همی خواهی که از جانم بر آری
خطا باشد که در دریا نشینم
بزور آن به که از در در نیفتم
که بفرستند سلامی خشک ما را
کله داری کنم با تاجداری
جز آتش پاره در باره من
غم من در دلش مویی نگردد
در ببندد فرو ریزد از این ننگ
فریبش را جو سگ از در برانم
که در سگ بیند و در ما نبیند
جه خوابیها گزد نامد بروم
جنان کابی بآبی بر بیاید
که جای آشتی رنگی نماندست
ز بس بار غمش خود را بریدم
جه کوری دل جه آنکس کو نبیند
که هر جه او میدهد زخم زبانست
گرو سر سام شد گر با به باید

دلم می جست و دانستم کز ایام | زبانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده از شناسها | که هر کش دل جهد بیند زیانها

کنونم می جهد چشم گهربار | چه خواهم دید بسم الله دگربار
مرا زین قصر بیرون کن که هشتست | نباید رفت کو چون سر نوشتست

گر آید دختر قیصر نه شابور | ازین قصرش بر سوایی کنم دور
بدستان می فریبندم نه مستم | نیارد دارزه دستان بدستم

اگر هوش مرا در دل بدانند | من آن دانم که در بابل ندانند
سر آنجا به بود کین سرکش اینجا | کز نعل آنجاست و آتش اینجا

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه | نباید کردنش سر پنجه با ماه
مگر نشنودی از مشدی چو زن | که داند دود سرکش راه روزن

اگر با جوش گرم بر ستیزد | جهان جوشم که او جوشن بریزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر | سمندش را برقص آرم به یک تیر

فرستم زلف را تا یک فن آرد | شکیبش را رسن در گردن آرد
جمالم را بفرمایم که در خوب | درین خاکش دواند تیز چون آب

گران تا مهربان از مهر سیرست | زمانه بر چنین بازی دلیرست
ز گیسو مشک بر آتش فشانم | ترا چون عود بر آتش نشانم

کمند دل در آن سرکش چه پیچم | رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر و آسمان وار | زمین را کی بود با آسمان کار

کنندم جنس با هم جنس پرواز | کبوتر با کبوتر باز با باز
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید | نه هر بازی تواند کردم صید

بنادانی در افتادم بدین دام | بدانایی برون آیم سرانجام
دل من هست ازین بازار پر لرز | قسم خواهی بداد و داد و بیدار

سخن را رشته بس باریک ریسم | وگر چه در شب تاریک ریسم
جنین پاکی چو موم افسرده باشم | برافروزم وگرنه مرده باشم

شنو تا پیش گویم خیر و شر هیچ | خداوندا تو میدانی و گر هیچ
لب آنکس که دم کور انبانست | نه دستی راست حلوا کان رانست

بهاری را که بر خاکی نشانی | ازآن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن نه نخجیر | به از افسوس شیران جهانگیر

بیا گو کز منت باید جو دوران | بپای خود کسی رنجه نکرد آن
شیرانی که شیران شکارند | بپای خود بپایام خود گزارند

بدوش دیگران زنبیل سایند | بدندان کسان زنجیر خایند
چو بیند کرد دانی دست تقدیر | جگر در پهلوی آویزد چو تدبیر

همه ساله نباشد سینه بردست | بهرجایی که رانی گردی هست
گرآید خسرو از بتخانه چین | ز شورستان نباشد شهد شیرین

اگر شبدیز توسن را یکی هست | ز تیزی نیز در گلگون رگی هست
وگر مریم درخت قند کشتست | رطبهای مرا مریم رشتست

نخواهم کردن این تلخی فراموش | که جان شیرین کندم کند نوش
یکی در جست و دریا در کمین یافت | یکی بس کرد طلب گرد انگبین یافت

نبودم عاشق ار بودم به تقدیر | پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
فراخی کردم او خود خواست پنداشت | دروغی گفتم او خود راست پنداشت

[illegible]

همه ساله نباشد سینه پر دود / بهر جایی گرانی کردنی هست / گر آید خسرو از بتخانهٔ چین / ز شورستان نباشد شهد شیرین

اگر شبدیز توسن رایکی هست / ز تیزی نیز در گلگون رگی هست / وگر مریم درخت قند گشتست / رطبهای ترا مریم نشستست

به پیری می خورم با دم قدح خرد / بهنگام رحیل آخر زند گرد / مرا این رنج و این تیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن

همه جا دزدی از بیگانه خیزد / مرا بنگر که دزد از خانه خیزد / بافسون از دل خود رست نتوان / که دزد خانه را دربست نتوان

دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد / دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل بی دلم زین یار بیزار

شدم دلشاد روزی با دل افروز / از آن روز اوفتادستم بدین روز / غم روزی خورد هر کس بتدبیر / چو من غم روزی افتادم چه تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی / بتر تا کی برم روزی بروزی / اگر دورم ز گنج و گوهر خویش / نه آخر هستم آزاد سر خویش

نشاید حکم کردن بر تو بنیاد / یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد / وزان پس آتش گل بر شکر زد / بعناب و طبرزد بانگ برزد

که گر شه گوید ادرا دوست دارم / بگو کین عشوه ناید در شمارم / وگر گوید بدان صبح نباتست / بگو بنشین منشین شب درازست

بدین خواری مجوی ار چه عزیزم / خط آزادیم ده گر کنیزم / وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه / بگو با رخ برابر کی بود شاه

وگر گوید بشیرین کی رسم باز / بگو با روزهٔ مریم همی ساز / وگر گوید بحلوا کی کشم دست / بگو رغبت بحلوا کم کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو این آرزو بادت فراموش / وگر گوید کنم زان لب شکر ریز / بگو دور از لبت دندان مکن تیز

وگر گوید بگیرم زلف خالش / بگو تا ماه نگیری با جمالش / گر از فرمان من سر بر گراید / بگو فرمان فراقت راست شاید

زفافش گر کند گستاخ بینی / بگو بر خیز منت پای می بینی / وصالت گر بگوید زان ادیم / بگو خاموش باشی یا بگویم

فرو می خواند ازین مشتی فسانه / درو تهدیدهای مادکانه / عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ / عقیقش ز نخ می برید در خنگ

چو بر شاپور تیزی زد خمارش / ز رنج دل سبکتر گشت کارش / بنرمی گفت کای مرد سخن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر دو فتنی کنی بر شه سلامی / بدان دولت رسان از من پیامی / که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد / کجا آن صحبت شیرین تر از شهد

و را ظن بود کز من بر نگردی / خریدار کسی دیگر نگردی / کنون در خود خطا کردی ظنم را / که در دل جای کردی دشمنم را

چو بخت خفته یاری را نشایی / چو دوران سازگاری را نشایی / نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود ازینسان خویشتن را

چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری / بباغ افکندت آلوده خونم / چو بر بگرفت باغ از درد دم

تتمهٔ داستان

نگشتم زان بهشت گرم ای دل افروز | بدو دت گور میکردم شب و روز
نخار تلخ شیرین بود گستاخ | چو شیرین شد رطب رنگست بر شاخ

جفا زین بیش کاندامم شکستی | چو نام آور شدی نامم شکستی
چو بی یار آمدی من بودمت یار | چو در کاری نداری با کسی کار

ورانا خار در ره می شکستی | کمان در کار ده ده می شکستی
عمل داران که خود را ساز بندند | بمعزولان ازین به بار بندند

بمعزولی بچشمم در نشستی | چو عامل گشتی از من چشم بستی
چو کارم را به سوابی فکندی | سپر بر آب رعنایی فکندی

برات کشتنم را ساز دادی | بجلّاد فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی | مکن کین رشته سر دارد بجایی

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم | ترا آن بس که بردی نیزه در روم
ز باغ روم گل داری بخرمن | مکن تاراج تخت و تاج ارمن

مکن کز گرمی آتش زود خیزد | از آتش ترسم آنکه دود خیزد
در آن دریا که آتش گشت کشتی | مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بی تو | که بودم با تو پار امسال بی تو
بآب دیده کشتی چند رانم | وصالت را بیاری چند خوانم

ترا خاکیست خاک از سر گذشته | ترا آبیست آب از سر گذشته
همه کارم که بی تو نا تمامست | چنین خام از تمنّاهای خامست

وگرنه بر در دوزخ نهانی | چرا میجویم آب زندگانی
نه بینی هر که میرد تا نمیرد | امید از زندگانی بر نگیرد

خرد ما را بدانش رهنمونست | حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوارست | که در میدان عشق آشفته کارست

مفرّح ساختن فرزانگان را | چو شد برداخته دیوانگان را
صبوری از طریق عشق دورست | نباشد عاشق آنکس کو صبورست

بعشق اندر صبوری خام کاریست | بنای عشق خود بر بیقراریست
بدینسان گرچه شیرین هست رنجور | ز خسرو باد دایم رنج و غم دور

چو بر شاپور خواند این داستان را | سبک پوشید شاپور آستان را
گر از تدبیر ما رای تو بیش است | همه گفتار تو بر جای خویش است

وزان پس کر دلش اندیشه سفتی | سخن با او بسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن | چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

سخن باید چو مروارید سفتن | تکلف کردن آنگه باز گفتن

قصهٔ فرهاد با شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش

در آن وادی که جایی بود دلگیر | نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی | غذااش از مادیان و میش بودی

ازو تا چارپایان دورتر بود | ز شیر آوردن او را دردسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار | همه خر زهره بد چون زهر خونخوار

ز چوب زهر کن چوپان خبر داشت | چراگاه گله جایی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد | چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

که شیر آوردن از جایی چنان دور / پرستاران او را کرد رنجور

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش

در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز / شماری حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها / فرو کرده ز هر نوعی سخنها

ازان اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت

چو گلرخ پیش او این قصه برگفت / نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نمازش برد چون هندو بهی را / ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مردی استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دان و اقلیدس گشایی

به تیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد

بصنعت سرخ گل بر رنگ بندد / به آهن نقش چین بر سنگ بندد

به استادی چنان کارت برآرد / بدین چشمه گل از خارت برآرد

نخست استاد باید انگهی کار / که بی استاد گردد کار دشوار

توان هر صنعتی کردن بترتیب / ز روی هندسه نز روی ترکیب

شود در دار حساب انگشتری گر / ولیک از موم و گل نز آهن و زر

گرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آوردنش بر دست گیرم

که ما هر دو بچین همزاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم

چو هر مایه که بود از پیش برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت

بتیشه دست بوسندش همه روم / بتیشه سنگ خارا کند موم

چو شاپور این حکایتها بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد

چو روز آیینه خورشید بربست / شب صد چشمه هر صد چشم بربست

تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را

بشادروان شیرین برد شادش / برسم خواجگان کرسی نهادش

در آمد کوه کن مانند کوهی / کز و آمد خلایق را شکوهی

سبب عاشق شدن فرهاد بر شیرین

چو یک پیل از ستبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو هم سنگش جواهر مزد بودی

رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون

جهان با که شبیخون بازیی کرد / پس آن پرده لعبت بازیی کرد

بشیرین خندهای شکرین ساز / در آمد شکر شیرین بآواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وز آن یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهایی که سروش بار میداد / رطب را گوشمال خار میداد

بنوشا باد آن خرمای در شیر / شکر خواند انگبین را چاشنی گیر

ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان برافشاند

شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرینی چگویم هر چه خواهی / بآوازش نخفتی مرغ و ماهی

طبرزد را چو لب بر نوش کردی / ز شیرین حلقها در گوش کردی

کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بُدی از هوش رفتی
برآورد از جگر آهی شغبناک — چو مصروعی فتاد از پای در خاک
چو شیرین دید کان آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته
پس آنگه گفت کای دانا استاد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد
گله دورست و ما محتاج شیریم — طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
که چوپانانم آنجا شیر دوشند — پرستارانم اینجا شیر نوشند
سخنها را شنیدن می توانست — ولیکن فهم کردن می ندانست
وزانجا رفت بیرون تیشه در دست — گرفت از مهربانی تیشه بردست
ندانم کو چه میگوید بگوئید — زمن کامی که می جوید بجوئید
چو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد — فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
چنان از هم درید اندام آن بوم — که می شد زیر زخمش سنگ چون موم
بیکماه از میان سنگ خارا — چو دریا کرد جویی آشکارا
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی — که در درزش نمی گنجید موئی
بنا چندان تواند بود دشوار — که تنها را نباید تیشه در کار
چه چاره کان بنی آدم ندانند — بجز مردن گران بیچاره مانند
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر — بحوض آید بپای خویشتن شیر
چنان پنداشت کان حوض گزیده — نگر دست آدمی هست آفریده
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد — که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
که استادیت را حق چون گزاریم — که ما خود مزد شاگردان نداریم
زنغزی مردری مانند تاجی — وزو هر دانه شهری خراجی

چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بروی خاک می غلتید بر خار — وزان سر کوفتن پیچید چون مار
هم از راه سخن شد چاره سازش — بدان چاره بدام آورد بازش
بجابک دستی استادکاری — کنی در کار این قصر استواری
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنگ — بباید کند جویی محکم از سنگ
ز شیرین گفتن گفتار شیرین — شده هوش از دل فرهاد مسکین
زبانش کرد پاسخ را فرامشت — نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
حکایت باز جست از زیر دستان — که مستم کور دل باشند مستان
رفیقان آن حکایت برگرفتند — سخنهایی که رفت از سر گرفتند
در آن خدمت بغایت چابکی داشت — که کار نازنینان نازکی داشت
بتیشه روی خارا می تراشید — جوبید از سنگ مجری می تراشید
ز جای گوسفندان تا در کاخ — دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چو کار آمد بآخر حوضه بست — که حوض کوثرش بوسید بر دست
اگر صد کوه باید کند پولاد — زبون باشد بدست آدمی زاد
خبر بردند شیرین را که فرهاد — بماهی حوض بست و جوی بگشاد
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت — بگرد جوی شیر و حوض بگشت
بلی باشد ز کار آدمی دور — بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش — ز نزدیکان خود برتر نشاندش
ز گوهر شب چراغی چند بودش — که عقد گوش و گوهر بند بودش
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش — شفاعت کرد کین بستان و بفروش

چو وقت آید گزین دست یابیم / ز حق خدمت سر بر نتابیم
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا نیز برداشت / چو دریا اشک در پا ریز برداشت
ز بهر آنکه کار از نور می شد / بصد مردی ز مردم دور می شد

زاری کردن فرهاد در عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میکشیدش روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
دو نازان شد که از ره خار می کند / چه خار از پای خود مسمار می کند
ز دوری گشته سودایی بیکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طبق بر هم شکستی
رسیده آتش دل در دماغش / ز جزعی سوخته همچون چراغش
بلا و رنج را آماج گشته / بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
جهان از بیم در دید از دد و دشمن / چو جادو از سداب و دیو از آهن
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد
فرو مانده چنین تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
نه رخصت کز غمش جایی گریزد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و بر خواندی ثنایی
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان پاره کردی
ز معروفان آن دام زبون گیر / برو گرد آمده یک دشت نخجیر
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی

فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده سنگ بر دل
چو دیو از زحمت مردم گریزان / فغان خیزان نزار بیمار خیزان
سهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز خون هر ساعتی کردی نثاری / پدید آوردی از رخ لاله زاری
چو طفلی تشنه کابش باید از جام / نداند دایه را و آب را نام
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ
ز غم ترسان ز هشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان از عشق شیرین تلخ بنشست / که شد آواز گریه اش بیست در بست
علاج درد بی درمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
گر از درگاه او گردی دمیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر باد او صد بوسه بر خاک
چو وحشی توسن از هر سو شتابان / گرفته انس با وحش بیابان
یکی بالین کهش رفتی یکی جای / یکی دامنش لیسیدی یکی پای
زمانی پشت شیران شانه کردی / گهی اشک گوزنان دانه کردی

برورش آهوان دمساز بودی / گوزنانش بشب همراز بودی
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد / نخوردی و نیاسامیدی از درد

بدان هنجار کاول راه رفتی / اگر ره یافتی یکماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش / ندیدی تا نکردی روی در پیش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه / ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
وگر تیری بجستش در نشستی / ز مدهوشی مژه برهم نبستی

نشاطی کز غم یارش جدا کرد / مصدع چند آن نشاط از خود رها کرد
غمی کان با دلش دمساز می بود / دوا سینه پیش آن غم باز می شد

ادیم رخ بخون دیده می شست / سهیل خویش را در دیده می جست
نخفت ار چند خوابش را ببابست / که در بر دوستان بستن نشایست

دل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بد نقش او شوریده پیوست / که نقش دیگری بر خویشتن بست

نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یک تن نشیند

نبود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در نور و گر در نار بودی / نشان هجر و وصل یار بودی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / بنیک اختر زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود نگیرد
بد آید فال چون باشی بداندیش / چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خود آن نقش منسوب
بهر وقتی شد آن مهمان آن نور / بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شیر بی سیر

جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوض یادردی نبودش
نشست زان حوض پا هیچ نگسست / همه شب گرد پای حوض می گشت

در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفتست / گران سوداش ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دل افروز / برهنه پای و سر گرد دشت در روز
دلم گوید که شیرین دردمند است / بدین آوازه آوازش بلند است

هراسی نز جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
دلش زان ما بی پیوند بینم / به آوازیش از او خرسند بینم

کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بشنود پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن دلستان را

دو هم میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد بیش آید بدیدار

حکایت [illegible]

عاقبت هر که دعا لازم جان ویست
[illegible] الا و زبان ویست
فلتهٔ طرّار عفا الله بود
یافت زر از آن که پسندیده بود
زر که نگه داشت زر خویش را
آنکه بدزدد نظر خویش را
پیش چه دزدیده نگه را کند
سفله چو در زاویه جا کند

داشت بشانی ره کوهسار
پیر و جوان کشته از و بی‌شمار
شیر که از زهر بنبود بخشش
آب در آن شیر برآمیختی
[illegible] از آن آب [illegible]
[illegible] چون شیر [illegible]
رونق از آن کوه بصحرای خاک

دل خسرو بنوعی شادمان شد
که با آدمی دلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر یار
که صاحب غیرتش افزود در کار

در آن اندیشه عاجز گشت رایش
بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی
بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چارهٔ کار
که بیمارست رای مرد بیمار
سخن در تن‌درستی تن‌درستست
که در سستی همه تدبیر سستست

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست
به بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست
وگر خونش بریزم خود بی‌گناهست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی
مگر عیبی کنم نی دستیابی
کنون بر من کند عید آن مه نو
که گرد آشفته را کار چه خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ
که ای دولت بدیدار تو فرخ
بکین مولای تو صاحب‌کلاهان
بخاک پای تو سوگند شاهان

که این آشفته را تدبیر سازیم
نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
نخستین خواند باید با صد امید
زرافشانی بر او کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر
مفرح خود بزر گردد توانگر
بزر زد لشان کز دین برآید
بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا بینا که از زر کور گردد
بس آهن کو بزر بی‌زور گردد
گرش نتوان بزر مغرور کردن
بتنگی بایدش مشغول کردن

که تا آن روز کاید کار آهنگ
گذارد عمر در بیگار آن سنگ
چو خسرو بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را

طلب کردن خسرو فرهاد را

نفیسی خاص‌تر با چند سرهنگ
برون آمد چو آهن از دل سنگ

بیاران گفت چون تدبیر بویند
مگر فرهاد را جایی بجویند

که خسرو را درین آوازه زین بار
دل از شادی جدا شد دستش از کار
بر آن کو را بیارد پیش خسرو
ازین درگه بیابد خلعتی نو

وصیت کرد هر یک را زمانی
فرو گفت از حکایت داستانی
ز هر سو هر یکی می‌راند بشتاب
شتابان چون تشنگان اندر پی آب

بجستندش همه کوه و بیابان
تهی می‌یافتند آن کوه از کان
چو بخت روز را تاراج کردند
زد و رخ دیو شب را تاج کردند

جهان را دیبهٔ زربفت دادند
فلک را تاج زر بر سر نهادند
یکی از قاصدان درگه شاه
نظر افکند بر شخصی زناگاه

جوانی دید با فر فریدون
ستبری و زبر بالان گردن افزون
سلامی با مراعات تمامش
بکرد و باز پرسید از نامش

بدو گفتا منم فرهاد رنجور
بباد عشق شیرین گشته مشهور
ز شیرین وعدهٔ شیرین ندارم
بتلخی روزگاری می‌گذارم

بدو قاصد بگفتا کای جوانمرد
شهنشه را بجان هستی تو در خورد
ازین تلخی ترا خسرو رهاند
بشیرینی بشیرینت رساند

[illegible] بر [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
آنکه جهان سوخت [illegible] شیر مرد
نوحه شد تا که از آن شیر دید
شیر چنگ [illegible] وتا بش ببوخت
قلعه از آن شیر [illegible] افروخت
تو اجو [illegible] آن حال گفت
کار شناسیش [illegible] شیر بود
کان همه آب [illegible] سیل [illegible]
چه همه [illegible]
روشنان زان سخن [illegible]
اندر افکنده چو سیلاب [illegible]
جسته [illegible] دین طلبی [illegible] خدای
زین دل [illegible] بدایت [illegible] گرای

[illegible]

همی گویم ترا خود از ره داد / وآخر در طلب کارت فرستاد
درین شوره دمی با من وفا کن / حدیث خسرو و شیرین رها کن
مرا چون گرگدن سینه چه خاری / بیاد پیل بندشان چه آری
ز من کامروز دیوان می هراسند / نپندارم که شاهانم شناسند
دگر ره قاصد چالاک کافی / جوابی داد بر فرهاد شافی
وز آنجا قصد آن درگاه کردند / نقیبان شاه را آگاه کردند
در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی بانبوه
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ز پای آن پیل بالا را فشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو مهمان را نیامد چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

جوابش داد فرهاد از سر سوز / کای درزم بدیدار تو پیروز
که عمری شد که هم جنسی ندیدم / بجز وحشی دگر انسی ندیدم
درین صحرا که بر باد است خاکش / منه بر پهلوی گوگرد آتش
ز شیرینم همه تلخیست در کام / چو مرغم هر دو پای افتاده در دام
که بپذیرم ز یزدان روز فریاد / اگر نه خسروم بهتر فرستاد
نشسته شاه بر کف جام باده / بخاصه چند بار عام داده
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیرین تکیه کرده در زمین سخت
ملک فرمود تا بنواختندش / بهر کامی نثاری ساختندش
چو گوهر در دل پاکش یکی بود / ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
بهر نکته که خسرو ساز می داد / جوابش هم بنکته باز می داد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفت ار مه کند در وی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم بآهی
بگفت از عشق کارت سخت زار است / بگفت از عاشقی بهتر چه کار است
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی عشق شیرین
بگفتا دل دهی کابیست دلدار / بگفتا چون دهم چون اوست دلدار
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم در دل خاک
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو می گویی من از جان
بگفتا جان مده دل بس که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
بگفت آرام گیری بی دلارام / بگفت آرام کو خود با دلارام
بگفت او خاص من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا گر کند بویش کسی یاد / بگفت آبش بریزم گر بود باد
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا چون بجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

خشم سران دفع سلامت بود
سنگ برو نه که بجنبد ز جای
تن که نه هموار بجنبد ز جای
کوه زد آمد تن که بپای خویش
خس ببخاری رود از جای خویش
سنگ گران کم بود از جای خویش
آدم پیشانه سنگ نبود آدم بود
کوه زدی شعله برآرد بلند
پاره آتش بود آن پر گزند
پیش کس هنر جو باری نهند
باز کند ره چو خاری نهند

زلزله در کوه قیامت بود
خاک گران خازن افلاک شد
باد سبک مرکب خاشاک شد
ظلم رها کن بسر داد باش
زانچه ملامت رسد آزاد باش
هر چه ز اول علامت کشد
آخر کارش بندامت کشد

بگفتا گر کند چشم تو آزارش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد و دل نیست
بگفتا در غمش می ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ هم خوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دانم که با او بر نیایم
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل می توان کردن بدو راه

میان کوه راهی کند باید
چنانک آمد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست
که کار تست و کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند
کزین خوشتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری
چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن بپولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست این چه فرمایی نه خاکست
وگر خاکست چون خواهد بریدن
وگر برد کجا خواهد کشیدن

بتندی گفت کاری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای
برون شو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که هر کس خواند اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
برون شد کوه کن مانند آتش

بران کوه کمرکش رفت چون باد
کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت
برو تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان آتش تیز
گذارش کرد ماه و شاه شبدیز
بتیشه صورت شیرین بران سنگ
چنان بر زد که شیرین نقش ارژنگ

بدان صورت شنیدم کز جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی
بدان دنبه که آمد پیه پرورد
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد

ولکن کین گرگ دندان تیز دارد
بخوردن دنبه دلگیر دارد
چو برج طالع آمد ذنب وار
زبس رفتن چرا باید ذنب وار

کجا باشد عروسی بر همه کس
نشستانه زدندش طبل واپس

کوه بریدن فرهاد و زاری کردن شیرین

جو شد برداخته فرهاد را چنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو
بهر خارش که با آن خاره کردی
نیا سودی ز وقت صبح تا شام
سیاهی بر سپیدی نقش بستی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس
بت سیمین بر سنگین دل من
وزان پس بر شدی بر تیشه کوه
جگر پالوده را دل بر افروز
تو خود دانم که از من یاد ناری
نشسته شاد شیرین جون گل نو
اگر جه ناری ای بدر منیرم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
منم تنها جنین در تشنه مانده
ازان نزدیک می باید این خاک
مگر زین بند غم بازم رهانی
اگر در تیغ دوران رحمتی هست
وگر نی میل شد نشان کردن
کنی یاد دم شیرین شکر آلود
تو کاکنون از غریبی بی نصیبی

بریدی کوه بر یاد دلارام
علم برخاستی سلطان شبستی
برآوردی ز عشقش ناله جون کوس
تنو گم ره شده مسکین دل من
پشت اندر گرفته بار انده
ز کار افتاده کاری در آموز
که یاری بهتر از من یار داری
شکر ریزان بیاد روی خسرو
پس از جندی و عمری در ضمیرم
غریبی را گشش جون مار در سنگ
ز سنگ لاغری ناکشته مانده
که باشد کار نزدیکان خطرناک
که مردن به مرا زین زندگانی
جرا بر د ترا ناخن مراد است
جرا بخشند ترا شیر و مرا خون
که دارد تشنه را شیر و شکر سود
نترس از محنت روز غریبی

شبا هنگام کز صحرای اندوه
شدی نزدیک آن صورت زمانی
که ای محراب جشم نقش بندان
تو در سنگی جو گوهر پای بسته
نظر کردی سوی قصر دلارام
مراد بی مرادی را روا کن
منم یاری که بر یادت شب و روز
فدا کرده جنین فرهاد مسکین
من از عشق تو ای شمع شب افروز
ترا پهلوی فربه نیست تاباب
ز عشقت سوزم و می سازم از دور
بحکم آنکه یاری حق شناسم
بروز من ستاره بر میا باد
مگر با در دعا کردست گوئی
بدان شیری که اول مادرت داد
بجز تو کس ندارم یار و غمخوار
زبان تر کن بخوان این خشک لب را

ز صورت کاری دیوار آن سنگ
همی برید پسنگی بی نراز و
یکی برج از حصارش پاره کردی
رسیدی آفتابش بر سر کوه
در آن سنگ از گهر جستی نشانی
دو انگشت درون بشنید آن
من از سنگی جنین در خون نشسته
بزاری گفتی ای سرو گل اندام
امید ناامیدی را وفا کن
جهان سوزم بفریاد جهان سوز
ز بهر جان شیرین جان شیرین
بدین روزم که می بینی بدین روز
که داری بر یکی پهلو دو قصاب
که پروانه ندارد طاقت نور
که جز کشتن منه بر سر سپاسم
بخت من کس از ما در فرا باد
که از تو دور باد آنچه جوئی
که جون از جوی من شیری خوری شاد
مرا بی یاد دوری غمخواره مگذار
بروز ره دوش آب این تیره شب را

بیاد آرم بشیر خوش گواران / فراموشم مکن چون شیرخواران ‖ گرم تو شربتی ندهی ز جامت / دهن شیرین همی دارم بنامت

مسوز آن دل که دلدارش تو باشی / ز کس نی چاره کارش تو باشی ‖ مخور خونم که خون خوردم ز بهرت / غریبم آخر ای من خاک شهرت

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه / غریبان را نواز و مگذار در راه ‖ در این عالم چه در عالم رفیقیت / ترا تا وقت سختی هم طریقیت

چو از سختی تن آسانی پذیرد / تو گویی دستگیر او پای گیرد ‖ چه بد کردم که با من کینه جویی / بدانستم گر بدی کردم نکویی

خیالت را بر ستنها نمودم / اگر جرمی جز این دارم جهودم ‖ مکن با یار یک دل بی وفایی / که کس با کس نکرد این ناسزایی

اگر با دم تو نیز ای سرو آزاد / سری چون بید در جنبان بدین باد ‖ وگر خاکم تو ای گنج خطرناک / زیارت خانه‌ای برساز ازین خاک

شبی خواهم که بینی زاریم را / سحرخیزی و شب بیداریم را ‖ گر از فولاد داری دل نه از سنگ / ببخشایی بدین مجروح دلتنگ

کشم هر لحظه جوری نو نو از تو / ببینک جو بر نوای من جو جو از تو ‖ من افتاده چنین چون کاه در جو / تو میدانی خرک میرانی از دور

اگر بگذاریم ای شمع طرازم / که پیهی در چراغت می‌گدازم ‖ خیالم کن که دور از آشنایت / رهی می‌باشم اندر پس جایت

حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آرایم که بازی نیست این کار ‖ توان خود را بسختی تنگدل کرد / بدین سختی نه کامن را خجل کرد

مرا عشقت چو موم زرد سوزد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد ‖ مرا گر نقره و زر نیست در کار / که در بابت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در اشک بازی / گهی زرکوبی و گه نقره کاری ‖ بیا کز مردمی جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخر از مردم گریزم

کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم می‌تراشد ‖ ترا هم سنگ و این پنهانیم نیست / که در پیش است در بیناییم نیست

کسی را رو بر از خلق نخست / که چون آیینه بیناییش نخست ‖ ز بی شرمی کسی گر شوخ دیدست / چو نرگس با کلاه زر کشیدست

جهان را نیست گردی بیش از من / نه بینی هیچکس بی کس تر از من ‖ بخندان دوستی دارم دلاویز / که روزی گر ببینیم گو بدم خیز

من اندر دست تو چون کاه بستم / وگر نه کوه عاجز شد ز دستم ‖ چو من در دست بردار از کوه بیشم / چه باشد لشکری چون کوه پیشم

اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز / نه پرویزت جوی سنجد نه شبدیز ‖ چه شیرین و چه پرویز و چه فرهاد / همه در حرف بخندای پری زاد

چرا چون نام هر سه پنج حرفست / بردن پنجه خسرو شگرفست ‖ ندانم خصم را غالب‌تر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من بیش

ولیک ادبار خود را می‌شناسم / ز اقبال مخالف می‌هراسم ‖ هم ادباری عجب در راه دارم / که مقبل‌تر کسی بدخواه دارم

مبادا کس وگرچه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد ‖ از آن ترسم که در پیکار این کوه / گرو بر خصم ماند من بر اندوه

خلق همه از راست بفرمان و بس / کو بجفا دست نماید بکس

تا کی ازین گونه ملامت روی / راه جهان رو که سلامت روی

مرا این کس که این بیداد فرمود / طلب‌کار هلاک جان من بود — ازو کین مرا خواهد زمانه / ولی من بشنوم آنکه در میانه

چه حاصل زانکه چون دشمن مرا کشت / رسد تیغی و بیرون آید از مشت — درین سختی مرا مردن شد آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان

مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل در سنگ بستم سنگ بر دل — نخندانم کسی در خیل پیداست / که گر میرم کند بالین من راست

منم تنها درین اندوه و جانی / فدا کرده سری بر آشنائی — اگر صد سال در جائی نشینم / کسی جز آه خود بالا نه بینم

اگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید بدنبال — چه سنگ جانم که با این دردناکی / چو سگ داران دوم خونی و خاکی

سگان را در جهان جای ویرانه / گیا را بر زمین پای و برانه — پلنگان را بکوهستان پناهست / نهنگان را بدریا جایگاهست

چو بر خاکم بنود از غم جدائی / شوم در خاک تا یابم رهائی — بنو باد هلاکم می دواند / خطا گفتم که خاکم می دواند

مبادا کس بدین بی خان و مانی / بدین تلخی مبادا زندگانی — چو تو هستی نگویم کیستم من / ده آن تست و در ده چیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنکه لازم آید خود پرستی — برفتن باز می کوشم چه سود است / نیابم راه پیش آهنگ دور است

درین منزل که پای از پا به فرسود / رسیدن دیر می بینم شدن زود — برفتن مرکبم بس تیز گام است / ندانم جای آرامم کدامست

چو از غم بینم یکلحظه آزاد / نخواهم هیچکس را در جهان شاد — دلا دانی که دانایان چه گفتند / در آن دریا که در عقل سفتند

کسی را کو بود در طبع سستی / نخواهم هیچکس را تن درستی — وا عشق از کجا درخورد باشند / که بر موئی هزارم درد باشند

بدین نی روغنی مغز دماغ / غم دل بین که سوزد چون چراغ — ز من خاکستری ماند درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو خاک از جای رفته / نشاط از دست رفته وز پای رفته — اگر پایی بدست آرم دگر بار / بدامن درکشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر دیوار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی — بصد دیوار سنگین پیش و پس را / ببندم تا نه بینم نقش کس را

نبندم دل دگر در صورت کس / از این صورت پرستیدن مرا بس — چو زین گونه حدیثی چند راندی / دل مسکین بران صورت فشاندی

چو شب روز از ولایت در کشیدی / سیاه روز رایت برکشیدی — دگر روز آن قیامت روز شبخیز / بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز گوهر بار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی — ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت / دماغش سنگ با گوهر برآمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور — ز هر بقعه شدندی سنگ سایان / بدید بندی بر و انگشت خایان

ز سنگ آسنش حیران شدندی — در آن سرگشته سرگردان شدندی

غلغلت شکر لطافت کند
دست ده آنجا که قدت بشکند
دست کرم سای فرودست را
مکن از آن بنده که آزاد نیست
بنده مع آخر که آدمیست

[illegible]

رفتن شیرین بکوه بیستون بنظارهٔ فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین با نگاران

سخن میرفتشان از هر نوردی
جهان کاید ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد
بدان تاریخ دل را شاد میکرد

یکی افسانهٔ آینده میخواند
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بگفتند آنچه وا گفتن دراز است

سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ میبرد و پولاد

مگر زان سنگ و آهن روزگاری
بدل گرمی فتد در من شراری

بفرمود اسب را زین بر نهادن
صبا را مهد زرین بر نهادن

نبود آن روز گلگون در وثاقش
براسپی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چه گویم چون بهاری
ز زیبایی چو نقاش نگاری

روان شد نرگسان بر خواب گشته
چو صد خرمن گل از طرب کشته

بدان نازک تنی وآب داری
چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام
که بر جستی بدین مقدار ده گام

ز نعلش بر صبا مسمار میزد
زمین را چون فلک پرگار میزد

چو آمد با نثار مشک و نسرین
بر آن کوه سنگین کوه سیمین

چو کوهی کوه کن را از خود خواند
وز آنجا کوه کن زین کوه تن راند

ز عکس روی آن خورشید رخشان
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جان کن
کننده کوه را مانند کان کن

ز یار سنگ دل خرسنگ میخورد
ولیکن عربده با سنگ میکرد

عیار رنج بردش را ازان سنگ
نژاد وی نیامد راست در چنگ

بعشق ماه پیکر کوه می کند
غمی در پیش چون کوه دماوند

برون سنگ از آن می کند بادام
که از سنگش برون می آمدن کام

رخ خارا بخون لعل می شست
اگر ز سنگ خارا لعل می جست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در گفتی گهر یافت

بدستش آهن از دل گرمتر بود
بامن سنگش از دل نرمتر بود

بدستی سنگ را می کند چون گل
بدیگر دست جز د سنگ بر دل

دلش را عشق آن بت می خراشید
چو بت بودش چرا بت می تراشید

شکر لب داشت با خود ساغری شیر
بدستش داد کین بر یاد من گیر

ستد شیر از کف شیرین جوانمرد
بشیرینی چه گویم چون شکر خورد

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش

شنیدستم که شیرین را فرو داد
ولیکن راز او با کس نگشاد

چو عاشق مست گشت از جام باقی
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

شد اندامش گران از زر کشیدن
فرو ماند اسپش از گوهر کشیدن

چنین گویند کاسب بادرفتار
سقط شد زیر آن گنج گهربار

نه اسب ار کوه بودی زیر زینش
سقط گشتی بزیر کوه سیمش

[illegible]

چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسب را با شه سوارش / وجا بر داشت آسان کرد کارش

جنانش می دواند از کوه تا کوه / که موکب ریخت از دنبالش انبوه
بقصرش برد ازان سان باز بر ورد / که مویی بر تن شیرین نیازرد

نهادش بر بساط نوبتی گاه / نبو تنگاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد / همان سنگی بآهن پاره می کرد

جهان سالار خسرو هر زمانی / بجز بی جستنی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود

گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه / بگاییک شاه را کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید / نه سنگ آن قلعهٔ فولاد را دید

خبر بردند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن لشانرا
درآمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی
بدان سنگی که آهن آزمون کرد / تواند بیستون را بیستون کرد

وفات یافتن فرهاد و دفن کردن او را

ازان ساعت نشاطی در گرفتست / ز سنگ آهنین سختی بر گرفتست
کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نه که باشد آن کلنگی

بجز بد روبه از حربیش باشد / دگر با گرگ هم حربیش باشد
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن / که با بیستونش نز گل لعل گفتن
پرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی چلد از سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر بیگنجدی افتد دستش از کار / در نکی در حساب آید بدیدار
طلب کردند نافرجام کوبی / گره بیشانیی دلتنگ رویی

سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر وعده با من بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شده بر ناحفاظی رهنمونش

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد خود را تنگدل کرد
گرای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری

بگفتا بر نشاط نام یاری / کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یاد آن یار کو شیرین زبانست / وا صد ره گرامی تر ز جانست

جوان مردش ز روی تلخ گفتار / غم شیرین بروبیش دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آن جنان سرو شغبناک / ز باد مرگ چون افتاد در خاک
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه / بآب دیده شستندش همه راه

هم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
در و سر لحظه تیغی چند می بست / بر ویش بر دریغی چند می بست

جو گفت آن لف دان خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید / نبیند ور ببیند باز گوید

[illegible]

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی درافتاد

برآورد از جگر آهی جهان سرد / که گوئی دورباشی بر جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مُردم

اگر صد گوسفند آید فراپیش / برد گرگ از گله قربان درویش

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان / که هرچت باز باید داد مستان

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم‌افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغم مرد و بادم سرد از آنست / سهیلم رفت آفتابم زرد از آنست

بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن

صدای درد شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی دهد جانی ستاند

چو بیچاره بگردد بی‌نوائی / درش درگیرد از هر سو بلائی

کسی دارد ز دوران رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیری نشیند / که با خیلان چراغش کس نبیند

جهان دیوست وقت دیو سفتن / بخوش خوئی توان زان دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی خود را / بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی / همانجا و هم اینجا در بهشتی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل ببارد بر سرش سنگ

جهان از خوشدلی بی‌بهره گردد / که در کامش طبرزد زهر گردد

جهان تنگ آید از شوریدن بخت / که بر باید گرفتن زین جهان رخت

عنان عمر از بیشان نی حسابست / جوانی را چنین باد در رکابست

مخسب ای دیده چندین غافل و مست / چو هشیاران برآور در جهان دست

که چندان خفت خواهی در دل خاک / که فرموشت کند دوران افلاک

بدین پنجاه سال حقه‌بازی / بدین یک مهرهٔ گل تا چند بازی

نه پنجه سال اگر پنجه هزارست / بر شش بر نه که هم ناپایدارست

نشاید ایمنی تر بودن از سنگ / ببین تا ریگ چون ریزد بفرسنگ

زمین نطعیست رنگش خون بریزد / که بر نطعی چنین جز خون نریزد

بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاووشی نرست از زیر این طشت

گفی گل در همه روی زمین نیست / که بر وی خون چندین آدمی نیست

بر آن ذره که آرد تندبادی / فریدونی بود یا کیقبادی

که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بودش احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر / جوان دوران شد آید دور دیگر

نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را

بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چه توان شنیدن

تو زین دوران ازین بیمار و سستی / که کاهی رخنه دارد گه درستی

ز جور و عدل در هر دور بستت / در آن بیننده را پوشیده از بست

نمیخواهم که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور

فلک چندانکه دیگ خام را پخت / نشد خامی ز طبع او چو گنجفت

تماشاستان چرخ بیم خایه
گران باد آید و گر نابد اروز
فرو افتادن آسان باشد از بام
نه بینی مرد چون افتاد در خواب
بصد علار نمائی ذوفنونی
نشد ممکن کز این خطه خطرناک
چو یوسف زین ترنج ار سر تنابی
برون افکن به زین دارنه در
نباید عشق را فرهاد بودن
ز بهر آنکه باشد دست گیرش
سنان در سنگ رفت و چوب در خاک
نظامی گر ندید آن نازنین را
سرانید چنین افکند بنیاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش
بران آسوده سرو جویباری
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت
خبر دادند خسرو را ب دراست
در اندیشید و بود اندیشه را جای
بدین غم روز و شب اندیشه میکرد
گلش فرمود در شکر شکستن

بسی بر مایه را بر بست مایه
تو بر بادی چنین مشعل میفروز
اگر در ره نباشد پیر اندام
نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
نشاید بر دار این ابلق جوانی
برانگشت بریده بر کند خاک
چو نارنج زلیخا زخم یابی
مگر ایمن شوی زین مار نه پیر
بس آنگاهی بمردن شاد بودن
بدست اندر بود فرمان بدیرش
چنین گویند خاکی بود نمناک

عروس خاک اگر بدر منیرست
مگر چیفی که خواهد بود از باد
چو گربه خویشتن تا کی پرستی
شب و روز ابلقی شد تند و نهان
بدین یک مشت خاک ای خاک در مشت
ترنج از دور گو گرد آن ندیده
سحر که مست شو سنگی در انداز
نفس گر خواجه تاش زندگانیست
مهندس دسته پولاد تیشه
چو بشنود آن سخنهای جگر تاب
از آن دسته بر آمد خوشه نار

دست باد کن ارش که پیرست
طلاق عمر خواهد خاک را داد
بیفکن از بغل گربه که رستی
برین ابلق عنان خویش مگذار
کرا فروزد چراغ از ده انگشت
که نازین نه ترنج نارسیده
که نارنج و ترنج این خوان پیر راز
و یا پرورده باد خزانیست
ز چوب نار اگر دی همیشه
فراز کوه گرد آن تیشه پرتاب
درختی گشت و نار آورد بسیار
بنشخت در چنین خواند این سخن را
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
که مرغی نازنین کم شد ز باغش

تعزیت نامه نوشتن خسرو از جهت فرهاد بشیرین

بسی بگریست چون ابر بهاری
وزان گنبد عمارت خانه ساخت
که از ره زحمت آن خار برخاست
که بادافراه را چون دار داور بایی
وزین اندیشه هم روزی قفا جورد
بشیرین نامه شیرین نوشتن

برسم مهتر انش کله بربست
وزان پس از سر خاکش خروشان
پشیمان گشت شاه از کرده خویش
کسی کو با کسی بد ساز گردد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند
نخستین پیکر آن نقاش دلبند

بخاکش داد و آمد باد در دست
بسوی قصر شد گریان و جوشان
وزان آزار گشت آزرده خویش
بدو روزی همان در باز گردد
که بر کاغذ جواهر داند افشاند
تولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش | که روشن نام او شد آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی | اثرهای زمین و آسمانی

فلک را کرد گردان بر سر خاک | زمین را کرد و گردشهای افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان | برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند | که خوانندش شکرخایان شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک | بماتم نوبتی زد بر سر خاک

دوتا کرد از غمش سرو روان را | ببلبل فرق بدل کرد ارغوان را
چمن را از بنفشه طرف بربست | رطبها را بزخم استخوان خست

بلاله تختهٔ گل را ز آتش نشید | بلبل گوشهٔ مه را خراشید
برید ماه را پیوند بگشاد | ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن | هزاری دوستان را یاد کردن
چنین باشد ز یاران شرط یاری | همین باشد نشان دوستداری

بران حمال کوه افکن ببخشود | بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی | جهان کوتا به دگر بد زمانی

بر بیسان عاشقی در غم بمیرد | چنو بادا کز او عبرت نگیرد
حساب از کار او درست ما را | دل از تیر تو رنجور است ما را

چه دانم سخت رنجیدی ز مرگش | که خود هم می کبری بترکش
چرا بایستش اول کشتن از درد | چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش می خور که خونش هم تو خوردی | عزیزش کن که سم خوارش تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی | از او خاکی تری هرگز نه بینی

چو خاک ار صد جگر داری بدستی | نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی | چه باید بی کباب انگیخت دودی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر | چه شاید کرد با تاراج تقدیر
نبا بر مرگ دارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی

تو نوری او ستاره ای دل افروز | فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی او چراغ از دل پذیرد | چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو مستی شمع او پروانهٔ مست | چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد | گیاه آن به که او در باغ ریزد

تو آتش طبعی او عود بلاکش | بسوزد عود چون افروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت | بماند نسر طایر ز آسمانت

دگر شد قطرهٔ آب از سبو پست | بسا دجله که سر دارد بجوی پست
چو ماند بدر گوشش پر لآلی | چو خوبی هست از دم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد | چنان کز زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت | زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود | شد قاصد بر آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد قاصد شاه | رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سجا بوسید و بند نامه برداشت | وزان یک حرف را نا خوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده | طبرزدهای زهرآلود خورده

قضیه‌هایی در او پیچیده صد مار | رطبهایی در او پیچیده صد خار
همه مغز استخوانهای پرنیان پوش | همه زهرابهای خوشتر از نوش

نه صبر آنکه آن شربت بنوشد | نه جای آنکه از تندی بجوشد | بسختی و بسنج آن رنج و سختی | فرو خورد از سر پند از بختی

در اندیشه ای حکیم از کار ایام | که پاداش عمل باشد سرانجام | نماند ضایع از نیکست و گر دون | کمر بسته بدین کار است گردون

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد | بشیرین آنچنان تلخی فرستاد | چنان افتاد تقدیر الهی | که بر مریم سر آمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری | بخوردش داد از آن کو خورد زهری | فسونسازان که از مه مهره سازند | بچشم افسای مردم حقه بازند

بهمت هندویان چون بر نشینند | ز شاخ تازه برگ گل بریزند | چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت | دهان در بست از آن شکر که شه داشت

برست از جنگ مریم شاه عالم | چنان کابستنان از جنگ مریم | درخت مریمش چون از بر افتاد | ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه و احترامش | زمانه داشت آیین تمامش | برفت از حرمتش بر تخت شاهی | بنوشید از سلبها جز سیاهی

چو شیرین را خبر دادند از آن کار | همش گل در حساب افتاد و هم خار | بنوعی شادمان گشت از هلاکش | گرست از رشک بردن جان ناکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز | که غافل بود و دمی نرسید از آن روز | ز بهر خاطر خسرو یکی ماه | ز شادی گشت بی دست کوتاه

بس از یکمه که خار از ریش برداشت | جهان زان غبار از پیش برداشت | دلش تخم هوس فرمود کشتن | جواب نامهٔ خسرو نوشتن

سخنهایی که او را بود در دل | فشاند از طبرگی چون دانه بر گل | دبیر خویشتن نزدیک خود خواند | سخنهایی که در دل بود بنشاند

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد | بترتیب آن سخنها را رقم زد | سخن را از حلاوت کرد چون قند | سر آغاز سخن را داد پیوند

جواب نامهٔ شیرین بخسرو و تعزیت نامهٔ مریم بطریق طنز

بنام پادشاه پادشاهان | گناه آمرزی عذرخواهان

خداوندی که ما را کارساز است | ز ما خدمت ما بی نیاز است

به پیکر خالق پیکرنگاران | بجرئت زین شمار اختر شماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه | بترکستان وصلش هندوان راه | دهابی چو خدمت خلق را خو | نگاردی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه | نماند جاودان کس را در اندوه | جو از شکرش فرامش کار گردیم | بمالد گوش تا بیدار گردیم

بحکم اوست در قانون بینش | تغیرهای حال آفرینش | کهی رحمت کند قسمت کهی رنج | کهی افلاس پیش آرد کهی گنج

جهان را نیست کاری جز دورنگی | کهی رومی نماید گاه زنگی | گر از بیداد این آنرا دهد داد | گر از بیمار این را کند شاد

نه هر قسمت که پیش آرد نشاطست | نه هر پایه که زیر افتد بساطست | چو روزی بخش ما آن قسمت چنین کرد | گر روزی که دوا باشد کهی درد

[illegible]

سوخته گشت از فلک برده سوز
آنکه نشد بر تن خود برده دوز
رخنه بغربیل بهشت از صدست
طاس بیک رخنه کرامد بدست

[illegible]

خردمندان بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق / که زد بر فرق مغفور تکش طاق

جهان دارد بزیر پادشاهی / مهی و با سری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاهیست / ز باغ دولتش طوبی گیاهیست

درین دوران که مه تا ماهی او راست / زمانی با بماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست / نوالش گر شکر گاهی شرنگست

درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان داد بر رفتن دلیری / که اگه بد ز شاه و زود سیری
ازو به گرچه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آمد غمی نیست

دریغ آنست کان لعبت نماند / وگر نه هرکه ماند عیش راند
نظر بر گلستانی دیگر آرد / ازو به دلستانی در بر آرد

مرنج ای شاه نازک دل درین رنج / که گنجست آن صنم در خاک به گنج
مخور غم کادمی غم برنتابد / چو غم گفتی زمین هم بر نتابد

عنان آن به که از جرم تبانی / که گر عیسی شوی گردش بنانی
همی بنشین ز مژگان خون چه ریزی / غمت خیزد گر از غم بر نخیزی

نه هرکش پیش میری پیش میرد / بدان سختی غمی در پیش گیرد
نوزی گو مرد و هر کو زاد روزی / هر کش تن بباید داد روزی

منالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی

چه خوش گفت آن لهاور بطوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
ز بهر چشمه مخروش و مخراش / ز فیض دجله کو یک قطره کم باش

شبادی بر لب شط جام جم گیر / کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او نغنوادت / جهان گر دیده رفت از دل ز یادت

اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مبادا گر ز سرت موبی برد باد

تو دُر قدری و دُر تنها نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهایی قناعت کن چو خورشید / که هم سر گشته شد در راه جمشید

اگر با مرغ باید مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند / که نخردگان سنی کو مر نماند

همان بهتر که او هم سر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار

اگر یک دانه رفت از خدمت شاه / فدا بادت فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری

نبی گر کسر شد کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد
چو شد پرداخته از نامه شاه / ز شادی باد وان زد بر سر راه

بپیچید وز زلفش عنبرین گرد / که بیش از او همه خوبان چنین کرد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه / بر این نامه را اندر خور شاه

بدست خویش ده شاه جهان را / نباید داد دست این دلارا
ستد قاصد چنانکش او بفرمود / بباید بی توقف نزد شه زود

74

اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه اندر خور شاه
اجازت خواه تا زی شه شوم زود / که صاحب نامه ام جو بین بفرمود
که خود نامه بدست شه رسانم / جو برخواند جواب از شه ستانم
بدست خود رسانم نامهٔ خویش / نهم فرشاه را این نامه در پیش
بحاجب گفت دربان کای خداوند / بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه دارد / که گویی نامه ده در خامه دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس او را برد نزد شاه او زود
جو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جوابست این نه جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنکه با پیشم شنیدن / شنیدم آنجه با پیشم شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه / که غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوبی مریم برآسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
جو مریم دست کرد از جشن کوتاه / جهان جون جشن مریم گشت بر شاه
جو دشمن شد همه کاری بکام است / یکی آب از پس دشمن تمامست
بشیرین جند جز بها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن بپولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرفت / که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو بس از آنش بود پندار / گران نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کابینش آرد / بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش می شد ناز میکرد
متاع نیکویی در کار می دید / بها میکرد جون بازار می دید
متاع از مشتری یابد روایی / بدیده قدر گیرد روشنایی
ز بهر سود خویش این پند بنیوش / متاعی کان نخرند بفروش
در آن بازار یابی سودمندی / که جون یابی روایی در ببندی
ملک دم داد و شیرین دم همی خورد / ز ناز خویش مویی کم نمی کرد
جو عاجز گشت ازان ناز خودآ / نهاد اندیشه را بر جارهٔ کار
که یاری مهربان آرد فرا جنگ / برهواری همی راند خر لنگ
سر و کاری ز بهر خویش گیرد / سر کاری دگر در پیش گیرد
ز سر قومی حکایت باز می جست / بگیرد مرد زیرک شغل را سست

در صفت بارگاه خسرو و تجمل او

جهان داند که تا خسرو کمر بست / کله داری جو او بر تخت ننشست
بروز بار کو را بار بودی / به پیشش پنج صف بر کار بودی
نخستین صف توانگر داشت در پیش / دوم صف بود حاجتخواه درویش
سوم صف جای بیماران بی زور / همه رسته بموبی از لب گور
صف چارم به بندی متصل بود / که بند با ایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی / که کس کس را نپرسیدی که جونی
به پیش خونیان امیدواری / برات آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارندهٔ بار / که هر صف زیر خود بیند زنهار
توانگر جون سوی درویش دیدی / شمار شکر بر خود بیش دیدی

طوطی کلک پیش ... شکرستان و مقال جو دوست
ز انیه ... تجلیس ... جمع ... نکته ... ست
آنکه ... یار و ... آموختگان ... جشم ترست
... تلکمان ... ز وجود ... انور ... نه
... تکلمان ... بی ... با و بر ... تو اصغ ... مه
بیج ... عیشی و است جو وست ... اسن
خنده و طیبت ... سخن ... جو گل ... لاله
... بوده ... بی ... ست ... دانا ... ج
... پیر جو دانا است ... بر دو سلاح
طیبت خامان کز ... بوی جون
طیبت ... مست ... پیر ... زاغ
... ریش ... پیران ... ز ... الاغ
سلطنت ... عار ... نکین مدار
... بی ... مصلحت ... اشتد

مصلحتست این که جهان خواستند
... جشنی بر جشنی خنده ریز
داد جواب ... جشنی ز ستیز
نقطه از من ... زیب نشست
نقطهٔ از رنگ تو عیب منست
گر جو سگ از خلق ببست فرو دست
عاقبت از عیب متاعی ... دست
... کاران ... جاه را
... ترس شاه را
... زاغ
گر جه ... باغ
خال جمالست بر ... باغ
... عیب ... بین
... جمن ... بین
... ترسان
... ترسان
وانکه گشاد آب ... بسند
تا شود از عقل سلامت پسند
خطبهٔ اخلاق بنامت بلند

حکایت ... صفت

چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار / بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم تندی / گشادی لب بشکر پیوندی
چو خوبی دیدی امید رهایی / فزودی شمع شکرش روشنایی

در خیر و همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکرآباد
همی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حرفت حریفی کرد با بخت

بگرد اگرد تخت طاقدیسی / دهان تاجداران خاک لیسی
همه تمثالهای آسمانی / رصد بسته بران تخت کیانی

ز منج ماه تا خرگاه کیوان / برو بر ساخته ایوان بایوان
کواکب را ز ثابت تا بسیار / دقایق با درج بنمود مقدار

بترکیب گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را رصد راند / ازان تخت آسمان انجم بر خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام گنجور زبر داشت
چنین تختی نه تخت آسمانی / برو شاهی نه شه صاحب قرانی

چو پیلی کو بود پیل آدمی روی / چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان زابش گشاده / ثریا تا ثری خوانی نهاده

ارم را خشک بد در مجلسش جام / ملک را حلقه بد بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به بند کند تا بند

درم داری که از سختی برآید / هر دو کارش به بدبختی درآید
بشادی شغل عالم درج می کن / خراجش می ستان و خرج می کن

جهان می ده جهان چون می ستانی / دگر ندهی و بستانی تو دانی
جهانداری به تنها کرد نتوان / بتنهایی جهان را خورد نتوان

بداند هر که با تدبیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب جوی است / که تنها خور چو دریا تلخ روی است

بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران با جمع خوردن
ببین قارون چه دارد گنج دنیا / ببر زد گنج دنیا رنج دنیا

برنج آید بدست این خود مسلم است / چو از دست رود رنجی عظیم است
چو آید رنج باشد چون شود رنج / تهی دستی شرف دارد بدین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده تا کی / چو خاکش گنج را چون گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام / خورش با باده دادی باده با جام
کشیدی آیده یک میل در میل / مگس را کاو دادی پشه را پیل

ز حلوا آنکه بودی گرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش
زکات و گوسفند و مرغ و ماهی / بگویم چند چندانی که خواهی

چو بزمش بوی خوش را ساز دادی / صبا دام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور و عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گوارش تا بخوزستان رسیدی
کباب تر بخوردی اول روز / برو سوده یکی در شب افروز

ز بازرگان نحران در نهانی / بده من زر خریدی زر کانی
شنیدم کز جهان در باشد آرام / رطوبتهای اصلی را در اندام

کنز کان مسیح الله

بود ز عیسی نفسی جان فزای
گفت رفیقی که زبونیت چیست
بیش زبون گیر زبونیت چیست
زر چو بر دوست ستم افزودن بود
تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح اللهی
کار دم جان تو [illegible]
کس ازان سکه که در کان اوست

[illegible]

ان بد آزرد که بد کان اوست
[illegible]
[illegible]

بکاب

یکی اسب بور از تن چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوبان بریده / بشیر گوسپندان پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم / که بودی خرج او دخل یکی اقلیم
درو ده بانجده من عود چون مشک / بسنجیدی بجای هیزم خشک
چو بریان شد کباب خوانش آن بود / تنور و آتش و بریانش آن بود
بخوان زر بنهادندی فرا پیش / هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمهٔ چند / چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / کجا چشمش بر افتادی ز ناگاه
بدو بخشیدی آن پوشیده خوان را / تنور و سر چه آلت بود آنرا
زهی خوانی که فراشان نورش / چنین تا نها بار ندا ز تنورش
دگر روزی که چرخ لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی / تنوری خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش / همه سال این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری نامد آن کار و کیایی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / ز نزد مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد ببازار
دگر آهو که خاشاک است خوردش / بجای مشک خونابست گردش
پدر کز من روانش باد پرنور / مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صحبت گر بسی باید بر از روز / چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در گران از بهر آن نیست / که تا دل با بزرگان همنشینست

رفتن خسرو باصفهان پیش شکر

بآیین جهانداری یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
نشسته پیش تختش جمله شاهان / ز چین تا غور و از ری تا سپاهان
بعزم دستبوسش طاق با طاق / کمر بسته کله داران آفاق
چو دوری چند می در داد ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند / سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد و فرشند / ز عالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطف گنجست و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی / فسانست آن طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنست آن خوب آباد / که پیکرهای او باشد پری زاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد / وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بیشست / لبش همچون شکر صد بنده پیشست
قبا تنگ آید از بر دوش سمن را / درم وا پس دهد سیم ذقن را
رطب پیش دهانش دانه ریزست / قصب پیش میانش آردبیزست
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه / برآرد ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جائی چو باد آرام گیرد
چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس نسازد
گر آنکس خان و مانرا در نبازد

کسی کو را شبی گیرد در آغوش
نگردد آن شبش هرگز فراموش

ملک را در گرفت آن دلنوازی
اساسی نو نهاد از عشقبازی

فرس میخواست بر شیرین دواند
بترکی غارت از ترکی ستاند

برو شیرینی قندی بقندی
کشاید مشکل بندی به بندی

بگوهر پایهٔ گوهر شود خرد
بدریا آب دریا را توان برد

سرش سودای بازار شکر داشت
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نه دل میداد از دل راندن او را
نه شایست از سپاهان خواندن او را

درین اندیشه صابر بود یکسال
نشد واقف کسی بر حسب آن حال

بس سالی رکاب افشاند بر ماه
بسوی ملک اسپاهان پگه گاه

فرود آمد بنزهتگاه آن بوم
سوادی دید بیش از کشور روم

گروی تازه روی عشرت افروز
بکار خویشتن روشن تر از روز

نشاط آغاز کرد و باده میخورد
غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز می‌پرسید جایش
بدست آورد هنجار سرایش

شبی برخاست تنها با غلامی
ز بازار شکر برخاست شامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد
سپاهان قصر شیرینی دگر شد

حلاوتهای عیش آن عصر میداشت
که شکر کوی و شیرین قصر میداشت

سرا حلقه زد خاموش خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی دید زیبا روی بر در
نمود از جهانداریش در سر

فرود آوردش از شبدیز چون ماه
فرس را کرد حالی بر علف گاه

چو مهمانان با یوانش درون برد
بآن مهمان سر از کیوان برون برد

ملک چون بر نشاط کار بنشست
درستی چند در بازار بشکست

اجازت داد تا شکر بیاید
بمهمان بر ز لب شکر گشاید

برون آمد شکر با جام جلاب
دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

شکر ریزی که شکر ریز او بود
زبانی کز سپاهان خبر داد او بود

ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت
ز خنده خانه خانه قند میریخت

چو ولیسه فتنه در شهر نوبی
چو دانه آیتی در جاپلوسی

کنیزان داشتی چینی و رومی
کز ایشان هیچکس مثلی نه بینی

همه در بزم شب نوروز کرده
بکار عیش دست آموز کرده

نشست و باده پیش آورد حالی
تنی با رب چنان و خانه خالی

نشسته شاه عالم مهترانه
شکر برداشته چون مه ترانه

پیاپی رطلها پرتاب کرده
ملک را شهر بند خواب کرده

گلابی را بتلخی راه میداد
بشیرینی بدست شاه میداد

چو نوش باده از لب نیش برداشت
شکر برخاست و شمع از پیش برداشت

بعذری کان قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوت خانهٔ شاه

کنیزی را که هم بالای او بود
بجنس و جا یکی همتای او بود

درو پوشید زر و زیور چو بس
فرستاد و گرفت آن شب بر خوابش

ملک چون دید کامد نازنینش
ستد داد شکر از انگبینش

درو پیچید و آن شب کام دل ...
بمصروعی بر افسونی غلط خواند

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش | که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسونگر بود خسرو در نکویی | فسانه بود وقت چرب گویی

بخوش مغزی به از بادام تر بود | بشیرینی فزون از نیشکر بود
ز هر کس کو ببالا سروری داشت | بسری و گردنی بالاتری داشت

شبی کاسب مرادش لنگ رفتی | روا بودی که سی فرسنگ رفتی
هران روزی که نقشی کم کشیدی | چهل من ساغری در دم کشیدی

چو صبح آمد کنیز از جای برخاست | بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام | شکر را باز گفت احوال بادام

هر آنچ از شاه دید او را خبر داد | نهانیهای خلوت را بدر داد
شکر بر داشت شمع و در شد از در | که خوش باشد بهم شمع و شکر

ملک پنداشت کان هم نیز او بود | کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا خلوت پرستی | بخلوت با چو من مهمان نشستی

جوابش داد کای از مهتران طاق | ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبرویی | ز شیرین پیکری و چرب گویی

یکی عیبست اگر ناید گرانت | که بویی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی | تو با چندان نمک چون بوی ناکی

ببوسش توبه گفتا چه تدبیر | سمن بر گفت سالی خوردن سیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بربست | گرفت آن پند را یکسال در دست

برین افسانه چون بگذشت سالی | فراغ شه شد از حالی بحالی
شبی بر عادت پارینه برخاست | شکر را باز بازاری بیاراست

همان شیرینی پارینه بر یافت | بشیرینی رسید هر کو شکر یافت
چو شکلی چند رفت از عیش سازی | پدید آمد نشان بوسه بازی

همان جفته نهاد آن سیم ساقش | بجفت دیگری خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده خورد | بامید شکر پالوده میخورد

چو شکر بر جبیل افتاد شب را | ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت | بدین رغبت کسی در بر کشیدت

جوابی شکرینش داد شکر | که پارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود | تو خوش بویی ازین بو چون توان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز | ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست | گران عیب این نکو نیست با مست

جوابش داد کان عیبیست مشهور | که یکساعت ز نزدیکی نه دور
چو دور چرخ با هر کس ببازی | چو کبکی با همه کس عشق بازی

نگارین مرغ ای تمثال چینی | چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی باشد دریغی | که هر ساعت کند بازی به تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد | چه پنداری کزین شکر کسی خورد
پرستاری که شد او دست پیشم | که تا من زاده ام بر مهر خویشم

نه شب با من کسی در پرده خفتست | نه دُرّم را کسی در دیده سفتست
کنیزان منند اینان که بینی | که در خلوت تو با ایشان نشینی

بلی من باشم آن کاول بیایم | بهی بنشینم و عشرت نمایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش | نه من چون من بتی باشد قصب پوش

جو بشنید این سخن شاه از زبانش / بران معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی / دهد ناسفتگی بر دری گواهی
جو برزد آتش مشرق زبانه / ملک جون آب شد زانجا روانه
بزرگان سفتنش را طلب کرد / وزیشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک ره یک به یک شهر سپاهان / شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویش است / نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویشتن در بار دارد / کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گر چه با هر کس بزین است / سنان دور باشش آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری / که وصلش بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر / که آن چندان مگس جون هست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش / بآیین زناشویی نشاندش
نسفته در دریا بیش را سفت / بکین لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار / شکر با او بد اما شکربار
ز شکر عشق شیرین خوار می کرد / شکر شیرینی بر کار می کرد
جو بگرفت از شکر خوردن دل شاه / نبوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شه تیمار میخورد / ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر / گدازان گشته جون در آب شکر
جو شمع از دوری شکر بر آتش / که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / جه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هر گز نگیرد جای شیرین / بخر بدبر شکر بر حلوای شیرین
جمن خاکست جون نسرین نباشد / شکر تلخست جون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان / ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
جو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر کان چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / بشکر طفل و طوطی را فریبند
ترا بی کان بود شیرین بسازد / شکر جون آب را بیند گدازد
پری رویست شیرین در عماری / بدید آید شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بایدم زود / که عیشم را نمیدارد شکر سود
ز دلتنگی بدل گفت ای دل ریش / مدارم جون شکر در تنگ ازین بیش
مرا با سرکشی و شهریاری / اسیر شکر شیرین جه داری
گهی گوید که حلوا دود گیرد / دل از حلوای شیرین زود میرد
گهی گوئی مرا شکر نباید / شکر گرمست وار گرمی نیاید
نماندی باشکر در عاشقی بر / بشیرین تشنه گشتی وز شکر سیر
گر از شکر بشیرینی شدی مست / جرا بر شکر شیرین کشی دست
نه شیرین از شکر شیرین تر آمد / نه گرمی دار شیرین شکر آمد
جو باد شاه را جنگی بیفتاد / درآمد شاه عشق و صلحشان داد
شه از بانگی که بر دل زد خجل شد / بشیرین خواستن دمساز دل شد
که شیرین خوشتر است از جان شیرین / جه تلخ آمد مرا هجران شیرین
جو من با جان شیرین کار دارم / نباید عالمی شکر بکارم

بخر از بلور صافی تر بگو هر | خلاف آن شد که آن شکست و این
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد | دلم زان نیست کز دلبر بگردد

بسر کردم نگردانم سر از کار | سری دارم مباح از بهر این کار
دگر ره گفت کین تدبیر خامست | صبوری کن که رسوایی تمامست

مرا آن به که از شیرین شکیبم | نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام | چرا بر من تلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان بی رفیق است | ز بس ملاحان کشتی غریق است
نباید در کشیدن میل را میل | که هرگز کار بر ناید بتعجیل

نمیخواهم که زیر افتی چو سایه | مشو بر نردبان جز پایه پایه
جهان راغب مشو در جستن کام | که از ناپافتن رنجی سرانجام

طمع کم دار تا گنجش بیابی | فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید | مرا هر دم از مردی در آید

بصبرم کرد باید رهنمونی | زنی شد بازنان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرامست | زنی کردن زنی کردن گدامست

مرا دعوی چه باید کرد شیری | که آهو بی کند بر من دلیری
چو بلبلان راز خود با کس نگفتم | چو بیله در گلیم خود نخفتم

جهان در سر گرفت آن ترک طنان | گر از خسرو نه کبچیر و کشد ناز
چو گردان دل نشاند سینه جوید | گرش خانه دهی گنجینه جوید

ز معشوقان وفا جستن عجیبست | نگوید کس که سکبا نزا طبیبست
مرا هردم بران دارد ستیزش | که خیزا استغفر الله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم او را | چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در چه نیکو گفت آن زن | میازار ار بیازاری نکوزن

دل شه چاره آن غم ندانست | که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشند | دل بیگانه هم بیگانه باشند

اگر برده نخواهی دانهٔ خویش | مهل بیگانه را در خانهٔ خویش
جهان کان راز خود با بهترین دوست | که نبداری که دشمن ترکسی اوست

مگو تا گفتنی در پیش اغیار | نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار در پوش | که بس باشد بس دیوار ها گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش | منه خاطر بدان یعنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز | که نشنیده به نا گفتنی راز

درین مجلس جهان کن برده سازی | که ناید تخته در شمشیر بازی
مکن با هیچ بد محضر نشینی | که نارد در شکوهت جز سبکسی

اگر نادان وگر دانا بود یار | بضاعت را بکس بی مهر مسپار
درختی کاره در هر گل که کاری | گز آن گل که کاری چشم داری

سخن در فرجه بر ور که فرجام | روا گفتن تر انیکو شود نام
اگر صد وجه نیک آید فرابش | چو وجهی بد بود زان بد ببینندش

بچشم دشمنان بین حرف خود را | بدین حرف شناسی نیک و بد را
چو خواهی صد قبا در شادکامی | بدر پیراهنی در نیکنامی

ملک داننده بود از رای پرنور | که غم بردار شیرین نیست شاپور

حکایت

ملک باز آمد از نخجیر شبگیر
...

خواندن خسرو شاپور را و تنها ماندن

بخدمت خواند و گردش خاص درگاه
چو تنها ماند ماه سرو بالا
تنگ آمد شبی و زنگی حال
شبی تیره چو کوهی زاغ بر بر
کشیده در عقابین سیاهی
فتاده پاسبان را چوبک از دست
سیاست برزمین دامن گشاده
ز نار بگی جهان را بند بر پای
برافکنده فلک در پا صفت بیش
بمانده در خم خاکستر آلود
ثریا چون کفی جو بند نقدیر
چراغ پیره زن را نور برده
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
جنوبی طالع آن را بیضه در آب
نوشته این داستان در باب تیمار
دل شیرین در آن شب خیره مانده
چه جای شب سیه ماریست گویی
چه افتادی ای سپهر لاجوردی
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ

گران جنبش چو کوهی زاغ بر سر
برو منقار مرغ صبحگاهی
جرس جنبان خراب و پاسبان مست
زمانه تیغ را گردن نهاده
فلک چون قطب چرخ از پا مانده (برجای)
ز دامن در فشانده بر سر خویش
از آتش خانهٔ دوران برد دود
که گرداند بکف هندو زن پیر
خروس پیره زن را غول برده
خروسی رانده آواز تکبیر
شمالی پیکر از دیده در خواب
که شب باشد هلاک جان بیمار
چراغش چون دل شب تیره مانده
چو زنگی آدمی خواریست گویی
که امشب چون دگر شبها نخندی
ندارم دین اگر دین داری ای شب
بر آتش مانده یا بر سر تیغ

شبی دم سرد چون دلهای بی سوز
دهل را زده بر دستها ماه
ز ناشویی بهم خورشید و مه را
گرفته آسمان را شب در آغوش
زمین در سر کشیده چتر شاهی
بدر فرزدی ستاره کرده تدبیر
مجره بر فلک چون کاه بر راه
نه موبد را ز یاران زند خوانی
شنیدم کز شب غولی زند راه
جهان از آفرینش بیخبر بود
ز تنهایی دل شیرین خجل تنگ
بود بیماری شب جانسپاری
زبان بگشاد و می گفت ای زمانه
از آن زنگی شدم کین زنگی بار
مگر دود دل من راه بستست
شبا امشب جوانمردی بیاموز
دهل را گر فتم دست بستند

ز تنهایی بکر تنگ آمد آن ماه
فشاند از نرگسان لولوی لالا
که بود آن شب برو مانند یکسال
برات آورده از شبهای نی روز
کواکب را شده در پایها خار
رحم بسته بزادن صبحگه را
شده خورشید را مشرق فراموش
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
فرو افتاده تا که در خم قیر
فلک در زیر او چون آب در چاه
نه مرغان از نشاط بر فشانی
خروس خانه بر دارد علی الله
مگر کان شب جهان جای دگر بود
که میکرد از ملامت با جهان جنگ
ز بیماری بتر بیمار داری
شبستان یا بلای جاودانه
چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
نفیر من خنک در باشکست
مرا یا زود کش یا زود شو روز
نه آخر پای بر دین را شکستند

نا مرد و دو از تو نه ... چه بود
هم پشت ساسد که جوانی چه بود
ذوق جوانی ز دل پیر پرس
عهد بهار از گل شبگیر پرس
دور کنم اکنون رسد بر پایگان
گفت مکن رنج پی پایگان
گفت بیاری که کم از نظم
هم قدری بر سر بیم ای ... تند
خواجه که کوهی به ضرورت کند
زانکه جوهری به ضرورت کند

حکایت پیر صاحب نظر

صبحدمی لاله رخی چون چراغ
رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان
جعد چو زنجیر به پای کسان
فتنه رخش نرگس بیمار هم
لشکر زلف [illegible] بر دار هم
راه روی در پس او زاغ بود
در پی او بس که با کلبان داغ بود
دولتش از [illegible] نظری می فکند
می [illegible] شب سری می فکند
در [illegible] شب [illegible] جوابروی بیش
فرق [illegible] چو [illegible]
[illegible]

من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکشم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سر چرخ کهن را / بباید خواند چندین این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای شمع اگر داری دهانی
اگر کافرنه‌ای مرغ شبگیر / چرا بر ناوری آوازه تکبیر
اگر آتش نه‌ای ای صبح روشن / چرا آیی برون از سنگ و آهن

نالیدن شیرین و مناجات کردن

درین غم بد دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش
نکو ملکیست ملک صبحگاهی / در آن ساعت بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش در کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار آنجا گشایند / کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشو جانها / گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد ثنومند / بود گویا به تسبیح خداوند
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت / وزان سیماب کاری روی برتافت
شکیبائیش رغارا برافشاند / خروس صبح مفتاح الفرج خواند
شبستان را بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس / بفریاد من فریادخوان رس
بآب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بدور افتادگان از خان و مانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بسوزی کز سر سوزی برآید / بدردی کز نوآموزی برآید
بداور داور فریادخواهان / بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل پاینده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاک آهی دین پروران است / بصاحب ستری پیغامبران است
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمحرومان خون بر خون نشسته
بریحان نثار اشک ریزان / بقربان چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیش است / بدان نام مهین کز وهم بیش است
که رحمی بر دل پرخونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو هستی نیست / تو هستی وآن دگر جز هستی نیست
تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده پرده در قهرمانی

خداوندیش را انجام و آغاز — نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز بتسلیم

فلک دربستی و دوران گشادی — جهان و جان و در روزی برسه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی — تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی

بتوفیق توام زین گونه برپای — بدین توفیق توفیقی برافزای
چو حکمی رانده خواهی یا قضائی — بتسلیم آفرین در من رضائی

من رنجور بی طاقت غبارم — مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب منج کاری — گر از من ناید آید از تو باری

بانعام خودم دل خوش کن این بار — که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی — که گر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خوانش کرد بسیار از دل پاک — جواب خشم خود غلتید بر خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ — کلیدش گشادند آهن از سنگ

جوان شد گلبن دولت دگربار — ز تلخی رست شیرین شکرخوار
نیازش در دل خسرو اثر کرد — دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو بشکار و از راه بقصر شیرین رفتن

چو عالم برزد این زرین علم را — گزو تاراج باشد خیل غم را
ملک را دعوت نخجیر برخاست — ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون — شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

خروش کوس و بانگ نای برخاست — زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند — دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد چنین شه با سواران — پیاده در رکابش تاجداران
ز یک دست دگر زرین ببسته — ز دیگر سو سپهسالار قیصور

کمر دربسته و ابرو گشاده — کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش — رکابش کرده مه را حلقه در گوش

درفش کاویانی بر سر شاه — چو ظلمتی ابر کافتد بر سر ماه
گر افتادی سر یک سوزن از میغ — نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان از دور شو دور — ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر کوه و بر سنگ — ادب کرده زمین تا چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته — هوا را از زوار و دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرائی — روانه صد صدا از هر سو جدائی

غریو کوسها بر کوهه پیل — گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم دراهای درافشان — شقهای زرین عنبرافشان

برآراسته بمفرشهای دیبا — رونده زیر زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر — بزیر دست و مجلسهای از زر

صد و هشتاد سقا در رکابش — بآب گل همی شستند راهش
هزاران ظرف زرین بود بسته — همه میخ در شنکها شکسته

بدان تا هر کجا او اسب راند — بهر گامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی بران راه — بدانستی که کرد آنجا گذر شاه

بدین آیین چو بیرون آید از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز / درآمد صید مرغ افکن بپرواز
روان شد بر هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان / ز رستند از عقابینش عقابان
پیاپی هر زمان نخجیر میکرد / بنخجیر دگر تدبیر میکرد
بنه در ریگ شکارستان بماند / شکار افکن شکار افکن همی راند

رسیدن خسرو بپای قصر شیرین و در بستن شیرین

وز آنجا همچنان بر دشت زرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله می بست / زمستان بود و باد سرد می جست
زمین گر گرمی آتش داشت در زیر / برنده آب را میکرد شمشیر
اگرچه جای باشد گرمسیری / نشاید کرد بر سرما دلیری
ملک فرمود کآتش برفروزند / بمن مشک و بخرمن عود سوزند
هوا میکرد خود کافور بازی / بخور انگیز شد عود قماری
بآسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
ز عشق روز شب را جان برآید / چو لعل آفتاب از کان برآید
ملک سرمست بود از بوی چون بیل / جنابی شب کبودش کرد چون نیل
فلک را سرخی از الکحل گشادند / طبیبان فلک مدخل گشادند
ملک را آنکه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نماند از شادمانی هیچ باقی / نبیدی چند خورد از دست ساقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مراد دل در افتاد
برون شد مست و بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از پستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل باکش ز ننگ و نام ترسید / از آن پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویشتن در داد بستن / رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش / یکی خوان زبرجد بی شمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره ساط از گنج بر دوخت / گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر شد بنشست چون ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک فره کرده شبانی / برون از خود نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ / کز و روشن چشم از و شد چشمه رنگ
در آن مشعل که برد از چشمها نور / چراغ انگشت بر لب مانده از دور
برون آمد ز گردان صبح روشن / پدید آورد از آن گل خانه گلشن
خدنگی رسته از زین خدنگش / که شمشاد آب گشت از آب رنگش
مرصع پیکری بر نیمه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش

[illegible]

رخی چون سرخ گل نو بر دمیده | خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش | ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش

گلش زیر عرق غواص گشته | تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته | بدست هر یک از گل دسته بسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست | ز پای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند | بهوش آمد بکار خویش درماند

چو منع شاه را عذری نمی دیدش | از اندیشه دل اندر طپیدش
تمنا کرد با خود آن دلارام | تمنایی کز آن نیکو شود نام

بدل گفتا که ماندم زار و غمخوار | چه سازم چاره و تدبیر این کار
اگر نگذارم اکنون در وثاقش | ندارم طاقت زخم فراقش

وگر خلی زنندی برام گردم | چو ویسه در جهان بدنام گردم
بگوشم تا خطا پوشیده باشم | چو نتوانم نه من کوشیده باشم

بسا دهقان که صد خرمن بکارد | ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناکشته را کز در درآید | سپهر دور بین تا چه در کارند

ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ | جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته | ز حیرت ماند دل در بر شکسته

نه روی آنکه از در باز گردد | نه رای آنکه فصل انداز گردد
چو شاه آمد نگهبانان دویدند | زر افشاندند و دیباها کشیدند

رقیبی را بنزد خویشتن خواند | که ما را از زمین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر | چرا در بست از ایشان بر من آخر

درون شو گو شاهنشه غلامی | فرستاد است نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می گراید | چه فرمایی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پیوسته داری | بمهمانان چرا در بسته داری
درم بگشای کآخر پادشاهم | بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از هیچ رایی | ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن | ترا نادیده نتوان باز گشتن

وگر خواهی که آنجا کم نشینم | رها کن کز سر راهت ببینم
بدین زاری پیام شاه می گفت | شکر لب می شنید و آه می گفت

کنیزی کاردان را گفت چون ماه | بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان گوشش طاق دیبا را برون بر | بزن با طاق این ایوان برابر

ز خار و سنگ خالی کن میانش | معنبر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهری در وی بگستر | بیار آن کرسی شش پایه زر

بنه بر پیشگاه و شقه بربند | پس آنگه شاه را گو کای خداوند
به ستار تو شیرین هوس جفت | بلفظ من شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان مایی باز منمای | بجایی کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز روی هوش بینی | که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ | زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوییم آنچه ما را گفت باید | پس آنگه آن کنیم آنگه که شاید

تو بنشین بر نشاط شادکامی | بخور می باد خور نیک نامی
یک امروز از شادی روز بگذار | چو میدانی که دنیا هست غدار

[illegible]

کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمودش سمنبر
رخ شیرین ز خجلت گشت در خوی / که نزل شاه چون سازد پیاپی
بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش شکر تنهای جلاب
در و پوشیده گلناری پرندی / برو هر شاخ گیسو چون کمندی
سر آغوشی برآموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر
بدین طاوس کرداری تماشای / روان شد چون تذروی در تماشای
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان

همه ترتیب کرد آیین نهفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
جوانه نزل زر افشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب افکند و آمد باده در دست
حمایل پیکری از زندگانی / کشیده بر پرند ارغوانی
سیه شعری چو زلف عنبر افشان / فرو آویخت آن ماه درخشان
نشاط دلبری در سر گرفته / لبانش دیده بازی در گرفته
گشاد از گوش گوهر کش بلعل / سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

سخن گفتن خسرو با شیرین در پای قصر

ز عشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
دلم را تازه کرد این خرمیها / خجل کردی مرا زین مردمیها
بلعلکهای گوش گوهر آویز / فکندی لعلها در نعل شبدیز
همین باشد نثار افشان کوبت / برویت شادم ای شادی بر دوست
ولی در بستنت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا با خطا بود
نگویم بر توام بالاییست / که در جنس سخن رعنایی است
نه مهمان توام بر ره در مهمان / چرا باید دری بستن بدینسان

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی دار در بر قصر بسته
زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز بیشش کرد بر شیرین شکر ریز
جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا / زخم کردی بعهد خویش زیبا
ازان گوهر که نعلم را کشیدی / برخ بر رشته لعلم کشیدی
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
زمین وارم رها کردی به پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
تو کاندر لب شکر پیوسته داری / بمهمانان چرا در بسته داری
کریمانی که با مهمان نشستند / بمهمان بهتر که زین باز بستند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد در دولت جهاندار
فلک بنده کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت

پری کز طوق او جوید جدایی / مبادا زنده و پیدا دش رهایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان را بالا بود رخت

علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید

تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانی / بیامی بر چو هندو پاسبانی

جهانداران که ترکان عام دارند / بخدمت هندویی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم بدین نام / که هندوی سپیدت شد مدام

اگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان ارجمندند / چنین بر روی مهمان در نبندند

نه مهمانی تو ای باز شکاری / طمع داری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک وادمت جای / من اینت چون کنیزان پیش بر پای

بصاحب ردی و صاحب قبولی / نباید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پری چند هشیار / گزین کردن فرستادن بدین کار

مرا بردن بمهد چتر و آیین / شبستان را بمن کردن تو آیین
چو من شیرین سواری زینی ارزد / عروسی چون شکر کابینی ارزد

تو میخواهی مرا کز راه دستان / بنقل آخوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بویی کنی اندازی از دست

تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی نه عشق بازی
مکن پرده دری با مهد شاهان / ترا آن بس که کردی در سپاهان

تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمامست / که شیرین شهد شد وین شهد خامست

فرا آوردی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
دو دلبر داشتن در یک دلی نیست / دو دل بودن کسی را عاقلی نیست

ترا او ار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش

چو سلطان شو که با یک گوی بازد / نه چون رندی که با ده گوی بازد
اگر زیبا رخی رفت از کنارت / از و زیبا ترا اینک ده هزارت

ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میفکن سنگ بدین آهوی نالان
بطخانه که بگریزد ز جانی / بود فرابش آب زندگانی

شدم در خانه غمناکی خویش / نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
گل پرشوی ازین معنی که باکست / ببر بر میکنندش گرچه خاکست

بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جان جز جو خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهایی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

چو من با زخم خو کردم درین خان / نه مرهم باد در عالم نه کازار
دو در روزه عمر اگر دادست گردد / چنانکش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه / ز خارا به بریدن باز خرگاه
برین تن کو حمایل بر فلک بست / ببر مشکی حمایل چون کشی دست

نخوردی چون برسی شیر از کنارم / که شیر بیخ نه آخر شیر خوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بحلوایی کلیچم داشتانی

درین خرمن که تو بر عتابست / بیک جو بامنت سالی حسابست
چو زیره ارغنونی راکه سازم / بیازارم نخست آنگه نوازم

چو اول گرچه آتش نور باکم / باول نوبت آخر دود ناکم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب / بحال تشنگان در بین و دریاب

بمعبودی که بخشد بار رطب خار / کزین خارم بیابم کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد / چو شب بی مه بود تابی ندارد

ترا بسیار می باشد درین راه / ولیکن تلخ من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبت باشد درین پوست / ولیکن استخوان من مغز دوست

نواز عشق من از مالی و جایی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روز از خود شاد کردی

کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از جهدم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر باره جهاندار از سر مهر / بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر

طبرزد با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور / سر جز من ز طوق غبغبت دور

عنابت گرچه زیر ناب دارد / گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرایی / بلا منمای چون بالا نمایی

سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالا بر شدن دل تا بسندست
نثاری را که چشمم می فشاند / کدامین منجنیق آنجا رساند

ورا بر قصر کش یک میل بالا / نثار اشک بین صد میل بالا
چو بر من گنج قارونی فشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی

چو حلقه گر بیایم بر درت بار / درت را حلقه می بوسم فلک وار
شدم چون حلقه در طوق بر دوش / غلط گفتم که چون در حلقه در گوش

دل آنجا در کجا خواهم گشادن / تن آنجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا کز هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی

وگر دارم گناه آن دل چیست / گناه آدمی رسمی قدیمست
همه تندی مکن نرمی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام

پشیمانی پشه کن بگذار کرکی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی پایه کردن

چو خاک انداختی بر آستانم / بس انکامینت سنگ انداز خواهم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم نباشی فتنه انگیز

مکن کین ظلم را بر واز بینی / گر از من نه زکینی باز بینی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست برخیزد توان کرد

خواب دمی به چه جو زینسان دمد

خسرو اگر زنده دلی زینهار
این نفسی چند نگهدار زنده دار

چشم تو بود خفت بیک خواب خوش
آن همه بیداری شبهای پیش

کار تو شد اکنون نتوان باز داد
صبحدمش هاتفی آواز داد

آمده بود و شده وقتی که جست
تاریخ از آن خواب ستمکاره بست

دیده ظلمت [illegible] گرم کرد
پهلوی سنگین بزمین نرم کرد

نرگس مستش سوی بالین غنود
یک شب از آنجا که پس [illegible] بود

نه هر دستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست آویز دارد

من این خواری ز خود بینم نه از تو
گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بی وقت جنبانید گوشم
دهل بی وقت زد بانگ خروشم

وگرنه در دمه سوزم که بینی
بدین روزم بدین روزم که بینی

غلط گفتم که نه عشق است شاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی

بکن چندانکه خواهی ناز بر من
مزن چون راندگان آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز
بگو تا خط بمولایی دهم باز

وگر گوشم بگیری تا فروشی
کنم در بیعت بیعت خموشی

وگر چشمم کنی سر پیش دارم
پس این چشم دگر در پیش دارم

کمر بندیت را بندم بخونم
کله داریت را دانی که چونم

اگر گردد سرم بر خنجر از تو
لبم گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان تویی هم زندگانی
اگر آخر کس نداند تو دانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
نکردم جز خیالت را نظرگاه

کسی کز من جز این شربت چشیدی
سر و کارش برسوایی کشیدی

بخلوت جامه از غم می دریدم
برحمت خانهٔ تو می پریدم

بدان نالش که از من بر نگردد
بنای پادشاهی در نگردد

نه رندی بوده ام در عشق رو بست
که طنبوری بدست آرم نکو بست

جهاندارم و منم در کارسازی
جهاندار از کجا و عشقبازی

ولی چون نام زلفت می شنیدم
بتاج و تخت بویت می خریدم

تنی با دیگری خرسند بودم
ز دل با جان ترا در بند بودم

بفتوی کسی نانی نخوردم
خلاف راستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی

دگر ره لعبت طاووس پیکر
گشاد از درج لولو تنگ شکر

روان کرد از عقیق آن لعل زیبا
سخنهای نگارین تر ز دیبا

پاسخ دادن خسرو شیرین را

گران افزون که دوران جهان است
شب و روز زمین و آسمان است

جهاندار و جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش او حکمران باد

بفراشی کواکب در جنابش
ببر سنگی سعادت در رکابش

مرا در دل ز خسرو صد غبار است
ز شاهی یک ره آن دیگر شمار است

هنوزم تا ز دولت میهمانی است
هنوز از راه جباری درایی است

هنوزت در سر از شاهی غرور است
دریغا کین غرور از عشق دور است

نیاز آرد کسی کو عشق باز است
که عشق از بی نیازان بی نیاز است

نسازد عاشقی با سرفرازی
که بازی بر نتابد عشقبازی

درین گرمی که باد سرد تابد
دل آسانست با دل درد تابد

من آن مرغم که به کلها بریدم
هوای گرم تا بستان ندیدم

چو گل بودم ملک بانوی سقلاب
کنون در پای تو شستم چو گلاب

هزارت حاجت از شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

سر آنکو باده بر یادت کند نوش
ازانکس خود منم یادت در آغوش

چو سبزه لب بشیر و برف شستم
چو گل بر چشمهای سرد رستم

ای شده مغرور به مستی خیال

ای شده [illegible] ماه و [illegible]

جلوه کنان در [illegible]

بر روش باد [illegible]

ای که [illegible] رقص [illegible]

لاله ببین زین [illegible] باشد

ازین گوهر کلین و قصر مشکین
همه وقتی نزاند آتشم باد
واد یکبار گشتن کی بود بیم
گر از من خود نیاید هیچ کاری
چرا باید چو من شمشاد آزاد
هنوزم صندوان آتش برنشیند
هنوزم لب برآب زندگانیست
ولی نعمت رها چون پیرانیم
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
من آرم بر پلنگان سرفرازی
گر آهو یک نظر سوی من آرد
ز رخ غنچه را اگر کند یاد
بهار انگشت گزد شد در نکوهی
چو یاقوتم ببیند خام گیرد
زبس کاورده ام در چشمها نور
چو بر مه مشک را از عنبر سازم
شکر همشیر دندان من شد
لب لعلم همان شکرفشانست
اگرچه نار سیمین گشت بسیم
ز رعنایی که مست این نرگس مست

با امید نوکردم صبر خندبین
همه جایی نزا خواندم وفادار
که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
که بر شاید گرفت از وی شماری
جنین در بند محنت ماند با شاد
دو چشم آهوم شیران ببستند
هنوزم آب در جوی جوانیست
دلی عهد شکر در بتیم
کل رویم ز روی کل برد رنگ
غزالان از من آموزند بازی
خراج گردنم بر گردن آرد
زنخ بر خود زند نارنج بغداد
در انگشتم صد چون اوست گویی
برشوت با طبرزد جام گیرد
زنزکان تنگ چشمی کرده ام دور
لبا شیر اگر زد نخجیر سازم
دفا همشیره همان من شد
سر زلفم همان دامن کشانست
همان عاشق کش عاقل فریبم
نبالاید بخون هر کسی دست

نه دستی کین چو من بر من توان زد
که هرگز در دلم جایی نکردی
گرم عقلی بود جایی نشینم
زنم چندان نظلم بر زمانه
هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم غنچه کل نا شکفتست
رخم سر خیل خوبان طرازست
چراغ از نور من پروانه گردد
بهر گز لب و دندان ببخشم
گوزن از حسرت این چشم چالاک
نبازی روم را در جیب و جیبم
چو سیب رخ نهم در دست شاهان
بدین تری که دارد طبع مهتاب
نغمزه گرچه ترکی دلستانم
زنگی کش بچشم در نیابان
چو لعلم در شکر نادر دگیر د
جهانی نازدارم صد جهان شرم
زخوش نقلی که می در جام ریزم
رخم روزی که بفروزد جهان را
چه شورشها که من دارم در ین سر

نه غم خواهی که با او دم توان زد
چو دلداران مدارایی نکردی
وگرنه بینم از خود آنچه بینم
که هم بیزی نشانم بر نشانه
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم در دریای نسفتست
تکینه خیل تاشم کبر و نازست
مه نو بیندم دیوانه گردد
دلی بستانم و صد جان ببخشم
ز مژگان زنم سر بالا بدنه تیر تا لنگ
ببوسی باختن در کفت و گویم
سپید باز ز بر د سیب سیاهان
ببار در ریختن بر دست من آب
ببوسه دلنوازی ننزد دانم
کسی با تنگ چشمان بر نیاید
تو در دارد آنکهی نادر دگیر د
دری در مهر دارم ده در آزرم
شکر در دامن بادام ریزم
ببر ز نخجی فرو شداد غوانرا
چه پیکانها که من کشتم بدین در

[illegible]

برذ با بر تو نگشایم چون دست | که در کردن چنین خونم ببستی
نخورده زخم دست راست بردار | بدست چپ کند عشقم چنین کار

پاسخ دادن خسرو شیرین را

تو سنگین دل شدی من اینچنین جان | جز آن دل را نشاید این چنین جان
ملک بار دگر گفت ای دل افروز | بگفتن گفتن از ما می شود روز
مکن با من حدیث خوب رویی | که صدره بیشتر زانی که گویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش | بچشم من دری صدره از بیش
ترا که بر دهن گویم دلارام | دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی | که مه را بر فلک رونق شکستی
دگر شکر بدان تا ریخ شد تنگ | که یاقوت تو بیرون انداز سنگ
سهی سرو آن زمان شد بر زمین پست | که سیمین نار تو بر نارون رست
رطب را استخوان آن دم شکستند | که خرمای لبت را نخل بستند
گر از یک موی خود نیمی فروشی | بخرم گر به اقلیمی فروشی
ارم را سکه روی کلید است | وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در نیکویی دلداده تست | شکر مولا و مولا زاده تست
کلت با شکر هم خواب گردد | طبرزد را دهن پر آب گردد
صدف چون بر گشاید کام و ناکام | کند در وام از آن دندان در فام
بدین خوبی که رویت رشک ماهست | مبین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش | که زخم چشم خوبی را کند ریش
اگر ماهی نشان گوهرت کو | دگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن جنگ و در راه صلح بگشای | نفاق آمیز عذری چند بنمای
اگرچه رسم خوبان تند خوییست | نکویی نیز هم رسم نکوییست
خداوندان بلی تندی نمایند | برحمت نیز هم خلقی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی | که گر تندی نکاری هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی | نه من خاک توام آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم | سر از طوق نوازش بر ندارم
همه دانند کان زامست معلوم | که باشند مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی | ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
اگر از بند تو یابم رهایی | ز بند دل کجا جویم جدایی
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم | نه از خواهم بدین کار آمدستم
بس این اسب جفا زین در دواندن | گهی در خاک و گه در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن | بتلخی پاسخ چون زهر دادن
بسا رخنه که اصل محکمیهاست | بسا اندوه که در وی خرمیهاست
جفا کردن پس از خنده فالیست | مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
چو شمع از پای ننشینم بدین کار | که چون من هست شیرین خوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیده است | که او نیز از لب شیرین بریده است
گره بر دل چو دارد نی قند | مگر کو نیز شیرین راست دربند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار | اگر گوهم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی | بطفلی خلق را تسکین نبودی

بشیرینی روند این یک دو مسکین — تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش — ز شکر کرد مه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت — رطب را قند داد و نقل را قوت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

مثالی داد مه را در سواری — برات مشک را در پرده داری
ستون سرو از رفتن درآموخت — چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام — که تا شد خشت نخجهٔ عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن — برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کای دارای عالم — برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت — قدر خوان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است — جنابت خنبد خاکی بر زمین است
همان بالوده را کو بود زرد — نخوبی نیشتر نی برآورد
بلی تا گشته‌ام از عالم بدیدار — ترا بودم بجان و دل خریدار
نه بی در جنت و جوه کس فشردم — نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی — بجز گردنکشی و حکم رانی
حساب آرزوی خویش کردن — بروی دیگران در پیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد هوایی — کجا عشق و تو زو فارغ کجایی
درا پیلی بسزد گور اگنم بند — تو شاهی بر تو نتوان بیذق افکند
بمهمان غزالی کی شود شیر — زکنجشکی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک — نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود بر مجمر یکی دان — نخور از دست خاکستر یکی دان
کبابی باید آن خوان را نمکسود — مگس در پای عنقا کی کند سود
زبانت آتشی خوش می فروزد — خوش آن باشد که دیگ از بس شود
چو پیلی کاید اندر حوض ماهی — وا خویشتن را بر خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز — تو به در خواه بنشین خواه بگریز
کمند افکندنت بر گوشهٔ ماه — چه باید گر بیابی بی فلک راه
بشب بازی فلک در بر بگیری — بافسون ماه را در بر بگیری
در ناسفته گو را سفت باید — سخن در گوش دریا گفت باید
برم باغ ارم پوشیده شا خلیست — غلط گفتم که دربانی ورا خلیست
من آیم نام آب زندگانی — تو آتش طبع و آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش بهم افتد — گزشیان فتنها در عالم افتد
بر وهم باشکر می کن شکاری — ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوس لبت را کس نشاید — مگر دندان که آن خردش نخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است — که شیرینی لبم را خانه خیز است
ز شیرین و شکر خندین خزان لاف — که از قصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ — یکی ابریشم انداز و یکی سنگ
بشکر شکند شیرینی کس — لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود از این بیش — ز شکر خواستی گل شکر خویش

[illegible]

ای همه من خاک کف پایشان
خاک شده آن صورت زیباشان
ای من مسکین سگ یاران یار
رفته بغار آن همه یاران غار
[illegible]

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی ٭ شکار ماه کن با صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست ٭ سر کوی شکر دانی کدامست
من از کوی شکر خاریدن خویش ٭ نپردازم بسر خاریدن خویش
بتندی چند کوبم با اسیران ٭ تو میگو تا نویسندت دبیران
بیاد من که باد این عیش بدرود ٭ نوا خوش میزنی گر نگسلد رود
بغم خوردن ولی آزاد داری ٭ بدم دادن سری بر باد داری
چه باید با تو می خوردن بسباغ ٭ بدم فربه شدن چون میش لاغر
زمین گر کار تو نیکوست بگذار ٭ خدایی هست کو نیکو کند کار
نشینم من درین ویرانه وادی ٭ برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز ٭ عروس اینجا کجا گرد و شکر ریز
بس این یک ره که در دام اوفتادم ٭ هم از اوج و هم از باد اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته ٭ در بی نام و ننگان بار بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد ٭ خزانه گیر را خود رسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست ٭ در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست ٭ نوانم در نوا از گیسو رسن بست
کرم باید که می در جامت آرم ٭ بزلف چون رسن در داغت آرم
ولی باد از رسن بایست در بود ٭ رسن تابی نمیدانی چه سود ست
همان به کانچه من دیدم ز داغست ٭ بسوزم روغن خود در چراغست
ز جوش خون دل چون باز گفتم ٭ نشست خوش باد و روز خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از پای بر جاست ٭ جبین را گره بگرد و فرق را راست
بر آن افشاند بر طرف پرندش ٭ جهان پر شد ز قالبهای تنگش
بدان آیین که خوبان را نبودست ٭ زنخدان می گشاد و زلف می بست
جمال خویش را در خورد خالی ٭ بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش ٭ گهی میزد شقایق بر بر و دوش
گهی بر فرق بند آشفته می بود ٭ گره می بست بر مه مشک می سود
ز نیکو گردن زنجیر خلخال ٭ نه نیکو کرد بر زنجیر پابن خال
ز گیسو که کمر می بست و که تاج ٭ بدان تاج و کمر شه گشت محتاج
شتبلق بستنش بر گردن ماه ٭ کمند انداخته بر گردن شاه
در آن حلوای تر گردانشی نرم ٭ که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه باید از نکویی ٭ بگرد آن خوبروی از خوبرویی
ز شوخی بست بر شه گرد حالی ٭ ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد ٭ هنرمندش ساق را سیماب داد
بگیسوی رسن تاب از پس پشت ٭ جوافعی هر گرامی دید می کشت
بلورین گردنش در طوق سازی ٭ بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی خرد ٭ رسن در گردنش با خود همی برد
بر آن رعنایی گذشت از گوشه بام ٭ ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند ٭ مگر باز آید آن رعنای دلبند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت ٭ بر آن آب از جهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن ٭ نمود آنچه از فسون باید نمودن
عملهایی که عاشق را گزندست ٭ عجب جست آید از معشوقه

ملک چون دید یار اندر نیازی | سپر بفکند از آن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد | ز شیرینی شکایت چون توان کرد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بشیرین گفت کای چشم و چراغم | همای گلشن و طاووس باغم
سرم را تاج و تاجم را تو نوری | هم پای افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو | ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو یی کانجا کشم رخت | نه تاجی به ز تو کانجا نهم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی | پی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم | بدین زودی مکش خطی بدارم
چنین گفت این سخن دهقان بمرود | که گستن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر با جان هر دو آینه | تو دانی عید و قربان هر دو آینه
مکن بازی که باز آرد نیازت | نوازش کن که از حد رفت نازت
تنومندی دلم زین پیش مسکین | نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست | تویی در تو غم و خواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت | بهم حالان و هم سالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز | مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را | به آزادی برآر این یک نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود | بود با ما نفس ار با کسی بود
ازین دروازه گو بالا و زیر است | نخواندستی که تا دیرست دیر است
فریب دل بس است این دلنوازی | مکن شوخی که از حد رفت بازی
بساز ای یار کارم را که وقتست | ز سر بنشان خمارم را که وقتست
بس است این طاق ابرو را گشادن | ز طاقی تا بطاقی را نهادن
در فرخار بر فغفور بستن | بجوی مولیان بر پل گسستن
غم عالم چرا بر دل نهادی | رها کن کاینک آمد روز شادی
بروز ابر غم خوردن صواب است | تو شادی کن که امروز آفتاب است
شبیخون برشکسته چند سازی | گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ | که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای | نماند آشتی را تنگی جای
مگر تو آشتی در دل نداری | مگر چون باسرشت از گل نداری
درین جنگ آشتی رنگی برانگیز | زمانی کند شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس بیافروز | که تا روشن شود هم خشم و هم رنگ
بستان آمدم تا میوه چینم | منه خار و خسک در آستینم
ز خشم و لب درین بستان بدرام | گهی شکر گشایی گاه بادام
سنان چشم و تیر طعنه تا چند | بجنگست این دریچه در مبند
تو بی آهو سرین نه بهر خنگی | رها کن خوی خود را بر پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز | فرود آور ده خود را مینداز
در اندیش ار چه کبکت نازنین است | که شاهینی نه شاهی در نشست
هم آخر در کنارم مست افتی | بدستانیم اندر دست افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت | که هر شب میکند با من خیالت

[illegible]

چو کار افتاد کین کار اوفتاد
بدین درمانده چون بخت اوفتادم

نه بوی شفقتی در سینه داری
نه خوی صحبت دیرینه داری

کلیدم چون بشستن را هر کس از آب
تواند برکشید ای دوست مشتاب

چه دوریت بینم از دمسازگشتن
رهم نزدیک شد در بازگشتن

گره بگشای از ابروی هلالی
خزینه پرگهر کن خانه خالی

اگر خواهی حسابم را دگر کن
ره نزدیک را نزدیکتر کن

نخواهم کارم در خانهٔ خویش
مبارک باد کردم راه در پیش

بدین ره کامدم دانم شدن باز
چنان کاول زدم دانم زدن باز

بداردی فراموشی کشم دست
بیاد ساقیی دیگر شوم مست

بحلوایی دگر شیرین کنم کام
بحلوایی دگر نوشین کنم جام

ز شیرین مهر بردارم دگر بار
شکرنامی بدست آرم بناچار

ببیند تلخ تا او میکنم نوش
ز تلخیهای شیرین گم کنم گوش

دلم در بازگشتن چاره‌ساز است
سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسهٔ خوبان خلخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریارا کامران باش
بصاحب دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو مسند اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولت دور

بس است این زهر شکرگون فشاندن
برافسون خوانده افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن
حکایتهای نازانگیز گفتن

بنخجیر آمدن با چتر زرین
نهادن منتی بر قصر شیرین

من اینجا بنجام کارم عیانست
سرانجم در دل آید بر ز بالست

کسی در دل چو دریا کینه دارد
که دندان چون صدف در سینه دارد

توان رودی که پایانش ندانم
چو دریا راز پنهانش ندانم

ندارد پادشاهی را گزندی
زدن بر مستمندی ریشخندی

بصید اندر سگی توفیر کردن
بتوفیر آهوی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهرم پاک بشکست
بسر دستی نپایم داشت سر دست

خلاف آن شد که با من درنگیرد
گل آرد بید لیکن بر نگیرد

حریفی چرب شد شیرین درین بام
گزین تلخی و شیرینی شود رام

شکر گفتار نیت را چون نیوشم
که چون من شهد شکر میفروشم

زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ
جگرسوزی بسی سوز جگر هیچ

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی
نگویی سخته اما سخت گویی

سخن را تلخ گفتن تلخ رایست
که هر کس را درین غار اژدهاییست

چو من با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده مگو تا من نرنجم

فراز کارها دیر اوفتد دیر
که من آیینه دارم تو شمشیر

سخن در نیک و بد دارد بسی روی
میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی خوش دل نشیند
که چشم زاغ پیش از پر نه بیند

سر و سنگست و نام و ننگ زنهار
مزن بر آبگینه سنگ زنهار

سخن تا چند گویی از سر دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست

سخن گو چون سخن نی خود نکو به
اگرچه بد نکو به بد نکو بد

[illegible]

سخن باید که با معیار باشد | که برگفتن خرانرا بار باشد
چو خرسندی بدر دشنه شنیدن | ز نو گفتن ز من یک یک شنیدن

ببین در اشک مروارید گوشم | مکن بازی بمروارید گوشم
ببا عنبر نیم ببین که چونست | که عقد عنبرینم زیر خونست

لب چون ناردانم بین چه خرد ست | که نارم راز پستان در دبر دست
مگر بر فندق دستم زنی سنگ | که عناب لبم دارد درنگ

مبارک دو بیم آما در عماری | مبارک بادم این بر منبر کاری
مکن گستاخی از خشم بپرهیز | که در هر غمزه دارم ناوکی تیز

بر آن مویی که در زلفم نهفتست | برو ماری سیه چون قیر خفتست
ترا با من دمی خوش در نگیرد | بتقدیل یخ آتش در نگیرد

بحرص این سکا دار زه نیفتم | بطمع این رسن در چه نیفتم
دلت بسیار کم میکرد دار زار | درو رنگی نباید جستن از راه

نه بینی زنک در سرکار دوانی | ز بهر بابی میدارد فغانی
سحرگه تا بیاید کاروان تنگ | نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ

غلط زانی که رحمت مطلق افتاد | برادم میزدی برابلق افتاد
بهندستان جنیبت می دواندی | غلط شد دره ببابل باز ماندی

بدر بامی شدی در شط پستی | بگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی | ولی روزه بمریم باز کردی

ترا من یار وانکه جز منت یار | ترا این کار روانکه جز منت یار
مکن چندین برین غمخوار خواری | گر گردم پس ازین بسیار زاری

بر دو فرموش کن ده رانده را | رها کن در دهی وا مانده را
چو فرزندی بدر مادر ندیده | یتیمانه بلطمه بر دریده

چو غولی مانده در بیغوله گاهی | کر آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه

ببینم بر حصار خویشتن در | غلط گفتم بکار خویشتن در
زبیم غرق دریا ماندن این بار | ز گشتی واجبست افشاندن این بار

درین سنگم رها کن زار و بی زور | دگر سنگی بر دنه تا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ | بپوشد گرچه باشد تنگ بر تنگ

جوانمردی کن از من باز بردار | گل افشاندی بسی اندر خار دار
گل افشاندن غبار انگیختن چه | نمک خوردن نمکدان بشکستن چه

همان پندارم ای دلدار دلسوز | گر افتادم ز شب دیز اولین روز
بس آنکه بهر تو بیچاره گشتم | ز خان و مان خویش آواره گشتم

من مسکین که در شهر آمده این | چه شاید کرد و المقدور کاین
ترا مثل تو باید سربلندی | چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه انجا کن که زو آبی بر آید | رگ آنجا زن کز و خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی | مگر کاکنون اساسی نو نهادی

کلیمی نو کز و گرمی نیابد | کهن گردد و جا گرمی فزاید
درختی کز جوانی کوثر بر جا بست | چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم بر داشتی در نیچه بودی | گرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب شب در ساختن نیست | امید چه وا برداختن نیست

هنوز این بره بار دیگ خامست / هنوز اسباب حلوا ناتمامست
چو وقت آید که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان دگربار
تو امشب بازگرد از حکمرانی / که امشب نیست نتوان میهمانی
ز عالم وقت هر چیزی پدیدست / در هر گنج را وقتی کلیدست
نه بینی مرغ چون بی وقت خواند / بجای پر فشاندن سر فشاند
چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

فسونی چند با خواهش برآمود / فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب / به لبشوی تهی میکن برم چرب
شب آمد برف میریزد چو سیماب / زنخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برفم خواب گیرد / بدار وزا که این برف آب گیرد
یک امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم فلک وار
بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده وانکه در تو بینم
ره آنکس ایست در کاشانهٔ تو / که دور از چشم خود بر خانهٔ تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش / که بینی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت / که پیشی خواهی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک / ببادش ده که نرزد صحبتش خاک
بعشوه عاشقی را شادمی کن / مبارک مردهٔ آزادمی کن
نه بینی عیب خود در نقد خوبی / به بینان عیب من چندین چه جویی
چو کوری کو نبیند کوری خویش / بصد دستان دیگر کس کشد پیش
چو کوران گرچه لعل از سنگ برسیم / چراره بینم و فرسنگ برسیم
هلاکم کردی از تیمارخواری / عفاک الله زهی تیماردار
ز لعل آن سنگها پر خون میفکن / بخاک افکنده‌ام در خون میفکن
عذابم میدهی وین ناصوابست / بهشتست این و در دوزخ عذابست
بهشتی میوه داری رسیده / بجز باغ بهشتش کس ندیده
رطب بر خوان و طب خوارئی بر خوان / سکندر تشنه زیر آب حیوان
بهشت قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر
درم بگشای و راه کینه در بند / کمر در خدمت دیرینه در بند
اگر ممکن نباشد در گشادن / غریبی را یک امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید / که جا جمشید برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی / ببر خویشم که سر خویشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد بر دست / که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
لب چون انگبین داری ز من دور / زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با آن چه نرمی و درشتی / که از قاقم نیاید خارپشتی
چنان کن کز تو خوشدل باز گردم / بدیدار تو عشرت‌ساز گردم
قدم گرچه غبارآلود باشد / نظربازی ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست / بدشواری توانی عذر این خواست

پرده نشین گشت و بسامان نشست
مه قدمی گشت بدامان نشست
دامن بو برده بسامان نشست
سنگ تو گر لنگر دامان نشست
دامنت از سنگ چو دامان کوه
تا که بخندد ز مقام شکوه
پای بزنجیرهٔ دامان خویش
برگسلی از پی سامان خویش
یاد صدف هم بطفیلش کنند
در که برزکان همه میلش کنند
تا صدف آوازه برآرد بلند
باید چون در صدف ارجمند

با جوز و جفت بدامان خویش
خواب بکم رفت بسامان خویش
در دستان بر دوزن باد رنگ
آرد بکم دو چو نجنبد دو سنگ
زان که برون گشتنش آسان بود
از عوض خانه مرا سان بود
آنکه بشب از ره دزد و کفن

روزتر ... بسته زنیم او دو زن
زان که نو آمد بگل ولاله‌زار
جیب بگل چاک شد و دامن نگار
چون بگل سرخ رود چشم وی
خنده گل نیست تقاضای می
برزخ گل گونه بیاراست بهشت
سرخ سپید آن سپیدی سرشت
چشم بکس شد چو دوازان ساله ماه
[illegible]

کسی کانداز داد بر آسمان سنگ | بآزار سر خود دارد آهنگ
نه هر عاشق که پای مست باشد | نه هر کز دست شد آن دست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی | خدا را تو به ده زین دو رنگی
شبی بدخو ندانم کین چه کینست | مگر کآیین معشوقان چنین است
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب | شوی بیش از چو شاگرد رسن تاب
بکام دشمنم کردی نه نیکوست | که بد کاریست دشمن کامی دوست
بشور انگیختن چندین مکن زور | که شیرین تلخ گردد چون شود شور
چراغی عالم افروزنده بودی | چو در خشم آمدی سوزنده بودی
عتاب از حد گذشته خنگ باشد | زمین چون سخت گردد سنگ باشد
توانم من گر اینجا باز گردم | به از با تو کسی دمساز گردم

شکیبم سر کشی چون برزن افتد | قفای گردران بر گردن افتد
مکن بر فرق خسرو سنگباری | چو فرهادش مکش در سنگساری
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی | که بنود مار و ماهی مار و ماهی
مرا تا بیش رنجانی که خاموش | چو دریا بیشتر از تو کنم جوش
مزن چندین جراحت بر دل تنگ | دلست این دل نه پولاد و نه سنگ
برغم دشمنان بنواز ما را | نهان می سوز و می ساز آشکارا
ترا در ابر می جستم چو مهتاب | کنونت یافتم چون ابر بی آب
گلی دیدم ز دور رنگ سرخ و دلکش | چو در دستت آمدی خود بودی آتش
نه هر تیغی بود با زخم پیوست | نه یکسان زاید از دستی ده انگشت
ولیکن حق خدمت می گذارم | نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را | که در کف آورد شیرین طرب را
عقیق از تارک لولو برانگیخت | گهر می بست و مروارید می ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت | تو آراسته هم تاج و هم تخت
ببالای تو دولت را قبا چست | بنیروی تو گردد زه کمان سست
پس آنگه تند شد چون کوه آتش | بخسرو گفت کای سالار سرکش
برافرهاد آن مهربانی | برادر خوانده بود آن جهانی
بدان تلخی که شیرین کرد روزش | چو عود تلخ شیرین بود سوزش
نه هر عاشق که پای مست باشد | نه هر کز دست شد زان دست باشد
از آهن زیر سر کرده ستونم | به از زرین کمر بستن بخونم
چراغی کو شبم را بر فروزد | به از شمعی که رختم را بسوزد

نه بیروی تو بر بدخواه پیوست | علم را پای باد و تیغ را دست
زیارت تخت باد از بختیاری | که تو پشت جهان روزگاری
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد | بنیکی کن غریبی گشته را یاد
نه یک ساعت بمن در نیز دیده | نه از شیرین جز آوازی شنیده
از او دیدم مرا آزرم دلسوز | که نشنیدم سلامی از تو یک روز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار | به از سروی که هرگز نآورد بار
مسی کز وی چراغ دستینه سازند | به از سیمی که در دستم گدازند
بود عاشق چو دریا سنگ در بر | منم چون کوه دایم سنگ در بر

بزندان مانده چون آهن درین سنگ
دل از شادی و دست از دوستان تنگ
مبادا تنگدل را تنگدستی
که با دیوانگی صعبست مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست
حریفی باید از دیوانه و مست
قلم درکش بحرف دست سایم
که دست حرف گیر از تیسایم

همان انگار کامد تند بادی
ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت پیش در کرد
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد

من اینک مانده ام در آتش تیز
تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور ریزی می نماید
هوای باغ اگر بر دست شاید

چو ابر از شور بختی شد نمک بار
دل از شیرین شور انگیز بردار
سوادآری مکن شب را چو خفاش
چو باز چرهٔ خود روز رو باش

شنیدان افسانها کز من شنیدی
گذشت آن مهربانیها که دیدی
شکیبی زان شکیبم نو نماندست
وگر نازی ندانی چون نماندست

برو کز هیچ رویی در نگنجی
اگر مویی که مویی در نگنجی
نه آن نرگسم که من نازی ندانم
شکرکاری و طنازی ندانم

فلک را طنز که گوی من آمد
شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد بر نگیرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگر صد خواب یوسف داری از بر
سمانی و همان بس عیسی و خر
گرانکه میزدی یک حربه چون تیغ
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ

بدی دیلم کیایی برگزیدی
تبر بفروختی زوبین خریدی
گره بر سینه زن نی پیچ بر پیش
ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری
تحمل کن نخود بر ره نمو بینی
نخندانی که بار آرد ز بو بینی

زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشکش لگد باید کشیدن

شتر کز هم جدا گردد قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش
بزرق و زور و کسب افروزی خویش
نشاید خورد بیش از روزی خویش

مرا شیرین بدان خوانند پیوست
که با زیبای شیرین رانم از دست
یکی را تلخ تر بانم از جام
یکی را عیش خوشتر دارم از نام

کلامم گر کنم تلخی چه باکست
گلاب آن به که طعمش تلخناکست
نبید فاتلم بگذارم از دست
که از بویم بمانی سالها مست

چو نام من به شیرینی برآید
اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان به لوز با مغز

درشتی کردنم بر خار بستست
بسا نرمی که در زیر درشتست
گهر در سنگ و خرماست در خار
وزینسان در خرابی گنج بسیار

چو خرگوش افکند در بردباری
کند سر کوفتگی بروی سواری
کسی کو جنگ شیران آزماید
چو شیر آن به که دندانی نماید

سگان وقتی که دشت ساز کردند
ز بلک بکر بدندان باز کردند
بس انکه بر زبان آورد سوگند
بجوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد پیروزه گلشن
بنور چشمهٔ خورشید روشن
بهر سنتی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست

بدان زنده که او هرگز نمیرد	به بیداری که خواب او را نگیرد
بدارایی که دوران را روش داد	بمعبودی که جان را پرورش داد
کزین کابین اگر صد پادشاهی	زمین بر ناید کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت	ز دست افشاند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از پای قصر شیرین بخشم

شباهنگام کآهو ختن گرد	ز ناف مشک خود خود را رسن کرد
هزار آهوبره لبها پر از شیر	بدان سبزه شد آرامگه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده	غبار از پای آهو چشم دیده
ز هر سو قطرهای برف و باران	شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه را چون گل گدازند	ز برف ار زیره بر دل می گدازید
زبانش موی شد وز هیچ رویی	بمشکین موی زنگی رفت مویی
بزیر خسرو از برف درم ریز	نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
بسی بالید تا رحمت کند یار	بحمد الله نشد یک نکته بر کار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود	جوابش هر زمان خون ریزتر بود
جوابی از شب دیجور نگذشت	ز درد آن شاه دل رنجور برگشت
فرس میراند چون بیمار خیزان	ز دیده بر فرس سیماب ریزان
مرا از بس مانده می شد با دلی ریش	رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز	نه دست آنکه بر تابد ز شبدیز
سرشک راه را ده توشه بسته	ز مروارید بر گل خوشه بسته
در آن حسرت که آوخ کرد در راه	بدیدار آمدی با کوه با چاه
مگر بودی درنگم را بهانه	بماندی زخم آنجا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست	گهی دستارچه بر دیده می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید	دلش می سوخت از گرمی خورشید
در ابر سیه بر روی گلشن	برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست	کنار نوبتی را شقه بربست
نه از دل در جهان نظاره میکرد	بجای جامه جان را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت	سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور	همه خفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر زمان استاد نقاش	برو نقش طرب بستی که خوش باش
ز دی بر آتش سوزان او آب	بر ویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربان نیست	بدین تلخی مبین کاندر زبان نیست
اگر شیرین سر پیکار دارد	رطب آن به که سر با خار دارد
بود شیرین که شیرین خشم ریزد	ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور	که شیرینی بگرمی هست مشهور
ملک چون جای خالی دید از اغیار	شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه کرد امروز با من	چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخداترس	چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهاده	به استغفار چون سرو ایستاده
تبر بر نارون بسیار می زد	بدهره سرو بن را شاخ می زد

بلی تیزی نماید یار با یار / نه تا آن حد که باشد خار با خار

اگر هاروت بابل شد جمالش / دگر سرهانک هندو بیت خالش

غمش را گر شکیبایی برو نیست / من غمخوار میدانم که چون نیست

مرا او دشمنی آمد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی

سخنهای خوش از سر سیم درای / بگفتم سالی و نشنید ماهی

اگرچه وصل شیرین جز نمک نیست / وزو شیرین‌تری زیر فلک نیست

به زیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش خسیسان داشتن دست

همه کس دُر در آب پاک یابد / کسی کز خاک جوید خاک یابد

چه باید ملک دادن بشوخی / که ننشیند کلاغی بر کلوخی

ز تیزی تیز من دارم نشانی / مرا در کالبد هست جانی

ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم / فسون سرد و را بر یخ نوشتم

سرشت طفل بد را دایه داند / بد همسایه هم همسایه داند

چه خواهش کان نکردم دوش با او / نبید رفت و جدا شد هوش با او

شب آمد روشنایی هم بنخشود / شکست و مومیایی هم بنخشود

مرا پیوند خواری را نیرزد / نمک خوردن جگرخواری نیرزد

به آب اندر غرق بودن چو ماهی / ز آن به کز وزغ زنهار خواهی

چو من در سنگ‌ریزه کان کنم کان / چو نی روغن چراغ جان کنم جان

مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد همسر طاووس طاووس

دادن شابور جواب خسرو را

چنین خاک را بوسید شابور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور

کزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذرانگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد

نه شیرین خود همه خرما دهانی / ندارد لقمه‌ای بی استخوانی

مگر شیرین و ترشی هست در کار / گرت سودا و صفرا نیست یکبار

بجور از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن

کدامین گل بود بی زحمت خار / کدامین خط بود بی زخم پرگار

صدف با دُر بود گل هست با خار / وزین شیوه بعالم نیز بسیار

رهایی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از سر باد چون کاهی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

بدان مه ترک تازی کرد نتوان / که با مه دست بازی کرد نتوان

اگر مست شیرین هست معذور / که شیرینی بگرمی هست مشهور

گرت سر گردد از صفرای شیرین / ز سفره دور کن حلوای شیرین

عجب ناید ز خوبان زودسیری / چنان کز سنگ سختی وز شیر شیری

همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی

شبه با دُر بود عادت چنین است / کلید گنج زرین آهنین است

ز خوبان توسنی رسمی قدیم است / چو مار آبی بود زخمش سلیم است

عجب ناید ز خوبان تندخویی / چنانکه از مهر گردون کینه‌جویی

به ار کامت بناکامی برآید / که بوی عنبر از خامی برآید

زنشت آخر در اندر بند و مشتاب / گه از روزن فرود آید چو مهتاب

نگر ماه وزن از تنگ فن درآید / که جون در شبی از روزن درآید

جه پنداری که او زین غصه دور است / ندانم آنکه گر نخلی صبور است

گر از کوه جفا سنگی درآید / نه ابر سایهٔ او بر سر آید

وگر خاری ز وحشت حاصل آمد / نه ابر دامن او را بر دل آمد

یک امشب را صبوری کرد باید / که شب آبستن آمد تا جه زاید

بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته

نماند جاودان طالع یکی خوی / نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری

بهر بازی که بر دولت کند تخت / نباید دولتی را داشتن سخت

لجاج بر کار گردش ساز گردد / بگردش کار اول ساز گردد

بر آن رابض که او گره کند دام / کند آهستگی با گرهٔ خام

بصبرش عاقبت جایی رساند / که بر وی هر که خواهد بر نشاند

گشاید بند جون دشوار گردد / بخندد شمع جون بیدار گردد

امیدم هست کین محنت سر آید / و ادشه بدین زودی بر آید

بدین وعده ملک را شاد می کرد / خرابی را برفق آباد می کرد

ز دولت بر رخ شه خال می زد / جو اختر میگذشت از فال می زد

پشیمان شدن شیرین از باز گشتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال

که جون شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر می زد از سنگین دلی سنگ

قره بر نرگسان مست می زد / ز دست خود بسر بر دست می زد

هوا را تشنه کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان

ز مژگان خون بی اندازه می ریخت / بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

سر آن بهتر که از غم پای دارد / دل آن بهتر که بر دل جای دارد

جو مرغ نیم کشت افغان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

جو از بی طاقتی شوریده دل گشت / وز آن گستاخ رویها خجل گشت

بگلگون بر کشید آن تنگ دل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ

برون آمد بر آن رخش خجسته / جو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک جون پرگار بر دوش / شبی تاریک جون ظلمات گیسوش

تکاور بر ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمای پس از گیتی نوردی / گرو برده ز چرخ لاجوردی

به آیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند بر خرگاه خسرو

ز راه پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته

همه افیون خور مهتاب گشته / ز پای افتاده مست خواب گشته

بهم بر شد از آن نظاره کردن / ندانست خود را جاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاپور / که می آمد سواری تنگ از دور

با فسونها در آن تابنده مهتاب / ملک را رده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان / نگه داد آگه کسی را از غلامان

بدو گفت ای پری پیکر جه مردی / پری گر نیستی اینجا جه کردی

که شب را آنجا رسد بی زور گردد / وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت / سبک خود را از گلگون اندر انداخت

عجب در ماند شاپور از سپاسش / فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتادی از تاب / که ما را توتیا شد خاک این باب
بسی پیکر نوازشها نمودش / بلفظ مادگان لطفی ستودش

گرفتش دست و یکسو رفت از آن بیش / حکایت کرد با او قصه خویش
وزان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی فزودن

وزان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم / بمنزلهای غم آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گرگ شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند / مرا در دست بدخواهی بیفکند
جوابی برخاسته برخاست آمد / بحکم راست آمد راست آمد

کنون خود را ز تو بی بیم کردم / به آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / بر آور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه پنهان نشانی / نگویی راز من با شه نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر باید بمن را / بکابین سوی من بیند شهنشا

گر این معنی بجای آورد خواهی / بکن تدبیر تا ماند سپاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد بدرقه کارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد شیرین را چو پرویز

دو گردک داشتی چتر مهیا / برآموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی باطن ز بهر خواب کردن

پری رخ را بسان پاره نور / سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش در آن دست / برون آمد در خرگه برو بست

ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد با شاپور بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار

باقبال تو خوابی خوب دیدم / کز آن شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که من در بهین باغ / بدست آوردمی روشن چراغی

چه باغ الحق عجب باغی دل افروز / نسیمش باز خواه باد نوروز
درختانش سر آورده بعیوق / چو دست عاشقان بر زلف معشوق

چراغم را بنور شمع مهتاب / مکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد بدان نور

بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیارآییم فردا مجلس نو … بنا ر سال خورد و نرگس نو
جو از مشرق برآید چشمه نور … برانگیزد ز دریا رنگ کافور
می کافور بود در جام ریزیم … ازین کشتی بدان دریا گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت … جو نرگس در نشاط این سخن خفت

عیش کردن خسرو و شاپور

سحرگه چون روان شد مهد جمشید … عروسانه برآمد جرم خورشید
برآمد در دمی از مشرق سبک دست … عروس صبح را زیور بر او بست
بجنبانند مرغان را پر و بال … برآوردند خوبان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین … دلش خرم شده زان خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی … که با او بود گوی همچو کاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک … نهاده چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت … نشاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل … در و درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن بعیوق … فرو هشته کله چون جعد منجوق
بدهلیز سراپرده سپاهان … جنش را بسته دامن در بیابان
سیاهان حبش ترکان چینی … جو شب با ماه کرده همنشینی
سپه را کرده در پایین اورنگ … ز تیغ تنگ چشمان ره گذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل … بنوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردشهای دوراد در پیشه … مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردل گذشته خسرو چین … در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاه وار افکند زربفت … که گنجی برد سر بازی گران رفت
زخاکش باد را گنج روان بود … مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را … برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی … وثاقی جز غلامان سرایی
ادب پرور ندیمان خردمند … نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها … زیاقوت و زمرد نقلدانها
بدست هر یکی بر طرف گنجی … مکلل کرده از عنبر ترنجی
لبالب کرده ساقی جام چون نوش … بپا پی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته … جهان را چون فلک در خط گرفته
نوایی نو برانداز چنگی دست … گزین شیبرین برو تن تیز بی بست
بدستان دوستان از کیسه پرداز … بزخمه زخم دلها را شفا ساز
زد در دل گره بر عود می زد … که عودش بانگ بر داود می زد
همان نغمه دماغش در جرس داشت … که موسی قار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجلس فروزی … بوقت عودسازی عودسوزی
جو بردستان زدی دست شکر ریز … بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید … گران مالش از و بربط بنالید
جو بر زخمه فکندی ابریشم ساز … درآورد آفرینش را به پرواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی … ندیمی خاص مهری سخت سنگی
از و خوش گوتری در لحن و آواز … ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

زرود آواز موزون او برآورد | غبار از رسم تقطیع او درآورد
نوایی چنان چالاک میزد | که مرغ از درد پر بر خاک میزد

خرد کافزون شمرد از زمره خود را | ندادی بار پیش باربد را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند | بیکجا چنگ و بربط ساز کردند

نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ | بهم برساخته چون بوی با رنگ
نوازشهاشان عیار از گوش می‌برد | یکی دل داد و دیگر هوش می‌برد

بناله سینه را سوراخ کردند | غلامان از آنشه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان | برون رفتند چون کبک خرامان

مغنی ماند و شاهنشاه و شابور | شدند آن مردمان از بارگه دور
نشسته تا باربد دستان همی زد | بهشیاری ره مستان همی زد

نکیسا چنگ را خوش کرده آواز | فکنده ارغنون از خمه در ساز
ملک بر هر دو جان انداز می‌کرد | در گنج و در دل باز می‌کرد

چو زین خرگاه گردون دور شد ماه | برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
نگه کرد از خرگه آن چشمه نور | طوافی کرد چون پروانه شابور

زکنج پرده گفت آن ماه نغز حال | گزان مطرب یکی را سوی خود خوان
برین درگه نشانش ساز در چنگ | که تا بر سوز من بردارد آهنگ

بحسب حال من بردارد آواز | بگوید آنچه من گویم به آواز
نکیسا را بران در برد شابور | نشاندش یک دو گام از پیشگه دور

گزین درگاه محرم دیده بردوز | سماع خرگهی از دی درآموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن | رهی کو گویدت آن راه می‌زن

ازین سو باربد چون بلبل مست | زدیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود | بهشتی بود از آتش شمعی از دود

ملک دلداده تا مطرب چه سازد | کدامین راه و دستان را نوازد
بگوش چنگ در ابریشم ساز | فکنده حلقهای محرم افراز

نوا بازی کنان در پرده چنگ | غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش | غم دل گفت کین بر زن میندیش

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست | فرو گفت این غزل در پرده راست

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی | مگر کز خوش دلی یابی نشانی

برای از کوه صبر ای صبح امید | دلم را تازه گردانی بخورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند | کلیدی خواه و بردار از من این بند

زسر بیرون کن این طالع گرانی | رها کن ناتوانی ناتوانی
بعیاری برآرای دست و دستی | برافکن لشکر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خونست | گرانی رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده‌تر یابی ضعیفی | نه زین جانبازتر بینی حریفی

اگر بر کف ندارم ریخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم | قفاعی زاب دست آخر گشایم

اگر نقشی ندارم دوختن آخر | سپندی خانه دارم سوختن آخر
وگر چیزی ندارم در نشاندن | توانم کردی از دامن فشاندن

ششم بیت جهان در جهان [illegible]
نامه که آصف نوشت
[illegible]

مهمانی

ببندازم چو سایه بر سر خاک | که من خود اوفتادم زار و غمناک
ترا باید به هر خدمت که خواهی | کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی کار زد دیم | چو میدانی دگر پرسی چگویم
غریبی چون بود غمخواره مانده | ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده | ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته | چو لاله در جوانی پیر گشته
به امیدی جهان بر باد داده | به پنداری درین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد | نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد مرده چون می‌مرد بی رخت | که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است | بسازم گر ترا کام این چنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید | بسازم تا به ناکامی بر آید
نخواهم کرد با تو حکم رانی | کرم زین بیشتر داری تو دانی
نکیسا چون زد این طنازه بر چنگ | ستای باربد برداشت آهنگ
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت | به آهنگ عراق این پرده برداشت

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

زهی چشمم به دیدار تو روشن | سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب خوردم | غبارت توتیای چشم دردم
تو خوش دل دماغ مشک بیزم | ز تو زنده چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی | چراغ چشم را رخشنده باغی
چه می خوردی که رویت نوبهار است | ازان می خور که آن می سازگار است
جمالت چون جوانی جان نوازد | کسی با جان جوانی در نبازد
تو نیز از آینه بر دست یابی | ز عشق خود دل خود مست یابی
مبین در آینه چین ای بت چین | که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد | که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا خود آینه چشم منت بس | که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهر است | که بی تو عمر شیرینم چو زهر است
بترک سینه دلی گفتن دلت داد | زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تن پاک و من با زهر جان سوز | ترا آن روز و آنکه من بدین روز
گمان بردم که چون سستی پذیرم | در آن سختی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی و مستی | گرفتی دست لیکن باز بستی
چه داریم از جمال خویش مهجور | رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادت می گذارم | بدین امید روزی می شمارم
بس این یاران خود را زار کشتن | جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری | فزون در می زنی بی نواز باری
حدیث بی زبانی در زبان آر | میان در بسته را در میان آر
زنی رختی کشیدم بر درت رخت | که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم در حصن فولاد | چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالایی بر استم | بحکم زیر دستی زیر دستم
مشو در خون من چون زیر دستی | چه نقصان کعبه را از بت پرستی

بنازیم شب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست / نخفتم تا قیامت بر یکی دست
به پیشت کشته وافکنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم
خوشا وقتا که آیی در برم تنگ / می نابم دهی بر نالهٔ چنگ
تبو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی ور می‌نوازی
نکیسا این غزل بر چنگ بر گفت / ستای باربد با ساز شد جفت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نوا در پردهٔ عشاق بربست / درافکند این غزل چون بلبل مست
سحرگاهان که از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم
نگاری مشکبو دیدم در آن باغ / بچشم زاغ و بر خون چنگل زاغ
گلی صد برگ با هر برگ خاری / بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته لیکن / حصاری قفل او نشکسته لیکن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
زچندان میوه‌های تازه و تر / ندارم جز خماری خشک در سر
بساز ای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
بسی بوسی درین دل خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
به بیداری دماغم هست رنجور / گز اندیشه نمیگردد پری دور
وگر چشمم بغمزه بر دهد تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب
پری راهم دلی دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
همان کار پری روی سخن سنج / در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
گران گنج آرم از ویرانه بیرون / تماجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزش کرد جادو را از آن بند
بدود افکندن آن زلف سرکش / که چون دود افکنان در من زوالش
ببانگ یورش کز شور خلخال / درآرد زاهد صدساله را حال
بمروارید دیباهای مهوش / بمروارید شیرین کار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشهٔ تاج / بعقد آهو دوش بر تختهٔ عاج
بنازش کز جهانی بی‌نیاز است / بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی را دو طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون بر زند نیش / کند زخمش دل ما را درون ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور / بچشمک گردنش کز در شود دور
بدان عارض کزان چشم آب گیرد / ز نرمی نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که فلکش را کمند است / که سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسای آن زلف و آن دوش / بچنبر بازی آن حلقهٔ گوش
بدان جو سنگ وان هندوی چو سنگ / که بر تاتاریان زد لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانهٔ لؤلؤ تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام گهر بند / بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ در چشمهٔ ماه / که دل را آب از آن چشمست وان چاه
بمشکین دانهٔ آن خال چون سنگ / بر رومیان شد لشکر زنگ

[illegible] علیکی رسم [illegible] السلام

[illegible] علی [illegible] المعالی [illegible] فی اللیل [illegible]

بطوق غبغبش گویی که آبی | معلق کرده اندر آفتابی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز | که گردی بسته از نارنج نوروز

بفندقهای سیمینش دو انگشت | که فاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق و تاب | چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بدان نازک میان شوشه اندام | ولیکن شوشه از نقرهٔ خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم | اگر گویم بشب خفتن نیارم

بخاک پای او گردنده بس است | بدان سوگند من برجای خود نشست
اگر دستم رسد کارم بدستش | درون جان کنم جای نشستش

ز دستم نگذرد تا زنده باشم | جهانرا شاه داور بنده باشم
چو رود باربد زین پرده برداخت | نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

درین پرده که خوانندش حصاری | چنین بکری برون داد از عماری
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک | برافکن سایهٔ چون سرو بر خاک

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ازین مسکین رسن کردن جدایی | رسن در گردنی چون اژدهایی
اگر گردن کشی کردم چو شیران | رسن در گردن آیم چون اسیران

بگنجد آسمان در خانهٔ من | دو عالم در یکی ویرانهٔ من
ندارد جای پیلان خانهٔ مور | نباشد پشه با سیمرغ هم زور

سپهری کو فرود آید بجاهی | کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو منزل دربانرا نشاید | نثار تخت سلطانرا نشاید

بجان آوردن دوشینه منگر | بجان بین کاوریدم دیده بر بر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست | شفیعی بایدم وان جز کرم نیست

بعذر آوردن چندان گناهم | اگر عذری بدست آرم نخواهم
دهم چندین زمین را بوس بر بوس | که بخشایش بیارد کوس بر کوس

بچهره خاک را چندان خراشم | کزان خاک آب روی را تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم | که اقبالم دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه | که صاحب طالع پیکان برد راه
ز جوش این دل جوشیدهٔ تو | پیامی داشتم پوشیده با تو

من آن پیکم که طالع ما دارم | چو پیکان پای از آن در راه دارم
بریدم تا پیامت را گزارم | هم از گنج تو وامت را گزارم

زبانم گر زد از آتش زبانه | نهادم باده و لعل در میانه
وگر چشمم ز تنگی تیرگی کرد | بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

وگر زلفم سر از فرمان تابی یافت | هم از سر تا قدش تادیب آن یافت
خم ابرو مگر زه در کمان بست | بزن تیرش ترا تیر و کمان هست

وگر غمزم نمی تیری انداخت | بهشیاری خاکت تو بنیا ساخت
گر از تو جعد خوش آشفته دیدم | بزنجیرش نگر چون در کشیدم

چو مشعل سر بر آوردم بدین در | نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم | بیابی نقطه وار آخر برونم

وگر گیرد خیالت کار من سست | باب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش | بمروارید دندانش کنم ریش

[illegible] تعیین [illegible]

برحمت [illegible] کن [illegible] خوان [illegible] مقصود [illegible] معمور [illegible] دیگران دور [illegible] گردان [illegible] عماری [illegible] امیدم را بجای [illegible]

بغفلت [illegible] زندگانی [illegible] غفلت [illegible] زندگانی [illegible]

بنام الله ای دل تاجداری
چو زاری بس پیدا امیدواری
نوایم را بلند آوازه گردان
کس امیدم تازه گردان
عنایت را دلیل کار من کن
کرم را تحفه روزگار من کن
جو بی از من که بر بیدن نیرزد
حصار من که آن دیدن نیرزد
امان انار کن عنوان مجلس
چو گردد نقش این دیبا مسلسل
سوادی بیکلم از نامه خویش
زنم گر هنگامه خویش

در مناجات

بنام آنکه جان از نور پاک داد
طبیعت را از جان پایندگی داد
خداوندی که حکمت بخش خاک است
بخشش او جان پاکست
جوامر بند امید از پا

من آن باغم که میوه کس نچیدست
جز آن لب گر شکر دارد دهانی
بر آن کس چون دهان بسته خندم
دهانی کو طمع دارد ببیسم
دگر آنکه آفتابست و گر ماه

در بندش کلیدش ناپدیدست
ز بادامم نیابد کس نشانی
که جز تو بسته نگشاید ز قندم
بموم زرد چون طفلش فریبم
بدین میوه نیابد جز تو کس راه

کسی کو جز تو بر نارم کشید دست
اگر چون فندقم بر سر زند سنگ
رطب چینی که با نخلم ستیزد
کسی کو با ترنجم کار دارد
نکیسا چون زد این طیباره بر چنگ

ندزد آب از آب انگورش کسی دست
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
زمین جز خار هیچش بر نخیزد
ترنج آسا قدم بر خار دارد
نشای باربد بر داشت آهنگ

برادر کو بتای شمع نکویی
که گر چون گوسفندم می ببری
دلم را می ببری و اندیشه نیست
چو در خدمت نباشد شخص رنجور
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن
بدان چشم سیه کاشوب کارست
خدا گشتم ز نور رنجور و تنها
چو در ملک جمالت تازه شد رای
بس از عمری که کردم دیده جای
چنان دان کز لبم برخنده کردی
خلاف آن شد که از چشم نهانی
امیدم هست کز روی تو دلسوز
نوایی بر کشید از سینه تنگ
نکیسا در ترنم جادویی ساخت
بسازای یار با یاران دلسوز

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

برگز بی دلی به بیشه نیست
نباید دل که از خدمت بود دور
نه از دل نیز بارت بر گرفتن
گر آهوی تو چشم را غبارست
چو ماهی کو جدا گردد ز دریا
عنایت را مثالی تازه فرمای
کرم از یکشب که بوسم خاک پایت
که بی شک مرده را زنده کردی
چو از چشم بد آب زندگانی
بر وز آرد شبم را هم یکی روز
بچنگی داد کین در ساز با چنگ

تنی کو بار این دل بر نتابد
بسی کوشم که دل بر دارم از تو
بدان جان کز جبین صد جان فشاندست
فرو ماندم ز تو خالی ز نومید
ندارم بیش ازین چون ماه در میغ
بعمری کو بود پنجاه یا شصت
تنوری بر فروز افسرده را
و افرخ بود روی تو دیدن
خدایی کافرینش کرده اوست
چو شیرین دست برد باربد دید
بزن راهی که شه بیراه گردد

فلک دانه برافکندست گویی
بپای خود دوان آیم بدان در
بسر باری غم دل بر نتابد
که بس رونق ندارد کام از تو
که جانم نی تو در غرقاب جو
چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
تو دانی و سر انیک تاج با تیغ
چو باید صد گره بر پای خود بست
ببویی زنده گردان مرده را
مبارک باشد آوازت شنیدن
ز تن تا جان بدید آرنده او
ز دست عشق خود را کار بد دید
مگر کین داوری کوتاه گردد
بس آنکه این غزل بر راهوی ساخت
کدی رفت و نخواهد ماندن امروز

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بعنوان عنایت از کلک تقدیر
جهان را کامیابان ز تو یاری
اغنیا کارسازی
عنایت کرست ... زینت
اندران حلیت

کره گشای

گره بگشای با ما پستکی چند ‌ ‌ شتاب عمر بین آهستکی چند
نیاری حلم کن با شهریاری ‌ ‌ نداری هیچ بنیاد استواری

بسا تا به که ماند از نیرکان سرد ‌ ‌ بسا سکبا که سکبان کرد و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم ‌ ‌ امان باشد که فردا باز کوشیم

چو بر فردا نماند امیدواری ‌ ‌ بباید کردن امشب سازکاری
جهان بسیار بازیها نمودست ‌ ‌ جهان نادیده جانان جسته بودست

بهاری داری از وی برخور امروز ‌ ‌ که هر روزی نخواهد بود نوروز
گلی گو را نبود آدمی زاد ‌ ‌ چو هنگام خزان آید به دباد

گل آن بهتر کز و گلاب خیزد ‌ ‌ گلابی گر گذاری گل بریزد
در آن حضرت که نام زر بسفالست ‌ ‌ جوی اندر حساب آید محالست

لب دریا و آنکه قطرهٔ آب ‌ ‌ رخ خورشید و آنکه گرمش و تاب
چو بازار ترا مست از نکویی ‌ ‌ کسادی چون ز رونق برده بی

بخر کالای کاسد تا توانی ‌ ‌ بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی گرچه دارد کار و باری ‌ ‌ شکسته بسته نیز آید بکاری

اگرچه زر بوزن افزون عیار است ‌ ‌ قراضه ریزه ها هم در شمار است
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش ‌ ‌ بدین عیبم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانیست ‌ ‌ وصال تست و آنکه زندگانیست
به پیغامی ز تو راضیست گوشم ‌ ‌ برایم زین اگر زین بیش کوشم

منم در پای عشقت رفته از دست ‌ ‌ برحمت خورده و تنها شده مست
منم سایه که در بالا و در زیر ‌ ‌ ز بابت سر نگردانم بشمشیر

نگردم از تو تا بی سر نگردم ‌ ‌ ز تو تا در نگردانم نگردم
بهر لحنی که تا اکنون نمودم ‌ ‌ چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پردهٔ خون خواهم افتاد ‌ ‌ چو لحن از پرده بیرون خواهم افتاد
سخن تا چند گویم با خیالت ‌ ‌ برون رانم جنیبت با جمالت

بجای تو بتا گردن ستانم ‌ ‌ گهی بوسم گهی در دست ستانم
بخسبانم ترا من مینخورم تاب ‌ ‌ که من سرمست خوش باشم تو در خواب

سر زلفت بگیرم باز بندم ‌ ‌ گهی گریم ز عشقت گاه خندم
جان بر نقش دل مالم نگینت ‌ ‌ که بر دستت نداند آستینت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را ‌ ‌ که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پیدا کنم راز ‌ ‌ من اندر پرده چون لعبت کنم ساز

گر از دستم چنین کاری برآید ‌ ‌ بهر کامم گلزاری برآید
خدایا یار پیروزیم گردان ‌ ‌ چنین به روزی پیروزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک ‌ ‌ ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربد هان ‌ ‌ قوی کن جان من در کالبد هان

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت ‌ ‌ ستای باربد آبی بر و ریخت
باستادی نوایی کرد بر کار ‌ ‌ گر از چنگ نکیسا شد نگونسار

ز ترکیب ملک بردان خلل را ‌ ‌ به زیر افکند بر گفت این غزل را
ببخشای ای صنم بر عذرخواهی ‌ ‌ که صد عذر آورد در هر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم ‌ بسی زان سر پشیمانی چشیدم
ببخشایم ز هر بادی که خوردم ‌ گرفتارم بهر عذری که کردم
گرفتم هرچه من کردم گناهست ‌ نه آخر آب چشم عذر خواهست
قلم در حرف کش تا بیم را ‌ شفیع آرم نکوئی خواهیم را
ازین پس سر ز بابت بر ندارم ‌ رخ از خاک بابت بر ندارم
کنم در خانهٔ یک چشم جایت ‌ بدیگر چشم روبم خاک پایت
سکم ور سنگ بر بهتان نگویم ‌ گرت جان از میان جان نجویم
نصیب من تو در جمله هستی ‌ سلامی بود و آن در نیز بستی
اگر محرم شد گوش از پیامت ‌ زبان تازه میدارم بنامت
درین تب گرچه برنارم فغانی ‌ کرم برسی ندارم هم زبانی
ز تو برسش مرا امید خامست ‌ اگر بر خاطرت کردم تمامست
نداری دل که آری در کنارم ‌ وگر داری من این طالع ندارم
ز تو پیروزیم خوانند گویم ‌ مرا آن بس که من فی روز ادیم
اگر تو راضیی کین دل خرابست ‌ رضای دوستان جستن صوابست
نمایی کز غمت غمناکم ای جان ‌ نگویی من کدامین خاکم ای جان
تو بر من ناتوانی نازمی ساز ‌ کنا جانم بر آید می کشم ناز
تو گر سازی وگرنه من برآنم ‌ که سوزم در غمت تا می توانم
اگر من جان دهم در مهربانی ‌ ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم زان نکویی ‌ تو برخوردار باش از خوبرویی
تو دایم مان که صحبت جاودانست ‌ من ار مانم وگرنه باک از آن نیست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد ‌ ترا هر روز از نو روز به باد
جو برزد باربد بر خشک رودی ‌ بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیری بدان چربی برافروخت ‌ که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد ‌ کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو سالار ملک بشنید آواز شیرین ‌ رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
در آن پرده که شیرین ساختی ساز ‌ هم آهنگیش کردی شه باواز
از آن سو مرد نالهٔ برکشیده ‌ وزین سو شاه پیراهن دریده
جواز سازش دو عاشق ساز برداشت ‌ صداع مطربان از راه برداشت
ملک فرمود تا شاپور حالی ‌ ز جز خسرو سرا را کرد خالی
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش ‌ سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش
درآمد در زمان شاپور هشیار ‌ گرفتش دست و گفتا جانکه دار
اگرچه کار خسرو می شد از دست ‌ چو خود را دلپذیری دید بنشست
بس آنگه گفت کین آواز دلسوز ‌ چه آوازست رازش در من آموز
حکایت برگرفته شاه و شاپور ‌ جهان دیدند یکسر نور در نور

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

پری پیکر برون آمد ز خرگاه ‌ چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر ‌ بپای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید ‌ سر خود در ابر بر پای خود دید

نظامی

[illegible]

ز شادی ساختش بر فرق خود جای — که شه را تاج بر سر به که بر پای
دران خدمت که بارش سازمی کرد — مکافات یکی ده بازمی کرد

چو کار از پای بوسی برتر آمد — تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد — ترش رویی بشیرینی اثر کرد

ملک حیران شده کان روی گلرنگ — چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور — که گرمه شد گرفته هست معذور

ز بهر آنکه خود را تا بامروز — بنام و ننگ پرورد آن دل افروز
کنون ترسد ز مطلق دستی شاه — نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند — براحت نبارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست — که کاوین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم — بکاوین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد — که از دست این زبان آن بر نخیزد

یک امشب شادمان با هم نشینیم — بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین — بخنده برگشاد از ماه پروین

لبش چون می قدح بر دست کرده — بجرعه ساقیان را مست کرده
لبش با در بغواصی در آمد — سر زلفش برقاصی در آمد

خروش زیور و زر تاب داده — سماع مطربان را خواب داده
ز شادی چون تواند ماند ساقی — که مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده — کز اسباب غصه‌ها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش — ز لذت کرده شهوت را فراموش

بخور عطر و آنکه روی زیبا — دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده زبانهای دلکش — وز آب و آتش اندر آب و آتش

کششهایی بدان رغبت که باید — چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری — بگردند از وفا نه زینهار خواری

بخواند در کف خسرو گل دوست — برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده بالود — برند شاه را بر دین برآمود

بمژگان دیده را بر ماه می دوخت — مگر بر مجمر دل عود می سوخت
گهی می سود نرگس بر برندش — گهی می بست سنبل در کمندش

گهی بر نار سیمین تن زدی دست — که می لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی — ز شب بر ماه مشک انداز کردی

گه از فرق سرش معجر گشادی — غلامانه کلاهش بر نهادی
گه از گیسو پیستی بر میان بند — که از لعلش نهادی در دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت — گه آوردی ترنج چون سیم در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی — ببازی بندبندش بازی نمودی

گهی خلخالهاش از پا فگندی — بجای طوق بر گردن فگندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش — درو دیدی و در حال دل خویش

گهی گفتی تنم را جان تویی تو — گهی گفتی منم این و آن تویی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند — شبانه بازی او گشته خرسند

نشاط بر دو در آتش پرستی — بشیر مست مانده از شیر مستی
صدف میداشت در خوبیش را پاس — که تا بر در نیفتد نوک الماس

[illegible]

به بانگ بوسهای خوشتر از نوش … زمین را ارغنون کرده فراموش
هنوز این لابه وآن نازی کرد … دهل زن چون دهل را سازی کرد
بدینسان بنفشه دمساز بودند … گهی با عذر و گه با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی … دمی بی خوش دلی نگذاشتندی
شب هفتم که کار از دست می‌شد … عرض دیوانهٔ شهوت مست می‌شد
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه … ببرج خویشتن روشن کند راه
نشیند تا بصد تمکینش آرند … چو مه در محمل زرینش آرند
سیاهی چون کواکب در رکابش … که از پری خدا داند حسابش
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ … ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر گرد زرین بادبانی … نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش … گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود … بیاسود و زمی خوردن نیاسود
درم را مرد را بخشنده دارد … زمین تا در نیارد بر نیارد
بریزد ابر بی توفیر دریا … نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی دستی است باجی … نه از ویرانه کس جوید خراجی
بشب فرمود تا اخترشناسان … کنند اندیشه در دشوار و آسان
که شاید مهد آن ماه دل افروز … ببرج آفتاب آوردن آن روز
رصدبندان به صد مشکل گشادند … طلب را طالع میمون نهادند

فرستادن خسرو بطلب شیرین و آوردن او از قصر

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت … عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان بستد ز مرقع پاره کردن … عجوز عالم از بس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت … که حور از رشک آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال … سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار استر ستاره چشم یکرنگ … که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزاران لعبتان نار پستان … برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قصب پوش … همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
هزار استر بمفرشهای دیبا … رونده زیر زیورهای زیبا
ز صندوق و ز خزینه چند خروار … همه آکنده از لولوی شهوار
ز مفرشها که پر دیبای زر بود … ز صد بگذر که با صد بیشتر بود
ز طاوسان زرین ده عماری … بهر طاوس در کبک بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده … ز بهر خاص او ترتیب کرده
زمین را عرض نیزه تنگ داده … هوا از موج بیرق رنگ داده
ز صد پیستون تا طاق گرا … جنیبتها روان با طاق و تهرا
پری چهره بتانی شوخ دلبند … بگرد لب سرشته مشک با قند
همه ره موکب ترکان چو شهد … عماری در عماری مهد در مهد
شکرریزان عروسان بر سر راه … قصبهای شکرگون بسته بر ماه
بگرد فرق هر سرو بلندی … عراقی وار بسته فرق بندی
ز پشت زین بر اسبان روانه … ز گیسو کرده مشکین تازیانه

قضا کرد چون ... دادش
قیام فرض شد ذات العادس

[illegible]

در معراج حضرت نبی

[illegible]

بگیسو در نهاده لولوی تر / زده بر لولو تر لولوی تر
بدین آیین بدین رونق بدین نور / چنین آرایشی ز چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز

بجای فندق افشان بود بر سر / در افشان هر یکی جون لولوی تر
بجای برده گل نافه مشک / مرصع لولو تر با زر خشک

جو آمد مهد شیرین در مداین / تهی شد دامن خاک از خزاین
بهر کامی که شد جون نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری

جنانکه از بس درم ریزان شاهی / درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید / جو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را / همه کارآگهان و کهبدان را
زشیرین قصه با انجمن خواند / که هرکس جان شیرین بر وی افشاند

که شیرین هم مرا جفتست و هم یار / بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمین بالگشت با این مهربانی / که داند کرد از نیسان زندگانی

کرا او را جفت سازم جای آن هست / بدو کردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که مرغی بجفت آرام گیرد

جو بر کردن نباشد کاو را جفت / بکاوین که داند سنگ را سفت
همه گرد از جبینها برگرفتند / بران کار آفرینها برگرفتند

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست

زفاف کردن خسرو با شیرین

جو مهدش را بمجلس خاصگی داد / درون پرده خاصش فرستاد

سعادت جون گلی بر ورد خواهد / بیارایدش پس آنکه ورد خواهد

نخست اقبال بر دوزد کلاهی / جو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص / بکم مدت شود بر تاجها خاص

جو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام نوشین نوش بادت / بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت بر زبان نیکنامی / فرستادش جو هشیاران پیامی
که جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده هم ساقی کن امشب

من شیرین پرست از می پرستی / که نتوان کرد نقلی را درستی
جو مستی مرد را در سر زند دود / کبابش خواه تر خواهی نمکسود

دگر جون بر مرادش دست باشد / بگوید مست بودم مست باشد
وگر بالای صد بکری برد دست / بهشیاری بهشیاران گشند دست

بسا مستا که قفل خویش بگشاد / بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگفتا هست فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن / جگر خواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا / جبین زهره را گرده نکیسا

گهی با باربد گفتی می از جام / بزن کامسال نیکت باد فرجام
گهی گفتی بساقی نغمه رود / بده جامی که باد این عیش بدرود

[illegible]

ملک بر یاد شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی / بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده شاه / شود بیش عروس خویش داماد
جهان بدمست کز وی هوش بردند / بجای غاشیش بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت / ز مستی شاه را از خود تهی یافت
ز شیرین جمال از شاه بنهفت / نهادش جفته شیرین تر از جفت

ظریفی کرد بیرون از ظریفی / که نتوان کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادرخوانده اورا / ز نسل مادران وامانده اورا

چگویم راست چون گرگی شبگذشته / نه چون گرگ جوان چون روبهی پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته / ز زانو زور و از تن تاب رفته

تنی چون خرکمان از کوژپشتی / بر و دوشی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه / چو حنظل هر یکی زهری بشیشه

دهان گنجش از بس شاخ شاخی / بکوری تنگ می ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده / دهانش را شکنجه بر نهاده

ببینی خرکهی بر دو کپسته / بدندان یک دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان سفته مانده

بعمد از بوری پرستش آن ماه / عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا پستیش را آزماید / که مه از ابر فربه می نماید

ز طرف پرده آمد پیر بیرون / چو بازی کاید از نخچیر بیرون
گر آنجانی که گفتی جان نبودش / بدندانی که یک دندان نبودش

شه از مستی در آن حالت چنان بود / که بر چشم آسمانش ریسمان بود
ولیکن آن مایه بودش هوشیاری / کزان خوشتر رود کبک بهاری

کمان ابروان از زه برافکند / بدان دل کاهوئی فربه درافکند
چو صید افکنده شد کاهی نیرزد / وزان صد گرگ روباهی نیرزد

بدل گفت این چه اژدرهای پیر سستیست / خیال خواب یا سودای مستیست
ببین شیرین شد این پیر دوتا پشت / چه شیرین کز ترش رویی مرا کشت

ولی چون غول مستی ره زنش بود / گمان افتاد کان مادر زنش بود
درآورد از سر مستی بند و دست / فتاد آن جان شیشه شیشه بشکست

بصد جهد و بلا آواز برداشت / که هر دم جان ما در چاره داشت
چو شیرین بانگ مادرخوانده بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف سفت پرده / بنامیزد زنی سر هفت کرده
چه گویم چون شکر شکر کدام است / طبرزد گفت کو رامش غلام است

مهی خوبیش از خورشید در پیش / گلی از صد هزاران مملکت بیش
چو سروی گو بود در دامنش نوش / چو ماهی گو بود مه قصب پوش

تنی کامد بر پوشیدن حلالش / بهشتی نقد با دوران جمالش
بهشتی پیکری از جان سرشته / ولی نام طمع بر وی نوشته

جهان افروز دلبندی چه دلبند / بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان / سزاوار کنار نیکبختان

خجل رویی ز رویش مشتری را / ولیکن از رقیبش کبک دری را
ز خالش چشم بد را خال رفته / چو دیدش نفس او را فال رفته

زگرمی داری آن مشک چون سنگ / ترازو گاه جویی زد گهی رنگ
لب و دندانی از عشق آفریده / لبش و دندان لب ندیده

نسیمش در بها هم سنگ جان بود / ترازو داری زلفش بران بود
رخ از باغ سبک روحی نسیمی / دهان از نقطهٔ موهوم میمی

عقیق هم سنگش سنگ در مشت / که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی / چراغی بسته در دود سپندی

زگوش و گردنش خسرو خروشان / گه رحمت بر جبان لولو فروشان
ببازی قلب ترکستان دریده / ببوسی دخل خوزستان خریده

تنی چون شیر با شکر سرشته / طبا شیرش برابر شیر رشته
رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب او ز گلهای عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بر آن نشست / کشیده چون دم قاقم ده انگشت
زنی خواست اندامش چکیدن / ز بازی زلفش از دستش بریدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش / کشیده طوق غبغب تا بنا گوش
کرشمه کردنی با دل عنان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد می برد / ز دلها چون مفرح درد می برد
گل و شکر گدا زین گل چه شکر / بد دوا مانده الله اکبر

ملک چون جلوهٔ دلخواه نو دید / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت / در آن مستی و آن آهستگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار / ببالین دید آن خرمای بی خار
عروسی دید زیبا جان در و بست / تنوری گرم حالی نان در و بست

نبید تلخ گشته ساز کارش / شکسته بوسهٔ شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل / شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق بر حلقش فتاده / دو سیمین نار بر سیبش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات / شکر می گفت فی التاخیر آفات

جو ابر از بس روی ماه برخاست / شکیب شاه را از راه برخاست
خود با روی خوبان ناشکیبست / شراب حبیبان مانی و فریبست

بخوزستان در آمد خواجه سرمست / طبرزد می ربود و قند می خست
نه خوشتر زان صبوحی بود دیده / نه صبحی زان مبارک تر دمیده

ره اول بگل چیدن در آمد / چو گل زان گل بخندیدن در آمد
بس انکه عشق را آوازه در داد / صلای میوه های تازه در داد

گه از سیب و بهی نقل ساز بیش / گهی با نار و نرگس بود بازیش
گهی باز سپید از دست شه جست / تذرو باغ را بر سینه بنشست

گهی از بس نشاط انگیز برداز / کبوتر چیره شد بر سینهٔ باز
گوزن ماده می کوشید با شیر / بر و هم شیر نر شد عاقبت چیر

شکرفی کرد تا خازن خبر داشت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
حصاری یافت چون در قفل بر در / جواب زندگانی حوض کوثر

نه بانگ نای مظلومی شنیده / ز دست ظالمی بر می رسیده
بردن برد از دل پر در دو در / بر آورد از دل پر در داو گرد

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی / که بر آب حیات افکند ماهی

چو بخت میل شد بر تخت عاج | حساب عشق رفت از تخت و از باج
بگویم بر نشانه تیر میزد | رطب بی استخوان در شیر میزد
چکیده آب گل در سیمگون خام | شکر بگداخته در مغز بادام
شبا روزی بترک خواب گفتند | بمروارید ها یاقوت سفتند
بیکجا هر دو چون طاوس خفته | که الحق خوش بود طاوس جفته
بآب اندام را تأدیب کردند | نیایش خانه را ترتیب کردند
همیلا و سمن ترک و همایون | ز حنا دستها را کرده گلگون
برسم آرایشی در خورد شان کرد | ز گوهر سبز و سرخ و زردشان کرد
سمن ترک از برای باربد خواست | همیلا را انکیسا یار خود ساخت
چو آمد دولت شابور در کار | در آن دولت عمارت کرد بسیار
ملک را کار از آن بس خرمی بود | سعادت یاور اوش همنشین بود
نبودی روز و شب بی باده و رود | جهان را خورد و باقی کرد بدرود
بخوش طبعی جهان میداد و میخورد | قضای عیش چندین سال می کرد
چو موی دیده بان بر عارض افکند | جوانی راز دیده موی برکند
چو در موی سیاه آمد سپیدی | پدید آمد نشان ناامیدی
هوای باغ چندانی بود گرم | که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو گندم را سپیدی داد رنگش | شود تلخ ار بود سالی درنگش
کمان ترک چون دور افتد از تیر | دنی باشد کهن با مطرب پیر
چو بیماری و پیری راه گیرد | چه سنگین دل چراغی کو نمیرد
بخار دیگ چون کف بر سر آرد | همه مطبخ بخاکستر بر آرد

بضرب دوستان دستی بر نی زد | دبیرانه یکی در شصت میزد
شده چنبر میانی بر میانی | رسیده زان میان جانی بجانی
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب | شبستان گشته بر شنگرف و سیماب
شبا روزی دگر خفتند بیهوش | بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بنوشین خواب چون سر بر گرفتند | خدا را آفرین از سر گرفتند
ز دست خاصگان برده شاه | نشد رنگ عروسی تا نشد ماه
ملک روزی بخلوتگاه بنشست | نشاند آن لعبتان را زیر دست
همایون را بشابور گزین داد | طبرزد خورد و باداش انگبین داد
پس آنگه داد با تشریف و منشور | همه ملک مهین با نو شابور
در آن خانه که صحنش نور دارد | بنا گویند کز شابور دارد
جوانی و داد و پادشاهی | از این به چون بود با هم چه خواهی
جهان را خورد کین را خوش گوار است | غم کار جهان خوردن چه کار است
بسیجید چون بیدار دل گشت | از آن بیهوده کاریها خجل گشت
ز مستی تا عدم سوی امید است | ولیک آن موی را موی سپید است
ز شب چندان توان دیدن سیاهی | که بر ناید فروغ صبحگاهی
چو بر سبزه فشاند برگ کافور | بباد سرد باشد باغ معمور
سگ تازی که آهو گیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد
چو باشد تن درستی و جوانی | حلاوت بیش دارد زندگانی
چو گازر شوی گردد جامهٔ خام | خورد مواضعه متواضع ناکام
سیاه مطبخی را گو میندیش | که داری آسیای چرخ در پیش

بهر چشمی که در ره امید است
ز خاک پای او کحل سپیدست
در آن درگه که دولت را مدارست
طریقت را طریقی نامدارست
ز تنها خسروست از مدح سبحان
که گرم دم زو تن تا جان بن جان
دل از نور حضورش باد معمور
مباد از نور حضور از خدمتش دور

[illegible] سلطان علاء [illegible]

عطارد بر بن آمد خاک بوسان
خطی بر دست چون زلف عروسان
معطر شد جهان را دامن و جیب
ز عطر افشان این باکوره غیب

اگر در مطبخت نامست عنبر / شوی در آسیا کافور بیکبر
برانکس کاسیا گردی نشاید / نماند گرد چون خود را فشاند

کسی کافند برون زین آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل آن گرد
جوانی چیست سودا بیست در سر / وزان سودا تمنایی میسر

چو پیری بر ولایت گشت والی / برون برد از سرت سودا بسیلی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
بران سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از همه شادی گریزد

بود در نیمه عمری مرد نامی / که مه در نیمه یابد ناتمامی
جوانا دولتی باشد جهانگیر / چو مردم پیر شد دولت شود پیر

سیه موئی جوانا غم زداید / که در جسم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را

سیاهان توتیا در چشم از انست / کزاش ره صند وستانش انست
مخنث ای سر که پیری در سر آمد / سپاه صبحگاه از در در آمد

شد از پنبه نباکوشش کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون نارئی از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری در جوانی باس تن یافت

اگرچه نیک عهدی پیشه می کرد / جهان بد عهد بود اندیشه می کرد
گهی بر تخت زرین نرد می باخت / گهی شبدیز را چون تخت می تاخت

گهی می نکرد لحن باربد نوش / گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز / شده هر چار نزهتگاه پرویز

گر از خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا ببدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

نصیحت کردن شیرین خسرو را

بنزهت بود روزی با دل افروز / سخن در داد و دانش میشد آن روز

زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش کوش یکچند

بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل برانی

جهان را کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن به بیداد
جهان کادی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر کوبد تا بریزد

حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعایی بد کند خلوت نشینی
زنی پر از نفسهای جوانه / زند پیری سحرگه بر نشانه

ندارد سود آنکه بانگ و فریاد / که نوبت داده باشد ملک بر باد
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر بشنو دیار باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغ / کشیدش پیش از آن در دیده داغ

چو سیلی خواستن گیرد ز انبوه / نغر دکوه کوه از بر کوه
نکرگی گر کند گشنیزه بر خاک / رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک

جهان سوزی بد است و جور سازی | ترا آن به که مردم را نوازی
از آن ترسم که گردد آن مثل راست | که آنکس گفت کور آنکس نمی خواست

کهن دولت که باشد دیرپیوند | رعیت را ندارد هیچ در بند
ز مثل خود جهان چون طاق بیند | خراجات از رعیت باز گیرد

نو اقبالی برآرد دست ناگاه | کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکوخواه گردد | با جماع خلایق شاه گردد

خردمندی و شاهی هر دو داری | سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره بر باش | درین منزل برفتن با خبر باش

کسی کو در بزرگی کیسه سازد | قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین دور از نوشابانی که مردند | ز مال و مملکت با خود چه بردند

بمانی مال بدخواه تو باشد | ببخشی شحنهٔ راه تو باشد
درین نه پرده آهنگ آنچنان ساز | که دانی پردهٔ پوشیده را راز

فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید | که با ایشان چه بازی کرد خورشید

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی | ز دانش خواهد او را نیک نامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند | با میدی بزرگش پیش بنشاند

که از تو ای بزرگ امید مردان | مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم | همی با فکرت خود بر نیایم

مدام اندیشه ام در چند چیز است | که آن دانش بر دانا عزیز است
دو سه حرفی بپرسم بر سر اینها | نگشتست آشکارم آن نهانها

مپرس از من ز خویشم آگهی داد | شوم زان بهتر از شاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج | که ای از بهر دانش برده رنج

چو فرمودی بتوفیق الهی | بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
جهاندار و بگفتش کز سر آغاز | بباید کرد بر من کشف این راز

سؤال اول و جوابش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است | که آن دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ماده راند کانم | وز آدل برده بیرون ماند کانم

زو ابس ماندگان ناید در نشستین | نخستین راند اند جز نخستین
دگر باره بپرسیدش جهاندار | که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

سؤال در آفرینش فلک و جواب

نخستین در دل آمد کین فلک چیست | درونش جانور بیرون از او کیست
جوابش داد کز نکته پرداز | که نکته تا بدین دوری مینداز

حسابی را کزین دفتر برون است | جز ایزد کس نمیداند که چون است
فلک سر آدمی در بسته دارد | چه طرفه کان سخن پیوسته دارد

بلندانی که راز آهسته گویند | سخنهای فلک سر بسته گویند
هر آنکه آمد شد این کوی دارد | درو روی آور و بدین روی دارد

وزان صورت که با جسم آشنا نیست / درو کس را سخن راندن روا نیست
دگر ره گفت کاجرام کواکب / بگو تا بر چه مرکوبند راکب

سوال دیگر از بزرگ امید

شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین با هم شنیدیم / درستی را بدین قایم ندیدیم
چو دانستیم ازان جنبش خیالیست / رصد بنمودن این معنی محالیست
دگر گفت ما اینجا چرا ایم / کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
دو مقصودست مرد از این کار / گهی در کار دارد گاه بیکار
جوابش داد و گفت از سر این راز / نگردد کشف تو با پرده می‌ساز
گره دورست ازین منزل که ماییم / ندیده راه منزل چون نماییم
چو زین رستگان یابی رهایی / بدانی چون که چونی وز کجایی
دگر ره گفت ای دانای دربار / چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند / که خواب دیده را با کس نگفتند

جواب دادن بزرگ امید

همه گفتند چون ما در زمین آی / نگوید کین چنین گفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی / که نقد این جهانست آن جهانی
نشاید این سخن راندن بساز / مخالف باشد از بردارای آواز
نفس در آتش آری دم نگیرد / وگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شه بیدار بختش / سوالی زیرکانه کرد شخصش
اگر جان را جهان چون کالبد خورد / چرا با من کند در خواب ناورد

سوال دیگر از بزرگ امید

وگر جان ماند کز قالب جدا شد / بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوالیست / ولی جان بی جسد جستن محالیست
نه از جان بی جسد پرسید شاید / نه بی پرکار جنبش دید شاید
جو از پرکار تن بی کار گردد / فلک را جنبش بپرکار گردد
دگر گفتا که گر جان هست حاصل / نه نقش کالبدها هست باطل
بگو تا حاصل این نقشها چیست / نگه دارنده این نقشها کیست

جواب دادن بزرگ امید

جوابش داد کز چندین شهادت / خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب در فکرت خریدار / در آن مدت شود جانها پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی / بیاد آید حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
توان نوری که بیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها / ندانی هیچ حرفی یاد از آنها
کسی کو یاد نارد قصه دوش / که امشب را کند فردا فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد / تفکر چیست اندر آدمیزاد

در خطاب زمین بوس

زهی دین و دنی را پیروزی از تو / جهان را طالع بهروزی از تو
تو آن کی کاوازه آفاق [illegible]

نمودش گر نمودن ز آسمانست
تفکر در مناجات الهی
جوابش داد به کز پند بر بسی
هوا با دیست کز بادی بلرزد
زمین را اولین بطنی زمی بود
جوابی دلپذیرش داد دانا
بیا شام و نخور خوردی که داری
ز بسیار و زکم بگذر که خامیست
دوزیرک خوانده ام کاندر بیابانی
جوابشان بر عدالت ره نبردند
جوابش داد کز راهی ندیده
درین مشکل فرو ماندند یکچند
یکی گفتا بدان مانند که در خواب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت
دوم موبد بقصری کرد مانند
زماندن دست و بازو ریش گردد
سر آخر کارکش بی کار گردد
رباید گوسفندی گرگ خونخوار
چو گرگ افسون بود در چاره سازی
عروسی در کنارش خوب چون ماه

تضرعهای او از بهر جانیست
تضرع شد بهر حاجت که خواهی

جوابی دلپسندش داد چون در
دگر ره گفت کای روز فلک خیز

سوال دیگر از بزرگ امید

زمین را آخرین بطن آدمی بود
کاندر باب حکمت بد توانا

دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبی در یکی نکته نهفتست

جواب دادن بزرگ امید

رسیدند از قضا بر چشمه ساری
ز محرومی و سیری مرد و خردند
نشاید گفت الا از شنیده

یکی بر خورد کین جان می فزاید
دگر باره بپرسیدش که جانها
شنیدم چار موبد بود شبها

سوال دیگر از بزرگ امید

ندارد سودش از کوشیدن سخت
که بر گردون کشد کیتی خداوند
وز افتادن مضرت بیش گردد
هم او هم کنگره بی بار گردد
در او بزد شبان با او به بیکار
شبان را گر دباید خرقه بازی
بدو دیوانگی در یافته راه

جو از خواب اندر آید یابد دیده
از و شخصی فرو افتد گران سنگ
شکنجه گرچه بیخش را کند سست
سوم موبد چنان زد داستانی
که گرگ از یکی سو نا توانند
چهارم فرد موبد گفت کین راز
نه بتوان خاطر از خویش برداخت

که چون پرسیدی از حال تفکر
زمین تا آسمان شرحی بر انگیز
زمینی و آسمانی چند پرسی
زمین خاکیست کو خاکی بپرزد
طبیبانه بیاموزم یکی پند
خدا آن نکته را با خلق گفتست
کم و بسیار نه کارد بتابی
نگه دار اعتدال اینت تمامیست
یکی کم خورد کین جان می گزاید
چگونه بر پرند از آشیانها
مسلسل گشته با هم جان هر جا
که از تن چون پرد جان خردمند
در اندازد کسی خود را بغرقاب
هراسی باشد اندر خواب دیده
نهیم جان زند در کنگره چنگ
زند سر پنجه را در کنگره چست
که با گرگی گله راند شبانی
ز دیگر سو شبان نا زور هم
بدان ماند که اندر حجله ناز
نه از دیوانگی با او توان ساخت

[illegible]

سر آخر چون شود دیوانگی چیر — گریزد مرد از او چون آهو از شیر

درین اندیشه لختی قصه راندند — ورق نادیده حرفی چند خواندند

چو می‌مردند می‌گفتند بیهات — گزین بازیچه دور افتاد شهمات

ز مرده هر کسی افسانه رانند — نه مرده راز مرده کس نداند

مگر پیغامبران کایشان امین‌اند — بنامحرم نگویند آنچه بینند

سخن چون شد بمعصومان حوالت — ملک بر سید از آن تاج رسالت

گر شخصی در عرب دعوی کند کیست — بنسبت دین او با دین ما چیست

جوابش داد کان حرف الهی — برون است از سپیدی و سیاهی

بگنبد در کند یاقوت ناورد — برون از گنبد آواز آن مرد

نه زانجم گوید و نه چرخ اعلاش — که نقش آمد این و او شاگرد نقاش

که بالای این نه پرده آواز — نیم زان پرده چون گویم من این راز

مکن بازی شها با دین تازی — که حق دین است و با حق نیست بازی

بجوشید از نهیب اندام پرویز — چو اندام کباب از آتش تیز

ولی چون بخت پیروزی نبودش — صلای احمدی روزی نبودش

چو شیرین دید کان دیرینه استاد — در گنج سخن بر شاه بگشاد

جوابش داد کای پیر یگانه — ندیده چون تویی چشم زمانه

چو بر خسرو گشادی گنج کانی — نصیبی ده مرا نیز ار توانی

کلیدی کن نه زنجیری در بند — فروخوان از کلیله نکته‌ای چند

چهل قصه کلیله به چهل نکته گفتن

بزرگ امید چون گلبرگ بشگفت — چهل قصه بچل نکته فرو گفت

نخستین گفت کز خود بر حذر باش — چو گاو شیر به از شیر جماش

هوا بشکن کزو یاری نیاید — که از کپی گدین کاری نیاید

بتلبیس آن توانی خورد ازین راه — گران طبل دریده خورد روباه

مکن تا در غمت ناید درازی — چو زاهد ممسکی با خرقه بازی

مخور بر خانه کس هیچ زنهار — که با تو آن کند کان زاغ با مار

همان با داش بینی روز نیرنگ — که ماهی خوار دید از خنگ خرچنگ

رباخواری مکن این پند بنیوش — که با شیر ربا خور کرد خرگوش

بخود کشتن توان زین خاکدان رست — چنان کان پیر ماهی ز آفت شست

بچاره کین توان جستن ز اعدا — چنان کان خرد مرغ از موج دریا

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند — که از شخص شتر سر باز کردند

بسا سر کز زبان زیر زمین شد — بطان را با کشف فصلی چنین شد

ز نااهلان همان بینی که بیند — که دید آن ساده مرغ از گلبنی چند

بحیلت مال مردم خورد نتوان — چو بازرگان دانا مال نادان

چو بر دانا گشایی حیله را در — چو غوک مارکش در سر کنی سر

ز دانا تن سلامت بهر گردد — علاج از دست نادان سر گردد

ز بیماری بدانایی ده تن — جوان بیگانه مرد از آشنا زن

بدانا بی‌نوایی رست از ایام — چو آن مرغ نگارین رست از دام

مکن شوخی وفاداری بیاموز — ز موش دام و ز زاغ دمن سوز

مبر یک جو ز کشت کس به بیداد — که موش ار اهار جو برد زر داد

[illegible]

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر
که بر دل چرخ ناگه تیر بندیر

مبین از خودبینی خصم را خرد
ز پیلان بین که خرگوش آن چون برد

کسی کین گربه باشد نقش بندش
نهد داغ سگی بر گوسفندش

اگر بد نیستی با بد مشو یار
چنانک آن موش نسل آدمی خوار

چو خر غافل نشاید شد درین راه
گریز غفلت دل خر خورد روباه

حیل بگذار و مشنو زان حیل ساز
که موش آمن خورد کودک برد باز

بهشیاری زبان خود ازین خا
چو موش آن گربه را از دام تنها

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر
چو آن زاهد ز شغال از صدمهٔ شیر

مکن دزدی گران باشی زیان کا
چو آن روباه پیر از جور عکا

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
به نیکی برد جان بی ساخت آزار

چو بر گفت این سخن پر سخن سنج
دل شیرین حصاری شد از آن گنج

رها کن حرص کین حمال محروم
بسیارد با خرد چون زاغ با بوم

ز حوض خرد باید روی بر تافت
ز روزه گربه روزی بین که چون یافت

چه باید چشم و دل را تخته بر دوخت
چو نجاری که لوح از زن بیاموخت

بواگشتن توانی زین طرف رست
که هم کیسی بدین فن از کشف رست

حساب شیشهای کج میندیش
چو آن حلوای نقدان پیر درویش

چو نقش حیله بر جا در نشانی
بدان نقاش جا در سوز مانی

برون رو تا نفس سایی درین بند
چو مرغ قنبره زین قبه چند

بخون خواری مکن چنگال را تیز
گران بی بچه شد آن شیر خونریز

مزن بر بیش بینی بر کس انگشت
چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

بقدر ره شد روزی نهاده
ز بازرگان بچه تا شاه زاده

پشیمان شد ز بد عهدان بیداد
سرای عدل را نو کرد بنیاد

دلا گر روشنی شمعی برافروز
ز شمع آتش پرستیدن میاموز

میاور خاطر آتش پرستی
در آتش خانهٔ خاطر شکستی

در نصیحت و موعظه گوید

من خاکی درین محراب پیچم
چو او صدر الحکمت گوش پیچم

منم دانسته در پرگار عالم
به تصریف و به نحو اسرار عالم

که پرسید از من اسرار فلک را
که معلومش نکردم یک بیک را

از آن نقطه که خطش مختلف بود
نخستین جنبشی کامد الف بود

سه خط چون کرد بر مرکز محیطی
بچشم آماده شد شکل بسیطی

توان دانست عالم را نهایت
بدان ترتیب از اول تا نهایت

خدایست آنکه او ظاهر ندارد
وجودش اول و آخر ندارد

بسی دارم سخن کان دل پذیرد
چه گویم چون کسم دامن نگیرد

همه زیج فلک جدول بجدول
با صطرلاب فکرت کرده ام حل

ز سر تا پای این دیرینه گلشن
کنم گر گوش داری با تو روشن

بران خط چون دگر خطیست برکا
بسیطی را دو در وی شد پدیدار

خطست آنکه بسیط آنگاه اجسام
که ابعاد ثلاثش کرده ام نام

چو بر عقل این نمونش گشت ظاهر
بیک تک میرود ز اول تا آخر

خدا بین شو که بینش اصل بینش
تنک باشد حساب آفرینش

در آمد خازن دولت ... پیشم
قوی کرد از نثار بهای خویشم
نظامی گفت کای ... جو بیز
کرم گوش جان وا ورده ... ساکی
... خاص بنده ... ساکی
بفرخ روز من فرخنده کن
ازین پشت کیانی بودم از دور
چو خورشیدی که بر خاک افکند نور
نگر کز یاری من قاف تا قاف
چه فخر افتاد ... از فکر اطراف ... بادی
کنون گر بندگی می بایدت ... حکم فرمای
دو عالم بنده گشت ...
گرفتی این جهان را از معانی
گران عالم بگیری هم تو دانی
ز تو بر دل نشاید دل نهادن
ز من بند از دل در پاک ادن
ز تو طالع شدن نیک اختری را
ز من بردن بشارت مشتری را
ز تو خوش خوش پدید آغاز کردن
زمین گو پیش عطارد باز کردن
ز تو بر مفلسان بخشنده بودن
زمین برنج ... نمودن
... یکی ... انگشت
... دانست
... گر داری کیمیای عیب ... و دلا
... این ... کرونده
زبانی و او ... نشکان ...
چو او داری دریغ ... [illegible]
وزان چشم ... [illegible]

بدان چون

بدان خود را که از راه معانی — خدا را دانی ار خود را بدانی

بدین نزدیکت آینه بیش — فلک چون بدین دوری منیدیش

توان نوری که جز حق طشت شمعیست — نمودار دو عالم در تو جمعیست

نظامی بیش ازین راز نهانی — مگو تا از حکایت وا نمانی

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین — مقام خویش را در قاب قوسین

چو خود را محترز بودی ز هر بد — مقامت هست اندر فرق فرقد

چو بودی از همه بدها کرانه — با علی داری ای جان آشیانه

بهشتی گشتی از افعال نیکو — ز افعال نکو هستی بمینو

منت بروردم و روزی خدا داد — نه بر من نام تو نام خدا باد

درین روز هلالی دور می خند — که خندید هم ماهم روزکی چند

چو بدر انجمن گردد هلالت — برافروزند چون انجم جمالت

بدانش کوش تا دینات بخشند — تو اسما خوان که خود معنیت بخشند

قلم برکش بحرفی کان هوا بست — قلم درکش بعلمی کان خدا بست

بناموسی که گوید عقل نامی — زهی فرزانه فرزند نظامی

بخواب دیدن خسرو پیغمبر رسالت را

چنین گفت آن سحرپیداست خیز — کزان آمد خلل در کار پرویز

که از شبهای روشن چون مهتاب — جمال مصطفی صلعم را دید در خواب

خرامان گشته بر تازی سمندی — مسلسل کرده چون گیسو کمندی

بجزی گفت با او کای جوانمرد — ره اسلام گیر از کفر برگرد

جوابش داد تا بی سر نگردم — ازین آیین که دارم برنگردم

سوار شد از آنجا شد روانه — نتندی زد برو یک تازیانه

ز خواب خویش چون خسرو درآمد — جوانش دودی از مغزش برآمد

سه ماه از تشنگی گشت بیمار — نخفتی هیچ شب زانده و تیمار

یکی روز از خمار تلخ شد تیز — بخلوت گفت با شیرین که برخیز

بیا تا در جواهرخانه گنج — ببینیم آنچه از دلها برد رنج

ز عطر و جوهر و ابریشمینه — بسنجم آنچه باید از خزینه

وزان نیها که از آبه بخشم — روا نا زین روش پیرایه بخشم

سوی گنجینه رفتند آن دو همرای — ندیدند از جواهر بر زمین جای

خریطه بر خریطه بسته زنجیر — ز خسرو تا بگنجینه همی گیر

چهل خانه که او را گنجدان بود — یکی زان آشکار و ده نهان بود

بهر گنجینه یک یک رسیدند — متاعی را که ظاهر بود دیدند

دگر بار این نهفته باز جستند — ز گنجوران کلیدش باز جستند

کلید و نسخه پیش آورد گنجور — زمین از بار گوهر بود رنجور

چو شه گنجی که پنهان بود دیدش — همان با قفل بر گنجی کلیدش

کلیدی در میان دید از زر ناب — چو شمع از روشنی مانند مهتاب

ز مردم باز جست آن گنج را سر — که قفل آن کلیدی داشت از زر

نشان دادند چون آگاه شد شاه — زمین را داد کندن بر نشانگاه

چو خاربند آن سنگ آشکارا | بدید آمد نهان طاقی ز خضرا
در آنجا بود صندوقی ز مرمر | بدان صندوق بود قفلی از زر

چو بهمن زین شبستان رخت برداشت | همه کار جهان بازیچه پنداشت
بفرمان شه آن در برگشادند | درون قفل را بیرون نهادند

طلسمی شاه دید از سیم ساده | برو یکپاره لوح از زر نهاده
بران لوح زر از سیم سرشته | ز زر اندر سیم ترکیبی نبشته

طلب کردند پری کان فرو خواند | شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
جوان ترکیب را کردند خارش | گزارنده چنان کرد این گزارش

که شاهی کاردشیر بابکان بود | بجستی پیشوای جابکان بود
ز دور انجم و گردون خبر داشت | در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز سفت اختر چنین آورد بیرون | که در چندین قران از دور گردون
ازین پیکر پدید آید نشانی | در اقلیم عرب صاحب قرانی

سخن گوی دلیر و خوب دیدار | امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوشمال اختر ازا | بدین خاتم بود پیغامبر ازا

ز ملتها برآرد پادشاهی | بشرع او دهد ملت خدایی
کسی کو پادشاه خویش باشد | که حکم شرع او در پیش باشد

در سبب نزول ملک پرویز

بدو باید که دانا بگرود زود | که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد | سیاست در دل جانش اثر کرد

بعینه گفت کین شکل جهانتاب | سواری بود کان شب دید در خواب
جهان در کالبد جوشید جانش | که بیرون بخت مغز از استخوانش

بپرسید از بریدان جهان گرد | که در گیتی که دیدست این جوانمرد
همه گفتند کین تمثال منظور | که جا را دیده بخشد دیده را نور

نماند جز بدان پیغامبر پاک | کزو در مکه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست | زبانش قفل عالم را کلیدست

برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ | ازان گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز | بر ایشان پیکرش زان پیکر نغز

بشه گفتا که ای زیبای رادی | طراز تخت و تاج کیقبادی
در آن پیکر که پیش از ما نهفتند | سخن دانی که بیهوده نگفتند

بچندین سال پیش از ما بدین کار | رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغامبری صاحب دلالت | کزو بیشینه کردند این حکایت

بخاصه حجتی دارد الهی | دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد | بدو جای سرافرازی نباشد

اگر بر دین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاشاکی درین راه
زباد افراه ایزد رسته گردد | باقبال ابد پیوسته گردد

برو نام نکو خواهی بماند | همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی | بدین حجت اثر پیداست گویی

ولی زانجا که ایزد آفریدست | نیاکان مرا ملت پدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم | ز شاهان گذشته شرم دارم

ولم سازد ولی بخشم نسازد / تو آیین آنکه بخت او را نوازد
در آن دوران که دولت رام او بود / ز مشرق تا بمغرب رام او بود
رسول ما بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی / گهی میکرد با او خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد می کند / بروت خاک را چون باد می کند
خلایق را ز دعوت جام درداد / بهر کشور صلای عام درداد
حضورش گنج را تاجیز میکرد / نسیمش گنج بخشی تیز میکرد
بفرمود از وفا عطری سرشتن / بنام هر یکی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی / عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نام بخشی باز پرداخت / بهر نا خیره نامه بساخت
ز نامه بنام پادشاهی / که ای جابت ز تی او نیست جاهی
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است

نامه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بخسرو

قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد / خرد گردم زند حالی بسوزد
اگر مرزا اهای کاندر جهانست / بدوزخ برکشد حکمش روانست
وگر هر عاصی کو هست غمناک / فرستد در بهشت از کلیتش پاک
خداوندیش را علت سببست / ده و گیر از خداوندان عجب نیست
ببک تشنه گشته پیل افزای / بموری برد ه پیغامبری را
زسیمرغی گشد قلاب داری / دهد بر دانه را قلب داری
سپاس او را کن از صاحب سپاسی / شناسایی بس انکو را شناسی
زهر بادی که بی او لب بگردان / زهر چه او نیست آن مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمایی اله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
نه قدرت در گذر قدرت قضا راست / تو فرمان را بیی و فرمان خدا راست
خدایی نابدار شتی برستا / خدایی را خدا آمد سزاوار
نوای عاجز که خسرو نام داری / دگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز چنگ مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدایی
که میداند که مشتی خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
مبین در خود که خودبین را بصر نیست / هنر بین شو که خودبین را هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / وز این ربع مسکون آب خوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهره مدائن هست شهری
در آن شهر آدمی باشد ز هر باب / تویی یک شخص از ایشان لیک در خواب
قیاسی بازگیر از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا بش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
به ترکیبی که زینسان پای ماست / خداوندی طلب کردن محالست

[illegible]

نشاط زندگانی شد بپایان / بنجا اند آن جوانمردان چالاک
ازان منزل بیامد کاروانی / چنان کز کشتگان گوید نشانی
نمی دانی که هر سالی درین دور / ازان خونی که از دل ماند مانده
ازان مشکی که چون آمد نو کرد پیداد

گواهی ده که عالم را خدایست / نه بر جای و حاجتمند جا نیست
خدایی کادمی را سروری داد / ورا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاووسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس بر دود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده دین هست ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش
بدار از دیو طبعی دست ورستی / رها کن کافری و آتش پرستی
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی چابک سبک خیز / فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست جان خسرو
بهر حرفی کزان منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی کرد سر موئی سنانی / ز گرمی هر رگی آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید / تو گویی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز / نوشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که دارد با چو من شاه
گرا بیره که او با احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتش گاه چو دود گرد / ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برجعت پای خود در گرد خاکی
وزان آتش که او دود تهی داد / چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی / برو آشفته گشت آن پادشاهی

در معجزات حضرت رسالت

سرش را سپهر از پیش برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی / وز ایوانش فرو افتاد طاقی
بلی دجله ز امن بود پیوسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
نه شد لشکرش در حرف دنقار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دینت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزهای تنها / بسی حال چنین آمد پدیدار
اگر چه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
توان سنگین دلان زاین که دیده / نیاید آگهی نگرد و بد بند
هدایت چون نبد شان در بدایت / بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغامبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی زیرکی کامیر خلیلست / زمانی تا بماه او را طفیلست

جهان بی عشق سامانی ندارد
فلک بی میل دوران [illegible]
زیادت کن دلی را آتش داغ
خدا را هم گرا پیوستن این باغ
[illegible] مرادم عشق و باقی آب و خاکست
چراغ جمله جان و عقل و دینست
تو عاشق شو که زان جمله اینست
دلت بر گریه مهربانست
نشان صحبت ایمان همانست
نداری چون ز عشق گریه سوز
گیا کوبان رود بالای آتش
چو از پروانه تا بر عاشقی خوش
گر آتش کی بپاره بپسندی سوز
جهانی آشفته چون کرم شب افروز
گسست آن آفتاب این آیینه
بر افروز از شرر سوز سینه
[illegible]

[illegible]

زهی بدری که او در خاک خفتست / زمین تا آسمان نورش گرفتست

زهی سرخیل سرهنگان اسرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار

زهی سلطان سواری کافرینش / زخاک او کشد طغرای بینش

چو خسرو تختهٔ حکمت در آموخت / بآزادی جهان زان تخته بر دوخت

قصه شیرویه با پسر خسرو

زمریم بود یک فرزند خامش / چو شیران انجم شیرویه نامش

خوی خرمغز و مغزی پر ز خر خنگ / وزان دلتنگ روی آفاق دلتنگ

بتشبیه روی و ازرق چشم و اشقر / سزاوار خم رو نه خم زر

شنیدستم که آن فرزند بدفال / در آن طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود می‌گفت / که شیرین کاجکی بودی چرا جفت

ز مهرش باز گویم یا ز کینش / ز دولت باز دانش باز دینش

سرای شاه ازو پر دود می‌بود / وزو پیوسته ناخشنود می‌بود

بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین دارو نه فرزند

ازین نافرخ اختر می‌هراسم / فساد طالعش را می‌شناسم

ز بدفعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش

بگوید آنچه کس را دلکش آید / همه آن گوید او را کو خوش آید

نه بافرش همی بینم نه باسنگ / ز فر و سنگ بگریزد نه از سنگ

چو دود از آتش من گشت خیزان / زمن زاده ولیک از من گریزان

سرم تاج از سر افرازان ربودست / خلف بس ناخلف آمد چه سودست

نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با همشیرگان شیرین زبانست

بچشمی بیند آن دیو این پری را / که خود در پیشها بالا نگری را

زمن بگذر که من خود گرز مارم / یکی مارم که چون او مهره دارم

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه دارد هر نی قند

بسا بیگانه کز صاحب وفایی / ز خویشان بیش دارد آشنایی

بسی زاده که کشت آنکس کزو زاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بزرگ امید گفت ای بر جهان شاه / دلت پاکست ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم کین پسر در در سرشتست / نه آخر پارهٔ از کوه زشتست

نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوندی پیوند کردن

کسی بر نار بن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را

درخت تو از آن آمد لگدخوار / که دارد بچهٔ خود را نگونسار

تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود تره به تخم خویش مانند

قبای زر که در پیرایش افتد / ازو هم زر بود کارایش افتد

اگر توسن شد این فرزند جماشش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش

جوانی داردش زینسان پر از جوش / به پیری توسنی گردد فراموش

چنان آمد از آن پس رای خسرو / که آتش خانه باشد جای خسرو

چو خسرو را بآتش خانه شد رخت / چو شیر مست شد شیرویه بر تخت

نبوشا نوش می در کاس میداشت / ز دود او در شه را پاس میداشت

بران بگذاشت تا خرسند گردش / بگنجی از جهان خرسند گردش

در آن تلخی جهان برداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتا هستم آزاد

نشاندی ماه را گفتی میندیش / که روزی هست هرکس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور

سر آنجا او نخل تر باشد ز نخجیر / شکار افکن برد خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو بیم / از افتادن بلند افتاد بود بیم

همان تخته که دندانش برستست / بدنبالش همی دندان گرستست
بهر جا کاتشی گردد زبانه دود / بسوی نیکوان خوشتر شود دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست / چو تو هستی همه دولت مراهست
شکر لب نیز از او غافل نبودی / دلش دادی و پیکش نمودی

که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کار چون با هم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود یکچند / که پای و سر نباید هر دو در بند
نباید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار واگشت از لب گور

نه هرکس صحت او را تب نگیرد / نه هرکس را که تب آمد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وابینی نه قفلست آن کلید است

بدانایی ز دل بردار غم را / که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای ترا بگرفت بدخواه / مقنع نیز داند ساختن ماه

ولی چون چاه نخشب آب گیرد / جهان از آهنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی / سیه کافور واعمی روشنایی

بباید ساختن با هر ناپسندی / که از زر دیش کاوی بیش خندی
بسی نیز روز کار از شرم دورست / از دوری طلب کازرم دورست

بزن چون آفتاب آتش درین دیر / که چون عیسی نیابی زین خران خیر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری / به شاهان چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی / ز کیخسرو به خسرو چون فتادی

اگر دنیا نماند بر تو مخروش / جهان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو با مال ماند یا تو مانی / بس آن به کو نماند تا تو مانی

کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد
چو بربط هرکه او شادی پذیرست / ز درد گوشمالش ناگزیرست

چه ملکست این که چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد ترا مار
به شهوت باره گر پشت راندی / عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی

درین پشته منه بر پشت باری / شکم داری طلب نه پشت‌داری
بعنین و سترون بین که رستند / که بر پشت و شکم چیزی نبستند

گرت غفلت بی‌پیوندی باش / بدانچت هست رو خرسندی باش
نه ایمن تر ز خرسندی جهانیست / نه به ز آسودگی زر منت ستانیست

چو نانی هست و آبی پای در کش / که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی برآور دست ورستی / بلایی محکم آمد خود پرستی

همان زاهد که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان گهبد که تا پیداست در کوه / بپرداز قناعت رست از انبوه

[illegible] کامه بر بام افلاک / کنون گر ده دوی شد پیکر پاک
گر لولوی تو رست از [illegible] / عمان بت یافت [illegible] تاج شاهی
کز بالا تر شو زین پایه کام / چو زین بالا شوی [illegible] جم دارم
ز تو ده گونه فتح شد از اقبال / چو آمد پایه عمرت به ده سال
ز مسعودی و محمودی [illegible] / امید هست کز جولان مقصود
گر چون سعد فلک مسعود باشی / الا ای ورد من چشم گرامی

جهان چون مار افعی پیچ پیچست | تر آن به گزد در دست هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری | بدست دیگران می گیر ماری

چو در بندی بدان می باش خرسند | که من گنج بود گنجینه در بند
وگر در جاه یابی پایهٔ خویش | سعادت نامهٔ یوسف نه پیش

چو زیر از قدر تو جای تو باشد | علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری | تو یی کز هر دو عالم صدر داری

دل عالم تویی در خود مبین خرد | بدین همت توان گوی از فلک برد
جهان دان کایزد از خلقت گزیدست | جهان خاص از پی تو آفریدست

بدین اندیشه چون دلشاد باشی | ز بند تاج و تخت آزاد باشی
وگر باشی بتخت و تاج محتاج | زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو روز می برد | بدین افسانه خوش خوش روز می برد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد | سخن میگفت و شه را پند میداد

شبی تاریک نور از ماه برده | فلک را غول وار از راه برده
جهان میگفت کامد فتنه سرمست | سیاهی بر لبش مسمار می بست

زمانه با هزاران دست بی زور | فلک با صد هزاران دیده هم کور
شهنشه پای را با بند زرین | نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیر موی سیمگون دست | بزنجیر زرش بر چهره می بست
بشفقت ساقهای بند سایش | همی مالید و می بوسید پایش

حکایتهای مهرانگیز می گفت | که بر ذوق حکایه خوش توان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش میکرد | بر آواز شهنشه گوش میکرد

چو خسرو خفت و دلبر شد بخوابش | بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته | فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری | نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی | چو نفاط از بروت آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست | سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت | جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ | که خون بر جست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی | برون زد پر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده | گشاده چشم و خود را کشته دیده
بدان شیر دیه را تیغ از کجا بود | که این خود معجزات مصطفی بود

ز خونش خوابگه طوفان گرفته | دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب | کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته | که مست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری | نخسبد دیگر از فریاد و زاری

همان به کین سخن ناگفته باشد | چو من جان میدهم او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار | که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید | بسر سبزی جهان را داده امید
بر آمد ناگه ابری تند سرمست | بخون ریز ریاحین تیغ در دست

ندانی سختی فرو بارد تگرگی | کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار | بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

چگویی از غم گل چون بریزد | چو گل ریزد گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب | درآمد نرگس شیرین خوش خواب

دگر شبها که بختش یار بودی | به بانگ نای و نی بیدار بودی
فلک بین تا چه سردی کرد این بار | بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده | که بود آن سهم را در خواب دیده
بر انداز خوابگاه شاه برداشت | یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب می جست نور آفتابی | دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج گشته | چراغی روشنش تاراج گشته

خزینه در گشاده گنج برده | سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد | بسی بگریست وآنگه عزم شه کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت | بر آن اندام خون آلود می ریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور | چنانکه از روشنی می‌یافت چون نور

چنان بزمی که شاهان را طرازند | بسازیدش گزان بهتر نسازند
چو شه را کرده بد آرایشی چست | بکافور و گلاب اندام را شست

همان آرایش خود نیز نو کرد | بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین بپاییست | ولی با خلق گفتن را نشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش | یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته | شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم بر هر گروهش | ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم | کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین این حکایتها شنید | چو هر که تند شد چون می بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش | نهاد آن گشتنی دل بر فریبش

پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو | ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحرومان محتاجان فدا کرد | ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد | هلاک جان شیرین در سر آورد
سیاهی از حبش کافور می برد | شد اندر خیمه ره کافوردان خرد

ز قلعه زنگیی در ماه می دید | چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری | کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در تخته زر | برآموده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد | بخوابانید خسرو را بآن مهد

نهاد آن مهد را بر کتف شاهان | بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده | بگرداگرد آن مهد ایستاده

قلم زانگشت رفته باربد را | بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خود امید گشته | ز لرزیدن چو برگ بید گشته

بآوازی ضعیف افغان برآورد | که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو | سر و سالار شمشیر و علم کو

کجا آن خسرو دنیاش خواندند | گهی پرویز و گه کسریش خواندند
چو در راه رحیل آمد روارو | چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان | چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست | عروسانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش | فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
برندی زرد چون ناهید بر سر | حریری سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست می‌شد | کسی کان فتنه دید از دست می‌شد
نهاده پای در میدان عهدش | گرفته رقص در پایان مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین | ز مهر و کین خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود | که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه | بدین سان تا بگنبد خانهٔ شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند | بزرگان روی در روی ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد | نوازش‌ها درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق دربست | سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت | ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
بر آن جایی که دید آن زخم را ریش | همانجا دشنه زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن جوانگه را | جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش | لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

به نیروی تمام آواز برداشت | چنان کان قوم آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست | تن از دوری و جان از داوری رست

ببزم خسروان آن شمع جهانتاب | مبارک باد شیرین را شکرخواب
به آمرزش رساد آن آشنایی | که چون اینجا رسد گوید دعایی

کالهی تازه دار این خاکدان را | بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او | زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن | بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد | زن آن مرد است کو بی درد باشد

بسا رعنا زنا کو شیرمرد است | بسا دیبا که شیرش در نورد است
غباری بر دمید از راه بیداد | شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

برآمد ابری از دریای اندوه | فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست | سوارا گرد با خاک زمین راست

بزرگان چون شدند آگاه ازین راز | برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمان و ای زمین زه | عروسانرا بدامادان چنین ده

چو باشد مطرب این زنگی و رومی | نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند | در گنبد بر ایشان سخت کردند

وزانجا بازپس گشتند غمناک | نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است | کسی از بهر کس خود را نکشت است

منه دل بر جهان کین سرد ناکس | وفاداری نخواهد کرد با کس
جز نخشد دور این شعلهٔ ایام | که یک یک باز نستاند سرانجام

بصد نوبت دهد جانی بآغاز | بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پایی طلسمی پیچ پیچی | چو افتادی شکستی هیچ هیچی

درین چنبر که محکم شهربند است | نشان ره گردنی کو بی کمند است
نه در چنبر توان پرواز کردن | نه بتوان بند چنبر باز کردن

درین چنبر گشایش چون نمایم | چو نگشادش کسی با چون گشایم
همان بهتر که در خط خطرناک | ز جور خاک بنشینیم بر خاک

بگرییم از برای خویش یکباره / که بر ما کم کسی گرید چو ما زار
بپرسیدند از و کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گرییم بدان روز جدایی
بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهربند خاک بر خاک
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس / از و پرس آنچه می پرسی ز هر کس
خردبای و طبیعت بند بابست / نفس یک یک چو سوهان بند سابست
ز مال و ملک و فرزند و زر و زور / همه بستند با تو تا لب گور
رفیقانت همه بدساز گردند / ز تو هر یک براهی باز گردند
خلاف آن شد که در هر کارگاهی / مخالف دید خواهی یار خواهی
چه این خصمان که از یارت برارند / بدین کارند کز کارت برارند
ازین خرمن مخور یک دانه کاورس / بدو می لرز و از خود نیز می ترس
بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت / که تلخک را ز تن رشک باز نشناخت
اگر زهره شوی چون یار گاوی / درین خرپشته هم بر بار گاوی
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد / که دم با اژدها می بایدش خورد
کرت خود نیست سودی زین جدایی / نه زین صفت اژدها یابی رهایی
چه داری دوست آنکش وقت مردن / بدشمن تر کسی باید سپردن
سلامت بایدت کس را میازار / کادب را در عوض تیز بست بازار
درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخجیر بانی
نفس بر دار ازین بای کلوخ تنگ / گره بگشای ازین پای کهن لنگ

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهان سوز
ز بهر آنکه جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیر گه باز
رهی خوانا نه شدن گردید بایست / بر بی برگی روکان ره دراز است
مگو بر بام گردون چون توان شد / توان رفت ار ز خود بیرون توان شد
چنانکه از عقل فتوی می ستانی / علم برکش برین کاخ کیانی
سخن گر قول آن پیر کهن نیست / بر پیران و بالست این سخن نیست
برین زرین حصار آن شد برومند / که از خود بر گرفت آن آهنین بند
دو دندان همه نان غمناک با تو / نیابد هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی / تو بینی با خویشتن هر جا که هستی
ازین مستی خیال فکرت انگیز / عنان بستان همندن را بر انگیز
چو عیسی خر برون ران زین تنی چند / بمان در پای گاو این خرمنی چند
بسا تشنه که در پندار بهبود / فریب شوره گردش را نمک سود
درین نه کاو دشت آدمی خوار / بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
حصار چرخ چون زندان سرا بیست / کمر دربسته گردش اژدها بیست
چو بهمن زین شبستان رخت بر بند / حریفی کردن این اژدها چند
بملکی در چه باید ساختن جای / که نعل کردنت و کنده پای
بحرمت شو گزین دیر سبیلی / شود عیسی بحرمت خر بسیلی
از آن جنبش که در نشو نبات است / درخشانرا و غانرا حیاتست
علم بفکن که عالم تنگنائیست / عنان درکش که مرکب لنگ بابست
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد / ز لب تا ناف میدان تنگ دارد

مده گر عاقلی بر باد خود را * که گشتند از تو به صد بار صد را
زمین گر خون ما باکی ندارد * باتش ده که جز خاکی نبارد

درین پستی که باید بنشستن زود * بباید شد بهشت و نیست خشنود
دلا منشین که یاران برنشستند * ببنه بر نه که ایشان رخت بستند

درین کشتی چو نتوان دیر ماندن * بباید رخت در دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور * فرو بر غوطه و دم بر میاور

بدین خوبی جمالی کادمی راست * اگر بر آسمان باشد زمی راست
جوانمردان که ره بر جنگ بستند * بجان دادن ز جان آهنگ رستند

ز جان کندن کسی جان برد خواهد * که بیش از مردن خود مرد خواهد
بمانی گر بماندن خوبگیری * بمیران خویشتن را تا نمیری

بفرساید زمین و بشکند سنگ * نماند کس درین بیغوله تنگ
شب غولان درین بیغوله بگذار * فرشته شو قدم زیر فرش بردار

بسا پیکر که گفتند آهنین است * بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی * همه خاک زمین گشتند گویی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک * همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب و خاکست * ندانم کین چه دریای هلاکست

که آمد روزی اینجا کوس و پیلش * که بر نامد شبی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی تنم نیست * سرانجام وجود الا عدم نیست

جهان بین تا چه آسان می کشد مست * فلک بین تا چه خرم بزند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش * چه گویی با جهانی پنبه در گوش

شکافتهای عالم چند گویی * بپوشش این کریه را در خنده رویی
چه پیش آرد زمان کان بر نگردد * جدا افراز زمین کان در نگردد

درختی را که دارد تازه بیخش * کند روزی ز خشکی چار میخش
بهاری را که شد عالم فروزی * بباد افسر دهد ناگاه روزی

دهل پستانی و عاری ندارد * بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه تنگ * همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

نگر در پای دور گرم کینه * شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیا مکن کز بهر هیچت * دهد این چرخ پیچاپیچ پیچت

ز خود بگذر که با این چارپیوند * نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگی شد این ویرانه منزل * درو شکست بر دلهای بر گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ * نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو گر عبرت بدین افسانه مانی * چه پنداری مگر کافسانه خوانی

درین افسانه شرطست اشک راندن * کلاب تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنک آن کم زندگانی * چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قبچاق من بود * گمان بردم که خود آفاق من بود
همایون پیکری نغز خردمند * فرستاده بمن دارای دربند

پرندش درع و از درع آهنین تن * قباش از پرن تنگ آستین تر
بر انداکوشش در مالش نهاده * چو در هم سری بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج * بترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی * خدایا ترک زادم تو دانی

در بهرام و چوبین را ببوزند * بران شد کاتش دل بر فروزد
چو بهرام از سر آمد پادشاهی * ز خسرو تازه شد آن کینه خواهی

عزیمتهای چینی بی نهایت
تغیر یافت اندر حالش راه
ز نجلت کرد طعن بیکرانش
حصار خویش کرد از بازوی خویش

نبی بهترین خلق عالم / محمد سرور اولاد آدم

سحرگه نخ نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی

در صفت معراج حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور

نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش بکر از لگام و رانش از داغ

نه ابر از ابر نیسان درفشان تر / نه باد از باد نیسان خوش عنان تر

چو در پائی ز گوهر کرده زینش / نگشته وهم کس زورق نشینش

قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / براندن تیزبین و در شدن تیز

وشاق تنگ چشم سفت خرگاه / بدان خیلی شده سوی شهنشاه

چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی غایة اقصی رسیده

نموده انبیا را قبله خویش / بتفضیل امامت رفته در پیش

چو کرده بشنو آیت انبیا را / گرفته پیش ره کبریا را

بدون رفته چو وهم تیزهوشان / ز خرگاه کبود سبزپوشان

ازین گردابه چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی

فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهه کشیده

مجره کهکشان پیش براقش / درخف خوشه جوزا اشتیاقش

کمانرا استخوان بر کنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده

رحم بر مادران دهر بسته / ز حیض دختران نعش رسته

ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را

بدفع نزلیان آسمان گیر / ز جبهه داده جوزا را یکی تیر

چو یوسف شربتی در دلو خورده / چو یونس وقفه در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسر سنگی حمایل بسته بر دوش

ز بزلش نسر طایر پر فشانده / وزو چون نسر واقع باز مانده

ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو پر دن رفت از آن دهلیز خضرا / رکاب افشان شد از صحرا بصحرا

بدان پرندگی طاوس اخضر / فکند از سر عقلش هم بال و هم پر

چو جبرئیل از رکابش باز پس گشت / عنان بر زد ز میکائیل بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانه رفرف رساندش

ز رفرف رفت و بر طوبی علم زد / وز آنجا تا سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند

چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سر قاب قوسین

جهت را جعد بر جهت شکستند / مکان را نیز برقع باز بستند

قدم بر فرق ز نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت

محمد در مکان بی مکانی / بدید آنکه نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید

بهر عضوی ز نقش رقصی در آورد / ز هر مویی دلش چشمی بر آورد

علم بشکست زاسیب سپهر کش / مظفر گشت خصم سرو جهد کس

ولی یاری نکرد و پس نجنبان / مصافی کرد چون بیرون ز میدان

اگر دشمن به پیروزی شد روز نا روز / دگر باره بکوشش گشت پیروز

ملک در توتی پیرامن [illegible] / بخفت از راه خاک در بستر [illegible]

فراز تخت [illegible] خوابگه داشت / اگرچه پایه کرسی بکه داشت

بهوش [illegible] بر عدو پیروزمندی / فراوان داد رایت را بلندی

روان شد با دلیری چند سرکش / دلش از شعله خونین در آتش

مدار این را درون گران دارد / بسی ادهم را بر پرن عنان داد

همی رفت از طلب کاران نهانی / غبار آلوده چون باد خزانی

بسی روز از کشش در خاک و در سنگ / ز نعلش رخش میبرید و نیرنگ

[illegible]

در آن دیدن که جبرئیل حاصلش بود
دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه
بر آن حاجت که مقصودست درخواه

برای فضل بود از حشو خالی
برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجتها روا کرد

جو بوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد بازپس با گنج اخلاص
بهی شد مهر قدری بود کامد
هلالی رفت و بدری بود کامد

خلایق را برات شادی آورد
ز دوزخ نامه آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی
بیاسایی بادم هر دم آفرینی

شیخ نظامی در نصیحت گوید

نظامی هان دهان نازنده باشی
جهان خواهم جهان کافکنده باشی

نه بینی در که دریا بر ور آمد
گز افتادن چگونه بر سر آمد

جو خوشه سر مکش کز باد راهی
جو دانه گر بیفتی با سر آیی
مدارا کن که خوی چرخ تندست
بهمت رو که پای عمر کندست

هوا مسموم شد با گرد می ساز
دوا معدوم شد با درد می ساز
طبیب روزگار افسون فروشست
جو زراخان ازان ده رنگ نوشست

گهی نیشی زند گهی نوش اعضاست
گه آرد نیشی گهی دفع صفراست
علاج آلراس او انجیدن گوش
دم آلاخوین او خون سیاوش

بدین وهم جراحت بست نتوان
بدین دارو ز علت رست نتوان
جو طفل انگشت خود می فز درین مهد
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آیین خرسندی ز انجیر
که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
درین رقعه که شطرنج زبانست
ملعبه بازیی بین آل رخانست

دریغ آن شد که بالعب خطرناک
مقابل میشود رخ با رخ خاک
درین خیمه چه گردی بند بر پای
گلو را زین طنابی چند بگشای

برون کن پای ازین پاچیله تنگ
گر کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی
جهان پندار کین ده را ندیدی

اگر عیش است صد تیمار با اوست
دگر برگ گلی صد خار با اوست
ز تلخی و ترشی شد جوانی
بسود او بصفرا زندگانی

بوقت زندگی آشفته حالیم
که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان
ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ولایت بین که مارا کوچ گاهست
ولایت نیست این زندان جاهست
ز گرگان تا بگریبان راه گم نیست
زمانا مرگ مویی نیز هم نیست

سری داریم و آن سر هم شکسته
بحسرت بر سر زانو نشسته
سری کو صیبت جلاد بیند
نه دیگر بر سر زانو نشیند

ز گرما همچو آتش تاب گیریم
ز سرما همچو یخ برف آب گیریم
جو مویی برف ریزد به بریزیم
همه در موی دام و دد گریزیم

بدین پا تا کجا شاید دویدن
بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم آنگه بهر کار
زهی سستی ضعیفان ستمکار

کسی کو بر سر موری ستم کرد
هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه

منوز از صید منقارش نپرداخت | که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
جو بد کردی مباش ایمن ز آفات | که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینه عدلست شاید | که هر چه از تو بیند وانماید
مگر نشنیدی از فراش این راه | که هر کو چاه کند افتاد در چاه

منادی شد جهان را هر که بد کرد | نه بر جای کسی بر جای خود کرد
سرای آفرینش سرسری نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست

مران سنگی که در آبی و کانیست | درو دری و یاقوتی نهانیست
جو ما را چشم عبرت بین نهانیست | کجا دانیم کین گل یا گیاهیست

جو عیسی هر که دارد تو تیایی | ز هر برگی کند دارو کیایی
گرفتم خود که عطار وجودی | تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی | جو مرگ آمد بجالینوس مانی
جو عاجز وار باید عاقبت مرد | چه افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیریم | که بیش از مرگ یک نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم دربست | بدین تدبیر طوطی زان قفص رست

اگر با این کهن گرگ خشن پوست | بصد سوگند جون یوسف شوی دوست
لبادت را جنان بر کاو بندد | که چشمی گرید و چشمیت خندد

چه بنداری کزین سان صفت خوانی | بود موقوف جونی و استخوانی
بدین قاروره تا جند آب ریزی | بدین غربال تا کی خاک بیزی

نخواهد ماندن آخر جاودانه | درین نه مطبخ این بر چار خانه
جو وقت آید که دفت آید باخر | نهانها نیها شوند از پرده ظاهر

نبینی گرد ازین گنبد که نشینی | خر آن قالب که بر قلبش نشینی
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست | در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست

درین مشکین صدفهای نهانی | بسا درها که بینی ارمغانی
نو آیین پرده ببنی دلاویز | نوای او نوازشهای نو خیز

بلی خرده جون در ده نباشد | از و جز دام و دد فربه نباشد
فراهم گوشه ای توشه سازد | خراش جنگ ناخن را فرازد

کهن کاران سخن پاکیزه گفتند | سخن بگذار مروارید سفتند
درنگ روزگار دگرگونه کرد | کند رخسار مروارید را زرد

سخنهای کهن را بی مطراست | وگر زال زرست انکار عنقاست
بگویم زر بیشین نو نیز زد | جو دقیانوس گفتی جو بنیرزد

گذشته پانصد و هفتاد و شش سال | نزد بر خط خوبان کس چنین خال
جو دانستم که دارد هر دیاری | بهر منزل عروسی در کناری

طلسم خویش را از هم گسستم | بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیده دوست | ببیند مغز جانم را درین پوست

اگر من جان مجنونم تن اینست | وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی کو نقاب از گل بپوشد | وگر پوشد ز جشم از دل نپوشد

همی پوشیده با ما هست ظاهر | جو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کین منظومه خوانی | حضورش در سخن یابی نهانی

نهان کی باشد از تو جاره سازی | که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گویی کجا او | ز هر بیتی جواب آید که ها او

بنیزه کوه را سوراخ کرده | بناوک موی را صد شاخ کرده
[illegible]

خدایا حرف‌گیران در کمین‌اند / حصاری ده که حرفم را نبینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیکخواه خود نباشد

بلی آن کز معانی با نصیب است / بداند کین سخن طرزی غریب است
چو کرم قز شدم از کردهٔ خویش / بریشم بخشم ار برگی کنم ریش

حرامم باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیارم تخته از جام
بخسپم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم

زمین اصلی منم در بردن رنج / گر از یک جو پدید آرم یکی گنج
جو دانه گر خورم مشتی به آغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز

بران خاکی هزاران آفرین بیش / اگر تخمی خورد گنجی کشد پیش
کسی کو بر نظامی می‌برد رشک / نفس بر باد بیند دیده بر اشک

بیا یکشب ببین کان کندنم را / نه کان کندن بلی جان کندنم را
بهر دم کز دهان خواهم بر آورد / زنم پهلو بپهلو چند ناورد

بصد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم بشبها شب چراغی
فرستم تا ترازودار شاهان / جوی چندم فرستد عذرخواهان

به بی وزنی به بی وزنان دهم گنج / جفا بر کاو کردون ناله از رنج
اگر شیری عذر بیاز امیفکن / غریبان را سگان دارند دشمن

چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی / چو دام درع زرین آفتابی
بسا منکر که آمد تیغ در مشت / برو زد زخم و شمع خویش را کشت

بسا گویا که با من گشت خاموش / در آتش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست / خری با چار پا آمد فرادست

نجویم عیب هر کو عیب جوبست / مگو عیب کسی کو عیب شوبست
ز من گر کوکبی شمعی بر افروخت / کس از من آفتابی در بها موخت

اگر در راه خود یک ذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
و گر سنگی دمن در کاس من زد / دری شد چونکه در الماس من زد

چو کوه آن آبها کز من نشاندند / خورم هم من اگر بر من فشانند
جوابا ز بحر من پیرایه بستند / ز بس دُر دیدند و در چشم فرو شنند

تحمل بین که بینم هندوی خویش / چو ترکانش چنینت در کشم پیش
که آن بی پرده را موزون کنم ساز / که این گنجشک را گویم زهی باز

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم / بهر طبعی چرا چشمی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش / بدیگر چشم دارم حلقه در گوش

نکه دارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دمندش روغنی از هر دماغی

گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / از آب سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید خریدن / بس از تلخی دشنامی شنیدن

نه گنجی ای دل از ماران چه نالی / که از ماران نباشد گنج خالی
مرا زدامن چو دریا ریخته دُر / گریبانم ز سنگ طعنها پر

کلوخ انداخته چون خشت نمناک / کلوخ اندازئی ناکرده بر خاک
دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو گاوم در خراس افکنده پویان / همه ره دانه ریزد دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش / غنو آب می‌سوزد بر آتش

چو طاوس بهشت آید بدیدار — بجای حلقه دربانی کند مار
برین طاوس ماران مهره باشند — که طاوسان ماران خواجه تاشند
نگاری کز نشست این نقش دمساز — بدرمشند و ما در نرگس طناز
مسی پوشیده زیر کیمیایی — غلط گفتم که گنجی اژدهایی
دری در ژرف دریایی نهاده — چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن — چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتش گهی را رهنمونست — عبادت بین که طاق اندر جونست
عروسی بکر بین با تخت و با تاج — سر و پای وی از توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهوکاری — بیامرز از کرم کامرزکاری
چو داد اندیشه جادو دماغم — ز چشم افسای این لعبت فراغم
زهر عقلی مبارکباد آمد — طریق العقل واحد یاد آمد
شکایت گونه‌ای میکردم از بخت — که در بازو کمانی داشتم سخت

رفتن نظامی به درگاه ممدوح

بسی تیر از کمان افکنده بودم — نشد بر هیچ کاری کارزودم
شکایت چون برانگیزد خروشی — بماند بی‌بها گوهر فروشی
چنین عهدی که نامش در نقابست — زمه یکدر سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دلپسندی — رسانندش بچرخ از سربلندی
پذیرفتند چندین ملک و مالم — که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نوردنا بریده — بجز مشک از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی — سر افسار زر و طوق کیانی
تنش بر نعم حدیث از گنج میرفت — غلام از ده کنیز از پنج میرفت
پذیرفتها نگر در کار چون ماند — ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت — زمین گشته راند و روده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی — زدم با خویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست — بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینک از راه — بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند — کلید خویشتن بگذار در بند
مثالم داد کین توقیع شاهست — همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاه را بر سر کشادم — سه جا بوسیدم و بر سر نهادم
فرو خواندم مران فرمان بنغز — کلیدم را من آمد ایمن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای — در آوردم به پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان — گرفته رقص در کوه و بیابان
زگوران تک ربودم در دویدن — ز مرغان گردبادم در بریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم — زمین رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میکردم قلم وار — بتنارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره می بریدم — دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم — بشکر شه دعایی تازه کردم
نسیم دولت از کوه و ز رودی — زلطف شاه میدادم درودی
زمشکین بوی آن حضرت بهر گام — زمین در زیر من شد عنبر خام

بطوفان بر زمین چون پای دارد
همی میخواست دل بر جای دارد
دلش پر می نگشت از گوشه چشم
نگه میکرد ماه از گوشه چشم
اگر چه دل عنان میداد چالش
کرشمه باز بس میزد عنانش
چو نتوانست از و دل را جدا کرد
جنیبت راند و دل بر جا رها کرد
ز بی صبری جفا میدید و میرفت
ز حسرت در قفا میدید و میرفت
[illegible] سرکشی و چو بنده‌ای حال
کبوتر می شد و شاهین بدنبال
چنین تا بیشه‌ای [illegible] مرغزاری
[illegible] غباری
[illegible]

چو من خود دریغ ره کوتاه کردم | زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد | که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از اصراف جوهر خانهٔ خویش | چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش
به شمس الدین محمد گفت برخیز | بیار آن زاهد نوتازه را نیز
برون آمد ز درگه حاجب خاص | ز دریا داد گوهرها بغواص
برادر بزمگاه شاه بردند | عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید | بجای کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده | مه از سرهنگ پاشش دشنه خورده
شکوه تاجش از فر جهانگیر | فکنده قیروان را جامه در قیر
طرف داران سقسین تا سمرقند | بنوبتگاه درگاهش کمر بند
درفشش بر حمل کشورگشاده | همه ره حمل بر حمل ایستاده
کف رادش بهر کس داد بهری | گهی شهری و گاهی حمل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری | قدرخان را ایران ره تنگ باری
بدریا مانده موج نیل رنگش | که هم در بود در دل هم نهنگش
سر شاهان قزل شاه از سر تخت | نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشت بزمش از بزم بهشتی | ز خوشکلهای می پر کرده کشتی
خروش ارغنون و چارش چنگ | رسانیده بزیر زهره آهنگ
بریشم زان نواها برکشیده | بر ابریشم بوسش پیراهن دریده
بر آوازه مغنی هر سرودی | بر آهنگی دگر بربسته رودی
نواها مختلف در پرده سازی | نوازش منفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان | زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست | ملک میخورد می بدخواه شد مست
چو دادندش خبر کآمد نظامی | فرودش شادیی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگه داشت | نه زان پیشی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می برگرفتن | مدارای حرایشی برگرفتن
بخدمت ساقیان را داشت در بند | بسجده مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کین یک روز تا شام | نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است | سراسر قولهای او سرود است
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم | که آب زندگی با خضر یابیم
پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت | درای طاق و با هر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزیده چون بید | چو ذره گو گرایید سوی خورشید
سر خود همچنان بر گردن خویش | سر افکندم فکنده سرو در پیش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای | چو دیدم آسمان برخاست از جای
گرفتم در کنار از دل نوازی | بموری بر سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم | دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم | چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج شکستم را گشادند | درستی جستم از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت می دید | سخنهایی که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهان را نشاید | وصیتها کز در پاکش بباید
وزان بدله که رضوانش پسندد | زبان را گر بگوش آرد بخندد

[illegible] پیش شه این نوروزان
چو شاهان دارد همی زین گونه گردان
تواضع کرد و شاه بود چون شه [illegible]
دعا را با تواضع داد و پیوند
[illegible] ای نور سعادت بر جبینت
سعود و چرخ با او همنشینت
[illegible] چون بر زبان آن نیز بست از شگون
[illegible] سعادت [illegible]
ندارد کس [illegible]

سعادت [illegible] پس کرد و او را این سوی
سرا آمد ز دولت [illegible] از پیر و امید
خطابش [illegible] خواهد [illegible] گوش
چو شیرین [illegible]

عنان دار از تاب [illegible]
که بود از زنده روان [illegible]
ز حد بیرون حکایتهای چیره
گرفته در نهان با خویشتن راست
که او را خواهد از تمکین بود خواست
نشاند شاه زاده رفته بیداشت
که دو او را [illegible] گفته بید اشت
بکار خویشتن میخواری جست
عنان دار الکلید کار می جست

موافقت [illegible] چو با اندیشه [illegible]
ز آن [illegible] حاجت [illegible]
چو وقت آید گر اقبال از در آید
پی استقبال حاجتها بر آید
[illegible] که ناخوانده [illegible]
مبارک [illegible] طالع [illegible]
بیاید [illegible] دولت [illegible]
که چون ناخوانده [illegible]
چو خواهی [illegible] از خشم [illegible] باد
عروس فتح بیارد ز ابر [illegible] باد

بسی پالوده‌های زعفرانی / شکرخنده‌شان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم / گهی چون برقشان در خنده دادم

چنان گفتم که شاه احسنت می‌گفت / خرد بیدار می‌شد جهل می‌خفت
سماع ساقیانرا برده از هوش / مغنی را شده دستان فراموش

درآمد راوی برخواند چون در / ثنایی کان بساط از گنج شد پر
چو برپای ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاند آن منزلت بین

بدان فتوی کنون هرجا که هستم / نشینم همچنان کانجا نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهن پر نوش میکرد

حکایت چون بشیرینی درآمد / حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده / ز نخچیرین حلقه در گوشم نهاده

شکرریزان همی کرد از عتابت / حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بینا دل نهادی / در آن صنعت سخن را داد دادی

گزارشهای بی‌اندازه کردی / در آن تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدان تری هوایی / نه بلبل زان نوایی تر نوایی

گشاده خواندن از بیت بر بیت / رگ مفلوج را چون روغن زیت
ز طلق اندودگی کامد حریرش / هم آتش دایه شد هم زمهریرش

چه حلوا کردهٔ در جوش این اجلش / که هر کو می‌خورد میگوید العیش
در آن پالودهٔ پالوده چون شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر

عروسی را بدین شیرین سواری / که بودش هر شبی شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش / چه دندان مزد شد با زلف و خالش

ترا هم بر من و هم بر برادر / معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر چون شهنشاه جهان بود / جهان را هم ملک هم پهلوان بود

درین نامه که بردی سالها رنج / چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت / دو پاره ده نوشت از ملک خاصت

چه گویی آن دو ده دادند یا نه / مثال ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا / که گردد کار با زرگان مهیا

همان خاکی خراب آباد گردد / ز بند آزادهٔ آزاد گردد
دعایی تازه برخواندم چو بختش / بگوهر درگرفتم پای تختش

چو برخواندم دعای دولت شاه / زبانهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل / نه از بهر بها بربستم اول

دری دیدم بکیوان برکشیده / به بی‌مثلی جهان مثلش ندیده
بر او بنوشتم این را تا بماند / دعا بر من درودی هر که خواند

مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون شکر شیرین چه خوانم

حدیث من حدیث خشت و دیناست / گر از بی‌نانی آن ترشی همی خواست
بجای خشت چون دادند نانش / ز دست افزار ترشی رست خوانش

بلی شاه سعید از خاص خویشم / پذیرفت آنچه فرمودی نبشتم
چو نخل عمر او کشتی روان کرد / گرانی جمله عالم زبان کرد

ولی چون هست شاهی تو بر جای / همان شه‌زادگان کشور آرای
از آن پذرفتهای رغبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز

108

چو از اینجا باز گردم شاد و خندان
سیوم مهمان لطف او چه بودن
بذیرفت آن نیست شیرین گلای و دعا باز
چو دل بر دی من چنین نیکمان باز
زیست بای چو شاهنشه به با نیم زبو
آن خور شیدی و با بیم پیش از شب و افسوس
چو خود می بدو بشتر آن زیر شاید بنیاد
بملک از حضرت آن لعل چون قند
رو و اند بر بای آن شیرین بوسه چند
بیا نگه گفت با صد گونه زاری
گدای درجان لشانده بیکاری
مرا از عطف عنان مطلق و بیش
از آن بی نیاز از ما بی داد و حق دیوش

یکی ده زان ده شه را داد باید
بذیرفت آن ثنا و حمد را شاه
چو دارشه زادکان دیگر که شاید
با خلاصی که بر دار دل بد در راه
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید
چو خو با حمد و با اخلاص می کرد
چو صبح از تازه رویی باز خندید
ره حمد و نیاز خاص می کرد

بمملوکی خطی دادم مسلسل
بتوقیع قزل شاهی مسجل
گو شد بخشیده این ده بتمامی
زمادر زاد بر زاد نظامی

بملکی طلق ماندی غرامت
اگر طعنی زند بر وی خسیسی
بطلقی ملک او شد تا قیامت
بجز وحشت مباد او را انیسی
کسی کین را تبینش نیست باور
بلعنت باد تا باشد زمانه
منش خصم خدایش باد داور
نبارش نیز لعنت را نشانه

چو کار افتاده را کار شد راست
در گنجینه بگشاد و برآراست
در و دم را بنا باید آب
بروم را خلعتهای شایب

جواز تشریف خود مشهور دیدم
جنان رفتم که سوی کعبه حجاج
بطاعت گاه خود دستور دیدم
جنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شده نزدیک شه چون بخت مسعود
شنیدم حاسدی زانها که دانی
در و باز آمدم چون بخت مسعود
که دزد کیسه بر باشد نهانی

بنهر چیست چندی پیش
گدای کیسی بگشت حق شناست
بلوز بینه در الماسی می داد
بیوسف صورتی گرگی همی داد

عروسی کاسمان بوسید بایش
دهی ویرانه باشد روستا بیش
دهی انکه دهی چون کوزه تنگ
نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ

مسلمان تخته کافر خورده تا به
نبی چیزی در آن خاک خرابه
سوادش نیم کار ملک انجاز
ندارد دخل خرجی کیسه برداز

جنین دادم جواب حاسد خویش
که نعمت خواره را کفران بیش
حرامی باید ای سالوک نقاب
دران ویرانه افتادن چو مهتاب

جو از پشت نوشتم نیر روی چو بابیم
با او کردن جانت بر زنجیر
بتو زنجیر اسیر انداز کلید
کرا از کوری بیش بر تن رای دارم
وگر نه من که ایکی آن رای دارم

گشادن می بهر جانب که خواهی
سوای نو در آغاز جوانی
بهم جون آتش و باد و دو ابیغ
چو راز عاشقان شد در جهان فاش
عنایت گفت جیزی را که خوش باش
شکر لب گفت با خسرو که ای شاه
چو دولت سایه بر فرق ما بریز
بر آمد بر صباح ماه زاد بر روی
چو باز جهت دلبر برست تند روی
روان گشتند در ایوان بشیرین
گرفتا خسرو شود مهمان بشیرین
فرستاد آگهی بشیرین سوی تخت
که سوی دولت آید میهمان تخت
ببین با نو از این دولت خبر یافت
که مه در منزل بر وین گذر یافت
باستقبال پیش آمد چو شاهان
بجای آورد شرط نیکخواهان
بزرگان از فرود آوردم جای
ملک را بر سریر دولت آرای

بطان باده و ارغوان آتش
بلدوزی شده ابریشم تار
شده در دلنوازی زخمه زار
مرو آیین سماع بازی کنند
نوا سازی که در آواز نی کنند
ز امان گشت ساقی باده در دست
زمین بوس کرد صراحی بر رخ ریحان
پیاله پرستی رسم ظل ریحان
در آمد ساغر اندر بوسه بازی
نسیمی کشته اندر جان نوازی
خردمندان نشسته از چپ و راست
برسم خسروان مجلس برآراست

بشادی کرده پیکر دند خوش خو
جهان در اوج از سوز نکریست
که آتش در شکستان می دود تیز بیست
سنتمی که شستم سوآتش افروز
سرودی کرده در خصیش از سر سوز
بخور انگیزی عود قماری
معطر کرده گرد در ناعماری

محمد من نکر حمد و بیان حبیبست / اگر بینی دران ده کار گشتی	که یک حمد این چنین به که جهان بیست / مرا در هر سخن بابی بهشتی	چو من کشور بها گنجی خط پاک / گرا و را دانه و خوشه بر	نه ارزانی که ارزانم بدین خاک / من آرم خوشه خوشه دانه در
گر در اندیشه با استوار بیست	ز صد پیشه از عود و تمار بیست	گر در آب از فیض نزاکت	ز اوج فیض نطق آب حیات
دگر دارد خرابی سوی او راه / سپاس من نه از وجه مناست	خراب آباد کن شد دولت شاه / بدان وجه است کان وجه حلالست	ولیکن بر جهنم مینوا ساسی / زخرواری صدف یکدانه در به	کنم هر ساعت ایزد را سپاسی / زلالی اندک از طوفان پر به
ولایت در خور خوانندهٔ چشمه	ولیکن چون ملک فرمود دید	گدو کشته جه خدمت جای آن را	زآن ده شاه عالم آرای آن داشت
هزاران ده پس این دولت شب و روز / زنم هر شب در آن شمشیر بازی	که بر عزم جهانم یابد آموز / زکان فرمودگی بر رو غازی	بزرگ دارد عام آنجا دیده / چو خرسندم من بخشنده بخشود	همه شب تیغ همت برکشیده / تو نقد بوالفضولی خرج کن زود
چو بیکمتم نجر محمل بکی راند	سپ تیغم در تیغم کیانه	سلطانی چو نوبت زد گفت	عیار رسته از انبار لمر دزدیت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد / نفیر کوس گفتی تا دو ماست	نفاذش گرد هفت اقلیم را خرد / گرا در دل که شه در کوچ کامست	خروش طبل گفتی تا دو میلست / بران اورنکش آرام اندکی بود	که میدانست کان طبل جلیست / چو برقش زادن و مردن یکی بود

بسی کس کرد جان از دوست میراث
ربعی چو پرستش سپید و سست بیر فرات
چو ماه چهار ده بنشسته خسرو
بسی کس در تواضع چون مه نو
لبش پیچ استی بخضرا ز آب نوش
بر شیرو نیز کرد خامش
کرشمه با یک یک دوری همی بافت
ز خاطر رخصت و دوری همی بافت
ولیکن از جان باده پر گرد این رده میبرد
سرا از و دم داد و این بزد و می برد
بخود اندر میان سکا خاکم از تو
ز در کنج ممو سرستان بکاه از دست
بطر نسترق دیدار مانده
وکیلان خود پس نکاه مانده
چنان که خاطرش تا در ده می بود
به بهرت چون دل بخود و می بود
بدون می جست سر و جان پیش پیستان
زبان میداد امید پیش کس تیز تاج
بدین بیان تا بنام ز انراه دل تاج
همی خورد و ندی بر جاشنی داشت

109

[illegible]

بری ناخورده از باغ جوانی سه پایه بر فلک زد زین خرابی گر او را سوی گوهر گرم شد رای	جو ذوالقرنین از آب زندگانی گذشت از پایهٔ خاکی و آبی نسب داران او بادند بر جای	شهادت یافت از زخم بداندیش گر آن دریا شد این دریا بجانیند گر او را فیض رحمت گشت ساقی	که با دیش از جهان با داش این بیش که برمن بیش ازین دریا گشایند جهان بردارثانش باد باقی
برین تاجدارانرا بقا باد	گر او چون تاج شد تاجبخش ما باد	بماد این تخت کم از اکرندی	گر او را داد خاک از لخته بندی
خصوصا وارث اعمار شاهان پناه خسروان اعظم اتابک بشاهی تاجبخش تاجداران	نظرگاه دعای نیکخواهان فریدون وار بر عالم مبارک بدولت یادگار شهریاران	مؤید نصرة الدین کافرینش ابوبکر محمد کز سر داد بدانائیش سفت اختر شکرخند	ز نور او دید بهر ذنور بینش ابوبکر و محمد را کند شاد بمولائیش گردون کمر بند
دیشقت نامه کشور کشایی	ابر لشکر پادشه کشور خدایی	فلک را بو سر جام سمندکش	ستاره پایه تخت بلندکش
جهانرا تا ابد شاه جهان باد سخن را بر سعادت ختم کردم	برآنجا امید دارد کامران باد ورق کاینجا رسانیدم در نوردم	سعادت یار او در کامرانی روانش باد جفت شادکامی	مساعد با سعادت زندگانی که گوید باد رحمت بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین
بحمد الله و حسن توفیقه والصلوة
والسلام علی نبیه محمد و آله

چو صبح از پرده آه عاشقان کرد
برون زو شعلهٔ گرم و دود سرد
دگر ره باز شیرین مجلس آراست
ندیمان راست گشته از چپ و راست
درون شد دل بار ز راحتی در آمد
جگرها در جگرخواری درآمد
ز نوش ساقیان و نغمه ساز
می از دلهای صافی گشت غماز
ز رامی کرد و غم برو و می خاست
چو اندک اندک آن پرده بپخاست
دران صحبت که شوق از حد برون بود
ز روز اول آمیزش فزون بود
بران گونه ز جای نا برون شد
[illegible] صابر رو ز بیگاه جند
غم اندر کار ترتیب کرد [illegible]
که سیل تند بر برف [illegible]
چو طوفان موج برسم و ز تیکی
خلل پیافت ویناد پیکی

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هست نه بر طریق چونی / دارای درونی و برونی
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
راه تو بنور لایزالی / از شرکت و شبه هر دو خالی
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
بر سر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
هر جا که خزینهٔ شگرفست / قفلش بکلید آن دو حرفست
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
گنج تو بدل کم نیاید / وز گنج کس این کرم نیاید

ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو بپرده داری
ای هر چه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
ای سرمه کش بلندبینان / در بازکن درون نشینان
صاحب توئی آن دگر غلامند / سلطان توئی آن دگر کدامند
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طویله نام
خاکستری از خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
ای کوه کنی ز کاف و نونی / گردی تو بهیچ بیستونی
حرفی نغلط رها نکردی / یک نقطه درو خطا نکردی
هر دم نه بمحنتی دست رنجی / نخلی بهر خرابه گنجی
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه ترا است معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک / آنگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد / چون پای درو نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

من بی دل و راه بیم ناک است / چون راه برم توئی چه باک است
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار

می کوشم و در تنم روان نیست / کازرم تو هست باک ازان نیست
گر لطف کنی وگر کنی قهر / نزد تو یکیست نوش با زهر

گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
شک نیست درین که من اسیرم / گر لطف نهی ز قهر میرم

یا شربت لطف دار پیشم / با قهر مکن به قهر خویشم
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست

وان دم که نفس به آخر آید / هم خطبهٔ نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط بپیچم

تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو می خورم دو دستی
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم

در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آید / سرهنگی دیو کی نماید

احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بحبت وجود
احرام شکن بسیست زنهار / زاحرام شکستنم نگه دار

من بی کس و رخنها نهانی / تا ای کس بی کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم

یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من زنی شود خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب

من گر گهرم وگر سفالم / پیرایهٔ تست روی مالم
از عطر تو لا فدا استینم / گر عودم وگر درمنه اینم

نزد تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
چون غرقه شود سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر دریاب

درباب مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهاییم ده / با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی بماه و خورشید

تا کی ز نیاز هر نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم تر چیست / وز حضرت تو کریم تر کیست

از خرمن خویش ده زکاتم / منویس بر این و آن براتم
تا مزرعه چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی

خاکی ده از آستان خویشم / وانی که گنه به در بنشیم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی

[illegible]

وآن دم که چراغ من دهی باز
تا با تو چو سایه نور گردم
دریای همه ز عهد خالیست
چون عهد تو هست جاودانی
بی یاد توام نفس نیاید
گیتی گر ز مهر گردی
واکنون که نشانه‌گاه جودم
هر جا که نشاندیم نشستم
از حال بحال اگر بگردم
گر مرگ رسد چرا هراسم
تا چند کنم ز مرگ فریاد
از خورد گهی بخواب گاهی
چون شوق تو هست خانه خیزم
از بحر تو هست آب خیزش
هم در تو بصد هزار تشویر
کوشش حبشی سرشته تست
در باز بدار و دم رسانی
ره باز ده از ره قبولم
ای شاه سوار ملک هستی
ای ختم پیمبران مرسل

یکسایه ز لطف بر من انداز
چون نور ز سایه دور گردم
الا در تو که لایزالیست
یعنی که بمرگ و زندگانی
با یاد تو یاد کس نیاید
بازار زمی آدمیم کردی
تا باز عدم شود وجودم
وانجا که بریم زیر دستم
هم بر ورق اولین نوردم
کو راه منست من شناسم
گر مرگ من اوست مرگ من باد
وز خواب گهی ببزم شاهی
خوش خفتم و شادمانه خیزم
گر قطره دها بدر مرتبش
دارد رقم هزار تقصیر
در خط خطی نوشته تست
ای داور داوران تو دانی

آن سایه نه کز چراغ دور است
با هر که نفس برآرم اینجا
هر عهد که هست در حیاتست
چندانکه قرار عهد یابم
اول که نیافریده بودم
بر صورتم من ز روی هستی
گردنده رهیست من در این راه
گر بی‌سر توام وگر جوانم
بی حاجتم آفرینی اول
این مرگ نه باغ و بوستانست
گر بنگرم آنچنانکه راهیست
خوابیست که بزم تست رامش
گرنبده نظامی از سر درد
گر صد لغت از زبان گشاید
ور دم نزنم چو تنگ حالان
گر هرچه نوشته تو شوئی
زان پیش که اجل فرا رسد تنگ

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

آن سایه که او چراغ نور است
روزیش فرو گذارم اینجا
عهد از پس مرگ بی ثباتست
از عهد تو روی بر نتابم
وین نعمتها ندیده بودم
آرایش آفرین تو بستی
که بر سر تخت و گاه در چاه
ره مختلفست و من همانم
دانم بگذاریم معطل
او راه سرای دوستانست
این مرگ نه مرگ نقل جایست
کردن بکشیم ز خوابگاهش
در نظم دعا دلیر گردد
در هر لغتی ترا ستاید
دانی لغت زبان لالان
شویم دهن از زیاده گوئی
وآیام عنان ستاند از جنگ
بر روضه تربت رسولم
سلطان خرد بچیره دستی
حلوای پسین و ملح اول

[illegible]

نوباوه

تو باده باغ اولین صلب	لشکرکش عهد آخرین قلب	ای حاکم کشور کفایت	فرمان ده فتوی ولایت
هر کار دیا تو خود بدستی	شمشیر ادب خورده دو دستی	ای بر سر سدره گشته راهت	وی منظر عرش تکیه گاهت
ای خاک تو توتیای بینش	روشن بتو چشم آفرینش	شمعی که نه از تو نور گیرد	از باد بروت خود بمیرد
ای قایل افصح القبایل	یک زخمی اوضح الدلایل	دارنده حجت الهی	داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین	نوشابه شهر قاب قوسین	رفته ز دلای عرش بالا	هفتاد هزار پرده والا
ای صدرنشین هر دو عالم	محراب زمین و آسمان هم	گشته ز پی آسمان زمینت	لی نی شد آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده	بر هفت فلک جنیبه رانده	شش هفت هزار سال بوده	کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت	جان بنده نوبر آستانت	ای کنیت نام تو مؤید	بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل ارچه خلیفه شکرفست	بر لوح سخن تمام حرفست	هم مهر مؤیدی ندارد	تا نام محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه	بزم تو ورای هفت خرگاه	صاحب نظر و لایت جود	مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی	سرچشمه آب زندگانی	دوران که فرس نهاده بنشست	با هفت فرس پیاده بنشست
خاک تو ادیم روی آدم	تو نور چراغ هر دو عالم	چرخ از پی سجده تو بپاست	مغرب شده بی بهانه برجاست
طوف حرم تو ساز دانجم	در گشتن چرخ پی کند کم	آن کیست که بر بساط هستی	با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داد خاک را لون	وز بهر تو آفریده شد کون	سرخیل تویی و جمله خیلند	مقصود تویی دگر طفیلند
سلطان سریر کاینانی	شاهنشه کشور حیاتی	شکر که تو سپهر خضرا	گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل توبت	زنوبتی پنج نوبه بست	وین خانه هفت سقف کرده	بر چار خلیفه وقف کرده
درخانه دین پنج بنیاد	پستی در صد هزار بیداد	صدیق بصدق پیشوا بود	فاروق ز فرق هم جدا بود
وان مرد خدای خدا ترس	با شیر خدای بود هم درس	هر چار یک نورد بودند	ریحان یک آب خورد بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست	خانه بچهار حد مهیاست	زامیزش آن چهار کانه	شد خوش نمک آن چهار خانه
دین را که چهار ساق دادی	زین گونه چهار طاق دادی	چون ابروی خوب تو در اتاق	هم جفت شد این چهار هم طاق

در صفت معراج حضرت رسالت

از حلقهٔ دست برد این فرش / یک رقص تو تا کجاست تا عرش

ای نقش تو معرج معانی / معراج تو نور آسمانی

برسقف خزینه درکشاده / برچار گهر قدم نهاده

از حوصلهٔ زمانه تنگ / برفرق فلک زده شباهنگ

برخیز بلانه دقت خوابست / مه منتظر تو آفتابست

چون شب علم سیاه برداشت / شبرنگ تو رقص راه برداشت

خلوتکه عرش گشت جایت / پرواز بری گرفت پایت

سر برزده از سرای فانی / یعنی ز سرای ام هانی

جبریل رسیده طوق در دست / کز بهر تو آسمان کمر بست

برسقف فلک دو حلقه بستند / نظارهٔ تست هر چه هستند

برخیز بلانه دقت خوابست / مه منتظر تو آفتابست

زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید بصورهٔ بلابلی / زحمت زره تو کرد خالی

مریخ ملازم نطاقت / موکب رو کمترین اشاقت

در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت

دراجهٔ مشتری بآن نور / از چشم تو گفته چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش / در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبهٔ جنین غلامان / شرطست برون شدن خرامان

امشب شب قدر تست دریاب / قدر شب قدر خویش دریاب

آرایش سرمدیست امشب / معراج محمدیست امشب

ای دولت آن شبی که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز

پرکار زخاک برکشیدی / جدول بسپهر برکشیدی

برقی که براق بود نامش / رفق روش تو کرد رامش

برسقف جهان نسفته تختی / طیاره شدی چو نیک بختی

زانجا که جهان یک اسبه راندی / دوران دو اسبه را بماندی

ربع فلک از چهار گوشه / داده زدرت هزار توشه

تا هر چه رسید دخل آن باغ / بخشش نظر تو مهر مازاغ

هم برجم جرخ را شکستی / هم طاسک ماه را شکستی

بر طرهٔ سقف بام عالم / نه طاس کداشتی نه برجم

طاوس پران جرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر

جبریل ز بیم هیبت مانده / الله معک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده بر سر / آورده بخواجه تاشی دیگر

اسرافیلت فتاده در پای / هم نیم رهت بمانده برجای

رفرف که شده رفیق راهت / برده بپر بر سدره گاهت

جون از سر سدره برگذشتی / اوراق حدوث در نوشتی

رفتی ز بساط سقف فرشی / با طارم تنگنای عرشی

سبوح زنان عرش پایه / از نور تو کرده عرش سایه

ازنجا

112

از جملهٔ عرش برپریدی / منقاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت

باز از جهت بهم شکستی / از زحمت جهت درست رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در خیمهٔ خاص قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک / هم گفتن و هم شنیدنت پاک

درخواستی آنچه بود باکت / درخواسته خاص شد بپاکت
از قربت حضرت الهی / باز آمده آنچنانکه خواهی

گلزار شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما شکسته کاران

مارا چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود کند پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / برما نشگفت اگر نتابی

دریای تر و تشت رایت / خضرای نبوتست جایت
شد بینی تو بخلق بر قوت / بر بسته نزار زر نبوت

هرگز قدم تو سر کشیده / دولت قلمش درکشیده
وانگو کرم و وفات پیشه / بر منظرهٔ ابد نشسته

باغ ارم از امید و بیمت / جز بیت ده نافهٔ نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته / چون گنج بخاک باز گشته

از سر عنت آسمان خرامی / سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی

برخیز و نقاب رخ برانداز / شاهی دو سه را برخ در انداز
این سفره ز بهشت بار برگیر / وین برده ز روی کار برگیر

زنگ از دو سپید بر زدای / ضدی ز چهار طبع بگشای
یک عهد کن این دو نی وفا را / یک دست کن این چهار یارا

چون تربیت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی

زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر من فکن یک آیت
زان حرف که نافتیش نی صرف / بر دفتر ما نویس یک حرف

نبای بما که ما چه نامیم / از تنگ و تب شکن کدامیم
ای کار روا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو

زین دل بدعا قناعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن
تا برده ما فرو گذارند / وین برده که هست بر ندارند

در نوبت بار عام دادن / باید به همه جام دادن
فیاضهٔ ابر جود گشتن / رنجان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل / خندیدن بی نقاب چون گل

برهان قاطع و حدوث آفرینش

دادن همه را به بخشش عام / دامی و حلال کردن آن وام
هر جا که چو آفتاب راندن / در راه بدره زر فشاندن

چو خاکی گرد و شبدیزت بپی پای
بسان مردم چشمش نشستم بسر کن جای
جدا انگشتم ... ر کلاه بستم
نبرد هم نیست این چندین و ... چون بستم
به بینت از موتیلان شب پیر
... خورشید بر بود
... خنده زر انجام
مبارک روی ... بر قیصر ... رم
... ز ایوان شب ... ر ... پیر
ز پیش دل ... بر ترکان چو چون داد
بسا از دل ... خوبی چو زمین برون داد

پیوند خسرو با قیصر
بمریم و لشکر کشیدن

چو قیصر دید از انجم پایهٔ خویش
جهان خورشید اندر سایهٔ خویش
بتاج و تخت دادش سرفرازی
که دولت در جهان مهمان نوازی
پس از چندی بخوبی ده داد پیش
برامادی کلاه بر سر نهادش
ز تقدیر خویش تختی بر زرش داد
وزانجا تخت خود های زرش داد
چو دریا لشکری دادش فراپیش
که بستاند غبار از دشمن خویش
روان شد شاه با قلب مداین
ز قسطنطنیه تا قلب مرکیش
تمام برد و زیر هم ... پیش
که خسرو هم سه چون کوه ... اسپی
نکرد از ... که در سرم ...
مقابل را اند چون حق ناشناسی
دو لشکر روی در ره باز کردند
بکوس پیش بازی کین باز کردند
بهم زین ریزی روان شد بزول او
دلی چون ... جای بزمی برد
دو سو ... روان کرده بسوفار
بی ملکت کانک نوبت کار

برسیدن هر که در جهانست / کز فاقهٔ روزگار چونست
گفتی سخنی که کار بندد / زان قطره چو غنچه باز خندد

من کین شکرم در آستینست / ریزم که حریف نازنینست
بر جملهٔ جهان نوشتم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش

من بر همه تن شوم غذا ساز / خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش

در راه تو هر کرا وجودست / مشغول پرستش سجودست
بر طبل تهی مزن جرس را / بی کار مدان نوای کس را

هر ذره که هست اگر غبارست / در پردهٔ مملکت نگارست
وین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده

این هفت حصار برکشیده / بر منزل نباشد آفریده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچهٔ ما که در نوردست / نز بهر هوای خواب و خوردست
از خواب و خورش به ار نتابی / کین در همه کاو خر بیابی

زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راه جوییم / سر رشتهٔ کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
هر خط که برین ورق کشیدست / شک نیست درین که آفریدست

کین کار و کیانی از پی چیست / او کیست و کیای کار او کیست
بر هر چه نشانهٔ طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست

سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست

نی صیقلی آینه محالست / هر دم که جز این زنی وبالست
در هر چه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق

بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده وری ورای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست / وان وضع بخود چگونه شد راست

تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر ایام / رستی تو ز جهل و من بدشنام

هر نقش بدیع کایدت پیش / جز مبدع او در او مبندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ

پنداشتی این پرند پوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی
سر رشتهٔ راز آفرینش / دیدن نتوان بچشم بینش

این رشته قضا نه آن چنان تافت / کورا سر رشته وا توان یافت
سر رشتهٔ قدرت خدایی / بر کس نکند گره کشایی

عاجز همه عاقلان و شیدا / کین رقعه چگونه کرد پیدا
گر داند کس که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد

چون وضع جهان ز ما محالست / جنبش برون تر از خیالست
در پردهٔ راز آسمانی / سربست ز چشم ما نهانی

چندانکه جنیبه راندم آنجا / نی برده نمی توانم آنجا
در تختهٔ هیکل قوی / خواندم همه نسخهٔ نجومی

بخون آشامی از خون سیر گشته
با سقبال و کل از تیغ خوردن
چکاچاک بلارک جا[illegible]
[illegible] بانگ چاکاچاک
پیمان آب روان [illegible]
زمین [illegible] منی و سو حصاری
ز سنگش [illegible] برکشیده حصاری
اجل و امن [illegible]
چنین [illegible] بدین آرای [illegible]
بهال نعل [illegible]
زبان تیغهای جان [illegible] باشی
[illegible]

از مرجه ازان برون کشیدم | آرام گهی درو ندیدم
حرفی که درین گل خراب است | خاییده باد و چرخ آب است

از گوی زمین چو بگذری باز | ابر فلکست ذرّه تک و تاز
هر یک بنمایه دگر شرط | افتاده بشکل گوی در خط

این شکل کری که در زمین است | هر خط که بگرد او چنین است
هر دود که زین مغاک خیزد | تا یک دو سه نیزه بر ستیزد

وانکه بطبیعت میل ناکی | گردد بطواف دیر خاکی
گردنده فلک چو خط پرگار | طیاره نشد مگر بدین کار

ابری که بر آید از بیابان | با مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود نکو شد | از جنبش صعود بر نجو شد

او نیز طواف دیر گیرد | از دایره میل بر پذیرد
بینیش چو خرمن ایستاده | سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بگوج و خیلش | دانی که بدایرست میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است | میلش بولایت محیط است

گردون که محیط هفت موج است | چند آنکه همی رود در اوج است
گر در افقست و گر در اعلاست | هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرامی اوست | بالایی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند | بالای فلک جز این نگویند

بر علم فلک گره گشایست | خود در همه علم ره شناس است
گرمایه چو نسبت در شبیزی | از جار گهر درست چیزی

آما نتوان نهفت ازان جست | کین دانه در آب و خاک چون رست
در دانه زمین مدد رساند | بخشیدن صورتش که داند

وانجا که زمین بنزبیری بود | در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد | در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردان | آخر سببیست حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیز است | بنمای که این سخن عزیز است

دانند از آن سبب که بینند | داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر | با پسته مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی | بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم کشاده | دیوان نظامیم نهاده

آیینه بخت پیش رویم | اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته بسته | روزم نفس شده خجسته

پروانه دل چراغ در دست | من بلبل باغ و باغ سرمست
بر اوج سخن علم کشیده | در در دمن قلم کشیده

منقار قلم بلعل سفتن | دراج زبان بنکته گفتن
در خاطرم این دقیقه کارست | کاقبال رفیق و بخت یار است

تا کی قفس تهی گزینم | وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد | پهلوی تهی روان تهی کرد

سنگ را که تهی بود تهی گاه … تا بی نفس نرسد تهی درین راه
گردن بهوا کشی فرازد … گویا همه چون هوا ببازد
هر طبع که او خلاف جوست … چون پرده کژ خلاف گوست
من قرعه زنان بآن جنان فال … دا اختر بکذشتن اندران حال
در حال رسید قاصد از راه … آورد مثال حضرت شاه
هر حرف از او شکفته باغی … افروخته‌تر ز شب چراغی
از چاشنی دم سحر خیز … سحری دگر از سخن برانگیز
خواهم که بیاد عشق مجنون … رانی سخنی چو در مکنون
تا خوانم و گویم این شکر بین … جنبانم سر که تاج سر بین
شاه همه حرفهاست این حرف … شاید که سخن درو کنی صرف
دانی که من آن سخن شناسم … کابیات نو از کهن شناسم
بنگر که ز حقهٔ تفکر … در مرسله که می‌کشی در
آن کز نسب بلند زاید … او را سخن بلند باید
نه زهره که سر ز خط بتابم … نه دیده که ره بگنج یابم
کس محرم نه که راز گویم … وین قصه بشرح باز گویم
گز شکر رخش متاب بودم … همسایهٔ آفتاب بودم
داد از سر مهربانی من بوس … کای آنکه زدی بر آسمان کوس
لیلی مجنون بباید گفت … تا گوهر قیمتی شود جفت
خاصه ملکی چو شاه شروان … شروان چه که شهریار ایران
این نامه نامه از نو در خواست … بنشین و طراز نامه کن راست

برساز جهان نوا توان ساخت … آنراست جهان که با جهان ساخت
چون آینه هر کجا که باشی … جلسی بدروغ بر تراشی
هان دولت اگر بزرگواری … گردی ز من التماس کاری
مقبل که برد جنان برد رنج … دولت که دهد چنین دهد گنج
بنوشته بخط خوب خویشم … ده پانزده سطر نغز بیشم
کای محرم حلقهٔ غلامی … جادو سخن جهان نظامی
در لافگه شگفت کاری … همای فصاحتی که داری
چون لیلی بکری ار توانی … بکری دو سه در سخن نشانی
بالای هزار عشق نامه … آراسته کن بنوک خامه
در زیور پارسی و تازی … این تازه عروس را نوازی
تا ده دهی غرابیت هست … ده پنج زنی رها کن از دست
ترکی صفتی وفای ما نیست … ترکانه سخن سزای ما نیست
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم … از دل بدماغ رفت هوشم
سرگشته شدم در آن خجالت … از سستی عمر و ضعف آلت
فرزند محمد نظامی … آن بر دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست … در پهلوی من چو سایه بنشست
خسرو و شیرین چو یاد کردی … چندین دل خلق شاد کردی
این نامهٔ نغز گفته بهتر … طاوس جوانه جفته بهتر
نعمت ده و پایگاه سازست … سر سبز کن و سخن نوازست
گفتم سخن تو هست بر جای … ای آینه روی آهنین رای

جو بهرام از سیاست گاه خود … عنان زاد و فلاکت …
بند زبان ترک تاز … ز محبان …
ز گردان میان کشور چند … بهم چاکران چون ساخت ساقان
بنیاد دولت … خویش آئین دید

[illegible]

لیکن جگرم هوا دو رنگست | اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ | گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید | تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور | تفسیر نشاط هست ازو دور

افزار سخن نشاط و نازست | زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند زنجیر | باشد سخن برهنه دلگیر

آرایش کردنی ز حد بیش | رخسارهٔ قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم | پیداست که چند نکته رانم

نه باغ و نه بزم شهریاری | نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه | تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی | تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت | کس گرد نگردش از ملالت

گوینده ز نظم او برافشاند | تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان بمن کند ناز | کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت | انجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او بحضرت شاه | ریزد گهر نسفته بر راه

خوانندش اگر فسرده باشد | عاشق شود ار نمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده | کین گنج بدوست در گشاده

یک دانهٔ اولین فتوحم | یک لالهٔ آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همدم من | یعنی لقبش برادر من

درگفتن قصه چنین چست | اندیشهٔ نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست | این قصه بدو نمک فشانیست

گرچه نمک تمام دارد | بر سفره کباب خام دارد
چون سفتهٔ خارشش نو گردد | تخته بنگارشش نو گردد

زیبا روئی بدین نکوئی | وانگاه بدین برهنه روئی
کس درنه بقدر او فشاندست | زین روی برهنه روی ماندست

جانست چو جان بکس نکو شد | پیرایهٔ عاریت نبو شد
پیرایهٔ جان ز جان توان ساخت | کس جان عزیز را نینداخت

جان بخش جهانیان دم تست | وین جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گذاری | از بنده دعا ز بخت یاری

چون دل دهی جگر شنیدم | دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم | کان کندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید طبع کوتاه | کاندیشه بد از درازی راه
کوته‌تر ازین نبود رایی | چابکتر ازین میانه جایی

بحریست سبک ولی رونده | ماهیش نمرده بلکه زنده
بسیار سخن بر از حلاوت | گوینده ندارد این طراوت

زین بحر ضمیر هیچ غواص | بر نارد گوهری چنین خاص
هر بیت از و چو رشتهٔ در | از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع نغزم | یک موی نبود پای لغزم
می‌گفتم و دل جواب می‌داد | خاریدم و چشم آب می‌داد

دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر

گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد

آراسته شد بهترین حال / در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد

پرداختمش بنغز کاری / وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

در مدح ملک اخستان شاه

دارنده تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سر جمله جمله شهریاران

خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین

تاج ملکان ابوالمظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه

شاه سخن اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بزرگ چتر و جفته / بیدانه خلیفه نهفته

بهرام نژاد مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش درو بود مسلسل

لطفش که رسید گاه و بیگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر

اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمانده بی نقیضه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان / محراب دعای هفت مردان

رزاق نه آسمان ارزاق / سردار و سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی

اسرار دوازده علومش / نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت فواره هشت انگشت / یک دیده چهار دست نه پشت

تا بر نکشد ز جنبشش سر / ماندست چو حلقه سر بچنبر
دریا چو سراب نام دارد / زو آب حیات وام دارد

کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند / زان سو کرمش جهان فشاند

گیرد ز بلارک روانه / بخشد بخناج تازیانه
کوثر چکد از مقام تختش / دوزخ جهد از دماغ بختش

خورشید ممالک جهانست / شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ بتیغ و زهره با جام / بر راست و چپش گرفته آرام

زهره دهدش بجام یاری / مریخ کند سلیح داری
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد

چون بنگری آن دو لعل خونخواره / خونی و میست لعل کردار
لطفش بگه صبوح سازی / لطفیست چنانکه بادبانی

نظر کرد چون پیش خم خم می
در آن نظاره بیش خم خم می
که در بازان شود بر رفته شود
چو کالا را بعرض آورد گنجور
بعرض چیز در واز گنجور قیصر
رساننده ازان سان جهر
چو لولو زاب و باده زآبگینه
ز دریا بر کشیدند آن خزینه
بسوی گنج باد آورد چون باد
طلب کاران روان گشتند دلشاد
خدای آورد ما را باز پابند
اشارت کرد شاه کاغاشتند
زده دیده دریای نهاده
ز زر کوی بهر جای نهاده
فرستاد از پس نظاره چو خورد
سوی گنج کهن گنجینه نو
خزینه با خزینه شد بهم خاص
دو دریا را یکی کرد غواص
ازان پایه که در دولت نبودی یافت
دل پرویز پیروزی قوی یافت
چراغ ملک را روغن ز مالست
تقاضای مملکت بی زر محالست
که ملک بی زر ناید پادشاهی
گدا با دست ملک بی زر گدایی
نیاید از گدایان پادشاهی
سپاه آراستن لشکر کشیدن
ز زر باید سپه را برگ و سازم
ز زر آید بیاید ز رای هم
اساس مملکت بر زر نهادند
ز زر اشکر برای خرد بی آنهم
وی ای از ایمن حواز نیست
بزرگان بی رز ملکیست زر جبار
زر آنکه بر زر و خدمت پا
و بیرام بزر آنکه
جو تابد اشکری را انداز و چشم
که کنج ملک پیشش ریشه بابان
ز بیداری شنو و باد تنهایی باز
زیادت کرد چون هیچ مددکار ریست
ز سیم و ارجی کوه و دره مصافت

زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باد صبح بازد / هر جا که رسد جگر نوازد

در زخم چو صاعقست قتال / بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشان تر / زخم از شب هجر جان ستان تر

چون سنجق شاهیش بجنبد / پولاد و صخره را بسنبد
چون طره پرچمش بلرزد / غوغای زمین چو ... برزد

در گردش روزکار دیرست / کاتش ز برست و آب زیرست
تا او شده شهسوار ابرش / یکدشت محیط آب از آتش

قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده رویی / یک عطسهٔ بزم اوست گویی

وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه داریش حقیرست
گویند که بود تیر آرش / چون نیزه عادیان سنان کش

با قد کمان آن جهانگیر / در نحری ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز

با گرد رکابش ار ستیزد / پرویز بقا یمی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / بربست اجل ره گریزش

بر هر زرهی که نیزه راند / یک حلقه در آن زره نماند
ز و بیش نه خم نه چم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیرست / چون مهر بکینه شیرگیرست

بربست بنام خود ششش حرف / گرد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش / بر برد شده ندب تمامش

گر دشمن او چو بتنه جوشد / با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد

آنجا که سمند او زند سم / شیر از غبط زمین شود گم
نیزش چو برات مرگ راند / کس نامهٔ زندگی نخواند

چون خنجر جزع گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو روده برگشاید / ده ده سر دشمنان رباید

دشمنش اگر افراسیابست / تنها زدنش چو آفتابست
لشکر عدد کم نبسته / گو باشد خصم را شکسته

چون لشکر او بهم ببندند / از لشکر خصم کس ندیدند
صد رستمش ار چه در رکابست / لشکرشکنیش ازین حسابست

چون بزم نهد بشهریاری / بیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه ساز ببیند / بخشد نه چنانکه باز بیند

چندانکه کند بروزی او خرج / دوران نکند بپا لها درج
بخشیدن گوهرش بکیلست / تقریر علام خیل خیلست

وان جام که جم بخود نبخشد / او روز نشد که صد نبخشد
سقفی حسد جهان ندارد / گر خلعت او نشان ندارد

با جودش مشک قیر باشد / چینی نه که چین حقیر باشد
گیرد بجریده حصاری / بخشد بقصیده دیاری

آن فیض که ریزد او بیک جوش ۞ دریاش نیاورد در آغوش
دریا دل او که بس فراخست ۞ گویی ز درست سنگ لاخست
گر هر شه را خزینه خیزد ۞ شاه اوست که از خزینه ریزد
با بشه آنچنان کند جود ۞ کافزون کندش ز پیل محمود
در سایهٔ تخت پیل سایش ۞ پیلان نکشند پیل پایش
دریای فرات شد ولیکن ۞ دریای روان فرات ساکن
آن روز که روز بار باشد ۞ نور و ز بزرگوار باشد
نادیده بکوه از حد تخت ۞ کوچون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه ۞ صف بسته ستاره‌ش گردش انبوه
با چشمهٔ آفتاب روشن ۞ کاید بنظاره کاه کلشن
تا بر تو ز رحمت الهی ۞ کاید بنزول صبح گاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور ۞ چشم بد خلق از و شود دور
یارب تو مرا که پیش ناحم ۞ در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جمالست ۞ روز بم کن آنچه در خیالست

در خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم ۞ دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید ۞ تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت ۞ وآزادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک ۞ توقیع ترا بصحف ذلک
هم ملک جهان بتو مسلم ۞ هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبهٔ تو طراز اسلیم ۞ هم سکهٔ تو خلیفه اجرم
گر خطبهٔ تو دمند بر خاک ۞ زر روید ازو بجای خاشاک
ور سکهٔ تو زنند بر سنگ ۞ کس در نزند بسیم و زر جنگ
راضی شده از بزرگواریت ۞ دولت به نثار نیز باریت
میر آخوری تو چرخ را کا ۞ کاه و جو از آن کشد در انبا
آنچه از جود گاه او نشانست ۞ جو خوشه و کاه که گشانست
بردی ز سو الطیف خوبی ۞ در باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمهٔ حیاتست ۞ روزی ده اصل امهاتست
بالوده راوق ریشه‌ی ۞ خاک قدم تو از مطیعی
هرجا که دلیست قاف تا قاف ۞ دربند کی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی ۞ چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست بملک در اساست ۞ نبش و بس ملک مست باست
گر پیش روی چراغ راهی ۞ ور پس باشی جهان پناهی
چون مشعله پیش من موافق ۞ چون صبح ببین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری ۞ حکم عمل جهان تو داری
آنها که درین عمل پسندند ۞ بر خاک تو عبده نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای ۞ در مملکت تو کارفرمای
دولت که نشانهٔ مرادست ۞ در حق تو صاحب اعتقادست
نصرت که عدوت ازو گریزد ۞ از سایهٔ دولت تو خیزد

گویی عملت که نور دیدست / از دولت و نصرت آفریدست
ای آنک بخون کنی برش را / در دامنش افکنی سرش را
بر فتح نویسی آیتش را / وآباد کنی ولایتش را
او نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو خجسته رویست
این مرغ که مهر تست بالش / شکفته که ز دخت سایش
با رفعت و قدر نام دارد / بر فتح و ظفر مقام دارد
عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو

با هر که بحکم هم نبردی / بندد کمر هزار مردی
وانکس که نظر بدو رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
گرچه نظر تو بر نظامی / فرخنده شد از بلند نامی
مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست / ورد نفسش دعای شاهیست
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر و گاهت
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاه زاده
چون گوهر سرخ صبحگاهی / بنمود سپیدی از سیاهی

سپردن فرزند خود بفرزند پادشاه

آن گوهر کان کنند دامن / ثبت من و ثبت زاده من
کین نی کس را بعقد و پیوند / درکش به پناه آن خداوند
تا چون کرمش کمال گیرد / اندرز مرا بفال گیرد
سیارهٔ آسمان ملکست / جسم ملکست و جان ملکست
نو مجلس و نو نشاط و نو جهد / در صدف ملک منوچهر
میراث ستان ماه و خورشید / منصوبه گشای بیم و امید
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
ای از شرف تو شاه زاده / چشم ملک اختسان گشاده
یک تخم بخردی نشانده / از تخمهٔ کیقباد مانده
در مرکز خط هفت پرکار / یک نقطه تو نشسته پرکار
دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری

گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان شه سخن راند
بسیار مرا بعهدش امروز / گو نو قلم است و من نو آموز
کان تخت نشین که اوج سایست / خردست ولی بزرگ رایست
آن یوسف هفت بزم نه عهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
فخر دو جهان پسر بلندی / مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور / هم قفل گشای چار گوهر
پیرایهٔ تخت و مغفر تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ممزوج دو مملکت شاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
شروان ز تو خسروان جلالت / خندان ز تو خسروان عدالت
ایزد بخودت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد
آنجات رساند از عنایت / کاماده شود ظهر کفایت

هم نامهٔ خسروان بخوانی — هم گفتهٔ بخردان بدانی
دانی که چنین عروس مهدی — ناید ز قران هیچ عهدی
از راه نوازشش نمانش — رسم ابدی کنی بنامش
این گفتم و قصه کرد کوتاه — کاقبال تو باد و دولت شاه
روی تو نشاط دیدت بسته — هشت و دل دشمنان شکسته

این گنج نهفته را درین درج — بینی چو مه دو هفته در برج
گر در بذرش نظر نباری — تیمار برادرش نداری
تا حاجتمند کس نباشند — سر رشتهٔ پس نظر ز بس نباشد
آن چشم گشاده باد ازین نور — وین سرو مباد از آن چمن دور
زنده بتو شاه جاودانی — چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپاه و اوج منظر — افروخته باد ازین دو پیکر
بر جوش ولا که جای جوشست — گویای سخن چرا خموشست

در حال خویش و بعضی از منکران

میدان سخن مراست امروز — به زین سخنی کجاست امروز
زین سحر کهی که رانم — مجموعهٔ هفت سبع خوانم
در سحر سخن جهان تمامم — کائینهٔ غیب گشت نامم
نطقم اثر آنچنان نماید — کز جذر اصم زبان گشاید
شعر آب ز جویبار من یافت — آوازه برون ز کار من یافت
افکندن صید کار شیرست — روبه ز کباب شیر سیرست
حاسد ز قبول این روایی — دور از من و تو بزاز خائی
گر پیشه کنم غزل سرائی — آتش نهد دغل درائی
بازم چو بنظم قصه رانم — قصه چکنم که قصه خوانم
گیتی همه آن کند که مردم — پنداشت در آب تیره انجم
سایه که نقیضه ساز دست — در طنز گنی گران نوردست
بیغامبر گونداشت سایه — آزاد نبود ازین طلایه
هر چند ز خشم زرد گوشان — سر خست ز خم ز خون جوشان

اجری خورد است رنج خویشم — گر محتشم ز گنج خویشم
سحری که چنین حلال باشد — منکر شدنش وبال باشد
شمشیر زبانم از فصیحی — دارد سر معجز مسیحی
حرفم ز نبش جهان فرو زد — کانگشت برو نهی بسوزد
این بی‌نمکان که نان خورانند — در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن من بکام و حلقی — آن به که ز من خورند خلقی
چون سایه شده به پیش من بست — تعریض مرا گرفت بر دست
گر ساز کنم قضا بد حست — او باز نهد خلا به سست
من فلکه زنم بقالبی خوب — او نیز زند ولیک مقلوب
بر هر حسدی که تابد آن نور — از سایهٔ خویش هست رنجور
طنزی کند و ندارد آزرم — چون چشمش نیست کی بود شرم
دریای محیط را که پاکست — از حرک زبان سگ چه باکست
چون نحر کنم گیاه شوئی — آمانه ز روی تلخ روئی

زخمی چو چراغ می خورم چست | وز خنده چو شمع می شوم سست
چون آینه گر نه آهنینم | با سنگدلان چرا نشینم

کان کندن من مبین که مردم | جان کندن خصم بین نه دردم
در منگ صنعتم بهی نیست | کالا سبب تهی نیست

دزد در من بجای مزدست | بدگو بدم او چه بانگ دزدست
دزدان چو بگوی دزد جویند | درکوی دوند و دزد گویند

در دزدی من حلال بادش | بد گفتن من وبال بادش
ببیند هنر و هنر نداند | بد می کند این قدر نداند

گر با بصرست بی بصر باد | ور کور شدست کورتر باد
او دزد و من گدا ز آزرم | دزد آنش دره زن ولی آزرم

نه نه چو بکر به دل نهادست | کو خبر بیا که در گشادست
آن کوست نیازمند سودی | گر من بدمی چه چاره بودی

گنج دو جهان درآستینم | در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه بزید ستان | کو خواه بدزد و خواه بستان

دریای درست و کان گنجم | از زخم زبان چگونه رنجم
گنجینه به بند می توان داشت | خوبی به ببند می توان داشت

مادر که پسند یار دادم | با درع پسند یار زادم
در خط نظامی از نهی کام | زین بین عدد هزار و یک نام

واکنون که الف بزنی نامش | هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم | با صد کم یک سلیح دارم

هم فارغم از کشیدن رنج | هم ایمنم از ربودن گنج
گنجی که چنین حصار دارد | نقاب در و چه کار دارد

اینست که گنج نیست بی مار | هر جا که رطب بود بود خار
بر نام وری که او جهان داشت | بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد می بست | از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی | می برد جفای هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود | هم خسته خار بولهب بود
دیر است که تا جهان چنین است | بی نیش مگس کم انگبین است

در علت این شکایت گوید

تا من منم از طریق زوری | نازرده ز من جناح موری
دری بخوشاب کس نسفتم | شوریدن کار کس نجستم

زانجا که من حریف جویم | در حق سگی بدی نگویم
بر فستق سگی که شیرم داد | لا عیب له دلیرم داد

دانم که غضب نهفته بهتر | وین گفته که گشت نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی | بی غیرتیست بی زبانی

آنکس که ز شهر آشنائیست | داند که متاع ما کجائیست
وانکو بگزی بمن کشد دست | خصمش نه منم که جز منی هست

خاموش دلا ز هرزه گوئی | می خور جگری تبا زه روئی
چون گل بر چیل کوس منزن | هر دست کشنده بوس منزن

تا نان خورد ز خون خویش سازد
کازرده نوبه که خلق بیبار

سر نشیب کلاه پیش میدار
آزار کسی کن و نیاز ار

ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی
چون گل بچمن حواله بودی

در نصیحت فرزند گوید

واکنون که بچارده رسیدی
چون سرو باوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز
تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت بخردسالیست
نسل از شجر بزرگواریست

جایی که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه‌شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار
با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانهٔ سگالی
از ترس خدا مباش خالی

آن شغل طلب ز روی حالت
کز کرده نباشدت خجالت

گر دل نهی ای پسر برین پند
از پند پذیر شوی برومند

گرچه سر سروریت بینم
وآیین سخنوریت بینم

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی
کان ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه بمرتبت بلندست
آن علم طلب که سودمندست

در جدول این خط قیاسی
می‌کوش بخویشتن شناسی

تشریح نهاد خود درآموز
کین معرفتیست خاطرافروز

پیغامبر گفت علم علمان
علم الادیان و علم الابدان

در ناف دو علم بوی طیبست
وان هر دو فقیه یا طبیبست

می‌باش طبیب عیسوی هش
اما نه طبیب آدمی‌کش

گر هر دو شوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی
صاحب طرف دو مهد باشی

بالا نگری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن
بی کار نمی‌توان نشستن

با این که سخن بلطف آبست
کم گفتن هر سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در
تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست
آرایش بخش آب و خاکست

تا هست درست گنج کانست
چون خرد شود دوای جانست

یک دسته گل دماغ پرور
از خرمن صد گیاه بهتر

در یاد کرد بعضی از گذشتگان

گر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یک آفتاب از بیش

گرچه همه کوکبی بتابست
افروختگی در آفتابست

ساقی بکجا که می پرستم | تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست | در مذهب عاشقان حلالست

در می بامید آن زنم چنگ | تا باز کشاید این دل تنگ
شیر بیست نشسته بر کذرگاه | خواهم که زشیر کم کنم راه

زین پیش نشاطی از مودم | امروز نه آن کسم که بودم
این تیز چو بکدرد ز دستم | عاجز تر ازین شوم که هستم

ساقی بمن آر آن می لعل | کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره کشای کارست | با روح چو روح سازکارست

کر شد بدرم بسنت جد | یوسف بسر وکی مورد
بادور بداوری چه کوشم | در دست نه جور چون خروشم

بابی بدر که بود از آدم | تا خون بدر خورم زعالم
چون در بدران رفته دیدم | عرق بدری زدل بریدم

تا هر چه رسد زنیش و از نوش | دادم بفریضه تن فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می | کز خون فشرده بر کشد خوی

آن می که چو کنک ازو بنوشد | نطقش بمزاج در بجوشد
کز مادر من ربیبه کرد | ما در صفتانه پیش من برد

این لابه کری از آن کنم یاد | تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست | کرداب برون ز قعر کردست

زان پیشترست کاس این درد | کانرا بهزار دم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره | داروی فرامشیست چاره

ساقی پی بادکیم ربیش است | می ده که رحیل پیش پیش است
آن می که چو شور در سر آرد | از پای هزار سر در آرد

کر خواجه عمر که خال من بود | خالی شدنش وبال من بود
از تلخ کواری نوالم | در نای کلو شکست نالم

می ترسم ازین کبود زنجیر | کافغان کنم ارشود کلوکیر
ساقی نه زخم شراب خانه | پیش آر میی چو ناردانه

آن می که محیط نحل کشتیست | هم شیرهٔ شیرهٔ بهشتیست
تا کی دم اهل اهل دم کو | هر جا که دم و قدم کو

نحلی که بشهد خسته می کرد | از شهد زردی همدمی کرد
پیله که بریشمین کلاهست | از یاری همدمان راهست

از شادی هم زبان کشد مور | آنرا که ازو فزون بود زور
بانگ که درین رهیست آواز | در پردهٔ او نواهیست ساز

در پردهٔ این ترانهٔ تنگ | خارج بود از ندای آهنگ
در چین نه همه حریر بافند | کر حلّه کهی حصیر بافند

در هر چه در اعتدال یاریست | انجامش آن بساز کاریست
هر رود که با غنا نسازد | برد و چو غناکرش نوازد

ساقی می مشک بوی بردار | بند از من چاره جوی بردار
آن می که عصارهٔ حیاتست | با کوزهٔ کوزه نباتست

زین خانهٔ خاک پوش تا کی | زو خوردن زهر نوش تا کی
آن خانهٔ عنکبوت باشد | کز بند دو زخم و که خرد اشد

گر بر ملکی کند شبیخون / که دست کسی رهاند از خون
چون پیله ببند خانه را در / تا در شب خواب خویش نهی

این خانه که خانهٔ وبالست / بند است که وقف جمله سالست
ساقی ز می نشاط منشین / می تلخ ده و نشاط شیرین

آن می که چنانکه حال مردست / ظاهر کند آنچه در نوردست
چون مار مکن بسر کشی میل / کاینجا ز قفا همی رسد سیل

گر هفت سرت چو اژدهاست / ور هفت سرت نهند بردست
به گز خطری چنان نسنجی / گر دی چو نهفتی برنجی

در وقت فرو فتادن از بام / صد گز نبود چنانک یک گام
خاکی شو و از خطر میندیش / خاکی از سه گهر بسا کنی بیش

کان گوهر اگرچه تابناکست / منظورترین جمله خاکست
او هست پدید در سه هم کار / وان هم دو درست و ناپدیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر / نصفی بنوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست / آباد کن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن
گر نو سخنم بیاد داری / از عمر گذشته یاد ناری

آن عمر شده که غش خوردست / پندار هنوز در نوردست
هم بر ورقش گذشته گیرش / واکرده و در نوشته گیرش

انگار که هفت سبع خواندی / با هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسیری گشت / آن هفت هزار سال بگذشت

چون قامت ما برای غرفست / کوتاه و دراز را چه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش بادم

آن می که چو آفتاب گیرد / زو چشمهٔ خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن

چون گل بگذار بزم جویی / بگذر چو بنفشه از دورویی
جایی باشد که خار باید / دیوانگیی بکار باید

حکایت

گُردی خری که کعبه گم کرد / در کعبه دو دید و استلم کرد
کین بادیه راه‌هی درازست / کم کردن خر ز من چه رازست

این گفت و چو روی باز پس دید / خود دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه کم بود / وین یافتنش باستلم بود

گر استلم نمی زد آن گرد / خر می‌شد و بار نیز می‌برد
این ده که حصار او نهانست / اقطاع ده زبون کسانست

بی شیر دلی پسر نیاید / وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز

آن می که چو روی سنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب خسان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی

گردن چه دهی بهر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پشتیی کن / با نرم دلان درشتیی کن

چون سوسن اگر حریر بافی / دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد / بیدادکشی زبونی آرد

می باش چو خاره حربه بر دوش / تا خرمن گل کشی در آغوش
بنیاد شکست حرف بیداد / وز حیف بمیرد آدمی زاد

ساقی منشین که روز دیر است / می ده که سرم ز عشق سیر است
آن می که چراغ ره روان شد / هر پیر که خورد از او جوان شد

بایک دو سه رند لاابالی / رامی طلب از غرور خالی
با ذره نشین تو همچو خورشید / تو که ز نشاط گاه جمشید

بگذار معاش پادشاهی / کاوارگی آورد تباهی
از صحبت پادشاه بپرهیز / چون پنبهٔ خشک از آتش تیز

وان آتش اگر چه پر ز نور است / ایمن شود آنکسی که دور است
پروانه که نور شمعش افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت

ساقی نفسم ز غم فرو بست / می ده که بمی ز غم توان رست
آن می که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد

دل نه بنصیب خاصهٔ خویش / خاینده رزق کس میندیش
برگردد بخت از آن سبک رای / کافزون ز گلیم خود کشد پای

مرغی که نه اوج خویش گیرد / هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد / از پیچش کار خود نه پیچد

زاهد که کند سلیح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی بی نغز جوش در ده / نوشی بصدای دوش در ده
آن می که کلید گنج شاد است / جان داروی جام کیقباد است

خرسندی را بطبع در بند / می باش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند / بر شقهٔ قانعی نشستند

در جستن زر چو خور شتابند / سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند / یارای شکایتی ندارند

آن آدمیست کز دلیری / کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نوالت / بر چرخ رسد نفیر و نالت

گر تر شودت بقطره بام / در ابر زبان کشی بدشنام
در پیچ چو سنگ تاب گیری / چون سنگ در آفتاب گیری

شرط روشش آن بود که چون نور / ز آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی / با جملهٔ رنگها بسازی

ساقی زره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز
آن می که به بزم باز بخشد / در رزم سلیح و ساز بخشد

افسرده مباش اگر نه سنگی / رهوارتر آی اگر نه لنگی
گرد از سر این نمط فرو روب / پاینده بسر نمط فرو کوب

در رقص رونده چون فلک باش / کو جملهٔ راه بر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و در گشادگی کن

بار همه می کش از نوانی / بهتر ز چه یار کش رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار / سفت همه کس ترا شود بار

ساقی می ارغوانیم ده
یاری ده و رند کامیم ده

آن می که چو با مزاج سازد
جان تازه کند جگر نوازد

زان واکه اعتکاف یکتایی
بر عجز خود اعتراف نمای

در راه تلی بدین بلندی
گستاخ مشو به دردمندی

با یک سبد دیده چون گل
تا چند شغب کنی چو بلبل

می بر شکنست بر شکن
تیغست قوی سپر شکن

تا بار کی نو بیش تازد
سر بار تو چرخ پیش سازد

یکبار بیفت ازین سواری
تا با یی راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد
از عقده زخم رسته گردد

ساقی بنفس رسید جانم
ترکن بزلال پی دماغم

آن می که نخورده جای جانست
چون خورده شود دوای جانست

فارغ منشین که وقت کوچست
در خود منگر که چشم لوچست

تو آبله پای و راه دشوار
ای پاره کار چون بود کار

یا رخت خود از میانه بربند
یا در برخ زمانه در بند

صحبت چو غلط نمید باز
جان در غلط آن خلوت انداز

ننوشته صحیفه چند خوانی
ای آب سفینه چند رانی

آن به که نظامیا درین راه
بر چشمه نی چو خضر خرگاه

سیراب شوی چو در مکنون
از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی مجنون

گوینده داستان چنین گفت
آن لحظه که در این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری
بودست بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت اورا
معمورترین ولایت اورا

خاک عرب از نسیم نافش
خوش بوی تر از رحیق جامش

صاحب هنری بر دمی طاق
شایسته ترین جمله آفاق

سلطان عرب بکامکاری
قارون عجم بمال داری

درویش نواز میهمان دوست
اقبال در او چو مغز در پوست

می بود خلیفه وار مشهور
از نیی خلفی چو شمع بی نور

محتاج تر از صدف بفرزند
چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بخشش
شاخی بدر آرد از درخشش

یعنی که چو سروبن بریزد
سروی دگرش زبن نخیزد

یا چون بچمن رسد تذروی
سروی بنشیند بجای سروی

گر سروبن کهن نه بینید
در سایه سرو نو نشینید

زندست هر آنکه در دیارش
ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع گرانها
میداد بپایلان درمها

بدری بهزار بدره میجست
میکاشت سمن ولی نمیرست

در می طلبید و در نمی یافت
وز در طلبی عنان نمی تافت

واگه نه که در جهان درنگی
پوشیده شود صلاح رنگی

هر جا که طلبی درون نباشد
از مصلحتی برون نباشد

هر نیک و بدی که در شمارست
چون درنگری صلاح کارست

بس صید که او بسا زنبهی / نا یافته به جو باز بهی
هر کس بنشست بیست در بیت / واگه نه کسی که مصلحت جیست
بیچاره کسیست آدمی زاد / خاکی که جو تف کنی برو باد
جون در طلب از برای فرزند / می بود جو کان لعل در بند
نورسته گلی جو نار خندان / جه نار و جه گل هزار جندان
جون دید پدر جمال فرزند / بکشاد در خزینه را بند
فرمود و را بدایه دادن / تا رسته شود زمایه دادن
هر شیر که در دلش سرشتند / حرفی ز وفا برو نوشتند
هر نیل که در رخش کشیدند / افسون دلی برو دمیدند
گفتی که بشیر بود شهدی / یا بود مهی میان مهدی
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
عشقش بدو دستی آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد
جون شد بقیاس هفت ساله / آورد بنفشه گرد لاله
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی بدعا بدو دمیدی
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بروز و شب و روز
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
هر یک ز قبیله و جایی / جمع آمده در ادب سرایی
بوذ از صدف دگر قبیله / نا سفته دری ز هم طویله
آراسته لعبتی جو ماهی / جون سرو سهی نظاره گاهی
آهو جشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی

بسیار غرض درین نوردست / پوشیدن آن صلاح مردست
سررشتهٔ غیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست
خوش باش درین جنین مغاکی / بر خاک فکن حدیث خاکی
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری جنانکه باید
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
از شادی آن خزینه خیزی / می کرد جو گل خزینه ریزی
دورانش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستیی در و نهادند
جون لاله دمن بشیر می‌شست / جون برگ سمن بشیر می‌رست
از مه جو دو هفته بود در هفته / شد ماه دو هفته جون دو هفته
جون بر سر او گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
سالی دو در آن نشاط و بازی / میرست بباغ دل نوازی
کز هفت بده رسیده سالش / افسانهٔ خلق شد جمالش
شد جشم بد ز روی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
جمع آمده از سر شکوهی / با او بموافقت گروهی
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری جند
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
آفت نرسیده دختری خوب / جون عقل بنام نیک منسوب
شوخی که بغمزهٔ کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن

دلم آسوده بود و جام از او د
از این پیش از فراغ بخت دلشاد
نخواهم بر دو شر من جان بشیرین
چنان دانم که زان پیکان شیرین
بیک تیر خدنگم دوختی بر جای
فتادم همچو کبکی را سوی او رای
نبی ناوک زنانرا برده از دست
کرشمه افکنی شکاری بوده او مست
بگفت آمد میان شوخی و شرم
بسوی شیخ کرد باز از سخن گرم
کر باشد عشوه در او ستوی آغاز
اجازت خواست از چشم دغاباز

زلفش چو شبی رخش چراغی / یا مشعله بجنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
قعوید میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان
شکرشکنی بهر چه خواهی / لشکرشکن از شکر چه خواهی
مجموعه بیت زندگانی / شب بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد / سرمه ز سواد ما ذرآورد
بر رشته عقد و عقد خاصش / افزوده جواهر خاصش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می جست / در سینهٔ هر دو مهر می رست
عشق آمد و جام جام در داد / جامی بدو خوب نام در داد
مستی نخست و بادهٔ نخست / افتادن نافتاده نخست
چون از گل مهر بوی رفتند / با خود همه روز خو گرفتند
این جان بجمال آن سپرده / دل برده و لیک جان سپرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / وایشان لغتی دگر نوشتند
یاران نفسی ز عشق خواندند / ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران صفت فعال گفتند / ایشان همه حسب حال گفتند
یاران بشمار بیش بودند / وایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بایکدیگر

هر روز که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنج دیگر
لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز دو رخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنچش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج / خوش بویی آن ترنج و نارنج
چون بیخبری بر این برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده درید و شد بهر سوی / وان راز شنیده شد بهر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بستند سر نافه گرچه خشکست / بوی خوش او گواه مشکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال خویش بر داشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند

چو ابروی عشق بازی را صلا داد
شکیبم را بتاراج بلا داد
چو دل بر دل شد و جانم گرفتار
کنون جسم من و خاک ره یار
کرم کردن نتابد جسم ننگرد
تمام کردن از فرمان چه کرد
نظر سوی صلاحم بود چندان
که با من بود رای هوشمندان
دو چون بر منش بعد از شنیده شد نام
ز چشمین برین از طعنه و دشنام
دو راهی گشت بیشم چشم بر بام
دو با کار آید بر بشتر سرافتست
دراز دوست بودن بی معافست
[illegible]

در عشق شکیب کی کند سود   خورشید بگل نشاید اندود
زلفی بهزار حلقه زنجیر   جز شیفته دل شدن چه تدبیر
چشمی بهزار غمزه غماز   در پرده نهفته چون بود راز
زان پس چو بعقل بیش دیدند   در دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار   در جنبش عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام   بگرفت بهیچ منزل آرام
در رفتن آن نگار زیبا   می بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد   هم جیب درید و هم خود افتاد
انان که پی او فتاده بودند   مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی نوائی   میداد برین سخن گوائی
از بس که سخن بطعنه گفتند   از شیفته ماه نو نهفتند
چون پرده عاشقی دریدند   آهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون   هر بخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی   از هر مژه گشاده سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار   در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری   میخواند چو عاشقان بزاری
او بی شد و میزدند هر کس   مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد   دیوانگئی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد   خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرد چون نار   تا دل بدو نیم خواندش یار
گوشید که راز دل بپوشد   با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش برخ برآمد   از دل بگذشت و در سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور   دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفته   ناسوده بروز و شب نخفته
می گشت ز درد خویشتن را   می جست دوای جان و تن را
می کند بدان امید جانی   میگفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان   سر پای برهنه در بیابان
می گشت ز درد خویشتن را   می جست دوای جان و تن را
چون کان غم اندرون مه و سال   مجنون شده گوی اندر آن چال
او بنده یار و یار در بند   از یکدگری ببوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان   پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی   باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی   باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت   چون آمد خار بر گذر داشت
میرفت چنانک آب در چاه   می آمد صد گریوه در راه
با پای آبله چو باز میرفت   بر مرکب باد وار میرفت
بادا زبس داشت و جلوه در پیش   کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز   هرگز بوطن نیامدی باز

در صفت غایت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان ‌‌ سرخیل سپاه اشک ریزان

متواری راه دلنوازی ‌‌ زنجیری کوی پاکبازی

قانون مغنیان بغداد ‌‌ بیاع معاملان فریاد

طبال نفیر آهنین کوس ‌‌ رهبان کلیسیای افسوس

جادوی نهفته دیو پیدا ‌‌ هاروت مهندسان شیدا

کیخسروی کلاه و بی تخت ‌‌ دلخوش کن صد هزار بی بخت

اقطاع ده سپاه موران ‌‌ اورنگ نشین پشت گوران

دراجهٔ قلعه‌های وسواس ‌‌ دارندهٔ پاس و بی پاس

مجنون غریب دل شکسته ‌‌ دریای ز جوش نانشسته

باری دو سه داشت دل رمیده ‌‌ چون او همه واقعه رسیده

با خون دو دیده هر سحرگاه ‌‌ رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی ‌‌ با هیچ سخن نداشت میلی

هرکس که دهن جز آن گشادی ‌‌ نشنودی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش ‌‌ لیلی بقبیله هم مقامش

از آتش عشق و دود اندوه ‌‌ ساکن نشدی مگر بدان کوه

برکوه شدی و می‌زدی دست ‌‌ افغان خیزان چو مرد مست

آواز نشید بر کشیدی ‌‌ بیخود شده هر سوئی دویدی

وانگه مژه را پرآب کردی ‌‌ با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز ‌‌ در دامن زلف لیلی آویز

گو آنکه بباد دادهٔ تست ‌‌ بر خاک ره اوفتادهٔ تست

از باد صبا دم تو جوید ‌‌ با خاک زمین غم تو گوید

بادی بفرستمش از دیارت ‌‌ خاکیش بده بیادگارت

هرگونه چو باد بر تو لرزد ‌‌ چه باد که خاک هم نیرزد

وانکس که نه جان بتو سپارد ‌‌ آن به که ز غصه جان برآرد

گر آتش عشق تو نبودی ‌‌ سیلاب غمت مرا ربودی

ور آب دو دیده نیستی یار ‌‌ دل سوختی آتش غمت زار

خورشید که او جهان فروزد ‌‌ از آه پر آتشم بسوزد

ای شمع نهان خانهٔ جان ‌‌ پروانهٔ خویش را مرنجان

جادو چشم تو بست خوابم ‌‌ تا گشت چنین جگر کبابم

ای درد و غم تو راحت دل ‌‌ هم مرهم و هم جراحت دل

قندست لب تو گر توانی ‌‌ از روی قدری بما رسانی

کاشفتگی مرا درین بند ‌‌ معجون مفرح آمد آن قند

هم چشم بدت رسید ناگاه ‌‌ گز چشم تو اوفتادم ای ماه

از چشم رسیدگی که هستم ‌‌ شد چون تو رسیده زد ستم

بس میوه آبدار چالاک ‌‌ گز چشم بد اوفتاد در خاک

انگشت کش زمانه بس گشت ‌‌ زخمیست کشنده زخم انگشت

لیلی که شنید گرد رخسار ‌‌ مست از پی چشم زخم اغیار

خورشید که نیلگون حرفست ‌‌ هم چشم رسیدهٔ کسوفست

هرگنج که برقعی نپوشد ‌‌ در بردن آن جهان بکوشد

گهی ز المای پیک و پند لعل سفته ‌‌ گر او در زلف این پیکم نگه کردی

گهی ز جادو بر چوگان جای رفته ‌‌ بکردن زلف را ز چشم نگه کردی

گهی در پای پیکر پیکر قتادند ‌‌ گهی این جعد او بگشادی از ناز

گهی هم چون پیکر پیکر نهادند ‌‌ دل درمانده را گردی گره باز

گهی کردند بام بوسه بازی ‌‌ گر این با این عتاب انگیختی چست

گهی چون شنیدی جان نوازی ‌‌ شفاعت خواه او هم خویش گشتی

غم و اندیشه زحمت برده از راه ‌‌ گر این افسانهای ناز گفتی

ز مقصود آنچه باید در نظرگاه

جوان و عاشق و دیوانه و مست ‌‌ دو یار نازنین و باده در دست

بزیبائی چو خورشید نوروز ‌‌ جهان و وقت خوش و عیش دل افروز

دبیران سر گذشت باز گفتی ‌‌ گر آواز دل بیرون وادی نواختی

بهر باری بر انداختی ما چه سرائی

ز یاران مجلس پیکر بنوا از عشق بازار ‌‌ دران مجلس بنود و فتنه بیدار

درو خواب بنود تا سحرگاه ‌‌ نیمش عشرت بنود و بیگاه

بهشت این جهانی بود و [illegible]

چو چندان گشت صبح عالم افروز ‌‌ زمانه داد او شب را گره روز

نهاد از مهر و مه [illegible] زانجم نشانی ‌‌ نیلوفر برآید گلستانی

ملک بر وعده و شب پیره برخاست ‌‌ هر نقبان پیش [illegible] مجلس بیاراست

درآمد باربد [illegible] و دم پیش ‌‌ زهر ارغنون و نغمه [illegible]

[illegible]

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که هوای برنیان پوش
سیماب ستاره ها در آن جرف
مجنون رمیده دل چو سیماب
می شد سوی یار دل رمیده
می رفت نوان چو مردم مست
بر رسم عرب نشسته آن ماه
لیلی چو ستاره در عماری
لیلی نه که صبح گیتی افروز
لیلی دو قمر بروشنی جست
لیلی چه سخن پری وشی بود
لیلی دم صبح پیش می برد
لیلی بصبوح جان نوازی
لیلی چو گل شکفته می رست
لیلی می مشک بوی بر دست
از بیم تجسس رقیبان
چون راه دیار دوست بستند
مجنون ز مشقت جدایی
هردم زد یار خویش بربان
سودا زده زمانه گشته
پندش دادند پند بشنید

با آن دو سه یار بلب در تاب
پیراهن صابری دریده
می زد نفسی و بر دوی بر دست
بر بسته نه در شکنج خرگاه
مجنون چو فلک پرده داری
مجنون نه که شمع خویشتن سوز
مجنون چو قصب برابر بشست
مجنون چه حکایت آتشی بود
مجنون چو چراغ پیش می مرد
مجنون بسماع خرقه بازی
مجنون بگلاب دیده می شست
مجنون نه ز می نه بوی می مست
سازنده ز دور چون غریبان

آمد بدیار یار پویان
می گشت بگرد خرمن دل
چون کار دلش ز دست بگذشت
آن دید درین و چرخ می خورد
لیلی کله بند باز کرده
لیلی بکدار باغ در باغ
لیلی بدرخت گل نشاندن
لیلی سمن خزان ندیده
لیلی بکرشمه زلف بر دوش
لیلی ز درون برندی دوخت
لیلی سر زلف شانه می کرد
قانع شده این ازان ببویی
تا چرخ بدین بهانه برخاست

خلخال فلک نهاد بر گوش
شد ز آتش آفتاب شنگرف
لبیک زنان و بیت گویان
می دوخت دریده دامن دل
بر خرگه یار مست بگذشت
وین دید در آن و نوحه گرد
مجنون کلها دراز کرده
مجنون غلطم که داغ بر داغ
مجنون به نثار در فشاندن
مجنون چمن خزان رسیده
مجنون بوفاش حلقه در گوش
مجنون ز برون نشسته می سوخت
مجنون در اشک دانه می کرد
وان راضی ازین نجست و خوبی
کان یک نظر از میانه برخاست
بر جوی بریده پل شکسته
گردی همه شب غزل سرایی
چون او همه عور و سر گشاده
غمگین بدر از حکایت او
چون عشق آمده چه جای پندست

رفتن بنجد مجنون بخواستاری لیلی

بر نجد شدی سرود گویان
در در سوایی بهانه گشته
گفتند فسانه چند بشنید

مردی دو سه در پی او فتاده
خویشان همه در شکایت او
پندار چه هزار سودمندست

[illegible]

مسکین پدرش بمانده دربند / رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی

پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک آن فسانه

کو دل بغلان عروس دادست / کز پرده چنین بدر فتادست

چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهره گل فشاندن آن گرد

آن در که جهان از او فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد

آن زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نیز یکسر / کردند بران مراد محضر

کان در نسفته را در آن سفت / با گوهر طاق خود کند جفت

یک رویه شدان گروه رای / کانیک سفر کنند از آن جای

از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بمه رسانند

چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید

با انجمنی بزرگ برخاست / گرد از همه روی کار ره راست

آراسته با چنان گروهی / میرفت بهترین شکوهی

چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص با عام

رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی

در منزل مهر پی فشردند / وان نزل که بود پیش بردند

با سید عامری بیک بار / گفتند چه حاجتست پیش آر

مقصود بگو که پاس داریم / در دادن آن سپاس داریم

گفتا که مرادم آشنائیست / وان هم ز پی دو روشنائیست

وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند

کین تشنه جگر که ریگ زادست / بر چشمه تو نظر نهادست

هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد

زینسان که من این مراد جویم / خجلت نبرم بدانچه گویم

معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم

من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی

چندانکه بها کنی بدیدار / هستم بزیادتی خریدار

هر نقد که آن بود بهائی / بفروش چو آمدش روائی

چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ

کین گفته نه بر قرار خویش است / منکر نه فلک بکار خویش است

گرچه سخن آبدار بینم / با آتش تیز کی نشینم

گر دوستیی درین شمارست / دشمن کامیش صدهزارست

فرزند تو گرچه هست بدنام / فرخ نبود در جفت خودکام

دیوانگیی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید

اول بدعا عنایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن

تا او نشود درست پیکر / این قصه نگفتنیست دیگر

گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته دعل کشید نتوان

دانی که عرب چه عیب جویند / این کار کنم مرا چه گویند

با من بکن

با من بکن این سخن فراموش / ختم است برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز بار شدن دری ندیدند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
وانگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خار می فشاندند
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه پاش و هم قصب پوش
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد

دانی که عرب چه عیب جویند / این کار کنم مرا چه گویند
نومید شده ز پیش رفتند / رنجیده بجای خویش رفتند
مشغول بدانکه گنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
کاینجا به ازین عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
هر یک بقیاس چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
بگذار گزین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
لیلی نه که جان تست خاموش / آن به که ورا کنی فراموش

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت / در پیرهنی کجا کشد رخت

شد دل شده سر سوی شتابان / بگرفته ره که و بیابان
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوهچه رحیل بنشست
می گشت ز دور چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
دل در غم تو صبور تا کی / وز روی تو دیده دور تا کی
می گفت و همی گریست مجنون / وز خون جگر کنار جیحون
دیوانه صفت دوان بهر سو / لیلی لیلی زنان بهر کو
با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل

چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
دراعه درید درع می دوخت / زنجیر شکست و بند می سوخت
در از صدف دو دیده می سفت / با خویشتن از دریغ می گفت
معشوقه سر وفا ندارد / جز تخم جفا دگر چه کارد
بر کشتن خویش گشته والی / لاحول از و بهر حوالی
احرام دریده سر گشاده / در کوی سلامت اوفتاده
میخواند رسیل مهربانی / بر شوق ستاره یمانی
حیران شده هر کسی در آن شی / میدید و همی گریست بروی
حرف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده و نه مرده
صافی تن او چو درد گشته / در سیر دو سنگ خرد گشته

چون شمع جگرگداز مانده / با مرغ ز جفت باز مانده
چون مانده شد از عذاب و اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
آواره ز خان و مان چنانم / کز خانه بکوی ره ندانم
قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
کامم بفسوس مست خوانند / که عاشق بت پرست خوانند
ترکی که شکار لنگ اوئیم / آماجگه خدنگ اوئیم
گر مست خواند یار مستم / ور شیفته گفت نیز هستم
آشفته چنان نیم بتقدیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ای کاش که بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی
کس نیست که آتشی در آرد / دود از من و جان من بر آرد
از ناخلفی که در زمانم / دیوانه خلق و دیو جانم
خونریز من خراب گشته / مستست از ذنب و قصاص رسته
کان شیشه که بود در دست / افتاده شد آبگینه بشکست
تا هر که بمن رسید رایش / بازارد ز آبگینه پایش
من گم شده ام مرا مجوئید / با کم شد کان سخن مگوئید
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم
این خسته دلم سپرده تست / زنده بتو به که مرده تست
دیوانه منم برای و بند بیر / در گردن تو چراست زنجیر
زلف تو در بدر چه دل دوخت / دین برده دری در آکه آموخت
کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فرو شدم بر آرم
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ دردناکی
بنشست و بهای های بگریست / کاوخ چکنم دوای من چیست
نه بر در دیر خود پناهی / نه نیز بکوی دوست راهی
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده
چون زر منکر که بت پرستم / گل بر دستم نه گل پرستم
باری که چو جان مطیعم او را / در کشتن خود شفیعم او را
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی و در مست
ویران چنان شدست کارم / کابادی خویش خشم دارم
با صاعقه در آمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
انداز دردم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم
خویشان مرا ز خوی من خار / یاران مرا ز نام من عار
ای هم نفسان مجلس و رود / بدرود شوید جمله بدرود
گر در رهم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
ای بی خبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
تا کی پستم جفا کنیدم / با محنت خود رها کنیدم
از پای فتاده ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
در گردن من رسن میفکن / من به باشم رسن بگردن
دل بردن زلف تو نه زورست / او هندوی دزد و کار کورست
یا دست بکش ازین فسوسم / یا دست بدار تا ببوسم

گر چون در خاکم گرد و نشانم [illegible]
کنون ازنم جدا کردن محالست
[illegible]

ای کار نمی‌توان نشستن / در گنج خطات دست بستن
ای رحمتم این چنین جهانی / از زخم تو رحم کمتر نخوانی

آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران جز بر ندارد
سیری که بگرسنه نهد خوان / خود کشتند بکاسه در نان

آزادست خبر آتش گرم / کو دست درو زند بی آزرم
ای هم تو و هم من آدمیزاد / من خار خسک تو برگ شمشاد

زرنج جو زر کجا عزیزست / زان یکمن از آن بیک پشیزست
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی

جرم دل عذر خواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش / یک رای صواب گو خطا باش

گردن مکش از رضای این کار / در کردن من خطای این کار
این گرد زده را که نام کم نیست / آزرم تو هست هیچ غم نیست

صفرای تو گر مشام سوزست / لطف تو بپی کدام روزست
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من بدو ریز

ای ماه نوم ستاره تو / من شیفته نظاره تو
بر کشته توام تیغ نوازند / کاشفته و ماه نو نسازند

از سایه نشان تو بپرسم / کز سایه خویش می‌بترسم
من کار ز آب دیده / تو سایه ز کار من بریده

بر هیچ دل جانم این چه سوزست / ای ما بی نیست دست زورست
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلیی تمام دارم

بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو با امید هستم
پر بیند طفل تشنه در خواب / کورا بسبوی زرومند آب

لیکن چو ز خواب خوش درآید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دوی شکنج گیرست

نام تو مرا چه نام دارد / کو تیز دو یا و لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست

با شیر بهین فرو نشد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و نشاند بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک

گشتند بلطف کارسازش / بردند بسوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست

بردن پدر مجنون را بکعبه

عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست / کورا ابدالابد زوالست

مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود

واکنون که گلش رحیل یابست / این قطره که ماند از وکلابست
من نیز بدان گلاب خوش بوی / خوش میکنم آب خود درین جوی

چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز خمیده نامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت

هر شیفتگی گران نوردست / زنجیر بر صداع مردست
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر به کار او سخت

میکرد نیایش از سر سوز / تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت / الّا که برفت و دست برداشت

خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره‌ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره‌گری زبان گشادند

گفتند باتّفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جملهٔ جهان است / محراب زمین و آسمان است

کان وقت که موسم حج آید / ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / محمل طلبید و اشتر آراست

فرزند عزیز را به صد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه بر گوش

گوهر به میان زر برآمیخت / چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در حرمش از بسی خزانه / آن خانهٔ گنج گنج خانه

بگرفت به رفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره‌سازیست

در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری

رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست

میگفت گرفته حلقه بر در / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی / کین نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم

پروردهٔ عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدایی خدائیت / وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم

از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم

گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی

وز عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم

از حلقهٔ او بگوشمالی / گوش دل من مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم

جانم بس ازین فدای یادش / گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم

سخن پرداز گویای خردمند / چنین برداشت از درج گهر بند
که چون خسرو ز یار عصمت اندیش / ... [illegible]

[illegible]

گر جز غم عشق چو شمع سوزم | هر شب غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد | خندان که بود یکی دو صد باد

میداشت پدر بسوی او گوش | کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد | دردی نه دوا پذیر دارد

چون رفت بخانه سوی خویشان | گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بگسست | چون حلقه کعبه دید در دست

زو زمزمه شنید گوشم | کاورد جز مزمی بجوشم
گفتم که مگر صحیفه خواند | کز محنت لیلیش رهاند

آگاه شدن پدر مجنون از قبیله لیلی

او خود همه کار و رای او گفت | نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش | افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق و دلستانی | شد شیفته تر بدین جوانی

هر نیک و بدی که زو شنیدند | در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یافته گویان | در خانه غم نشست مویان

شخصی دو ز خیل آن حمیده | گفتند بآن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت | بدنام کن دیار ما گشت

آید همه روز سر گشاده | جوقی چو سگ از پی افتاده
در حلقه ما ز راه افسوس | گه رقص کند گهی زمین بوس

سر در غزلی دگر کند ساز | هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرد | ما را و ترا بیاد گیرد

در هر غزلی که می سراید | صد پرده دری همی نماید
لیلی ز نفیر او بداغست | کان باد هلاک این چراغست

چون آگه گشت شحنه زین حال | در داد بپای شحنه قتال
شمشیر کشید و داد دشنام | گفتا که بدین وهم خراب است

از عامریان یکی خبر داشت | این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری دران باب | گفت آفت ما رسیده دریاب

کان شحنه جان ستان خونریز | آب تن دست و آتش تیز
ترسم مجنون خبر ندارد | آنکه دارد که سر ندارد

وان جاه گشاده سر کین است | در یافتنش بجای خویش است
سر رشته بدر ز مهربانی | بر جست بحالتی که دانی

فرمود بدوستان همزاد | تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی | آرند ز راه چاره سازی

سر سوی طلب شتافتندش | جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر که اجل رسیدش | یا چنگ درنده دریدش

سر در پستی ز قبیله کایی | می خورد دریغ و می زد آهی
گریان همه اهل خانه او | از گم شدن یگانه او

وان گوشه نشین گوش بسته | چون گنج بگوشه نشسته
از مشعلهای جوش بر جوش | هر گوشه گرفته بود و هم گوش

در طرف جهان شکارگاهی ‏ خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بدو ز شیر باشد ‏ روبه به از او جو سیر باشد

بازی که نشد بخورد محتاج ‏ رغبت نکند بهیچ دراج
خشک آرد که گرسنه را کلیچه است ‏ با سیری نان سرد هیچست

چون طبع باشتها شود گرم ‏ کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست ‏ در بیضه خوری بجای زهرست

مجنون که ز نوش بود بی بهر ‏ میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بینوایی ‏ کالای کساد را روایی

نه نه غم او ز آنجنان بود ‏ کز عادت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات میداد ‏ از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج بی برد ‏ بی آنک رهی بگنج پی برد
شخصی ز قبیله بنی سعد ‏ بگذشت بر و چو طالع سعد

دیدش بکناره سرایی ‏ افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویشتن لنگ ‏ معنیش فراخ و قافیش تنگ

یعنی که کسی ندارم از پس ‏ نی قافیه هست و دبی کس
چون طالع خویشتن کمان گیر ‏ در سجده کمان و در وفا تیر

جز ناله کسی نداشت همدم ‏ جز سایه کسی نیافت محرم
مرد گذرنده چون در او دید ‏ شکلی و شمایلی نکو دید

برسید سخن ز هر شماری ‏ جز خامشیش ندید کاری
چون از نسبش امید برداشت ‏ بگذشت و در آنجای بگذاشت

زانجا بدیار او گذر کرد ‏ ز اهل قبیله را خبر کرد
کانک بفلان خرابه تنگ ‏ می پیچد همچو مار بر سنگ

دیوانه و دردمند و رنجور ‏ چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش ‏ بیدا شده مغز از استخوانش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت ‏ روی از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار ‏ دیوانه خویش را طلب کار

دیدش بر خاک گوشه تنگ ‏ افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید ‏ که نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان ‏ چون بخت خود از فغان خیزان
آزاده ز بیخودی جهان مست ‏ کاگه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش ‏ بس دل خوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید ‏ در پای پدر چو سایه غلتید

کای تاج سر و سریر جانم ‏ عذرم بپذیر ناتوانم
میبین و مپرس حالتم را ‏ میکن بقضا حوالتم را

چون خواهم چون ز جنبر سوز ‏ چشم تو بدیدم بدین روز
از آمدن نور و سیاهم ‏ عذر تو بکدام روی خواهم

دانی که حساب کار چونست ‏ سرگشته ز دست تا برونست
چون دید پدر جمال فرزند ‏ آهی بزد و عمامه بفکند

نالید چو مرغ صبحگاهی ‏ روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکسته دیده ‏ چون دفتر گل ورق دریده

پند دادن پدر مجنون را

ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خام کاری

چشم که رسید در جمالت / نفرین که داد کو شمالت

خون که گرفت گردنت را / خار که خلید دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد

شوریده بوده چون تو بدبخت / بخشش برسد نه این چنین سخت

مانده نشدی زغم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن

دل سیر نگشت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت

بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و سنگ خویش بردی

در خنده که کار خرده کاری / عیبیست تمام بیقراری

عیب ار چه بر دن پوست بهتر / آیینه درست و دوست بهتر

آیینه ز روی راست گوئی / بنماید عیب تا بشوئی

بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد

آیینه ز خوب و زشت باکست / این تعبیه خانه زای خاکست

گیرم که نداری آن صبوری / کز صبر کنی بصبر دوری

آخر کم ازانکه گاه گاهی / آیی و بما کنی نگاهی

هر کس بهوای دل نکی راند / وز بهر گریختن نکی ماند

بی باده کفایتست مستی / بی آرزو آرزو پرستی

تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو سکه هست / این سکه بدر رها کن از دست

تو رود زنی و من زنم ران / تو جامه دری و من درم جان

عشق ار ز تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شکفته نیست رستن

کاری که ز امید داری / باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست

با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریزه پای بگریز

آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره گشائیست / پیروزهٔ خانهٔ خدائیست

فتحی که نه وجهان گشادند / در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر بی شک / دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست / بالایش قطرهای جویست

وان کوه بلند کابر ناکست / جمع آمده ذرهای خاکست

تا من نشوی بصابری سست / گوهر بدرنگ می توان جست

بی رای مشو که مرد بی رای / بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد / کین رای بزرگ دارد آن خرد

دلرا بکسی چه باید داد / کو نادرست بسالها یاد

ای بی تو چو گل تو پای در گل / او سنگدل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او بگویند / رسوائی کار تو بجویند

زهرست بقهر پس دادن
مندوز چه مغز پیل خارد
از کوه گرفتنت چه خیزد
مستیز که شحنه در کمین است
پیش آر ز دوستان تنی چند
گفت ای فلک شکوه مندی
شاه دمن و رئیس اطلال
درگاه تو قبله سجودم
زین بند خزینه که دادی
زین رو که نه بر قرار خویشم
این بند بخود گشاد نتوان
این صاعقه کو فتاد بر من
تا به نه بخود فتاده بر جاه
گر کار بخواست خلق بودی
بخت بد من چرا بجوید
چون کار باختیار ما نیست
خون ریز چو خون خانه خیزم
گویند چرا چرا نخندی
کبکی بدمن گرفت موری
زو قهقهه موربی گرانی

گر دم زده را اگر پس دادن
تا مشد ستانزا بیاد نارد
آخر آب که آن ز روی بیزد
زنجیر مبر که آهنین است
خوش باش بر غم دشمنی چند

جواب دادن مجنون بغداد

زنده بوجود تو وجودم
بر سوخته مرهمی نهادی
دانی باختیار خویشم
وین بار ز خود نهاد نتوان
سوزید چو من هزار خرمن
بر اوج بخویشتن نشد ماه
با خواسته کس نیاز مودی
بدبختی راز خود که شوید
به کردن کار کار ما نیست
سرگشته چو گرد خانه خیزم
گر بیست نشان دردمندی

مشغول شوای پسر بکاری
جانی و عزیز تر زجانی
هم سنگ درین سخت و هم جا
تو طفل رهی و فتنه ره دار
مجنون بجواب آن شکر ریز

خواهم که همیشه زنده مانی
لیکن چه کنم من سیه روی
من بسته و بندم آهنین است
گفتم که چگونه چون کنم چون
تنها نه منم ستم رسیده
از پیکر پیل تا پر مور
سنگ از دل من همی بکاهد
گردست رسی بدی درین راه
خوش دل نزیم من بلاکش
چون برق ز خنده لب ببندم
ترسم که نشاط و خنده خیزد

حکایة در مثله

تا بگذری از چنین شماری
در خانه بمان که خان و مانی
مبدار ز مرد و چشم بر راه
شمشیر ببین و سر نگه دار
بگشا ولبی طرب زدا انگیز
بالاتر از این فلک بلندی
روی عرب از تو عنبرین خال
خود بی تو مباد زندگانی
افتاده بخود نیم درین کوی
تدبیر چه سود قسمت اینست
آرام چو نیست چون کنم چون
کو دیده که صد چو من ندیده
کس نیست که نیست بر وی این زور
دلتنگی خویشتن که خواهد
من بودمی آفتاب با ماه
وان کیست که دارد او دل خوش
ترسم که بسوزم ار بخندم
سوز از دهنم برون گریزد
میکرد بدان ضعیف زوری
کای کبک تو این چنین چه دانی

از قهقهه نیز کبک شد سست / کین پشه من نه پشه نست
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور دید خالی

هر قهقهه کین چنین زند مرد / شک نیست شکوه او شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست / در خورد هزار گریه بیشست

چون پیش زنی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن پیره خری که می کشد بار / تا جانش هست میکند کار

آسودگی آنگهی بذیرد / کز زیستنی چنین بمیرد
در عشق بگو که تیغ تیزست / این عشق در اصل جان ستیزست

سر کو برد از تیغ بازی / انداخته به بدست غازی
در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست

عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ / دارم سر تیغ کو سر تیغ

سر کو بفدی دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که براش اوفتادست / با ناخوشیم خوش اوفتادست

جانیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست بدر بدانچه او گفت

زین گونه بدر شکسته گریان / زان سو بسر اوفتاده عریان
بس بار دگر بخانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش

وان شیفته دل بشور بختی / میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه می زیست / زان گونه که هر که دید بگریست

بس برده دریده و آه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی / می برد کدام زندگانی

چون گرم شدی ز عشق و جدش / بودیش نشاط گاه نجدش
بر نجد شده چو دیو سرمست / آهن بر پای و سنگ بر دست

چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه

هر نادره گز وی شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
بردند بتحفها در آفاق / زان غلغله غنی شدند عشاق

احوال لیلی در عشق مجنون

سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوب رویی

فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جامگی خوار

رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منسوبه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای و شمع بستان
همخوابه عشق و همسر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه ده بلند بوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیربر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست / از غنچهٔ نو بری برون جست

سر و بغلش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
میرست فروغ دل فروزی / میکرد بغمزه حلق سوزی
آن جادویی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی / بر تازی ترک ترکتازی
صیدی نه بکمند او نمی رست / غمزه ش بگرفت و زلف می بست
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه هم آهوان شکارش
در حلقهٔ زلف رفت نخجیر / بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه می رفت / مژگانش خراج راه می گفت
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدور باش میراند
برده بدو رخ ز ماه بیشی / گل را دو بیاده داده بیشی
قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو بسبزه بر تذروی
لبهاش چو خنده بر شکر زد / انگشت گزیده شد طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده / شد دل بغلط در وفتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در برده که راه بود بسته / می بود ولیک بر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بشب همی زدی آه
چون شمع بزهر خنده می زیست / شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را بسرشک می خراشید / از چوب رفیق می تراشید
می سوخت بآتش جدایی / نه دود درو نه روشنایی
پیدا شغبی چو باد می کرد / پنهان جگری چو خاک می خورد
آیینه درد پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز می گفت / همسایهٔ او بشب نمی خفت
می ساخت میان آب و آتش / گفتی که برست آن پریوش
خنیاگر زن حریر دوست / بی آلت جعبهٔ ملو گشت
او دوک دو سر فکنده از چنگ / برداشته تیز بکینه آهنگ
از بیکر تیر کارگر شد / سرگردانی از آن دو سر شد
دریا دریا گهر بر آمیخت / گشتی گشتی ز دیده می ریخت
می خورد غمی بزیر پرده / غم خورد و ورا دو غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقهٔ گوش خویش می ساخت / وان حلقه بگوش کس نپرداخت
در جستن نور چشمهٔ ماه / چون چشمه نهاده گوش بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد

شکر لب چون پیام شاه بشنید / بگوش خویش نام ... بشنید
بران دل شد که بیرون افتد از کوی / برهنه پای در ره بر دند از آن سوی
از آن شوخی که در چشم سیه داشت / بطنازی عنان دل نگه داشت
ز جا برخاست با صد بیقراری / چو مه بنشست در شبگون عماری
ز سودای کهن بار غمت نو / روان شد سوی منزلگاه خسرو
ملک را خود دو دیده سوی ره بود

سر شیرین نوشین ... در خوابگه بود
در آمد نازنین و دو پایش را

بچشم کان رفت خاک پایش ...

بادی که ز جنبش او وزیدی / جز بوی وفا در او ندیدی
وابری که از آن طرف گشادی / جز قطره لطف بد و ندادی

هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به نیکی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری که دری سفت / چون خود همه بیت بکر می گفت

بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی مثل چو در مکنون
آزاده کری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی / وان تیتک را بر او نوشتی
بر راه گذر فکندی از بام / دادی بسمن ز سرو پیغام

آن رقعه هر آنک برگرفتی / برخواندی و رقص درگرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی

او نیز بدیهه روانه / گفتی بنشان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند

ز آوازهٔ آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز بسی بریشم و ساز

بر رود و رباب نالهٔ چنگ / یک رنگ نوای آن دو آهنگ
زین سان سخنی شگفت راندند / بر چنگ زدند و نای خواندند

از نغمهٔ آن دو هم نزانند / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند

واشیان ز بدگزاف گویان / خود را ببرشک دیده شویان
بودند برین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

چون برده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه بروی نیکبختان

از لالهٔ سرخ و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان

بیرایهٔ سبزهای نو خیز / از لولوی تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف / کافتاده سیاهیش بدان حرف

زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار می کرد / پیکان کشی ز خار میکرد

گل بافت ستبرق حریری / شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب تکرنگ / هر آب سپر فکنده خنگ

شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار بنار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بدو دراز کرده

نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمهٔ سیم کز سمن رست / نسرین ورقی گرداشت می شست
گل دیده تر سبز میکرد / چون میل بدیده ناز میکرد

سوسن ز زبان که تیغ در بر / نه نه غلط که تیغ بر بر
زاغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ

در اوج ز دل کبابی انگیخت | قمری نمکی ز سینه میریخت
هر فاخته بر سر چناری | در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده | مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری | بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون | لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده | گل را ز بنفشه آب داده

رفتن لیلی بتماشای نخلستان

از نوش لبان آن قبیله | گردش چو صدف یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام | خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چو حور | بر رفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببینند | در سایهٔ سرخ گل نشینند
بانرگس تازه جام گیرد | بالاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب | وز چهرهٔ گل شکوفه را آب
آموزد سرو را سواری | شوید ز سمن سپید کاری
از نافهٔ غنچه باج خواهد | وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد | بر صورت سرو و گل بخندد
نه نه غرضش نه آن سخن بود | نه سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی | چون سوختگان برارد آهی
با بلبل مست راز گوید | غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی | از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد | باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود | کارایش نقش بند چین بود
از حلقه نخله نخل کاخش | در باغ ارم گشاده راهش
تر شکلی از جنان گزیده | در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان | رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست | بر سبزه ز سایهٔ گل همی بست
هر جا که نسیم او در آمد | سوسن بشکفت و گل بر آمد
بر هر چمنی که دست می شست | شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو بتان لاله رخسار | آمد بنشاط و خنده در کار
تا یک چندی نشاط میساخت | آخر ز نشاطگه برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی | چون در بر طوطیی تذروی
نالید چو در بهار بلبل | بر سبزه نشسته خرمن گل
نالید بناله در نهانی | میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار | ای چون من و هم بمن سزاوار
ای سرو جوانهٔ جوانمرد | ای با دل گرم و با دم سرد
ای از در آنک در چنین باغ | آیی و زدایی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی | من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز منت فراغ من نیست | بر دوای سرای و باغ من نیست
آخر بزبان نیک نامی | گر زانکه فریبیم بپیامی

بقا چندست کاندر غم گذاری
زمان چون رفت دیگر باز ناری
نشاطی کوش اگر سرمایه داری
که بر دارد نصیب از حاصل خویش
کسی کز زنده گیرد اندر دل خویش
جوان بنوز چه جای زندگانیست
که او از زندگانی کامرانیست
گر از دولت بناز د جای آن هست
کسی را کین میسر گشت در دست
نشاط و عشق و آواز جوانی
ز نو عمر چنین دلی دکامرانی
عمری که سرمایهٔ عشرت مهیا
عنان زندگانی باز نتوان
زسال رفته نتوان یافتن روز
زمانه دیگر باز نتوان
نه عمر رفته باز آرد کسی روز
درین سیشه که زو عمرش درشت
جهانی ز نو بهر خویش خواست
کسی باشد این شربت گواران
گرو اندر خوردن اندر روی یاران
تو چون عقل و دل جان کار داری
بخور می [illegible]
[illegible]
جو واند لذت عالم که جوانست
نه هر لذت سزای هر دهانست
نه هر میوه برای هر دهانست [illegible]
[illegible]

نا کرده

ناکرده سخن هنوز پرداز / گز ره گذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون

کای برده در صلاح کام / امید تو باد برده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست

مجنون جگری همی خراشید / لیلی نمک از که می تراشید
مجنون بخدنگ خار شغلست / لیلی بکدام کار خفتست

مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چو نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون بکمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیدست / لیلی بچه حجت آرمیدست

لیلی چو سماع این غزل کرد / یک بیت دگر به بسنگ حل کرد
زان سرو نشان بوستانی / میدید در و یکی نهانی

کز دوری دوست بر چه سان زیست / بر دوست چگونه مهربان نیست
چون باز شدند سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه

داننده راز راز نهفت / با مادرش آنچه دید بگفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد

مادر ز پی عروس بی کام / سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت گرش گذارم از دست / آن شیفته گشت و این شود مست

در صابریی بد و همه آیم / بر نایدا زو وزو به آیم
بر حسرت او دریغ می خورد / می خورد دریغ و صبر می کرد

دلتنگ چنانکه بود می زیست / بی تنگ دلی بد هر دو یکیست
فهرست کش بساط این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ

آمدن ابن سلام به [illegible]

کان روز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته گرده میرفت
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر / بجیده چو حلقهای زنجیر
در ره ز بنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی هنری بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابت / کارش همه خدمت و راحت

گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم مال خدا بود و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
وا که نه که گرچه گنج بارد / با باد چراغ نسازد

چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش / این نکته مگر شدش فراموش

چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستاری / در موکب خود کشد عماری

بی رنگ بهوو خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت
آورد هزار گنج شاهی / با رزمه جامه هر چه خواهی

کسی کو را قدح باشد زن چنگ [illegible]
چو باده و سنگت آید [illegible]
[illegible]
چو باقی نیست بهر آن کس [illegible]
خوش آن کس شادمانی باشدش با صفا را
[illegible] از خاک خوانه خورده [illegible]
[illegible]

غم فردا خوری بیهوده باشد
بسا کس کاندر فردا که [illegible]
بس آن بهتر درین ده روزه بنیاد
که باشی خوش بروی دوستان شاد
بود عالم بروی دوستان خوش
که باشد از ریاحین بوستان خوش
چو مهمان تو آمد خسرو امروز
مبارک باد عزم اقبال تو امروز
شکر چون زین ترانه باز پرداخت
وفا نیز از غلام خویشتن ساخت
ملک را زان سرود شکرین ساز
شکر در عشق با شیرین شد انباز
بعشق اندر دو دو می چند خوش بیز
کردی می جای جلسی از قند خوش بیز
ولی چون شد بجا بود از غم دوست
خلاص جان خود می جست هر روز
بدامن سعی کردی یاری را یاری
بسوزن می کشید از پای خاری

گله کردن عمهٔ [illegible] خسرو

چو کبکی کرد وصاف خویش راه
بسیم بلغر خنجر زر و بر
بصد خواهشگری با شمع بی روی
بعشرتگاه خود شد میهمان جوی
شهنشه چون ملک شد از رضایش
بمهمان رفت در مهمان سرایش
گرانسر رای از مهر کرانه
نثاری ریختندش خسروانه
شکر فرمود تا ماه رویت
و تیغ را ببرد مهمان ابرویت
جو گل کرد خوش را بلبلی جای
ملک ماند و بهار عالم آرای
بران دل شد که آرد در برش بر
خورد زان شاخ نازک میوه تر
شکر گفتا که چون من هم برادم

سر ای با تیغ عمر و دولت باتو دائم
ولی من سر کسی بیدار بینی
تو هم بهر دل من سر کسی می توانی
صبوری کن که بس آمد فرو باز
شهنشه زان حدیث آمد فرو راز
ضمیر برداشت مهر از حقهٔ راز
سر کز جسد ندان و اند آفاق
من از غوغای مشتاق
که چون رستم من از غوغای اینجا
آفکندم آفکندم ارتیا
چو شیرانرا ز راه افکندم اینجا
چو بادا را کلاه افکندم اینجا

چون رفت میانجی سخن‌گوی	در جستن آن نگار دلجوی	خواهشگری بدست بوسی	میکرد و زبهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند	وامید در آن حدیث بستند	گفتند سخن بجای خویشست	لیکن قدری درنگ پیشست
کین تازه بهار بوستانی	دارد عرضی ز ناتوانی	چون ماز بهیش باز خندیم	شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد	ان شاء الله که زود باشد	آمانه هنوز روزکی چند	می باید شد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد	خار از در باغ رفته گردد	گردنش بطوق زر در آریم	با طوق زرش بتو سپاریم

چون ابن سلام از آن نیازی — شد نام زد شکیب سازی

مرکب بدیار خویشتن راند — بنشست و غبار خویش بنشاند

لیلی پس پردهٔ عماری — در پرده دری ز پرده داری

آشنایی مجنون با نوفل

از پردهٔ نام و ننگ رفته	در پردهٔ نای و چنگ رفته	نقل دهن غزل سرایان	ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان شنیده	زخم دف مطربان چشیده	افتاده چو زلف خویش در تاب	بی مونس و بیقرار و بی خواب
مجنون رمیده نیز در دشت	سرگشته چو بخت خویش می گشت	بی عذر بیهده دید عذرا	در موکب وحشیان صحرا
موری بهزار روز می راند	بیتی بهزار درد میخواند	بر زخمهٔ عشق کوفتی پای	وز صدمهٔ آه رفتی جای
بر نجد شدی ز تیز وجدی	شیخانه ولی نه شیخ نجدی	هر عاشق کاه وی شنیدی	آن جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان ملک آن بوم	بود آهن آب داده چون موم	نوفل نامی که از شجاعت	بود آن طرفش بزیر طاعت
هم حشمت گیر و هم حشم داشت	هم دولت مند و هم درم داشت	لشکرشکنی بزخم شمشیر	در مهر غزال و در غضب شیر
روزی ز پی قوی سلاحی	آمد بشکار آن نواحی	در رخنهٔ غارهای دلگیر	میرفت بجست و جوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی	بر هر مویی ز مویه بندی	محنت زدهٔ غریب رنجور	دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم	وحشی دو سه او فتاده در دم	می خواند نشیدی از سر جوش	کانکس که شنید ماند بیهوش
بر سینه زنی خوی و از خصالش	گفتند چنانک بود حالش	کز مهر زنی بدین حزینی	دیوانه شد این چنین که بینی
گرد شب و روز بیت گویان	آن غالیه راز باد جویان	هر باد که بوی او رساند	صد بیت و غزل بدو نخواند

جرا با ما خاک شد برابر — چرا با خاک شد براستا نیم
دمی با آشتی شد مرا با جنین — من آن ناله وفغان برد از من
نیالود از لب کس باغ ما را — ندیده ام باد برین کار
نه مقصود من این بود از اندر بیکار — ستم تا شنیدیم
که ما را لیکن بس که ناصح کی — نیر تا صدجان می دهیم
هوای ترک جانیست خوابم — ولیکن بس کرم از جنبش درد
خیالت را میکرد و میل و دیگران

130

هر ابر گران دیار بو بید | شعری چو شکر برو بگو بید
در کار همه شمارش اینست | اینست شمار کارش اینست

آیند مسافران ز هر بوم | بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب با طعامی | باشند که بود دهند جامی

گیرد ز هزار جهد یک جام | وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون | گفتا که ز درد هست اکنون

کین شیفته با جفا بجه داغ | گوئیم که بکام دل رساغ
من در طلب شکار کردم | نخ نخ که چنین شکار کردم

از پشت سمند خیزران دست | ران باز کشاد و بر زمین جست
آنگاه ورا به پیش خود خواند | با خویشتنش بسفره بنشاند

میگفت فسانهای گرمش | چندانکه چو موم نرم کردش
گوینده چو دید کان جوانمرد | بی دوست نوالهٔ نمی خورد

هر چه آن نه حدیث دوست بودی | گر خود همه مغز پوست بودی
از هر نمطی که قصه میخواند | جز در لیلی سخن نمی راند

وان شیفتهٔ ز ره رمیده | زانها که شنیده آرمیده
با دبدبه خوش در آمد | چون دید حریف خوش برآمد

میزد جگرش چو مغز بر جوش | می خواند قصیدهای خون نوش
بر هر سخنی بخنده خوش | میگفت بدیهه جوابش

خوش دل شد و آرمید با او | هم خورد و هم آشمید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی | میکرد عمارت خرابی

کز دوری آن چراغ پر نور | هان تا نشوی چو شمع رنجور
کو را بزر و بزور بازو | گردانم با تو هم ترازو

گر مرغ شود هوا بگیرد | هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شرار در سنگ | چون آهنش آورم فراچنگ

تا هم سر تو نکرد آن ماه | از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری | میکرد بسجده حق گزاری

کین قصه که عطرسای مغز است | گر رنگ و فریب نیست نغز است
او را بجو من رمیده جوئی | مادر نزند بهیچ روئی

گل را نتوان بباد دادن | مه زاده بدیو زاد دادن
او را سوی ما کجا طوافست | دیوانه و ماه نو گزافست

شستند بسی بچاره سازی | پیراهن باشد نمازی
گردند بسی سپید سیمی | از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا گرامی هست | آن دست کهی بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری | در نیم رهم فرو گذاری

ناآمده آن شکاره در دست | داری ز من و ز کار من دست
گر عهد کنی بدین چه گفتی | نزدت باشد که راه رفتی

آن باد که این دهان زبانی | باشد تهی از تهی میانی
در چشمهٔ این سخن سر ابست | بگذار و ترا ثوابست

تا پیشهٔ خویش پیش گیرم | خرم سرو کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او | شد تیز عنان بیاری او

غمت ز آشوب خلقم دور میداشت
همه کامم بر آن منزل ورمیداشت
وزین با کار تو زین شهرها که پیشم
به یکبار از پیش نوازی خود پرستم
چو زین گفت آن سنبلک از نمکش شور
که هم صحبت تقاضا طیش مقصود
چو زمی بصد از نیز بر آرد
به همت وده راجای و آرد
اکنون کا قبال کردان کار سازی
از وصلت کنم سر چندین فرازی
از انجام از فساد و آتش سنبت
چو بینی زیر دامن سکی جست
بعقد من بکابین دامن اسپیاست
ا ز خواهی نوبتش جواه از انقافت
گر از بخت ترا گنج و درم ز انقافت
ملک گفت آنکه زرست این سیل کاری
بکابینی نیز ز ر چون تو یاری
همین دم موبد انرا شو طلب کار

که تا فردا ندارم صبر ازین کار
صنم گفت از چه جانت ناصبورست
بیا امشب که تا فردا نه دورست
ملک ناکام از آن سرو شکر خند
بآغوشی و بوسی گشت خرسند

بتاراج شکر شد طوطی مست
ملک در پرده با دلدار بنشست
ز دولت آماده گشت و داوری خاست
خوشی شرط زناشوئی بهم راست
که عقدی بست بر رسم ار مغانی
طلب کردند موبد را نهانی
نشستند اندر پیوند جاوید
دو کار افتاده با چندین امید
طبقهار از گوهر کرد خالی
انداز نثار جلوه حالی
جهان را جلوه خود در نظر داشت
دگر کس صبحدم چون پرده برداشت

گو نیز غریب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بر آن غریب سه سال / هم سال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند / اول بخدائی خداوند
وانگه برسالتی سروشش / کابهان ده عقل شد قبولش

کز راه وفا بگنج و شمشیر / گوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم بیابم

لیکن بتوام توقعی هست / بگسل شیفتگی رها کن از دست
بنشینی و ساکنی گزینی / روزی دو سه دل بدست گیری

از بود دل آتشین نهادن / وز من در آمنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید / در خوردن او حیات جان دید

آسوده ز بید کی رها کرد / با وعده آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته

با او بنوازگاه او ساخت / در سایه او قرار که ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه بربست / با او بشراب و رود بنشست
چندان غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال فرزند

نوفل بسرش ز مهربانی / میکرد جواب در فشانی
چون راحت پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت

شد چهره زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / بر کار کشیده گرد ماهش

شد صبح منیر باز خندان / رخساره نمود باز دندان
وان گل که لطافت نفس داد / باز آنچه ربود باز پس داد

زنجیری دست شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سرو آرام / دادند بدست سرخ گل جام

مجنون بسکوت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان چهره مهربان نوازش / میداشت بصد هزار نازش

بی طلعت او طرب نمیکرد / می جست بجمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری

روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه

آشنایی مجنون با نوفل

کای فارغ از آه دردناکم / بر باد غریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی / با تیغ رفا نکرده خویشی

بدرفته که ببیت آورم نوش / بدرفته خویش کرده فرموش
آورده و را بدل قریبی / وا داده بدست ناشکیبی

وادیم زبان مهر و پیوند / وا روز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو

صبرم شد و عقل رخت بربست / در باب دگر نه رفتم از دست
دل دادن و زی دلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن

دور او فتد از بزرگواری — یاری که نکرد وقت یاری — قوسی که در او فتاده بینم — از چون تو کسی روانه بینم
ای یار منم ضعیف و رنجور — چون تشنه ز آب زندگی دور — شرطست به تشنه آب دادن — گنجی بده خراب دادن
گر سلسله را بگنج ساز — ورنه شده گیر شیفته باز — گر لیلی را بمن رسانی — ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل اکرم تو ندهی یاری — دیوانه شوم ز هوشیاری

حرب نوفل با قبیلهٔ لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش — شد نرم چنانکه موم از آتش
بر جست بعزم راه کوشید — برنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان — شمشیر کشید و درع پوشید — صد مرد گزین کارزاری — قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری آتش — چون شیر سیاه جنگ جویان — چون بر در آن قبیله زد گام — ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازیت که داغم — جمع آمده ایم تند و سرکش — لیلی بمن آورید حالی — تمام برسان جواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد — اورا بنزای او رسانغ — هم گشته ز تشنه آب یابد — لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دست رس نیست — شد شیشهٔ مهر در میان خرد — دادند جواب کین نه رانیست — تو دیو رجیم او شهابست
شمشیر کشی کنیم در جنگ — بی کار تو کار هیچ کس نیست — او را چه بری که آفتابست — باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشم تاب کی — قاروره زنی ز بیم بر سنگ — قاصد چو شنید کام و ناکام — غافل ز شبیخون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست — فرمود که پای دار خاکی — کای بیخبران ز تیغ تیزم — آورد پیام ناسزاوار
آن خشم در دو جهان اثر کرد — خیزید و گرنه موج برخاست — پیغام رسان او دگر بار — افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه — کآتش ز دلش زبان بدر کرد — با لشکر خود کشید شمشیر — شمشیر ستیز در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان — برداشته نعرهٔ بانبوه — وان نوفلیان عنان گشادند — میکرد بجرعه خاک را مست
سر پنجهٔ نیزهٔ دلیران — گشتند مبارزان خروشان — شمشیر ز خون جام در دست — بر خوردن خون گشاده منقار
پولادهٔ تیغ مغز پالای — پنجه شکن شتاب شیران — مرغان خدنگ تیز رفتار — گرد ره سپهر و ماه را گوش
از صاعقهٔ اجل کی جست — سرهای سران فکنده در پای — غریدن تازیان پر جوش — سر چون سر دیلمان شده تیز
پولاد بسنگ در همی رست — زوبین بلا سیاست انگیز

خورشید درفش ده زبانه | چون صبح دریده ده نشانه
گشته زمی از درم چو دریا | سنگ آبله پای چون ثریا
شیران سیاه در دریدن | دیوان سپید در رمیدن
هرکس فرسی بجنگ میراند | او حمله دعای صلح میخواند
کز طعنه زنش معاف کردی | با موکب خود مصاف کردی
کز دست کسش نبدی بتقدیر | بر هم سپران خود زدی تیر
می بود درین سپاه جوشان | در نصرت آن سپاه کوشان
از قوم وی ار سری قبادی | بر دست برنده بوسه دادی
کرده سر نیزه زین طرف راست | سرنیزهٔ فتح ازان طرف خواست
در جانب یار او شدی چیر | غریدی ازان نشاط چون شیر
ما را نیی تو جان سپاری | با خصم خودت جراءت یاری
با خصم نبرد چون توان کرد | با یار نبرد چون توان کرد
معشوقه چو بوی جان فرستند | عاشق بعوض همان فرستند
او داده بوعده انگبینم | من سرکه دهم روانه بینم
ببل دل مهربان انجاست | آنجا که دلست جان انجاست
چون جان خود این چنین سپارم | بر جان شما چه رحمت آرم
در رقص کنان بزیر کردی | میکرد بدین صفت نبردی
می برد ز دهر طرفه جانی | افکند بحملهٔ جهانی
زان تیغ زنان که لاف جستند | تا اول شب مصاف جستند
زین کرچی طرهٔ به کشیدند | شد دو کش چو طره سر بریده

وان حال مبارزان میدان | سرگشته چو گوی زلف خوبان
هر شیر سیاه ایستاده | چو مار سیه دهن گشاده
هرکس بمصاف در ستواری | مجنون بحساب جان سپاری
گر بشرم بنا مدیش چون میغ | با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر خندهٔ دشمنان ندیدی | اول سر دوستان بریدی
گر دل نزدیش بای پشتی | پشتی کن خویشتن بکشتی
اینجا بطلایه رخش رانده | وانجا به بزرگی دعا نشانده
وان گشته که بد ز خیل یارش | می شست بخشم سیل بارش
گر لشکر او شدی قوی دست | هم نیز بر بخنی و هم اشست
بر سید یکی که ای جوانمرد | کز دور زنی چو چرخ ناورد
کفتا که چو خصم یار باشد | با تیغ مرا چه کار باشد
از معرکها جراحت آید | اینجا همه بوی راحت آید
او سرمه فرستد از غبارم | من سنگ زدن چه زهره دارم
آن جانب دست یار دارد | کس جانب یار چون گذارد
شرطست به پیش یار مردن | زو جان ستدن ز من سپردن
بر سنده چو حالت آن جوان دید | یک بیت دیگر ز در زمین دید
نوفل بمصاف تیغ در دست | میگشت بسان پیل سرمست
هر جا که طواف زد سر افشاند | وانجا که رسید جوی خون راند
چون طرهٔ این کبود چنبر | بر جهت روز زر بخت عنبر
آن هر دو سپه زهم بریدند | بر معرکه خوابگه گزیدند

جون ما

جون مار سیاه مهره برچید | ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاک | شد مهره بسان مار ضحاک

در گرد قبیله کالبیلی | جون کوه رسیده بود خیلی
نوفل که سپاه آن چنان دید | جز صلح زدن دری زبان دید

از بیش و بس قبیله یاران | کردند بسیج تیرباران
انگیخت میانجیی ز خویشان | تا صلح دهد میان ایشان

کاینجا نه حدیث تیغبازیست | دلالگیی بدلنوازیست
از بهر بری زده جوانی | خواهم ز شما بری نشانی

کز حور بهشتی او نشانست | حورکه جو بهشت جانست
وز خاصهٔ خویشتن درین کار | گنجینه فدی کنم بخروار

گر گردن این عمل صوابست | شیرین تر ازین سخن جوابست
ور زین که شکر نمی فروشید | در دادن سر که هم مکوشید

جون راست نمی کند کاری | شمشیر زدن چراست باری
جون کرد سخن میانجی آغاز | گشت آن دو سپه ز یکدگر باز

جون خواهش یکدگر شنیدند | از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در جنگ | تا از دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون جو شنید بوی آزرم | کرد از سر کین کمیت را گرم

با نوفل تیغ زن برآشفت | کای از تو رسیده جفت با جفت

احسنت زهی امیدواری | به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلامت | شمشیر کشیدن سلامت

این بود حساب زورمندی | وین بود فسون دیوبندی
جولان زدن سمندت این بود | وانداختن کمندت این بود

رایت که خلاف رای من کرد | بخت بد من سزای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن | کردیش کنون تمام دشمن

وان در که بد از وفا برستی | بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار | بردی ره کار من زهی کار

بس رشته که بگسلد ز یاری | بس پایم کافتد از سواری
بس تیر شهان که در تنگ افتاد | بر گرگ فکند و بر سگ افتاد

گرچه کرمت بلند نامست | در عهدهٔ عهد ناتمامست
آنکه که جنین نجسته بودم | به زین کنجی نشسته بودم

زین گشته جو نا امید بودی | کانجی که بکاشتی درودی
بنیاد نهاده جو مردان | هم تو بکرم تمام کردان

تاریک دلم تو روشنایی | دارنده منم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز جوش | بنواخت برفقهای جرش

کزنی مددی و بی سپاهی | کردم بغریب صلح خواهی
اکنون کز جای خود رسیدم | بر تیغ برنده جوب دیدم

لشکر ز قبیلها بخواهم | بولاد بسنگ در نشانم
بنشینم تا بزخم شمشیر | این ماده ز بام ناورم زیر

وانگه ز مدینه تا به بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاه انبوه / بس صف بکشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور بلکه احول
وز کینهٔ دشمنان مجنون / در دست گرفته تیغ بر خون
گنجینه گشای این خزینه / سر باز کند ز کنج سینه
کان روز که نوفل آن بیاراند / بیننده بدو شگفت درماند

مصاف دوم نوفل با قبیلهٔ لیلی

خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / وافاق گرفته موج لشکر
از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای / دل در تن مردمی شد از جای
رایی نه که جنگ را بسیجد / روئی نه که روی از آن بپیچد
زان گونه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت زندگی را برد
چون قلب سپه بهم برافتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
گر خون روان که ریگ می‌شست / از ریگ روان عقیق می‌رست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
آمد که مصاف و میدان / در دیده بعرض ذره پیکان
در جسم مبارزان قتال / پنهان شده سر ز زخم کوپال
شمشیر کشید نوفل گرد / میکرد بحمله کوه را خرد
می‌ساخت جوارد با نبردی / زخمی دو دو می‌زد و مردی
بر هر که زدی گرانهٔ گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز
بر سر درنی که تیغ راندی / بر دفتر او ورق نماندی
مجنون بهمان هوس شمردن / ناورد کنان بجان سپردن
میکرد نبردی آن جهان سخت / کز تیغ نه تخته ماند و نه تخت
یاران چو کنند هم عنانی / از سنگ برآورند جانی
پرکند یکی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / کشتند بفال نیک پیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بر بخیند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده / مارا همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد / دیوانه ز مرده خون نریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / در دست مگیر دست ما گیر
یک ره بنه این تباهی از دست / کافر بجز این تباهی هست
تا دشمن تو سلیح پوشد / شمشیر تو باده نوشد
چون خصم ز تو سلیح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد

ما کز پی تو سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام بتیر و نیزه تا چند / با بی‌سپران ستیزه تا چند

پاینده فتح کان جزع دید / بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد بدر عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / درخورد سری و تاجداری

رای تو فزون ز رای خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
مجروح و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته

در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح پیش بینم / در گردن تخت خویش بینم

خواهم که درین گناهکاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا نیاوری پیش / بخشی بکمینه بندهٔ خویش

راضی شوم و سپاس دارم / ور حکم تو سر برون نیارم
در آتش تیز بر فروزی / ور از اقبال عود سوزی

ور زین که درافکنی بجاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از چاکری تو سر نتابم / روی از قدم تو بر نتابم

گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
آماندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به چو در بند

سرسامی نور چون بود خوش / خاشاک دنعوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد / بی عافیتست و رایگان گرد

خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن

در اهل هنر شکسته کامی / به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی

نایافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
از ننگ ورانه در دشت رویم / من صحبت دشمنی چه جوییم

گر در کف او نهی زمامم / با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / زانک نه نام و ننگ دارد

آنرا که گزد سگ خطرناک / چون مرهمی هست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی خست / نتوان به هزار مهره بربست

بدنامی نام من مپسند / این روز ببین بترس از آن روز
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد نه دیو مردم

گر هیچ رسی مرا تو فریاد / آزاد کنی که بادی آزاد
ورنه بخدا که باز گردم / از ناز تو بی‌نیاز گردم

بترم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش

نوفل بحق رسول و یزدان / با دیو بری بهم مکردان
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند

وان چهره زبان رحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سر آمد سپاهیم / دختر بدل خویش از تو خواهیم

چون می ندبه بی دل نو داند | از تو ستم که می ستاند
هر زن که بدست زور خواهند | نان خشک و عصیده شور خواهند

من کامدم از پی دعاها | مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند | با پیر در آن خلاص بودند

کان شیفته خاطر هوسناک | دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنگ او در افتد | بدخو باشد نه در خور افتد

شوریده دلی چنین هوایی | تن در ندهد بکدخدایی
بد مرد و نسبش اگر نجابت | ثابت نبود که بی ثباتست

ما دی زبرای او بناورد | او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر | او در رخ ما کشاده تکبیر

این نیست نشان هوشمندان | گو باش بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد | هم قرعهٔ کار بر غم افتد

نیکو نبود ز روی حالت | او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم | زین کار نمونه جنگ داریم

خواهش گر ازین حدیث بگذشت | با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار | سرگشته شد از گزند آن خار

کامروز که روز دست برد است | آن بخت که خفته بود مردست
در بخت چو من سلیم رایی | با بیستی اگر بدی وفایی

آمد بر نوفل آب در چشم | جوشنده چو کوه آتش از خشم
کای یار بد و ستی فشرده | بد رفته خود پسر نبرده

در صبح دمی بدین سپیدی | دادیم بروز نا امیدی
از دست تو صید من چرا رفت | وان دست گرفتنت کجا رفت

تشنم بلب فرات بودی | ناخورده بدو زخم سپردی
شکر ز قمطره کشادی | شربت کردی ولی ندادی

برخوان طبرزدم نشاندی | بازم چو مگس بتیش راندی
چون آخر رشته این گره بود | این رشته ز رشته بینه به بود

این گفت و عنان از و بگرداند | یک اسپه شد و دو اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات | کین را به ازین بود مکافات

ترتیب کنم ازین دیارت | جفتی هنری و سازگارت
با حرمت و حسن و با خزینه | سیماب سرین و سیم سینه

تا کارت از و بساز گردد | دولت بدر تو باز گردد
در جنگ تو همچو مهره سازد | در برده خود ترا نوازد

زین گونه بسی امید دادند | بند از دل او نمی گشادند
گم گردد بی از میان ایشان | میرفت چو ابر دل پریشان

میریخت ز دیده آب بر خاک | بر زهر کشنده ریخت تریاک
نوفل چو بملک خویش پیوست | با هم نفسان خویش بنشست

مجنون ستم رسیده را خواند | تا دل دهدش کز و دلش ماند
جستند بسی در آن مقامش | افتاده بد از جریده نامش

گم گشتن او که ناروا بود | آگاه شدند کز کجا بود

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز

کان رخ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده

از اد کردن آهوان از بند صیاد

طیاره تند را شتابان / می راند چو باد در بیابان

میخواند سرود بی وفایی / بر نوفل آن خلاف رایی

با هر دمنی از آن ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت

میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای در بند

صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسب راند / صیاد سوار دید در ماند

گفتا که برسم دامیاری / مهمان نوام بدیه داری

دام از سر آهوان رها کن / وین یک دو رمیده را رها کن

بی جان چه کنی رمیده را / جانیست ترا فدیده را

چشمی و سری این چنین خوب / بر هر دو نوشته عذر مغضوب

دل چون دهدت که بر ستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی

زانکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهویی بزرگست

چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنوبهار ماند

بگذار بحق نوبهارش / بنواز بیاد چشم یارش

گردن فرزش که بی وفا نیست / در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ پولاد

وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست / نه درخور آتش و کبابست

وان ساده سرین نازپرورد / دانی که بزخم نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بار کس نسنجد / بر پشت زمی زنی برنجد

صیاد بدان نصیبت گو خواند / انگشت گرفته در دهان ماند

گفتا سخنی نو کردمی گوش / گر فقر نبودمی هم آغوش

نخجیر دو ماهه قیدم اینست / یک خانه عیال صیدم اینست

صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد

او ماند و یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد

میداد ز دوستی نه زافسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست

بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پس آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان

ای کینه وری سلیح بسته / چون گل بسلیح خویش جسته

عشق آتش بد آباش گرفته / دامن شعله در جانش گرفته

از آن ودوی که بس بزد ز دخانش / گه دیده از آن گره بسته

چو گیسوی آن دلربای آتش / سیه از آتش انکشت شد

بر آورده دود سیاه از دلش / شعله از آن دود بگرفته

زان آتش عشق دامن بود / تا با گرمی درآمد

بسیار ازاین آتش جو سر / شبنمش از بین نار و گل

شمعش چه موی چشمها / سیل از آن باز آید

از آن آتش نالان / از آن آتش پناه جوید

باز آید پیش زارتین / الماس لعل وار از کام

سر تا پایش از آتشش / لعل پیش چراغ اندر روغن

سر تا پا اندر شیشه / گوهر از آتش پیش آوردی

بیک موی کرد این آتش / برآوردی چو شمع

دو بینی داو قیاوی / بزار دری

میان خاک غلطیدی بخواری / بگریه از دام

جوی تیغ از آن / پابند آزارم

ز محنت ساخته پیرایه خویش / گریزان از خود و زسایه خویش

بهمراهی نه از غم در دمیده / ولیکن از هوس هوش از دل رمیده

شده از دست چون شوریدگان / بمانده بی خبر چون سایه داران

روز و شب دیده اشک انداز بودی / چشم از غم خون باز دیدی

بیچاره ای بیکار خون بستم / نشسته در پرده چون دیوانه ام

مه روی ز مهتاب / نشان هوشمندی

نه خواب افسون چشم بندی / محنت آن خاراسوختی زاده

بیابان خار غلطیدی بگاه / پیشش خار خونین بر دل داغ

جلوه چون در چمن عشق / زاهدی زار ز دام دود از بس بیهشی

زنجیری از آن کی از یم / گاه از تک از گریه مستی

کار خون کمی چون همی بلنگ / کی از خواب و دام جستی

در مرحلهای ریگ جوشان | شد دی ز تبش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده | خارا و قصب بخار داده

شب چون قصب سیاه پوشید | خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مه حصاری | چون تار قصب شد از نزاری

در وی چو کنند جست و جویی | زرقش نکند کسی بمویی
شب چون سر زلف دوست تاریک | ره چون تن دوستدار باریک

شد نوحه کنان درون غاری | چون مار گزیده سوسماری
پیچیده چنانک بر زمین مار | یا بر سر آتش افکنی خار

تا روز نخفت از آه کردن | وز ناله چو شب سیاه کردن
از بحر دو دیده گوهر افشاند | بنشست ز پای و موج بنشاند

جون صبح بفال نیک روزی | برزد علم جهان فروزی
ابروی جبین نجبین در آمد | کابینه جبین ز جبین برآمد

ازاد کردن مجنون گوزن از بند صیاد

آن آینه خیال در جنگ | چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش | چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت بیت خوانان | برداشته بانگ مهربانان
می رفت و بدیده راه می رفت | ما شاء الله ز دل همی گفت

ناگاه رسید در مقامی | انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده | گردن ز رسن بتیغ داده

صیادوندان گوزن کارنگ | آورده چو شیر شرزه آهنگ
بابی کنهیش خون بریزد | خوبی که چنین ازو چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد | بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر | دام از سر عاجزی فرو گیر

بگذار که این اسیر بندی | روزی دو کند نشاطمندی
زین جفته خوری کرانه گیرد | با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که امشبش نجوید | از کم شدنش ترا چه گوید
کانکس که ترا ز من جدا کرد | با خود مباد جز بدین درد

صیاد تو روز خوش مبیناد | یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان | برکن ز چنین شکار دندان

حال تو چه بودی ار بتقدیر | نخجیر گر او شدی تو نخجیر
شکرانه این چه می پذیری | کو صید شد و تو صید گیری

صیاد بدین سخن گزاری | شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش | آماندهم بر ایگانش

در چه خورش من این شکارست | گر باز خرش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش | برکند و سبک نهاد در پیش

صیاد سلیح و ساز برداشت | نقد سره دید صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند | آمد چو پدر بسوی فرزند

مالید بر او چو دوستان دست | هر جا که شکسته بود می بست
سر تا بپایش بکف بخارید | وز درد ز دیده اشک بارید

[illegible]

گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سپاه خضرا / خرگاه نشین کوه و صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از سر تو کمند شاهان
دندان تو از دهانهٔ زر / هم در صدف لب تو بهتر
جرم تو که سازمند زه شد / هم بر زه جامهٔ تو به شد
اشک تو اگر چه مست تر پاک / نارنجنه به جوز مهره بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته سینه پیر داز
دانم که درین حصار سربست / زان ماه حصار نیست جز مست
وقتی که چرا کنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چونانکه بخواب آنجانم
تو دور و من از تو نیز هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری که نه در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی / ناش نبرم بهیچ روئی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش / میگفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زان بقعه روان شد آرمیده
سیارهٔ شب چو بر سر ماه / یوسف روئی خرید چون ماه
از انجمن رصد فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل املیل / میزنیت چو نیل جامه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار / یا مرغ زند در آب منقار
ناسود چو مار سر بریده / نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز خرابی دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
گر خود بمثل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی
شبگیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودیی بزردی
خندیدن آنچنان گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده

رسیدن مجنون بدرختی که زاغان بودند

زان آب که بر روی آتش افشاند / گشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسید بوقت نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی / گرد آمده آبیی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده ز ماندگی از دیدن / وز گفتن و هیچ ناشنیدن

[illegible]

حکایت فلک شد اندر زمانه
بگوش عالمی رفت این فسانه

آگاه شدن خسرو از عاشق شدن فرهاد

چو در شهر گشت این داستان نو
رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین راز عشق شست بنیاد
بدل شد رغبت خسرو بفرهاد

فرو بست از سخن لبهای خندان
بخایید از غضب بازو و دندان

زان مفرش همچو سبز دیبا
میدید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی و چه چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند

صالح مرغی چو نافه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته چست و زیبا
همچون شبه میان مینا

مجنون چو مسافری چنان دید
با او دل خویش هم عنان دید

گفت ای سیه سپید نامه
از دست کبی سیاه جامه

شب رنگ چرائی ای شب افروز
روزت ز چه شد بدین بروز

بر آتش غم منم تو جوشی
من سوکزده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رائی
چون سوختگان سیه چرائی

ور سوخته وار و گرم خیزی
از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچهٔ کدام سازی
هندوی کدام ترک تازی

من شاه مگر تو چتر شاهی
گر چتر نه چرا سیاهی

روزی که رسی بنزد یارم
گو بینی تو ز دست رفت کارم

دریاب که گر تو در نیابی
تا چتر شوم درین خرابی

گفتی که مترس دستگیرم
ترسم که درین هوس بمیرم

بینائی دیده چون بریزد
از دادن تو بیا چه خیزد

چون گرگ بره ز گله بربود
فریاد کشبان کجا کند سود

چون سنبل خراب کرد دنیا
دیوار چه کاه گل چه پولاد

چون کشته بماند خشک دریبر
خواه ابر ببار و خواه بگذر

او خوش سخنی گشاده گستاخ
وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ

او بر سخن دراز کرده
پرنده رحیل ساز کرده

چون گفت بسی فسانه با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب تیره ز خواب سر بر آورد

گفتی که ستارگان چراغند
یا در بر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شب چراغ مرده
افتاده و چشم زاغ برده

بر بخت سترسک دیده تا روز
مانند شمع مجلس افروز

چون نور چراغ آسمان گرد
از پردهٔ صبح سر بدر کرد

در هر نظری شکفته باغی
شد هر بصری چو شب چراغی

مجنون چو پرند زاغ پویان
پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خار بر داشت
هنجار دیار یار برداشت

دیدن مجنون پیرزن را با مرد بندی

چون بوی دمن شنید بنشست
یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش بر آمد آواز
چون مرد که جان بدو رسد باز

شد پیرزنی ز دور پیدا
با وی شخصی بشکل شیدا

سر تا قدمش کشیده در بند
زن را بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو
در بند ز بهر چیست با تو

مجنون چو اسیر دید در بند
وان شخص شده ببند خرسند

زن می شد و در شتاب کردن / می برد ورا رسن بگردن
من بیوه ام این رفیق درویش / در هر دو ضرورتی ز حد بیش
تا گردانم اسیروارش / توزیع کنم ز هر دیارش
ببینم کزان میان چه برخاست / دو نیم کنیم تا شمار است
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کاشفته و مستمند ما ایم / او نیست سزای بند ما ایم
هر چه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من سزاست بردار
زان بار بداشت در زمان دست / وان بند و رسن همه درو بست
خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی
چون چند جفاش بر سر آورد / گرد در لیلیش در آورد
بگریست بران چمن بزاری / چون دیدهٔ ابر نوبهاری
محرم نز از آن شدم درین راه / کازاد شوم ز بند و از جاه
گر زانکه نموده ام گناهی / معذور نیم بهیچ راهی
منکر بمصاف تیغ و تیرم / در پیش تو بین که چون اسیرم
گردست شکنجه شد کمانگیر / اینک تن شکنجه زیر زنجیر
مپسند روا چنین بخواری / گر می کشیم بکش چه داری
ای کز تو وفاست بی وفایی / پیش تو خطاست بی خطایی
باید که وفا بیاید از تو / با عذر خطا نیاید از تو
در کشتنم امید آن هست / کاری بهانه بپرم دست

زن گفت سخن چو راست خواهی / ور دست نه بندی و نه جایی
از درویشی بدان رسیدم / کین بند و رسن درو کشیدم
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی به میانه در نماند
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه ازین رفیق بر گیر
میگرداندم بر و سیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی
چون دید زن آن چنان شکاری / شد شاد از آن چنان شماری
هر جا که رسید و دودمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن
لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون باد از آن چمن برون جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست
سر می زد بر زمین و می گفت / کای من ز غم تو طاق یا جفت
اینک سر و پای هر دو در بند / کشته بعقوبت تو خرسند
من حکم کش و تو حکم رانی / تادیب کنم چنانکه دانی
گردی گنهی نمود بایم / امروز رسن بگردن آیم
زان جرم که بیش ازین نمودم / بسیار خیانت آزمودم
گر جز تو محکم است پنجم / بر کش چو صلیب چار پنجم
من با تو چو هستم خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
در زندگیم درود ناری / دستی بسرم فرود ناری
گر تیغ روان کنی برین سر / قربان خودم کنی بدین در

اسماعیلی ز خود نسنجم
اسماعیلم اگر نرنجم

چون شمع دوم فروغناکست
گر باز بری سرم چه باکست

شمع از سر درد سر شنیدن
به گر دو وقت سر بریدن

در پای تو به که مرده باشم
یا زنده که بی تو خون خراشم

چون بنیت وا به تو راهی
این بس من و گوشه واهی

سر راندهٔ درد بر نیارم
به گر تو بدرد سر نیایم

گویم ز تو دردسر جدا باد
در دادن منت سرت آباد

این گفت و ز جای جست چون تیر
دیوانه شد و شکست زنجیر

از گوشهٔ غم شکوه بگرفت
چون رنگ برفت و کوه بگرفت

بر نجد شد و نفیر برزد
بر خود ز طپانچه تیر میزد

خویشان چو ازو خبر شنیدند
رفتند و ندید بی بدیدند

هم مادر و هم پدر در آن کار
نومید شدند ازو بیکبار

هم مادر و هم پدر در آن کار
نومید شدند ازو بیکبار

با کس چو نمی‌شد آرمیده
گفتند بترک آن رمیده

ادراشده در خراب و آباد
جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بدید جز این سخن گفت
یا تن زد و یا گریخت و یا خفت

دادن لیلی را بابن سلام

غواص جواهر معانی
کرد از لب خود گهرفشانی

کان روز که نوفل آن ظفر یافت
لیلی بوقایه در خبر یافت

میگفت بخاطر آن دل افروز
العیش که یار ماست پیروز

آمد بدرش زبان گشاده
بر فرق عمامه کژ نهاده

برگشت ز راه تیزهوشی
افسانهٔ آن زبان فروشی

کامروز چه حیله نقش بستم
کز آفت آن رمیده رستم

بستم سخنش بآب دادم
یکبارگیش جواب دادم

او نیز چو هجر گشت خرسند
دندان طمع ز وصل برکند

الرزق علی الله از چنان یار
المنة لله از چنین کار

لیلی ز پدر در آن حکایت
رنجید چنانکه بی‌نهایت

در پرده نهفته آه میداشت
پرده ز پدر نگاه میداشت

چون رفت پدر ز خانه بیرون
شد نرگس او ز گریه گلگون

چندان ز ره سرشک خون راند
کز راه خود آن غبار بنشاند

چون گم شده دید هم ترازو
کردست دریدگاه بازو

میریخت ز دیده خون صافی
میکرد بآب حله بافی

واز آب ز نرگس از غو انزا
درگوشه کشید خیز را انزا

اهلی نه که قصه باز گوید
یاری نه که چاره باز جوید

در بسته و بام و در گرفته
منبر زینب چو مار سر گرفته

در هر طرفی نسیم گوشش
میداد خبر ز لطف و نیش

در صحبت او زمانه داران
دل گرم شدند خواستاران

هر کس بولایتی و مالی
می جست ز حسن او وصالی

از در طلبان آن خزینه
دلالهٔ هزار در بیانه

این دست کشیده تا برد مهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد
اورا بدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری

وان سیمین از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
بی خورد دلی بصد مدارا / پنهان جگری و آشکارا

چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده می سوخت
چون گل کمری دورویه می بست / زوبین در پای و شمع در دست

می برد برون بساز کاری / آن لنگی ابرا مواری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد خرگاه

چون ابن سلام ازین خبر یافت / بر وعده و شرط کرده بشتافت
آمد شب عروس خوابی / با طاق و طرب بادشاهی

آورد خزینهای پیدا / عنبر یمن و شکر بخوارا
وز نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی

وز مهر فرشهای زیبا / چندین شتر ش ز بر دیبا
از تخت تازی و تکاور / چندانکه نداشت خلق باور

زان زر که بیک جوش بتنید / میر بخت چنانکه ریگ ریزند
کرده بجهان فروتنی جست / آن خانه ریگ بوم را پست

روزی دو ز رنج راه آسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم / سنگ آمد فریب سنگ را نرم

جان تازه کنی کز فصیحی / شد معجز او دم مسیحی
تا پیش کشد زهر طرائف / آورده ز روم و چین و طائف

قاصد شد و آن خزینه را برد / یک یک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینهٔ نهانی

کین شاه سوار شیر پیکر / روی عرب است و پشت لشکر
صاحب کله و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست

گر خون طلبی جواب خیزد / ور زر طلبی چو ریگ ریزد
هم زور بری بیا و ره ها / هم باز رهی ز داوری ها

قاصد چو بسی سخن در ین راند / مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بکرد کار بر گشت / افزایش از آن قرار نگذشت

در کردن این عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست نام جمشید

بر رسم عرب غلام رو بی / افگند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج کوی و بازار

داماد و دگر گروه را خواند / در تکیه نشاط بنشاند
آیین سرود و دوستکامی / برساخت بغایت تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی بهزار عهد بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیر بها سخن بجان رفت

در حجله آن بت دلاویز / کردند تنکها شکرریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطر سوزی

عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جزع آب میداد / این غالیه آن گلاب میداد

چون ساخته شد بسیج یارش | تا ساخته بود بسیج کارش
نزدیک و سن شکسته شد جام | پالوده که پخته بود شد خام

بر خار قدم نهی بدو زد | و آتش بدهن نهی بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد | فرمان نزاند خود نگیرد

هر کو ز قبیله گشت عاصی | بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده گردد انگشت | واجب گردد بریدن از مشت

جان داروی طبع ساز کار است | مردن سبب خلاف دار است
لیلی که مفرح جهان بود | در مخلفی هلاک جان بود

تابندهٔ آن چراغ شاهی | جنبش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن | زد خیمه برین کبود گلشن

داماد نشاط مند برخاست | وز بهر عروس محمل آراست
سیاره بشب چراغ خوان شد | بر گنبد نیلگون روان شد

چون رفت عروس در عماری | بردش به بسی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد | حکم همه نیک و بد بدو داد

روزی دو سه بر طریق آزرم | میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ | دستی برطب کشید بر شاخ

زان نخل رونده خورد خاری | کز درد نخفت روزگاری
لیلیش چنان طبانچه زد | کافتاد چو مرده ای خود

گفت ار دگر این عمل نمایی | از خویشتن و ز من برآیی
سوگند بآفرید کارم | کار است بصنع خود بکارم

کز من غرض تو بر نخیزد | ور تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند | زان بت بسلام گشت خرسند

دانست کزو فراغ دارد | زان بت بسلام گشت دارد
لیکن بطریق سرکشیدن | می نتوانست از و بریدن

از دیدن آن مه دو هفته | دل داده شد و ز دست رفته
گفتا چو ز بهر او چنینم | آن به که در او ز دور بینم

خرسند شدن بنیک نظاره | زان به که کند ز من کناره
وانکه ز سر گناه کاری | بورش نبود و گر دزاری

وانکه ز سر گناه کاری | بورش نبود و گر دزاری
گر زو بنظاره دل نهادم | ور زین گذرم حرام زادم

زان بس که جهان گذاشت با او | بش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن | بر راه نهاد چشم روشن

تا باد یکی آورد غباری | از دامن یار غار خاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه | پنجود بدر آمدی ز خرگاه

گاهی دو سه ناخنی چو پستان | نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور | دادی اثری بجان مشهور

خندان ز طریق ناصبوری | نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا | وان راز چو روز گشت پیدا

بر داشته رنج ناشکیبش | وز شور و شر و بند نهیبش
چون عشق سرشته شد بگو | چه باک بذره چه بیم ما ذر

که دور افتاده را دیر آورد باد
بلی اینست رسم آدمی زاد
زمین باری چو بر دل داشت سوزی
ولی من گرچه صد فرسنگ دورم
ویکن روز تا شب در حضورم
جان نزدیک تو گشتم ز تن دور
که صد فرسنگ دور افتادم از تو

138

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد
از سر سخن چنین کند یاد
کان شیفتهٔ رسن بریده
دیوانه و ماه نو بدیده
مجنون جگر کباب گشته
دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج گاهی
مونسش بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهربانیش آمد
خوشتر ز گل بهارش آمد
زان بوی خوشش دماغ پرور
اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش زبهر سودا
میکرد معربه هویدا
بر خاک فتاده چون ذلیلان
در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی کار نشناخت
خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سپهی شتر سواری
بگذشت برو چو تند ماری
چون دید در آن اسیر بدبخت
بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل نیزه و بوی
برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی
مشغول بشغل بت پرستی
بر گر ز بتان عنان نتابی
گر هیچ تبی عنان نتابی
این کار که مست نیست با نور
وین پایه که نیست هستی از دور
بی کار کسی نواز چنین کار
بی پایه بهی نواز چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی
بر دشمنیش کمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفایی
خوابت ز بر بد از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت
بدعهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش
گردند و خوش در زمانش
او خدمت شوی را بسیجید
پیچید در و سر نه پیچید
باشد همه روز گوش بر گوش
با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است
تو در غم کارش این چه کار است
چون از تو دور شد بفرسنگ
تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون نارود از تو سالها یاد
زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد
در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند
خواهد که نژاد کس نبیند
زن میل بمرد بیش دارد
لیکن سر کار خویش دارد
بسیار جفای زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند
زن راست نبازد آنچه بازد
جز زرق نسازد آنچه سازد
مردی که زن آزمای آید
زن بهتر از او به بی وفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست
چون دوست شود هلاک جانست
گر بیت که بکن برو بپوشد
گویی که مکن دو مرده کوشد
تو غم خوری او نشاط گیرد
در شادی شوی ز غم بمیرد
این کار زنان پاکباز است
افسون زنان بد دراز است

مجنون ز گزاف آن سیه روز | برزد ز دل آتشی جگرسوز
آن دود دلش که در سر افتاد | از پای چو مصرعی در افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ | کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره | جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو که آن فسون بر او خواند | از گفته خویشتن فرو ماند
چندان نگذشت از آن بلندی | کان دلشده یافت [illegible]

آمد بهزار عذر در پیش | کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت | عفوم کن کانچه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم | بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین وفا پرسته | سست از قبل تو دل شکسته

گرچه دگری نکاح بستش | از عهد تو دور نیست دستش
یکدم نشود که آن پری زاد | صد بار ترا نیاورد یاد

جز نام تو بر زبان نیارد | غیر تو کس از جهان ندارد
سالیست که شد عروس و بنشست | با مهر تو و بمهر خویشست

گر بی تو هزار سال باشد | برخوردن از او محال باشد
مجنون پس از آن دروغ گویی | دید آینه بدان دو روی

اندک ترا زانچه بود غم خورد | کم مایه از آنچه بود کم کرد
می بود چو مرغ پر شکسته | زان ضربه که خورد دل شکسته

از چرخ بر آب لعل می‌سفت | بر عهد شکسته بیت می‌گفت
سامان و سری نداشت کارش | وز وی خبری نداشت یارش

[illegible]

مشاطه این عروس نو عهد | در جلوه چنین کشید این مهد
کان مهد نشین عروس جانش | رنگ قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته | کز گردن شوی او حمایل

کرده خرد فرشته نامش | مجنون ز آنکه بود تاش
افتاده چو مرغ پر فشانده | بیش از نفسی در او نمانده

شد سوی دیار آن پری روی | باریک شده ز مویه چون موی
با باد زبان بادی گفت | کای جفت نشاط گشته با جفت

کو آن دو بدو بهم نشستن | عقدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن | سر بر خط خاضعی نهادن

دعوی کردن بدوستداری | دادن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن | رخ سوی کهن [illegible] نهفتن

گیرم دلت از سر وفا شد | آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی | کار تو همه زبان فروشی

من مهر ز تو نه‌ام بریده | تو مهر کسی دگر گزیده
کس عهد چنین کسی گذارد | کو آنکه نفسی بیاد نارد

با یار نو آن چنان شدی شاد | کز یار قدیم ناوری یاد
کز با دگری شدی هم آغوش | مارا بزبان مکن فراموش

شد در پس باغ تو جوانی / آورد همه رنج باغبانی
خرمای تو گرچه سازکارست / با هر که بجز منست خارست
برداشتنی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
بفریفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیدهٔ ما نیامدت شرم
دیگر متفرقان بکارند / کاثبان بد و نیک می شمارند
گیرم که مراد و دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
اندیشه کن از شکستن عهد / من نه [illegible] که میخورد شهد
آن وعده که شبی بر آن فشردی / عمرم شد و هم بسر نبردی
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم
آن روی نه کاشنات خوانم / وان دل نه که بی وفات خوانم
با این همه جور ما که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی
رویی که چنین جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
گر مه شکری بود تو ماهی / شه گو بد و رخ بود تو شاهی
اطلس که قبای لعل شامیست / با قرمزی رخ تو کامیست
گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
گر آتش بنیدت بدان نور / آتش بدمن در آید از دور
از خوبی جهرهٔ جنین یار / دشوار توان برید دشوار

این فاخته رنج برد در باغ / جون میوه رسید میخورد زاغ
با آه جو من سموم داغ / کس بر نخورد ز جون تو باغی
آن روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم
سوگند نگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه راست کردی
تنها نه من و تواییم در دور / کازرم یکی و با صدت جور
بینند که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم
جون عهدهٔ عهد یار جویند / جز عهد شکن ترا چه گویند
کل تا نشکست عهد کار / نشکست زمانه در دلش خار
توان نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نادمت یاد
غم در دل من جنان نشاندی / کازرم در آن میان نماندی
عاجز شده ام ز خوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
بیداد نزاکه عمر کاهست / زیبات بی جهره عذرخواهست
روزی تو من جراغ دل ریش / زان به نبود که میرمت پیش
باغ ار چه گل و گلاب دارست / از عکس رخت نواله خوارست
زابروی تو سر جمن خیالی / هر یک شب عید را هلالی
گل در قصبی و لاله در خز / شیرین و خوشی جو شیرهٔ رز
سلطان رخت بجبین مشکین / هم ملک حبش گرفت و هم جین
آزرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نه بینم
هم با تو شکیب را دهم ساز / تا غم عنان کجا کشد باز

آمدن [illegible] مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب جنین کند یاد

کان پیر بسر بباد داده — یعقوب ز یوسف اوفتاده
آهی ز شکنج درج میکرد — عمری بامید خرج میکرد
بسیار دوید و مال برداخت — اقبال برو نظر نینداخت
در گوشه نشست و ساخت توشه — تا کی رسدش چهار گوشه
تنک آمد ازین سراچه تنک — شد نای گلوش چون دم چنگ
بگرفت عصا چو ناتوانان — برداشت پی دو از جوانان
برگشت بگرد کوه و صحرا — در ریگ سیاه و دشت خضرا
تا عاقبتش یکی نشان داد — کانک بفلان خرابه آباد
چون ابر سیاه زشت و ناخوش — چون نفط سیاه و کان آتش
دیدش نه چنانکه دیده میخواست — کان دید دلش ز جای برخاست
آوارهٔ از جهان هستی — متواری راه بت پرستی
بر روی زمین ز سنگ دوان تر — وز زیر زمینیان نهان تر
مانندهٔ مار پیچ در پیچ — پیچیده سر از کلاه سر پیچ
آهسته فراز رفت و بنشست — مالید برفق بر سرش دست
مجنون چو گشاد دیده را باز — شخصی بر خویش دید دمساز
آن کو خود را کند فراموش — یاد دگری کجا کند گوش
گفتا پدر توام بدین روز — جویان تو با دلی جگرسوز
از هر دو سرشک دیده بگشاد — آن بوسه برین و این بر آن داد
چون چشم پدر ز گریه پرداخت — سر تا قدمش نظر بینداخت
از عیبه گشاد کسوتی نغز — پوشید در او ز پای تا مغز

چون مجنون زار مبیده دل دید — ز آرامش او امید ببرید
ناسود ز چاره باز جستن — زنگی حبشی نشد بشستن
زان درد بحمله گشت نومید — کامید بهی نداشت جاوید
پیری و ضعیفی و زبونی — کردش بر حیل رهنمونی
ترسید کاجلش در درآید — بیگانه کسی دگر درآید
شد باز بجست و جوی فرزند — تا بر چه کند خدای خرسند
میزد بامید دست و پایی — از وی اثری ندید جایی
جایی و چه جای ازین مغاکی — مانندهٔ گور سهمناکی
ره پیش گرفت پیش مظلوم — یک روز دوید تا بدان بوم
بینی شخص رونده دید جانی — در پوست کشیده استخوانی
جویی بخیال باز بسته — مویی ز دهان گرگ رسته
دیگ حسدش ز جوش رفته — وافتاده ز مغز و هوش رفته
از جرم ددان بدشت واری — بر ناف کشیده چون ازاری
خون جگر از جگر برانگیخت — هم بر جگرش جگر همی ریخت
در روی پدر نظاره میکرد — نشناخت و ز او کناره میکرد
گفتا چه کسی ز من چه خواهی — ای من رهی نواز چه رایی
مجنون چو شناختش که او کیست — در پای وی اوفتاد و بگریست
گردید ز روی بیقراری — بر خود بهزار نوحه زاری
دیدش چو برهنگان محشر — هم پای برهنه مانده هم سر
در هیکل او کشید جامه — از غایت کفش تا عمامه

وز هر مثلی که یاد بودش — پندی بذرانه مینمودش
کای جان پدر چه جای خوابست — کایام دو اسبه در شتابست

زین ره که گیاش تیغ تیزست — بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه کاهی — سالیست نشسته گیر و ماهی

تیری زده چرخ بی مدارا — خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه شیر فشرده گیرست — وافتاده زپای و مرده گیرست

وز مرداری زکرکس تا شیر — کرده دده دور اشکم سیر
بهتر سگ شهر خویش بودن — از ذل غریبی آزمودن

چندانکه در بیم و دو بدی — جائی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن چه رای دارد — با رنج کشی که پای دارد

آن رودکده که جای آبست — از سیل نگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد — در زلزله بین چگونه ریزد

زنیسان که تو رنج و زخم بینی — فرسوده شود گر آهنینی
از نو پسی نو بر شد ایام — روزی دو سه رام شو بیارام

سر رفت و هنوز بدلگامی — دل سوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن — با باره کیان فرس دواندن

کم مسرف دیو خانه بودن — کم مسرف درزمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب — خود را مده فریب بفریب

خوش باش بعشوه گرچه بادست — بس غافل کو بعشوه شادست
به گر نفسی به خوش برآید — تا خود نفسی دگر چه زاید

برخوش دلئی که آن نه حالیست — از نکته اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند — از حمله آن جوی نخوردند

امروز که روز عمر بر جاست — می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد — عذر دو جهان کجا پذیرد

شربت نه زخاص خویش آرند — هم کرده خود به پیش آرند
آن بو شد زن که رسته باشند — فردا آن درود که کشته باشند

امروز بخور بجهت می سوز — تا بوی خوش تو باشد آن روز
بنشین و غبار مرگ می سنج — تا مرگ رسد نباشدت رنج

از پنجه مرگ جان کسی برد — یا بینش زمرگ هم کسی مرد
هر سر که بوقت مرگ پیشست — سیلی زده قفای خویشست

وان لب که در آن سفر بخندد — از پنجه خویش توشه بندد
میدان تو بی کس است بنشین — شوریده سری بس است بنشین

آرام که هست هر دمی را — پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست — تو آدمیی درین سخن نیست

گر آدمیی چو آدمی باش — گرد پو چو دیو بر زمی باش
غولی که پسیج در زمی کرد — خود را تکلف آدمی کرد

تو آدمیی بدین لطیفی — با دیو چرا کنی حریفی
روزی که دو با تو هم عنانی — خالی مشو از رکیب جانی

جنس تو منم حریف من باش — پیکین دل ضعیف من باش
امشب که زمن عنان بتابی — فردا که طلب کنی نیابی

دست خود هلاک کس کرده باشم / کسی کو میمهٔ نقشیده را آب
گر از پیش پی‌ای پرده باشم / بروغن داده باشد شعله را تاب
کرم بیشتر غم جان باید خود / دلش دردی که پهلوی من آید
کسی گر دل بگفتا سود / من خواهم که خود سوی من آید
گر آواز صراحی گند / کنون چند آنکه میرام ز پیش
کی از ذکر دن آنکس باده را / تمنا بیش می بینم ز پیش
اگر کی پندم دامن کند / من آخر ر دم بر جز دارم
چه تا بر دیدن من دارد آن خاک
گر بستم گل دیدار نیسان نه گلزار
ز همت بی کنا می را منه خار
عنان دیگری در دست من نیست
دل خود را آنکه دارم سخن نیست

گر بر تو ازین سخن گرانیست
خوش زی که من این ورق نوشتم
افتاد بر آفتاب گردم
ای جان پدر بیا و بشتاب
تا چون اجلم رسد بمیرم
این هم بجهان کسی نباشد
بیگانهٔ از میان در آید
ترسم چو بکوچ رانده باشم
گر خود نفست چو عود باشد
روزی دو بخانهٔ نشیند
در عشق که پیل هم بیاد است
تیزی که ز شست عشق خیزد
مجنون سیاه بخت مدهوش
گفت ای نفس تو جان فزایم
مولای نصیحت تو هوشم
فرمان تو کردنیست دانم
در خاطر من که عشق ورزد
هر یاد که بود رفت بر باد
گر زانچه رود درین زمانم
تنها نه پدر ز یاد من رفت

این هم ز قضای آسمانیست
می خور تو که من خراب گشتم
نزدیک شد آفتاب زردم
تا جان پدر نجاتست دریاب
دانم که کسیست جای گیرم
بس ماندهٔ من کسی نباشد
واند ختنه مراد باید
آیینی تو و من نمانده باشم
زان دود دراچه سود باشد
ما در بر سد پدر ببینند
مردانه کسیست کو فتاد است

نزدیک رسید کار بی ساز
من میگذرم تو در امان باش
روزم بشب آمد ای سحرها
زان پیش که من در آیم از پای
چون رخت کشند ازین سرایم
نبسند و هیچ دوست دشمن
آواز رحیل دادم اینک
رخ بر سر خاک من بمالی
چون پند پدر شنید فرزند
چون توبه ز عشق می سگالید
شیر نمدین و شیر بیشه

با گردش روزگار می ساز
غم کشت مرا تو شادمان باش
جانم بلب آمد ای پسر هان
در خانهٔ خویش گرم کن جای
آخر خلفی بود بجایم
من مرده تو خالی از سر من
در کوچهٔ او فتادم اینک
نالی ز فراق و بخت نالی
منجواست که دل نهد بر آن بند
عشق آمد و گوش توبه مالید
این دود دوان در همیشه
بر دست نه بند زخم ریزد
چون کرد نصیحت پدر گوش
و اندیشهٔ تو کرده کتابم
بشنیدن من ز نیک روز نیست
بر سکهٔ کار من چه خندی
گر هیچ شنیده ام به یاد است
کان خود بنخی بود فراموش
آگاه نیم که چیست نامت
معشوقه و عاشقم کدامم

عذر خواستن مجنون از پدر

در بندگی تو حلقه گوشم
کوشم که کنم بغی نوائم
عالم همه جیفه نیرزد
جز فرموشی نماند بر باد
پرسی که چه میکنی ندانم
خود یاد من از نهاد من رفت

بند تو چراغ دل فروزست
بر من ز خرد چه سکه بندی
بختم نه چنان بباد داد است
امروز مگو چه خورده دوش
دانم پدری و من غلامت
در خود غلطم که من چه نامم

طریق و دوستی را نیز دارم
کسی گر نیز بر من گوش بستن نیابی
کشش بندی و بی یاری زبانی
ولی چون او مرا میخواهد و پیش
همی خواننده را خواهم ز پیش
تو میدانی که او دوست را یمین دوست
ستیزد از خویش را دوست ای یار
که دارد و دوستی بند بی ستیز که جنبدی
تو بر من گر کنی بر من از این ستیز خود دار
رسیدی چو این بیا و دید خوی پیش او
جمله من چو بیند نظر
ز آن نظم تو خواند نظم آرا
برنده چون تاب آتش او
دو جا حب روغنش سر است ای
تو سر بیا چنین مطلق غنائی
سخن ز آن ز اغیار دارد جای
ز آن بنیاد آن دل در دمنده
سر نهاده است ای دل خویش

جون برق دلم ز گرمی او رخت ... دل گرمی من وجود من سوخت
جون من بکر مجهٔ کبابست ... قانع شده ام ز سرابات‌ست

بندارم کاسیای دوران ... برداخته گشت از آب روبان
در وحشت خویش گشته‌ام گم ... وحشی جه کند میان مردم

باد جش کسی که انس گیرد ... هم عادت وحشیان بذیرد
جون خربزه مگس گزیده ... به گر شوم از شکم بریده

نز سم جو زمن برآید این کرد ... در حملهٔ دوستان رسد درد
به کابله را ز طفل بوشند ... تا خون بجوش را نجوشند

آیل بخرابیست رآیم ... آن به که خرابه گشت جایم
گم گیر ز مزرعی کیاهی ... کو در عدم اُفت خاک راهی

یک حرف مگوی از بنجه راندی ... انکار که نقطهٔ زاندی
کوری بکن و برو بنه دست ... انکار که عاشقی بسند مست

زانکس نتوان صلاح درخواست ... کز دی قلم فلاح برخاست
کفتی که شب رحیل بیش است ... این گم شده در رحیل جوییست

بارحلت تو روان من بوزد ... آن نو نه دانم آن من بود
بر مرگ نوز نده اشک ریزد ... من مرده ز مرده جه خیزد

جون دید بذر که دردمندست ... در عالم عشق شهر بندست
برداشت از و امید به بود ... کان رشتهٔ او براز گره بود

وداع کردن لیلی مجنون را و بازگشتن

گفت ای جگر جگرخور من ... هم غل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم ... خود را و ترا وداع کردم
افتاده بدر ز کار بکری ... بکری بسر او ز زار بکری

در گردنم آر دست و برخیز ... آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب ... در مهد سفر خوشم بود خواب

این بازپسین دم رحیلست ... در دیده بجای سرمه میلست
در بر گیرم نه جای نازست ... تا توشه کنم که ره درازست

زین عالم رخت بر نهادم ... در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی از میان رفت ... تا دیده شدی و کاروان رفت

بدرود که بار راه بستم ... در کشتی رفتگان نشستم
جون از سر آن درود بگذشت ... بدرودش کرد و باز بس گشت

آمد ببرای خویش رنجور ... نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ز راه ناتوانی ... میکرد بغصه زندگانی

تا کاجل از کمین برون تاخت ... تا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام ... در مقعد صدق یافت آرام

عرشی بطناب عرش زد دست ... خاکی بکنار خاک بیوست
آسوده کسیست کو درین دیر ... تا سوده بود جو ماه در سیر

در خانهٔ غم بقا نگیرد ... جون برق بر آید و بمیرد
در مجلس عالم سه بنج ... آسوده مباش تا نرنجی

می خواند و می نخچید بر خویش
فکنده پیچ پیچ نامه در پیش
عبارتهای بیرون از خط داشت
ملک زان گنج گوهر هم روا داشت
زبیرون بسته و از کس بپرور
چو نامه ختم شد بسکر بکس
تراود زیب شکر آبادانم
چه چاره چون چنین افتاد تقدیر
رها کن گو چنین باشی ار چنین است
ملامت من کن اندر دل یقینست
چو باور نایدت برخورد چندم
من از صد باره خورده ام تو بندم

انکس که درین منش مقامست | آسوده دلی بر او حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد | آن مرد درین نه این در آن بود

دیو است جهان فرشته صورت | در بند هلاک تو ضرورت
در کاستن نیست جز جگر خور | وز پهلوی ماست آن جگر نیز

با هر که درین جهان نشینی | خواهی که نه بینیش به بینی
این دیو کده نه جای ملکیست | بر خیز که ره گذار سیلست

خرما دهدت و خار در پس | افسوس که هست جای افسوس
سردار چه درین چمن درختیست | کابش نمک و گیاش تیغست

عالم خوش خور که عالم اینست | تو در غم عالم و غم اینست
زردی که بود ز دست بالا | گوهر برد از میان کالا

آن مرده بود نه مرد چالاک | کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که کل جهان فروزی | چون مار مباش خاک روزی

عمریست غرض بعمر در پیچ | چون عمر نماند کو ممان هیچ
سیم ار چه سلیح خوب و زشتیست | لنگر شکن هزار کشتیست

چو چو ستان مدار در سنگ | پستان و دیده چو آسیا سنگ
چون پستانی بنایدت داد | کز داد و ستد جهان شد آباد

که دو کی تراش باش و تراش | که تیز تراش نیز می باش
چون بنود بار باج نبود | بر و بیرا بنی خراج نبود

فارغ منشین بهیچ جایی | میزن بدروغ دست و پایی
افسرده رگیست مردی کاره | چو بیست بریده شاخ بی بار

آنان که جریده تو رانند | منگر بجریده تا که مانند
رفتند کیان و دین برشان | ماندست جهان بزیر دستان

این قوم کیانی از کیانند | بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگردی | الا بطریق نیک مردی

بد با تو نکرد هر که بد کرد | کان بد به یقین بجای خود کرد
نیکی کن و بس نجه در انداز | گر چه بتو روی وا کند باز

هر نیک و بدی که در نوا بیست | در گنبد عالمش صدا ایست
با گو به کسی که راز گوید | کوه آنچه شنید باز گوید

در چرخ بلند اگر بلندی | بنگر نظری بهوشمندی
کس نرد فلک بدر نبردست | وین رقعه کسی بسر نبردست

مستانه مبین درین عمل گاه | کافتاده چو تو بس اندرین چاه
عراده و منجنیق عصیان | بر حصن فلک نهاد نتوان

کز دور خبان شدست این خاک | کز طعنه کس نباشدش باک
ننهاده اشته بدین درازی | هست این نمط از برای بازی

تا زین جا هست برون نبارند | دایم رسنت فرو گذارند
لا داد الله کین بساط معمور | نطعیست که قطع از و بود دور

هر جا که عماریی بیابی | باشد بس دشت آن خرابی
وانجا که خرابه ایست پر نور | هم رسم عمارتی در و هست

در هیچ ده از خراب و آباد | بلکه نه نهاده اند بنیاد

مرا اسم خطا نکته باز می یافت
جواب نامه خود باز می یافت
ز بس جلابهای شکر که پرورد
مکر پیشتر از او باده می خورد
مفرح جان شیرینهای شکر ریز
چو باده تلخ فام و در غنت انگیز
حلقهای نمک بر ورد کرده

بنمک شیرین از دیباس خوش پیش کرده
بسی خوردو ازو چاشنی پیش می داشت
دل میلیش بخوردن پیش می داشت
چو از خورد و خورد و شوران سخن را
بسوز انید عمهای کهن بست
ولیکن زان شیرین بیشست
وز آن شور و شیرینی که دارم
بیاران گفت

روزی ز قضا بوقت شبگیر | میرفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون | چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر | بگشاد در زبان چو شمشیر

خبر یافتن مجنون از وفات پدرش

برسید و را چو سوگواران | کای دور ز نالش و یاران
فارغ که زبش تو بسی هست | یا جز لیلی ترا کسی هست
بی شرم کسی که شرم بادت | ز مادر و نه ز پدر بیادت
دوری طلبیدی از جوانی | داری ز ترحمش نشانی
آخر کم از آنکه آرزش باد | چون رفت پدر تو انقیاد
عذری ز روان او بخواهی | در بوسش ترتبش نبای
مجنون ز نوای آن گرآهنگ | نالید و خمید راست چون چنگ
بسیار طبانچه بر جبین زد | خود را ز دریغ بر زمین زد
زآرام و قرار گشت خالی | تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید | الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش | بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش | تر کرد ز آب دیده خاکش
که خاک در او گرفت در بر | گه گرد ز دیده خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد | بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود | گز کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر هم کرد د ذ | چون باشد چون یتیم گردد
باد آن ستم و اسیری | نومید شده ز دست گیری
غلتید بر آن زمین زمانی | می جست ز همنشین نشانی
چون غمخوار تنش را نمی یافت | از خوردن غم عنان نمی تافت
چندان ز دره سرشک خون راند | کاندام زمین ز خون خوی افشاند
گفت ای پدر ای پدر کجایی | کافسر به پسر نمی نمایی
ای غم خور من کجات جویم | تیمار غم تو با که گویم
ای نور ده ستاره من | خشنود نشت چاره من
ترسم کنندم خدای با خود | گر تو نشوی ز بنده خشنود
تو بی پسری صلاح دیدی | زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری نیاز مودم | تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دور رم از تو بی | فریاد رسی بکرد بیداد
یارم تو بدی و یاورم تو | نیرو دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی | غمخوار حقیقتم تو بودی
فریاد بر آید از نهادم | کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بخوش خرامی | من توسن تو ز بدلگامی
من کرده درشتی و تو نرمی | از من همه سردی از تو گرمی
لفظی به مراد تو نگفتم | یک شب بکنار تو نخفتم

تو در غم جان من بصد درد — من گرد جهان گرفته ناورد
تو گفته دعا اثر نکرده — من کشته درخت و برنخورده
جان دوستی ترا بهر دم — یک درد نه از هزار دردم
آه ای پدر آه از آنچه کردم — بسیار قفا ز غصه خوردم
گفتی جگر منی بتقدیر — وانگاه زدی برین جگر تیر
زینسان جگرم بخون گشایی — تو در جگر زمین چرایی
با من جگرم جگرخور افتاد — کاتش بچنین جگر در افتاد
در بند نکوهش در نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم
تا شب علم سیاه بنمود — مجنون ز دهل زدن نیاسود
ماهی تنش از صدف بر انگیخت — تا حمله دراز دمی برون ریخت
بر گور پدر نشست تا روز — میخواند قصیدهای دلسوز
تا بستر تربتش خیابان کرد — کز خاک سیاه خون روان کرد
اکسیری صبح کیمیاگر — کرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان ز روی آن خاک — بر تشنه نجد رفت غمناک
می برد ز مهر دل فروزی — روزی بشبی شبی بروزی

تو بستر من ز گرد رفته — من رفته و ترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده — من بر سر سنگی اوفتاده
آزرده مشو ای پدر بهر جای — وای از بحلم نمی کنی وای
آزار تو راه ما مگیراد — ما را بگناه ما مگیراد
گر من جگر توام متابم — چون بی نمکان مکن کبابم
چون جگرم خوری بدین روز — خوانی جگرم زهی جگرسوز
گر در حق تو شدم گنه کار — کشتم بگناه خود گرفتار
زین گونه دریغ و آه میکرد — روزی بگلخن سیاه میکرد
شب چون صدف از سیاه‌کشتی — با ماهی و مه گرفت کشتی
مجنون ز دو دیده صدف رنگ — بر تخت نثاره در بر سنگ
رخساره در آن حظیره می سود — تا صبح درین صبوح می بود
چون هاتف صبحدم بر آورد — وز کوه شفق علم بر آورد
میکرد دمان سرشک باری — لیکن بطریق سوگواری
میزد نفسی بشور بختی — میزیست بصد هزار سختی

صفت مجنون در بیابان با ددان

صاحب خبر فسانه پرداز — زین قصه چنین خبر دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین — ریحان سراچه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت — آواره بکوه و دشت می تاخت
دید از قلم وفا سرشته — مجنون بنی و لیلی نوشته
گفتند نظارگان چه رازیست — کز هر دو قلم یکی بجاست
روزی بطرف آن دشت — بر خاک دیار دوست بگذشت
ناخن ز دو آن ورق خراشید — خود ماند و حریف از او شکیبید
چون عاشق را کسی بکاود — معشوقه از او برون نزاد

گفتند چراست در میانه / ادهم شده دنو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست / گر دل شده مغز باشد ار پوست
من به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
میخواند چو عاشقان شیدی / می‌جست علاجی از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته / از خلق بحبث و جوی رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا / با پنج نشانهای خضرا
نه خوی دد و نه خلقت دام / با دام و ددش ولیکن آرام
آورده بخط دد ربایی / در شیر و پلنگ خواجه تایی
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / وا او بهمه شاه چون سلیمان
اندر پر عقاب سایه باشش / در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده / کز خوی ددان ددی رمیده
افتاده ز بیمش گرگ را زور / برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
آدمی شد و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش که خفتی / روباه بدم زمین برفتی
آهو بمغمزی دو دیدی / بالش بکنار در کشیدی
برگردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین آن بر / چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری / رفته به یزک بجانسپاری
درنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو نهالی اوفتاده
زین باده کیان دشت پیمای / گردش دد و دو صف کشیده برپای
او چون ملکان جناح بسته / در قلب که دد آن نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آن را که رضای او ندیدند / در حال درندگان دریدند
دانا که بخواندی او بدیدن / کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش / بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رانان / میرفت چو با گله شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست / کز وحشت خود بوحش میرست
از جمله وحشیان چالاک / بود آهوکی عجب شغبناک
بازی گر و چابک و طرب ساز / بالنده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خواند پیوست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه دادی / میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم متعجب از حسابش / از رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بودی / تا دیده بر او نزد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی / کردی بر او فتراکگاهی
آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه بسر داد گشاید
وان جرم نشین جرم شیران / بر دل کن حمله دلبران

[illegible]

یک ذره ازان نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
ازبس که ربیعی و تموزی / دادی بددان برات روزی

هر دد که بدید سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او ددو بد و دد / بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد / آزادانرا جو بنده سازد

حکایت شاه مرو و دارو بند بیمار اسگان

در قصه شنیده ام که باری / بود دست برو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه فش و جو دیو دربند

هریک بصلابت گرازی / بردی سر اشتری بگازی
شه جون شدی از کسی برآزار / دادیش بدان سگان خونخوار

هرکس که زشاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندماء شه جوانی / در هر هنری تمام دانی

ترسنده که شاه آشنا سوز / بیگانه شود ازو یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید / در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان بوقت بیشی / با سگبانان گرفته خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطرح آن سگان فکندی

چندان بنواختشان ازینسان / کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش

روزی بطریق خشمناکی / شه دید در ان جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش سگان برندش از راه

وان سگ منشان سگی نمودند / جون سگ به نبرگش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند وایستادند

آن شیر سگان آهنین چنگ / کردند برا و نخست آهنگ
جون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند
گشتند بر و جو دایه دلسوز / تا رفت برین یکی شبانروز

جون روز سپید رخ نمود / آفاق سیاه شد زر اندود
شد شاه زکار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بی گناه را دوش / دادم بسگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان جه کردند / واندام ورا جگونه خوردند

سگبان جو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت کای شاه
این شخص نه آدمی فرشتست / ایزد زکرامتش سرشتست

برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی ازدور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته

وان گرگ سگان اژدها روی / نا زرده برو یکی سر موی
بردند موکلان راهش / از سلک سگان بصد شتابش

شه کرد شتاب تا شتابد / آن گم شده را مگر بیابد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم ازو خواست

بپیچ این خیالت چون شود گرم / خاطر فزاید بسی جنبد
نهیبش کرد و زینت گردی روی بیاد و این فرستید
خیان از آن ماری بچنین [illegible] عرض دار چشمکان چمن
[illegible] نهاد از نگار [illegible] پیش کردم عاشقی نهاد بیت
بیچه دارد از غم و تا بیابان تر چنین [illegible]
[illegible] پیش کرد و پیمان بیت
[illegible] صد کرد پیش بیت دیدن و پهلو پیش
[illegible] کرد و آن زلف [illegible]

گفتا که سبب چه بود بنمای	کین یک نفس تو ماند بر جای	گفتا سبب آنکه پیش ازین بند	داده بسگان نواله‌ای چند
ایشان بنواله که خوردند	با من لب خود بمهر کردند	ده سال غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار	این بد که نبد سگ آدمی خوار	سگ دوست شد و تو آشنا نه	سگ را حق حرمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی	ناکس نکند وفا بجانی	چون دید شه آن شگفت کاری	کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی	بگذاشت سگی و سگ پرستی	مقصودم ازین حکایت آنست	کاحسان و منش حصار جانست
مجنون چو بران ددان خورش داد	گرد از پی خود حصار آباد	ایشان که سلیح دار بودند	پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی	از موکب او نگشت خالی	تو نیز گر آن کنی که او کرد	خوناب جهان نبایدت خورد

در نظاره کردن لیلی بر ابن ستانکان

هم خوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست
رخشنده شبی چو روز روشن / زد تازه فلک چو سبزه گلشن
از مسلها ز رشته‌ها حمایل / زرین شده چرخ را حمایل

سیاره بدست بند جوبی	بر نطع فلک بپای کوبی	بر دیو شهاب حربه رانده	لا حول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر	وز گوهر مه زمین منور	زان گوهر و نافه چرخ طاق	پر زیور عطر کرده آفاق
کرده فلک از ملک سواری	رو بین در قطب را عماری	نوفل بنزک جنیبه رانده	کشتی بجناح خط رسانده
صدگونه ستاره شباهنگ	بنمود سپهر بر یک اورنگ	پروین ز حریر زرد و ازرق	بر سنجق زر کشیده بیرق
مه گرد برند زر کشیده	پیرایه از قصب تنیده	انجم صفتی دگر گرفته	زیبنده گیتی ز سر گرفته
با شکل عطارد از کمانش	تیر است که زد بر آسمانش	زهره که ستام زین او بود	خوش بوی تر از خوی جبین بود
گفتی ز کمان گروهه شاه	یک مهره فتاد بر سر ماه	خورشید چو تیغ او جهانسوز	پوشیده بشب برهنه بر روز
مریخ بکینه گرم تعجیل	تا چشم عدوش را کشد میل	بر جلبن مهر او نگین داشت	کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان ز پی علاقه آویز	تا آهن تیغ او کند تیز	شاهی که چنین بود جلالش	آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی	ما اعظم شانک ای نظامی	زشکل بروج و از منازل	افتاده سپهر در زلازل

اگر چه چو نهایت [illegible] واندران او
ولیکن چو نکو افتاد و اندر آن باشیم
بمردن نیز این جور و رفت [illegible] برنیایم
[illegible] بی‌کس شیرین جان و جان
چو از دل رفت [illegible]
چو خصم خانه مهمان شد کباب
[illegible] جان بود در کشی نگیرم
و گر گیرم رها کن تا بمیرم
اگر چه هست شیرین جان مسکین
ولیکن نیست شیرین تر ز شیرین
چو شد بی پرده روی یار چون ماه
فرو شد خون صد عاشق بیک جام
چو صبا دید که گنج شکان فروشد
یکی گشت علف صد جان فروشد
[illegible] طریق عشق معذور
نه جای که از جانان شود دور
منم بر جان من بینی که داری
تو خود را گر مرا بینی که داری
[illegible] دیوانه را پند
نخواهند پس خردمندان خردمند
گر از لعلش وا روز نیست جای
بسم ز عاشقی رو نی بجای
و گر نبود ز نخجیر [illegible]
گدایی را که یکدم اندر خراتی

عکس حمل از هلال خنده ‏ در جیب فلک نسی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا ‏ گوهر بگلو در از ثریا
جوزا اگر دور و به پیوسته ‏ در تخت دو پیکری نشسته
بقعه چو کواکبی منصب پوش ‏ با قنعه نشسته دو بر دوش
خرچنگ بخنکل فراعی ‏ انداخته ناخن سباعی
نثره به نثار گوهر افشان ‏ طرفه طرفی دگر زر افشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش ‏ افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان ‏ چون آتش و عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن حرف ‏ بی صرفه نکرده صرفه صرف
عوا ز نشاط زخم شمشیر ‏ تازی سگ خویش رانده با شیر
آمیخته غفر چون گریبان ‏ شش قرصه ز کاسه نیمیان
میزان چو زبان مرد دانا ‏ بگشاده زبانه باز با نا
اکلیل بقلب تاج داده ‏ عقرب بکمان خراج داده
با صادره و وارد نعایم ‏ بازی دو سه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بز بریده ‏ کاشانه سر بری شنیده
ذابح ز خط دهان گرفته ‏ سعد اخبیه راغبان گرفته
بلع ار نه دعای بلع بود ‏ در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از گلهای آسمانی ‏ خاموش لب از دهن بر آبی
بنوشت خطی به ریش از زر ‏ گیتی هست مقدم آن موخر
خاتون رشا ز نافه داری ‏ با بطن الحوت در عماری
بر شهده منزل کواکب ‏ اجرام غریب گشته راکب
بر بسته ز سه پایه هوایی ‏ بطن الحمل از چهار پایی
عیوق ببست زور مندی ‏ برده ز سهم افسران بلندی
زان کوکب دیک پایه گردان ‏ در دیک فلک نشانده افراز
شعری بسیاقت یمانی ‏ بی شعر تا پستین فشانی
مبسوط ببیک چراغ زنده ‏ مقبوضه دو چشم زاغ کنده
بسیاف مجره رنگ شمشیر ‏ انداخته به قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد ‏ بر فرق جنوب جلوه می کرد
بنشسته سر بریده توابع ‏ ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل ‏ که رامح بود و گاه اعزل
نسرین برنده بر گشاده ‏ طایر شده واقع ایستاده
فارس بر نعش در سواری ‏ کی دور بود ز نعش قاری
می کرد سها ز هم نشینان ‏ نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه ‏ چون یوسف جایی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان ‏ پرگار بنات نعش گردان
لیلی ز سر نظاره سازی ‏ می کرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول ‏ گفت ای به تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز ‏ ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعله نشاط جویان ‏ صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام ‏ در جرعه تو جنین هر جام

[illegible]

ای مهر نگین تاجداران — خاتون سرای کامکاران
زان یار که او دوای جانست — بویی برسان که وقت آنست
کای مشتری ای ستارهٔ سعد — ای در همه وعده صادق الوعد
ای راست بتو قرار عالم — قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو — دلرا همه زورمندی از تو
ادبار مرا ز من بگردان — آن کن که جنین کنند مردان
جون دید کان نگار خیزران — ستند زادج خود گریزان
نالید بر آنک کارسازست — از جمله وجود بی نیازست
ای زهره و مشتری غلامت — سرنامه نام جمله نامت
ای بندگشای جمله مقصود — دارای وجود و داور جود
ای ما همه بندگان در بند — کس را نه بغیر تو خداوند
ای شش جهت از بلند و پستی — مملوک ترا بزیر دستی
ای هر که سگ تو گوهرش پاک — وی هر که نه با تو بر سرش خاک
ملدار که عاجز و غریبم — از رحمت خویش بی نصیبم
روزم بوفا چنانچه گردان — بختم ز نهانه رسته گردان
در خواب جنان نمود نقشش — کز خاک براوج شد درخشش
گوهر ز دمن فرو فشاندی — بر تارک تاج او نشاندی
جون صبح ز روی تازه رویی — میکرد نشاط مهر جویی
در عشق که وصل تنگ یابست — شادی بخیال تنگ خوابست

لطفی کن ازان لطف که داری — بگشای در امیدواری
جون مشتری از افق برآمد — با او ز دری دگر درآمد
ای در نظر تو جان فزایی — در سکهٔ تو جهان گشایی
ای منشی نامهٔ عنایت — بر فتح و ظفر ترا ولایت
در من بوفا نظاره ای کن — گر جارت هست جاره ای کن
از دوست بمن رسان نشانی — کم کبر گلی ز بوستانی
دانست کزان خیال بازی — کارش نرسد بجاره سازی
گفت ای در تو پناه گاهم — در جز تو کسی جبر انباهم
ای علم تو بیش از آنکه خوانند — واحسان تو بیش از آنکه دانند
ای کاربرآور بلندان — نیکو کن کار مستمندان
ای صنعت فلک فکندهٔ تو — وی هر که بجز تو بندهٔ تو
ای گر بصری بتو رسیده — نی دیده شده جو در تو دیده
ای خاک من از تو آب گشته — بنگر بمن خراب گشته
آن کن ز عنایت خدایی — کاید شب من بروشنایی
جون یک بیک این سخن فرو گفت — در گفتن این سخن فرو خفت
مرغی پریدی از سر شاخ — رفتی سوی او بطبع گستاخ
بیننده ز خواب جون درآمد — صبح از افق فلک برآمد
زان خواب نشاط در گرفته — زان مرغ جو مرغ پر گرفته
روزی بجه روز عالم افروز — روشن همه چشمی از جهان روز

مستحق نهشت بر دمیده — بادش نفس مسیح دیده

صفت [illegible] مجنون

[illegible]

آن بخت که کار از تو شود راست | آن روز بدست راست برخاست
مجنون شفقت آزموده | دل کاشته و جگر درووده
از بیهٔ دشت سوی آن سنگ | گردی بر خاست نوبهار رنگ
شخصی و چه شخص پارهٔ نور | پیش آمد و شد پیاده از دور
آمد بر آن سوار نازی | بگشاد زبان بدلنوازی
سیمای تو گرچه دل نوازست | اندیشهٔ وحشیان درازست
زین بیشترم گزاف کاری | بر که نکنم سخن گزاری
گفت ای شرف بلند نامان | دریای دو دانش و دامان
کز آنکه همان متاع داری | در سینه جان نمانده خاری
صاحب خرم ز بهر طربی | یعنی بر فیقی از رفیقی
گر رخصت گفتنست گویم | ور نیست براه خویش پویم
پیغام گزار داد پیغام | کای دولت تو بست شد رام
ماهی نه چو ماه کاستی | بر ماه ز نصب نقابی
شیرین سخنی که چون سخن گفت | بالفظ چو آتش آب می سفت
زلف سیهش بشکل جیمی | قدش چو الف و سین چو میمی
چشمی چو دو نرگس پر از خواب | رسته بکنار چشمهٔ آب
جادو منشی بدل ربودن | ریحان نفسی بعطر سودن
اما قدری ز مهربانی | بدرفته نشان ناتوانی
نی کشته نصیب جز پرنش | خیری شده رنگ ارغوانش
برقلعهٔ آن عروس طناز | غضبان فلک عروسک انداز
دولت ز عتاب سیر گشته | بخت آمده گرچه دیر گشته
آن روز نشسته بود در کوه | گردش دد و دام گشته انبوه
مجنون چو شناخت کو چه گفت | وز کوه بر دوی شتر نفیست
بر موکب آن سماع زد دست | تا جمله شدند بر زمین پست
کای نجم یمانی این چه سیرست | پس گرم روی بگو که خیرست
تو هم ز رسش که مار دیدم | چه مار که اژدها کشیدم
فردوسی زلطف و رایش | چون سایه فتاد زیر پایش
کز ناوک آسمین آن خار | دیدم ز دلم ستوده سمایه
آهو بدل تو مهر داده | در پای تو بر سر نهاده
دارم سخنی نهفته با تو | زان گونه که کس نگفته با تو
عاشق چو شنید امیدوار | گفتا که بیار تا چه داری
می بر وطن فلان گذرگاه | دیدم صنمی نشسته چون ماه
سروی نه چو سرو باغ نی بر | باغی نه چو باغ خلد در بر
آهو چشمی که چشم آهوش | بیداد بشیر خواب خرگوش
یعنی که جواب حرف جامع | شد جام جهان نمای لامع
ابروی بطاق او بهم جفت | جفت آمده بود و طاق می گفت
القصه چگویم آن جنابت | گز دیده بر آمد از نفس رست
تیرش صفت کمان گرفته | جز غش نه که بهر نشان گرفت
خبرش نه زرد بلکه زر بود | نی بود ولی نی شکر بود
سلطان ولایت سرود ... | نرگس خراب و پاسبان مست

خضر از لب چشمه گشته سیراب — اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته — با شوی ز بیم جان نشسته

بر گل ز مژه گلاب میریخت — مهتاب بآفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی — بگشود دلم بر این نیازی

گفتم چه کسی و گریه ات چیست — نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر به زهر خنده — کای بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیکن اکنون — مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره — من شیفته تر هزار باره

اگرچه نشانه گاه دردست — آخر نه چو من زنست فردست
در شیوهٔ عشق هست چالاک — گر هیچ کسی نبایدش باک

چون من بشکنجه در نگاهم — آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یک دم — با کس نزنم دمی ازین غم

ترسم که ز بیخودی و خامی — بیگانه شوم ز نیک نامی
زهری بلب گرفته نوشم — دوزخ بگیاه خشک پوشم

از یک طرفم غم غریبان — وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست — در کش مکش اوفتاده پیوست

نه دل که بشوی بر ستیزم — نه زهره که از پدر گریزم
گر عشق دلم که دهد بر خیز — زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

گر گوید نام و ننگ بنشین — گز کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن — آخر چو زنست هم بود زن

زن گیر که خود نخون دلیرست — زن باشد زن وگرچه شیرست
زین غم چو نمی توان بریدن — تن در دادم بغم کشیدن

لیکن جگرم بزیر خونست — کان یار که بی منست چونست
بی من ورق که می شمارد — وایام چگونه میگذارد

صاحب سفر کدام راهست — ببرش بکدام جایگاهست
هم صحبتی که می گزیند — یارش که و با که می نشیند

گر پیشتی از آن مسافر آگاه — ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این خبر شنیدم — خاموش شدن روا ندیدم

آن نعش که بود از تو معلوم — بر دل ز دمش چو مهر بر موم
کان دلشده ز خود رمیده — مستست از همه دوستان بریده

با دست ز عشق تو بدستش — گورست و گوزن همنشینش
عشق تو شکسته بودش از درد — ورگ بدرش شکسته تر گرد

بیند همه روز خار بر خار — زین گونه فتاد کان بر کار
کز قصهٔ محنت تو خواند — در دیده هزار سیل راند

گر مرثیه بدر کند بیاز — وز سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قضا ید جلالت — کاموخته ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آن ماه — زان سان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد — دور از تو چنانکه گفتم او مرد

یک بیت بهای های در فریاد — گرد از پدرت بنوحه در باد
وز بی کسی تو در چنین درد — می گفت و بران دریغ می خورد

[illegible]

به از این هیج [illegible] بستان عالم پاک
ریاحین خاک را در ظلمت خاک [illegible]
مسافر کار [illegible] از اینجا برنگیرد
غم آن روز خورد [illegible]
عمر او زانست [illegible] کاهل نغز [illegible]
بهشت [illegible] از آن بودعا [illegible]
گران افزون توان این [illegible]
به از این هیج [illegible] بستان عالم پاک
پدید [illegible] جون [illegible]
ریاحین کین جهان [illegible]
جو دل [illegible] کرد [illegible] بیاید

نگرفت صدر [illegible] وز نور در وجود است
نیاساید از آن جان زاده سود است
در آن عالم که جانرا کار سازیست
بیاید [illegible] تاج [illegible] نیازیست
که بعد از زردشت عمری دراز است
مترس از [illegible] جان بی نیاز است
و دمند آن بود کز کار دانی

جون کرد بسی خروش وزاری بنمود بعهد استواری کای پاکدل حلال زاده بردار که بستم اوفتاده
روزی که ازین قرار کاست تدبیر بود بعزم راهت برغو که من گذر کن از راه وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامهٔ از حساب کارم ترتیب کنم بتو سپارم یا ربت رساد تا نهانی این نامه بیار من رسانی
این گفت وزان خطیره برخاست من نیز شدم براه خود راست دی روز بدان نشان که بنمود رفتم بدر وثاق او زود
دیدش کبود کرده جامه بوسید وبمن سپرد نامه برنامه نهاد مهر مانده یعنی کرم الکتاب ختمه

خواندن مجنون نامهٔ لیلی

وان نامه جنانکه بود بگشاد بوسید و بسبک بدست او داد
مجنون جو بجای نامه را دید جز نامه تراجه دید بر دید
برپای نهاد سر جو پرگار برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد جنانکه اوفتد مست او رفته ز دست ونامه در دست آمد جو بهوش خویشتن باز داد از دل خود شکیب را ساز
جون باز گشاد نامه از بند بود اول نامه کرده پیوند کین نامه بنام پادشاهی جان تازه کن خرد نمایی
دانا بتر جمله کاردانان دانای زبان بی زبانان قسام سپیدی و سیاهی روزی ده مرغ و مور و ماهی
روشن کن آسمان بانجم پیرایه ده زمین بمردم فرد ازلی ز ذوالجلالی حی ازلی بی زوالی
جان داد و بادمی جهان داد زین پیش خزینه جون توان داد آراست بنور عقل جانرا بنواخت بهر دو این و آنرا
زین گونه بسی گهر فشانده وانگاه حدیث خویش رانده کین نامه که هست جون پرندی از غمزده به مستمندی
یعنی ز من حصار بسته نزدیک تو ای قفس شکسته ای یار قدیم عهد جونی وی مهدی هفت مهد جونی
ای خازن گنج آشنایی عشق از تو گرفته روشنایی ای خون تو داده کوه را رنگ ساکن شده جون عقیق در سنگ
ای جشمهٔ خضر در سیاهی پروانهٔ شمع صبحگاهی ای از تو فتاده در جهان شور گوری ده سر کرده مونس گور
ای زخمهٔ ملامت من هم قافلهٔ قیامت من ای دل بوفای من سپرده من سر ز وفای تو نبرده
جونی وجگونه وجه سازی من با تو تو با که عشق بازی جون بخت تو در فراق از تو جفت تو اگر جه طاق از تو
وان حقه نهاده گرجه خفتست سرتاسر من شبی نخفتست من سوده ولی درم نسوده کالماس کشش نیازمودست

عمر او زان خورد و از زندگانی
بکوش جنین [illegible] داستان و معانی
جنین [illegible] نوای [illegible] روانی
که جون [illegible]
جو شمع [illegible] شیرین [illegible]
حلل در عشق شیرین [illegible]
برآمد جان و شیرین جون [illegible]
جو [illegible] جون کوه کن [illegible]
[illegible] بالین گاه او [illegible]
[illegible]

کنج کهرم که در بهشت — جون غنچه باغ سر بهشت
شوی ارچه شکوه شوی دارد — بی روی توام چه روی دارد

در سبز نشان سوسنی مست — ریحان نشود ولیک در دست
جون زرد خبار کنج کردد — سم کالبد ترنج کردد

ترشی کند از ترنج خوبی — اما نکند ترنج بوبی
من خواسته ام کزین جهانم — باشد جو توی هم آشیانم

جون با تو بهم نمی توان زیست — زینسان که زیم کناه من چیست
آن دل که رضای تو نکیرد — به کز قضای بد بمیرد

وانک از ره تو ره مدجو کور — مرده بکذار در نهش از کور
دانک از پی زخم تست شستش — بیش از همه خشک باد دستش

موبی ز تو بیش من جهانیست — خاری ز ره تو کلستانیست
خضرا دمنی و خضر دامن — در ساز جواب خضر با من

من ماه و تو آفتابی از نور — جشمی بتو می کشایم از دور
~~عذر قدم نباز ماندن — دانی که خطاست بر تو خواندن~~

مرک پدر تو جون شنیدم — بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی را خرد — بند اشتم آن پدر مرا برد

در دیده جو کل کشیده ام میل — جامه زده جون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری — کردم همه شرط سوکواری

جز آمدنی که نامد از دست — هر شرط که باید آن همه هست
کر زانکه تن از تو هست رنجور — جانم ز تو نیست یک نفس دور

عذر قدم نباز ماندن — دانی که خطاست بر تو خواندن
مرک پدر تو جون شنیدم — بر مرده تن کفن دریدم

از رنج دل تو هستم آکاه — هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه — می باید ساخت با زمانه

کین خانه که آب و رنک آرد — از تنکی خود به تنک آرد
لیکن جو خران درازی از کوش — کوتاهی عمر بین و خاموش

کم کن فزع و بصبر بفزای — یاپیش کلیم خود مکش پای
در دل شد کی قرار میدار — صبری بستم بکار میدار

من نیز همان عیار دارم — لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اکر نظر ببندد — زان کریه که دشمنی بخندد

دانا به اکر نیاورد یاد — زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود جنانک هستی — خوش باش درین میان که زیستی

در خط مشو از جهان بکردد — کین جرخ زمان زمان بکردد
دهقان منکر که دانه ریزد — آن بین که ز دانه دانه خیزد

آن نخل که دارد این زمان خار — فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست — پیغام ده کل شکفتست

دلتنک مباش اکر کست نیست — من کس نیم آخر این بست نیست
فریاد زنی کسی نه رابیت — کاخر کس بی کسان خدا بیست

از بی پدری مسوز جون برق — جون ابر مشو بکریه در غرق
کر رفت پدر بسر بماناد — کان کوکب مسکن کهر عاباد

مجنون چو بخواند نامهٔ دوست / افتاد برون چو بسته از پوست
چون یاریش از دمن نیابد / یکلحظه بخویشتن نیاید

چون شد بقرار که تنومند / بنشست و بکرد ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای / هم دستش بوسه داد و هم پای

گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درج / چابک شده چون دگیک(؟) چرخ

اسباب دبیری که باید / بسپرد بدو چنانک شاید
مجنون قلم رونده برداشت / نقشی هنر از نکته بنگاشت

در سینه غمی که در دلش بود / در مرسلهٔ سخن برآمود
چون نامه تمام کرد و بربست / بفکند به پیش قاصد از دست

رسیدن نامهٔ مجنون بلیلی

قاصد شد و دوید چون باد / زان گونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید و نامه تر کرد
بود اول آن نخسته برگار / نام ملکی که نیستش یار

دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر ز سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش / دارنده نعش و دخترانش

بینا کن دل بآشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان

وانکه ز جگر کبابی خویش / گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی غلطم ز خون بجوشی / وانکه ز کجا ز خون فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ

من خاک توام بدین خرابی / تو آب کیی که روشن آبی
من در قدم تو می شوم پست / تو در کمر که میزنی دست

من در دستان تو نهانی / تو درد دل که می ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقهٔ که نهاده بر گوش

ای مرهم صد هزار سینه / دُر در می و می در آبگینه
ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت

ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دشمنان مار

ای باغ ارم نه بی کلیدی / فردوس فلک نیابدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو

آن چوب که عود پیشهٔ تست / مشکن که هلاک بیشهٔ تست
بنواز مرا فزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم

گر بنوازی بهارت آرم / ور زخم زنی غبارت آرم
لطفت بکار خاک در خورد / کز لطف گل آرد از جفا گرد

در پای توام بسر فشانی / هم شرم کنم ابر گرانی
آن راه مده که بر ستیزم / آن آب که میکشم بریزم

چون برخود

جون بر خیزد طرب ز آزرم / گردد همه شرمناکی بی شرم
پیوستم بغلامی تو مشهور / خصمم کنی ار کنی ز خود دور

سگ را چه دهی سلیح گرگی / شیر شیس کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که کند جهان خطایی

من در ره بند کی کشم بار / تو پایهٔ خواجگی نگه دار
تا تو سپرم نیفکنی زیر / جون بفکنیم شوم بشمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
جون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق دل نوازی / آزاد ان را غلام سازی
آن به که درم خریدهٔ تو / سرمه نبرد ز دیدهٔ تو

هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تمامست / نخریده بسی ترا غلامست

در مغز میفکن آتش تیز / وآتش ز دماغ خود مینگیز
در هر تنی از غضب غریو ست / هر آدمی آشنای دیو

جون دیو تو از زمین بر آید / آن دیو دگر به ابر آید
من خار کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش

خندم شکنی بدست بازی / روزیم جدا نمی نوازی
بادی که بر آرم از دم سرد / در مغز هوا ببفسرد گرد

ای در کنفی دگر خزیده / جفتی بمراد خود گزیده
نگشاده قفاعی از سلامم / بر تختهٔ یخ نوشته نامم

با من سخن تو هیچ هیچ است / نه هیچ تهی که هیچ هیچست
یک نعل بر ابرشم ندادی / صد نعل در آتشم نهادی

روزم جو شبی سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل شدن ندادیم یاد / گر جان ببری کی آیدم یاد

زخمی نه بزبان همی فروشی / من سوختم و تو بر نجوشی
نی هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد

سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود چراغ بیدار / غم بر رخ او بود پدیدار

آنچه از غم تو درین مقامست / بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی / در عهدهٔ دیگری نشستی

با من ز زبان فریب سازی / با او بمراد و عهد بازی
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفس موافقت کو

در عشق تو جون موافقی نیست / آن سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بی دلی هست / و اندوه ترا معاملی هست

من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ چار حد کوبیست / فالی نزدم از برای رو بیست

آسوده کسی که در تو بیند / نی آنکه بروز من نشیند
خندم دل آن توانگری را / کو دارد جون تو گوهری را

باغ ار چه ز بلبلان نه آبست / انجیر نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان خورد نار / باشد که خورد بنقل بیمار

روان شد تا بیابان میل در میل / ... روان زانجا بتعجیل
... گذر کرد / ... ره در ایوان ...
... جهان ... / ...
صد افسون ... / ...
... افسون خواند ... / ...
... بیابان ... / ...

... آن ... / ...
... بیرون او گفت ... / ...
... / ...

دیریست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است // آیا بینم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجه سنگ

وان ماه که زدست دیده را نور / گردد ز دهان اژدها دور // زنبور پریده شهد مانده / خازن شده ماه و مهد مانده

بگشاده خزینه و حصارش / افتاده سر خزینه دارش // دهقان چنین رفته از باغ / بلبل شده نشیمن از زاغ

در باغچهٔ گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین // آیینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار مرده

دز بانوی دز در گشاده / دزبان نواز در اوفتاده // گر من شوم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور

درگشت چراغ و ملامت / باد این سلام را سلامت // ای نیک و بد مزاجم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو

هرچند حصارت آهنین است / لولوی ترت صدف نشین است // از حلقهٔ زلف بر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت

دانی که ز دست اژدهای خویش / باشد دل دوستان بداندیش // بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند

زان عاشق کور تر کسی نیست / کو را مگسی چو کرگسی نیست // چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم

این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود می کرد // اندوه گل نچیده میداشت / پاس در ناخریده میداشت

عشق است نه کار بازی آری / خالی نیم از چنین شماری // نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که بر چه حالم

شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر از آنکه می شنیدی // با تو خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت

عشقی که دل این چنین نورزد / در مذهب ما دو جو نیرزد // چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیاد کارم

وقتی که عبیر زلف سایی / با نافهٔ خوش خویی گشایی // بویی بنسیم صبح بسپار / زان بوی گره گشاده کن کار

از باغ رخت که باغ سیرآب / خواهم رطبی ولیک در خواب // از بادهٔ جام تو دلارام / دارم طمعی نه آن چنان خام

یارب چه خوش آن می مغانه / کز دست توام دهد زمانه // من با تو نشسته باده در دست / دل گشته ز بادهٔ تو سرمست

از دست و زبان تو بیابی / که بوسه ستانم و گهی می // بیچاره لبی بدان ظریفی / چون باشد اگر کند حریفی

شهدی که عقیق گونه باشد / او را ابزی چگونه باشد // کامی ز لب تو می برم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش

که بر زنخ تو دست سایم / گه شکری از لبت ربایم // این جمله که گفته ام فسانه است / با تو سخنی مرا بهانه است

ورنه من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم // بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم | از رشک تو در تو هم نبینم | جون عشق تو در من استوار است | با صورت تو مرا چه کار است

شرکت نه تراشریک با تو | عشق است مرا شریک با تو | جون عشق تو روی می نماید | گر روی تو غایبست شاید

عشق تو رقیب راز من باد | زخم تو جگر نواز من باد | با درد من ار جه مرهمی نیست | جون تو بسلامتی غمی نیست

گر من شوم از فراق رنجور | بادم ز فراق جون تو نی دور | گر لاشه خر من افتد از بای | تازی فرس تو باد بر جای

ادبار من ار شود نهانی | اقبال تو باد جاودانی | هر سر که نشد مطیع رایت | انداخته باد زیر پایت

رفتن خال مجنون بدیدن مجنون

صراف سخن بلفظ جون زر | در رشته جنین کشید گوهر

کز نقل کنان بحال مجنون | پیری سره بود خال مجنون

صاحب هنری حلال زاده | نو خاسته و هم ایستاده

در نام سلام عامری بود | در جاره گری جو ساوری بود | آن بر همه ریش مرهم او | بودی همه ساله در غم او

هر ماه ز جامه و طعامش | بردی همه آلتی تمامش | یک روز نشسته بر نجیبی | شد در طلب جنان غریبی

می تاخت نجیب دشت بر دشت | دیوانه جو دیو بادی گشت | تا یافت ورا بکنج کوهی | آزاد شده ز هر گروهی

بر وحشت راه خلق بسته | وحشی دد و دد گرد او نشسته | دادش جو مسافران نجور | از بیم ددان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش | برسید نشان و حسب نامش | گفتا که منم سلام عامر | سرکوب زمانه مقامر

خال تو ولی ز روی تو فرد | روی تو بخال نیست در خورد | تو خود همه چهره خال گشتی | یعنی حبشی مثال گشتی

مجنون جو شنید بیش خواندش | هم زانوی خویشتن نشاندش | جستش خبری ز هر نشانی | واسوده ز صحبتش زمانی

جون یافت سلامش آنجنان عور | جون مرده بی کفن در آن گور | از جامه تن که داشت در بار | آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلالیست در پوش | با من بحلال زادگی کوش | گفتا تن من ز جامه دور است | کین آتش تیز از آن نفور است

بندار در آن نظاره کردم | پوشیدم و پاره پاره کردم | از بس که سلیم باز کوشید | آن جامه جنانکه بود پوشید

آورد سبک طعام در پیش | بریان و کلیچه از عدد بیش | جندانکه درو نمود ناله | زان سفره نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد | زد می شد و بوش میداد | برسید سلیم کای جگر سوز | آخر تو جه میخوری شب و روز

از طعمه تواند آدمی زیست / گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی‌خورشی تنم فسرده است / نیروی خورندگیش برده است
هر باد که بوی دلبر آرد / شک نیست که جان بمن درآرد
مستم همه شب فتاده بر سنگ / روزم شده تنگ و روزی تنگ
از گرسنگی چو می خراشم / صمغی ز درخت می تراشم
اینست غذام یا گیاهی / آن هم نه بهفته‌ای بماهی
در نای گلوم نان نگنجد / ور زانک فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
امّا نگذارم از خورش دست / گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر / ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند / از نان بگیاه گشت خرسند
از رغبت آن درشت خواری / گردش بزبان نرم یاری
کز خوردن دانهای ایام / بس مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیش است / رنج و خطر زمانه بیش است
وانکو چو تو قانع گیاهیست / در عالم خویش پادشاهیست

حکایت

روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد / ماوا که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه / کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست / اندازش تا کجا و او کیست
گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با جهان صبوری
چون شه ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه چه میکنی درین کار / قوتیت نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده / از مطرح آهوان دروده
برداشت بدو که خوردم اینست / این سوده گیا گل انگبین است
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که درین بلا چرایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای بینست / این سوده گیا گل انگبین است
گر تو بسر این گیا بیایی / از خدمت شه عنان بتابی
حاجب چو سخن شنید ازین دست / شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت اینست

مجنون

مجنون زنشاط آن فسانه / برخاست ونشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی / برسید ز هرکسی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پیش / برسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست / کارش چه رسید و حال چونست

با آنکه ازو سیاه رویم / هم سندوک سپیاه اویم
رنجور تنست یا تنومند / هستم بجمالش آرزومند

چون دید سلیم کان دل ریش / دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوهرش را / آورد زخانه مادرش را

مادر که ز دور در پسر دید / احوال ز گونهٔ دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته

اندام تنش شکسته شد خرد / زاندوه پسر بدست و پا مرد
سر تا قدمش بمهر مالید / بر هر دردی ز درد نالید

گه شست آب دیده رویش / گه گرد نشانه جعد مویش
می برد ز هر کنارهٔ دست / گه آبله شست و گه ورم بست

گه جست سر از غبارش / گه کند ز پای خسته خارش
چون گرد ز روی مهربانی / با او ز تلطف آنچه دانی

گفت ای پسر این چه ترک تازیست / بازیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز مستی

بگذشت بدر شکایت آلود / من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانهٔ خویش / برهم مزن آشیانهٔ خویش

گر زانکه ز وحش اگر طیور اند / تا شب همه ز آشیانه دور اند
چون شب بنشانهٔ خود آید / هر مرغ بخانهٔ خود آید

از خلق نهفته چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر بر جای / بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد غار / پا بر سر مور و بر دم مار
ماری زده گیر بی امانت / موری شده گیر میهمانت

جانیست نه سنگ ریزه بنشین / با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان / نی سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیر های مادر / افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من / درج صدف تو گوهر من

بالیدهٔ دانهٔ تو کشتم / خاک شبی تو در بهشتم
گر رای مرا بعقل ره نیست / دانی که مرا درین گنه نیست

کار من اگر چنین بد افتاد / این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ها کجا کند سود / کین کار افتاد و بودنی بود

عشقی بچنین بلا و خواری / دانی که نباشد اختیاری
افتاد هزار بارم این کار / از چاره گذشت کارم این بار

من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم
در دام کشد مرا دگر بار / تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده به آنکه دست گیرم / با آنکه بخانه در بمیرم

بادش به این سرود گویی تا بر در خلق ترش رویی
درخانهٔ من نساز رفته باز آمده گیر و باز رفته

درسایه مرا درین چنین درد من گرد زده تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد در سایهٔ پای ما در افتاد

زانجا که نداشت پاس رایش بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع و شد در آن دشت مادر بگریست و باز پس گشت

همچون پدرش بغم بسر برد او نیز از آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان ربایست انصاف که این چه بی وفایست

گیتی که سر وفا ندارد سرمایه بجز جفا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست چون برزگران تخم کارست

کارد دو سه تخم را بآغاز چون کشته رسید بدرود باز
گردون که سلیح داغ سازست با ما بهمان چراغ بازیست

افروزد هر شبی چراغی بر جان نهدش ز دود داغی
چون صبح دمد برو وزد باد تا میرد ازو چنانک ازو زاد

تا بر کره فلک بود پای هر جا که روی گره بود جای
آنکه شود این گره گشاده کز چار فرس شود پیاده

چون رشتهٔ جان شو از گره پاک چون رشتهٔ جان مشو گره ناک
آن عود کند گره نمایی تو نافه شو از گره گشایی

چون شاه سوار چرخ گردان میدان بسپند ز بیم نیزدان
خورشید ز بیم اهل آفاق قرابهٔ می نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت قرابه شکست و می فروریخت

آمدن خال مجنون و خبر دادن از وفات مادرش

مجنون بهمان قصیده خوانی میزد دهل جریده رانی
میخواند قصیده بر قصیده میراند جریده بر جریده

از مادر خود خبر نبودش کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار آمد بر آن غریب غمخوار

دادش خورش و لباس پوشید ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیرزن بلا رسیده دور از تو بهم نهاد دیده

رخت از بنه گاه این سرا برد در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش زد دست دریغ بر سر خویش

نالید چنانک در سحر چنگ وافتاد چنانک شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد شد بر سر خاکشان بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید در غرقهٔ هر دو روی مالید
گه روی درین و گه در آن سود دارو پس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند یک یک ز قبیله می دویدند
دیدند ورا بران نزاری افتاده بخاک بر بخواری

خونابه ز دیدها گشادند در پای فتاده فتادند
هر دیده ز روی دشت خیزی میکرد بدو گلاب ریزی

جون هوش رمیده گشت شیدا / دادند برو درود بسیار
گردند بخانه بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد

آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود ازان گروه برداشت
می‌گشت بگرد کوه و هامون / دل بر جگر و جگر پر از خون

مشتی دد کان فتاده از بس / نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند ازین دیر / زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر جو برق پای در راه / میکرد جو ابر دست کوتاه
عمری که نباشدش برز والست / یکدم بود ار هزار سالست

جون عمر نشان مرگ دارد / با عشوهٔ او که برگ دارد
ای غافل ازانک مردنی هست / وا کی نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد / آنک از تو بمرگ دور باشد
خود را اگر از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی

هر ذره که در مسام ارضیست / او را بر خویش طول و عرضیست
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفیست هیچ در بر

بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعهٔ بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی

بر علم خود ار بپیچ یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
بنداشته ترا قبولست / یا در جهت تو عرض و طولست

این بهمن و در ازیت همه هست / در قالب این قوارهٔ بست
جون در گذری ز حد پستی / در خود نه کمان بری که هستی

بر خاک نشین و باد مفروش / بیگی کن و سر بخاک می پوش
داری دو سه منج زنگ خورده / وان هم برکات کرد کرده

از شادی آن قراضه جند / گویی که منم جهان خداوند
تا هست بجون خودی نیازت / بی سوز بود همیشه سازت

آنگاه رسی بسر بلندی / کایمن شوی از نیازمندی
این ذوق نشد هنوزت از یاد / کز حاجت خلق باشی آزاد

تا ن تا سکبان کس نباشی / یا کر به خان کس نباشی
جون مشعله دست رنج خود خور / جون شمع همه ز گنج خود خور

تا با تو بسنت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

زاری کردن لیلی در فراق مجنون

لیلی نه که لعبت حصاری / در بانوی طلعهٔ عماری
گشت از غم یار جون دم آیا / یعنی ز هزار غم گرفتار

دلتنگ جو دستگاه پارس / در بسته تر از حساب کارش
در حلقهٔ رشته گره مند / زندانی بند گشته بی بند

شویش همه روز داشتی پاس / ببرامن در شکستنی الماس
تا نکرد شبی جو مستمندان / در رخنهٔ در بیت برستان

با او بخوشی و مهربانی / کردی همه روز جان فشانی
لیکن ز سر گرفته جهدی / دیدی سوی او بسبز دهری

روزی که نواله بی مگس بود | شب زنگی هجر بی عسس بود
بر ره گذری نشست دلتنگ | دور از ره دشمنان بفرسنگ

لیلی بدر آمد از سر کوی | مشغول بیاره و فارغ از شوی
می جست کسی که آید از راه | باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه پدید شد همان پیر | کز چاره گری نکرد تقصیر
پرسیدش لعبت حصاری | کز سر فلک خبر چه داری

در راه وروش چو خضر پویان | هنجار نمای راه جویان
آن وحش نشین وحشت انگیز | بر یاد که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفت کای ماه | آن یوسف بی نوا ماند در جاه
لیلی گویان بهر دو گامی | لیلی جویان بهر مقامی

آواز گشاده چون منادی | میگردد در میان وادی
از نیک و بد خودش خبر نیست | جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی چو شنید کز جهان حال | شد سرو بنفشه زناله چون نال
از طالع دو نرگس جفت | بر سقف سمن عقیق می سفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز | گر من شده روز او بدین روز
از درد نه ایم یک زمان فرد | فرقت میان ما بدین درد

او بر سر کوه میزند آه | من راه فتاده در بن چاه
کین را بنشان و باز پس گرد | با او نفسی دو هم نفس کرد

از گوش گشاد گوهری چند | بوسید و بدستش بر افکند
نزدیک من آرش از ره دور | چندانکه نظر کنم در آن حور

حالی که بیاوری زر آتش | بنشان بفلان نشانه کاتش
گرد گره من او فتاده | از خواندن بیت او گشاده

باشد که ز گفتهای خویشم | خواند دو سه بیت نغز پیشم
بینم که چه آب و رنگ دارد | در وزن و فا چه سنگ دارد

نزدیک من ای تا من ایم | پنهان بر خویش نظر نمایم
وحشی سلب خلل ندیده | بردار ز شی آن سلب دریده

پیر آن در سفته در کمر بست | زان در نسفته رخت بربست
شد کوه بکوه پیر چون باد | گاهی بخراب و گه بآباد

روزی دو سه جستش اندران بوم | احوال وی این گشت معلوم
پیرامن او دوید چند | حارس شده چون خزینه در بند

تا عاقبتش فتاده بر خاک | در دامن کوه یافت غمناک
مجنون که ز دور دید در پیر | چون طفل نمود میل بر پیر

زد بر دد کان تندی آواز | تا سر نکشند سوی او باز
اول سر خویش بر زمین زد | وانکه در مدح و آفرین زد

چون وحش جدا شد از کنارش | بر آمد و شد سپاس دارش
گفت ای بتو ملک عشق برپای | تا باشد عشق باش برجای

لیلی که جمیلهٔ جهانست | در دوستی تو همچنانست
می پرسد و میکند سلامت | خواهد بارادتی تمامت

از چشمهٔ خود چو خضر برخور | و آفاق نورد چون سکندر
دیر است که روی تو ندیدست | ز لفظ تو نکته شنیدست

152

زان شب حالت شیرین چنان بود · که شیرین بیش ازین بجان بود
ز دوری بر حکایت باز می گفت · ز بیم ناله که شب راز می گفت
حکایت را بگفتا جدا زین داغ · بیا با این پسر من زین بتر زاغ
بخواهم سر که این من زین بترداری · که این اینک من از من بر جفا نیست
تنا یار بر پیش بر سر مهر من · بتی یار در کوی نام دوست نیست

گوشه گرفتی دمت ببینید	با تو و بد و بهم نشنید	تو نیز بروی او شوی شاد	وز بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی و دو رامش انگیز	بازار گذشته را کنی تیز	نخلستانیست خوب و خوش رنگ	درهم شده همچو مار در سنگ
بر اوج سپهر سر کشیده	زیرش همه سبزه بر دمیده	میعاد که بهارت آنجاست	آنجاست کلید و کارت آنجاست
وانگه سلمی که داشت در بند	بوشید در و عهد و سوگند	مجنون که موافقش ببست	ورگش بکش مخالفت هست
شی بر شیء او نهاد دستان	در تشنگی آب زندگی یافت	تشنه ز فرات چون گریزد	با غالیه باد چون ستیزد
بااو دوکان بعهد همراه	چون لشکر نیک عهد با شاه	اقبال مطیع و بخت منقاد	آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور	آماجگه ددان ازو دور	پیر آمد و آنچه کرد بنیاد	با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی	همچون پریان بدید از آن کوی	زان سو که یار خود بده کام	آرام گرفت و رفت از آرام
فرموده به پیر کای جوانمرد	زین پیش چرا نماند ناورد	زین گونه که شمع می فروزد	که شیشه که پرم بسوزد
شوییست مرا و گرچه هست	این حال اگر خدا نخفتست	گر زانکه بشوی دل ندادم	آخر نه مگر حرام زادم
زین بیش خطر زدن بلا نیست	در مذهب عقل عیب ناکیست	زان حرف که عیب ناک باشد	آن به که جریده پاک باشد
تا چونکه بداوری نشینم	از کرده جفا نبینم	او نیز که عاشقی تمامست	زین بیش غرض بر و حرامست
در خواه که زان زبان چون قند	تشریف دهد بنیکی چند	او خواند بیت و من کنم گوش	آواز و باده من کنم نوش
پیر از بر آن نهال نوبر	آمد سوی آن نهال دیگر	دیدش بزمین برافتاده	آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند	آبی ز سرشک بر وی افشاند	چون هوش بمغز او درآمد	با پیر نشست و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود کویی	کاورد بما عبیر بویی	این بوی نه بوی نوبهارست	بوی سر زلف آن نگارست
بوییست عظیم نغز و دلجوی	با دل من فدای این بوی	پیر از سر عاشق آزمایی	گفتا که خطاست این جدایی
خواهی که نخوانده یارت آید	آراسته در کنارت آید	بی دیدن روی او چنینی	چون باشد و چون کش ببینی
گفتا مکن ای سلیم دل رد	پیرامن این حدیث ناورد	چون من شده ام ببوی او مست	می نتوان گرفت بر دست
	گرد آنکه از نشید آواز	این تنبک چند را سر آغاز	

تو میدانی که من زان شوخ عیار · که چون من خنده را کردی فراموش
که اینک ای دو چشم ... · دگر سوزم ...
صبوحی کن بیا ... · جهان از باده ...
بیم روی دلستان بنشینی · از این بس مقصود ...
که من عشق ... · که این عالم ... · که امشب عاشق ...

آیا تو کجا و ما کجاییم
تا هیچ دوای بینوایی
ده رانده و ده خدای ماییم
اطلاس خران جان تو دوشیم
تشنه جگر و غریق آبیم
بی مهره و دیده حقه بازیم
عیار که بشکند کلو را
در عالم اگر چه سست خیزیم
گرگ از رمه گر هراس دارد
شب خوش نکنم که نیست دلکش
تا جان نرود ز خانه بیرون
جانی به ازین بیار و در ده
وان جان که لب نوازش خراست
تا هست ز هستی تو یادم
زین پس تو و من من و تو زین پس
صبحی تو و با تو زیست نتوان
چون سکه یگانه کرد
من با تو آم انچه ماند بر جای
تن گیست که اندرین مقامش
جا نیست جریده در میان جست

غزل گفتن مجنون در حال بیدلی

خر باره کن بلاس پوشیم
شب کور ز دیدن آفتابیم
بی پای در رکیب رخش تازیم
خود را کشد آنکه عدو را
در کوچه رحیل تیز بیم
با خود نمد و بلاس دارد
بی تو شب ما و انکهی خوش
تا پی تو ازین بهانه بیرون
با بی به ازین بکار در نه
گنجینهٔ عمر جاودانست
آسوده ز تن درست و شادم
یک دل بمیان این دو تن بس
الا بیکی دل و بصد جان
نقش دویی از میانه کرد
کفش نیست بردن قباده باری
بر سکهٔ تو زنند نامش
وان نیز نه با منست با تست

از بندگی زمانه آزاد
گمراه و ز عشق بی نمایی
ای یار شکرف در همه کار
جز در غم تو قدم نداریم
آنکس که ز خون خود نیز شد
تا آمده رفت این چه نازست
با جان منت قدم نسازد
جانی نه بهزار بار نامه
مرجان که نه از لب تو آید
بسیار کسان چو من غلامند
وانگاه شبی که نا ریم یادی
زان دل دل تو چنین صوابست
در خود کشمت که رشته یکتاست
بادام که سکه مغز دارد
آنجا آن منست با تو نور
تن تنزل غم تراشاید
گرچه تو ز بندم ای پری زاد

تو زان که ای که ما تراییم
بسم الله اگر حریف مایی
چون ماه بنیمه نماییم
غم شاد بما و ما بغم شاد
در ده نه و لاف ده خدایی
عیاره و عاشق تو عیار
غمخوار تو ییم و غم نداریم
از کشتن نیک و بد نترسد
نا کشته درون این چه سازست
یعنی که دو جان بهم نسازد
معزول کنش ز کار نامه
آید بلب و دران نشاید
اما نه چو من مطیع نامند
باشم بدلی که دشمنت باد
یعنی دل من دلی خرابست
تا این دو عدد شود یکی را
یک تن بود و دو مغز دارد
دورم من از آنجا ز تو دور نیست
زیبد علم تراشاید
آزاد تری ز سرو آزاد

بزرگان کان نفس رانده دارند
اگر زنده نگردد و رده باشند
دران دم دلی کافسرده باشند
بجان تخمی و فی نخ شند دارند
وبس کو نور صبح راستی یافت
کلید کار خود را آستی یافت
گر دو جنبش آید نغم وبایت
چو خوش باد بست باد صبحگاهی
زباد صبحدم بشکفت چون باغ
چو لاله گر چه بود نش جگر داغ
که ناگاه از افق برزد سپیدی
نبی بیکر و زبستان نا امیدی
نجم خویش چشم روشنایی
ازین ظلمات غم یابم رهایی
دل پر سوز من پیش سوز گردد
کجی باشد که این شب روز گردد
همان در زن که ملک عالم آنجاست
دگر زان بیش خواهی هم آنجاست
که زنگش صبح خواب غفلت آزاد
کند نکش صد و مقصود نکشت
بقیب این یافت نور صبحدم را
بدو شست خاطری بزد علم را
بمسکینی جبین در خاک مالید
ز دل پیش خدای پاک نالید
که ای در هر دلی و انده رانی
بنخشایش در ت بر بندگان باز
بکام دل ...

هستم من بی پناه و پیوند / در بند کسیت چون کمربند
بادی که ز کوی تو بر آید / جان بخشد و زنگ دل زداید

آن پایه ازو بجان فزایی / کارزده نشان ز مومیایی
تو سنگدل و پاسبانت سگ روی / من خاک ره سگان آن کوی

سگبانی تو همی گزینم / در جنب سگان از آن نشینم
یعنی دد کان و راند نبال / هستند سگان تیز چنگال

من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال / خال درم و درست خلخال

ابر از پی نوبهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست
چرخ از رخ تو جمال گیرد / مجنون رخ تو بفال گیرد

مندیل سیاه پاسبانست / مجنون بر تو همچنانست
بلبل ز هوای گل بگردست / مجنون ز هوای تو بدردست

خلق از پی لعل می کند کان / مجنون ز پی تو می کند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / کو با منت اشتیاق باشد

مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
با من تو نشسته دوش بر دوش / من با تو کشیده نوش در نوش

در بر کشمت چو رود در چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست / مستانه کشم بسنبلت دست

بر هم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم / سیب ز نخت بدست گیرم

گه نار ترا چو سیب سایم / گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف برافکنم بدوشت / گه حلقه بر دن کنم ز گوشت

گاه از قصبت صحیفه شویم / گه با رطبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم

گه در بر خود کنم نشستت / گه نامه غم دهم بدستت
یارب چه بود که این چنین بار / برکار شود چه خوش بود کار

خوش میزنم این چنین سرودی / گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین

آنجا که تویی مرا نخوانی / اینجا که منم تو ره ندانی
نه شرم ز خود نه بیم اغیار / کس را نه بکرد کار تو کار

گر بر جنبی وگر نشینی / خود را متعرضی نه بینی
بینی دو سه بی زبان خاموش / کرده بد و نیک را فراموش

آوارگی ار بچاه ژرفست / در سایه خلوتی شگرفست
گردن بکه دون خطیری / آخر بود آنکه پای گیری

آنجا چه کنی که بیم جانست / تا اهل غیر در میانست
اینجا بدر آی خرم و شاد / کاینجاست حصار خرم آباد

یار اکنون شو که عمر یارست / کار اکنون کن که وقت کارست
چشمه همه جا چو آفتابم / مغرب ز دو روز چون سرابم

از تشنگی جمالت ای دوست / جوجو شده ام چو خالت ای دوست
یک چند نهی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار

بستند بیا ز دیده غیب / هیچ انبیا و وفا لاریب
بخرد خاصان درد [illegible] / بعد مفلسان و نا امیدی
با بیان تواند جان [illegible] / [illegible]
[illegible]
بجانی که [illegible] / بعشق تو آغاز جوانی
نعیمهای کهن در دل نهانی / [illegible] پایدار
بدان دل کو بود [illegible] / بدان سینه که دارد عشق جاوید
[illegible] مستند از وصل نا امید

که بر دارم غم از پیرامن من / [illegible] مقصود من در دامن من
که گرفتارم بدست نفس خود رای / برحمت بر گرفتاری ببخشای
برآور آرزوی دل را که دارم / کلید آرزو ده در کنارم
اگر چه مستم این راز از در دور / تو آنی کز تو نتوان کرد مستور
بخشم در لباس آرزو پوش / [illegible] لباسی فرو پوش
چو پیش از صدق این دعا کرد / خدای از صدقش این حاجت روا کرد
بصدق آنکه در این حضرت پناهد / نهد اندر کنارش هر چه خواهد
چو بر بنده [illegible] خویشتن باید / ز ذرا اعتقاد خویشتن باید
از آن پس کان صنم در جان مکین بود / [illegible] حالت چنین بود
[illegible] یاد [illegible] کرد / [illegible] باد [illegible] کرد

غم خوردن بی تو می توانم | می خوردن با تو نیز دانم
می ده که من حرام روزی | خونابه خورم کدام روزی
با این که من دماغ در دست | نز می که زبوی می شوم مست
برباد تو می کجا برد هوش | گر زهر خورم که هم شود نوش
می جز بصبوح خوردن نتوان | در پرده صبح کردن نتوان
آن درد بود که از سر رنج | در نار یکی طلب کند گنج
در دست غمت دلم زبون است | دستی بزنم که دست خون است
گیرم سر زلف تو بی آزار | مستانه برآورم ببازار
یارب تو مرا یکی چنین روز | روزی کن از آن بت دل افروز
وان سرو خمنده زان چمن گاه | شد روی گرفته سوی خرگاه

گردی مگر آن مثل فراموش | چندانکه بخفت رفت خرگوش
در بزم تو می خجسته فالست | یعنی بهشت می حلالست
دریا گشتم از کف تو ساقی | نگذارم هیچ جرعه باقی
مست تو شوم تو کام بردار | مستانه تو نیز جام بردار
سلطان که سر بباغ جوید | گنجینه بشب چراغ جوید
هر خانه که بی چراغ باشد | زندان بود ار چه باغ باشد
خوشتر چه از آنکه چون شوم مست | در حلقه زلف تو زنم دست
در هر قدمی کنم صبوحی | وز سر لگدی خورم فتوحی
این گفت و گرفت راه صحرا | خون در دل و در دماغ صفرا
دانای سخن چنین کند یاد | کز حمله منعمان بغداد

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

عاشق بسری بد آشنا روی | یک موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده | هم سیلی عاشقی چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای | اندوه نشین و رنج فرسای

مادر بسلام نام کرده | و اقبال برو سلام کرده
چون از سر شعرهای دربایش | شد قصه قیس در جهان فاش
هر غمزده که شعر او خواند | آن ناقه که داشت پیش او راند
از نظم مقال او لطیفان | کردند سماع با حریفان
بربست بنه بناقه چست | بگذاشت عنان ناقه را سست
برسید نشان و یافتش جای | افتاده برهنه فرق تا پای
او کرده ز راه شوق داری | زان حلقه حساب طوق داری

در عالم عشق چست و چالاک | برخواندن شعرها هوسناک
در هر طرفی ز شعر پاکش | خواندند نشیب دردناکش
از شهر بشهر تا ببغداد | آوازه عشق او در افتاد
افتاد سلام را کزان خاک | آید بسلام آن هوسناک
در جستن آن غریب دلتنگ | در بادیه راند چند فرسنگ
پیرامنش از وحوش جوقی | حلقه شده بر مثال طوقی
چون دید که آمد از ره دور | نزدیک وی آن جوان منظور

فراوان غم که پیدا اندر شب تار | ... از درد بیکار
کز آنش ... بسیار
چو رفت از دیده انجم بسیار
جهان روشن شد از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش
برفت از خویشتن داری شمارش
سبک بنشست بر پشت سمندی
روان شد سوی خرگاه چون بدر
عنان سودا عنان آویز جانش
عنان خاصان دولت هم عنانش
رها کرده عنان دنباله دل
بار من بار شد منزل بمنزل
هوا را بود وقت برگ ریزان
گریزان دل ز باد افتاد و خیزان
بخلوت همچو دم سردان همی گشت
بکوه و دشت سرگردان همی گشت
سر سرکش خاک را بی سرمایه میداد
دم سردش فراز آمایه میداد
نهان بی بود در ویران و آباد
پریشان ناتوان بگذشت چون باد

در وصف ... بهار ...

جو بستان تازه گشت از باد نوروز
جهان پر شد ز بهار عالم افروز
صبا در جلوه شد ... باغ
... خانه زاغ
نظارت ... داد از بلبل ...
هوا گرد از گل ...
عرق ... غنچه ... شد ... ناری
... زان ... خوشبو ...
... پرده دار لب ... جوی
بنفشه ... ز مشک ... عنبرین بوی
زمین ... صبحگاه ... داشت ...
... ناقه ... ورق در ... معشوق
... عشق ... ساقی ...
جو ... در ... بستان

زد بانگ بران بساع بابل | تا بتیغ کنند در حمایل
گفت ای غرض مرا نشانه | آواز کی مرا بها نه
آیم بر تو ز شهر بغداد | تا از رخ فرخت شوم شاد
جون کردم اخدای روزی | روی تو بدین جهان فروزی
زین بس من و خاکبوس بابت | گردن نکشم ز حکم دربابت
هر شعر که افکنی تو بنیاد | من کیر مش از میان جان یاد
گستاخ ترم بخود رها کن | با خاطر خویشم آشنا کن
بنده شدن جو من جوابی | دانم که ندارد نت زیابی
مجنون جو هلال در رخ او | زد خنده و داد پاسخ او
نه مرد منی اگر جه مردی | کز صد غم من یکی نخوردی
خواهم که بدین درنده جند | از کنده خویشش بر کنم بند
ما را که زخوی خود ملالست | باخوی تو ساختن محالست
من وحشیم و توانس خوئی | آن نوع طلب که جنس اوئی
جون آهن اگر حمول کردی | زاه جو منی ملول کردی
من مفلسم و نوا ندارم | مهمانی نور و اندارم
با من تو نکنجی اندرین توب | من خود کشم و تو خویشتن دوست
من لسنه خود نشانم از دو دش | تو باد گری شوی هم اغوشش
بکذار مرا درین خرابی | کز من دم همدمی نیابی
جون یافت غریب و غمخور | اللّٰه معک بکو و بکذر
جون دید سلام کان جگر سوز | نی خفتد و نی خورد شب و روز

جون دید سلام از وفا می | دادش ز میان جان سلامی
غربت ز برای تو گزیدم | کابیات غریب تو شنیدم
در شهر خود آرمیده بودم | رخسار غمی ندیده بودم
این بابتی عمر اگر توانم | جز با تو نزانم و بر آنم
دم بی نفس تو بر نیارم | در خدمت تو نفس شمارم
جندان سخن تو یاد گیرم | کاسوده شود بدان ضمیرم
میده ز نشید خود سماعم | نبدار گزین یکی سباعم
من نیز لسبک عشق سودم | عاشق شده و خواری آزمودم
کای خواجه جوان ناز بر ورد | ره بر خطرست باز پس گرد
من جز سر دام و دد ندارم | بر دای تو وان خود ندارم
نوآمده که تا درین دام | هیچی دگرم زبی براندام
از صحبت من ترا جه خیزد | دیوار من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی گرایم | هر شب بخرابه ایت جایم
گر آب شوی بجان نوازی | با آتش من نشبی بسازی
گر هست نوای بی نوایت | اینک من و راه آشنایت
من بند قبای خود کنم سست | تو باد گری کنی کمر جست
با منت خطاست هم نشستی | من بت شکنم تو بت پرستی
گر در طلبم رهی بریدی | ای من ز رهی تو ز بیچه دیدی
تن سم جو بلطف بر نخیزی | کز رنج ضرورتی گریزی
نی راه برد بهیچ کویی | نی صبر کند بهیچ رویی

جماعتی پیش تب ناغنوده … از جان شتافتن بیرون بوده
… پیش از بهار… ساعتی… بر آبی
… بهمن با گل … باده … مجلسی
… ریحان … باده … عشرت … بر لبی
… از باده … بهار … هوا … گل … جت
… بهار … باده … جمشید … جون
… آواز … آهنگ … بیابان …
… درود … بیابان …
… جنگل … دراج
… بیابان … آن آهنگ …
… بقصد جنگ … جنگ …
… ملک … کرد … جنگ …
… ازکوه … کرد …
… صید افکند …
… ملک … سیاه …
… باز … آورد … شاه …
… ملک … خاصان …

هم نفس … پارسی … بالش … کلیات … جشن … دولت … بارداد
انجمن … سودای دلدار … ملک … صبا … شمال از شاخ … نوای … برون …

مجنون ز خوش آمد سلامش — بنمود تقربی تمامش
گردش بجواب خود گرامی — پرسید که از کجا خرامی
در گوش سلام آرزومند — بذرفته نشد حدیث آن پند
گفتا بخدای تا نگوشی — گر تشنه زلال را بپوشی
بگذار که از سر نیازی — در قبلهٔ تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم — در سجدهٔ سهو عذرخواهم
مجنون بگذاشت گر بسی جهد — تا عهد بسر برد بدان عهد
بگشاد سلام سفرهٔ خویش — حلوا و کلیچه ریخت در پیش
ور دارچه بطبع برد باشد — نبردی نیش ز خورد باشد
گفتا من ازین غذای فردم — کانرا که غذا خورست خوردم
نبردی کسی ز نان و حلواست — کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم — کی بی خورشی کند هلاکم
میداد دلش بدلنوازی — کان به که درین بلا بسازی
دارم دل تو چنین نماند — یکسان فلک این چنین نماند
گردنده فلک شتاب گردست — بردم و رقیبش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد — صد در ز فلک گشاده گردد
زین غم به اگر غمی نباشی — تا بی سبب زمی نباشی
به گردی اگرچه دردمندی — خند آنکه گریستی نخندی
من نیز چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی — دادم ز جهان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش — این واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست — از گرمی آتش جوانیست
چون درگذرد جوانی از مرد — زین کورهٔ آتشی شود سرد
تو خود بگشای چهر با من — تا نی بشکن بمهر با من
ناخوردنت ارچه دلپذیرست — زین یک دو نواله ناگزیرست
مجنون ز حدیث آن دلارای — از جای نشد ولی شد از جای
گفتا تو گمان بری که مستم — یا شیفتهٔ هوا پرستم
تا منشه عشقم از جلالت — نابرده ز نقش خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی — معصوم شدم بغسل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته — بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصهٔ وجودم — عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه — من رخت کشیدم از میانه
با هستی من کرا شمارست — من نیستم این که هست یارست
گم گردد عشق من درین غم — گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن — گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه — میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر — وز طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار — کاندازهٔ کار خود نگه دار
سردی مکن ارنه گرم گردم — آنگه بحساب نرم گردم
چندان بسلامتی بود یار — کالوده نشد زبان بآزار

در طیره گری چو دل شود گرم — برخیزد از میانه آزرم
زین گونه گزارشی عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف ادا حریف گستاخ — حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر خطا نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست — گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد — ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن — شرطست نخستش آزمودن
اول رسنست و آنگهی چاه — بی پای کجا سپر شود راه
مجنون ز سلام روزکی چند — بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت — چون در غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد — بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز سر ضعیف حالی — بود از همه خورد و خواب خالی
بیچاره سلام را در آن درد — نه خواب که نه بود و نه خورد
چون سفره تهی شد از نواله — مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش — بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد — بگرفته نبی قصیده بر یاد
هر جای که او قصیده خواندی — هر کو بشنید خیره ماندی
در نسخه گرفتی آن رقم را — آوردی و دادی آن صنم را
ناظر نبری که بود مجنون — زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور — بیگانه ز عقل و از ادب دور

در صفت پرهیزگاری مجنون

دانا نزاد و نبود در دور — داننده رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی — حل کرده رسوم آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر — بیت و غزلش چو لؤلؤ تر
دانند همه کس که از تفکر — دیوانه نه بیزد آن چنان در
ترتیب جهان فکنده چون مست — تا زیبنتی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ — میکرد بسیج راه را برگ
گر زیستنیش بود دشوار — آسانی مرگ جست از آن کار
هر شخص که خو کند بدین سیر — دشوار برون شود از این دیر
این خانه کسی که سخت گیرد — در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست — میکرد برفق بند را سست
تا چون بشکار جان رسد میر — گوید که بیا رگویدش گیر
در کشتی دور بیم جان بود — رخت افکنیش نه بیم آن بود
میخورد نواله‌ای چو زهر — گو بهره نخورده بود از این بهر
میکرد بطوع دست کوتاه — معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آسمان زبونش راهی — دارد ز جهان پناه کاهی
بی کام نبود و بود کامش — میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نخست از آن بر آزاد — تا خانه عشق ماند آباد

برسیدم از اوستاد دانا
کامی که برآمدیش درحال
از کام گرفتنی خبان ست
گویند که بود هم در آن دور
اندوه گرفته در دلش کوه
آزاده میان دبوزاده
پاکیزه جوانی از هنر پیر
نامش بنشان زید موصوف
با دختر عم خویش در بند
آن لعبت خوب روی زیبا
کافروخته روی بود و خوش نام
جامش تنی بدلبری طاق
سر غنج کن هزار صفرا
ساده زنخی چو سیب شکی
درلب شکری طبرزد انگیز
سروی نه چنانکه سروینی بر
شب با خم زلف او ندیمی
زید از غم آن بت نیازی
زان پیش نداشت عیب خویشی
مال از عم خواست عم نمیداد

از حالت عاشقی توانا
بی کام چرا گذشت سی سال
سی ساله نشاط خویش می جست

کورا بمراد خویش ره بود
گفتا که بیک مراد حالی
بیرون نهم از دو کون یک گام

قصه زید و زینب و وفاداری او با مجنون

گفتی غزلی لطیف چون در
خویش چو عمر و زید معروف
او نیز بدو هم آرزومند
زان دل شده بود ناشکیبا
پاکیزه نهاد و چابک اندام
آشوب جهان و شور آفاق
صفرا شکن هزار سودا
سرسبزتر از سنای مکّی
در بوسه طبرزدی شکرریز
سروی که برش گلاب و شکر
صبح از سر کوی او نسیمی
مشغول شده بچاره سازی
کز مال جهان نداشت بیشی
دختر طلبید هم نمیداد

او نیز قفای عشق خورده
در حلقهٔ لیلی آشنایش
بر سر دو طرف ز سیم نشانی
وان شیفته نیز از آن پری روی
شمشاد نهاد دار غوان خد
شوری شغبی فریب سازی
از مور نهفته نزد مانی
چون شهد ببوسه تیز بازار
آبی نه و لیک آب خانی
هم طارم آفتاب رویش
زینب ز جمال او در ایام
تا بر چه صفت کند مدارا
بردی غم او که چهره ای داشت
عاجز شد از آن و ماند در کار

مهلت دادن چه کار که بود
کشتی آتش از نشاط خالی
گر یابم از این رحیق یک جام
زنجیر بری دگر درین غور
او کوه گرفته از پس اندوه
دیوانگیش خلاص داده
سر در سر کار عشق کرده
عشق آمده برده خان و مانش
افتاده نشان مهربانی
آویخته بود جان بیک موی
سیماب سرین و خیزران قد
خوبان طراز را طرازی
ور موی کشیده تر میانی
شکر شکن طبرزد آزار
آبی که بدوست زندگانی
هم قافله عبیر موی پیشش
او زین زنان و زینبش نام
کان لعل جدا کند ز خارا
آن چهره که از توانگری داشت
غم گوشه گرفته داد کرد آ

روز و شب از آرزوی جانان
میگشت بشکل ناتوانان

میگفت سرودهای دلسوز
زان روز مباد کس بدین روز

عم دختر خویش را بتدبیر
میداشت نگاه از و بزنجیر

او را بگذاشت دلبری جست
درویش بداد توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست
دادش بتوانگری قوی دست

چون زید برید امید از آن ماه
سوداش زیاده شد در آن راه

از خواب و خورش جدا تهی شد
کز وی بجهان در آگهی شد

مجنون صفت اوفتاده سرمست
در سلسله مانده پای پابست

از بی صبری و بی وفایی
یاران همه کرده زو جدایی

زان سوختگی که در جگر داشت
لیلی ز شرار آن خبر داشت

گر که بر خویش خواندی او را
بنواختی و نشاندی او را

بر سیدی از و نشان آن کار
این گفتی و او گریستی زار

تا هم دگری دل بلاکش
وان نیز فتاده هم در آتش

چندان بوفای او نظر کرد
کز راز دل خودش خبر کرد

وقتی که بدوست داد پیغام
آوردی پیام آن دلارام

مجنون ز پیام دلنوازش
در رقص شدی به پیش بازش

در عشق حریف کارش او بود
پیغام گزار یارش او بود

از بردن آن پیام چون نوش
بودش چو غلام حلقه در گوش

از بس که ودادش دیده بودند
از خوی ددی بریده بودند

هر بیت گران رمیدهٔ را
منظوم شدی ز بهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن رقم را
داوری و دادی آن صنم را

از دوست بدوست مهر او بود
نامه بر و نامه آور او بود

یک روز بنوحه گاه مجنون
می شد سخنی چو در مکنون

زید از پی سرزنش بدو گفت
کانکس که تواند این گهر سفت

دیوانگی از چه پیشه گیرد
نه گوره عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی
وانگاه بدین فسوس مندی

گر خود بصفت زیاده باشی
از زید بجم پیاده باشی

مگری که بسی گریستم من
غمخوار و نزار زیستم من

هم آخر کار صبر کردم
هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی بیا بیارام
کاشفته ترا دریغ شد نام

مجنون که مبصر جهان بود
شهوه کش خویشتن رهان بود

چون دید که زید شیفتش گفت
شد شیفته دبیر و برآشفت

کای زید سخن زیاده کردی
بگذر که زیاده گوی مردی

نزدیک من ار بپای آری
بگذار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن زیاده راندن
افسانهٔ عمر و زید خواندن

دیوانه و را جز الهی نام
دیوانه کسیست کوست خودکام

من دیو نیم نه دیو بندم
چون حور و فرشته بی گزندم

خوش خوبی من نه خوبی دیوست
وین از کرم جهان خدیوست

از خوی خوشست کین دد و دام
گیرند بطبع با من آرام

خلقم ز لطافت آفریدست
گردیدن من دبال دیدست

بنظاره فرو ماند تا دیر
[illegible]

[illegible] شادی فدای جان من باد
[illegible] تا قیامت [illegible]

زرافشانی درود [illegible] شب تاب
نشانی با سرم در آتش و آب
زنطع انداز دیباهای [illegible]
[illegible] زمین بر آسمان رفت
[illegible] لطف و کرمهای تمامم
[illegible]
پس از چندین نوازشهای چون نوش
گرفتی بنده وارم حلقه در گوش
[illegible] در پرده ماندن
[illegible] در خاک خواری
[illegible] حصاری
[illegible]
[illegible] زبانان
[illegible]

[illegible]

گر قامت من ز اصل کژ خاست — ماست آنکه ورا طلب کنم راست
زخمه بد و راست راست ناید — بربط کژ و زخمه راست ناید

تا کژ نبود کمان غازی — زنبیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم — بر خود گره گزند دوزم

من آفت چشم بد شناسم — زین زخم ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد برآید — باید که بچشم خود برآید

دیوانه کسی بود درین تخت — کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست — بندی که مراست میکنم سست

زین توده درخت چاره پیچی — کی برّم عرق چاره هیچی
زین ره که نجات نامه دارم — نه جامگی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش — گو نیز مباد بادبانش
زین پیش که کشتیم شود غرق — آلت فکنم ز بار نا فرق

در بند وضوی آن جهانم — تسبیح کش و مسیح کش ندانم
جان کندن ازین جهار مسمار — در وقت رحیل هست دشوار

جان خواه تو بس شکرف یارست — جان دادن تو شکرف کارست
از طشت جریده ایستادن — زو جان طلبیدن از تو دادن

بند اشته که من درین دام — در جستن دانه میزنم گام
در جستن حلقهای آن شست — زاندیشه غرق میزنم دست

کوشم که ازین رواق پرخاک — بر دانه بردن روم نه بر دار
یک لحنی ازان نیم درین بیت — کامد جو دری دو لحنی این دیر

در جاه تن تو جا کزیرست — از سلسلهایش ناگزیرست
افتاده غم درین گذرگاه — بی سلسله کی برآید از چاه

سر زین چه اگر برون توان کرد — ره بر گذرست چون توان کرد
آن سلسله زلف دلبرانست — و امروز بدست دیگرانست

هر کز غم خود فرس جهاند — خود را بغمی دگر رساند
من کی بتب دیگران برستم — کاول بتب خویشتن شکستم

گر سوی نبی جمازه رانم — خود را ز تبان خود رهانم
عاقل که می مغانه گیرد — از زحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت فضولست — در دیده غافلان فضولست
زین حال مرا شکایتی نیست — کاین تر ازین ولایتی نیست

این فندق شکل فستقی رنگ — بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست — نی در خور مغز استخوانست

بادام صفت ز سرخ بیدی — بادام به بر منکی سپیدی
بادام نیم که چون شوم عور — زنگی بچه برآرم از گور

ایزد چو نصیب من چنین کرد — در ساختنست با چنین کرد
آن میوه فروش خوش مثل زد — کان غوره نرنش بر بغل زد

کانجیر فروش را چه بهتر — کانجیر فروشد ای برادر
هر مرد که شغل خویش نگذاشت — بر خورد ز هرچه در جهان کاشت

تیرم بنشانه بر درستست — اما خلل از کمان سستست
در بند کش اذن خر بنم — ترسم ز کلید آبگینم

جوابش داد آن ماه قصب پوش — که دولت باد شه را حلقه در گوش
زور پروردن [illegible] — چو بر میوه بود آن بوستان را
فلک را سر بلندی در پناهت — ستاره خاک روب بارگاهت
هزاران کام دل در دامنت باد — مراد اقبال در پیرامنت باد
دولت خالی مباد از شادمانی — فزودن باد از شمار زندگانی

[illegible]

در ترس امید رستگاریست | در وقت امید ترس کاریست
غیبت نکنم حیل نسازم | غافل نزیم غلط نبازم
برخاسته ام بزور این زور | برداشته راه گور ازین گور
فصلی بکمال ازین سخن راند | پولاد گشاد و گوهر افشاند
پذرفت که بر بهار آن شاخ | دیگر نزند دو شاخ گستاخ
زان پس بجز این نبود کارش | کاورد و بدو پیام یارش

من کامده ام درین خرابات | پیوند بریده از قرابات
زان پیش که اجل گریز گوید | داد از رحیل خیز گوید
مجنونی خود جز این نبینم | مجنون اگر این کند من اینم
از حیرت آن جواب چون نوش | شد زهره بیاده گوی خاموش
لوح ادب از وفا درآموخت | لب را بهزار میخ بر دوخت
وز پاسخ او بدان دلارام | میداد چنانکه بود پیغام

میکرد میانجئی بامید | چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر نشان کاریست | در وی بضرورت اختیاریست
در پیش هرچه هست موجود | در جیبت ز درجهای مقصود

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

کاغذ ورق از دو روی دارد | آماجگه از دو روی دارد
کم باید کاتب قلم راست | این هر دو حساب را بهم راست
بس گوشه حصرم از تماشش | کانکو ربود ز آمایش
بر وفق چنین خلاف کاری | تسلیم به از ستیزه کاری
لیلی که چراغ دلبران بود | رنج خود و گنج دیگران برد
میزیست در آن شکنجه تنگ | چون دانه لعل در دل سنگ
شیرش همه روز پاس میداشت | میخورد غم و سپاس میداشت
میکرد بجایگی شکیبی | میداد فریب راز نهی
تا صافی بود نوحه میکرد | چون درد رسید درد میخورد
از حشمت شوی و شرم خویشان | می بود چو زلف خود پریشان
چندان بگریستی بر آن جای | کز گریه بهو فتادی از پای

زین سوی ورق شمار تدبیر | زان سوی دگر شمار تقدیر
بس گل که توکل کنی شمارش | بینی بگزید خویش خارش
بس گرسنگی که سستی آرد | در هاضمه تن درستی آرد
القصه چو قصه این چنین است | انگار که سرکه انگبین است
گنجی که گشیده بود ماری | از حلقه بگرد او حصاری
گرچه گهری گران بها بود | چون مه به دهان اژدها بود
در صحبت آنچنان پری زاد | مانند پری ببند پولاد
تا شوی برش نبود نالید | چون شوی رسید دیده مالید
میخواست کزان غم آشکارا | گرید نفسی نداشت یارا
بیگانه چو دور گشتی از راه | برخاستی آن ستون خرگاه
بانگی چو بیامدی بگوشش | ماندی شکنجه در خروشش

[illegible]

جون شمع بجا بکی نشستی — وان گریه بخنده در شکستی
تا گردش چرخ می مدارا — گردش عمل خود آشکارا
افتاد مزاج از استقامت — رفت این سلامت از سلامت
با حدت مزاج رخت بربست — قاروره اعتدال بشکست
میداد بلطف سازکاری — در ترتیب مزاج یاری
بیمار جواند کی بهی یافت — در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نه دفع یک گزند است — در راحت و رنج سودمند است
جون وقت بهی از آن تب تیز — پرهیز شکن شکست پرهیز
آن تب که برنج اول افتاد — زخمی دگرش بباد برداد
یک لرزه از نخست برخاست — دیوار دریده شد چپ و راست
جون زد نفسش بسینه در تنگ — زد شیشه باد ناگه بر سنگ
او رفت و ز رفته کس نماند — وامیست جهان و به ستاند
می کوش که دام او گزاری — تا باز رهی ز وام داری
بر جو مرغ خویش تنگ این درج — بر برج کبوتران این برج
باخرقه و گر اگر ستیزند — افتند خبانک بر نخیزند
هر شام کزین خم گل آلود — بر جبهه فلک رود دود
روزی و شبی جنین جگر سوز — تو روز و شب آنگهی بدین روز
گر عمر تو خرمنیست کاه ریس — از خوردن این دو موش می ترس
عمر تو که صد محال باشد — گر صد نه هزار سال باشد
لیلی ز فراق شوی ناکام — می جست ز جا جو گور در دام

این نیز نمکی فلک همی کرد — وان خوش نمک این جگر همی خورد
شد شوی وی از دریغ بیمار — دور از رخ آن عروس بیمار
در تن تب تیز کارگر شد — تابش بره دماغ بر شد
قاروره شناس نبض بفشرد — بشناخت مزاج و رنج می برد
تا دور شد از مزاج سستی — بس آمد راه تن درستی
پرهیز نکرد از آنچه بد بود — وان کرد نه برقرار خود بود
در رنج کلونهار دارو ست — برگنج دری هزار بار دوست
تب باز ملازم نفس گشت — بیماری رفته باز پس گشت
وان گل که به آب اول آلود — آبی دگرش بسیل بالود
روزی دو سه آن جوان نخوبر — بیم نفسی ز عاقبت دور
افشاند جو باد بر جهان دست — جانش ز شکنجه جهان رست
از دام جهان دگر کیا جست — می ترس که شوم دام خواهیست
منشین که نشستن اندرین دام — مسمار نشست و میخ اندام
کین هفت خدنگ جان رخی — وین نه سپر سزا برنج
هر صبح کزین رواق دلکش — در خرمن عالم افتد آتش
تعلیم کر توشد که اینجا — آتش کده ایست دود پیما
دی رست کاین دو موش گستاخ — انبار تو میکنند سوراخ
هرچه آن سپری شود سرانجام — خواهی قدمی وخواه صد کام
چون عیب زوال در کمینست — بند ار که شد سخن همینست
از نقش لحد جه سود سنجید — با این همه شوی بود رنجید

میکرد ز بهر شوی فریاد | وآورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند | اما بطفیل شوی میکند

وز هر چه بکاخ و کوی گفتی | ای دوست زدی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد | شوی شده را بهانه میکرد

بر شوی نه شوئی که خواندی | در شیوه دوست نکته راندی
شوئیش نه برون پوست بودی | مغزش همه دوست دوست بودی

رسم عربست کز پس شوی | ننماید زن بهیچ کس روی
سالی دو بخانه در نشیند | او در کس و کس درو نبیند

نالد بتضرعی که دانند | بیتی بمراد خویش خوانند
لیلی بچنین بهانه جایی | خرگاه ز خلق کرد خالی

بر قاعده مصیبت شوی | با غم بنشست روی در روی
چون یافت غیور را بهانه | برخاست صبوری از میانه

می برد بشرط سوگواری | بر سفت فلک خروش و زاری
شوریدگیی دلیری میکرد | خود را ز طپانچه سیر میکرد

میزد نفسی چنانکه میخواست | خوف و خطرش ز راه برخاست

خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام

گوینده این حکایت نغز | کاکنده شد استخوانش از مغز

گفتا که چو ماند زید رنجور | چون چشم بد از نگار خود دور

میکرد بصابری فسونی | میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند | او را همه چاره ساز بودند

کو بود بران بهار برخورد | کز وی دگری بزور برخورد
یاری گر او شدند یارانش | گشتند مطیع دوستدارانش

در چاره گریش ایستادند | وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بزیب آن مدارا | پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او چنانک بودی | زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه نو شکفته با او | میزد نفسی نهفته با او

وان نوش لبش ز مهربانی | میکرد نوازشی نهانی
با یکدگر از طریق طاعت | کردند بپرسشی قناعت

نارفته میانشان بپاکی | الا نظری بشرمناکی
زید ار چه بکار خویش درماند | با مجنون نیز نقش میراند

میکرد بچارهای صد رنگ | جویائی کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد | در چاره کار او وفا کرد

آن کرد که چون کنند ازو یاد | گویند که آفرین برو باد
تو نیز اگر خصال داری | بر چهره همان جمال داری

بسیار خصالهاست در مرد | کز وی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبانت | گر در تو بمیرد آنچنان به

حرفی ز تو گو بمان درین دیر | کان از تو کند حکایتی خیر
هر چه از من و تو بجای ماند | از خانه بکدخدای ماند

چون ابن سلام رخت بربست / زان مرغ پرنده از قفس رست
ره پیش گرفت زید خالی / بیرفت چو باد لاابالی

زان جام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد
کان ره زن کاروان کامت / برخاست ز راه تنگ نامت

رفت ابن سلام و جان ترا داد / یابی تو بزی ترا بقا باد
مجنون که چنان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد

زد نعرهٔ آن چنان شغبناک / کافتاد شرارش در افلاک
کز رقص و نشاط کرد از آن سور / کو دید خیال خود در آن گور

از یک جهتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خواست ننمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه‌ای ساخت

کای یار قدیم رنج دیده / در دست من بسی کشیده
وا خواستی از تو در دلم هست / کانرا بگره نمی‌توان بست

کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جان را بنوای ضعیف بسپرد

گر بود بدو نسبت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله

زیدش بجواب گفت یکبار / کاغاز تو کرده بدین کار
زان روی که زین دو نقش با هم / گردی ز یکان یکی بکم

این فرق تو از میانه بردی / گر مرد و رقم یکی سپردی
یعنی چو من و تو بی نداریم / به گر رقم دویی نداریم

من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر نیک نرفت نامم از رای / سر پای برهنه خیزم از جای

مجنون ز جواب استوارش / برخاست کشید در کنارش
کاحسنت زهی حریف خوش گوی / آباد ترا نسیم خوش بوی

خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایستهٔ من جواب دادی
هم حال چنان مثال خوانم / همراز چنین رموز دانم

با هر که حریف حال باشد / مردم گر زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجایست / عهد تو بر آن رفیق رایست

تا هر که ازین جهان نیابم / از هر چه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم / گفتا بدم آنکه از تو نوشم

روزی دو سه بر امید آن صید / میرست چنانکه عمر با زید
چون منقنه گذشت از میانه / افتاد فراق را بهانه

او شد سوی آشیانهٔ خویش / زید آمد سوی خانهٔ خویش

چون گرد شب از علاقهٔ در / گوش و دمن زمانه را پر

آن در نخوشه چون ثریا / میر بخت ز دیده در بدریا

ستایش کردن [illegible]
[illegible] طلب وصال

او بود و شبی و درد و داغی — کس مونس نی بجز چراغی
پروانه صفت بشب نخفتی — وز شب گله با چراغ می گفت

کین شب که ز زلفش فزا غیست — بر ناصیه سپهر داغیست
این شب نه شبست کان من شد — شب چه که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی — بیچاره شدم ز چاره سازی
گفتی که فسرده گشت سوزش — یا روز قیامتست روزش

من مانده درین شب جهانسوز — بی روز مباد کس بدین روز
چون پیرزنان چراغ مرده — دیوار فکنده باغ برده

گر گردن مرغ را شکستند — آخر دم صبح را نبستند
گیرم که خروس پیرزن مرد — یا موذن کوی را عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد — کز حال دلم نمی کند یاد
یارب برسان بدان چراغم — کز آتش او رسید داغم

کو بخشدم از جهان فروزی — در تنگی شب فراخ روزی
تا صبح نشست ازین دو عادم — یک پرده نکرد ازین دو عالم

رسیدن لیلی و مجنون
بیکدیگر از طرف عصمت

چون خنده صبح خیز شادان — بر تخت نشست بامدادان

روز از سر مهر سر برآورد — وافاق سپهر به سر آورد

روزی ز خوشی بصارت افروز — خوشتر ز هزار عید و نوروز

طالع کمر مراد بسته — غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی — چون ماه فلک بخوش خرامی

میکرد مدارنی مدارا — میخورد بغم آشکارا
برداخته ره ز پاس شویش — برخاسته پاسبان کویش

در دیده سرشک و در دل آذر — نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی — می گشت ولیک دست بر روی

می جست ولی بهر مقامی — میداد بهر کسی پیامی
بر هر فلکی منیری بود — در هر نفسی عبیر می سود

ره می طلبید سوی آنکس — کو بودش یار در جهان بس
چون ماه شوی را بسر برد — از خانه غمی که بد بدر برد

آزرم و شکیب کرده برداشت — زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل — بر آب سبز فکنده چون گل

زان بند در تقفل بسته — چون لیلی شد ز قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی — می جست بچاره تن درستی

در حجره نشست و فتنه بنشاند — در خانه خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظارست — روز طلب وصال یارست

برخیز جهان خوشست برخیز — بیش آر شکر بگل در آمیز
هم خوابه سرو کن چمن را — در دسته لاله کش سمن را

آن آهوی نغز را بشست آر — وان نافه مشک را بدست آر
تا از ختنش حریر سازم — وز گرد رهش عبیر سازم

زان پیش که اجل کمین گشاید / خواهم نظری دگر نماید / تا چون مدد از نفس نماند / در جان من این هوس نماند
آورد برون ز خز و دیبا / تن جامه‌ای از حریر زیبا / تا هر چه بر او بود سزاوار / بسپرد بزید پادشاوار
زید از سر آن نشاطمندی / چون کوه گرفت سربلندی / آورد بدان سرای بی در / آن مژده بدان همای بی بر
پیغام گزار را ز بگشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد / مجنون ز نشاط یار برجست / طوفی بنمود و باز بنشست
تا سفت ره از نشاط آن کار / میزد چو خط سپهر پرگار / زان چرخ که هفت بار بر گشت / بازیش ز هفت بار بگذشت
وانگه بسکن سجود بذرفت / زان سان که بچهره خاک را رفت / در باره جامه تن بکوشید / بوسید نخست و باز پوشید
از چشمه دوستی وضو ساخت / وز چرک فراق باز پرداخت / داده رخ آن مه منیرش / از نافه بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت پیک خوانان / می شد همه ره شکرفشانان / زان دام و ددان چه نر چه ماده / لشکرگهی از بس افتاده
هرجا که نشست او نشستند / وانجا که نشاد حلقه بستند / آمد بدر وثاق دلبر / با لشکر و آنگهی چه لشکر
آراسته لشکری که در جنگ / تیغی همه رسته بود از جنگ / شد زید و ز دیده را خبر کرد / کان زر خلیفتی اثر کرد
مجنون که رفیق و غمخور تست / چون خاک در تو بر در تست / از دور سجود می نماید / دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت / اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بی خود / نز دام هراس داشت و نز دد / در پای مسافر خود افتاد / چون سبزه بزیر سرو شمشاد
مجنون که جمال دلستان دید / در پرده دوست نقش جان دید / برزد شغبی سپهرفرسای / او نیز در اوفتاد از پای
آن زنده و لیک جان سپرده / وین جان نسپرده لیک مرده / افتاده دو یار هوش رفته / وا داز جهان بگوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز / کرده بهلاک جنگ را تیز / پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه ددان بران گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه / زانان که در آن میان دویدند / شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میان نجستند / رفتند و بگوشها نشستند / بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد از گلاب و عنبر / گرد آن دو بهار تازه را تر / چون باز رسید هر دو را هوش / ماندند چو نقش خانه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی / دستش بگرفت و پیش بردش / در خیمه خاص خویش بردش

[illegible] شیرین خسرو را

بنشاند بصد نشاط و نازش / نواخت بلطف جان نوازش
زیدا از سر محرمی و خاصی / بوده بمیان جو عمر عاصی

جون حلقه برون در نشسته / با او ددکان حلقه بسته
بپستند ددان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری

گر یک مکس از هوا بدیدی / آتش بگرفتی این دریدی
از بیم ملا کان دد و دام / کس بر در آن حرم نزد گام

زان ضربه که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقتی غرض نیست / کالوده شهوت و عرض نیست

هم عشق بغایت تمامیست / کورا دده و درنده رامست
زان از ددکان بدی بره نیست / کالایشی از ددی بره نیست

جون او دد خویش را سر افکند / فرمان بر او شد آن ددی چند
بنداشت که آن سر دد خاکی / سر بر نزند مگر به پاکی

امروز که نامشان شنیدیم / در مردد بچشم خویش دیدیم
کز یک قدح نخورده بد مست / این گشت خراب و آن دگر مست

بی دست در آمدش باغوش / از دست شد آن و این از هوش
در سینه کشیدش آن جنان جست / گفتی دو گل از یکی گره رست

سر منکی در که دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
این عشق نه سرسری نشانست / کین نادره عبرت جهانست

سر غم زده درون خانه / با هم پسر خود درین فسانه
وان گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته

مهمان جو عزیز دید برخاست / از پیش کش خودش بیاراست
از حلقه زلف و جنبر دست / دستارچه داد و طوق بربست

جون دید که دلبست خاموش / گردش ز کلاله دیلمی پوش
بی زخم کرشمه بست گردش / بی باده بوسه مست کردش

لام والفی گسسته از بند / لام والفی ز زردی پیوند
در خط مقوس روانه / شد دایره تمام خانه

مرغی بشگفت اگر دو پر یافت / با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود یکی یکی جسد گشت

افتاد دو در رشته در یکی تاب / برشد دو صراحی از یکی آب
پیوستند دو تخته بر یکی در / رستند دو دیده در یکی سر

دوری زره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز / ماندند چنین یکی شبانروز

این بی خود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان بریده
جون باز خود آمدند از آن حال / شاهین شده بود و شه بدنبال

خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان بزرگ نشسته بر راه
برداخته حجره زاغیار / جز یار نمانده هیچ دیار

مجنون که حریف دید خالی / کرد از همه خوف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند / خود را بدر جو حلقه بنشاند

جون در دلش آن ملک وطن کرد / دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیک بر جوش / مانند دهان کاسه خاموش

بادی زارم رسیده دلکش / بنشانده زبانه دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی / برهر دو زبان نهاده بندی

حیران شده زان دو نقش پرکار / مانند دو نقش بر در و دیوار
دل بر سخن و زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته

آوازهٔ عشقشان جهانگیر / و آوازه عتابشان دهان گیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند

حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوئیست / توقیع شناختن خموشیست

تا دور بود خزینه از زر / بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان غمزهٔ تیز / میگفت بدایهٔ دلاویز
کای بلبل ده زبان چه بودت / کاندیشهٔ من زبان ربودت

بلبل که سخن سگال باشد / بی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل ببستان / گوید به یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری / با من تو چو گل بساز کاری
یعنی چه که تا مرا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی

امروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهادهٔ بند
مجنون ز نخار اشک خون ریز / بگشاد زبان آتش انگیز

کای یاد لب تو خوشتر از قند / کرده لب تو فراز بان بند
بندار زبان درین دهان نیست / کو یک سر موی کان زبان نیست

زین روی که بس گشاده رو نیست / مویم بزبان زبان بمو نیست
چون موی زبان شود درین کوی / به باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی / به گر نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار / کو زخم مباش هیچ در کار
چون بنده غریق جست و جو نیست / چون یافت چه جای گفت و گو نیست

تو یافتنی نهٔ درین راه / من گم شدهٔ توام درین جاه
با هست تو به که هست من نیست / کین دست ترا است دست من نیست

من خود کیم و چراچه خوانند / جز سایهٔ تو چراچه دانند
خود را بشمار هیچ دانم / گر هیچ کنی بهیچ مانم

چندانکه چو باز پی بریدم / از کبک دری نشان ندیدم
امروز که بر شکسته شد باز / آن کبک دری گشاد پرواز

از تو اثری نشست بر من / زان نیست اثری که هست بر من
تا باشهٔ من بجان نیاید / طاووس تو در میان نیاید

همچون سگ شاه سوی نخجیر / آهو بره شاه را زند تیر
آوخ نتوانم چو دسترس نبود / آن دسترسم بدست بس بود

آنکه بمن اوفتاد یارم / گز خود بدر اوفتاد کارم
هم دست کسی که در دل است / آنگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم / جان پیش کش در تو دارم
هر سینهٔ تو بود بسر در آید / جان سینهٔ تو بود ز تن بر آید

سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان ترا ز تست یاری / مولای تو ام بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب / از تو برم چو ماهی از آب

تو چشم منی نه چشم بی نور / بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری و نعوذ بالله از تو

اینجا منی و تویی نباشد / در مذهب ما دویی نباشد
درع تو قواره ایم هر دو / جایی بد و باره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست باتست / این نقش خیال نیست و بادست
چون من تو ام این دو پیکری حلیست / چون هر دو یکی دو داوری حلیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام الفی که لام الف باد
آنجا منم آن دگر نگاریست / اینجا تویی این دگر عباریست

نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم / آمیختنی چو زیر با بم

جنگی که بچنگ بر کشد ساز / نی زیر و بمش بنا شد آواز
در دو دل ما ز یک خرابیست / الا دو صدف که در میانست

بر گز دو خورم یکی گزینیم / با هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست

شکر که بود چو نار دانه / یک سود دو است هم بخانه
چون خانهٔ بط دو زرده باشد / هر مایه یکی دو کرده باشد

افتد چو دو حرف جنس با هم / در یکدگرش کنند مدغم
من جنس تو ام بهم نشاید / یکجا کنیم از هم آشنایی

بنویس دو حرف بر یکی نام / کو قطره دو باش بر یکی جام
یک در دو درج اگر ظریفی / یکی و نه یکی اگر حریفی

چون ریخت نثار اشک مجنون / زین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای پنهانش / بر عقد گهر علاقه بستش

گرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات خضر را پر
چون غالیه زلفهاش ز تنگی / چون غالیه دان دهن به تنگی

زان غالیه دان و آن شکر ریز / به غالیه سای و گلشکر ریز
از بس که فشاند بر سر یار / عنبر بمن و شکر بخروار

اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خامش جهانند / چون گل همه گوی در ربانند

آنرا دهنی بگوی سازی / وین راز نخی بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود / آن گوی دهن سرای من بود

هر کس بنواله ایست در خور / یکی بجگر یکی بشکر
سودازده با قمر نسازد / صفرازده را شکر نسازد

آنرا که نسیم گل غذا ست / بر وی همه بو بها حرامست
مجنون ز جهان نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن

گشت از می بیخودی چنان مست / کز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد

چون کار دو باستخوان رسیدش / وز تن بهلاک جان رسیدش || زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

میگشت چو آسیای گردان / شیر از پی او چو شیر مردان || با آن دو دو کان ز بیقراری / میزد نفسی بزور و زاری

آهن دگر گرفته کارش / آیینه خویش داده یارش || در حلقهٔ زلف آن سمن آغوش / خود را ز شتاب کرده مدهوش

او را غلط که خود منم یار / آورده بجای خود بیازار || مجنون نی از ورق فشانده / لیلی شده آن ورق که مانده

از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان || میخواند ز روی نیک حالی / هر لحظه قصیده‌های حالی

شرح وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میسفت || زیدان همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش

میخواند بر و ثنای پاکی / کاحسنت و زهی حریف خاکی || کز حرمت عشق پاکبازست / بر عقل فریضه شد نماز است

عشقی که ز عصمتش جدا نیست / آن عشق نه شهوتی هوا نیست || عشق آینهٔ بلند نور است / شهوت ز حساب عشق دور است

عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد || با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند / دور از تو دگر غرض پرستند || عشق این بود آن دگر گزاف است / صدق این بود آن دگر خلاف است

چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید || چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد

شد کاسه نقش نیک نامی / سرمایهٔ توبه نظامی

وفات یافتن لیلی در فراق مجنون

شرط است که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان

خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مشام سوراخ

قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد || شاخ آید هلاک یابد / زر جوید لیک خاک یابد

نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت || سیمای سمن شکست گیرد / گل جامهٔ خون بدست گیرد

بر فرق چمن علاقهٔ خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک || چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور

آنها که ز غوطه گه بزیند / زاندیشهٔ باد درخت ریزند || آن سبزهٔ سبز لاجوردی / خیره شده از غبار زردی

روبه زره او فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه || نازک جگران باغ رنجور / شیرین نمکان تاک مخمور

انداخته سندسی که بود / زنگی بچگان تاک را سر || سرهای تهی چو طرهٔ کاخ / آویخته هم ز طرهٔ شاخ

سیب از زنخی بدان نکویی / برنار زنخ زند چگویی
نار از جگر کفیدهٔ خویش / خونابه چکانده بر دل ریش

بربسته که شد دهن دریده / عناب زد و در لب گزیده
نارنج ز زردی گرد رویی / برده ز ترنج مشکبویی

دهقان زخم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنان خرابی / شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سر بر سر بلندی / افتاده بجاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش

آن سر که عصابهای زر بست / خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت از تن چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بی توش

شد بدر هلالیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر درآمد / سرسام سرش بدل برآمد

گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار از او جدا شد / سروش ز گداختن گیا شد

زان بیشتر ار چه مهربان بود / آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را در آن بند / دل سوخته دید و آرزومند

بر خاطر او چو زخم ره کرد / سودای دراتکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاده گشت و بیمار

تب لرزه شکست پیکرش را / تب خاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش / وز سرو فتاده شد تذروش

افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب برو فرو هشت
برما در خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد

کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچکه اوفتاد رختم / چون سست شدم بگیر سختم

خون میخورم این نه مهربانیست / جان میکنم این نه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم

چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز برگشادم / بدرود که راه برگشادم

در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم

سرمه ز غبار دوست درکش / میلم ز نثار دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامهٔ جگر کن

بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم

آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک برده دارم
آوازهٔ من چو گردد آگاه / کآواره شدم من از وطنگاه

دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند

بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ دردناکی
یار است عجب عزیز یار است / از من بر تو یادگار است

[illegible]

از بهر خدا نگوش داری	در وی نکنی نظر بخواری	آن دل که نیابیش بجویی	وان قصه که دانیش بگویی
من داشته ام عزیز وارش	تو نیز چو من عزیز دارش	کو لیلی ازین سرای دلگیر	آن لحظه که می برید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد	بر یاد تو جان پاک میداد	در عاشقی تو صادقی کرد	جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت	با عشق تو از جهان برون رفت	تا دست درین جهان شماری	جز با غم تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو می مرد	غمهای ترا بتوشه می برد	وامروز که در نقاب خاکست	هم از هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه	مست از قبل تو چشم بر راه	میخواهد تا تو در نیایی	سر باز پس است تا کی آیی
یک ره بر مان ز انتظارش	در خسپ بخرمیه کنارش	وین نیز بدو ده از زبانم	کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس	جز بر کرم خدای بر کس	دیدی چو ز خود غلط فتادی	بر هیچ خودی نقط نهادی
با عاقلی چنین تمامت	مجنون زمانه گشت نامت	این گفت و بگریه دیده تر کرد	آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته باز بان داد	جانان طلبید رفت و جان داد	مادر چو عروس را چنان دید	گویی که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد	مویی چو سمن بباد بر داد	در حسرت روی و موی فرزند	هر دم سر و روی و موی می کند
هر مویه که داشت خواند از بر	هر موی که داشت کند از سر	بیرانه گریست بر جوانیش	خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر زمینش	گه روی نهاد بر جبینش	چندان ز سرشکهای خون شست	کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید	کز ناله او سپهر نالید	آن نوحه که خون شود بدان سنگ	میکرد بدان عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بر بست	صندوق جگر هم از جگر بست	آراستش آنچنانکه فرمود	گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و ماندش پاک	کارایش خاک هست در خاک	خاتون حصار شد حصاری	آسود غم از خزانه داری
پرداخته شد حیات او نیز	بنوشت جهان برات او نیز	آن کیست که او سر نبندد از خشت	وان برشده چیست گو نهد خشت
بازار جهان اگر چه تیز ست	کاسد شد از آن دو خیز ست	غولیست جهان فرشته پیکر	تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته برین گاه	کین غول کهن ببردش از راه	هان تا نفریبد این عجوزت	چون خود نکند دو تا و گوزت
خانه چه کنی بر آب بدبخت	کز میان برون بری رخت	کین چرخ کمان لاجوردی	گردد ز تو گر تو زو نگردی

[illegible]

از بیخ زمین برست برگی / کاسیب نیافت از تگرگی
ز رفت محیط این جزیره / خاک سیه است و آب تیره

کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز
کاینجا که نهنگ جان ستان نیست / در خون نه سخن در استخوان نیست

صندوقچهٔ رواق گردان / غواص بخون زاد مردان
خون میخورد و دهان ندارد / جان چون ببرد که جان ندارد

او بر همه مرد ریگ رانده / باز از همه مرد ریگ مانده
نقشی که طراز این نورد است / ز اندازهٔ آستین مرد است

چون مرد گشاده دل درین دیر / اندیشه کند بخوبی خیر
خارش گل و جاه تخت بیند / کان لحظه بچشم تخت بیند

وان روز که از سر ملالت / در روی نگر ز روی حالت
زان بغض که در سرشتش آید / نقش همه خوب زشتش آید

وین را که بطبع سرکشی نیست / بر وای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کند کزین جاه / در قصر بهشت چون کند راه

زین سلسله پای چون رهاند / خود را بنجات چون جهاند
شب رفت حکایت اندکی کن / یک را دو مکن دو را یکی کن

کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمی توان رست / وین در بدعا نمی توان بست

کوشید جوان و رای زد پیر / نگشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران باد پیمای / در کار فلک گرا رسد رای

گر بنگری از گریوه تیز / حکمش نه کنی ز شبدیز
گر پشت بری کند ازین دست / فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزیی چنین که ماییم / اندر فلک کجا گشاییم
این آب روان که بس کبود است / آبش ببرد از آب رود است

کز تشنگی آن عروس را کشت / وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی چو نزول در زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل بخویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد / افسوس نمود و آه میکرد

روضهش که بهار و بوستان باد / پایینش مقام دوستان باد
خاکش ز سر شکوه تابی / حاجتکه خلق شد ز بابی

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و زاری کردن

طغراکش این مثال مشهور / بر شقه جنان نوشت منشور

کز حادثهٔ وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریهٔ تلخ در جهان گشت

پوشید لسوک او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابر بهار که خروشان

بر قد او که غرق خون بود / آن سوخته دل که بس حزین بود
از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان

چندان بدرانه یاد کردش — کافاق بدرد شد ز دردش
وز روضهٔ آن چراغ تابان — بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن زراه بر ده — تاریک شب و چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش — شوینده بآب چشم خویش

می‌کوفت بگریه سر زمان بر — میزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون چو نشان رنگ او دید — وان سوزش و حال تنگ او دید

گفتا چه رسیدت ای برادر — کز دود نفس فروزی آذر
رخساره چرا تباه کردی — در داغ چرا سیاه کردی

گفت از پی آنک بخت برگشت — و اندازهٔ کار ما دگر گشت
آبی سیه از زمین برآمد — مرگ از در آهنین درآمد

بارید بباغ ما تگرگی — وز گلبن ما نماند برگی
ماهی از فلک در افتاد — سرو سهی از چمن برافتاد

لیلی شد و رخت ازین جهان برد — با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون کتاره خورده بر دوش — کان زلزله دید ماند مدهوش

جون صاعقه خورده برافروخت — زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یکلحظه در آن فتادگی ماند — برجست و بچرخ بر برافشاند

کای بی‌نمک این چه شور تلخیست — باست که ای این چه تلخیست
این صاعقه بر گیاه ریزند — با مورچه جبر اشتبر بند

موری و هزار دوزخ از بس — یک مورچه شرارهٔ پس
خونابه بقدر جام دادن — ساغر بقیاس کام دادن

من سوخته آن چراغ کیبرم — کز باد طپانچه‌ای بمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود — کین تشنه نه آخر اژدها بود

این عمر بده مینمود عذرا — جون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره گشته — بر روی ددگان نظاره گشته

زان گونه که او سرشک رانده — چشم همه بر سرشک مانده
زید از پس او چو سایه پویان — وز سایهٔ خود خلاص جویان

جون کوه بکوه و دشت بر دشت — گریان و جزع کنان بسی گشت
زانجا که مزاج و طبع را خوست — گرد آرزوی زیارت دوست

از بدنشان تربتش جست — وانگه چو گیا ز تربتش رست
آمد نه چنانک هم نشستان — شوریده سران چنانکه مستان

غمگین‌تر از آنک بازجویند — رسواتر از آنک بازگویند
سر کوفته و جگر دریده — موی از بن گوشها بریده

قامت زده و شکسته قامت — وانگیخته از جهان قیامت
جون دید جمال تربت از دور — افتاده چنانک سایه از نور

غلطید چنانک مار غلطد — یا کرم که زیر خار غلطد
در شوشهٔ تربتش بصد رنج — پیچیده چو مار گنج بر گنج

از بس که سرشک لاله‌گون ریخت — لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود

کاوخ چکنم چه چاره سازم — کز درد چو شمع میگدازم
ولیم بحجله ایم دلستان بود — در حجله کیا بهم چمان بود

163

این پیر گیای دیلم آیین — از من بستدش بزخم زوبین

بودم گل آبدار بر دست — باد آمد و برگهاش بشکست

سروی زچمن گزیدم آزاد — دست اجلش بباد بر داد

بشکفت بهاری از درختم — دردا که نداشت نیک بختم

یک دسته بنفشه داشتم چست — پاکیزه چنانک از دلم رست

بیدادگری زمین ربودش — من کاشته بودم او درودش

ریحان رخی از جهان گزیدم — کالا بر خش جهان ندیدم

دزدی بدر آمد از کمین گاه — ریحان بشکست و رخت بر راه

دزبانوی من ازین سبیلیست — دزبانی من بدین دلیلیست

وانگاه بدخمه سر فرو کرد — میگفت و همی گریست از درد

کای تازه گل خزان ندیده — رفته ز جهان جهان ندیده

ای باغ و بهی خراب کرده — بر داده و لیک بر نخورده

چونی زگزند خاک چونی — در ظلمت این مغاک چونی

آن خال چو مشک دانه چونست — وان چشمک آهوانه چونست

چونست عقیق آبدارت — وان غالیه تنگ آبدارت

نقشت بچه رنگ می طرازند — شمعت بچه داغ میگدازند

بر چشم که جلوه می نمایی — در مغز که نافه میگشایی

سروت بکدام جویبارست — بزمت بکدام لاله زارست

چونی زگزندهای این خار — چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مارست — ای ماه ترا چه جای غارست

بر خار تو غم خورم که یاری — چون غم نخورم که یار غاری

هم کنج شدی که در زمینی — در کنج نه ای چرا چنینی

هر گنج که آن درون غاریست — بر دامن او نشسته ماریست

من مار گزا آشیان بر گنج — بر گور تو پاسبان گنج

شوریده بدی چو ریگ در راه — آسوده شدی چو آب در چاه

چون ماه غریبیت نصیبست — آن مه نه غریب اگر غریبست

در صورت اگر ز من نهانی — از راه صفت میان جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور — یک چشم زد از دلم نه ای دور

گر نقش تو از میانه برخاست — اندوه تو جاودانه برجاست

من کز تو بباد دل نهادم — یاد تو کجا رود ز یادم

چون بیت غمت ز راه رفته — خواهی تو نشسته خواه رفته

گر رخش تو بشنود آهنگ — زانست که هست پای من لنگ

رفتی تو ازین خرابه رستی — در بزمگه ارم نشستی

من نیز چو برگشایم این بند — آیم بتو بعد روزکی چند

با طوف زدن بگرد عهدت — خالی نیم از وفا و عهدت

تا با تو در آمدن درین خاک — بادا گفت ز خون من پاک

جاوید بهشت جای بادت — جان در حرم خدای بادت

قندیل روانت از روانی — افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست — چرخی زد و دست بند بشکست

برداشت ره ولایت خویش — مشتی دد کانش از پس و پیش

در رقص جمل ناقه می راند
میداد بکوه و سنگ زار زار
در هیچ رهی نماند سنگی
از کوه در آمدی چو سیلی
بر تربت آن بت وفادار
او زمزم کشته زاب دیده
از بیم ددان بران گذرگاه
زینسان ورقی سیاه می کرد
که قبله ز گور یار می ساخت
آخر چو بکار خویش درماند
تاریخ نوین عشق بازی
کافتاد سلام را دگر بار
برخاست نهاد روی در راه
تا عاقبتش حوادث تنگ
از رخنه شدن ز پیش او خار
گفتا که منم سلیم رنجور
گردان دده راز راه او دور
من غم زده و تو نازنینی
آنا چو رسیدی ای جوانمرد
بنمود سلام حق شناسش

برحسب فراق بیت میخواند
میکوفت سر از دریغ بر سنگ
کز خون خودش نداد رنگی
رفتی سوی روضه کالیلی
گفتی غم دل بزاری زار
داشتیان حرمی در کشیده
بر جمله خلق بسته شد راه
عمری بهوس تباه میکرد
گاه از پی گور دشت میتاخت

آمدن سلام بغدادی بار دیگر بدیدن مجنون

می گشت بکوه و دشت یکبار
دید آبله پای و پای در سنگ
ریشش دلش از تنش پدیدار
کای سلامت از تو دور
چون آتش لب زآب و سایه از نور
بشنیدم چه روی می نشینی
گفتش نتوان که باز پس کرد
در سرخی لبی سپاسش

در کفش حالت فراغ
بر ره گذری نماند خاری
چون سخت شدی ز گریه کارش
سر بر سر خاک او نهادی
او بر سر شغل و محنت خویش
چشم از ره او جدا نکردند
تا او نشدی ز مرغ تا مور
روزی دو سه با سگان آن کوه
در دیده مور بود جایش
از مرطرب عنان بتافت
یکباره شکسته پر و بالش
آن دلشده چون در نظر آمد
مجنون که شنید شرح کارش
گفتا بچه رنج گشته باز
اول زمنت بنود سازی
حاجت بنمای تا برآرم
کانعام تو هست پیش خوردم

حرفی ز وفا نماند باقی
کز ناله در و بزد شراری
برخاستی آرزوی یارش
بر خاک هزار بوسه دادی
وان دام و دد ایستاده بر پای
کس را بر او زهره دندان
کس پی نهاد گرد آن کوه
هر بیشه جانکه رگ از آن کوه
کز گور بگور بود بایش
او نیز حیل خویش برخواند
گویند ز نوشتهای تازی
کاید بسلام آن گرفتار
می جست ازو نشان نمی یافت
در کوه بگونه گشته حاشی
گفتا ز کجایی ای جوانمرد
نشناخت گرفت در کنارش
کازرده شدی زمن تو با فن
کا خدمت بود نیازی
مقصود بگوی تا گزارم
شکر تو بجای خویش کردم

می در کف و نوبهار در پیش / وشیان دو بدو بنفشه خویش
گه بر لب جام لب نهادند / گه بر لب خویش بوسه دادند

گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی به مراد خویش خفتند
پیری شعبده ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده

هر لحظه ز نو نثاری انگیخت / بر تارک آن دو شخص میریخت
بیننده خواب در نهانی / پرسید ز پیر آسمانی

کین شرتبیان که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفته / این منزلت از کجا گرفته

آن پیر زبان گرفته حالی / گفتش ز سر زبان لابالی
کین هر دو دو گانهٔ یگانه / پیوسته رفیق جاودانه

آن شاه جهان بر اسب تازی / وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شده لیلی این چه ماهست / مجنون لقب آمد آن چه شاهست

بودند دو لعل نابسوده / در درج وفا بهم بوده
آسایشی از جهان ندیده / وینجا بمراد خود رسیده

اینجا المی دگر نبینند / اِلَّا ابد الآبد چنینند
هر کو نخورد در آن جهان بر / زین گونه کشد درین جهان سر

آنکس که در آن جهان حزینست / شادیش درین جهان چنین است
چون شعلهٔ شمع گیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز

شد زید ز خواب خویش بیدار / کرد این همه راز را پدیدار
بینی که چو لعل سفته بودند / بر حالت خویش گفته بودند

از راه بصر بهوش و سمعش / می جست و جو یافت گرد جمعش
تا هر که در آن جهان کشد جای / بر لذت این جهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست
پاکی که درونجا میسّر / از خاک فنا پذیر بهتر

زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندهی بدین چنین خار
گوهر طلبی ز کان برآیی / اینست نه بسند از آن برآیی

خود را بحرم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه

تیر از سر آنکه راست کار است / شایستهٔ شست شهریار است
عشق است گره گشای هستی / گرداب رمان خود پرستی

هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شدست چاشنی بهر

وین عاشق اگرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نمود پایاب / کشتی بعدم رسید دریاب

شد قصه بغایت تمامی / اَلْمِنَّةُ لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد

دعای ملک شروانشاه و ختم کتاب

هم فاتحتیش باد مسعود / هم عاقبتیش باد محمود
شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه صد هزار شاها

جمشید دوم به تخت گیری | خورشید دوم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر | خاقان کبیر ابوالمظفر

نی شروانشاه بل جهانشاه | کیخسرو ثانی اخستانشاه
ای مفخر آل آدمی زاد | وی ملک دو عالم از تو آباد

ای چشمهٔ خوشش میان دریا | پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که به طالع مبارک | بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی به شادمانی | وین نامهٔ نغز را بخوانی
از بردهٔ این عروس فکری | گر گنج بری و گاه بکری

آن باد که در پسند کوشی | زاحسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل | از تو کرم و ز من توکل

گرچه دل پاک و بخت پیروز | هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی | بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چه پرفشانست | وز چند ملوک بازماندست
بر کام جهان جهان پرداز | کان به که تو مانی از جهان باز

بیدار شهی بکار دانی | بیدارترک شو ار توانی
داد و دهش کران ندارد | ور بیش کنی زیان ندارد

کاری که صلاح دولت تست | در جستن آن عنان مکن سست
وز سر چه شکوه تو بخت است | بردارش اگر چه کوه گنجست

در رونق کار پادشاهی | موئی مپسند ناروایی
ملکی که سرای رایت تست | خود در حرم ولایت تست

وانچه آن تو نیست بی قصاصش | پندار گران تست خوش باش
بر کردن هیچ نیکخواهی | شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن چو بعذر شد زبانش | ایمن منشو ز درد رانش
قادر شو و بردبار می باش | می نخور و هوشیار می باش

بازوی تو گرچه هست کاری | مپخواه ز کردگار یاری
رای تو اگر چه هست هشیار | رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب | تا سنگ درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز | کو زهر بود گهی که تیز

هیچ است بلی و هیچ ارزن | هر کس که درون او دو در زن
هر جا که قدم نهی فراپیش | بازآمدن آن قدم بیندیش

هر کار بنه قدم برآید | کرده نکنی بخرج شاید
منوشت پیام دادخواهان | الا به زبان راستگویان

در قول جهان کن استواری | کاین شود از تو نو بهاری
کس را مخود از رخ گشوده | گستاخ مکن بنازموده

بر عهد کس اعتماد منمای | تا در دل خود نیابیش جای
شمشار عدوی خویش را خرد | خار از ره خود چنین توان برد

در گوش کسی چه افکنی راز | کازرده شود ز گفتنش باز
آنرا که تو برکشی بیفکن | دانا که کشی ز بیخ برکن

از سر چه طلب کنی شب و روز | بیش از همه نیکنامی اندوز
با این که حلال تست باده | پهلو کن از آن حرام زاده

گرچه بصبوح باده پیوست | باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخورش که مستی آرد | کالایش بت برستی آرد

آن روز که خوشتری در آن روز | بر چشم بدان سپند می سوز
وان شب که شوی بطبع خرم | بادی بدعا بخود فرو دم

در مجلس می گشاده کن روی | تا گرم شود نشاط آن کوی
بنمای ببار عام شیری | تا کس نزند دم از دلیری

بر هرچه عمارت و خرابست | بشتاب که مصلحت شتابست
در گشتن آنکه بازبونست | تعجیل مکن اگرچه خونیست

بر دیری کام خویش منگر | کاقبال تواش در آرد اندر
زین جمله فسونها که گویم | با تو سخن بهانه جویم

گرچه دل تو جهان خداوند | محتاج نشد بدین چنین پند
زانجا که ترا است رهنمایی | ناید ز تو جز صواب رایی

در عهد تو زیر چرخ گردان | بس باد دعای نیک مردان
حرز تو بوقت شادکامی | بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال آن جهاندار | آسیب گزند دور میدار
هر روز ز نو تو ساز کارش | هر جا که رود تو باش یارش

بادا همه اولیاش منصور | واعداش چنانکه هست مقهور
یک قطره بمن دهاد جامش | کین نامه نگاشتم بنامش
بر دستش جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی
این نامه که نامدار وی باد | بر دولت او خجسته پی باد

تمام شد کتاب لیلی و مجنون
بعون خالق بیچون بحمد الله و منّه
والصلوة والسلام علی نبیه
محمد و آله و صحبه
اجمعین

غزل کفته از زبان [illegible]

[illegible] دریا را [illegible]
[illegible] اوصال [illegible] و بیرون [illegible]
[illegible] نشاط دل [illegible]
[illegible] علم [illegible] در این [illegible]
[illegible] دولت مسند و تاج [illegible]
[illegible] زهبان [illegible] لعل [illegible]
رخ خوب [illegible] ز نو [illegible]
[illegible] چون زد این راه روانرا
[illegible] تا راج [illegible] بردو جانرا

نوای یار بدجا بی جگر داد
خراب عشق را پستی بسر داد
بدان سان این غزل ز دو راه شیرین

گر آتش [illegible] دود نهان من [illegible] بیش بین
[illegible] روی [illegible] چو نور صبحگاه
فروغ روی [illegible] از مه تا بماهی
غم [illegible] چشم گشای ابر گلرنگ
وصالت چاره ساز سینه تنگ
کند چون باد از آن زلف سمن سای
صبا بر روی گل ترسان [illegible]
[illegible] زلف مشکین را [illegible]
[illegible] دل در بن زلف
[illegible] دل بر زلف [illegible] جای آن نیست
اگر دیوانه گردد جای آن نیست
[illegible] خون خلق بیداد
[illegible] خون گرفتار
مکن گردن [illegible] پیش
[illegible] کام در دهان پیش
[illegible] خون ریزی خویش
[illegible] زندان
بنگاه [illegible]
[illegible] دوران افلاک
نخواهم شد مگر پیش [illegible] خاک

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند
انجم‌افروز و انجمن‌پیوند
آفریننده خزاین جود
مبدع و آفریدگار وجود

سازمند از تو گشت کار همه
ای همه و آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانند
عاقلان جز چنین نخوانندت

روشنی‌بخش اهل بینایی
نه بصورت بصورت‌آرایی
بجا نیست کار موجودات
زنده بل کز وجود تست حیات

ای جهان از هیچ سازنده
هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

اول اولی بسبق و شمار
آخر آخری بتاخیر کار
هست هر پیشی در پیش از تو
بازگشت همه بنسبت بتو

بوجود تو بسته راه خیال
بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و آن دگر زادند
تو خدایی و آن دگر بادند

بیک اندیشه راه ننمایی
بیکی نکته کار بگشایی
وانکه نااهل سجده شد بر او
قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی
مرغ را زور و مور را روزی
با همه زیرکی که در خردست
بیخود است از تو و بجای خودست

تو سپردی بآفتاب و بماه
در سراپرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند
سفته‌گوشان بارگاه تواند

جز بحکم تو نیک و بد نکنند
هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی درون دماغ
خرد تابناک را چراغ

چون خرد در ره تو پی گردد
گرد این کار هم کی گردد
جان که گوهر شدست دریاست
کس نداند که جای جان بکجاست

تو که جوهر نه نداری جای
کی رسد در تو وهم شیفته‌رای
رهنمایی و رهنمایت نه
همه جایی تویی و جایت نه

ما که جز وی ز سبع کردونیم
با تو بیرون هفت بیرونیم
عقل کلی بر تو یافته راه
هم رهیت نکرده در تو نگاه

ای ز روز سپید تا شب داج
بنده‌های فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر سانی
جز تو بی‌نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و نوازی از گل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند پرده نورد
هر کسی نقش بند پرده تست / همه پیچنده کرده گرد تست

بد و نیک از ستاره چون آید / کو خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی

کیست کز مردم ستاره شناس / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن را گنج / که نداند ستاره هفت از پنج

هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم / وان خدا بر همه ترا دیدم
ای تو زنده هر کرا جانیست / وز تو زنده تو هر کرا نانیست

بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / تو ده ای رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانکه بر سپید نیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو چرایی جهان چراست همه

چونکه سر گشته ام ز کار جهان / تو توانی رهاند بازرهان
درگه نالم چو دستگیر تویی / در پذیرم که در پذیره تویی

راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو برآور که هم تو میدانی

از تو نیز ار بدین غرض نرسم / با تو هم بی غرض بود نفسم
غرض آن به که از تو می جویم / سخن آن به که با تو میگویم

راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه بر در تو / بدر کس چرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج خرسندی
تا بوقتی که وقت کار بود / گرچه درویش تاجدار بود

در نعت خواجه کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

نقطه خلق آولین پرکار / خاتم آفرینش آخر کار

نو بر هفت باغ چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه موید رای / احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغامبران بتیغ و بتاج / تیغ او عرش و تاج او معراج
امی و امهات را آبا / عرش فرسای و عرش را سایه

پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
اولین گل که آدمش بفشرد / صافی او بود و دیگران همه درد

وآخرین دور کآسمان راند / خطبه خاتمت بنام خواند
امر و نهیش براستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه رنج | جز حد ثبت فقر چندین گنج
هر که بر خاست می فکندش پست | وانکه افتاد می گرفتش دست
تیغ ازین سو بقهر خون ریزی | رفق از آن سو بمهر دم آمیزی
آن طرفها که راه دین بستند | بر کمر باز و آل کین بستند
گرچه بگزید ایزد از دهرش | وین جهان آفرید از بهرش
حکم هفتصد هزار ساله شمار | تابع حکم او بهفت هزار
چار بالش گزین باصل و فرع | چار دیوار گنج خانهٔ شرع
با جهان جان که همدمش بست | از زمین تا باسمان جسد بست
آن جسد را حیات این جا نیست | همه تخت داود و سلیمانست
کرده ناخن بلای انگشتش | سیب مه را دو نیمه در مشتش
آفرین کردش آفریننده | کین گزین بود و او گزیننده

ملک را قایم الهی بود | قایم انداز پادشاهی بود
بانگو کرده زانکو میکرد | قهر بدگوهران همو می کرد
همتش دلنواز تنگدلان | آفتش بند سای سنگدلان
آنکه امروز بعد چندین سال | همه بر گوش او ز بند دوال
چشم او را که مهر مازاغ است | روضه گاهی برون ازین باغ است
حلقه داران چرخ کحلی پوش | در ره بندگیش حلقه بگوش
زافرین بود نور بالش او | کافرینها بر آفرینش او
نقش او بر هوا چو مشک افشاند | رطب تر ز نخل خشک افشاند
معجز خار خشک او رطبست | رطبش خار دشمن این عجبست
سیب را کو ز قطع بیم بود | ناخن دوستان دو نیم بود
بادش از مدار چرخ کبود | بر گزیننده و گزیده درود

چون نگنجید در جهان تاجش | تخت بر عرش بست معراجش
سربلندیش را ز پایه پست | جبرئیل آمد و براق بدست
کف بر باد نه پی خاکی | تا زمینت نگردد افلاکی

در صفت معراج نبی صلی الله علیه و

پاس شب را ز خیل خانهٔ خاص | تو امشب یتاق دار خلاص
سرعت برق این براق ترا است | جبرئیل امین وشاق ترا است
مهد بر چرخ ران که ماه توئی | بر کواکب دوان که شاه توئی
بگذران از سماک چرخ بلند | درکش ارکان قدس را بکمند
شش جهت را ز سقف و نه برآر | نه فلک را ز چار میخ برآر
عطرسایان شب بکار تواند | سبزپوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرگار | بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند | هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایهٔ خویش | طره نو کن ز جعد سایهٔ خویش
شب روان را شکوفه ده چو چراغ | تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ
شب شب قدر تست وقت دعاست | یافت خواهی هر انچه خواهی خواست
تازه تر کن فرشتگان را فرش | خیمه زن بر سریر پایهٔ عرش

عرش را دیده بر فروز بنور / فرش را شقه در نورد ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سر آی از همه که سر تو شدی

سر بر آور ببر فراختنی / دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از خیال خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم از کرمت / بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز / گوش کرد آن پیام روح نواز

زان سخن هوش را پیامی داد / گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد بقول و دلیل

دو امین بر امانت گنجور / این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام / وین شنید آنچه بود شرط کلام

در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق و انه کمند بتافت / طوق زرین چنین توان دریافت

برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست
چون در آورد بر عقیلی پای / کبک علوی خرام جست ز جای

بر زد از پای بر طاووسی / ماه بر سر چو مهد کاووسی
بر پرید آنچنان گران تک و تاب / بر فکند از پیش چهار عقاب

هر چه را دید زیر گام کشید / شب لگد خورد و مه لگام کشید
دم دیدی که چون گذارد گام / برق چون تیغ بر کشد ز نیام

سرعت عقل در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی
بود باد هوا ز بس همه لنگ / با جهان پی فراخی همه تنگ

با تکش سیر قطب خالی شد / این جنوبی و آن شمالی شد
مسطرش را سماک آن جدول / گاه ذابح نمود که اعزل

شد بتقطیع نطع این اوراق / چون محمد بنطع پای براق
راه دروازه جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت

می پرید از منازل فلکی / شاه راهی بشهپر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش / داده سرسبزی از شمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست / رنگی از کوزه رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی بر کشید سیمابی

چون بر آمد بتخت گاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ رویی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرش سر تا پای / از سر دیده گشت صندلسای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش

واو خرامان چو باد شبگیری / بر میونی چو شیر زنجیری
هم رفیقش ز برگ تاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد

جرس آنجا رسید کز دوری / یافت از جبرئیل دستوری
چون پر جبرئیل ماندش باز / نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز مهد میکائیل / بر صد گاه صور اسرافیل
رفرفش گرچه گرد سدره گرای / رفرف و سدره هر دو ماند بجای

همرهان را بنیمه ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت / نقطه بر نقطه آنچه دید نوشت

گر از اقبال دارد این دلنوازی
گر از بخت این سعادت کرد بازی

کدامین چشم روشن شد بدین نور
کدامین خانه گلشن شد بدین حور

سر برون زد ز عرش نورانی
در خط گاه سر سبحانی

چیرگیش چون نظر پذیری کرد
رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین او در آن اثنا
درگذشت از دنا و از ادنی

چون حجاب هزار نور درید
دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد
تا خدا دیدنش میسر شد

دید معبود خویش را بدرست
دیده از هر چه عیب بود بشست

دیده بر یک جهت نکرد مقام
گرچه چپ راست می‌شنید سلام

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
یک جهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت از جهت ندارد کار
بی جهت تا جهت شد آن آشکار

شش جهت چون زبانه تیز کند
هم جهان هم جهت گریز کند

تا نظر بر جهان نقاب نبست
دل ز تشویش اضطراب نرست

از نبی جز نفس نبود آنجا
همه حق بود و کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد
دیدهٔ بی جهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد
در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بی جهت خدا را دید
بی لب و بی دهن کلام شنید

شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حق به اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی
هیچ باقی نماند از باقی

بامدادی بصد هزار درود
آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آورد بذل یاران کرد
وقف گاه گناه کاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند
بر بلندی در آی پستی چند

کوشش تا ملک سرمدی یابی
دین ز دین محمدی یابی

عقل را گر عقیله داری پاس
رستگاری بنور شرع شناس

اشارت رسیدن از پادشاه نظامی را بگفتن این داستان

چون اشارت رسید پنهانی
از سراپردهٔ سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای
تا نهم بر در سلیمان پای

در اشارت چنان نمود برید
که هلالی برآر از شب عید

آنچنان کز حساب باریکی
کس نبیند بروز تاریکی

تا کند صید سحرسازی تو
جادو از اخیال بازی تو

قلفلی چند را به آتش ریز
غلغلی در فکن به آتش تیز

موم افسرده را درین گرمی
نرم گردان ز مهر دل نرمی

مهد بیرون جهان ازین ره تنگ
پای کوبی بپشت زرده جنگ

عطسه ده ز کلک نافه گشای
تا شود باد صبح نافه گشای

باد کو رقص در عبیر کند
سبزه را مشک بر حریر کند

رنج بر دفتر رنج بردن نیست
گنج شه بر ورق سپردن تست

رنج نابرده ره بگنج برد
ببرد گنج هر که رنج برد

تاک انگور تا نگرید زار
خندهٔ خوش نیابد آن فرکار

مغز بی استخوان ندید کسی
انگبینی کجاست بی مگسی

ابر بی آب چند باشی چند
گرم داری تنور نان در بند

پرده بربند چابکی بنمای / ردی یک زان پردگی بگشای
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد
چابک اندیشه رسید نخست / همه را نظم داده دید نخست
من ازآن خرده چون گهرسنجی / برتراشیدم این چنین گنجی
آنچه از دنیم گفته بود گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
جهد کردم که در جنان ترکیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
آن ورق کاوفتاد در دستم / همه را در خریطه بستم
گفتم آن گفتنی که بپسندند / نه بر و زیرکان بدو خندند
باعروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
آخر از صنعت خط کبار شود / نقطه بر نشان کار شود
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده ام گهرش
یک سر رشته گر ز خط گردد / برسد نقطها غلط گردد
من که آن آب در کنم چو صدف / از زم آخر بمستی آب علف
در سخا و سخن چه می پیچم / کار بر طالعست و من هیچم
اسدی را که جود او بنواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
کابر هر جا از مدد انثار کند / صدفش درّ شاهوار کند
هرچه اد را عیار یا عددیست / سبب استقامتش مددیست
من چه میگویم این چه گفتنیست / کاخ از ابر و دُرّم از عدنست
کین فسون زاکه جنی آموزست / جامه نوکن که فصل نوروزست

چون برید از من این غرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
بود از آن لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه جزیی گرد
تا بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقد شرح اختیار کنند
وانچه دیدم که راست بود درست / ماندمش هم بدان قرار نخست
بازجستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینی آگنده
چون ازان درج در ستد قلم / گشت سرحله ام گزیده بهم
نقش این نامه را چو دید مجوس / جلوه زان داده ام بهفت عروس
از هم آرایشی و هم کاری / هر یکی را تبکی کند یاری
کس برین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان راست نرفت
نقش بندی که نقش ره دارد / هر یک رشته زانکه دارد
آبی انداختند مردم شد / آب انداخته بسی کم شد
سخنی خوشتر از نواله نوش / که سخا سوی من ندارد گوش
نسبت عقربیت با نوی / بخل محمود و بذل فردوسی
صدف از ابر اگر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
این سخن را که جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
در مدد بیشش تا بده باشد / چار در چار شانزده باشد
جبرئیلم نه جنی قلمم / برصحیفه چنین کشد رقمم
آنچنان بر زد و بنهانش / کس نه بیند مگر سلیمانش

روان کرد این غزل در پرده راست / ز عودی از آن گونه کز دل خواست
بکام ای دل ببر پرده بر بستان / نظر بر زین فلک بر زن بر دستان
بمو رود وصل و شکن ... / بسوی خود معطل کن دما ...
... باید بنهایت غنودن / ... باید بعهد او در بودن
... بپیدای ... طامع ...

بیکبار ارغنون خویش بنواخت / چو رود و بار بدین پرده برداخت
هنوز بشکن تار مویی کز نخوانم / ز موی پیش کرده چون بموی پیش دو تا ام
هنوز از آه من دوری مکن کار / اگر جام ... سوز دل سکساد

زو طلب کن چرا که مغز من اوست / من که‌ام باز مانده لختی پوست
موم سالم ز مهر خاتم خویش / مهر را بر چه کرد صورت پیش

روی اگر سرخ اگر سیاه بود / نقش نیدش دبیر شاه بود
برهمن آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زنم نه ده پنجی

گر بخندد کسی عبیر مرا / مشک من مایه بس عبیر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند

ما که از زر تراش آن گنجیم / بند و اگر ز داستان دهیم
زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس نداد پیش از ما

گر چه ز الفاظ تو بتقصیریم / در معانی تمام توفیریم
پوست بی مغز خورده‌ایم جواب / مغز بی پوست میدهیم جواب

با همه بینی دری و نو سخنی / بر نتابیم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زان در آموزان / جز به پیمانه باد پیمودن

چیست کز من جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر گنج
برکشیدم بسی خزانهٔ خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص

با همه نزلهای صبح نزول / هم به استغفر اللهم مشغول
چون رطب زاید این درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی

ای دل از این خیال سازی چند / بخیال خیال بازی چند

در دعای همت شاه اسلام گوید

از سر این خیال در گذرم / دور به زین خیالها نظرم

آنچه مقصود شد درین بر کار / چار فصلست به ز فصل بهار

اولین فصل آفرین خدای / کافرین را بفضل اوست بنای
وان دگر فصل خطبهٔ نبوی / کین کهن سکه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشاهان بفتح و پیروزی

پادشاهی که دخل منفعت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر

خسرو تاج بخش تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین

شاه ادب ارسلان کشورگیر / به از الب ارسلان بتاج و سریر
نسل آقسنقری مؤید ازو / جد و اب با کمال امجاد ازو

مهدیی کآفتاب آن عهدست / دولتش ختم آخرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش

هم سر آسمان و هم کف ابر / هم تن شیر و هم بنام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد

دست آن عالمی که از کف خویش / مردم آرد هزار گوهر بیش
عکس روئیش ز جنس هم حرفی / رنگ توفیق کرده شنگرفی

ملک بی گوشمال تصدیعش / سرخ روی از وقار توقیعش
صف گردون ز شرح او ورقی / غرق دریا ز فیض او عرقی

... کو دارد ... بسی ... بر جواب / ... نازنین است
مناز از گل اگر ... سیمین است / ... روزی زوال
... بیم ... روزی ... جای / ... ماند اندر زین ...
... عیش ... حد ... / ... کار ... بینی ...

نشاید ... که ... / زندگانی ... بود ...
... از ... / ... شود ... از ...
... / ... کاموران ... کار ...
... / ... ناله ... دشوار ...
... / ... دریای ...
... / ... اندر نقش ...

انجام

168

بحر و بر مهر و زیر فرمانش / بری و بحری آفرین خوانش
سربلندی جهان بلند سریر / کز بزرگیش خرد گشت ضمیر

در بزرگی برابر ملکست / وز بلندی مقابل فلکست
نام او در رتبت علا دارد / گر گذشت از ملک روا دارد

فلک نی علا جهان شد پست / در علای فلک بلندی هست
بر تن دشمنان برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت / که جگر دوخت و کاه موی شکافت
گر ندیدی بر اژدها شیری / وافتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها صورتست و شیر سوار
تا نخش زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم

بیلکی مطر حشن تیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر / خرس را نیز در آورده بشیر

شیر گیرد و لیک بر مستی / شیر گیرد باز دهار پستی
شب چو از گرگ دست و پا برده / شیر از او بدست و پا مرده

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ
صید کامش ز خون دریا جوش / گاه گرگینه که پلنگی پوش

بر گرانی که تیغ گیرد و تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
در نبردش که شیر خارد دم / اسب دشمن ببر شود نه بسم

چون بجرم کمان در آرد زور / جرم را بر گوزن سازد گور
در صبوحش که خون رز ریزد / زاب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد کتاب بگشاید

همچو دریاست بی دروغ و دریغ / جز ره مدحش بتاز یا نه و تیغ
هر چه آرد بزخم و تیغ فراز / بستر باز یا نه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / کور کیوان کند بسم سمند
ناف خلقش چو کلک رسامان / مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از لعل و مشک او همه جای / مملکت قفل بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن بپادشاهی او

فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه از آب تیغ او شده غرق
آب او آتش اثر انگیزد / خاک او باد را عبیر آمیز

از قبای جهان کله داری / آسمان تا زمین کله داری
وز کمان جنوجها نگیری / چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در سکالش اوست / چار گوهر بچار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده / بر در او بچار میخ زده

زآفتاب جمال اوست چو ماه / روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل / کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهر کان چرم دریده اوست / کان گوهر درم خریده اوست
داده چرخش بکوه دریا جوش / سام این در فشان و کانرا فوت

پاس دارد دو حکم در دو سرای / ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز / می رساند به بند کانش باز

[illegible]

او دست در بزم و رزم بایسته / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
گنده ارباب در کنار بمصاف / سنگ را چون عقیق زهره شکاف

آن نماید بتیغ زهراندود / کاسمان از زمین برآرد دود
چون جهان زو گرفت پیروزی / فرخی بادش از جهان روزی

همه روزش خجسته باد بفال / پادشاهیش را مباد زوال
نظم اسلاف او بسعد نجوم / در بدر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر / این جهانجوی وآن ولایت گیر

این فریدون صفت بدانش ورای / وان کیخسروی رکاب گشای
نقش این به طراز مسند و گاه / نصرة الدین ملک محمد شاه

نام او بر فلک ز راه رصد / گشت من بعدی اسمه احمد
در دو صورة که اصل ستانست / احمدی و محمدی رقمست

چون دو ضلع از خطی برون آید / فرق کرده میانه چون آید
داعی این راز نصرتست کلید / وان ز فتح فلک شدست پدید

نصرت این را بتربیت کاری / فلک آنرا بتقویت داری
این ز نصرت زده سه پایه تخت / فلک آنرا چهار پایه تخت

چشم شه زیر چرخ مینایی / باد روشن بدین دو بینایی
دور ملکش بدین دو قطب جلال / منتظم باد در جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شب زشت به باد
باد محجوبه نقاب سبلش / نور صبح محمدی بقبس

در سواد شب سلیمانی / عرش بلقیس باد سلطانی
این چو آبای چرخ باد نجود / وان شده چشم امهات وجود

ای کمربسته کلاه تو تخت / زبده این جهان بتاج و تخت

صبح روشن درد حمایل کش / در رکابت نفس برآرد خوش

شاه دیلم کله که جا کرتست / مشک بوی از کتابه درست

در دعاء [illegible] سلطان

روز رومی چو شب شود زنگی / گر برونش کنی ز سر بنکی
در همه سقف کاسمان دارد / اجری مملکت دو نان دارد

کمترا جا خورترا بقیاس / قوت منفعت اخترست جرعه کاس
خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب از و اثریست / بر میان تو کمترین کمریست
هر که از جزع تخت زر کرده / با سریر تو سر بسر کرده

آب چشمه که آب پاکی شد / با چنین آب چشمه خاکی شد
پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری بدست بربستند

ابر دست تو کان نه پنهانست / آن همه ابر ما ز منّا نیست
خوان نهند آنگهی که خوان نخورند / دل دهند آنگهی که جان ببرند

قدر اهل هنر کسی داند / گو همه نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / از هنرمندی بذیرد ساز

گل آمد تازه شد فصل بهاران
[illegible]
یکی ساکن غزل بنواخت در ساز
یکی از جان خود کرد پرواز
[illegible]
بیاد خواست ساقی در آن جوش
جوی را داد از آن لعل چون نوش

[illegible]

ملک از آفرینشت شرفیست | وافرین نامهٔ هنر صفتیست
دو ربک داری ولایت جود | دولت تست باش دار وجود

رونقی کز تو دیده رونق دین | باغ نادیده زابر فروردین
گو کبا زا بطالع فرخ | سقفتوان خوانده دوازده رخ

آسمان یا بروج او بدرست | سقفتوان دوازده رخ تست
همه عالم تنند و ایران دل | نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد | دل به از تن بود یقین باشد
بهترین جای بهتران دارند | زان ولایت که سروران دارند

دل تویی وین مثل حکایتیست | آب حیوان در آبگینهٔ تست
هر ولایت که چون تو شه دارد | ایزد از هر بدش نگه دارد

زان سعادت که در سرت دانند | مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان | ور تو شش کی ز تو آبادان

همه مرزی ز مهربانی تست | ایمنای مرزبانی تست
چار شه داشتند چار طراز | پنجم آن بزی بعمر دراز

داشت اسکندر ارسطالیس | کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان بسهری بود | کز جهانش بزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی | کز نوای رصد هزار زدی
وان ملک را که بد ملکشه نام | بود دین پروری چو خواجه نظام

تو کز ایشان به افسری داری | چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام ز تو | یافته کار او نظام از تو

خسروان دگر بگاه گزاف | میزنند از ره زمان تولاف
دانه بر خاک شوره میریزند | سرمه بر چشم کور می بیزند

در گل شوره دانه افشانی | ناورد بار جز پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت | کاورد بار میوهای بهشت

باده چون خاک را دهد ساقی | نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانشت مستیت | کیست کو را بجای خود گر مستیت

چون من آنکه شناختم بنیاس | کاهل فرهنگ را تو داری پاس
بحری ژرف کیمیا سازان | پند پیری غریب غمازان

نقش این کارنامهٔ ابدی | بتو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل و دانهٔ او | بر جبین آورد بخانهٔ او

کابد الدهر تا بود بر جای | باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز بس قرانی چند | قلمش در کشد سپهر بلند

چونکه بختم بدو رسیت نیاز | دیگر آنکه چنین نهفت بدار
نوشی از مهر جان فروزی تست | نوش بادت بخور که روزی تست

چاشنی گیریش بجان کردم | وانگهی بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخوشهٔ تو بلند | هم فلک رای و هم فلک پیوند

بر فلک چون پرم که من ز هیچ | چون رسم در فرشته کاهم هیچ
خواستم تا بنی شکر قلمی | سبزه رویانم از سواد همی

گر نیم محرم شکر ریزی | پاسدار شهم بگه خیزی
زین شکر تو شهای راه گنج | تا شکر ریزه راه شاه گنجم

آفتابی توشاه گیتی تاب — دیده من شده زبرتو آب
آفتاب‌آ توان تاب زدن — آب نتوان بآفتاب زدن

جشم با جشمه گر نمی سازد — باخیالش خیال می بازد
جیست کان بیت درخزاین شاه — بجز این نقد نو رسیده زراه

دشکامیش ده لبم بسند — تاشود با بکامش از تو بلند
تشنه را که ابر ساقی اوست — خوردن آب جه ندارد دوست

کشته کابر برسرش گذرد — جون همی کاب جاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم — گز دگر آبها کهن پستم

نقص در باشد ار بها کنمش — هم نپلیم شه رها کنمش
گر بنوشی جو زهره رای قوام — کنی انگشت کش جو ماه تمام

ورنه بینی که نقش بس خردست — باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری — آن دهادت خدا که این داری

هرچه نیک اوفتاده دولت تست — عهد آن خیر باد با تو درست
وانچه دور اوفتد از عنایت تو — دور باد از تو و ولایت تو

تا بدور سپهر باشد مور — دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت جنانکه با دل تنگ — سنگ برسر زنند و بر هر سنگ

تا جهان هست بیش دانی باد — وز همه بیش زندگانی باد

در فضیلت سخن و سخن شناس فرماید

آنچه آن هم نوست و هم کهنست — سخنست و درین سخن سخنست
زافرینش نزاد مادر کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تانگویی سخن وران مردند — سر بآب سخن فرو بردند
جون ببری نام هرکرا خواهی — سر برآرد ز آب جون ماهی

سخنی کو جو عیب بی عیبست — گوهر گنج خانه غیبست
قصه ناشنیده او دانند — نامه نانوشته او خوانند

بنگر از هرچه آفرید خدای — تا ازان جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست — سخنست آن دگر همه بادست

جهد کن کز نباتی و کانی — تا بعقلی و تا بجوابنی
بازدانی که در وجود آن کیست — کابد الدهر می تواند زیست

هرکه خود را جنانکه بود شناخت — تا ابد سر بزندگان بفراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند — هرکه این نقش خواند باقی ماند

جون تو خود را شناختی بدرست — بگذری هرچه بنگری نخست
وانکسان کز وجود بیخبرند — زین درآیند و زان دگر گذرند

روز نه بی غبار و در نی دود — کس نبیند در آفتاب جه سود
هست خشنود هرکس از گل خویش — کس نسازد عمارت دل خویش

هرکسی در بهانه تیز هش است — کس نگوید که دوغ من ترش است
در حساب نوآمدن زکتاب — دود وجند سو شود جو قطاب

بالغانی که بلغه کارند — هر نجد راصم فسد و نارند
صاحب مایه دوربین باشد — مایه جون کم بود جنین باشد

مرد با مایه را اگر آگاهست / شحنه باید که دزد را درهست
خواجه چین که نافه بار کند / مشک را زانکه در حصار کند

پر ما ما بزه بر پر عقاب / گوی برد از بندگان شتاب
زآفت ایمن نبیند ناموران / بی خطر هست کار بی خطران

مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بد و بای افتند همه در دام
هر کجا جون زمین شکم خوار است / جون زمین بهر او شکم وار است

با همه خورد و برد از بن انبان / کم نیامد جوی با خر کار
جو بجو هر چه زد نشانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارث جو باج زر بان / گریه از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد در / گو به اتش کم بود و خندش بر

هر کسی را نهفته بادیست / دانشی هست و دو پسندیدی
خود آن به که زود رسد باری / همه داری اگر خرد داری

هر چه داد خود نداند داد / آدمی صورتست و دیو نهاد
دان فرشته که آدمی لقبست / زیر کاننده و زیرکان عجبست

در ازل گرچه نیک خواهد بود / جهد امروز ماندار دسود
کاری کن که به بود تبسر / کار دوزخ زکاملی بهشت

هر که دربند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
با تن مرد بد کند خوشی / در حق نیکوان بداندیشی

همتی را که هست نیک اندیش / نیکویی بیننده نیکی آرد بیش
آن جنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری

این بگوید بر آمد آفاقش / دان بگوید که مان مکافاتش
آنکه رفق نوازش بیاد بود / به از آن کز غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناسپاس / گر خوری جمله را بنان بنشان
بیش مفلس زر زیاده مسنج / تا نه بیند جو اژدها در گنج

گر بود باد باد نوروزی / به که با او چراغ نفروزی
آدمی نز پی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیاری است

سگ بران آدمی شرف دارد / که جو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلقت جهان بیارایی

جون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت

هر که بدخو بود که زادن / هم بر آنست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خو / مردنش هست هم بخوش خو

بخت کبری مکن که خاک در / جون تو صدرا از بهر بازگشت
خاک پیراستن چه کار بود / عامل خاک خاک سار بود

گر کسی بر سرت که دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک
کو گلاب از گل و گل از خار / نوش در مهره مهره در مار است

با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زاژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدر ست

گر سگی خود بود در فغ بوش / سگ دلی خود کجا کند فرموش
دو دشنانی که با نفاق افتد / دشمنان هم اتفاق افتد

از پی دوزخ آتش انگیزند
بجوی زر بنیاز مندی چند
چون درمنه درم ندارد هیچ
تا زمینی گز ابر تر گردد
تو بزر چشم روشنی و بدست
دل بکن چون زمین براکند
هر زرا زو که گرد زر گردد
آمده لا ابالی برده
ای که خود را بسرنج و بیم کشی
خاک و بادی که تو مختلفست
به که دل زان خزینه برداری
به که دندان کنی ز خوردن بر
تا رسیدن بنوش داروی بر
صد جگر پاره شد بهر سوی
آن یکی پا نهاد بر سر گنج
هر مرادی که دیر یابد مرد
لعل کو دیر زاد دیر بقاست
پای بگشای ازین بهیمی سم
بر چنین چاه بوریا بر سر

نقد جوینده و طلق را ریزند
مفت قفلی و چار بندی چند
باد در بیکرش نبارد هیچ
از زمین بوس نو بزر گردد
چشم روشن کن خرد خرد
تا نگردد جو زر برا کنده
سنگ بسیار هزار در گردد
سیم ده زنده سیم کش مرده
زر بر استی بود نه سیم کشی
خاک بی الف و بادی الفست
کز سرش بگذری و بگذاری
تا گرامی شوی جو دانه در
خورد باید هزار شربت زهر
تا در آید بهی بپهلو بی
وین یکی بهر یک فراضه برنج
مرده باشد بعمر دیر نورد
لاله زود آمد و سبک بر خاست
سر برون آر ازین سفالی خم
مرد چون سنگ بوریا بگذر
بر رهی نیز رو که خوانندت

خبر تا عنه زیر پای ار بیم
لاله را بین که با درخت زبود
گنج بر سر مشو چو ابر سپید
کیسهٔ زر بر آفتاب افشان
زرد و حرفت مرد و بی پیوند
هر نگاری که زر بود بد نقش
گرده گیرت بهم بیانگی چند
زر نخوردن مفرح طربست
ابلهست آنکه از پی سنگی
خار کز نخل دور شد با جنش
خار آنرا که در شکم دبلست
شانه کور انزار دانداست
بر در این دکان قصابی
گردن صد هزار سر بشکست
نیست چون کار بر مراد کسی
دیر زی به که دیر یابد کام
چند چون شمع مجلس افروزی
از سر این شاخ سفت بیخ بزن
زنده چون برف هیز با خندی
از مریدان نی مراد مباش

شرط فرمان بری بجای آریم
از پی یک دو قلب خون آلود
پای بر گنج باش چون خورشید
سنگ در لعل آفتاب نشان
زین پراکنده چند لالی چند
لاجوردی کنند بینش
از حلال و حرام دانگی چند
چون نهی رنج و بیم را بشکست
دوست با دوست میکند جنگی
به که سازند بیخ تتماجش
برگ تتماج به ز برگ گلست
دست در ریش هر کسی زانست
بی جگر کم نواله یابی
تا یکی گرد ران ز گردن رست
نامرادی به از مراد بسی
کز تمامیت کار عمر تمام
جلوه سازی و خویشتن سوزی
وز سم این نعل چار میخ بکن
جان خدایی به از تنومندی
در ره کل بد اعتقاد مباش

[illegible]

من که مشکل گشای صد گرهم | ده خدای ده و برون دهم
گرد آید ز راه مهمانی | کیست کو در میان نهد خوانی

عقل داند که من چه میگویم | زین اشاره که شد چه میجویم
نیست از بی‌نشی شکست مرا | گله زانکس که هست هست مرا

ترکم را درین جشن نخورند | لاجرم در عنای خویش بخورند
تا درین کورهٔ طبیعت پز | خامیی داشتم چو میوهٔ رز

روز کارم بحصرمی میخورد | ثونیا های حصرمی میکرد
چون رسیدم بحد انگوری | میخورم نیشهای زنبوری

می که جز جرعهٔ زمی نبود | حد انگور بیش ازین نبود
بر سطر نقی روم کرانندم | لاجرم آب خفته خوانندم

آب گویند چون شود در خواب | چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب
سیم را کی بود ثبات زر | فرق باشد ز شمس تا بقمر

سیم بی پاک مس نمونه بود | خاصه باشد که باز گونه بود
آهن من که زر نگار بود | در محک بین چه نقره کار برد

وای بر زرگری که وقت شمار | زرش از نقره کم بود دعیار
از جهان این چنانیم بنخست | گر خرد نیست دولت از بخت

آن مبصر که هست نقد شناس | نیم جو نیستش ز زر قیاس
وانکه او بنیه از کتان نشناخت | آسمان از ریسمان نشناخت

بر نیاورد متصب انبارش | زر بصندوق و غم بخوردارش
چون چنین است کار کو دستم | از فراغت چه بر دمادیم

چند بیداد ازین خراب کشیم | آفتابی در آفتاب کشیم
آید آواز هر کس از دهلیز | روزی آواز ما بر آید نیز

واجب آن شد که کار در یابم | گر نگیرد چه دیگ آن خوابم
راه رو را بسیج ره شرطست | نیز راندن زبیم کم شرطست

میروم من خرم بیا آید | خود شدن باورم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد | کان ستانم برون در باشد

چند گریان و بیخبر بودن | دیده در بسته در بر آموذن
تا بدانی که هر چه میدانی | غلطی یا غلط همی خوانی

پیل بفکن که سیل ره کند | بیلکهای چرخ بین چند
خاک را سیل چرخ گرد مغاک | بر چنین سیل کل نداد و خاک

نکر اول که آمدن بنخست | زین چه داری چه داشتی بدست
آن بری کین دو بند ناوردی | کاولین روز با خود آوردی

دام دریا و کوه در گردن | با فلک رقص چون توان کردن
کوش تا دام حیله باز دهی | تو بمانی و دیگ شوربهی

چون زما بر جهان ندارنی جو | در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فلک رباید رخت | کافرت را فرو کشند زنجب(?)

روز باشد که صد شکوفه ز تاک | از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون کل سلاح بنجیدام | سیم زخار حسد گریخته‌ام

تا مگر دولتی بویست جدم | طلق ریزد بدانش حسدم
ره درین پیچگاه نابردن | این چنین می‌توان بسر بردن

[illegible]

چون گذشتم ازین رباط کهن
جان در افکن بحضرت احدی
گوش بجید کان مکتب کن
علم را خازن عمل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت
چون گل باغ سرمدی داری
سکه بر نقش نیک نامی بند
صحبتی جوی کز نکونامی
عیب یک هم نشست باشد (و بس)
زر فرو بردن یکی محتاج
رقص مرکب مبین که ره وار (ست)
آمنت گرچه آمنیست نفیس
بار چندان بران ستور آویز
این گره کو کلید بها نیست
گرچه پیکان غم جگر دوز است
چون تو عهد خدای اشکستی
بدگهر با کسی وفا نکند
گژدم از راه آنکه بدگهر است
هر که آموختن ندارد ننگ
ای بسا تیز طبع کاهل گوش

کو فلک رام انچه خواهی کن

جونکه هنگام خوابش آمد خفت
مهر نام محمدی داری (صلی الله علیه و سلم)
کز بلندی رسی بچرخ بلند
در تو آرد نکو سر انجامی
کافکند نام زشت بر صد کس
صد شکم را دریده در ره حاج
راه بین تا چگونه دشوار است
راه شکست و سنگ مغناطیس
که نماند درین گریوه بشیز
بس درشتی که در وی آسانیست
درع صبر از برای آن روز است
عهده بر من گزین وان رستی
اصل بد در خطا خطا نکند
ماندنش عیب و کشتنش هنر است
در برآرد ز آب و لعل از سنگ
که شد از بی دری سفال فروش

چند باشی نشاط پیما در بند

در نصیحت فرزند محمد گوید

ای ببرهان دهان تراکفتم
جون محمد شدی ز مسعودی
تا من انجا که شهره بند شوم
هم نسیبی که نافه بوی بود
از در افتادن شکاری خام
در چنین ره محنسب جون پیران
کر درین ره پری جو باز سپید
خاصه کین راه راه نخجیر است
جون رسد تنبکی ز دور درنگ
ای بسا خواب کان بود دلگیر
عقد خود با خدای محکم دار
گوهر نیک را ز عقد مریز
اصل بد با تو جون شود معطی
هنر آموز اگر هنرمندی
وانکه دانش نباشدش روزی
ای بسا کوردل که از تعلیم

خیز و آوازه بر آر بلند
تا بیابی سعادت ابدی
جون در آموختند لوح سخن
مشکل کاینات حل کردند
که تو بیدار شو که من خفتم
بانگ برزن بکوس محمودی
از بلندیت سربلند شوم
خوبتر زانکه نافه گوی بود
صید دیگر در او فتا دیدام
گرد کن دامن ز بون گیران
دیده بر راه دار جون خوز شید
آسمان بر کمان و بر تیر است
راه بردن فراخ دار و تنگ
وصف آن دل خوش است در تعبیر
دل ز دیگر علاقه بی غم دار
وانکه بد گوهر است از وی گریز
آن نخواندی که اصل لا یخطی
در گشایی کنی و در بندی
ننگ دارد ز دانش آموزی
گشت قاضی القضاه هفت اقلیم

نیم خورد سگان و صید شکال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو رابض رسته شود / آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانیست / جانت با عقل و عقل با جانیست

عقل با جان عطیهٔ احدیست / جان با عقل زندهٔ ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان نو داری درین شکی نبود

تا ازین دو بدان یکی نرسی / هیچ کس را مگو که هیچ کسی
کان یکی را بیافتی دو را کم زن / بال بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محلی نه قویست / وز دو هم درگذر که آن نه نویست
سر یک رشته گیر چون مردان / دورها کن یکی سه را گردان

زین دو چون گم شدی فسانه مگوی / وان یکی یافته بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد

تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جهان داری / ده کنون ره که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر در بند / تا سر آمد شوی چو سرو بلند

من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز تنومندی / از کله داری و کمربندی

خدمتی را که دار می‌کردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت پست چنین / عادت روزگار هست چنین

تا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
گرچه طبعم ز سایه بر خطرست / سایه با آن شمایل هنرست

سایهٔ در جهان ندارد کس / کو بر هیبت میش و گرگ از پس
هیچ کس تنگ گیرم زمن تا من / کو نشد پیش دوست پس دشمن

چون فقاد شمند مستی خام / روی خود در که آورم بسلام
گرچه بر تابی از جهان برخاست / چون کنج حرص مرد ریک نجاست

تا تن سال خورده پیر ترست / آرزو آز دلپذیر ترست
گوئی آن سکه نقد ما دارد / با همه کس خود این بلا دارد

باز کن ای دوا کن دل من / از زمین بوس هر کسی گل من
تیر کی چند روشنایی ده / چون شکستیم مومیایی ده

آنچه نه در خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته / نکنم زیر هر خسی خسته

من که قانع شدم بدانهٔ خویش / سرورم چون صدف بخانهٔ خویش
سروری به که یار من باشد / بت پرستی چه کار من باشد

شیر از آن پایه سر بزرگی یافت / کز سر طوق سرپرستی یافت
نانی از خوان خود دهد بکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون بر کشید دشنهٔ تیز / چند چینی نظامیا برخیز
کان همی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج

گوهر آمای گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین گشاید باز

آغاز داستان بهرام گور

کاسمان از نژاد وی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست
از نژاد وی او جهان دو رنگ / گه گهر بر سر آرد و گه سنگ

صلب شاهان همین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آرد ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گوهر ارنگی

گوهر و سنگ شد بنسبت و نام / نسبت یزدجرد با بهرام
این ز دو آن نواخت این عجلست / سنگ با لعل خاره با رطبست

گر از این شکسته را بی داد / او لطف کرد و مومیائی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بهرامی

کوره تابان کیمیای سپهر / کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر
در نژاد وی آسمان سنجی / باز جستند بسم ده پنجی

خود زر ده دهی بجنگ آمد / در ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق پیروزی / در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در زحلش / و آفتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکبی شهادهٔ خویش / همچو بر جبهه بر سعادهٔ خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدجرد خام اندیش / حیله کرد و دید طالع خویش
کانچه آدمی پزد همه خامست / تخم بیداد بد سرانجامست

بس از آن حالتش بسالی بیست / چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد / پرورش گاه در عرب سازد
که اقبال از آن طرف یابد / هر کس از بقعهٔ شرف یابد

آرد آن بقعه دولتش بمثل / گر چه گفتند البقاع دول
پدر از مهر زند کابی او / دور شد زود و مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لالهٔ لعل داد بستان را

کالت خسرویش بردوزند / ادب شاهیش بیاموزند
بود معمارش از عماری شاه / گردش آغوش خود عماری راه

چشمهٔ راز بحر نامی تر / داشت از چشم خود گرامی تر
چون بر آمد چهار سال برین / گور عیار گشت و شیر عرین

شاه نعمان نمود با فرزند / کای بر هست خاطرم در بند
کین هوا خشک و خاک او گرمست / وین ملک زاده نازک و نرمست

پرورش گاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال

در هوایی لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بطالع پاک / از بخار زمین و سستی خاک

گفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست وجوی بست کمر
جست جایی فراخ ساز بلند / ایمن از گرمی و تهی ز گزند

آن جهان

آن جهان دز دران دیار نبود / وانچه بود از جمال کار نبود
هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نمودار از و نیامد راست
اوستادان که کار می جستند / جای آن کارگاه می جستند
تا بنعمان نشان رسید درست / کان چنان پیشه ور که در خور تست

در ساختن قصر خورنق

هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیده بپسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
رومیان سندوان پیشه او / جینیان ذره چین تیشه او
نظرش بر فلک تننده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
آگه از روی پیشکان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
طاقی از کل جهان برآراید / کز ستاره چراغ بنماید
کس فرستاد و خواند از آن بومش / هم بر ومی فریفت از روش
وانچه مقصود بود از و درخواست / وانگهی کرد کار او را راست
پنج کارگر شد آمن پنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
کارگاهی بزیب و زرکاری / رنگ ناری ز نقش سنماری
قطب آن پیکر جنوب شمال / شکل و آسای صد سر از خیال
آفتاب از برش فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
صیقل از مالش سریشم و سیر / گشته آیینه وار نقش پذیر
یافتی از سه رنگ نادر روی / ازرقی و سپیدی و زردی
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره آفتاب کردی زرد
با هوای نقاب یکرنگی / گاه رومی گرفت و گه زنگی

گرچه بناست وین سخن فاشست / اوستاد هزار نقاشست
هست بیرون ازین برای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
جون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
ساز این شغل از و نوا یافت / این چنین کسوه او تواند بافت
جونکه نعمان ازان طلب کاری / گرم دل شد ز رای سنماری
جونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یک اندر هفت
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آن چنانکه می بایست
تا تمام آخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
فلکی پای کرد گرده بناز / نه فلک را بکرد او پرواز
ماندنش دیده را مقابل خواب / تشنه را ز و نفس برآرد آب
جون بهشتش درون با سایش / جون سپهرش برون برآرایش
وز شبانروزی از شتاب و درنگ / جون عروسان برآمدی بسه رنگ
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / جون هوا بستی ازرقی بر دوش
جون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی جو ابر سپید
جونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر ز آنکه ساختند او ساخت

زآسمان برگذشت رونق او | خور برونق شد از خورنق او
از شتر بارهای پر زر خشک | وز گران بارهای گوهر و مشک
چوب اگر باز داری از آتش | خام ماند کباب سیخی کش
مرد بنا که آن نوازش دید | وعدهای امیدوار شنید
نقش این کارهای چینی کار | بهتر ک بستمی درین پرگار
کردمی کوششی که تا بودی | رونقش از روز روز افزودی
گفت اگر بایدت بوقت بسیج | آن کنم کش بدش نباشد هیچ
این بیک گنبدی نماید چهر | وان بود هفت گنبدی چو سپهر
بادشا آتشیست کز نورش | ایمن آن شد که بیند از دورش
بادشا همچو تاک انگورست | در نپیچد در آنکه از دورست
گفت اگر یابمش بزر و ببرد | به ازینی کند بجای بلند
کارگر بین که خاک خونخوارش | چون فکند از نشانه کارش
آتش انگیخت و خود بدو افتاد | دیر بر بام رفت و زود افتاد
گر ز گور خودش خبر بودی | یک بدست از سه گز فزودی
نام نعمان بدان بنای بلند | از بلندی بمه رساند کمند
چون خورنق بنغز بهرامی | روضه شد بدان دلارامی

داد نعمان بشغلش نوید | کز یکی نیمه زان نداشت امید
بیشتر زانک در شمار آید | یادگر وقت را بکار آید
دست بخشنده کاف در بست | حاجت ارباب در کرم بست
گفت اگر زینچه وعده دادم شاه | بیش ازین شغل بودمی آگاه
بیشتر بردمی بدانجا رنج | تا بمن شاه بیش دادی گنج
گفت نعمان چو بیش یابی چیز | به ازین ساختن توانی نیز
این سه رنگست و آن بود صد رنگ | آن ز یاقوت باشد این از سنگ
روی نعمان ازین سخن بفروخت | خرمن مهر مردمی را سوخت
و آتش آن گلست کو گلنار | در برابر گلست و در بر خار
وانکه پیچد در و بصد زاری | بیخ بادش کند بصد خواری
کاردانان خویش را فرمود | تا برندازد و افکندش زود
کرد قصری بچند سال بلند | برمانیش زور زمانه فکند
بیخبر بود از فتادن خویش | کان بنا بر کشید صد گز بیش
تخت پایه چنان توان برد | که چو افتی ازو نگردی خرد
خاک جادوی مطلقش میخواند | خلق در بابل از خورنقش میخواند
کاسمان قبلهٔ زمین خواندش | و آفرین کن بهار چین خواندش

در صفت قصر خورنق گوید

آمدند از خبر شنیدن او | صدهزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت | آستانش بر آستین میرفت
بر سر خورنق از بر باب | بیتهایی روانه گشت چو آب
تا بدین یاب شد سهیل سپهر | از برستنش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در در افشانی | یمنی بر سهیل نورافشانی

در صفت مجلس داشتن بهرام گوید

بجوی بسی روان کردند کشتی
همه روز آن دو طاوس بهشتی

چو آمد آسمان در مشک باری
نهان شد آفتاب اندر عماری
زمانه زو دو شیء کرد از جهان دور

ز ظلمت وا رهید و مرد را پر شد ز نور
چو خسرو مست شد با نازنینان
بخلوت رفت ازان خلوت نشینان
نهان گشت از پی عاشق نوازی
بر آن سبز گل را کرد بازی
چو گرد از گرد صندل روز بر خاک
ز بوی پیش با او صندل سود بر خاک

یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان‌آرای / خاصه بهرام گرده بودش جای
چونکه برشد به بام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتابش درون بجلوه‌گری / مه زبیرون چراغ ره‌گذری
بر سرا و همیشه باد وزان / دور از آن باد گوشت باد خزان
چون فرود دید چار گوشه کاخ / ساختی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره چو سدیر / دهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه بر گشاده نفس
بود نعمان بر آن کنارهٔ بام / تماشا نشسته با بهرام
گرد برگرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همچو صحرا بهشت شوشتری / جابجاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستوریش آن زمان بر دست / دادگر پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بدرست / خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری / دل ازین رنگ و بوی برداری
زاتش انگیز آن شرارهٔ گرم / شد از آن سخت گوش نعمان نرم
با فلک بر کشیده هفت حصار / منجنیقی چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیامد راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد زخلق پنهانی
پس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت گنجور زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / گر شد آشفته دیده زان دودش
چون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
چور بس کرد داد پیش آورد / ملک را با قرار خویش آورد
بر سپهداریش بملک و سپاه / خلعت و دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زو نبود شد نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیربک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و هم‌سالی / نشدی یک زمان ازو خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از آن آن ازین نگشتی دور
شاه‌زاده در آن حصار بلند / پرورش می‌گرفت سالی چند
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش چو باد بستانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر / آینی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر دوازده برج / بلبش او سر گشاده در یک درج
بخط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آنکه بود / قطعه با قطعه قطعه بنموده

از نهان خانهای دور اندیش
باز داده خبر بدایهٔ خویش
جونکه شه زاده را بعقل و رای
دانش آموز دید و فرهنگسای
تخت مسلش نهاد بیش بهر
در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که در نهانی بود
از زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک درو در دوخت
جون بهم جمله شد درو آموخت
تا جنان بهره مند شد بهرام
کاصل علم همه شناخت تمام
در نمود از زیج و اصطرلاب
در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز جون تخت و میل بنهادی
گره راز جرخ بگشادی
جون هنرمند شد بگفت و شنید
هنر آموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز
گوی برد از سپهر جوگان باز
جون از آن پایه برگشت بزرگ
پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گزاری او
سپر افکند با سواری او
آن جنان دوخت سنگ خاره بتیر
که ندوزند بر نیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی
جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی ببارک سنگ
آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی
بنشانش جو حلقه بربودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای
تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی
بغلقش را بموی شد بازی
هرچه دیدی و گرچه بودی دور
زدی ار سایه بودی ار گر نور
وانچه او هم بدید در هر باب
دولتش زد بر آنچه دید صواب
کاه بر تیر تنگ تازی کرد
کاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن رانند
همه نجم الیمانیش خوانند

شکار کردن بهرام گور در صحرا

جون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ستد خامی
بود نعمان از آن بساط نعیم
یافت آنجا از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش
این شگفت برادران بدرش
بدری و برادری بگذار
این رهی وان غلام در همه کار
این رقیبش بدانش آموزی
وان حریفش بعشرت افروزی
این بعلم استوارتش داده
وان نشاط سوارتش داده
تا جنان شد سواری بهرام
کز زمینش بآسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود
باد گر کار باشش کار نبود
گرده گور بود در نخجیر
گرده را کی بود ز گور گزیر
هرکجا تیرش از کمان بشتافت
گور جشمی ز جشم گوری یافت
اشقری بادبای بودش جست
تنگ آسوده و لگام درست
پر بر آورده پای از اندامش
دست برکش شکسته از گامش
ره نوردی که جون نوشتی راه
گوی بردی ز مهر در قرصه ماه
کرده با خلقتش فلک خویشی
بادرا داده منزلی پیشی
نیج صد بار دیده بود دمش
گور صد گور کنده بود سمش

[illegible]

سر برو تاختی بروز شکار / باد کر مرکبی نبودش کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی

باز ماندی تنک سواران را / سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملالت کار / زین برو بستی آن شه سوار

کشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانک کوه دارد و دن / تشتها ریختی ز گور و گوزن

روی صحرا ز بس سم ستور / گور کشتی ز بس گریوه گور
شه بران اشقر گریوه نورد / گز ستایش ندید گردون گرد

چون بکندش شتاب بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور گو گرفت به بند / یا ببازو گرفت یا بکمند

گور اگر صد فکند بشتابنشت / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / که نبودش چهار سال تمام

نام خود داغ کرد بر رانش / داده سر سوی بیابانش
هر که زان گور داغ دار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک برو دیدی / کرد آزاد او نکردیدی
پای او را ز بند بگشادی / بوسه بر داغ گاه او دادی

ما که با نام و داغ سلطانیم / خنک آن به که خوشتر کن رانیم
درچنین گورخانه موری نیست / گو برو داغ دست زوری نیست

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن

شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش

و دار بزمت شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس

در صفت شیر و گور کشتن بهرام به یک تیر

هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد جو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته به پشت و گردن گور

تا ز بالا برآردش به زمین / شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / درزه آورد و درکشید درست

سفته بر سفت گور و شیر نشست / سفت و از هر دو سفت بیرون جست
تا به سوفار در زمین شد غرق / بیش تیری چنان چه درع و چه درق

شیر و گور از قفا دو گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر برگشاد ز شست / ایستاد و کمان گرفت بدست

چون عرب زخم آن چنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکاری زد / بوسه بر دست شهریاری زد

بعد از آن شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز

گفت منذر بکار فرمایان / تا به هر کار صورت آرایان
درخورنق نگاشتند بزر / صورت شیر زیر و گور زبر

بدین گونه بعیش و کامرانی / بسر بردند خوش خوش زندگانی

طرب را باز نو شد روز بازار

سرود عاشقان آغاز کردند / نواسازان رهاوی ساز کردند

سحرگاهان چو گل در باغ بشکفت

تا بامدادان

شه زده تیر و خسته آن دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این قلم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت

رفتن بهرام گور به شکار گور و اژدها کشتن

گفت بر دست شهریار جهان / آفرین‌ها ز کردگار جهان
روزی از روضهٔ بهشتی خویش / کرد بزمی روانه کشتی خویش
باده چند خورد سر دستی / سوی صحرا شده ز سرمستی

شکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کند گوری چند
از بسی گور گور در گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری / آمد افگند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه رو و گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشهٔ زر / شکم اندوده پشیز و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خالش از سرین تا سم
درکشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز هم‌تکان طلبش / برده گوی از تنش کفلش
آتشی کرده با گیا خویشی / گل رخی در لباس درویشی
ساق چون تیر عادیان نقابش / گوش خنجر کشیده چون الماس
سفته فارغ از کریوهٔ دوش / گردنی ایمن از کنارهٔ گوش
سیرم تیتش از ادیم سیاه / مانده زین گوشه‌ای میان دو راه
پهلوان پیر گردن از خون سیر / این برنج از عقیق و آن از در
خز حمری تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او
رنگ او چون برود دوال انداز / راست چون هندوی دوالک باز
کفلی بادمش بدمسازی / گردنی یاسمن بسبربازی
گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور در پی گور
گور الحق دونده بود جوان / گور گیران پیش چو شیر ژیان
زاول روز تا بوقت زوال / گور می‌رفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت بشور / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گور خان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دست / که ره پای آدمی بگذشت
چون درآمد شکار زن بشکار / اژدها دید خفته بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / شکار افکنی به هیچ شده
اژدها شد که اژدها را دید / شه چو بر ره گذر بلا را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیرست / واندر آورد نم چه تدبیرست
شد یقینش که گور غم دیده / هست آن اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد او داند / گر ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گور اژدهاست نه مور / زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور دادن داد / پاک جانیست هر چه باداباد
اندمیان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ

چو وقت آمدم از درون بر بستند / [illegible] ز بیشه و دست ببستند
زمانه این چنین بسیار داند / چنین افسانه‌ها بسیار خواند
بیا تا نطع غفلت در نوردیم / که با هم چندگاه افسانه کردیم

ملک روزی بعیش و کار [illegible]
[illegible] ز هر نوعی سخن را نکته پیوند [illegible]

[illegible]

الهكان

در کمان سیه ز توز نهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرده فراخ / آمد از شست شاه تیر فراخ

هر دو چشمش در آن دو چشم نشست / بیلکش او به آفرینش بست
بد و نوک سنان و سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه در آمد باژدها چو نهنگ
اژدها را درید کام و گلو / تا ج نشت مشت شش پهلو

بانگی از اژدها در آمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه تبر سید از آن شکنج شکوه / ابرکی ترسد از گریوه کوه

سر آهن برید از اهرمن / کشته سر بریده به دشمن
از دمش بر شکافت تا بدمش / بچه گور دید در شکمش

بی گمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پشت یزدان پشت / کاژدها کشت و اژدهاش بکشت

خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
شاه چون گور راندید فراز / آمد از دور و در خزید بغار

شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار ز دور
چونکه شد اندکی بسختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخته گنج

خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی پسته بر مردم
گور خانه را چو گور در خم دید / رفت از آن گور و خازنی کم دید

شه چو بر قفل گنج یافت کلید / وز اژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت چوپان راه و راهنمون

ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند

چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان

راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزه بگنج روان

شه چو با خود حساب گور کند / وز اژدها را اسیر مور کنند
لاجرم عاقبت به بارخش / هم سلامت دهند و هم گنجش

چون بقصر خورنق آمد باز / گنج برداز شد بنوش و بناز
دو شتروار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه

ده دیگر بمنذر و نذرش / داد با آن طرایفی دگرش
صرف کرد آن دگر به بی خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی

این چنین گنج خانه بگشاد / بعزیزی ستد بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی ز نو برآراید

نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی بسام

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می گشت
حجره خاص دید در بسته / خازن از جست و جوی آن رسته

شه در آن حجره تا نهاده قدم / خاصگان خزینه داران هم
گفت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید ‌‌ شاه در باز کرد و خانه بدید

خانهٔ دید چون خزانهٔ گنج ‌‌ چشم بیننده زو جواهر سنج

خوشتر از صد هزار خانهٔ چین ‌‌ نقش آن کارگاه دست گزین

هرچه در طرز خرده کاری بود ‌‌ نقش دیوار آن عماری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب ‌‌ هر یکی زان بکشوری منسوب

دختر رای هند فورک نام ‌‌ پیکری خوبتر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام یغماناز ‌‌ فتنهٔ لعبتان چین طراز

دخت خوارزم شاه ناز پری ‌‌ گر خرامی بسان کبک دری

دخت سقلاب شاه نسرین نوش ‌‌ ترک رومی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب آذریون ‌‌ آفتابی چو ماه روز افزون

دختر قیصر مبارک رای ‌‌ هم همایون وهم بنام همای

دخت کسری ز نسل کیکاوس ‌‌ درستی نام خوب چون طاوس

در یکی حلقهٔ حمایل بست ‌‌ کرده آن هفت پیکر از یک دست

هر یکی با هزار زیبایی ‌‌ گوهر افروز نور بینایی

در میان پیکری نگاشته نغز ‌‌ کان همه پوست بود و این همه مغز

نوخطی در نشانه در خطش ‌‌ غالیه خط کشیده بر قمرش

چون سهی سرو بر فراخته سر ‌‌ زده در سیم تاج تا بکمر

این بتان دیده در نهاده برو ‌‌ هر یکی دل بمهر داده برو

او در آن لعبتان شکر خنده ‌‌ وان همه پیش او پرستنده

بر نبشته دبیر پیکر او ‌‌ نام بهرام گور بر سر او

کان چنانست حکم هفت اختر ‌‌ کین جهانجوی چون برآرد سر

هفت شه زاده را ز هفت اقلیم ‌‌ در کنار آورد چو در یتیم

ما نه این دانه را بخود کشتیم ‌‌ آنچه اختر نوشت بنوشتیم

گفت تا باشد از نمونش و رای ‌‌ گفتن از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند ‌‌ در فسون فلک شگفت بماند

مهر آن دختران زیبا روی ‌‌ در دلش جای کرد موی بموی

تازیان کشش و نخل بود شموس ‌‌ شیرمردی جوان و هفت عروس

رغبت کام چون فزون بکند ‌‌ دل تقاضای حکم چون بکند

گرچه آن کارنامه راه زدش ‌‌ شادمانی شد از یکی بصدش

نه آنکه بر عمر استواری داد ‌‌ بر مرادش امیدواری داد

در مدارای خرد کار کند ‌‌ هرچه او را امیدوار کند

چون شه از خانه رخت بیرون برد ‌‌ قفل در زد بخازنش بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچ کسی ‌‌ قفل ازین در جدا کند نفسی

هم درین خانه خون او ریزم ‌‌ سرش از گردنش درآویزم

در همه خیل خانه از زن و مرد ‌‌ سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت وقتی که شاه گشتی مست ‌‌ سوی آن در شدی کلید بدست

در کشیدی و در شدی بهشت ‌‌ دیدی آن نقشهای خوب سرشت

مانده چون تشنه بر لب آب ‌‌ تمنای آن شدی در خواب

در صفت بهرام گور پیش یزدجرد

چون بهرام

جون ز بهرام کور بابدرش / باز گفتند هر کسی خبرش
گز سر پنجه شیر گیر شدست / شیر نر ماده گرگ پیر شدست

شیر با او جه سک بود به نبرد / کو همی اژدها بر آرد گرد
دیو بندد به خم خام کمند / کوه ساید به زیر سم سمند

زاهن الماس او جو بیر کند / وامنش سنگ را خمیر کند
بدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او

کوه از آن شیر آهنین پیشه / همجو شیران از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور / گرجه ناقص بود شبه بی نور

بود بهرام روز و شب شکار / گاه بر باد و گاه باده گسار
گرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او در روان جو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از جند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ

هرجه بایستش از جواهر و گنج / برد و یک جو نبودش از غم و رنج
زان عنایت که بود در سر وش / یاد نامد ولایت پدرش

یزدگرد از سر سریر آمد / کار بالا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران

جون تهی شد سریر از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گز نژادش یکی رها نکنند / خدمت مار و اژدها نکنند

گرجه بهرام سر بزرگی داشت / دانش تیغ و زورمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش

گفت هرگز در و نظر نکنیم / وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد

تا ز پادشاه ولایت و گنج / پارسی زادگان رسند برنج
کس نمیخواست کو شود آگاه / جون خدا خواست بر نهاد کلاه

پیری از تخمدان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرجه نز جنس تاجداران بود / هم گردی ز شهریاران بود

تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت جشمه دادندش
جونکه بهرام کور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر

دوری از سر گرفت دیگر بار / برخلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش / کس نبد تخت گیر و تاج برش

اول آیین سوکواران داشت / نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانکه آورد عزم آنکه جو شیر / برگ شد بر مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا جرا ددی سازم / اول آن به که بخردی سازم

گرجه ایرانیان خطا کردند / گز دل آزرم یارها کردند
در دل سختشان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید

با همه سگدلی سگالش مند / گوسفندان مرغزار مند
به که بدعهد و سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند

از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بیخبر دار اگر شدند ز دست / بخردشان کنج خذ بو بست

[illegible]

مرد کز صبر ناصبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند

آمدن بهرام گور بیاد عجم

چون گل از کام خود برآر نفس / کام تو عطرسای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من بدرست / با که با آنکه عهد اوست نخست
کانچه گوینده دگر گفتست / با بی خوردنیم و او خفتست

بازش اندیشه حال خود نکنم / بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
آنچنان رفت عهد من بدرست / با که با آنک عهد اوست نخست
لیک چون ره بگنج خانه یکیست / نیز ما گرد شد فسانه یکیست
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن / شرط من نیست گفته واگفتن
چون نباشد زبان گفت گزیر / دانم آنگه که از پلاس حریر
دو مطرز بکیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن رسن بسته کرده نقره خاص / وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار / نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سر بلند / این چنین داد عقد را پیوند

که چو بهرام شد از آن آگاه / زانکه بیگانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان

در آغاز سخن گوید

داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هریکی در نورد خود شیری / قایم کشوری بشمشیری
در روارو قفا دو کب شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه
نالهٔ کره نای و رویین خم / در جگر کرده زهر مار اکم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه بخت زخمه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زده جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
با بکه جوی تخت شاه شدند / وز یمن سوی بارگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان / کاژدهایی دگر گشاد دهان
بر زمین آمد از سمارا سیل / وز یمن سر برآورید سهیل
شیر نر پنجه برگشاد بزور / تا کند خصم را و گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

حکیم فلسفی چون فیلسوفان / برآورد و خورد جان ز طوفان
گرانان نیز اجسام بسیطند / یکی نقطست وان دیگر محیطند
تو حکمت بین اگر گویی از گل خام / جهان بر روی دریا دارد آرام
[illegible]

انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به ثبت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکرده دانه را کشتند

نامه چون شد نوشته بپیچیدند / رفتن شاه را بسیجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نوازانه کرد درود

حاجبان دل بکارشان دادند / بار جستند و بارشان دادند
داد بهرامشاه دستوری / تا فرازش شوند از آن دوری

پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه زان جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد

نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / کمرهانرا بفضل راهنمای

همه را در نگارخانهٔ جود / قدرة اوست نقش بند وجود
در ثناهای هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی

کرد کار بلندی و پستی / پیشتی یافته بد و هستی
زآدمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران

آفرینش گره گشادهٔ اوست / وآفرین مهر بر نهادهٔ اوست
چون فرو گفت زآفرین پیوند / آفرین زآفرید کار بلند

گفته بر شاه شاهزاده درود / که برآورده سر بچرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده / داد وردی و مردمی داده

من که هستم در اصل کسری نام / کسر چون کیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان دیده / هم بخشم جهان پسندیده

از هنرمندیم نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داده اند و سر بر / نبود هیچ سربلند حقیر

گرچه صاحب ولایت زمیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کانکه بنشست سخت زهرآلود

آن قدر داشتم ز نوش نوان / کاخرم بود از همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / گز خطر دور نیست جای بلند

خلق ایران را به دروشیم / نرم کردند از نوازش گرم
داشتندم برانکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم

ملک را پاس دارم از تبهی / با سپاه نیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کار ز و دشمنیست عالم دوست

از چنین عالمی تو بی خبری / مالک الملک عالمی دگری
خوشتر آید ترا که با نی گور / از هزاران یکی که یا بی شور

جرعهٔ باده بر نوازش رود / بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکار تو نیست / با صداع زمانه کار تو نیست

راست خواهی جهان تو داری و بس / که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خور و خوش گهی در خواب

نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاه در اندوه دوستان بیش / گاهی از دشمنان بر اندیشه

مگر این محنتی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد سر تو

کاج کان بیشه کار من بودی | تا مگر عیش یار من بودی
کردمی عیش و لهو ساختمی | بی ورود جان نواختمی

این نگویم که دوری از شاهی | داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توی بدرست | ملک میراث پادشاهی هست

لیکن از خام کاری پدرت | سایهٔ تاج دور شد ز سرت
کان نگردست با رعیت خویش | کان شکایت کسی نیارد پیش

از بزه کردنش عجب ماندند | بزه گر زین خیانتش خوانند
از بسی کوز بهر خون ریزی | گاه تندی نمود که تیزی

کس برین تخمه آفرین نکند | تخم کاری درین زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس | به گزین پایه باز گردی پس

آتش گرم یابی ار جویش | آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی | وقت حاجت کنم زر افشانی

آنچه بر گنج تر اپسند بود | خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواننده خواند نامه تمام | جوش آتش بر آمد از بهرام

باز خود را بصد نوانایی | داد چون زیرکان شکیبایی
با جوان گرمیی نکرد شتاب | بعد از اندیشه باز داد جواب

آنچه برگفته شد زرای بلند | می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک و چه سیم | سر فرو ناورم بهفت اقلیم

لیک ملکی که دارم از پدران | عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدائی کرد | من خدا دوستم خدا پرورد

هست بسیار فرق در رگ و پوست | از خدا دوست تا خدایی دوست
من بمردی نکرده معذورم | گز بزه کاری پدر دورم

پدرم دیگرست و من دگرم | کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید | لعل صافی ز سنگ می‌زاید

نتوان بر پدر گواهی داد | که خدا نان از زر بهائی داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت | از بس مرده بد نشاید گفت

هر کجا عقل پیش رو باشد | بد بود هرچه بد شنو باشد
هر که او در سرشت بدگهرست | گفتنش بد شنیدنش بترست

بگذرید از خیانت پدرم | بگذرانید از آنچه بیخبرم
من اگر خشم بد نگیرد راه | عذر خواهم از آنچه رفت گناه

در پوشش گناه و عذر نهادن

پیش ازین گرچو غافلان خفتم | اینک اینک بترک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود | خفتنش تا بوقت کار بود

به که با خواب دیده نستیزد | خسپد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت | از سرم هم نبود خالی تخت

بعد ازین روی در بهی دارم | دل ز سر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی | چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحی را نظر نواز شوم | مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم | طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نارم یاد / بر نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
نادرم رخنه در خزینهٔ کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور
زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن تر از شبان و رمه
نان کس را بزور نگشایم / بلکه نانش بنان بیفزایم
نبرد دیو آرزوم از راه / آرزو ور اگر و کنم بگناه
تنمایم بخشم بیننده / آنچه نپسندد آفریننده
چون شه این گفت ور ایشها راست / پیر تر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خرد بخشی و هم خردمندی
هر چه گفتی ز رای خوب سرشت / خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبد که سروری همه را / سر شبانی و سایهٔ همه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست
تخمهٔ بهمنی و دارایی / از تو زیبد شکار آرایی
میوهٔ نو تویی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه / بر و دل نسبت تو شاه بشاه
ملک را جز تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهن اند / همه از یک زبان بدین سخن اند
لیک ما بندگان در بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
یا نشینندهٔ که دارد تخت / دست عهدی شدست ما را سخت
گر نخواهیم تاج بر سر اوی / بر نداریم چهره از در اوی
حجتی باید استوار کنون / کار دان عهده را ز عهد برون
تا در آیین خود خجل نشویم / نشکند عهد و تنگ دل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود / عاقل آن به که بی وفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شد اگرچه پیر شماست
تا جش از سر چنان بزیر آرم / که یکی موی از و نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مدارا و عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سپاه و سپید
تاج و تخت آن تست شاهی نه / آنِ بی خواه باش خواهی نه
هر که او تاجدار و تخت نشین / تاج ازو آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / برده دانم نماند تا اکنون
هر گرامایه بود سر بفراخت / وز پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بی تاج و تخت را داغم / تیغ دارم بتیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهایی رسید بر در غار / وانکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
کور خندان زند ترانه دلیر / که بنالد صفیر نعرهٔ شیر
روز خورشید خاصه برج حمل / این چنین صد چراغ را چه محل
من بسختی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانه بران

خورش خصم شهد یا شکر است / خوردن من دلست یا جگر است
همه ملک عجم خزینهٔ من / در عرب مانده خیل خانهٔ من

گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
نان و نامم بدین کله داری / نان خورانم بدان که کاری

من چو شیر جوان دلاور و گیر / جای من کی رسد بر دو به پیر
هست جای کیان سزای کیان / جز کیان را مباد جای کیان

شاه مایم دیگران رمیند / ما پریم آن دگر کسان تهیند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد بر خیزد

می که پیر مغان ز دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
نیک دانید کانچه میگویم / راست کاری و راستی جویم

لیکن از راه نیک ایمانی / نز سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست

وانچه گفتند حجتی باید / که بند و عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر / بهره آنرا بود که هست دلیر

وانکه باشند شیر غرنده / خورشی در شکم نیا کنده
وحشی تنگ جنگ خشم آلود / کز دم آتشین برآرد دود

شیردار آورد بمیدان گاه / گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز سر بر نهند / در میان دو شرزه شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند
جون سخن گفته شد برفق و براز / سخن دل فریب طبع نواز

نامه را مهر خود نهاد برو / شرح و بسطی تمام داد برو
شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند

گشت هر یک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرامست / که ملک کو مرد ملک نامست

نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
تند شیری بیست آن نیزه سوار / کاژدها می کشد بتیر شکار

جون شوند شیر پنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور / سروران را برد بپای ستور

به که گرمی درو نیاموزیم / آتش کینه بر نیفروزیم
قصهٔ شیر و برگرفتن تاج / بر چنین شرط بود او محتاج

لیکن این شرط حجتیست بزرگ / کاگهی یابد دهان زرو به و گرگ
سوی درگه شدند حمله ز راه / باز گفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد زیر تخت نشست

گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از و جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / یا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت بتیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث مملکت دهند سر بر / صاحب افسر جوان بهست که پیر
من ازین شغل برکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست

با تاج آراستند ناموران — کای سر خسروان و تاجوران
شرط ما با تو ای خداوندی — نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت — هم بفرمان ما تهی کن تخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر — در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج — تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم — شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج تراست — ور شود کشته نیز تاج تراست
گر شود شیر و تاج بردارد — در ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد — لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار — کانچه شرطست نگذرد ز قرار
روز فردا چو بر قرار آید — شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح فرخ تاج — کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان — هم قوی دست و هم قوی رایان

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

از عرب تا عجم سوار شدند — سوی شیران کارزار شدند
شیر داران دو شیر مردم خوار — یله کردند بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکندند — گور بهرام گور بی کندند
شیرداری چنان که بود دلیر — تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان دو شیر سیاه — چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او بطشت بسته ز میغ — نه بطشت تهی بطشت و به تیغ
بیز دندان دو شیر کینه سگال — بر زمین همچو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر زما که برد — غارت از شیر و اژدها که برد
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم — کس دو آماجگه نگشت ز بیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام — سوی شیران کند نخست خرام
گرسنانند ز شیر تاج او راست — جام زرین و تخت عاج اوراست
بادی از تخت رای بد دارد — آنکه بر جای جای خود دارد
شاه بهرام ازین قرار نگشت — سوی شیر آمد از کناره دشت
در در و دشت هیچ بسته نبود — که بران بسته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز یال — بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر از و زبون باشد — او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا — در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد ببند شیران از دو — وز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون تنومندان — دشنه در دست و تیغ در دندان
شه نیاندیشیان جو رای افکند — سر هر دو بزیر پای افکند
سرشان پاره کرد و دندان خرد — سر دو تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت — تختیاری چنین نماید تخت
شه نیاندیشیان جو رای افکند — سر هر دو بزیر پای افکند
بردن تاج از میان دو شیر — ره بهانه از تخت کرد بزیر

بر تخت نشستن بهرام گور

طالع تخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در حوت / خانه از مهر دو گشته بد فرتوت
در دوم ماه در ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده دراز و سنج / سخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از لبی لعل بخشن یا در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر تخت شد برو نامی
اول او گفتش از کهان و جهان / شاه آفاق و شهریار جوان
موبدانش شه جهان خوانند / خسروانش خدایگان خوانند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود می‌گفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن بر خواند / لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد به من / این خدا داد شاد باد به من
بست بر نعمت خدا انکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج بگرفتن از میان دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کار تا بی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / که ز من هیچ کس نیازارد
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه روید چون ره من
از کژی به که روی بر تابید / راست کاری و راستی باید
گر نکیر بد گوش راست بدست / ای بسا گوش حس که خواهد جست
روزکی چند چون بر آسودم / در انصاف و عدل بگشودم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را داد و داد را داد
تا بماند بجای چرخ کبود / باد بر خفتگان مردرود
بیش از اندازهٔ سیاه و سپید / زندگانی از ما امان و نوید
کار ما جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و دادمی فرمود / خلق از و راضی و خدا خشنود

صفت بهرام گور که چگونه می برد

انجمن با بزرگواران کرد / استواری با ستواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز درگشت و شد شکوه پذیر
کم صفت چشمه را در بست / بر سر هفت پایهٔ تخت نشست

[illegible]

چینیی در برش چو سینه باز / رومیی بر سرش بر سیم طراز
از نکوئی ز روم باج ستان / نیکوئی را ز مه خراج ستان

چاربالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد

کرد باداد بروران یاری / با ستمکارکان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کامد او فرخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کاو نازای گشت زاینده / آب در جویها فزاینده

میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهانبان شد راست / دو هوائی ز مملکت برخاست

خویشتن را بعشوه کش میداشت / عیش خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه ناشناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود

روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشق بازی کرد
کیست کو جان عاشقانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست

سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان مونس خلاصهٔ او
کاو و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را

او جهان از بخرج میخورد / داد بر داد خرمی میکرد
گنج در حضرتش روانه شده / غارت تیغ و تازیانه شده

ملک از وگرچه سبز شاخی داشت / او چو خورشید بی فراخی داشت
مردمانش ز عز و نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هر کجا کافریدگان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای

فراخ شدن تنگ بار

آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آهن و سنگ

سالی از دانه بر نرستن شاخ / تنگ شد میوه بر جهان فراخ

برخورش تنگیی چنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگ دل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت سبک سنگی

مردمان همچو گرگ مردم خوار / کاه مردم خورند و گه مردار

سوی هر شهر نامه فرمود / که در او از ذخیره چیزی بود

یا توانگر بنرخ در سازند / بی درم را دهند و بنوازند

تا در ایام او ز بی خوردی / کس بهر برزنی جوانمردی

اشترانش ز مرز بیگانه / میکشیدند نو بنو دانه

باز گفتند قصه با خدام / که در آفاق تنگیست تمام

شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار بر گشاد ز بند

تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند

وانچه در بارخانه ماند باز / بیش مرغان نهند وقت نیاز

آنچ از دانه بود در بارش / هر کسی میکشید از انبارش

جهد میکرد و گنج می پرداخت / چارهٔ جان هر کسی می ساخت

[illegible]

لاجرم چار سال بی برگ گشت
کارش آن بود کان کمابی یافت
شاه از آن مرد بی نوا مرده
گفت ای رزق بخش جانوران
ناید از من وگرچه کوشم دیر
گر ز تنگی یکی ز جانوران
شاه چون شد چنین تضرع ساز
چون تو در تنگ سال خرسندی
از بزرگان ملک او تا خرد
هر که می زاد در جهان می زیست
از سپاهان شنیده ام باری
گر یقین از منت نگفتن نیست
مردم ایمن شده بدشت و بکوه
حوضه می بکرد هر جوییی
خلق یکبار بی سلاح نهاد
وانکه بر کِشْتِش هنود شه فرمود
روز فرمود تا دو قسمت کرد
شش هزار اوستاد دستان ساز
تا بهر جا روند دلکش باشند
در جهان دور غم کجا باشد

روزی خلق بر خزانه نوشت
از جهان پیشه پادشاهی یافت
تنگدل شد چو آب افسرده
رزق بخشیدنت نه چون دگران
کاهویی را کنم ز صحرا اسیر
مرد جرمی مرا نبود در آن
هاتفی دادش از درون آواز
مرده راز فاقه نپسندی
کس شنودم که چار سال نمرد
دخل نی خرج شد از این به چیست
خانه در خانه شد ثنیده چو نی
عهده بر راوی است بر من نیست
ناز و عشرت کنان گروه گروه
مجلسی در میان هر کویی
همه را تیغ و تیر رفت از یاد
او ز تخت و جهان از و خشنود
نیمه کشت نیمه می خورد
مطرب و پای کوب و لعبت باز
خلق را خوش کنند خوش باشند

جهد میکرد و گنج می پرداخت
جمله خلق جهان ز تنگی برد
روی از آن رنج در خدا آورد
بیکی قدرت خدایی خویش
تو بینی آنک از برای پیروزی
کز حسابش خبر نبود مرا
کایزد از بهر نیکخواهی تو
چار سالت نوشته شد منشور
فرخ آن شه که او بنعمت و ناز
از خلایق گشته بود انبوه
بام بر بام اگر شدی خواهان
بود نعمت خورندگان بسیار
برکشیده صفی دو فرسنگی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت
هر کرا بود برگ و عشرت و ساز
هر کسی را گماشت بر کاری
هفت سال از جهان خراج افکند
گرد گرد از سواد هر شهری
داشت دور زمانه طالع نور

صفت بهرام گور در شکار

جائزه جان هر کسی می ساخت
جز یکی تن کز آن میانه بمرد
عذر تقصیر خود بجا آورد
بیش را کم کنی و کم را بیش
یک بیک خلق را دهی روزی
چونک مرد او گنه چه بود مرا
بر دفترت ز پادشاهی تو
کز دیار تو مرگ باشد دور
مرگ را داشت از رعیت باز
بی عمارت نه دشت بود و نه کوه
شدی از ری بشهر اصفاهان
لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
بربطی در باطی و چنگی
درع آهن فروخت زر اندوخت
عیش میکرد با نعیم و ناز
دادش از عیش روز بازاری
بیخ هفتاد ساله غم برکند
داد هر بقعه را از آن بهری
صاحبش زهره زهره صاحب دور
که در روز مره کدخدا باشند

شاه روزی شکار کرد بسند / در بیابان و کوه پست و بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت / شور میکرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران بره بسته بدشت / رمه گور سوی شاه گذشت
شه در آن مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص برگرفته بزیر
دستش از زه نشانه میکرد / شست خالی و تیر بر میکرد
در زمین زاهن بلارک تیز / گاهی آتش فکند و گه نخچیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تاج شه کز خون گوران رنگ / مگر آتش ز نهر آن انگیخت
نرمی نکهتش بزخم درشت / زنده میکرد و سر گرامی گشت
وانچه زود در رمیدم نگذاشت / با پیش کرد با پیش بر داشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / جست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نام هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
با همه نیکویی سرود سرای / رود سازی برقص چابک پای
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود / شاه از او خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخچیر
گرد برخاست از بیابان چند / شاه بر گور تنگ کرد سمند
چون در آمد بگور تیز آهنگ / تند شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم کرد شست نهاد / بس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفلگاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش
در یکی لحظه آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
آن کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما کز صفت برون آید / در چنان تنگ چشم چون آید
گور آمد بگو که چون تازم / ور سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود / زن چابک ز باده گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بس بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
هم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آورد علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
گفت شه با کنیزک چینی / دست برد مرا چگونه می بینی
گفت پر کرد شهریار این کار / کار پر کرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد نشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست از آدمی نه از زه زور

شاه را این جواب سخت آمد / تیر تیز بر درخت آمد

پادشاهان که کینه کش باشند / خون خورند آن زمان که خوش باشند

زن کشی کار شیرمردان نیست / زن خود از جنس هم نبردان نیست

دل بر آن ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویشتن آشکارا کرد

گفتش ار مانم این ستیزه برست / گر کشم این حساب از آن برست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر سهمناک چو گرگ

رنجیدن بهرام از کنیزک چینی

خواند شاهش بنزد خویش فراز / گفت رو کار این کنیز بساز

فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست

بود سرهنگ داد بیشه ز پیش / آن پری چهره را بخانه خویش

خواست تا کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد

آب در دیده گفتش ای دلبند / این چنین ناپسند را مپسند

مکن از پستی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش

مونس خاص شهریارم من / وز کنیزانش اختیار منم

تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار

گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم مکوش زود از زود

روز کی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب

گر بر آن گفته شاه باشد شاد / بکشتم خون من حلالت باد

گر شود تنگ دل ز کشتن من / ایمنی باشدت بجان و تن

تو ز ترسش رهی و من ز هلاک / زاد سروی نیوفتد در خاک

روزی آید اگر چه هیچکسم / کانچه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت و عقد باز گشاد / بسدش او صفت پاره لعل نهاد

هر یکی زان خراج اقلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی

مرد سرهنگ از آن نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر ز کاره مبر / با کسی نام شهریار مبر

کو من این خانه را پرستارم / کار میکن که من بدین کارم

من خود آن کارها که باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد ز ایشان سوگند / این نبید ادرست وان نگزند

بعد یکهفته چون رسید بشاه / شاه ازو باز جست قصه ماه

گفت مه را باژدها دادم / کشتم ار اشک خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد

بود سرهنگ را دهی معمور / جا بجایی ز چشم مردم دور

کوشکی راست بر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او

بود بر وی همیشه جای کنیز / بعد ازان دستند جای عزیز

ماده گاوی در آن دو روز بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد

آن پری چهره جهان افروز / بر گرفتی بگردنش هر روز

پای در زیر او بیفشردی — پایه پایه بگوشتک بر بردی
همه روز آن غزال سیم اندام — برد گوساله را ز خانه ببام
تا بجایی رسید گوساله — که یکی گاو گشت شش ساله

مهر گوساله کش بود بهار — ماه گوساله کش که دید بیار
روز تا روز ازین قرار نگشت — کار گر بود چون ز کار نگشت
همچنان آن بت گل اندامش — برد از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجی نیامدش زان بار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ
گفت این نقد را بر نفروش
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور
دل در انداز و جان پذیری کن
چون ببیند نیازمندی تو
و دو سرهنگ لعل ماند بجای
خوردهای ملوک دار سره
همه اسباب کار ساخت تمام
شاه بهرام روزی از سر تخت
بیشتر زانکه رفت و صید انداخت
چون بدان ده گذشت کان سرهنگ
باز پرسید کین دیار کراست
بر زمین بوسه داد و برد نماز
شاه اگر جای آن پسند کند
سر در آرد بدین دریچهٔ تنگ

بردن [illegible] گوساله اگر بر سر گرفت

بود تنها نشسته با سرهنگ
چون بها بستدی بیار خموش
از کباب و شراب و نقل و بخور
یک زمانش بکام گیری کن
سر در آرد بسر بلندی تو
کان خبانش نزار داد خدای
مرغ و ماهی و گوسفند و بره

چار گوهر ز گوش گوهرکش
گوسفندان خر و بخور و گلاب
شه چو آید بدین طرف بشکار
شاه بهرام خوی خوش دارد
بر جبین منظر نشاره بیر
رفت از گنجهای پنهانی
راح و ریحان که مجلس آراید

زانکه خو کرده بود با آن کار
قوت او زیاده تر می‌بود
برگشاد آن نگار حور آوش
وانچه باید ز نقل و شمع و شراب
در رکابش چو فتح دست برآر
طبع آزاد و نازکش دارد
گاه شهدش دهیم و گاهی شیر
یک بیک ساخت برگ مهمانی
نوش و نقلی که بزم را شاید
تا که آید بصید که بهرام
برد سوی شکار صحرا رخت
صید بین تا چگونه صیدش ساخت

آمدن بهرام بشکارگاه و رفتن بخانهٔ سرهنگ

داشت آن منظر بلند آهنگ
ده خداوند این دیار کجاست
گفت کای شهریار بنده نواز
بندهٔ پست را بلند کند
سربلند جهان شود سرهنگ

دید نزهتگهی گرانمایه
بود سرهنگ خاص پیش رکاب
بنده دارد دهی که دادهٔ تست
بی تکلف چنانکه عادت اوست
دارم از دادهٔ عنایت شاه

سبزه در سبزه سایه در سایه
چون ز خسرو چنین شنید غیاب
لطفش از جرعه ریز بادهٔ تست
سنت رای با سعادت اوست
گوشکی بر کشیده سر تا ماه

بهشتی پیشه‌ای [illegible] میل و میل
زانسو [illegible] درختان شاخ در چشمه بیل
عمارتهای عالی کاخ در کاخ [illegible]
که اندر [illegible] پیش و پیش [illegible]
ره بیرون شدن بیرون [illegible]
همه نهان نوی شده از آن باغ [illegible]
[illegible] شاهین [illegible] خانه زاغ
[illegible] او چمن کرده [illegible]
[illegible] پیلهای سرای
[illegible] چهار [illegible]
زوجت [illegible] داران سیر [illegible]
[illegible] همچنین [illegible] داریم
همی گفتند با [illegible] کار داریم
و گر پرسند [illegible] پیشکار داریم
بی چه [illegible] ایوان و در طاق
بجو و اندر [illegible] شبستان شمع آفاق

چو پیر [illegible] سوی [illegible]
[illegible] شد بندان بیشه [illegible]
[illegible] ز اتفاق [illegible] خوای
[illegible] نشاندش [illegible] پادشای
[illegible] تاج و تخت تاجداران
[illegible] زمانه [illegible] دارد
[illegible] [illegible] پیلی

چو جون پیر [illegible] شاهی
چنین آراست نقش نامهٔ خویش
[illegible] تخت از خامهٔ خویش
در آمد [illegible] خواست

[illegible]

چه نادانست [illegible] پادشاه
[illegible] علامت شاه
[illegible] آرد [illegible]

[illegible]

باغ بر باغ کرد واکردش | خلد مولی و روضه شاکردش
کر خورد شاه باده بر یادی | خاک بوسد ستاره بر دادی

کرچه شه خانه را عبیر دهد | مکسش شهد و کاوش شیر دهد
شاه جون دید کوز نک رنکی | بنش بر دآن سخن بسرهنکی

کفت فرمان تراست کار بساز | تا ز نخجیر که من آیم باز
داد سرهنک بوسه بر خاک | رفت و زنکار کرد از ایینه پاک

منظر از فرش جون بهشت آراست | کرد مرزینتی که باید راست
جون شهنشه ز صیدکاه رسید | باز جترش باوج ماه رسید

میزبان از نوردهای کزین | کسوهٔ رومی و طرایف جین
فرش بر فرش جند نامهٔ نغز | کز فروغش کشاده شد دل و مغز

زیر خنکی خرام شاه افکند | بادکرجیزهای طبع بسند
شاه بر شد بشصت پایه رواق | دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را | فرش افکنده جرخ ازرق را
میزبان آمد آنجه باید کرد | از بخور و کلاب و شربت خورد

جون شه از خوردهای خوش برداخت | می طلب کرد و بزم شادی ساخت
شاه جون خورد ساغری دو سه | از کل جهتش برآمد خوی

کفت کای میزبان زرین کاخ | جای بکامت خوشست و برک فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند | کاسمان بر سرش رود بکمند

از بس شصت سال کز نو کذشت | جون نوانی بزیر پای نوشت
میزبان کفت شاه باقی باد | کوش بر باده خور ساقی باد

این زمن نیست طرفه من مردم | از جنین پایه مانده کی کردم
طرفه آن شد که دختری جو ماه | نرم و نازک جو خز و فاقم شاه

نره کاوی جو کوه بر کردن | آرد آنجا که علف خوردن
شصت پایه جنان برد بر دست | که نسازد بهیج پایه نشست

کاوی آنکه جه کاو جون بیلی | تک شد بیل خویش را میلی
بخدا اکر درین دیار کسی | از زمین بر کرایدش نفسی

زنی آنکه بشصت پایه حصار | بر برد جون عجب نباشد کار
شه جو سرهنک این حکایه کفت | سر انکشت زیر دندان سفت

کفت ازین کونه کار جون باشند | نبود و ربود زبون باشند
باورم ناید این سخن بدرست | تا نه بینم بجشم خویش نخست

وانکه از مرد میزبان درخواست | تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت بزیر | کفت با کاوکش حکایهٔ شیر

سیمتن وقت را شناخته بود | زیور و زیب خویش ساخته بود
زیور و زیب جینیان بر بست | داد کل را خمار نرکس مست

ماه را مشک ماند بر تقویم | غمزه را داد جادوئی تعلیم
جشم را سرمهٔ فریب کشید | ناز را بر سر عتاب کشید

سرو را رنک ارغوانی داد | لاله را قد خیزرانی داد
در بر آمود سرو سیمین را | بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر یتیم | کرد جون سیب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش | طوق غبغب کشید تا بر کوش

[illegible]

[illegible]

شه که نقشش بود ز تخته عاج / تاک زیرش بود ز تخت و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ / هر دو در یک طرف ستاده به جنگ

شبه خال بر عقیق لبش / مهر زنگی نهاده بر رطبش
فرقش از دانهای در خوشاب / بسته گرد مه از ستاره نقاب

گوهر گوش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بسته چون در سمن گل سوری

چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرده بر سفت از آنچه باید ساز
پس آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید به بام / رفت تا تخت پایهٔ بهرام

گاو بر گردن ایستاده به پای / شیر چون گاو دید جست ز جای
شه عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود در نیافت چه سود

مه ز گردن نهاد گاو به زیر / بکرشمه جهان نمود به شیر
کانچه من پیش تو به تنهائی / پیش کش کردم از توانائی

در جهان کیست کو به زور و برای / از در واقش همی برد بالای
شاه گفت این نه زورمندیست / بلکه تعلیم کرده ز نخست

اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق خوی بساز
تا کنونش ز راه بی رنجی / در ترازوی خویشتن سنجی

سجده بر وی نکار سیم اندام / باد عالی بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم

من که گاوی بر آورم بر بام / جز به تعلیم بر نیاید نام
چه سبب چون زنی نکوی خرد / نام تعلیم پس نیارد برد

شاه تشنیع ترک چون بشناخت / سندیی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد و چو دید / اشک بر مه فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل آمیخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / بار بی رخ سخن سکالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی کز دوم ز خود رائی / من از آن سوختم تو بر جائی

چون ز فتنه گران تهی شد جای / پس خود فتنه را نشاند ز پای
فتنه بنشست و بر گشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان

ای دل از کشته در جدائی خویش / زنده کرده به آشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را تیغ در آورد از پای

خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور زد نخچیر / آن سخن را بدوخت به تیر

نه زمین کز فتادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسندی صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور

مرد را چشم در پسند آرد / چشم زخمیش در گزند آرد
شاه از آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت

گفت حقا گرات کوئی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهر ما بی چنان تا اول بار / عذر ما بی چنین تا آخر کار

این گهرپاره گشته بود بسنگ — گر نبودی حفاظ این سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد — دست در گردنش حمایل کرد

تحفه‌های بزرگوارش داد — بر یکی در عوض نوازش داد
از پس چند چیزهای لطیف — وی بدو داد با دگر تشریف

شد سوی شهر شادی انگیز آن — کرد در بزم خود شکرریز آن
موبد از بهر شرط پیش آورد — ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز

لشکر کشیدن شاه بهرام بر خاقان چین

چون برآمد زماه تا ماهی — نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را — زنده شد نام نامداران را

زرد گوشان نکوشها کردند — سر آب سپه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام — هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش — کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دانا بود — وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه ازو یک زمان نبودی دور — شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او و هر پسری — پسر خویش عالم هنری

آنکه مه بود از آن دو فرزندش — نام کرده پدر زراوندش
شه عیارات او بصد کرده — موبد موبدان خود کرده

عارف اندیش بود و راه شناس — پارسایش را نبود قیاس
کرده شاه از درستی قلمش — نافذ الامر جمله عجمش

وان دو دیگر بشغل شهر و سپاه — نایب خاص تر بحضرت شاه
شه باایشان عمل رها کرده — عاملان با عمل وفا کرده

وا همه شب بباده بزم افروز — عاملانش زکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت — هرچه اندوخت بازمی انداخت

گرد عالم شد این حکایه فاش — تیز شد تیشها ز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام — دین به دنیا بداد و تیغ بجام

با حریفان بمی در افتادست — حاصلش باد و خوردنش باد است
هر کسی را طمع بر آن برخاست — که شود کار ملک بر وی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین — تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش جواز دهای بان — بود سیصد هزار سخت کمان

زاب جیحون گذشت و آمد تیز — در خراسان فکند رستاخیز
شه جز آن از کناره یافت خبر — اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست بر ور ناز — دست از آیین جنگ داشته باز
آنکه بودند سروران سپاه — یک دلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نوردهای نورد — پیش ره گرد پیش خاقان گرد
طبع با شاه خویش بد کرده — چاره ملک و مال خود کرده

گفت یا بنده نیکخواه تو هیچ — قصد ره کن که خاک راه تو هیچ
شاه عالم تویی بیا بخرام — پادشاهی نباید از بهرام

تیغ اگر بایدت درو داریم / ورنه بندش کنیم و بسپاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند / این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ابر اینان طمع برداشت / مملکت را بنا بیان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با جهان حرب حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید بیک درود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری تخت / پای در نه نه تاج ماند و نه تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام / گز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / فارغانه برود و باده نشست

غم دشمن نخورد و می خورد / کارهای نکردنی میکرد
شاه بهرام روز و شب بر کار / قاصدانش روانه بر سر کار

از سپهدار چین خبر میجست / تا خبر داد قاصدش بدرست
کو نشه ایمنست و فارغ بال / شاه را بخت فرخ آمد فال

زان همه لشکرش بوقت بسیج / بود سیصد سوار دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ / در زمین اژدها بر آب نهنگ

همه یک دل چو نار یک دانه / گرچه صد گونه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد / مهره پنهان و مهره بازی کرد

آتشی خواست خصم دودش داد / خواب خرگوش داد و دردش داد
تیر خویش کرد بر نشانهٔ او / کاگهی داشت از فسانهٔ او

بر سرش ناگهان شبیخون برد / گرد بالای صفت گردون برد
در شب تیره کز سیه کاری / کرد با چشمها سپیه یاری

شبی از بیش برگرفته چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی صد هزار زنگی مست / سو بسو بی دریغ تیغ بدست

مردم از بیم زنگیی که دوید / چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه حریر / چون خم زر سرش گرفته بقیر

در شبی عنبرش بدین خامی / کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران جهان گشاد عنان / حمله بر که بتیغ و که بسنان

تیر بر هر کجا زدی جایی / تیرگشتی ز تیر خور خالی
آن خدنگش که خاره را می سفت / چشم بر منبر دشمنان می گفت

زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم آنجا نه
همه گفتند این چه تدبیر است / تیر بی زخم و زخم بی تیر است

تا جهان شد که کس بپیکر سنگ / گرد میدان او نیامد تنگ
او جوابی بهر طرف می گشت / دشت ازو کوه و کوه ازو شد دشت

کشت چندان از آن سپاه به تیر / که زمین نرم شد بخون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رفت بر داشت از تنش جانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت خون باشد / هر کجا تیغ و طشت خون باشد

از بسی خون که خون خدایش خورد / جوی خون رفت و گوی سر می برد
وز بسی تن که تیغ شب میکرد / زمره صفوا و زمره قی میکرد

نیزه گرده زبان تیغ گره ‌ ‌ ‌ کاژدها را زند بگاه نبرد
تیر باره جهنده در پیکار ‌ ‌ ‌ بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف ‌ ‌ ‌ نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار ‌ ‌ ‌ تا کمر که شکافتی چو خیار
گرز تحریف تیغ دادی پیچ ‌ ‌ ‌ مرد را کردی از کمر بد نیم
تیغ از نیستان و تیر از آن سپاهان بود ‌ ‌ ‌ شاه بیدار خصم از و هراسان بود
ترک از آن ترکتاز ناگه او ‌ ‌ ‌ وان جهان زخم سخت بر ره او
همه را در بهانه گاه گریز ‌ ‌ ‌ تیغها کند گشت و تنگها تیز
آمن شه چو سخت کوشی کرد ‌ ‌ ‌ لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود از فتح خود بشناخت ‌ ‌ ‌ نیزه می راند و تیر می انداخت
درهم افکندشان بصدمهٔ تیغ ‌ ‌ ‌ گفتی او بود باد و ایشان میغ
لشکر خویش را بفیروزی ‌ ‌ ‌ گفت نان ورز کار و نان روزی
باز کوشید تا بری بنیم ‌ ‌ ‌ قلب کرار جا بکیه بکنیم
حمله بردند حمله پشت به پشت ‌ ‌ ‌ شیر در زیر و اژدها در مشت
میمنه رفت و میسره بگریخت ‌ ‌ ‌ قلب در ساقه مقدم بگریخت
شاه را در ظفر قوی شد دست ‌ ‌ ‌ قلب و دارای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک ‌ ‌ ‌ کشته در خون خویش را ز هلاک
سختی پنجهٔ سپه شیران ‌ ‌ ‌ کوفته مغز نرم شمشیران
لشکر ترک را ز دشنهٔ تیز ‌ ‌ ‌ تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج ‌ ‌ ‌ که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز ‌ ‌ ‌ با غنیمت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی ‌ ‌ ‌ بر جهان تازه کرد نوروزی
هرکسی پیش او زمین میرفت ‌ ‌ ‌ در خور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان و فارسی فرهنگ ‌ ‌ ‌ پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب ‌ ‌ ‌ شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دان شعرشناس ‌ ‌ ‌ بیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت بهر ‌ ‌ ‌ وقف آتشکده هزار شتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه ‌ ‌ ‌ بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ که بگیتی نماند کس درویش
روزی از طالع مبارک بخت ‌ ‌ ‌ رفت بهرام گور بر سر تخت
هرکجا شاه و شهریاری بود ‌ ‌ ‌ تاج بخشی و تاجداری بود

سخن گفتن شاه بهرام با رعیت

همه در زیر تخت پایهٔ شاه ‌ ‌ ‌ صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر ‌ ‌ ‌ گفت کای مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باشد و جنگ ‌ ‌ ‌ کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بهیچ نبرد ‌ ‌ ‌ مردمی کان ز مردم آید کرد
من که از دم هرکه بدمنتان ‌ ‌ ‌ در کدامین مصاف دیدمتان
کام از بیکس جهان کاری ‌ ‌ ‌ کاید از بردلی و عیاری

چون شکست پادشاه آدمی زاد ‌ ‌ ‌ گر تو ای شدن پندار آن گوش
نتوان الکی سازد پند پندوش ‌ ‌ ‌ بخا موبت می کو پرتو اپند
عمان وره کردار در دهان بند ‌ ‌ ‌ کرده بوده باشد پیش از آن نیز
چو دوم سازیش از گل نیز ‌ ‌ ‌ مدان بازیچه ور ابازی
کلابی کو کند بازیچه سازی ‌ ‌ ‌ چو بینی کاسه را فرا پیش
که از کس کاسه گل بهر آییست

دم از دم کرد دست آو بر جانت ‌ ‌ ‌ وی در شهوت و صد ساله ماه
جو در بیشم بادی در پیاست ‌ ‌ ‌ اگر صد سال بر لب پای انگشت
زدم در باد نتوان یافت در مشت ‌ ‌ ‌ چو با دست این چارت بنیاد
خود ملکی باشد بگه بر باد ‌ ‌ ‌ چو سست این بنا کاندر وجود است
اگر عالم ترا باشد چه سود است

رواقی را چو پایه ساخت کال ‌ ‌ ‌ کز و دا با ماند از سازنده خالی
گز و دا با ماند از سازنده مست ‌ ‌ ‌ همه کیوان کسری تا کنون هست
سکسری رفت کو وارث شد ایت ‌ ‌ ‌ چو کسری رفت کسری ماند بی جاوید
نماند جان بتن پیر در تیر ‌ ‌ ‌ شد چشم و در شب
کز کاسه سر فلک شد چشم و جیری ‌ ‌ ‌ تقاضای نیست چون ربیع زیری
همه ملک جهان نرزد بیکاری ‌ ‌ ‌ نیرزد چون نرزد کلاه بست
گز و دست بلبت آمست ‌ ‌ ‌ کسی را کار دادی
بکار تعویر سر و اسرار ‌ ‌ ‌ سر شتن میشان ز ره و کار
چه ترا زیر و ارتکار دانست ‌ ‌ ‌ جه بعد و اذکار حوزه بر دشتیبیر

در مناجات ... ‌ ‌ ‌ حمد و شیخ

زر بخشی غافلا نه زام ‌ ‌ ‌ خداوندا درین فرش بکاری ... بیاری

از سر تیغ تان بوقت گزند	هر کدامین مخالف آمد بند
این زند لاف کابر جی کهم	وان بدعوی که ارشی منزم
کس ندیدم که کارزاری کرد	جونکه هنگام بود کاری کرد
می خورد وز کسی نیارد یاد	از جنین شه کسی نباشد شاد
گر خورم جرعهٔ می از کف حور	تیغم از خون غم نباشد دور
منخورم کار مجلس آرایم	تیغ را نیز کار فرمایم
خنده و مستیم نه بابلیست	خندهٔ شیر و مستی پیلیست
ابلهان مست و بیخبر باشند	هوشیاران می دگر باشند
بر سر باده گجون که رای آرم	تاج قیصر بزیر پای آرم
نیکخواهان من جه پندارند	کاختران سپهر بیکارند
بجنین خوابها که من مستم	خواب خاقان نگر که جون بستم
سک بود کو ز ناتوانی خویش	خوش نخسبد بپاسبانی خویش
همه سر بر زمین نهادندش	پاسخ عاجزانه دادندش
همه را جز جان و تن کردیم	حلقهٔ گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق تو خدای نهاد	گوشش خلق باد باشد باد
آنجه ما دیده ایم ز شاه	کس ندیدست از سپید و سیاه
شیر بگذار کو ز نخجیرست	دام و دد خود نشانهٔ تیرست
گاه سازد هدف بخاک پلنگ	گاه دندان کند ز جنگ نهنگ
که ز فغفور تاج بستاند	که ز قیصر خراج بستاند
شیر مردی که او بسیصد مرد	قهر سیصد هزار دشمن کرد

یا که دیدم که پای پیش نهاد	دشمنی کشت و کشوری بگشاد
این ز کیوان زرستم آرد نام	این بگفتن هنر بر آن ضرغام
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت	کو بدافسون شاه که نخفت
گر جه می میخورم جنان نخورم	که ز مستی غم جهان نخورم
برق وارم بوقت بارش میغ	بیکی دست می بدیگر تیغ
خواب خرگوش من نهفته بود	خصم را بیند ار جه خفته بود
شیر در وقت خنده خون ریزد	کیست کز پیل مست نگریزد
آنک در عقل پیش بین بود	می خورد لیک مست بیش نبود
جون منش را بباده تیز کنم	بر سر خصم جرعه ریز کنم
من اگر جند خفته باشم و مست	بخت بیدار من بکار هست
بجنین بی غلط که افتادم	رخت هندو نگر که جون بردم
جون شه این داستان خود بگفت	روی آزادگان جو گل بشکفت
کانجه شه گفت با کمربندان	هست پیرایهٔ خردمندان
سروانی که سروری کردند	با تو بسیار همسری کردند
هیچکس با تو تاجور نشوند	همه در سر شوند و سر نشوند
دیو را بست و اژدها را دوخت	پیل را کشت و کرگدن را سوخت
بجز آن بیت کو بوقت شکار	گردن گور در کشد بکنار
که در ابردی هند جین فکنند	که بهندی سپاه جین فکنند
گر جه شیر افکنان بسی بودند	کز دمش مغز شیر پالودند
قصهٔ خسروان پیشینه	هست بیداد مهر و از کینه

در مصافی چنین بخندان مرد
هر کسی را که نشان باشد
تیرش آن سوی سنگ خاره شود
هر تنی کو خلاف او سازد
مستنی او نشان شبانه بسیست
اوست از جمله خلق داناتر
تا زمین زیر چرخ دارد پای
کاردانان که این سخن گفتند
گفت هر جا که تخت شاه رسید
افسر ایزد نهاد بر سر تو
از تو داریم هر چه ما راهست
مدتی هست کز هنرمندی
کز شمالم دهد بمعذوری
گر نه تا ز ندام بخدمت شاه
آورد تحفهای سلطانی
زر بخروار و مشک نافه بکیل
لعل و در بیش از آنکه حد و قیاس
داد تا زان دهش رخش خندید
با چنین نعمتی بحشمت و جاه
شه بناز و نشاط شد مشغول

آنجا او کرد کس نخواهد کرد
او تنها همه جهان باشد
سنگ چون ریگ پاره پاره شود
شمع وارش زبانه بگدازد
خواب او خواب نیست بیدار بست
بر همه نیک و بد توانا تر
بر فلک باد حکم او را رای
بنبش یاقوت او گهر سفتند
گرچه ماهی بود بماه رسید
سبز باد از سر تو افسر تو
بر تر و خشک ما تو داری دست
بر در شه کنم کمربندی
باز خانه شوم بدستوری
سر نگردانم از پرستش شاه
مصری و مغربی و عمانی
از غلام و کنیز چندین خیل
داندش در فروش و لعل شناس

چونکه شاهان شمار برگیرند
تخت بر هر سری که سخت کنند
نوش بخشد بمهره مار نشان
سر که بر تیغ او برون آید
وان زمانی که می پرست شود
کاردان اوست در زمانه و بس
هم زمین در پناه سایه تو
شاه نعمان از آن میان برخاست
آدمی چیست تا نبارک شاه
ما که مولای بارگاه توایم
از عرب تا عجم بمولائیی
چون شدم سر بزرگ درگاهش
لختی از رنج ره برآسایم
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج
حمل داران در آمدند بکار
تازی اسبان بارسی بر ورد
گوهر آمود تاجی از سر خویش

زود یکی را هزار بر گیرند
خون در نار کش دو لخت کند
مار گیرد با اژدهای غمان
زان سر البته بوی خون آید
او خورد می عدوش مست شود
نیست محتاج کاردانی کس
هم فلک زیر تخت پایهٔ تو
بزم شه را بآفرین آراست
راست با کش کند حساب کلاه
سرور از سایهٔ کلاه توایم
سرفشانیم اگر بفرمایی
یافتم راه تو شه از ره اش
چون رسد حکم شاه باز آیم
دست خازن شود جواهر سنج
حمل بر حمل ساختند نثار
همه دریا گذار و کوه نورد
با قبایی ز دخل عمان بیش
وز یمن تا عدن بدو بخشید
رفت نعمان منذر از بر شاه
گزده و کبر کشته بود ملول

در معاتبهٔ کهنه به عیب و عدل گوید

کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس بتدبیر کار خود پرداخت
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود و نقشش یاد

در سراچه که هفت پیکر بود / ملک او جمله هفت کشور بود
مهر آن دختران خوب سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت

اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستنش بناز خواسته پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش

پس بخاقان روانه کرد برید / برخی از مهر برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج / بر سر مرد و هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر و چیز / حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی در آن بر و بوم

قیصر از بیم بر نزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز ز مغربی و افسر و گاه

دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو برد از آن بستان / رفت از آنجا بملک هندستان

دختر رای را بدانش و رای / خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری خوبروی در خور بزم

همچنان نامه کرد تا سقلاب / خواستش نیز آن رخی چو قطره آب
همچنین از میان هفت اقلیم / هفت لعبت ستد چو در یتیم

داستان ده هفت بهرام گور در مجلس

از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش و جوانی داد
روزی از نور فتح نورانی / آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز / خنک آن روز یاد باد آن روز

شه بخوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود / کاولین روزی از زمستان بود

شمع و قندیل باغها مرده / رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ در دیده بلبلان زاغ / بانگ دزدی در آورید بباغ

زاغ چون هندوی نسب بنمود / دزدی از هندوان عجب نبود
داده نقاش باد شبگیری / آب را حلقهای زنجیری

تاب سرما که برد از آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دمه سوهان آبدار بدست / چشم را سفت و چشمه را می بست

شیر در جوشن چو شیر شده / خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش / چرخ سنجاب بر کشیده بدوش

بر بهایم ددان کمین کرده / پوست کنده بپوستین کرده
کیمیا کاری جهان دو رنگ / لعل و آتش نهفته در دل سنگ

کل حکمت بکوره برده / کل حکمت ببر در اندوده
زیبقیهای آبگینه و آب / تخته بر تخته گشته نقره ناب

در چنین باب فصل خانه جای / داشته طبع چار فصل نگاه
از پسی بویهای مغز آمیز / معتدل گشته باد برف انگیز

[illegible]

میوها و شرابهای چو نوش
آتشی زو نشاط را مستی
باغی از خواب گشته بدر دوش
ظلمتی گشته از نواله نور
مشعل یوسف و چراغ کلیم
گشته این رنگ و آن عقیق صفات
حجله و بزمهٔ بزنگاری
دوزخی و بهشتیش مشهور
زند زردشت نغمه ساز برو
کرد آن پرده بند زده
کز لطافت چو کلک بنفشه گشاد
در خورنق ز نغز کاربها
زد زمین بوس و گشت شاه بر است
کاسمان سنج و ستاره شناس
پستی گیرم از سپهر بلند
جای در حرزگاه جان دارد
رنگ هر گنبدی عداکانه
هست هر کشوری بر کین و اساس
در جهان روزهای بزم افروز
کر برین نکته شاه کار کند

مغز را خواب داد و دل را هوش
کان گوگرد سرخ زردشتی
غسل کرده باب انگورش
لاله رسته از کلالهٔ حور
بزم عیسی و باغ ابریشم
کان یاقوت بود در ظلمات
حجله عودی و بزم گلناری
دوزخ از گرمی و بهشت از نور
مغ پروانه خفته باز برو
کبک و دراج دست بند زده
جان زمانی شد دل از فرهاد
داده با او پشتا دبار بها
چون زمین بوسه داد باز نشست
اگر از کار اختران بقیاس
که بنیارم بروی شاه گزند
برزمین حکم آسمان دارد
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
در شمار ستاره بقیاس
عیش سازد بگنبدی هر روز
خویشتن را بزرگوار کند

آتش انگیخته ز صندل و عود
سرخ بیسی دل از میان کنده
که زماهی بماه کرده خضاب
نرگی از اصل رومیان نسبش
شوشهای نکال مشکین رنگ
گوهرش داده دیدها را قوت
زردی شعله در بخار گیاه
دوزخ اصل کار دان بهشت
آب افشرده را گشاده مشام
بر سر آتش از سر خاصی
گرد شاکیهٔ خرد بدرست
چون در آن بزم شاه را خوش دید
گفت اگر شاه باشدم دستور
در نگارندگی و گل کاری
تا بود در نگارخانهٔ خاک
وان چنانست کز گزارش کار
شاه را هفت نازنین صنمست
جمله را نیز صد اعگفت و شنید
جامه همرنگ خانه در پوشد
تا بود عمر در نشانهٔ کا

دود گردش چو هندوان بسجود
بدل نار دانه آکنده
آفتابی ز مشک کرده نقاب
قرة العین هندوان لقبش
کرده آتش چو گرد آینه زنگ
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
گنج زر بود زیر مار سیاه
روضه راه روان بهشت
ای دریغا چرا شد آتش نام
فاخته بر فشان بر قاصی
نزد ستمار او ستاد نخست
در زبان آب و در دل آتش دید
چشم بد دارم از دیارش دور
وحی صنعت مراست بیداری
ز اختران فلک ندارد باک
هفت گنبد کنم ز هفت حصار
هر یکی را ز کشوری علمست
کرده آید چنانکه هست پدید
با دلارام خانه می نوشد
باشد از عمر خویش برخوردار

تمام شد کتاب شیرین و خسرو
[illegible] والصلوة [illegible]
علی یدی [illegible]

[illegible]

شاه گفتا گرفتم این کردم — خانه زرین و آهنین کردم
عاقبت کار چون ببایدمرد — این همه رنجها چه باید برد

آنچه گفتی که گنبد آرایم — خانه را همچنان بپیرایم
آن همه خانهای کام و هوا ست — خانه خانه آفرین خداست

در همه گرچه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم — جای جان آفرین خبر گفتم

آنکه در جا نشایدش دیدن — همه جاییش توان پرستیدن
این سخن گفت و گشت شاه خموش — زان هوس در دماغش آمد جوش

زانکه در کارنامهٔ شمار — دید در شرح هفت پیکر کار
آن پری پیکران هفت اقلیم — داشت در درج خود چو در یتیم

خانهٔ سبز تر ز سایهٔ سرو — باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون — از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر — راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند — ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران — باده میخورد چون کله داران
می و نقل و سماع و یاری چند — میگساری و غمگساری چند

راح گلگون چو گل شکرخنده — تخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده — دل ز گرمی چو موم نرم شده

هرکرا غایهٔ زبایهٔ خویش — گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت — بر زبان سخن وری بگذشت

کین درج کاسمان شه دارد — وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان — کس ندیدست آشکار و نهان

هست ما را بفرّ تارک او — همه چیز از پی مبارک او
نعمت هست و تن درستی هست — کشتن دشمن و فراخی دست

تن درستی و ایمنی و کفاف — این همه مایست وان دگر همه لاف
تن چو بوسیده گشت و چو صله برد — در جهان گو همه لعل باش و همه در

ما که مثل تو پادشا داریم — همه داریم چون ترا داریم
کاشکی مهر دل در آن بودی — گر ز ما چشم بد نهان بودی

طیبت خوش دلی ز ره نشدی — عیش خوش بر کلان تبه نشدی
تا همه ساله شاد بودی شاد — خرمن عیش را نبردی باد

شادمان جان شاه می باید — جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد — هر کسی دل بدان سخن بسپرد

در میان بود مردی آزاده — مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی خورشید — نقش پیرای هر سیاه و سپید

اوستادی بشغل رسامی — در مساحت مهندسی نابی
از طبیعی و هندسی و نجوم — همه در دست او چو مهرهٔ موم

خرده کاری بکار پیرایی — نقش بندی بصورت آرایی
در گرفت آن سخن بشاه جهان — کاگهی یافت از حساب نهان

در جواب سخن نکرد شتاب — بی برانداختن نداد جواب
چون برین قصر رفت روزی چند — شیده را خواند شاه شیدا بند

آنچه بدرفته بود از در خواب / یک بیک کرد کار همه را باب
گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا بدو رنج اگر تواند برد

سپهر بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد
روزی از بهر شغل رسامی / بهره مند از عطای بهرامی

مرد اخترشناس طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان هشتی ساخت / که کسی از بهشت وا نشناخت

چون چنان هفت گنبد گری / کرد گنبدگری چنان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط آن اول آنکه داشت به پیش

چون همه آمد بدید هفت سپهر / بیکی جای دست داده بهم
دید کافسانه شد بحمله و یار / آنچه نعمان نمود با سنمار

ناپسند آمد اهل بینش را / کشتن آن صنع آفرینش را
تا شود شاد شیده از بهرام / شهر آمل بشیده داد تمام

گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل من دادخواه ستمست / آن نه از بخل و این نه از کرمست

کار عالم چنین تواند بود / زو یکی رازیان یکی یاسود
یاری از تشنگی کباب شود / یاره دیگر غریق آب شود

همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی ز ناف کل بخت / کانچه فرمان کرد از دو گرد تخت
درجهان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید برگردون

در صفت هفت قصر که نام آن هفت پیکر بود

شد در آن باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرد بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بود از شمار مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بست بر کارش / گوهر سرخ بود در بارش

وانکه از آفتاب داشت اثر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره داشت امید / بود رویش چو روی زهره سپید

وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرده سوی برجش راه / داشت سرسبزیی بطالع شاه

بر کشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام بر عهدش / دختر هفت شاه در مهدش

از نمودار خانه تا بغریش / کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت

شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنانکه زان به بود
چون به نیروی رای شیر زبانه / مجلس آرا بستی بهر خانه

149

هر که با جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی ز مردستی

تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانه‌های مهرانگیز / که کند گرم شهوتی را تیز

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین

با چنین ملک این دور و ره مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبدسرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط بازی کرد / عودسوزی و عطرسازی کرد

چون برافشاند شب بنفشه شاه / بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی ز باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش تا دکانه لفظی چند
زان فسانه که لب پرآب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندوزاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت از اول که چرخ نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان مملکت جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر دسجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین میدید / آنچه زان به نگفت و کس نشنید
کشنیدم ز بخردی از خویشان / خرده کاران و چابک اندیشان
که ز که بانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی لطیف سرشت

حکایت

کامدی در سرای ما هر ماه / یک بیک کیسوش حریر سیاه
باز پرسیدند کز چه ترس و چه بیم / در سوادی توای سپیکهٔ سیم
به که ما را بقصه یار شوی / وین سیه را سپید کار شوی

بازگوی ز نیکوایی چونیش / معنی رایت سیاهی خویش
زانکه از راستی ندید گزیر / گفت احوال آن سیاه حریر
گفت ناگفته هیچ نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / که از او گر چه خرد خشنودم
ملکی بود کامکار بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خوش آسانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گل سرخ بود مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت / گر نزی روی بر ثریا داشت

[illegible]

خوان نهاده بساط گسترده / خازنانی لطیف پرورده
هر که آمد ز راه گبر شدند / بخودش میهمان پذیر شدند

جون بترتیب خوان نهادندش / درخور پایه نزل دادندش
شاه پرسیداز و حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر از آن شگفت که دید / شاه را قصه کرده شاه شنید
همه عمرش بران قرار گذشت / تا نشد عمرش از آن قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما / سر جو سیمرغ در کشید از ما
جون برین قصه برگذشت بسی / زو جو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیز هوشی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی جو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی جیست

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
در کنارم نهاد پای بمهر / کله میکرد از اختران سپهر

کاسمان بین جه ترک تازی کرد / با جو من خسروی جه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سر سیمت این سواد جراست
باسخ شاه را سکالیدم / روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین پایری کرا باشد / کاسمانرا بتیشه بتراشد

باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت
گفت جون من درین جهانداری / خوگرفتم بمیهمانداری

از بد و نیک هر کرا دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

نزل او جون بشرط فرمودم / خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سبب از بهر جیست جامهٔ تو

گفت بگذار زین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر

گفت باید که داریم معذور / کارزو نیست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه دارد و بس

کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
بادی از هیج لابه درنگرفت / برده از روی کار بر نگرفت

جون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت جین / شهری آراسته جو خلد برین

نام آن شهر نام مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه جون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند
وانجه در سرنوشت آن اسلیب است / گرجه ناخوانده قصه عجبست

گر بخون دلم بخواهی سفت / بشنوی زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر و بست / آرزوی مرا در اندر بست

جون زان

چون بر آن داستان غنودستم / داستان گوی دور شد ز برم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا / بیم آن شد که من شوم شیدا
چون ازین گفت و گو برو کردم / بیذق از هر سوی فرو کردم
بیش ازان کرده بود عزم بلند / که بر آن قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را ز صبر فریب / تا شکیبد دلم نکرد شکیب
چند برسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک برکشیده علم
ببکر هر کسی سپید چو شیر / همه در جامه سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال خویش تا یکسال / کس خبر وانداد ازان احوال
چون نظر تاختم ز هر بابی / دیدم آزادمرد قصابی
خوبرویی لطیف آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او / راه جستم بآشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم / بکله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای اندازه / جنبشهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر در اندودم
کردمش صید خویش موی بموی / که بدینار و که بدیبا روی
مرد قصاب از آن زر افشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج / کامد از بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانه خویش / گرد بر گی ز رسم و عادهٔ بیش
اولم خوان نهاد و پس آورد / خدمتی خوب بر سر آن کرد
هرچه بایست بود در خانش / بجز از آرزوی مهمانیش
میزبان چون بکام خود پرداخت / بیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست / پیشم آورد و عذرخواه نشست
گفت چندین بزر و گوهر و گنج / بر نسنجیده هیچ گوهرسنج
من که قانع شدم باندکی سود / این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود / هم درین کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این علامی چیست / پخته‌تر پیشم آر خامی چیست
در ترازوی من بدین فرهنگ / [illegible] چه وزن دارد سنگ
نعلهام ز دست بر دردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دو بدره دار خزانه خاص / آورید [illegible] نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / پیش ازان دادمش که بود نخست
مرد کاگه بد از نوازش من / در خجالت شد از نوازش من
گفتمش من ز نامداری تو / نرسیدم بحق گزاری تو
دادهٔ نعمتی دگرباره / جای شرمست چون کنم چاره
داده تو ترا نهادم پیش / تا رجوع افکنت بداده خویش

چون تو بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه این آگه داده بردار

چون قوی دل شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش

کز چه معنی بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند / چه سبب کز نشاط بی بهرند

بی مصیبت چرا سیه پوشند / شادمانه چرا بغم کوشند
مرد قصاب چون رمیده دلان / دیده بر هم نهاد چون خجلان

وانگهی کین سخن ز من بشنید / گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / دهمت آنچنانکه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
گفت و گفتست کانچه میخواهی / بنشست آرم و زان بیاگاهی

خبر تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون

او بپیش و شدم غریب از پس / وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی برید مرا / سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری مرد در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته

گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه‌کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست / از چه معنی چنین سیه پوشست

آنکه پوشیده شد ز نیک و بدت / بنماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم در آن سبد حالی

چون تنم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبرساز / برکشیدم بچرخ چنبر باز

آن رسن بود در لعب سازی / من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن چست / رشته‌ام سخت بود و گردن سست

چون اسیری ز بخت بد رنجور / رسن از گردنم نمی‌شد دور
گرچه بود از رسن بتاب تنم / رشته جان نبد جز آن رسنم

بود میلی برآوریده بماه / که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در زمان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جا[illegible] / دیده در کار مانده زهره شکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از بیم / کرده خود را ز عاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا از پسی خداخوانی

چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کآمدم زو بدل در اندوهی

در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

از بزرگی که بود سر تا پای / میل کفشی در اوفتاد از جای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر نشان پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاری / بیستونی میانه غاری
مردم آسنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد

هر پر و بال را که می خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده بر سر من اندر خواب / من درمانده چون غریق در آب

گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای بر خطر ست / کافتم زیر و محنتم زبر ست

بی وفایی و ناجوانمردی / کرد با من دمی بدم سردی
چه غرض بودش از شکنجه من / که چنین خرد کرد پنجه من

مگر اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / از خطرگه بدین نوان رست

چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ و هر وحشیی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت

دست بردم باعتماد خدای / وان قوی بال را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد / خاکیی را بر اوج برد چو باد

زاول صبح تا به نیمه روز / من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما دوانه گشت سپهر

مرغ با سایه همنشینی کرد / اندک اندک بزیر بینی کرد
بر زمین سبزه برنگ حریر / طلقی کرده از گلاب و عبیر

من بر آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گلی نازک و گیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشها بد و داده
چون از آن ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهترک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آنجایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی گل هر سپید فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش در بند
آب گل را بکار برده سمن / ارغوان را زبان گزیده چمن

گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ در سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب / در میان عقیق و در خوشاب

ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم بر سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ / بیشه و کوه سرو و شاخ خدنگ

همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سویی برپای / باد از عود و بوی صندل سای

حور هر در سرشتنش آورده / سرگزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینافام

من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در او عجب ماندم / بر وی الحمد اللهی خواندم

گرد برگشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضه‌های دلنواز
میوه‌های گزیده میخوردم / شکر نعمت بدیده میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میگفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / لطف پرور چو راح ریحانی
هر نگاری به بستان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان / لعلشان چون بهار خوزستان
دست و ساعد بر از علاقهٔ زر / گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و گاز پروانه
آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند / راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی گذشته بود نه دیر / گفتی آمد از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور / کاسمان ناپدید گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش / از گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود بهوست
بر سهی سرو گشته باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده بود از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
پس بیک لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ گشاد و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح و چو زنگ / زمزمهٔ چنگ بود و نرمه رنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
بود تختی چو گل بر افکنده / بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست / مینماید که شخصی اینجا هست
خبر و برگرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری زاده در زمان برخاست / چون پری می بپرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانو بانوان چنین فرمود
من ترا گفته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم
بر گرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای تو [illegible] نیست / پایه بندی که سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به که ز پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری / دست بر [illegible]

بر سر آی و نزد من بنشین — سایه کارست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی — با چو من بنده این حدیث مگوی

تخت بلقیس جای دیوان نیست — در این تخت جز سلیمان نیست
گفت بار دگر بهانه مگیر — نفسون خوانده فسانه مگیر

همه جای آن نیست و حکم تراست — لیک با من نشست باید خاست
تا شوی آگه از نهانی من — بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش افسر تو سایه نشست — تاج من تخت پایه با تو نشست
گفت سوگند با جان سرم — که بر آیی یکی زمان برم

میهمان مینی نوای سره خورد — میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای — ایستادم چو بندگان بر پای

خازنی دست من گرفته بناز — بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند — ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آن بت بخوش زبانیها — کرد بسیار مهربانیها
بس بنومود کاو رند به پیش — خوان و خوردی ز شرح دادن بیش

خوان نهادند خازنان بهشت — خوردهای همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت — دیده را زو بهشت و جان را قوت

هر چه اندیشه در گمان آورد — مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید و ناز آخورد — خوردنیهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری دری می سفت — هر ترانی ترانه می گفت

رقص میدان گشاد و دایره بست — بر در آمد بپای بوبه نشست
شمع را ساختند بر سر جای — ایستادند همچو شمع بپای

چون ز پاکوفتن برآسودند — دست بردی بباده بنمودند
شه بدادن شتاب ساقی گرم — برگرفت از میان وفایه شرم

من بنیروی عشق و عذر شراب — کردم آنها که مطلبان چراب
وان شکرلب ز روی دمسازی — بازگفتی بگرد ازین بازی

چونکه دیدم بمهر خود رایش — اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بردست یا دخویش زدم — تا مکن بیش گفت بیش زدم

مرغ امید برنشست بشاخ — گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق بی باختم بسر باری — بدلی و هزار دلداری

گفتمش ای بسیم کام تو چیست — نامدارت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام — اسم من ترک ناز دارد نام

گفتم از همدمی و همکیشی — نام ما را بود بهم خویشی
ترک نازی و نامت این عجبست — ترک نازی مرا هم این لقبست

خیز تا ترک دار در نازیم — سند دارا با آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم — نقل بی نوش عاشقانه کنیم

چون می تلخ و نقل شیرین هست — نقل در جان نهیم و می در دست
با منم در گرفته دستوری — کز میان دور کرد این دوری

غمزه می گفت وقت بازی نیست — هان که دولت بکار سازی نیست
خنده میداد دل که وقت خوشست — بوسه لبشان که یار نازکشست

بود از تو صلاح خان و مانها
پیک آمدن تو در پی این عهد
مخصوص شد از برای این عهد
بانگ بجمگلی ز مانها
کین آیت داد ایزد پاک
من تا تو چه بنده در این خاک
موقوف بکارسازی تست
هر پایه که در جهان توان جست
هر کس تو نکند پیش کار است
دولت که چنین بزرگوار است
دیوی تو در شکر گدایست
پیروزی در فرشته نا پیدایست
کاندر همه جا چنین عزیزی
همای بماند تو چه چیزی

آغاز دعای پادشاه
اسلام ادام الله سلطانه

تا بنده بوی بجهد و تسلیم
در خدمت شاه هفت اقلیم

شاهی که ز نصرت آیت الهیست
ختم است برو جهان پناهی
سلطان جهان علاء دنیا
سرمایه ده سرای دنیا
چون سعد فلک سعادت اندود
پیش محمد ابن مسعود
یعنی که درین کهن کلاپیس
ختم خلفا درین الهی

جونکه بر کنج بوسه بارم داد
من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه کرد دست
یار در دست و رفت کار از دست

خونم اندر جگر بجوش آمد
ماه را بانگ چون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش
پیش ازین رنگ آسمان مخراش

هرچه زین بگذرد روا نبود
دوست آن به که بی وفا نبود
تا بود در تو ساکنی برجای
زلف کش کاز کبر تو بپای

چون بدانجا رسی که نتوانی
که ز شهوت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست
شب عشاق را سحرگاهیست

آنکه در چشم خوبتر یابی
آرزو را در او نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی
زیر حکم تو آرمش حالی

تا بمولاییت کمر بندد
بشبستان خاص پیوندد
کند آن دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

آتشی را ز جوش بنشاند
آبی از نهر جوی ما ماند
گر دگر شب عروس نو خواهی
دهمت بر مراد خود شاهی

هر شبت زین یکی گهر بخشم
گر دگر باید دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود نهانی دید
آنچه در خورد میهمانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز
گفت برخیز و آنچه خواهی ساز

ماه رخشنده دست من بگرفت
من در آن ماه روی مانده شگفت
از شگرفی و دلبری و خوشی
بود یاری سزای نازکشی

او همی رفت و من بدنبالش
بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم ببارگاهی چست
در نشد تا مرا نبرد نخست

چون در آن قصر تنگبار شدیم
چون بم و زیر سازکار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای بساط بزم افروز
همه یاقوت بار و عنبر سوز
سر ببالین بستر آوردیم
مرد و برنا بهم در آوردیم

یافتم خرمی چو گل در بید
نازک و نرم و زرد و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او
مهر برداشتم ز گوهر او

بود تا وقت روز در بر من
بزر کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو تخت من برخاست
سازگر مایه کرد یک یک راست

غسل کاهم بآب دلبی کرد
گر گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن را بآب گل شستم
در گلاب و شکر چو گل رستم

آمدم زان خزانه خانه برون
بود دیک یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشهٔ خالی
فرض ایزد گزاردم حالی

آن عروسان و لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد
بلبل مرغزار و چشمهٔ سرد

سر نهادم خماری در سر
با گل سرخ و با کلالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا که شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

آهوی شب چو گشت نافه‌گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر سر آب

زادهٔ بیشتر صدف...
سیلیش ملک عبار شد ابد
با بسیج دولت جری دو اشنا
گردون صفتی بسرش پیغمبر
دیشش سر و نه نوازی
فاطمه ... زبون
شمس دل از زبون کسان
خلقی از کل خدای پیر و دو

آمد آن ابر و باد چون شب دوش / آن درافشان و این عبیرفروش
باد می‌رفت و ابر می‌افشاند / این سمن کاشت وان بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی / آب گل سر نهاده جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت‌ساز / آسمان بازگشت لعبت‌باز
تختی از تختهٔ زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آن گنجه سر بلند / بسته شد بر سرش بساط بلند
بزم آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست / آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی / برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا را چستند / نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم / هم بآیین خود نشاندندم
هم بترتیب وقتهای دگر / خوان نهادند و خوردهای دگر
می نهادند و چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش‌گوار / گرم‌تر گشت عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد / بندهٔ خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
گرد شکلی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تا مرا از دل درافتاد بمغز
دست بردم چو زلف در کمرش / در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب نهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند / کازمی گیر بوسه ده بند
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی / او فتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کاتشم از سر گذشت و خار از پای
در بر نخجیر کن ترا گفتم / تا چو زنجیریان برآشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک اینک تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست / گل نخندید تا هوا نگریست
چشمهٔ آبی و آب جوی من / خاک تو آب دست شوی من
ندهی آب من بقای تو باد / آب من نیز خاک پای تو باد
خاکپی را بگیرم آبی برد / آب جویی در آب جویی خورد
قطره را ز تشنگی مگداز / تشنه را بقطره بنواز
رطبی در فتاده گیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار با خیزم / آب در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید / گونه افتاد خربه خیک درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش / نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مفروش / کین همه نیش دارد آن همه نوش

کوس پس زده بانگ بر بربا / لرزان شده آسمان چو دریا

مه کوکبه بر آسمان حشم دار / در داخل و دولتش علم دار

تا ماه سلاح دار بارش / خورشید جنیبت شکارش

شبگون علمش چو لیلة القدر

رو سفته خلیفه جامکی پوش / هم رخش سلب سیاه بر دوش

بادیست جنیبتش روانه

وین را علمش عماری خواب

درخود بر یک آرزو در بند	همه ساله بخنده می خند	بوسه می گیر و زلف می انداز	نرد نو با کنیزکان می باز
داغ داری تبرک داغ بگوی	مرغ با نست شیر مرغ مجوی	کام دل هست و کامرانی هست	در جهانت گرچه داری دست
امشبی با شکیب باش و مسوز	دل منه بر وظیفه شب و روز	من از این پایه گر بزیر آیم	هم بدست آیم ارچه دیر آیم
گل هر مرغزاری سبزست	مرغزار قرنفل آن دگرست	چونکه او را ندیدم از بازی	کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چو شکر	روزه بشکنم چو روزهای دگر	یار نیت کرده را در آمد تاب	زغنیم تازه شد ببوس و شراب
کرد از آن لعبتان یکی را ساز	کاید و آتشم نشاند باز	یاری الحق چنانکه دل خواهد	دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دل آن شد که باشدش یاری	گر بود کاشکی چنان کاری	رفتم آن شب چنانکه عادت بود	وان شبم کام دل زیادت بود
تا که روز قند میخوردم	با بدی دست بند میکردم	روز دیگر چو جامه کازر شوی	رنگ رز و از شب شکست سبوی
آن همه رنگهای دیده فریب	دور گشت از بساط زینت و زیب	من نشسته بزیر سرو بنی	فارغ از همدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز	می خورم با بتان چین و طراز	زلف ترکی در آورم بکمر	دلنوازی در افکنم بجگر
که خورم با شکر لبی جامی	که برآرم ز گل رخی کامی	چون شب آمد غرض مهیا شد	مسندم برتر از ثریا شد
چند شب این چنین برو و دمی	پرسشم عیش بود بی بر بی	اول شب نظاره گاهم نور	و آخر شب هم آشیانم حور
روز بودم بباغ و شب به بهشت	خاک مشکین و خانه زرین خشت	بود اقبال خوش دلم را شاه	روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا	بخت من بود کان نمود چرا	چون در آن نعمتم نبود سپاس	حق نعمت زیاده شد بقیاس
ورق از حرف خرمی شستم	کز زیادت زیادتی جستم	چون بسی شب رسید وعده ماه	شب جهان بر ستاره کرد سیاه
عنبری طره سرای سپهر	طره ماه در کشید بمهر	ابر و بادی که آمدی زان پیش	تازه میکرد تازه روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد	بانگ زنبور در آسمان افتاد	وان کنیزان برسم هر شبینه	سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سریر بنهادند	حلقه بستند و حلق بگشادند	آمد آن ماه آفتاب نشان	در برافکند زلف مشک افشان
شمعها بس و بس بعادت خویش	بس ها کن که شمع باشد بیش	با هزاران هزار زینت و ناز	بر سر رزمگاه خود شد باز
مطربان برده را نوا بستند	برده داران بکار بنشستند	ساقیان حرف ارغوانی رنگ	راست کردند بر ترنم جنگ

شاه شکرلبان چنین فرمود / کاورید آن حریف ما را زود

چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست

خوان نهادند باز بر ترتیب / بیش از اندازه خوانهای عجیب

از کف ساقیان دریاکف / درفشان گشت کاسهای صدف

عنکبوتی شدم ز طنازی / وز شب آموختم بسی بازی

لرز لرزان چو دزد گنج پرست / بکمرگاه او کشیدم دست

چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر

گفت بر گنج بسته دست میاز / گر غرض گوهرست دست دراز

صبر کن کان تست خرما بن / تا بخرما رسی شتاب مکن

گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمهٔ نور و چشم روشن من

چون درآمد درخت جلوه گری / عقل دیوانه شد که دید پری

با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم

از زمینی تو هم من از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم

چاره کن کز غمت رسید کسیم / تا یک امشب بکام دل برسیم

گو بیاندہ مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام

گر چه آموزشست ای دلبند / خواب خرگوش دادنم تا چند

شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد

ناز میکن که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان

ناز تو گر بجان بود بکشم / گر نوازی خلخی من از حبشم

لیکن این آرزو که میکوبی / دیر یابی و زود میجویی

باز چوپان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم

خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد

چون ز خوان ریزه خورده شد روزی / می درآمد بمجلس افروزی

باز دیوان از آن رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند

شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند

دست بر سیم ساده می سودم / سخت می گشت و سست می بودم

بوسه زد دستم آن شکر چو نوش / باز گنجینه دست کردم دور

مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهرست چون توان این توان

می همی خور که خود کباب رسد / ماه را بین که آفتاب رسد

صبح روئی دمیده چون گل باغ / چون نمیرم برابرت چو چراغ

جلوهٔ نوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم نهادی باز

دست چون دارمت که در دستی / من رهی بستم چو تو بستی

لب بدندان گزیدنم تا چند / وآب دندان مزیدنم تا چند

بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بخت یار کند

کار ازین صعبتر که باز افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد

ترسم این پیر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز

آرزو هاست با تو یکدام / کارزوی خود از تو بردارم

چون شکیبم نماند دیگر بار / گفت چون بین کنم تو دست بدار

چه محل بیش چون تو مهمانی / پیش کش کردن این چنین جانی

گر بر آید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری

وکر از بید بوی عود آید — از من این کار در وجود آید
رخ ترا لب ترا و سینه ترا — جز دری آن دکر خزینه ترا

جون از و کام خویش برداری — دامن من ز دست نکذاری
جند کوشیدم از سکونت نرم — آب خم تیز بود و آتش کرم

من خام از دو پاره در دو پیشی — بیکی اوفتادم از بیشی
صد هزار آدمی درین غم مرد — که سوی کنج راه داند برد

نیست ممکن که تا دمی دارم — سر زلفت ز دست بکذارم
یا برین نطع کن مرا جنیز — کرنه تیغ آر و نطع و خونم ریز

غرضی کز تو دلستان یابم — رایکانست اکر بجان یابم
انکبین لب شدی و کل رخسار — انکبین بی مکس جو کل بی خار

شمع وار امشبی برافروزم — کز غمت جون چراغ می سوزم
آفتاب ار بکرد د از سر سوز — تنک روزی شود ز تنکی روز

مغز من زانکه تخته شد جه شکیبست — مرده و خفته دان که مرد و شکیبست
کر بدانی که خون من ریزی — تیز شو تا بکر ذت تیزی

در کنجینه را کرفتم زود — تا کنم لعل را عقیق اندود
خورد سوکند کین خزینه تراست — امشب امید و کام دل فرداست

امشبی برامید کنج بساز — شب فردا خزانه می برداز
ادهمی کفت و من بتشنه تیز — در کمر کرد جست دست آویز

تا بدانجا رسید کز جستی — دادم آن بند بسته را سستی
کفت یکلحظه دیده را دربند — تا کشایم در خزینه قند

لبستان هر جه از منت کامست — جز یکی آرزو که آن خامست
جون کنم فارغت ز باده و جام — ساقیی بخشمت جو ماه تمام

جون فریب زبان او دیدم — کوش کردم ولیک نشنیدم
نام از و در کفت ای ناداران — لیس فره ورای عباد ان

کفتم ای سخت کرده بار مرا — برده یکبار کی قرار مرا
من که پایم فرو شدست بکنج — دست جون دارم از جنین رنج

یا برین تخت شمع من بفروز — یا جو تختم جهار میخ بدوز
دل و جانی و هوش و بینایی — از تو جون یابشدم شکیبایی

کیست کو کنج رایکان نخرد — آرزوی جنان بجان نخرد
جه کسی کو کل انکبین نخورد — مخوراد آنکسی که این نخورد

سوز تو زنده دارد م جو جراغ — زنده با سوز و مرده هست بداغ
این نه کامست کز تو میجویم — خوابی از بهر خویش میکویم

کرنه جشمم برخ ترا دیدی — این جنین خوابها کجا دیدی
وانکه از جوش خون و آتش مغز — حمله بردم بر آن شکوفه نغز

در صبوری به آن نوا که نوش — مهل میخواست من نکردم کوش
در تمنای من جهان افروز — شب بشب برده کیر و روز بروز

صبر کردن شبی محالی نیست — آخر امشب شبیست سالی نیست
خواستی کو ز مهر خود میکرد — خواهشم را یکی بصد میکرد

جونکه دید او ستیز کاری من — بشکیبی کو بیقراری من
جون کشادم تر آنچه داری ای — دربرم کیر و دیده را بکشای

من به شیرینی بهانهٔ او ‌ دیده را بستم از خزانهٔ او
کردم آهنگ بر امید شکار ‌ تا در آرم عروس را بکنار
هیچکس گرد من ازان زن و مرد ‌ من تنها و ملکه بادم سرد
من درین وسوسه که زیر ستون ‌ جنبشی زان سبد گشاد برون
بخت چون از بهانه سیر آید ‌ سبدم زان ستون بزیر آید
گفت اگر گفتمی بتو صد سال ‌ باورت نامدی حقیقت حال
من درین جوش گرم جوشیدم ‌ وز تظلم سیاه پوشیدم
من ستم دیده را بخاموشی ‌ ناگزیرست از آن سیه پوشی
سوی شهر خود آمدم دلتنگ ‌ بر خود افکندم این سیاهی رنگ
گر جهان آرزوی پخته بکام ‌ دور گشتم ز آرزوی خام
من که بودم درین خریدهٔ او ‌ برگزیدم همان گزیدهٔ او
در سیاهی شکوه دارد ماه ‌ همچو سلطان ز زیر چتر سیاه
از جوانی بود سیه موئی ‌ در سیاهی بود جوان روئی
گر نه سیفور شب سیه بودی ‌ که سزاوار مهد شه بودی

چون یکی لحظه مهلتش دادم ‌ گفت بگشای دیده بگشادم
در تمنا چو دیده خود دیدم ‌ خویشتن را در آن سبد دیدم
مانده چون سایه ز تابش نور ‌ زنگساری ز زنگساری دور
آمد آن یار و از رواق بلند ‌ سبدم را رسن گسست ز بند
آنکه از من کرانه کرد و گریخت ‌ در کنارم گرفت و عذر انگیخت
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت ‌ این چنین قصه با که شاید گفت
گفتمش چون من ستم دیده ‌ رای تو بیکی پسندیده
رد برند سیاه پیش من آر ‌ رفت و آورد پیش من شه وار
من که شاه سیاه پوشانم ‌ چون سیاه ابر از آن خروشانم
چون خداوند من برا نهفت ‌ این حکایت به پیش من بر گفت
با سکندر ز بهر آب حیات ‌ رفتم اندر سیاهی ظلمات
هیچ حرفی به از سیاهی نیست ‌ داس ماهی چو پشت ماهی نیست
بسیاهی بصر جهان بیند ‌ چرکبی بر سیاه ننشیند
سقف رنگست زیر سقف اورنگ ‌ نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام ‌ باز پرداخت زین فسانه تمام

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

چون گریبان کوه و دامن دشت ‌ از تراز صبح زر برزر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان ‌ زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون خورشید ‌ تاج بر سر نهاد چون جمشید
خرمی را در و بنا بنهاد ‌ بنشاط می و نوای غنا
شه بدان شمع شکرافشان شد ‌ تا کند لعل با طبرزد جفت

در فشانان بزرد گنبد شد ‌ تا کی خوش دلیش در صد
چون شب آمد نه شب که حجرهٔ ناز ‌ بردهٔ عاشقان خلوه ساز
خواست تا ساز و از غنا سازی ‌ در جهان گنبدی خوش آوازی

جون زفرمان شه گزير شود — عذر با نازدلبذير شود
نوشدی زنده دار جان ملوک — ع° نصرة خدايگان ملوک
جون دعا را گزارشی سره کرد — دم خود را ببخور مجمره کرد
گفت رومی عروس حبشی باز — كای خداوند روم وجين وطراز
هرکه جز بندگيت رای کند — سر خود را اسبيل پای کند
گفت شهری ز شهرهای عراق — داشت شاهی ز شهرياران طاق

حکایت

آفتابی بعالم افروزی — خوب جون نوبهار فيروزی
ازسر جه در شمار آيد — وان هنرمند را بكار آيد
داشت باآن همه تنومندی — دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از نجوم طالع خويش — گز زنانش خصومت آيد پيش
زن نميخواست از جهان خطری — تا نبيند بلا و درد سری
همجنان مدتی بتنهايی — ساخت بايك تنی ويكتايی
جاره آن شد كه جار وناجار — مهربانی بود هنراوارش
جند گونه كنيز خوب خريد — خدمت كس سزای خويش نديد
هر يكی را نهفته در گم دلبش — پای بيرون نهاد از حد خويش
سر برافراختی بخاتونی — خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه كوژ پشتی پير — زنی از ابلهان ابله گير
هر كنيزی كه شه خريدی زود — بهره زن در گزاف ديدی سود
خواندی آن نوخريده را از ناز — بانوی روم ونازنين طراز
جون كنيز آن غرور ديدی بيش — باز ماندی ز رسم خدمت خويش
منجنيقی بود بر بلنديش زيب — خانه كو بود عيال فريب
شاه جندانكه جهد بيش نمود — يك كنيزك بجای خويش نبود
هر كرا جامه ز مهر بدوخت — جونكه بد مهر بود باز فروخت
شه ز بس كز كنيزكان شد دور — بكنيزك فروش شد مشهور
از برون هر كسی حسابی ساخت — كس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جست وجوی يافته شد — بی مرادی كه باز يافته شد
نه ز بی طالعی بزن بشتافت — نه كنيزی جنانكه بايد يافت
دست از آلوده دامنان می‌شست — پاك دامن جميله‌ای می‌جست
تا يكی روز مرد برده فروش — برده خر شاه را رساند بگوش
كامدست از بهار خانه جين — خواجه‌ای با هزار حور العين
دست نا كرده جند گونه كنيز — خلخی دارد وخطايی نيز
هر يك از جهر عالم افروزی — مهرسازی ومهربان سوزی
درميانه كنيزكی جو پری — برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی جو در ناسفته — در فروشش بهای جان گفته
لب جو مرجان ولیك لولو بند — تلخ پاسخ ولی جو شكر خند
جون شكر ريزه خنده بگشايد — خاك تا سالها شكر خايد
من كه اين شغل را پذيره شدم — زان رخ وزلف وخال خيره شدم

[illegible] دريا جو بكوزه [illegible]
آن بود كه دو جار ونا جار — كاری طلبد ز هر ده كار

حکایت

گويند دو ديو با سليمان — بستند ز هر كار پيمان
[illegible]

گر تو نیز آن جمال دلبندی / نبکری فارغم که بپسندی
شاه فرمود کاورند نخاس / برد کانرا بشاه برده شناس
رفت و آورد و شاه در همه دید / با فروشنده گرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده گفته بود خبر / خوبتر بود در پسند و نظر
با فر و زیب و سخت نه بیاروی / وان کنیزک چگونه دارد خوی
گر بود در غبی کنیز ابجر / آنچه خواهی بها بیغرام
خواجه چون گشاده کرد زبان / گفت کای نوش بخش شهد لبان
هر چه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی خوی زشت کان نه نکوست / کارزو خواه را ندارد دوست
هر گرا زمن خرد بصد نازش / با مدادان همی دهم بازش
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را جان کاهی
وانکه با او مکاس بیش کند / زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز
او جهان و تو این چنین بگذار / ساز کاری کجا بود در کار
از من اورا خریده گیر بناز / داده گیرم چو دیگرانش باز
به گر از بیع او بداری دست / بینی از دیگران که لایق هست
جونکه طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستم زود
شاه از آن هر که دید در پایان / نامدش رغبتی بهمبستریان
غیر از آن مهر یک کنیز نخست / در دلش هیچ نقش مهر نبست
نه دلش گشت از آن کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد / خاک در چشم مهربانی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
ماند حیران در آنک چون سازد / نرد با خام دست چون بازد
در یک آرزو نخود در بست / گشت باری وار دو ماهی رست
خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورده مشفقانه بجای
گرچه شامش جو سرو بالا داد / او چو سایه به زیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / خاره خام را بخم دادن
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام / گر کنیزم چرا گذاری نام
پیره زن را ز خانه بیرون کرد / با فسونی نگر چه افسون کرد
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان گرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خزیده میان خرد و بند
قلعه آن در آب کرده حصار / وآتش منجنیق این بر کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
سرد با قامت گیاه و یشی / طشت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسی مرا بگویی راست
گر بود با سنخ نوراست عیار / راست گردد مرا چو قد تو کار
وانکهی بهر این دل انگیزی / گرد با تازه گل شکر ریزی

کویند که در عرب جوانی
بودست ز نسبت شایکانی
تختش جو تاج بر سر همی داشت
عزت بفلک برابری داشت

حکایت

ای خام پیاده تا جه داری
جون یافت دل این امیدواری
امید که کاه ناامیدی
نخلی جه بپیماید سپیدی
وانکه از عمر کناه بینی
کس دل و جان بهد از اخلاص

کفت وقتی جو زهره در تسدیس
باسلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند
دست و پایش کشاده از پیوند

کفت بلقیس کای رسول خدای
من و تو تن درست سر تا پای
جیست فرزند ما جنین رنجور
دست و پای ز تن درستی دور

درد او را دوا شناختنست
جون شناسی علاج ساختنست
جبرئیلت جو آورد پیغام
این حکایت بدو بکوی تمام

تا جوا از حضرة تو کرد باز
لوح محفوظ را بجوید باز
جاره کان علاج را شاید
بتو ای جاره جوی بنماید

مکر این طفل سنکسار شود
بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود
روز کی جند منتظر می بود

جونکه شد جبرئیل هم نفسش
باز کفت آنج بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید پیام
از که از ذو الجلال و الاکرام

کفت کین را دوا دو جیز آمد
وان دو اندر جهان عزیز آمد
اول آنکه تو و آنکه بلقیس جفت
هر دو را راستی بباید کفت

آن جنان دان که زین حکایت راست
رنج این طفل بر تو اند خاست
کشت بلقیس از آن سخن شادان
کز خلف خانه می شد آبادان

کفت بر کوی تا جه خواهی خواست
تا بکویم جنانک عهد خداست
باز پرسید از جراغ وجود
کای جمال تو دیده را مقصود

هرکز اندر جهان ز روی هوس
جز بمن رغبت تو بود بکس
کفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور

جز جوانی و شادیی که هست
بر همه بایکه تو داری دست
خوش خوش روی خوش نوازش خوش
بزم تو روضه و نور رضوان وش

ملک تو جلوه آشکار و نهان
مه پیغمبریت جز جهان
با همه خوبی و جوانی تو
بادشاهی و کامرانی تو

جون به بینم یکی جوان منظور
از تمنای بد نباشم دور
طفل بی دست جون شنید این راز
دست را سوی او کشید دراز

کفت مادر درست شد دستم
جون کل از دست دیکران رستم
جون سبی دید در بری زاده
دید دستی براستی داده

کفت کای بشنوای دیو بری
جون خرد خوب و جون هنر بری
بر سر طفل نکته بکشای
تا ز من دست وا ز تو باید پای

یک سخن برسم ار ندارم رنج
کز جهان با جنین خزانه و کنج
هیچ بر طبع ره زند هوست
کز تمنا بود بمال کست

کفت پیغامبر خدای برست
کانجه کس را نبود مارا هست
ملک و مال و خزانه و شاهی
همه دارم ز ماه تا ماهی

با جنین نعمتی فراخ تمام
هرکه آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نکاه
تا جه آرد مرا ز تحفه و راه

طفل جون قصه کفته اند براست
بای بکشاد و از زمین برخاست
کفت با پا روانه شد پایم
کرد رای تو عالم آرایم

راست کفتن جو در جهان خدای
آفت از دست برد و رنج از پای
به که با هر دو راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم

بازکوی

باز گوی ای ز مهربانان فرد — گرچه مغنی شدست مهر نوسرد
من گرفتم که میخورم جگری — در نوازد دو میکنم نظری

تو بدین خوبی و بدین چهری — خو جدا کرده ببند مهری
سرو نازنده پیش چشمه آب — بهتر از راستی ندید جواب

گفت در اصل با شنوده ما — هست یک خوی آزموده ما
مرد چون هر زنی که از ما زاد — دل چگونه بمرگ شاید داد

از زنان هر که دل بمرد سپرد — چون بزادن رسید زاد و بمرد
در سر کار جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد

ترس این جان از آن عزیزترست — گر سپارم بآنچه او خطرست
من که جان دوستم نه جانان دوست — بانوا زعیبها گشادم پوست

چون ز خوان اوفتاد سر بوشم — خواه بگذار خواه بفروشم
لیک چون در ضمیر بنهفتم — با نوا حال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان — بکند حال خویش نیز نهان
گر کنیزان آفتاب جمال — زود سیری چرا کند همه سال

ندهد هیچ دل بدلخواهی — نبرد با کسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد — باز چون شمع سر ببندازد

برکشد چون فلک بنعمت و ناز — بفکند بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی — با من از جهد بر نزد نفسی

دل چو با رحمت آشنا کردند — رنج خدمت گری رها کردند
هر کسی را بقدر خود قدمیست — نان دگر رنگ نه قوت سر شکمیست

شکمی باید آهنین چون سنگ — کاسیاش از خورش نیابد تنگ
زن چو مرد گشاده رو ببیند — هم بدو هم نخود فرو بیند

بر زن ایمن مباش زن کانیست — بردش باد هر کجا راهست
زن چو زر دید چون ترازو زر — نجوی با جوی در آرد پیسر

نار گز خار دانه گردد بر — تخته لعل و تخته باشد در
زن چو انگور و طفل نی کهنست — جام سر سبز و تخته رو سیهست

مادگان در کده کدو مانند — خامشان تخته تخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود — شب که مه دید ماه روی بود

از بر شند کان من در کس — جز خود آراستن ندیدم و بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش — گر زمان تا زمان نمودی بیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم — بی تو یکدم زدن نیارامم
شاه ازین چند نکتهای شگفت — گرد بر کار هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه نرفت — تیز بر چشمه نشانه نرفت
همچنان زیر بار دل تنگی — می برید از گریوه دستنگی

گرد با تشنگی برآر آب — او صبوری در روز کار شتاب
پیرزن کان بت همایونش — کرده بود از سرای پیرزنش

آگهی یافت از صبوری شاه — که بدان آرزو نیابد راه
گفت وقتست اگر بچاره گری — رقص دیوان در آورم به پری

رخنه در مهد آفتاب کنم — قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر هیچ زخم نیز زنی — نرسد بر کمان پیر زنی

آغاز داستان [illegible]

[illegible] دولت اندیشی [illegible]
[illegible]
ای آنکه زمین بپای و داری [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن کند باز [illegible]
[illegible] فرخ [illegible]
آفاق ز نعمت [illegible] شماری
خوبان [illegible] طلب [illegible]
[illegible]

[illegible]

باشه افسونگری بخلوه خواست
رفت و گرد آن فسون که بایست راست
در مکافات آن جهان افروز
خواند بر شه فسون بیرآموز

گفت اگر بایدت که یابی کام
زیر زین تو زود گردد رام
کره رام کرده را دو سه بار
بیش او زین کن و برفق بخار

رایضانی که کره رام کنند
توسنان را چنین لگام کنند
شاه را آن فریب جست آمد
خشت ازین قالبش درست آمد

شوخ و رعنا خرید بوسش لبی
مهره بازی کنی و بوالعجبی
برده بر وی ریاضتش داده
او خود از اصل نرم سم زاده

شاه از آن چابکی و دمسازی
صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت
با تکلف گرفته می باخت

وقت بازی در آن بکندی نشست
وقت حاجت بدین کشیدی دست
باز با آن نمود و با این خفت
جگر آنجا و گوهر آنجا سفت

رغبت آمد ز رشک آن خفتن
در نا سفته را بدر سفتن
گرچه از راه رشک دادن شاه
کرد غیرت نشست بر رخ ماه

از ره و رسم بندگی نگذشت
یکسر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه فنست
اصل طوفان تنور پیرزنست

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت باشه از سر مهر

گفت کای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بدین تو داد
چون شدی راست گوی و راست نظر
با من از راه راستی مگذر

هر شب و روز کان گشاید کام
اولش صبح بود و آخرش شام
شو که روز ترا زوال مباد
شب تو جز شب وصال مباد

صبح وارم چو دادی اول نوش
از چه گشتی چو شام سرکه فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر
بچه انداختیم در دم شیر

داشتی تا ز غصه جان برم
اژدهائی برابر نظرم
کشتن من چه در خورد باری
گر بکشتی هم بتیغ خود باری

بجهان ره که رهنمون بودت
وین چنین بازیی که فرمودت
خبرم ده که بیخبر شده‌ام
تا نه برم که تیز بر شده‌ام

بخدا و بجان تو سوگند
که ازین قفل اگر گشایی بند
قفل گنج از گهر بنبدارم
پا به افتاد شاه زارم

شاه از آنجا که بود در بندش
چونکه دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان ننهفت
گفتنی و نگفتنی میگفت

کارزوی تو بر فروخت مرا
آتشی برگرفت و سوخت مرا
سخت شد در دم از شکیبائی
وز تنم دور شد توانائی

تا همان پیرزن دوا بشناخت
پیر دارا ز دوا ام بنواخت
بدرود غم ز دوری فرمود
داشت تا خورده آن مزوره سود

آتش انگیختش بگرمی تو
سختیی بد برای نرمی تو
نشود آب جز بآتش گرم
جز بآتش نگردد آهن نرم

ورنه زانجا که با تو رای منست
درد تو بهترین دوای منست
آتشی از تو بود در دل من
پیرزن در میانه دود افکن

[illegible]

چون شبی

چون شدی شمع وار با من راست / دود دوده افکن از میان برخاست

کافتاب من از حمل شد شاد / کی ز بد العجوز آرم یاد

چند ازین داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید بناز

چون جهان دید تنگ نوش خوی / راه دادش بسرو و سوسن بوی

بلبلی بر سر غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت غنچه پرست

طوطئی دید بر شکر خوانی / بی مگس کرد شکر افشانی

ماهیی را در آبگیر افکند / رطبی در میان شیر افکند

شه چنان نقش از برند گشاد / قفل گوهر ز درج قند گشاد

دید گنجینهٔ بزر درخورد / گردش از آبهای زرین زرد

زرد بیست آنکه شادمانی ازوست / طوق طوطیٔ زعفرانی ازوست

آنچه بینی که زعفران زردست / خنده بین زانکه زعفران خوردست

نور شمع از نقاب زردی یافت / گاو موسی بها ز زردی یافت

زر که زردست مایهٔ طربست / لحن صفر عزیز ازین سببست

شه چو آن داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

چون که روز دوشنبه آمد شاه / چرخ سر سبز بر کشید بماه

شه برافروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشتهٔ باغ

رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد

زان خردمند سبز سبز ارنگ / خواست تا بر شکر گشاید تنگ

پیری آنگه که برده بود نماز / بر شه از لب گشاد پردهٔ راز

گفتش ای جان ما ز جان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد

همت و دولتت خرگاهست / تاج و تخت آستان درگاهست

تاج را بر بلندی از سر تست / بخت را پایگاهی از در تست

گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج

چون دعا کرد بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

افسانه گفتن دختر

گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوش دل چو انگبین در موم

آنچه باشد در آدمی ز هنر / داشت این جمله نیکوی بر سر

نیکی و خوبی و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی

مردمان بر نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش

میخرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز

پیکری دید در لفیفهٔ خام / چون در ابر سیاه ماه تمام

فارغ از بشر میگذشت براه / بادناکه بود برقع ماه

فتنه را باد در شمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد

بشر کان دید سست شد پایش / نیز یک زخمه دوخت بر جایش

صورتی کز کرشمه مست / آنچنان توبه صد هزار شکست

خوبی گل ولی بقامت سرو | شسته رویی ولی بخون تذرو
خواب سحرش بسحر کاری خویش | بسته خواب هزار عاشق بیش

لب چو برگ گلی که تر باشد | برگ آن گل همه شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود | فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش بزیر زلف بتاب | چون حواصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبر افشان تر | چشمی از خال نا مسلمان تر

با چنان زلف و خال دیده فریب | هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بی خود آوازی | کز او خیره ماند هر سازی

ماه پنهان خرام از آن آواز | بند برقع بهم کشید فراز
پی تعجیل بر گرفت از پیش | کرد خونی چنان بگردن خویش

بشر چون باز کرد چشم از خواب | خانه بر رفته بود و خانه خراب
گفت اگر بیشتر روم نرواست | ور شکیبا شوم شکیب کجاست

چاره کار هم شکیبایی است | هرچه زین درگذشت رسوایی است
شهوتی کو مرا ز راه ببرد | مردم آخر ز غم نخواهم مرد

ترک شهوت نشان دین باشد | شرط بر صبر کاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی | سوی بیت المقدس آرم روی

تا خدایی که خیر و شر داند | بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت | بزیارت که مقدس تاخت

در خدای خودش گریخت ز بیم | کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان داردش ز دیو نگاه | کز بر و فتنه را نباشد راه

چون نشد سجده زد بر آن خاک | بازگشت از حرم خانه پاک
بود هم سفره در آن ره پیش | بیگناهی بطبع بدخواهیش

نکته گیری بکار نکته شگفت | بر حدیثی هزار نکته گرفت
کین چنین آنچنان که می شاید | که زبان بر گزاف بگشاید

بشر چون دید کرد خاموشی | خورده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم | پس از این نیت بنام خود خوانم

پاسخش داد و گفت نام رهی | بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان | من ملیخا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زمی است | وانچه در رای و قول آدمی است
همه دانم بعقل خویش تمام | آنکه دارم از حلال و حرام

یک تن من به از دوازده تن | یک تنی برده از دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود | هرچه هستند زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست | کین چو از چه بافت وان ز چه رست
از فلک نیز آنچه هست برو | آنکه دست نارسیده در دو

در سر اطراف گوشند خطری | بینم آنرا به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهیی بزوال | بیش از آن دانمش به پنجه سال

گر در آید بدانه کم دیلمش | من بسالی خبر دهم زان پیش
نبض و قاروره را چنان دانم | کافتش را ز بن بکند دانم

چون بافسون در آتش آرم نعل | کهربا را کنم بگونه لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد | خاک در دست من بزر گردد

باد سحری چو بردمم زد ز من   مار ببیه گنج زبیبه رسن   مهر سر گنج کایزد خدای   سر آن گنج را طلسم گشای

هرچه پرسند از آسمان و زمین   هم از آن آگهی دهم هم ازین   نیست در هیچ جا چو من رادی   عقل دانا تر از من استادی

گونه گونه زین بگفت لافی چند   خیره شد بشر از آن گزافی چند   ابری از کوه بردمید سیاه   چون ملیخا در ابر کرد نگاه

گفت ابری سیه چراست چو قیر   وابر دیگر سپید همچون شیر   بشر گفتا که حکم یزدانی   این چنین بر کند تو خود دانی

گفت ازین بگذر این بهانه نبود   تیر باید که بر نشانه بود   ابر تیره دخان مختصر است   بر چنین نکته عقل متفق است

ابر کو تیره گون و زرفام است   در مزاجش رطوبت خام است   حسبت بادی ز بادهای نهفت   باز بنگر که بوالفضول چه گفت

گفت برگو که باد جنبان چیست   خیره چون گاو خر نباید زیست   گفت بشر این هم از قضای خداست   هیچ بی حکم او نگردد راست

گفت در دست حکمت آن عنان   چند گویی حدیث پیره زنان   باد اول هوا بود بیقین   کجنباندش بخار زمین

دید کوهی بلند و گفت این کوه   از دگر کوهها چرا بود شکوه   گفت بشر ایزد است آن پیوند   که یکی پست و دیگری است بلند

گفت بازم ز حجت افگندی   نعش تا چند بر قلم بندی   ابر چون سیل سهمناک آرد   کوه را سیل در مغاک آرد

وانکه تیغش به اوج دارد میل   دورتر باشد از گذرگه سیل   بشر با تنگی برو زد از سر هوش   گفت با حکم کردگار مکوش

من نه گر زشت کار بیخبرم   در همه علمی از تو بیشترم   لیک علمت بخود گشاید گفت   ره به پندار خود گشاید رفت

ما که در پرده ره نمیدانیم   نقش بیرون ندیده میخوانیم   ترسم این پرده را براندازند   با غلط خواندگان غلط بازند

به که با این درخت عالی شاخ   نزند دست هرکسی گستاخ   این غنیمت که بشر برخود خواند   هم در آن دیو بوالفضول بماند

روزکی چند می شدند بهم   وان فضولی نکرد از آنها کم   در بیابان گرم بی آبی   مغزشان تافته ز بیخوابی

می دویدند با نفیر و خروش   تا رسیدند زان زمین بجوش   بدرختی سبز عالی شاخ   سبز و پاکیزه و بلند و فراخ

سبزه در زیر او چو سبز حریر   دیده از دیدنش نشاط پذیر   آگنیده خمی سفال درو   آبی الحق خوش و زلال درو

چونکه دید آن فضول آب زلال   همچو ریحان در آن میان سفال   گفت با بشر کای خجسته رفیق   باز پرسم بگو که از چه طریق

این سفالین خم شکسته دهان   تا لب هست زیر خاک نهان   واب این خم بگو که تا بکجاست   کوه پایه بگرد او صحراست

گفت بشر از برای مزد کسی   کرده باشد که کرده اند بسی   تا نگردد به صدمه بد و نیم   در زمین آگنیده اند ز بیم

گفت با پاسخ تو زین نمطست ... هرچه گفتی و گفته غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی ... کشد آبی بدوش هر نفسی

خاصه در وادیی که از تف تاب ... صد درصد در و بیابی آب
این وطن گاه دامیار است ... جای صیاد و صیدکار است

آب این خم که در بساخته اند ... از پی دام صید ساخته اند
مرد صیاد در اپسته بود ... باکمان در کمین نشسته بود

تا زند صید را بخوردن آب ... گندان صید زخم خورده شتاب
بندها را چنین گشای گره ... که نیوشنده به تو گوید زه

گفت بشر ای نهفته گوی جهان ... هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در جهان داریم ... همه کس ظن آنچنان داریم

بد مبندیش گفتمت بیشی ... عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب قصه بگشاد ... تا نخوردند و آب در داد

آبی الحق بتشنگان در خورد ... روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز ... کز تو زان سو ترک نشین برخیز

تا درین آب خوشگوار شوم ... شوی اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شورتن فرسای ... چرک بر من نشسته سر تا پای

هر که آبی خورد که نبو ازد ... در دی آب دهن ببند ازد
چرک نتوان بر آبینه سودن ... صافیی را بدرد آلودن

تا دگر تشنه چون زتاب رسد ... لب نوشین او بآب رسد
مرد بدرای گفت او نشنید ... منزل زشت خویش کرد پدید

جامه بر کند و حمله در هم بست ... خویشتن گرد کرد و در هم جست
چون درو رفت خم نه جای بود ... تا بن چه دراز رایی بود

با اجل زیرکی بکار نشد ... جان نبی کند و رستگار نشد
زآب خوردن بنش تتاب افتاد ... عاقبت غرقه شد بآب افتاد

بشر ازان سوخته دل ز تاب ... از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام ... کرد برمن سلام خویش حرام

ترسم این چرکن نمونه خصال ... آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ ... وانگهی در سفال دارد ننگ

این بد اندیشی از بدان آید ... نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد ... این چنین سفله جز غریق مباد

چون درین گفت و گوی زد نفسی ... مرد نامد پدید گشت بسی
سوی خم شد بگفت و گوی رفیق ... وا گهی نه که خواجه گشت غریق

غرقه دید جان ازو شده گم ... چون سر خم نهاده بر سر خم
طرفه تر شد که این چه شاید بود ... جوبی از شاخ آن درخت ربود

هم ببالای نیزه گم دیش ... سازکرده بچنگ و ناخن خویش
چون مساحت کران دریا نیست ... زد در آن خم باب پیمایی

خم رها کن که دید جای ژرف ... سرپا چو بر آورد به شگرف
نیمه خم نهاده بر سر او ... تا در دگر شود شناور او

بر کشید آن غریق را بشتاب ... درچه خاک برد زان چه آب
چون درانباشتش بخاک و بسنگ ... بر سر نعش نشست با دل تنگ

حکایت شنیدن ... ضعیف ... ایشان

گفت کان گرزنی و رایت گو وان درفش گره گشایت گو
وان همه دعوت بچاره گری با دد و دیو و آدمی و پری

وانکه گفتی ز صفت چرخ بلند غیب را در آورم بکمند
گو شد آن دعوی دوازده فن وان همه دعوی نه مرد و نه زن

وان نمودن ز پیکر بیشی کارهائی بجانب اندیشی
جابی از کاه سر نهاده بپیش چون ندیدی بدور بینی خویش

وانکه ما را ازین چنین آئی قصها گفته شد ز هر بابی
فضل ما را ز هم شماری داشت آن نگفتیم کاصل کاری داشت

هر چه در آب آن خم افکندیم آتش اندر خم خود افکندیم
نقش این کار که دگرگون بود از حساب من و تو بیرون بود

تا که این رشته را گره داد است بر سر رشته کس نیفتاد است
هر چه ما اندر آن غلط گفتیم هر دو از اندیشه غلط خفتیم

تو بدان غرقه و من رستم گر تو شاکر نه و من هستم
چون تو دام بها بهمش خواندی چون بهایم بدام درماندی

من بنیکی بدو گمان بردم نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست رخت او باز جست از چپ و راست

رفت و برداشت یک سبک سلبش زن مصری عمامهٔ قصبش
چونکه مهر از نورد باز گشاد کیسهٔ زان میان فرو افتاد

زر مصری دو و هزار درست زان کهن پیکها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از و برداشت همچنان سر بمهر او بگذاشت

گفت شرط آن بود که جامهٔ او بازر و زینت عمامهٔ او
جمله در بندم و ننگ دارم بکسی کاهل اوست بسپارم

باز برسم که خان او بکجاست برسانم بران که اهل سزاست
چون ز من نامد استعانت او بکنم عذر با امانت او

گر من آنها کنم که او کرد است هم از آنها خورم که او خورد است
چون در آسود یک دو روز بشهر یافت از خورد و خفت جوی بهر

آن عمامه بهر کسی ننمود که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت گفت لختی زخت بباید تاخت

در فلان کوی هفتمین خانه هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آشنانهٔ اوست نی کمان شو که خانه خانهٔ اوست

بشر با جامه و عمامهٔ زر سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند باز کرد آن در رواق بلند

گفت کاری حاجتی بنمای تا بیارم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم بانوی خانه گو که بسپارم

گر درون آمدن بخانه رواست تا در آیم سخن بگویم راست
از بلنجای آسمان فرسنگ گر زمانه جز رسم دید و چه سنگ

زن درون بردش از برون سرای بر کنار بساط کردش جای
خویشتن دید روی زیر نقاب گفت بر گو سخن که هست صواب

بشر هر قصه که بود تمام گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او در سخنها هنر نمودن او

وان برآشفتنش چو بدمستان / دعوی انگبین بهر دستان
وان به هر چیز بدگمان بودن / خوی بد را به زشتی آلودن

وان جرا از بهر مردمان کندن / خویشتن را در آن جرا افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت آب مانده در دهنش

چون فرو گفت هرچه بد همه / آنچه زان بی وفا شنید همه
گفت کو غرق شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد

جبه کاب شسته بودش پاک / بسپردم بگنج خانهٔ خاک
رخت او هرچه بود در پیشم / اینک اینک گرفته بر دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش / گرد با زن درست کابین خویش
زن زنی بود کاردان شگرف / وان ورق باز خواند حرف بحرف

ساعتی زان سخن پشیمان گشت / آبی از چشم ریخت زاب گذشت
پاسخش داد کای همایون رای / نیک مردی ز بندگان خدای

آفرین بر حلال زادگیت / بر حریفی و در گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق بیکسان کردی

نیک مردی نه آن بود که کسی / برد آنکه بینی از یکسی
نیک مرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش

شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد پسندان بود / راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمکاری / بی وفایی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد / بر جنابی چنین بود در خورد

من ز باران سبز فکنده چو میغ / داد کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از بر من / رفت غوغای محنت از سر من

گر بد و نیک بود در وی نهفت / از پس مرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد / حال پیوند ما دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کاربینی / بز ناشوئی اختیار بینی
مایه و ملک هست و سیم و جمال / به ازین کی رسی بجفت حلال

بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم

تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست / مال دارم نسب جمال اینست

وان دگر برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی و جمالش دید / فتنهٔ سحر چشم و خالش دید

آن پری چهره روی کاول روز / دیده بودش چنان جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب بشناخت / بوی خوش کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد / بیش از تاب شرم تافته شد

گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا بدو بود آنکه گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده / من پری دیده‌ام ای پری زاده

آنچه بینی نه مهر امروز است / دیر باشد که بر من این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد از جنگ

این پرده که در هوا کشیدست / بس پرده که در هوا بدست
خاست امید [illegible] رایان / ور عالم عالم آشنایان
[illegible] تو ساده [illegible] دل
چون اهل زمانه را وفا نیست / زایشان طلب وفا روا نیست
مان تا نکنی عنان دل سست / کاتفاق خلاص کم توان جست
القصه شنیده‌ام که جایی / [illegible]
[illegible]

[illegible]

من ترا دیدم و زدست شدم
می حیلت نخورده مست شدم
سوختم در غم جوابی تو
رفت جانم ز مهربانی تو

گرچه وقتی ز بیفی ازیادم
باکسی راز خویش بگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد از پای
رفتم و در گرفتم بخدای

تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آورد آنچه شرط بد در پیش
تا نکردم طمع چو بوالهوسان
در حریم جمال و مال کسان

دولتی کو جمال و مالم داد
نز حرام اینک از حلالم داد
زن چو از غیبت دی آگه شد
رغبتش زانکه بود یک ده شد

بشر کان حور پیکرش بنواخت
رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کاوین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت

با پری چهره کام دل میراند
بر خود افسون چشم بد میخواند
از بدنش غبار زردی شست
برگ سوسن ز شنبلیدش رست

چون پدید از بهشتیان نورش
جامه سبز دوخت چون حورش
سبزپوشی به از علامه زرد
سبز آمد بسرو تن درخورد

رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز
چشم روشن بسبزه گردد نیز

رستنی را بسبزه آهنگست
همه سرسبزیی بدین رنگست

قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیره بکوتاهی

از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته که سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری برساخت
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتشی بلطف آبی

پیرستاریش میان دربست
خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند
خیمه روشنی ز سر بکند

شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز
خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر بتافت از رایش
درفشاند از عقیق درپایش

کای فلک آستان درگه تو
قرص خورشید و ماه خرگه تو
بر تو از هر دری که بتوان سفت
بهتر از هر سخن که بتوان گفت

کس بگردت رسید نتواند
کور بادا که دید نتواند
چون دعایی چنین بپایان برد
لعل کانرا بکان لعل سپرد

افسانه گفتن دختر

گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری بنیکویی چو عروس

پادشای در او عمارت ساز
دختری داشت پروریده بناز

دلفریبی بغمزه جادو بند
گل رخی قامتش چو سرو بلند

رخ نکوئی ز ماه دلکش تر — لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده — شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش — تنگ دل تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او شکر خواری — گل ز ریحان باغ او خاری

تازه روئی و تازه تر ز بهار — خوب رویش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او — ناز نسرین درم خریدهٔ او

آب گل خاک ره برستانش — گل نگین گاه زیر دستانش
بجز از خوبی و کمر بندی — داشت پیرایهٔ خردمندی

خوانده نیرنگ نامهای جهان — جادوئیها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف بروی — سر کشیده ز بار نامهٔ شوی

آنکه در دور خویش طاق بود — سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور — کامدست از بهشت روضهٔ حور

ماه و خورشید بچه زادست — زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هر کسی برو شد گرم — آمد از هر سوئی شفاعت و شرم

این بزور آن بزر همی کوشید — او ز زر خود بزر همی پوشید
پدر از جست و جوی ناموران — کان صنم را رضا نبد در آن

گشت عاجز که چاره چون سازد — نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوب روی خلوت ساز — دست خواهندگان چو دید دراز

جست کوهی در آن دیار بلند — دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بد و حصاری جست — گفتی از مغز کوه کوهی رست

بوزش انگیخت وز پدر درخواست — تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری — گرچه رنجید داد دستوری

تا چو شهد از شکر خانه گردد دور — در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج — پاسبانرا ز دزد ناید رنج

وان عروس حصاری از سر ناز — کرد کار حصار خود را ساز
چون بدان محکمی حصاری بست — رفت و چون گنج در حصار نشست

سیمتن چون در استواری شد — نام او بانوی حصاری شد
در گنج از حصار او عاجز — آهنین قلعه بد چو روئین دز

او در آن دز چو بانوی سقلاب — هیچ دز بانوان ندید بخواب
راه بربست راه داران را — دوخته کام کامکاران را

همه در کار آن هنر پیشه — چاره گر بود و چاره اندیشه
انجم و چرخ را مزاج شناس — طبعها را بهم گرفته قیاس

بطبایع تمام یافته دست — زار زو جانی آوریده بشست
که ز مهر خشک و تر چه شاید کرد — چون شود آب گرم و آتش سرد

مردمانرا چه میکند مردم — وانجمن را چه میدهد انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید — دادئی را بدان نیاز آید

همه آورده بود زیر نورد — آن بصورة زن آن بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره — دل ز مردم برید یکباره

کرد در راه آن حصار بلند — از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ — هر یکی دشنه گرفته بچنگ

هر که رفتی بدان گذرگه بیم ... کشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کان رقیب آن در بود ... هر که آن راه رفت عاجز بود

وان رقیبی که بود محرم کار ... ره نرفتی مگر بکام و شمار
هر کسی کو غلط شدی ز حدش ... او فتادی سرش ز کالبدش

از طلسمی بدو رسیدی تیغ ... ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه زان باره آسمانی بود ... همچو مه در سما نهانی بود

کرد بر شکل هندسی یکماه ... بر درش چون فلک بدیدی تیغ
وان پری پیکر حصار نشین ... بود نقاش کار خاز چین

چون قلم زان نقش پیوستی ... آب همچون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور ... سایه نقش برزدی آن نور

چون در آن برج شهریار بیافت ... برج از ماه بهره یاری یافت
خامه برداشت [illegible] ... بر پرندی نگاشت صورت خویش

بر پرندی ز صورتش بنوشت ... بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست ... با چنین قلعه کو جای منست

گوهر دانه بر نظاره نور ... پای در نه سخن مگوی از دور
بر چنین قلعه مرد باید بار ... نیست نامرد را درین در کار

هر که این شکار می باید ... نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت ... چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین زناشوئی ... نیک نامی شد از نو نیکوئی
وز مین شرط آنک از سر رای ... گردد این راه را طلسم گشای

شوی شرط آنکه از پیوند ... چون گشاید طلسمها را بند
در این در نشان دهد که کدام ... تا ز در جفت من شود ببام

جا بین شرط اگر بجای آرد ... ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر ... پرسم از وی سؤالهای دگر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست ... خواهم او را چنانکه شرط خداست
شوی من باشد آن گرامی مرد ... کانچه گفتم تمام داند کرد

گر ازین شرط بگذرد تن او ... خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نگه دارد ... کیمیای سعادت او دارد

بامدادی چو زان ورق پرداخت ... پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز وین ورق بردار ... وین طبق پوش از طبق بردار

بر در شهر بر جای بلند ... وین ورق را بطاق در بر بند
تا ز شهری و لشکری هر کس ... کافکند بر چو من عروس هوس

بجنین شرط راه بر گیرد ... یا شود میر قلعه یا میرد
شد بر بسنده وان ورق برداشت ... هیچ بر هیچ راه را بگذاشت

بر در شهر بست یکماه ... تا در عاشقان کند نگاه
هر که از عیب او فتد خیزد ... خون خود را بدست خود ریزد

چون بهر بخت گیر و تاجوری ... زین حکایت رسیده بد خبری
چون ببیند از این چنین شب گذاف ... سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از گرمی و جوانی خویش ... داده در باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی کام ... کشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کوشندهٔ بچاره و رای | نشد آن قلعه را طلسم‌گشای
وانکه لختی نمود چاره‌گری | هم فسونش ز چاره شد سپری

گرچه بگشاد از آن طلسمی چند | بر دگرها نبود نیرومند
از سر بیخودی و بی‌رایی | در سر کار شد برسوایی

بی‌مرادی کزو میسر شد | چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود | ثمری جز سر بریده نبود

سرسری کز سر آن بریدندی | بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر | کله بر کله بسته شد در شهر

گرد گیتی چو بنگری همه جای | نبود جز بسور شهرآرای
آن پری رخ که شد ستیزه‌جوی | شهری آراسته بنیز ببوی

تا رسیده بسایهٔ در او | ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه‌زاده | بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر | صید شمشیر او چه صید و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار | تا شکفته شود بتازه بهار

دید یک نوش نامه بر در شهر | گرد او صد هزار شیشهٔ زهر
در هوا بسته بر سواد بلند | پیکری دلفریب دیده‌پسند

دلکشی کز جمال و زیبایی | برد از او در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنان قلمی | کآید از ترکش آن چنان رقمی

گرد آن صورت جهان‌آرای | صد سر آویخته زبر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ‌آویز | چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس نامه گر بدارم دست | آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود | سر شود وین هوس بسر نشود

بر برندار چه صورتی زیباست | مار با حلقه خار با خرماست
این همه سر بریده شد باری | کاشکی هم بسر شدی کاری

سر من نیز رفته گیر چه سود | خاک بی کشته گیر خاک‌آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست | سر بدین رشته باز باید بست

گر دلبری کنم بجان سفتن | چون توانم بزرگ جان گفتن
باز گفت آن برند را بر پای | بسته انداز برای مشتریان

پیش افسون آن چنان بربهی | نتوان رفت بی‌فسونگریی
تا زبان بند آن پری نکنم | سر درین کار سرسری نکنم

چاره باید ز خرد و زیرک | تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت‌گیر شود | نظم کارش خلل‌پذیر شود

در تصرف مباش خود اندیش | تازیان بزرگ تابد پیش
ساز بر بردهٔ جهان می‌ساز | سست می‌گیر و سخت می‌انداز

دلم از خاطرم خراب‌ترست | جگرم از دلم کباب‌ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد | وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و لختی اندهٔ خورد | وز نفس بر کشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت | قطع با تیغ دید و سر با طشت

این هوس را چنانکه بود نهفت | با کس اندیشه که بود نگفت
هر سحرگه که آرزوی تمام | تا در شهر بر گرفتی کام

غلطید بخاک تیره مویان
آن گمشده را بخاک جویان
می از دل ناامید می‌کند
مجنون ز سر سپید بی‌کنه
بیچاره بدرد دیده بیرون
همراه سرشک و همدم خون
هم رفت ز سوز دل شتابان
فریادکنان بهر بیابان
چون گشت بسی بدشت و کهسار
از کوه شنید نالهٔ زار
اندیشهٔ آن ترانه زد کام
افکنده ز اشک باده در جام
دریافت و یف را چو مستان
بازم نه نزار و دستان
میگفت در آن فراق خون‌ریز
با خود غزلی ... انگیز
در کوه سری بسان خاری
در دامن کوه در غاری
دل را بسته بسنگ میداد
رخ را ز طپانچه رنگ میداد

چون چشم ... بدر قفا و بر روی
شد بسته زیستی غمش پی
چون سوختگان و دید سوی پیش
بنشست بکنج ... پیش
بنشست چو داغ دور ... نور
وز ما زمن و تو ... دور

جون روی بدر پدید آمد
... دیده
...
تلخی دل باده ...

[illegible]

دیدی آن پیکر نوآیین را / گو فرستاد قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سررشته گشت ناپدید

رشتهٔ دید و صد هزارش سر / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش

گر از آن کار بر کناره نهاد / روی در جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیو بندی فرشته پیوندی

چون همه توسنی کشیده بکام / بهمه دانشی رسیده تمام
از همه جنسی اوفتادهٔ او / همه در بستهٔ گشادهٔ او

چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهاندیده کان شنید خبر
شد چو مرغ پرنده کوه بکوه / پس سیمرغ آفتاب شکوه

یافتش چون شکفته طرازی / در کجا در خراب ترغازی
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست

از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برزد از راه خویشتن نفسی

زان پری روی آن حصار بلند / وانکه از و خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با وی گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار

زآلت راه آن گرو نیرنگ / هرچه بایست آورید بچنگ
جستنی باز جست روحانی / که شد آن جستنش با سامانی

آن چنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از مهتران طلب کاری / خواست از تیز همتان یاری

جامه سرخ کرد کین خونست / وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خون درآید زود / جامه چون دیده کرد خون آلود

آرزوی خود از میان برداشت / بانگ تشنیع ناگهان برداشت
گفت رنج از برای خود برم / بلکه خون خواه صد هزار سرم

یا سری ناکشم ازین چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیردل بخون خواهی
همت کارگر بدان دربست / کو بدان کار زود باید دست

همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری

پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و فتنه بد مبید

همه نیرنگ آن طلسم بلند / برگشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه چنبر فرو فکند بچاه

چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت
بدر آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال

[illegible]

آن صدا را بگرد بار و جست — گنبد چون جای کنده بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد — از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی — کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای — دولتت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم راز نخست — در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن جواب روان — صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر — آزمایش کنم ترا بهتر
بر سه از نو چهار چیز نهفت — گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود — شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید دستکاری خویش — روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند — از در شهر بر کشید پرند
در نوشت و بچاکری بسپرد — آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر — آن رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بر وی آفرین کردند — با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود — مطرب آورد و بر کشید سرود
شهریان بر سرش نثار فشان — همه بام و درش چو خوزستان
همه خوردند یک بیک سوگند — که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم — بر خود او را امیر و شاه کنیم
گو سر ما برید و سردی کرد — وین سر ما خرید و مردی کرد
وز دگر سو عروس بیاری رو — شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه — غالیه سود بر عماری ماه
بانوی در نشست با دل خویش — ماه در موکبش عماری کش
سوی شهر آمد از گریوه کوه — کاخ از و یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت — دختر احوال خویش با وی گفت
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد — کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که زو پیاده شدند — چاه کندند و در فتاده شدند
زان سران که نام او بردند — وز سر عجز پیش او مردند
تا بدان شد که آن ملکزاده — بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد — کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت — از سر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط انچنان بسر بنمود — تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست — شرط خوبان یکی کنند نه بیست
نوش لب گفت چار مشکل سخت — بر سه از وی برهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود — تاج بر تارکش نهاده شود
گر ازین پرده خوش فرو ماند — خرکه آنجا زند که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه — بر سر تخت خود نشیند شاه
[illegible] از آن شرط مهمانی — من شوم زیر پرده پنهانی
بر سه او را سؤال سربسته — تا جوابم فرستد آهسته
[illegible] چنین کنیم رواست — هر چه آن کرده نو کرده ماست
بشنودند زین سخن بغنودند — در شبستان شدند و آسودند

مپسند کار ز جمال تو دور
پیش دیده شوم بلکه یک نور
وابسته کرانهای خاک سست است
پیمان حیات نادرست است
این دزد که در هوای نفس است
پیدا و نهفته خزینه کند است
تا کیسه تو تنگ کرد و خالی
شو بر سر نقد خویش حالی

بامدادان که چرخ مینارنگ / کرد یاقوت بر دمید بسنگ
مجلس آراست شه به رسم کیان / بست بر بند کیش سخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راست گویان و راستکاران را
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهرافشانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
چون ز خوردن شدند باندازه / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص / پر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نماند / میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازی گری کند با شوی
تا زآموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولو خرد / برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان رسان شتاب / چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوی خرد بسنجید / عبره کردش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامور دادش / سوی آن نامور فرستادش
سنگ زن چونکه دید لولو پنج / سنگ برداشت گشت لولوسنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بران سنگ سودشان چو غبار
قبضه واری شکر بران افزود / وان دُر و آن شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان شتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در وی فشاند کفشاگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
بانوان شیر برگرفت و بخورد / وانچه زو مانده بد خمیری کرد
برکشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد ز دست / داد تا برد پیک ماه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / بس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یک دُرش آن جهان افروز / شب چراغی به روشنایی روز
بازپس شد کنیز حورنژاد / دُر یکتا بلعل یکتا داد
چونکه بخرد نظر در آن انداخت / آن دو هم نقد را ز هم نشناخت
مهره ازرق از غلامان خواست / کان دُو دُر را سیوم نیامد راست
بر سر دُر نهاد مهره خرد / داد تا آنکه آورید ببرد
مهربانش چو مهر باز دید / مهره بر لب نهاد و خوش خندید
سفته آن مهره وان دُر از سر هوش / مهره در دست بست و دُر در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / پس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کین چنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر اوی / نیست اندر دیار و کشور اوی
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش من بزیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش
این که من دیدم از سؤال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب
هرچه رفت از حدیث‌های نهفت / یک بیک با منت بباید گفت

ناز پروردهٔ هزار نیاز — پرده ز رخ برگرفت براز
گفت اول که برگرفتم هوش — عقد لولو گشادم از بن گوش

در نمودم از آن دو لولوی ناب — عمر دو روزه گفت شد دریاب
او که بر دو سه دیگرش بفزود — گفت اگر پنج بگذرد هم زود

من که شکر بدو درافزودم — وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلود — چون در و چون شکر بهم سوده

بفسون دیکمیا کردن — که تواند زهم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت — تا یکی ماند و دیگری بگداخت

گفت شکر که تا در آمیزد — بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او — شیرخواری بدم برابر او

وانکه انگشترین فرستادم — بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت — که چو گوهر مرا نیابی جفت

من که هم عقد گوهرش بستم — وانمودم که جفت او هستم
او که در جست و جوی آن دو گهر — سبو مبین در جهان ندید دگر

مهرهٔ ازرق آورید بدست — ورشی چشم بد در ایشان بست
من که مهره بهم برآمودم — سر بمهر رضای او بودم

مهرهٔ مهر او بسینه من — مهر گنجست بر خزینهٔ من
بروی از پنج راز پنهانی — پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توسنی را رام — رفته خامی بنازیانهٔ خام
کرد بر سنت زناشویی — هر چه باید ز شرط نیکویی

در شکر ریز سور او بنشست — زهره را با سهیل کاوین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت — بزمگه را بعود و مشک سرشت

کرد پیرایهٔ عروسی راست — سرو گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بهم بسپرد — خویشتن زان میان کرانی برد

کان کن لعل چون رسید بکان — جان کن را مدد رسید بجان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش — گاه نارش گزید و گه رطبش

آخر الماس یافت بر در دست — باز بر سینه تنگ در نشست
مهرهٔ خویش دید در دستش — مهر اندر دو نرگس مستش

زیست با او بناز و کامهٔ خویش — چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال — سرخی جامه را گرفت بفال

علم سرخ از سیاهی رست — زیور سرخ داشتی پیوست
سرخی آرایش نوآیین است — گوهر سرخ را بها اینست

زر که گوگرد سرخ شد لقبش — سرخی آمد نکوترین سلبش
چونکه آمیزش روان دارد — سرخ از آن شد که لطف جان دارد

در کسانی که نیکویی جویی — سرخ رویست اصل نیکویی
درج گل شاه بوستان نبود — گر ز سرخی درو نشان نبود

چون بپایان شد این حکایهٔ نغز — گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گل افشانی — سرخ شد چون رحیق ریحانی

دست در سرخ گل کشید از از — در کنارش گرفت و خفت بناز

چون ز [illegible] برای کار تست / از نداده و [illegible] بیرون شمار تست
زانکه [illegible] آسمان بدراند / ماند
ونه چو دوران [illegible] کرد و واز و [illegible] ام / [illegible] آنجا ام
[illegible] شود [illegible] بیشتر / [illegible] بودی
[illegible] همه خلق [illegible] / [illegible] زادم [illegible] آید
چون نیست [illegible] شیدن / [illegible] مست
[illegible] تا [illegible] جان تعالیم / [illegible] از دست
جان بدیم [illegible] / [illegible] چو ا [illegible]
یا [illegible] کار او [illegible] من
یاور [illegible] من [illegible] من
[illegible] از [illegible] من و [illegible]
من [illegible] من و [illegible]
زین [illegible] و [illegible] و [illegible]
از [illegible] از [illegible]
[illegible] فلک [illegible]

چارشنبه که از شکوه سپهر — گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی — جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز — روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شبرنگ تاب مشکین بست — آرزو آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشق بازی او — بست بر برگ گل شمامه قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت — از زمین بوسی نو گشته عزیز
زشت باشد که پیش حقه نوش — در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر — گویم ار شه بود صداع پذیر
بود مردی بمصر ماهان نام — منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی — گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود — کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده بزرگ نه خرد — دوستان زان لطیفه صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند — بردم از گوشه دگر خورشید
چون شب از مشک برکشید علم — باده در دست نغمه در دستان
تمت خوش دلی کرو کردند — تابش ماه دید گرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان — خبرش داد از آشنایی خویش
در یکی جایگه همالش بود — نه رفیق و نه جاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیده ام ز ره دور — زان چنان سود هست جای هراس
چون رسیدم بشهر بیگه بود — آمدن باز رفتن آسانست
گر نوآیی بشهر باشند — نیمه سودی گنیم از زه باج

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه و در گنبد ازرق

شب ز نقابی رقیبان رست — خواست تا بانوی فسانه سرای
داستانی بدلنوازی او — غنچه گل گشاد سرو بلند
اختر فرخ آفرین خواست — من و بهتر ز من هزار کنیز

افسانه [illegible] دختر

غیر آن ماهان در شهر اخمیم بود از بلاد مصر

سندوی او هزار یغماییی — جمعی از دوستان و همزادان
شاد بودند با نشاط و سرود — هر یک از مهتران خجسته چراغ
آمد او را بباغ مهمان برد — بوستانی لطیف شیرین کار
گاه و بیگاه میوه میخوردند — هر زمان از نشاط بر رویی
نقره را قیر در کشید قلم — عیش خوش بودشان در آن بستان
خرمی تازه عیش نو کردند — سر ماهان چو گرم شد ز شراب
تا رسید از چمن بنخلستان — دید شخصی ز در که آمد پیش
در تجارت شریک مالش بود — گفت چون آمدی بدین هنگام
دلم از دیدنت نبود صبور — سودی آورده ام برون ز قیاس
شهر دربسته خانه بی ره بود — من چو دیدم که خواجه مهمانست
داور ده صلاح ده باشد — نیز ممکن نبود کز شب داج

[illegible] با [illegible] / [illegible] دربند و [illegible]
بردن [illegible] بر دل [illegible] / [illegible] لابد از [illegible]
[illegible] چشم [illegible] / وان وعده [illegible]
[illegible] بخت [illegible] / کالا [illegible]
بوید بر طبیب [illegible] / آن چاره [illegible] تا توانند
[illegible] ماه نور [illegible] / [illegible] جنان [illegible]
[illegible] در جفای [illegible] / سعی [illegible]

ماهان آن ماهیار از برای تجارت [illegible] فرستاده بود

این قصه ماهان که مشهور است آنرا حکایت ماهان و ماهیار گویند و ماهان و ماهیار نام دو مرد است یکی را نام ماهان بود و دیگری ماهیار
و این هر دو در شهر اخمیم بودند از بلاد مصر و نظامی رحمه الله که بود مردی بمصر ماهان نام گفته است مراد از مصر شهر اخمیم است زیرا که شهر اخمیم
در اقلیم مصر است و این شهرها را همه مصر گویند و این هر دو مرد تاجر و بازرگان بودند و در تجارت [illegible]
چیزی بخریدی و بفروختی و بیشتر کشتی که ماهیار است در هند و سند و سایر ممالک سفر کردی و متاع آوردی [illegible]
[illegible]

دل ماهان ز شادمانی مال ❊ برگرفت آن حریف را دنبال

در گشادند باغ را ز نهفت ❊ چون کسی شان ندید هیچ نگفت

مرد در بوی گشته بادخرام ❊ تا ز شب رفت یک دو پاس تمام

پیش می‌شد شریک راه نورد ❊ او بدنبال می‌دوید چو گرد

راه چون از حساب خانه گذشت ❊ تیر اندیشه از نشانه گذشت

گفت ماهان ز ما بفرسنگی میل ❊ دوری راه نیست جز یک میل

چار فرسنگ ره فزون رفتیم ❊ از خط دایره برون رفتیم

باز گفتا مگر که من مستم ❊ بر نظر صورت غلط بستم

او که در ره بسی جرایارست ❊ راه دانست و نیز هشیارست

همچنان می‌شدند در تک و تاب ❊ پس ره آهسته پیش رو بشتاب

گرچه بس رو ز پیش رو می‌تاخت ❊ پیش رو بازمانده را می‌نواخت

کم نکردند سر دو زان پرواز ❊ تا بدانگه که مرغ کرد آواز

چون بر افشاند مرغ صبح گهی ❊ شد خیال شب از دماغ تهی

دیدهٔ مردم از خیال برست ❊ از فریب خیال بازی رست

شد ز ماهان شریک ناپیدا ❊ ماند ماهان ز گمرهی شیدا

تعب ماندگی دماغش سفت ❊ مانده و مست بود بر جا خفت

خفت تا آنگه ز آفتاب سرش ❊ گرم شد ز آتش جگر تبش

چونکه از خواب جست گرد نگشت ❊ جملگی گرد از نظارهٔ راه

باغ گل جست و گل بباغ ندید ❊ جز دلی با هزار داغ ندید

خار بر خار دید منزل خویش ❊ مار بر مار و اژدها بر پیش

گرچه طاقت نبود در پایش ❊ هم برفتن پذیره شد رایش

از دو شب تا دو روز با تنش نه ❊ راه می‌رفت و رسم نمایش نه

تا نشد شاه شب سپاه خویش ❊ بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش

شب چو نقش سیاه بازی بست ❊ روزگار از سیاه کاری رست

بنجود افتاده بود در غاری ❊ هر کیانی بچشم او ماری

او در آن دیو خانه رفته ز هوش ❊ کامد آواز آدمیش بگوش

چون نظر بر گشاد دید دو تن ❊ زو یکی مرد و دیگری یک زن

مرد را دوش و زن تنها بسته ❊ می‌شدند از گرانی آهسته

مرد گو را بدید بر ره خویش ❊ ماند ز آن او مرد آمد پیش

بانگ بر زد بدو که بین چه کسی ❊ با که داری چو باد همنفسی

گفت مردی غریب کارم خام ❊ هست ماهان هوشیارم نام

گفت اینجا چگونه افتادی ❊ کین خرابی ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیو است ❊ شیر از آشوبشان غریو است

گفت لله ولی الله ای سره مرد ❊ آن کن از مردمی که شاید کرد

که من اینجا بخود نیفتادم ❊ دیو بگذار کادمی زادم

دوش بودم بناز و آسانی ❊ بر بساط ارم بمهمانی

مردی آمد که من همال توام ❊ از شریکان ملک و مال توام

زان بهشتم بدین خرابه بلند ❊ گم شد از من چو زور گشت بلند

با من آن یار غافل از یاری ❊ با غلط کرد یا غلط کاری

مردی کن نواز برای خدای ❊ راه گم کرده را بمن بنمای

مرد گفت ای جوان بیا ز روی / بیکی موی رسته از یک موی
دیو بد آنکه مردش خوانی / نام او هایل بیابانی

جون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی بر گریوه مردست
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاه دار توایم

دل قوی کن میان ما بخرام / شی ز شی برمدار و کام از کام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را می نوشت میل بمیل

تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز شی یکدگر قدم نزدند
جون دهل بر کشید بانگ خروس / صبح بر بام بست زرین کوس

آن دو تن را که بی کلید شدند / از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای / جون فسرده بماند کان بجای

روز جون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ / کوهی و کوه دید جای نهنگ

طاقتش رفت زانکه خورد نبود / خورد شی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد

باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد در ره روی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه

جون جهان سپید گشت سیاه / راه رو باز مانده گشت ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از روندگان بنهفت

ناگه آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرد سوار / در دگر دست مرکبی رهوار

جون در آمد بگرد ماهان تنگ / بیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که دید جنان / لختی از بویه باز داشت عنان

گفت کای همنشین زرق نمای / جه کسی و جه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم

گشت ماهان ز بیم وی لرزان / تخمی افشاند جون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بند تمام

آنجه دانست آشکار و نهفت / جون نیوشنده گوش کرد بگفت
جون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت بردم نخویشتن لا حول / ای شده ایمن از هلاک دو هول
نر و ماده دو غول جاره گرند / کادمی را از راه خود ببرند

در مغاک افکنند و خون ریزند / جون رسد بانگ صبح بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست

شکر آن کز بلا کسان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان در کش / در همه نیک و بد عنان بر کش

فرس بادپای را میران / در دل خود خدای را میخوان
عاجز و یاوه گشته زان در غار / بر بر آن برنده گشت سوار

آنجنان بر تنش فرس میراند / که از و باد باز پس می ماند
جون قدر مایه راه بنوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند

گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی جگونه جون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود

بانگ از آن سو که سوی ما بخرام / نعره زین سو که نوش باد این جام
کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل

دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه
برنشسته هزار دیو بدیو / از در و دشت برکشیده غریو

همه چون دیوباد و خاک انداز / بلکه چون دیوچه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های هویی بر آسمان برخاست

صفق او رقص برکشیده خروش / مغز را در سر آوریده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود

چون بدین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا از مشعل نور
تا که آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند

غولبانی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / کاو پیلی نموده در یک جای

هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از کفشان زبانه زنان / بیت گویان و شاخ شانه زنان

چون جلاجل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان زخمه کان سیابان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت

کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز بالش چرا برآمد سر
زیر خود محنت و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید

اژدهایی چهارپای و دو پر / وین عجب‌تر که صفت بود دگر
او بران اژدهای دوزخ وش / گرده برگردنش دو پای بکش

وین عجب بین که دیوبازی گر / هر زمان بازیی نمودی گر
پای میکوفت باز از شکن / پنج بر پنج برز تاب و رسن

او چو خاشاک سایه پرورده / پیششان پیش کوه در گرده
سو بسو می‌فکند و می‌بردش / گرده یکبار خسته و خردش

می‌دواندش ز راه سرمستی / می‌زدش بر بلندی و پستی
گه برانگیختی چو کوه از جای / گه بگردون درآوریدش پای

کرد بر وی هزارگونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح برزد دم از دهانه شیر / حالی از گردنش فکند بزیر

رفت و رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهای سیه نشست ز جوش
چون ز دیو اوفتاده دید سوار / رفت چون دیو دید کان شد کار

مانده بیخود در آن ره افتاده / چون کسی خفته بلکه جان داده
تا نه تفسید از آفتاب سرش / نه ز خود بود در جهان خبرش

چون ز گرمی بمغزش آمد جوش / در تن مدهوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی نیک دید در چپ و راست

دید در گرد خود بیابانی / گز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده پنج بر پنج / سرخ چون گرم چون دوزخ

تیغ چون بر سری فراز کشند / ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت

مرد محنت کشیده شب دوش / چون تنومند شد بطاقت و هوش
رفت از آن کارخانه ددکان / کوچ راهی بگوی غم زدگان

در شرح نامهٔ [illegible] چنینست که چند بان در [illegible] رسید دید که [illegible] ماهان [illegible] بوستان [illegible]
آخر [illegible] شد و صیحه زد با [illegible] دعوت کرد [illegible] که باغ [illegible] میوه مشغول شد
[illegible] ناگاه [illegible] رسید که این [illegible]
ماهان را [illegible] دسته چوب [illegible] الی آخر الحکایه در شرح نامه این چنین مذکور است و در راه حدیث چاه [illegible] است

[illegible]

راه برداشت میدوید چو دود / سهم زد زان هوای نیرآلود
آنچنان شد که نیز در تب و تاب / باز ماند از تکش بگاه شتاب

چون درآمد شب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
زمینی سبز دید و آب روان / دل پرش چو بخت گشت جوان

خورد از آن آب و نیز تن را شست / وز پی خوابگاه جایی جست
گفت بر گرد شب برآسایم / کز شب آشفته میشود رایم

من خود اندر مزاج سودایی / وین هوا خشک در ره تنهایی
چون نباشد خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی گشت

چشم امشب ز راه دمسازی / تا نه بینم خیال شب بازی
بس بهر منزلی و هر رایی / باز می جست عاقبت کاهی

تا به بیغوله رسید فراز / دید نقبی درو کشیده دراز
چاه سازی هزار پایه درو / تا شده کس مگر که در سایه درو

شد در آن چاه خانه یوسف وار / چون رسن یابش اوفتاده ز کار
تا به پایان چاه خانه رسید / مرغ گفتی به آشیانه رسید

چون فرو شد در آن حجاب نهفت / دست بر سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را ساز

یک درم وار دیده نور سپید / چون سمن در سواد سایه بید
گرد آن روشنایی جست درست / دید تا اصل روشنی ز کجاست

رخنه دید داده چرخ بلند / بود مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه که آن قواره نور / تابد از ماه و ماه از آنجا دور

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بچاره کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن / می توانست از آن برون کردن

سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز خانه کرد برون

دید باغی نه باغ بلکه بهشت / بُد ز باغ ارم بطبع درشت
روضه کاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بیشمار درو

میوه دارانش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوه هایی برون ز اندازه / جان از او تازه و چو جان تازه

سیب چون لعل جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
به چو گویی بر آکنیده بمشک / پسته با خنده تر از لب خشک

رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن آلوده کرده در کامش

تاک انگور کژ نهاده کلاه / دیده در حکم خود سپید و سیاه
زاب انگور آب آتش گون / همچو انگور پسته محض خون

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخل بندی نشانده در هر کنج
بوستان چون مشعبد از نیرنگ / خربزه حقه های رنگارنگ

چونکه ماهان جهان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دور شتافت
جدا از آن میوه های شیرین بار / خورد از آن میوه های شیرین کار

از حلاوه که نوش کرد آن نوش / چاک چاک دلش رسید بگوش
او در آن میوه ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده

[illegible]

ناگه از دور نعره برخاست / که بگیرید دزد از چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوبدستی برآوریده بدوش
گفت ای دزد میوه دزد که‌ئی / شب بباغ آمده ز بهر چه‌ئی
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد بی‌داغم
جلیستی و چه اصل دانندت / جو بنی و کیستی که خوانندت
چونکه ماهان برین حدیث شنود / مرد مسکین بدست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده ز جای و بیگانه
باغبانا رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب‌نواز
پیر چون دید عذرسازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوبدستی نهاد زود از دست / فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی و تا چه آمد پیش
جه ستم دیده زینخدان / چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
گردش اکه ز سرگذشته خویش / وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / هر شبی دل بمحنتی دادن
وز سر انجام ناامید شدن / که سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ / کز ز نارنگیش رساند بباغ
قصه خود یگان یگان بر گفت / کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتگی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما ز بیضه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز رفق و یاری او / دید بر خوف سپاس داری او
شورشی برزد از دماغش زود / کان همه شور یک شراره نمود
دیو دیدم ز خود شدم حالی / دیو دیده چنین شود حالی
بیشم آمد هزار دیوکده / در یکی صد هزار دیو دده
آن کشید این فکند آن زد / دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی را ز روشنیست کلید / در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سپید خیان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دهنی خشک و دیده تر گشته
گهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
بنزدم گام و می بریدم راه / که بلا حول و که به بسم الله
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش‌تر
زین دو شش نیم از میان برخاست / ایمنم کام و ایمنی زکجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته / بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست / دیو لاخی بهول بی علفست
وان بیابانیان زنگی سار / دیو مردم شدند و مردم خوار
تفرقه بینید مرد را نخست / بشکنندش شکستنی بدرست
راست خوانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رسمهای کین باشد / دیو را عادت این چنین باشد
آدمی کو فریب ناک بود / هم ز دیوان این مغاک بود
وین چنین دیو در جهان چندند / کابلهند و بر ابلهان خندند

که دروغی به راستی بفروشند / کاه زری به انگبین نوشند
راستی راه باک از آن آمد / کز کژی جملگی زیان آمد

شاد دل شد در اصل گوهر تو / کین خیال اوفتاد در سر تو
این چنین بازی گرایه ملان / ننماید جز بساده دلان

ترک تو بر تو ترکتازی کرد / با خیالت خیال بازی کرد
این همه بر تو اشتلم کردن / بود تشویش راه گم کردن

گر دلت بودی آن زمان بر جای / نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن غول خانه جان بردی / صافی آشام خند ازین دردی

آنچنان دان که امشبت زادست / ایزدت از جهان بما دادست
این چنین سایه باغ مینورنگ / کز چنین دل آمدست بچنگ

ملک من شد در آن خلافی نیست / در گلی نیست کاعتراقی نیست
میوه‌ها بیست مهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده

دخل این آنکهی که کم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد
نخلهایم سرای انبارست / زر بخرمن گهر بخروارست

این همه هست نیست فرزندم / که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته‌ام بفرزندی

گر بدین شادی ای غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می‌نازی / نعمتی بی خوری و می نازی

خواهمت آنچنانکه رای بود / نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم / هرچه خواهید نازکش باشم

گر وفایی کنی بدین فرمان / دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست / خاربن کی سزای سرو بنست

چون پذیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان / ای بتو خان و مانم آبادان

دست او بوسه داد شاد و بدو / وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت خشک ببست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست

گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست چپ بجانب راست
قصری و بارگاهی بدو نمود بلند / فرشها بود بارگاه پسند

صفه‌ای تا فلک برآورده / کیلوی طاق او برآورده
همه دیوار و صحن او زر خام / نغز و زندگی چو نقره خام

پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ / از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ
درکهی بسته بر جناح درش / کآسمان بوسه داد بر کمرش

پس آن صفه کیانی کاخ / رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین سر افکنده

کرده بروی نشستگاهی چست / تخته پسته تختهای درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت / نرم و خوش بو چو برگهای درخت

پیر گفتش برین درخت خرام / گر نیاز آیدت آب و طعام
سبزه آبگینه و کوزه فرود / برزنان سپید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهرت ساز / خانه خوش نه هر جای نو باز
تا بیایم صبور باش و بپای / هیچ ازین خوابگه فرود میای

چون آن غم جان و تن توان خورد
گر پرده برون سخن توان کرد
افتد چو درون پرده کاری
جان کیست درین میانه باری
ز [illegible] ده اگر بدین بهانه
ما را بنگو [illegible] صواب نیست
[illegible] جواب [illegible]
پیک آمد و باز داد پیغام
معذور بودیم [illegible]
نوفل ز غضب شد آتشین تیغ
لشکر طلبید و یاری خواست
[illegible] بیرون پیدا شد صف آراست
خویشان [illegible] چو [illegible] این [illegible] شنیدند
گشت از دو طرف روانه شمشیر
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] بیکر دستان [illegible]
جاسوسی سینهای تاریک

بمدارای هیچ کس مفریب
وز مراعات هر کسی مشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه
آنکه ده مرا به آبنس نو راه

جون میان من و تو از سر عهد
صحبتی تازه شد جو شیر و جو شهد
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست
آشیان من آشیانهٔ تست

امشب از چشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش
پیر جون داد یک بیک پندش
داد با پند نیز سوگندش

نردبان پایهٔ دوالین بود
کز پی آن بلند بالین بود
گفت بر شو در اک سیابی کن
تا یکی امشب دوال بایی کن

وز زمین بر کش این دوال دراز
تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از ما رکن کم سازی
بامدادان بگنج کن بازی

گرچه حلوای ماشبانه رسید
زعفرانش بروز باید دید
گرچه امروز شب گلوگیرست
تا رخندان بدست شبگیرست

پیر گفت این و رفت سوی سرای
تا بیازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بر آن درخت بلند
بر کشید از زمین دوال کمند

بر سر بر بلند پایه نشست
زیر بالش همه بلندان پست
زد جو باد شمال خانه فروش
در جنان خانهٔ معنبر پوش

سفرهٔ نان گشاد و لختی خورد
از رقاق سپید و گردهٔ زرد
خورد از آن سبز کوزه آب زلال
پرورش یافته ز باد شمال

جون بر آن تخت رومی آرایش
یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور
از دلش گرد رنج سودا دور

تکیه زد گرد باغ و می نگریست
تا که از دور یافت شمعی بیست
نو عروسان گرفته شمع بدست
شاه نو تخت شد عروس پرست

هفت سلطان در آمدند ز راه
هفت خصلت تمام بردهٔ ماه
هر یک آرایشی دگر کرده
پستنی بر گل و شکر کرده

جون رسیدند پیش صفهٔ باغ
شمع بر دست و خویشتن جو چراغ
بزمگه خسروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط
روی در روی شد سرور و نشاط
آن پری رخ که بود مهترشان
درة التاج عقد گوهرشان

رفت و بر بزمگاه خاص نشست
دیگر ازانشاندهم بر دست
بر کشیدند مرغ وار نوا
در کشیدند مرغ را ز هوا

برده آوازشان ز راه فریب
هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان بزخمه گری
صرف در دستشان بخانه بری

بادی آمد نمود دستانها
در کشاد از ترنج بستانها
شب سوداز دهٔ شکر مبر تخت
صندلی با ترنج می آمیخت

در غم آن ترنج طبع گشای
ماندهٔ مان ز دور صندل سای
گرد صدره که چاره سازد
خویشتن را ز درخت اندازد

با چنان لعبتان خوب سرشت
بی قیامت در اوفتند به بهشت
باز گفتا دیرش آمد یاد
بند بر صرعیان طبع نهاد

وان بتان همچنان در آن بازی
مینمودند شعبده سازی
جون زمانی نشاط بنمودند
خوان نهادند و خورد و ابردند

وان نیزه [illegible] چون جدال میکرد
[illegible] ابروی کمان [illegible]
[illegible] پیکان جگر شکاف [illegible]
میداد ز دهان زبان و دل را [illegible]
[illegible]

209

خوانی از لعل و در درو بسته / لعل با در بهم به پیوسته
خوردهایی ندیده آتش و آب / کرده خوش بو بعود و مشک و گلاب

زیره باهای زعفران و شکر / نار باهای زیره با خوشتر
بره شیر مست بلغاری / ماهیی تازه مرغ پرواری

گردهای سپید چون کافور / نرم و نازک چو پشت و سینه حور
صحن حلوای پروریده بقند / بیشتر زانکه گفت شاید چند

وز کلیچه هزار جنس غریب / پرورش یافته بروغن و طیب
چون برین وصف خوانی آوردند / خوان نه خوانی جهانی آوردند

شاه خوبان بنازنینی گفت / طاق مازو دگشت خوابد خفت
بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود و صندلی بخرام

عود بویی بروست عودی بوش / صندل آمیز و صندلی بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد / عود مار ا بصندلش پرورد

مغز مار از طیب هست نصیب / طیبی نیز خوش بود با طیب
میهمان باید که آشنا نفسی / بر درخت نشست و می بزد هوسی

زیر خوانش ز روی دمسازی / تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان بهشت / مهر آن مهربان از آن بهشت

کز نخوان دست خویش بگشاید / مگر آنکه که میهمان آید
خیز تا بر خوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش

نازنین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ لابهای فراخ
بلبل آسا بر او درود آورد / وز درختش چو گل فرود آورد

میهمان خود که جای کش بودش / بر جبان رقص پای کش بودش
شد بدنبال آن میانجی چست / گر در آن رفتن او میانجی جست

زان میانجی که در سر افتادش / نامد از پند پیر خود یادش
چون جوان جوش در نهاد آرد / پند پیران کجا بیاد آرد

عشق چون بر گرفت شرم از راه / رفت ماهان به میهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو تخت شاهان را

باخودش بر بساط خویش نشاند / این شکر ریخت و آن گلاب افشاند
کرد با او بخورد هیچ خوانی / کین چنین رفت رسم مهمانی

از سر دوستی و اخلاصش / داد هر دم نواله خاصش
چون فراغت رسیدشان ز خوان / جام یاقوت گشت قوت روان

ساقی چند جام می خوردند / شرم را از میانه پی کردند
چون زمستی دریده پرده شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم

ماه چهره ز مهر سر بپیچید / مهر ماهان بماه در پیچید
در بر آورد لعبت چین را / گل صد برگ و برگ نسرین را

لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن چشم نور و چشمه نور / چشم او گشت چشم بد را دور

دید عفریتی ز سر تا پای / آفریده ز خشمهای خدای
گاو چشمی کرانه دندانی / کاژدها کس ندید خندانی

ژاژدها در گذر که اهرمنی / از زمین تا بآسمان دهنی
حقه پشتی نعوذ بالله گوژ / چون کمانی که در کشیده بتوز

کان روز که نوفل سپهدار / بربست میان بعزم پیکار
داننده این حکایت نغز / از دوست چنین برون دهد مغز
چندان بزمین فتاد مردم / کاندر ته کشته شد زمین گم
چون کوکبهٔ مصاف بشکست / ...
خلقی ز دو سوی خسته در پیش / رفتند بسوی خانهٔ خویش

پشت قوسی و روی چرخ‌چنگی / بوی گندش هزار فرسنگی
بینیی چون تنور خشت‌زنان / دمنی چون لوید رنگرزان

باز کرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده مهمان را تنگ
بر سر و رویش آشکار و نهفت / بوسه میداد این سخن میگفت

کای بچنگ من اوفتاده بسر / دی بدندان من بریده برت
چنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم

چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان / چنگ و دندان چنین بود نه چنان
لب همان لب شدست بوسه بخواه / رخ همان رخ نظر مبند از راه

باده از دست ساقی مستان / کاورد سیلیی بصد دستان
خانه در کوچه مگیر بمزد / که در آن کوچه شحنه باشد دزد

گر نسازم چنانکه در خورتست / بس چنانم که دیدهٔ نخست
مردم آشوب انگبین میکرد / استلمهای آتشین میکرد

چونکه ماهان بی‌نوا گشته / دید ماهی باژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سیه / کاو چشمی شده بکاو دیه

نعره زد چو طفل زهره‌شکاف / یا زنی طفلش اوفتاده بناف
وان گراز سیه چو دیو سپید / میزد از بوسه آتش اندر بید

تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ روز پدید
بردهٔ ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست

آن خزف گوهران لعل‌نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
مانده ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ

چون زر ریحان روز تابنده / شد دگرباره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جایی زشت / دوزخی یافته بجای بهشت

بالشی چند مانده مال شده / خاک در دیده اش خیال شده
زان بنا اصل او خیالی بود / طرفش آمد که طرفه حالی بود

باغ را دید جمله خارستان / سفره را صفری از نگارستان
سرو و شمشادها همه خس و خار / میوه‌ها مور و میوه‌داران مار

سینهٔ مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای ده‌ساله
نای و چنگ و رباب کارگران / استخوانهای گور جانوران

وان فرشهای گوهرآموده / جرمهای دباغه اندوده
حوضهایی چو آب در دیده / بارگینهای آب گندیده

وانچه از خورده بود باقی ماند / وانچه از جرعه‌ریز ساقی ماند
بود حاشا نه جنس راحتها / بلکه بالایش جراحتها

وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند / بر خود استغفر اللهی میخواند

پای آن نه که ره‌گذار شود / دست آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه بر کار و این چه برکاریست

دوش دیدم شکفته بستانی / دیدم امروز محنتستانی
گل نمودن بما و خار چه بود / حاصل باغ روزگار چه بود

واگهی نه که در چه ماداریم / در نقاب مه اژدها داریم
باش تا پرده‌ها براندازند / کابلهان عشق باجی بازند

این رقمهای رومی و چینی / زنگی زشت شد که می بینی
کز اعضای ما کشند این پوست / کلخنی را کسی ندارد دوست
بس معقّل درین خریطهٔ خشک / که عود بافت نافهٔ مشک
نیّت کار خیر بیش گرفت / نوبها کرد و نذرها بدرفت
تا بآبی رسید روشن و پاک / شست خود را و گشت اندر خاک
کای کشاینده کار من بگشای / وی نماینده راه من بنمای
ساعتی در خدای می نالید / روی در سجده گاه می مالید
سبزپوشی چو فصل نیسانی / صبح رویی چو صبح نورانی
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
دست خود را بمن ده از سر پای / دیده بر هم ببند و باز گشای
دست خود را بسبک دستش داد / دیده دربست و در زمان بگشاد
باغ را در کشاد و کرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
هرچه ز آغاز رفت تا فرجام / گفت با دوستان خویش تمام
با همه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
ازرقی آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت پسند
کل ازرق که آن حساب کنند / قرصه را قرص آفتاب کنند
لاجرم هر کلی که ازرق هست / خوانندش هندو آفتاب پرست

پوستی برکشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون
بس مبصّر که مار مهره خرید / مهره نبداشت مار در سله دید
چونکه ماهان ز چنگ بدراهان / رست چون من ز قصهٔ ماهان
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون ز رخ میریخت
سجده کرد و زمین بخواری رفت / باکس بیکسان بزاری گفت
نوکشا بیم کار بسته و پس / تو نمائیم راه و دیگر کس
چونکه سر بر گرفت از بر خویش / دید شخصی بشکل و پیکر خویش
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهرا که گوهر تست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانهٔ خویش
چونکه ماهان حدیث خضر شنید / تشنه بد آب زندگانی دید
دید خود را در آن سلامت گاه / کاو شش دیو برده بود ز راه
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگواری ازرق پوش
همه آن دوستان که خو کردند / دید کازرق ز بهر او کردند
رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
هر که همرنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
هر سویی کافتاب سر داده / گل ازرق درو نظر داده
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن شاه بهرام
[illegible] روز پنجشنبه

روز پنجشنبه است روزی خوب | وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای | عود را چونکه ساخت صندلسای
به نمودار خاک صندل فام | صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون

در گنبد صندلی

شد بگنبد سرای صندلی گون | باده خورشید زد ز لعبت چین
چون در آسود در بکام نهنگ | شاه از آن تنگ چشم چین پرورد

واب کوثر ز دست حور العین
صدف آن محیط کحلی رنگ | خواست کز خاطرش نشاند گرد
بانوی چین بچهره چین بگشاد | در رطب چون انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان | بر زمین باد شاه باد جهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست | باد از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش | زین زبان شکسته و بسته
وانگهی پیش شاه ریحانی | وز پی خنده زعفران خوار
گر گذری خریطه بگشایم | شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

سنگ در کوه و آب در دریاست | عمر بادت که هست بخت یار
پادشاها که پادشاهی بخش | من خود اندیشناک بیم چه سند
کرد باید بکاوش افشانی | لیک چون شه نشاط جان خواهد
خنده را در نشاط افزایم | چون دعا کرد ماه مهر پرست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان | کرده ترتیب راه توشه خویش
نام آن خیر نام آن شر بود | سر یکی در جوار گوشه خویش
خیر هیچ بد و شر نگه میداشت | توشه ها که داشتند نگاه
غله این می درود آن می کاشت | چون بریدند روزکی دو سه راه
کاسه زانرمی چو موم گشتی نرم | تا رسیدند هر دو دو شادوش
کوزه چون تنور آتش گرم | بر بیابانی از بخار بجوش
در خریطه نگاه داشت چو در | شر خبر داشت کاندر این خراب
مشک از آب کرده پنهان پر | دور بی دارد و ندارد آب
سرد و تیغ تا خندند بانگ و تاب | خیر فارغ که آب در راهست
در بیابان گرم و راه خراب | بیخبر کاب نیست در جامست
دارد آبی در آبگینه خود | شر کان آب راز خیر نهفت
خیر چون دید کز گهر بد | آب شر ماند و آب خیر برفت
لب ز دندان زلابه بر می دوخت | وقت وقت آن رفیق پنهانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت | میخورد چون رحیق ریحانی
باز ماند از گشادگی نظرش | تشنه در آب او نظر میکرد
تا بختی که خشک شد جگرش | آب دندانی از جگر میخورد
پس پیشین میان هر دو نماز | تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

زان قضیه بدیهه بر انگیخت
ز روز و شبه چون ماه ... بشکست
از وجد بر قص شد بر دستان
گشت پس بهزار جان خرسند
مجنون کو گشت ...
کان روز که ... بود
معذور بود ... پیش
گویند بصد جفا ...
... آنکه زوپیر ...
ای آنکه ز پیره ... بوزن
کر ... دیگران شود ...
ان دیر و زمانه ...

لیلی که ...
... شنید ناله ...

داشت با خود دو لعل آتش‌رنگ / آب دارنده آبشان در سنگ
بچکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان

حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش به لختی آب

شربتی آب از آن زلال چو نوش / یا به همت ببخش یا بفروش
این دو گوهر به آب خویش انداز / گوهرم را به آب خود بنواز

شر که خشم خدای باد برو / نام خود را ورق گشاد برو
گفت کز سنگ چشمه برمتراش / فارغم زین فریب فارغ باش

میدهی گوهرم به پنهانی / تا به آن شهر بستانی
چه فریبم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی‌فریب‌ترم

هر سه وقت چاره‌سازی من / مهرهٔ تو نخفته بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده‌ام از مقامری شکیب

بگذارم که آب من نخوری / چون به شهر آیی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو به راز / گر منش عاقبت ستانی باز

گوهری بایدم که نتوانی / گر منش هیچ گونه بستانی
گفت خیر آن چه گوهرست بگوی / تا سپارم بدو ستند چو تو گوی

گفت شر کان دو گوهر بصرست / کین از آن آن ازین عزیزترست
چشمها را به من فروش به آب / ورنه زین آب خورد روی متاب

خیر گفت از خدا نداری شرم / کآب سردم دهی به آتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود

چون من از چشم خود شوم درویش / چشم گر صد بود چه سودت بیش
چشم دادن ز بهر چشمهٔ نوش / چون توان آب را به زر بفروش

لعل بستان و آنچه دارم نیز / بدهم خط بدانچه دارم چیز
بخدای جهان خرم سوگند / که بدین داوری شوم خرسند

چشم بگذار بر من ای سره مرد / سردمهری مکن به آبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود

خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان از آن تشنگی نخواهد برد

دل گرمش به آب سرد فریفت / تشنه گو کز آب سرد شکیفت
گفت برخیز کارد تشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار

دیدهٔ آتشین من برکش / آتشی خوش بکش به آبی خوش
ظن چنان برد کز خیانت سلیم / یابد امیدواری از پس بیم

شر که آن دید دشنه باز گشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ

نرگسی را به تیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب نا داده کرد همت راه

جامه و رخت و گوهرش برداشت / مردمی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش / نبد آگاهیئی ز خیر و شرش

بر سر خاک و خون همی غلطید / به که چشمش نبد که خود را دید
حال خود گر بچشم خود دیدی / مرده زان حال او بترسیدی

بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی / کانچنان چارپا نداشت کسی

خانه هفت هشت با او خویش / او توانگر بد آن دگر درویش
کرد صحرانشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد

از برای علف بصحرا گشت / گله را می چراند دشت بدشت
هر کجا دید آب خورد و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه

چون علف خورد جای را می ماند / گله بر جای دیگر می راند
از قضا را در آن دو روز دلیر / خیمه آنجا گشاده بود چو شیر

کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده / نازنینش بناز پرورده

رسن زلف تا بدامن پس / کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ / ببهای سیه تر از پر زاغ

سحر غمزش که بود از افسون مست / بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن / دل نهاده بیابلی کردن

شب ز خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش

آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلب کار آب چون ماهی
جانبی سرد بود دور از راه / بود از آن خالی آب [illegible]

کوزه برکرد از آب آن خوانی / تا برد سوی خانه پنهانی
ناله‌ای ناگهان شنید از دور / کامد از زخم خورده رنجور

بر شنی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی ز درد می افشاند / در تضرع خدا را می خواند

نازنین سرو تن بت طناز / پیش آن زخم خورده را شد باز
گفت ویحک چه کس توانی بود / این چنین خاکسار و خون آلود

خبر گفت ای فرشته فلکی / گر پری زاده و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد / قصه من درازیی دارد

آب اگر نیست رو که من مردم / در یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات

تشنه گرم دل ز شربت سرد / خورد بر قدر آنک باید خورد
زنده شد جان پژمریده او / شاد گشت از چراغ دیده او

دیده را که کنده بود ز جای / در هم افکند و برد نام خدای
کز خراشیدن سپیده نور / مقله در پیله مانده بود هنوز

آن قدر دید زور در پایش / که برانگیخت شاید از جایش
بنه در چشم او نهاد و ببست / وز سر مردمی گرفتش دست

کرد جهدی تمام تا برخاست / زود با خود ببردش از ره راست
تا بدانجا که بود خیمه او / مردمی دیده گشته همره او

چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی / به در ما بری به آسانی

خویشتن رفت نزد مادر زود / سرگذشتی که دید باز نمود
گفت مادر چو آرها کردی / کامدی با خودش بیاوردی

از شادی آن سخن [illegible] / کردن سر آن ریش می گشت
شرمنده شد از حق وفا[illegible] / غلطید بعذر زیر پایش
از سوز دلش [illegible] دعا کرد / وانکه ز بر خودش رها کرد

آغاز داستان

توقیع [illegible]
[illegible]
یکی ز فراق [illegible]
چون [illegible] من از [illegible]
آمد [illegible]
باز از وطن [illegible]

تا مگر چاره نموده شدی
جاکری کو بخانه راه آورد
دردگری رسیده با دل سرد
دید چیزی که آن نه عادت بود
گفت این شخص ناتوان زکجاست
قصه خشم کندنش گفتند
گفت کز شاخ آن درخت بلند
گر چنین ره بهی بر فنی ساز
پس نشان داد کان درخت کجاست
شاخش از بیخ برکشیده دو شاخ
برگ شاخ دگر چو آب حیات
لابها کرد از پدر درخواست
باز کرد از درخت مشتی برگ
داروی دیده را بهم دربست
بود تا پنج روز بسته سرش
چشم از دست رفته گشت درست
خبر کان خیر دید برد سپاس
از بسی رنجها که بر وی برد
مهربان تر شد آن پری زاده
گر چه رویش ندیده بود تمام

کاندکی پر اخشش فزوده شدی
خسته را سوی بارگاه آورد
خورد تلخی و سر نهاد بدرد
جوش صفراش از آن زیادت بود
وین چنین ناتوان خسته چراست
که بالماس چشم را سفتند
باز با بیت کرد برگی چند
یافتی دیده روشنایی باز
گفت از آن آبخور که خانه ماست
دور نی در میان مرد فراخ
صرع بازاد ها ز صرع نجات
تا کند برگ بی نوایی راست
نوش داروی خستگان از مرگ
خسته چون دید ساعتی بنشست
وان طلاها نهاده بر نظرش
شد بعینه چنانک بود نخست
کز مدد رسته شد چو گاو خراس
مهربان گشته بود دختر گرد
بر جمال جوان آزاده
دیده بودش بوقت خیر خرام

گفت آوردم ار بجان بر هد
جای کردند و خوان نهادندش
گرد آمد شبانگه از صحرا
بهنسی خسته دید افتاده
آنچه بر وی گذشته بود نخست
گرد چون دید کان جگر خسته
کوفتن برگ و آب از دستندن
رخنه کرده گرچه باشد سخت
هست رسته کهن درختی نغز
بر یکی شاخ از او چو حلقه حور
چون ز گرد آن شنید دختر گرد
گرد چون دید لابه کردن سخت
آمد آورد نازنین برداشت
دیده بر بخت کارساز نهاد
روز پنجم خلاص دادندش
مرد بی دیده برگشاد نظر
اهل خانه ز رنج دل رستند
چون دو نرگس گشاد سرو بلند
خیر نیز از لطف رسانی او
لفظ شیرین او شنیده بسی

چشم دارم که این زمان بر هد
شوربا و کباب دادندش
تا خورد آنچه بشکند صفرا
چون کسی زخم خورده جان داده
کس ندانست شرح آن بدرست
شد ز بی دیدگی نظر بسته
سودن آنجا و ناب از و ستدن
به شود آن ز آب برگ درخت
گر نسیمش گشاده گردد مغز
دیده رفته را درآرد نور
دل نهد بر آن علاج سپرد
راه برداشت رفت سوی درخت
کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
سر ببالین بخت باز نهاد
دارو از دیده برگشادندش
چون دو نرگس که بشکفد بسحر
دل گشادند و مهر در بستند
درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد ز مهربانی او
لطف دستش بدو رسیده بسی

[illegible] ... شکان جلوه بابتان ... پیش
[illegible] ... بیابان ... چنیدان ... زاغ ... بازی
[illegible] ... چون شمع ... بیابان ... چوپان
[illegible] ... زاده ... جهان ... بیرون
وان یار ... شده ... رسیده
شب ... شب ... رسیده
روز ... شب ... پیش
چون ... شده ... بیدار
ز ... شده ... ست
ز ... شده ... ست

روی زر زبان راست بازی
در کوی ... بازی
کاندر ... وفای آن یگانه
زان گونه شدست نوفلش دوست
کان دل شده ... گشت و این دوست
گوید که اگر دل ... باز
... ز ... خوش ... بصد ناز
... جان ... دل ...

کای چشم من و چراغ دیده
نو از من و من ز خود رمیده
وانکه ... از جگر برون ... بیل چون ... بهانه
... ز دو دیده ... از زمین ...
... هوا ... کبودی
... جهان ... چون ...
جهره ... چون گل
... گل ... چون ...
... سوخته ... خسته
... جان ...

دل درویشنه بود وآن دلبند | هم بدو پیشه بذرهی پیوند
خیر با گرد پیر هر سحری | بستی از راه چاکری کمری

شتربانی و گله داری | کرد آهنگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ | داشتی پاس جمله خرد و بزرگ

گرد صحرا و بیابانی | چون از دیافت آن تن آنسانی
تنبولای خود عزیزش کرد | حاکم خان و مان و چیزش کرد

خبر چون شد بخانه در گستاخ | قصه جست و جوی گشت فراخ
باز پرسند حال دیده او | گر که بود آن ستم رسیده او

خبر از ایشان حدیث شتر نهفت | هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب | کآتش تشنگیش کرد کباب

وانکه از دیده گوهرش برکند | بدگر گوهرش رساند گزند
این گهر سفت و آن گهر بر داشت | وآب ناداده تشنه را نگذاشت

چون شنیدند کان فرشته سرشت | چه بلا دید از آن زبان درشت
فرخ از نام گشت نامی تر | شد بر ایشان ز جان گرامی تر

داشتندش چنانکه باید داشت | باز بین خدمتش بکس نگذاشت
روی پیشه پرستشی میکرد | آب میداد و آتشی میخورد

خبر یکباره دل بدو بسپرد | از پی آن جان که باز یافت نبرد
گرد بر یاد آن گرامی در | خدمت گاو و گوسفند و شتر

گفت ممکن نشد که این دلبند | با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال | نتوان یافت بی خزینه و مال

من که ایشان خورم بدر و بیشی | کی نهم چشم خویش بر خویشی
به از آن نیست گر چنین خطری | زیر کانه بر آورم سفری

چون بدین قصه نهفته بگذشت | شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس برنج | چون گدایی نشسته بر سر گنج

آن شب از رخنه که داشت دلیش | ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت برگرد کای غریب نواز | از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشم بنا نهاده نشست | دل و جان هر دو باز داده نشست
چون بخوان ریزهٔ تو پروردم | نعمت و خوان تو بسی خوردم

داغ نو بر تن از جبین بنشست | شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجویی درون و بیرونم | بوی خون تو آید از خونم

بنشست از این مهمان نشاید بود | نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو | تا بود از من سپاس داری تو

مکرم هم بفضل خویش خدای | دمهٔ آنچه آوردم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری | خواهم از خدمت تو دستوری

دیر کاسست گر ز ولایت خویش | دور هم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه | سوی خانه کنم عزیمت راه

گر بصورت خدا شوم زبر پشت | نبرد تیغم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشمه نور | گر ز دوری دلم نداری دور

همتم را گشاده بال کنی | وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد | در زد آتشش بخیل خانه کرد

گریه کردی از میان برخاست / پای و پهلوی قبا دو در جیب راست

از بس گریه سر فرو بردند / گفتی آبی بدند کافسردند

گفت با خیر کای جوان خموش / زیرک و خوب و مهربان و بهوش

نعمت و ناز و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست

جز یکی دختر عزیز مرا / نیست بسیار هست چیز مرا

گرچه در نافه مشک هست نهان / آشکار است بوی او بجهان

بر چنین دختری بآزادی / ارجمندت کنم بدامادی

من میان شما بنعمت و ناز / میزیم تا رسد رحیل فراز

چون بدین خرمی سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی خفتند

از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشرقی بر تخت

بنکاحی که اصل پیوند است / تخم اولاد ازو برومند است

تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت

اولش گرچه آب حیوانی داد / آخرش آب زندگانی داد

عهد پیشینه یاد میکردند / آنچه شان بود شاد میخوردند

تا چنان شد که ملک و مال و رمه / بسوی خیر بازگشت همه

خیر شد زان درخت صندل بوی / کار او جانش گشت درمان جوی

آنکه بد در علاج صرع تمام / وان دگر هم دوای دیده بنام

با کس این راز یک باره نگفت / آن دو دارا ز دیده داشت نهفت

گرچه بسیار چاره میکردند / بهی نشنید دریغ میخوردند

تا برآید از طریق چاره گری / آفت دیو را ز بیش پری

کرد گریان و کرد زاده بتر / مغزها خشک و دیدها شده تر

خیر برآورد کرد روشن رای / کرد خالی ز پیشکاران جای

رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از همرهی دگر خاری

نیک مردان به بدعنان نه‌مند / دوستانند و دشمنان نه‌مند

دختری مهربان خادم دوست / زشت باشد که گوهرش نیکوست

گر تهی دل بماند دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما

آنچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گردی پر

خیر کین دلخوشی شنید ز کرد / سجده بردش چنانکه باید برد

صبح بار دن صفت چو بست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر

کرد خوش دل ز خواجه که برخاست / کرد کار نکاح کردن راست

دختر خویشتن بخیر بخشید / زهره را داد بر عطارد بشیر

ساقی نوش لب بتشنه خویش / شربتی داد از آب حیوان بیش

شادمان زیستند مرد و بهم / زانچه باید نبود چیزی کم

کرد سرمایه که با خود داشت / بر کرانها بجان خود بگذاشت

چون از آن مرغزار دل در خت / برگرفتند سوی صحرا رخت

نه ز یک شاخ کز ستون دو شاخ / چند بسیار رو به کهای فراخ

کرد از آن برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر

تا بشهری شتافتند از راه / که در وجع داشت دختر شاه

هر پزشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید شه بشهر

بادشه شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست

کیمیا که بود آن خطا کار / با ما ز وفا بود وفادار

در خدمت هم دو کام و ناکام / از خط رضا برون نزد گام

در پای پدر فتاد فرزند / گفت ای دم تو ز دانان بند

با آنکه فزود من عنان تافت / از رای تو رهی خوش توان یافت

دختر او را دهم به آزادی / شاد بخشش کنم بدامادی
وانکه نبیند جمال این دختر / نکند چاره سازیی درخور

بروی از تیغ نگذرانم کنم / سرش از تن بتیغ باز کنم
بی‌دوایی که دید آن بیمار / گشت چندین پزشک در تیمار

سر بریده شده هزار طبیب / جز ز شهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک بآرزوی معاش

سر خود را بباد می‌دادند / دست در خون خویش بنهادند
خبر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را علاج با خود دید

کس فرستاد پادشه را گفت / گر زه این چاره من توانم رفت
ببرم رنج او بفضل خدای / داورم با تو شرط خویش بجای

لیک شرط آن بود بدستوری / گر طمع نیست بنده را داوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد

تا خدایم بوقت پیروزی / کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدستبوسی راه

خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه برسید و گفت کای سره مرد
چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخترم داد از سعادت بهر

شاه نامی چنانکه دید بفال / گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامت

وانکه او را بتجربت بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید

کاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن نخستینه درخت / داشت با خویشتن گره زده سخت

سود از آن سوده شربتی بر ساخت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد

ریخت از آن دلوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب غبار

شد برون از سرای مینووش / سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند / باز در حال خود نهفته بماند

در سوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که بر سر داشت
شه که این مژده‌اش بگوش رسید / پای برهنه کفش در سرای دوید

دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد خدا را گفت / کای بجز خیر کس نیافته جفت

چون بی از خستگی و رنجوری / گر برست باد فتنه را دوری
دختر شه کمین ز حرمت شاه / بر شه آیین شکر داشت نگاه

شاه رفت از سرای پرده برون / اندهش کم شده نشاط فزون
داد دختر بمحرمی پیغام / تا بگوید بشاه نیکونام

گر شنیدم که در جریده عهد / پادشا را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای / شرطهای خود آورید بجای

باسری کو بتاج شد درخور / شرط خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بتیغ بود درست / بکه تاج هم نباشد سست

نوفل که از آن خبر شد آگاه / شد با همه نزل بر سر راه
در عود و قرنفل آتش افکند / از گوهر و زر خزانه‌ای چند
شمعی دو هزار و گلاب و کافور / اسباب نشاط داده با سور
در وای بغدادی و معبری و دیبا / صد گونه نورد هر سرانه
اوردند طرایف عروسی / در خانه بسی خزانه از روم
گشتند و دل رمیده را هم / پیش پدر آن نفس که داشت
نوفل که بخاطر آن سوی داشت
آراست بدان نشاط که دانی / روزی دو سه برگ میهمانی
اشراف قبیله را خبر کرد / عالم ز نشاط پرشکر کرد
داماد عزیز را درون خواند / در پیشگه بساط بنشاند
بنشست فقیه علیمی دوم / پیوند نکاح کرد و ...
مجلس ز ... و نا ... / ... و بعد ... شمار
چون نافه گشاد ... / مه جلوه کنان بر آمد از بام

صدرا از تیغ تیز یافت گزند / گو یکی سر بتاج باش بلند
آنکه از وی شده علاج پدید / وز وی این بند سخت یافت کلید
کار را در ابتر کی نتوان گفت / کز جهانم جز او نباشد جفت
به که ما دل ز عهد نگشاییم / وز چنین عهده بر دن آییم
خر آزاده را بحضرت شاه / باز جستند و یافتند براه
گوهر یافته شمردندش / در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از تن خویش / از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند بیت دگرش / کمر زر حمایل کمرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط جوان مشکین موی
برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست / مهر آنجش درست بود شکست
عیش از آن پس بکام دل میراند / نقش خوبی و خوش دلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را اینک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شگرف / چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسیده بماه / ز آبله دیدهاش گشته تباه
خواست دستوریی در آن دستور / که دهد به خیر چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد مه را دوای خیر درست
آن دگر نیز گشت با او جفت / گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن سه عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / برهمه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر شاه / کین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه گهی بدختر کرد / بسته نرد از جهان گرو می برد
تا چنان شد که نیکخواهی بخت / برساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی بر و قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شر که در راه بود هم سفرش / گشت شر در دلش قضای سرش
با جهودی معامله می ساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بوقت فراغ / از پس من در آورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / کردش ایستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهان سر تو بر تو گریست
گفت نام مبشر سفری / در همه کار چابک و هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش مشوی
گفت پیدا از این ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
خیر گفت ای حرام زاده خس / هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری / شرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با شرار عتاب / چشم من کنده بودی از پی آب

[illegible]

وان تبر شد که در جهان تابی / بردی آب دندادیم آبی
گوهر چشم و گوهر کرمم / هر دو بردی و سوختی جگرم

منم آن تشنهٔ گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت / مقبل آنکو خدای گیرد پشت

دولتم حضرت الهی داد / اینکم تخت و پادشاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری / جان بری کرده و جان نبری

شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم / منگر بد که بد بخود کردم

آن نگر کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده ام ز نخست / کاید از نام چون منی بدرست

خیر کان نکته رفت بر یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / می‌شد و می‌پرید از شادی

کرد خون خواره رفت بر اثرش / تیغ زد وز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش

در تنش جست یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز / گفت گوهر بگوهر آمد باز

خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت / گر تو دارم من این دو گوهر جفت

این دو گوهر ز تست نورانی / آن دو گوهر تراست ارزانی
چونکه شد کارهای خیر بکام / خلق از او دید خیرهای تمام

چون سعادت بدو سپرد سریر / آهنش نقره شد پلاسش حریر
دولت آنجا که راهبر گردد / خاره خرما و خاره زر گردد

عدل را استوار کاری داد / ملک را بر خود استواری داد
برگهای گران درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد

وقت وقف از برای دفع گزند / تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را سلام درود

بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل شوی
جز بصندل خری نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل تابش از جگر ببرد

صندل از رنگ خاک کی عجبست / صندلی رنگ خاک از این سببست
ترک چینی چو این حکایت جست / بر زبان شکسته کرد درست

شاه جای از میان جان کردش / یعنی از چشم بد نهان کردش

نشستن شاه بهرام روز آدینه در گنبد سپید

روز آدینه کین مغلّس بید / جامه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید نباز / شد سوی گنبد سپید طراز
زهره را برج پنج اقلیمش / پنج نوبت زدن بتسلیمش
تا نزد بر ختن طلایهٔ زنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ

چون شه از مهر فلک پرورد
چشم ماه و ستاره روشن کرد

شاه از آن جان نواز دلداد
شب نشین سپیده دم داده

خواست تا از صدای گنبد خویش
آرد آواز ارغنونش بیش

ای بسا آفرین کز آن دلبند
خواند بر تاج و بر سریر بلند

وان دعاها که دولت افزاید
وآنچنان تاج و تخت را شاید

گفت چون شه زبنده طبیعت خواست
گویم آنچه از زبانم آید راست

افسانه گفتن دختر

مادرم گفت داوزنی سره بود
پیرزن همچو گرگ او بره بود

کاشنایی به را ز همزادان
بود مهمان که خوانش آبادان

خوانی آراسته نهاده به پیش
خورد تا بی چگویم از حد بیش

بره و مرغ زیره‌های عراق
گرده‌ها و کلیچهای رقاق

چند حلوا که آن نبودش نام
برخی از پسته برخی از بادام

میوه‌های لطیف طبع فریب
ازری انگور از سپاهان سیب

بگذر از نار نقل مستان بود
خود همه خانه نارپستان بود

چون باندازه آن خورش خوردند
همی آهنگ پرورش کردند

درهم آمیختند چندا چند
من چو من فسانه گویی چند

هر کسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از طاق دیگری از جفت

آمد افسانه نام سیم بری
شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی که چون سخن گفتی
ورغ ماهی بر آن سخن خفتی

برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش
عاشقان را برآورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرستانی بود

عیسیی گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی

آگه از علم و از کفایت نیز
پارسائیش بهتر از همه چیز

داشت باغی بشکل باغ ارم
باغها گرد باغ او خرم

خاکش از بوی خود عبیرسرشت
میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت

همه دل بود چون میانجی ناز
همه گل بود بی میانجی خار

تیز خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود

برکشیده ز خط پرگارش
چار مهره بچار دیوارش

از بناهای برکشیده بماه
چشم بد را نبود بروی راه

در تمنای آن چنان باغی
بر دل هر توانگری داغی

سرسفینهٔ زر و فراغ
تماشا شدی بدیدن باغ

سرو پیراستی چمن گشتی
مشک سودی و عنبر آغشتی

تازه کردی بدست نرگس جام
سبزه را دادی از بنفشه پیام

ساعتی گرد باغ برگشتی
باز بگذاشتی و بگذشتی

رفت روزی بوقت پیشین گاه
تا در آن باغ روضه یابد راه

باغ را بسته دید در چون سنگ
باغبان خفته بر نوازش چنگ

باغ پرسوز از آن خوش آوازی
جان نوازان در و بجان بازی

رقص در سر درختی افتاده
میوه دل برده ملک جان داده

خواجه کآواز عاشقانه شنید
جای خاطر نبود جامه درید

نامه نوشتن لیلی بعذر پیش مجنون

چون شاخ بنفشه در ره افتاد / بر جست و بپای قاصد افتاد

آغاز صحیفهٔ معانی / بر نام خدای زندگانی

خلاق جهان به بی‌نیازی / فیاض کرم بچاره‌سازی

نا شکیبی که بر گراید سر / نه کلیدی که بر گشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد بر گرد باغ بر گردید / در همه باغ هیچ راه ندید

سر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار خویشتن بشکافت

شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه بر آورد پایی

گوش بر نغمهٔ ترانه نهد / دیدن باغ را بهانه نهد

شورش باغ بنگرد که زکیست / باغ چونست و باغبانرا حلیست

زان گلی چند بستان افروز / که در آن بوستان بدند آن روز

دو سمن سینه ملکه سیمین ساق / در بن باغ داشتند وثاق

تا بران حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه

چون درون رفت خواجه زان سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم برداشتند و خستندش / دزد پنداشتند و بستندش

خواه و ناخواه تن بدان خواری / از چه از تهمت گنه کاری

بعد از آزردنش بخنک و بمشت / بانگها بر زدند درشت

کای ز داغ تو باغ ناخشنود / نیست اینجا نقیب باغ چه سود

چون بباغ کسان در آید دزد / زدنش نیست باغبانرا مزد

تا که لختی بچوب خستیمت / شاید از دست و پای بستیمت

تا تو ای نقب زن درین پرکار / در گذاری در آیی از دیوار

مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم زداغ منست

تا دری همچو شیر شرزه فراخ / چون در آیم چو روبه از سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید / ملک او زود در زمین آید

چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ برسیدند

یافتندش در آن گواهی راست / مهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون نواخته شد / هر دو را دل بمهر آخته شد

بود خوب و جوان و نادره گوی / زن جوان دید گفت دست بشوی

آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند

دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند

عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش

پس بعذری که خصم یار شود / رخنهٔ باغ استوار شود

خار بردند و رخنها بستند / وز شبیخون رهزنان رستند

بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصهای دراز

که درین باغ چون شکفته بهار / کاز او خواجه باد برخوردار

میهمانیست دلستانانرا / ماه رویان و مهربانانرا

هر زنی خوب رو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نقش بی داغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در را بخورد خود کردیم

خیز و با ما یکی زمان بخرام / تا بر آری ز هر که خواهی کام

روی درکش بکنج پنهانی / شادمان بین در آن گل افشانی

هر بتی را که دل در و بندی / مهر بر وی نهی و بپسندی

آوریمش بکنج پنهانی / تا از او کام خویش بستانی

خواجه کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت

گردیش مردمیش را بفریفت / مرد بود از دم زنان بشکفت
با سمن سینگان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام

پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود برکشیده ز خشت
خواجه در غرفه رفت و لب دربست / باز گشتند ره زنان ز برش

بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته در و کاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ / چشمه تنگ بود و آب فراخ

کرده بر هر طرف گل افشانی / سیم ساقی و نار پستانی
روشنایی چراغ دیده همه / خوشتر از میوه رسیده همه

هر عروس از ره دل انگیزی / کرده بر سور خود شکر ریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش / بادرنجی رسیده نارنجش

نار پستان بدند و سیب زنخ / نام آن سیب برگرفته ز یخ
باغ را نار و سیب گم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود

بود در روضگان آن بستان / چمنی بر کناره بروستان
حوضه ساخته ز رنگ رخام / حوض کوثر بر او نوشته غلام

می‌شد آبی چو آب دیده درو / ماهیان ستم ندیده درو
گرد آن آبدان رو شسته / سوسن و نرگس و سمن رسته

آمدند آن بتان خرگاهی / حوض دیدند ماه با ماهی
گرمی آفتاب یافته شان / و آب چون آفتاب یافته شان

سدره کردند و بی نقاب شدند / وز لطف همچو در در آب شدند
بر زدند آب را به سیم مراد / می‌نهفتند سیم را بسواد

ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهیست برخیزد

ماه ایشان در آن دلاویزی / کرده با ماهیان درم ریزی
ساعتی پر به پر در افشردند / نار و نارنج را لگد کردند

این شنید آن ز مار می‌برسانید / مار می‌گفت و زلف می‌افشاندند
بیستونی همه ستون انگیز / کشته فرهاد را به تیشه تیز

جوی شیرین که قصر شیرین داشت / سر بدان حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / باری و یارگی نداشت چه سود

بود چون تشنه که باشد مست / آب بیند بر و نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند / بر جهد گاه و گاه بنشیند

سوی هر سرو قامتی میدید / قامتی با قیامتی می‌دید
رگهایش ز خون گرفتی جوش / از سر اندام برکشیده خروش

ایستاده چو دزد پنهانی / وانچه دانی چنانکه می‌دانی
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه ماندش از سوراخ

از چه از راه تنگ سوراخی / لیک مارش نکرد گستاخی
نشسته چون روی گل فرو شستند / چون سمن بر بر ندمار رستند

در میان بود لعبتی خنگی / روی رومی و زلف او زنگی
آفتابی بلال غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او

غمزش از غمزه تیز پیکان تر / خنده‌اش از قند شکرافشان تر
افتاده چو سرو بر بارش / نار در آب و آب در نارش

بغرض هزار دل برده / هر که دیده برابرش مرده
چون بدستان زمی گشادی دست / عشق هشیار و عقل گشتی مست

خواجه شد فتنه جنان از دور / فتنه تر زانکه هندوان بر نور
زاهد از راه رفت پنهانی / کافری بین زهی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم / کاتشش برق بودشان در خشم
آهوی فتنه انگیز آن ختن بودند / آهوانرا بیوز بنمودند

آمدند از ره شکرباری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حساب که دیدند / حاجبانه ز کار برسیدند

کز همه لعبتان حور نژاد / میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد / در میان دو نقش بند آورد

این بگفتند و زود برجستند / گفتی آهونه شیر نابستند
آن پری زاد ماه حور آهنگ / آوریدند با نوازش چنگ

بطرز تیغی که کس کمان نبرد / گر برد زان نسخه جان نبرد
طرفه را چون بغرفه بنشستند / غرفه را طرفه بین که در بستند

خواجه زان بیخبر که او اهل است / هر که او اهل کار او سهل است
آن بت چنگ زن که تاخته بود / کار او را چو چنگ ساخته بود

گفته بودندش آن دو مایه ناز / قصه خواجه کنیز نواز
وان پری پیکر پسندیده / دل در و بسته بود نادیده

چون درو دید ازان تهی تر بود / آمدش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر دل شکیب آمد / با سهی سرو در عتاب آمد

گفت نام تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت نزدت چه برده گفتا ساز / گفت شیوه چه شیوه گفتا ناز

گفت بودندش آن دو مایه ناز / قصه خواجه کنیز نواز
وآن پری پیکر پسندیده / دل در و بسته بود نادیده

چون در و دید ازان تهی تر بود / آمدش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر دل شکیب آمد / با سهی سرو در عتاب آمد

گفت نام تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا شصت / گفت هان وقت هست گفتا هست

گفت آبی بدست گفتا زود / گفت بادا این مراد گفتا بود
خواجه را چون شش استخوان برخاست / شرم در عنایی از میان برخاست

زلف دلبر گرفته چون چنگش / در بر آورده چون دل تنگش
بوسه و گاز بر شکر می‌زد / از یکی تا ده و ز ده تا صد

گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد / مهر از آب حیات بردارد

چون در آمد شتاب شبگیر بر / زیر چنگ خودش کشید بزود
جایگه سست بود سختی یافت / خشت بر خشت رخنها نشکافت

غنچه دیرینه بد فرسوده ماه / کار پیکان بید بنیجا مند
این ز موی وان بموی رست / این از آن سو وآن از این سو جست

تا نه بینندشان بران سر راه / دور گشتند از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت در گوشه و غم میخورد

شد کنیزک نشسته با یاران / بر دو ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد / خنک را بر کنار خویش نهاد

ناله خنک را چو بیدار کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت از خنک من بناله رود / باد بر خستگان عشق درود

عاشق آن شد که خستگی دارد / بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم ببانگ بلند

مستی و عاشقیم برزد دست / صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان جواز بست / توبه در عاشقی گنه کار بست

ترک چینی چو در ز لعل افشاند / حسب حالی برین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند / در نشاط سماع خوش بودند

در دل افتادشان که در دو چراغ / تند بادی رسیده است ز باغ
یوسف یاوه کرده را جستند / چون زلیخا ز دامنش رستند

بازجستندش از حقیقت کار / داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند

کامشب اینجا یکی وطن سازیم / از تو با کار کس نپردازیم
بگذاریم بر بهانه خویش / که کس امشب رود بخانه خویش

بنگر آن ماه را که دلبر تست / امشبی در کنار گیری چست
روز روشن سپید کار بود / شب تاریک پرده‌دار بود

کین سخن گفته شد روانه شدند / با تبان باز در فسانه شدند
شب چو زد بر سمور انفاسی / کرد پنهان دواج بر طاسی

تیغ بر تیغ آفتاب گذشت / جوشن شب ز نارنجی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند / وان صنم را بدو رها کردند

سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آن چنان یاری / که کند صبر در چنان کاری

خواجه را در عرق بهفت اندام / خون بجوش آمده بجستن کام
وانچه گفتن نشایدش با کس / با تو گفتم نعوذ بالله و بس

خواست تا در لعل سفته شود / طاق با طاق هر دو جفته شود
گربه وحشی از سر شاخی / دید موشی بکنج سوراخی

جست بر موش و بر زمین افتاد / صدمه درد و ناز بین افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای / تاب در دل فتاده تنگ درای

دور گشتند نارسیده بکام / تا به پخته بین که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان / خنک را برگرفت نیم شبان

سر و تن برکشید قد بلند / خنده گل گشاد حقه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ

باغبان باغ را مطرا کرد / شادی آمد در و تمنا کرد
جام می دید برگرفت بدست / سنگی افتاد و جام می بشکست

ای بتاراج برده هر چه مراست / جز تو کار من نکرد و راست
گرچه با تو ز کار خود خجلم / این نوابیست بر حساب دلم

رازداران پرده رازش / آگهی یافتند از سازش
باز رفتند و غصه میخوردند / خواجه را جست و جوی میکردند

خواجه چون بندگان روغن دزد / بدر پیش حجره گرفته نبرد
در خزیده بجویباری تنگ / زیر شمشاد و بید و تیر خدنگ

خیره گشته ز خام تدبیری / بر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند آنچه داشت نهفت / یک بیک یاد داد و راز بگفت

فرض گشت آن نهفته کار آنرا / که بیاران رسند یارانرا
باز گشتند و راز بگشادند / آب گل را بگل فرستادند

آمد آن دستگیر دشمن ساز / مهر نو کرد مهربانرا باز
خواجه دستش گرفت و پیش نشست / تا بجایی که دید لایق خویش

تاک بر تاک شاخهای درخت / بسته بر اوج گاه و گاهی سخت
زیر آن تخت پادشاهی باخت / بفراغت نشستگاهی ساخت

دلستانرا بمهر پیش گرفت / چون گل اندر کنار خویش گرفت
زاد سروی بدان خرامانی / چون سمن بر بساط ساسانی

در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو با گل قران و بازی کرد
خواجه را مه درآمده بکنار / دست بر کار و پای رفته زکار

بر زمین آمد آن چنان جبلی / هر کدویی بشکل چون طبلی
کرد چون مرغ بر زمین پرواز / وانکه او را رسن بریده بگاز

باز بانگ اندر اوفتاد هنوز / آهو آزاد شد ز پنجه یوز
خواجه پنداشت کامدست خدنگ / شحنه با کوس و محتسب با هنگ

کفش بگذاشت راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان پرده شناس

چون زمانی بر آن نمود درنگ / پرده در گشت ساخت پرده چنگ
گفت گفتند عاشقان باری / رفت یاری بدیدن یاری

خواست کز راه آرزومندی / یابد از نزد او برومندی
در کنارش کشید چانکه هواست / سرخ گل در کنار سرو رواست

از ره سینه و زنخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر گنج در دراز کند / پای در گنج خانه باز کند

بطبرزد شکر برآمیزد / بطبرخون ز لاله خون بیزد
تا که او در دفینه غوغایی / تا غلط شد چنان تماشایی

ماند پروانه را درآمد نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای که ضربت همیشه کج بازی / ضربت کج براست اندازی

تو مرا پرده کج دهی ورواست / بگذرم با تو من ز پرده راست
وین سخن گفته شد چو دمسازان / زو خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند موش سان / یافتندش کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شدند / بر سر خاک آرمیده شدند

بنوازشگری و دلداری / باز جستندش از چنان زاری
حال پرسیده چون حکایت کرد / آنچه در دوزخ آورد دم سرد

چاره سازان ز چاره سازی خویش / مرهمی ساختند از دل ریش
بر دل بسته بند بگشادند / دل او را بوعده دل دادند

گر درین کار کاردان تر باش | مهربانی و مهربان تر باش
دفت کار اشبانه جایی ساز | کاف انجا بیاورد برواز

ما خود از دور می نگه داریم | پاس دارانه پاس میداریم
آمدند آنکهی پذیرهٔ کار | بتس آن سرو قد گل رخسار

باد گر باره ترک تازی کرد | خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت | خواجکان راز خواجگی بگذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان | جست بیغولهٔ در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور | یاسمن خرمنی چو گنبد نور

برکشیده علم بدیواری | بر سرش بیشه و بن غاری
خواجه بهزار نیافت بازیجهی | ساخت اندر میانه کارگهی

یاسمن را ز هم دریده لباس | نازنین را در کشید بناز
بند صدرش گشاد و شرم نهفت | بند صدرش دگر که نتوان گفت

خرمنی گل درآورید ببر | مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان نرفته هنوز | بازیی باز کرد گنبد گوز

روبهی چند بود در بن غار | در هم افتاده از برای شکار
گرگ آورده راه بر سرشان | تا کنند دور تر ز دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ | کافتی بود سهمناک بزرگ
بهر عیب شدند گرگ از پس | رامشان بر بساط خواجه و بس

بردویدند بر دو چاره سگال | روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بار که فتاد ز پای | دید لشکر گهی بجست از جای

خود ندانست کان چه واقعه بود | سو بسو میدوید خون آلود
دل پر اندیشه و جگر پر خون | تا چگونه رود ز باغ برون

آن دو نرگس برابر افتادند | کان همه نار و نرگسش دادند
دامن دلبرش گرفته بچنگ | چون دری در میانهٔ دو نهنگ

بانگ بر وی زدند کین چه فتنت | در خصال تو این چه ابتر منست
چند بر هم زنی جوانی را | کشتی از کینه مهربانی را

باغبان زر و سیم و مسماری | نکند هیچ کس چنان بازی
چند بار امشبش رها کردی | چند بیرنگ و رنگها کردی

او بسو کند عذر ها میخواست | نشنیدند از و حکایه راست
تا ز تنگی رسید خواجه فراز | صبح را دید در میان دو گاز

در خجالت ز سرزنش کردن | زخم این لابهای آن خوردن
گفت زنهار دست از و دار بله | یار آزرده را مبیاز ار بله

چون گناهی نیامد از ماهی | به از این بایدش زدن راهی
گو سرا و ز هر گنه پاکست | هر گناهی که هست از این خاکست

جابکان جهان و جالاکان | همه پیش تند بندهٔ پاکان
کار ما را عنایت ازلی | از خطا داده بود بیخللی

بخت ما را چو پارسایی داد | از جهان کار بدرهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند | نیک شد هیچ نیک بد نکند

بر حرام آنکه دل نهاده بود | دور از این جا حرام زاده بود
با عروسی ندان پری چهری | نکند مرد هیچ بد مهری

خاصه آنکو جوانیی دارد / مردی و مهربانیی دارد
لیک چون غصه بود در راه / نتوان رفت بازش از گاه

کس از آن میوه دار بر نخورد / که درو چشم بد ببد نگرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما / حال از آنجا شدست بد بر ما

آنچه شد شد حدیث آن نکنیم / وانچه داریم از آن زیان نکنیم
توبه کردم ز آشکار و نهان / در پذیرم ز کردگار جهان

که اگر در اجل بود تاخیر / وین شکرلب بود دستگیر
بحلالش عروس خویش کنم / خدمتش زانکه بود بیش کنم

کاربینان که کاراد کردند / از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهاد و بپیش او بر خاک / کافرین بر چنین عقیده پاک

که درو تخم نیکویی کارند / وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسی رنجها که رنج نمود / رنج پنداشتند و راحت بود

باز گشتند لعبتان از ناز / چهره گشته زرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمه نور / کرد از شمس چشم بد را دور

صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنید لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را بشهر برد ز باغ

خواجه بر زد علم بسلطانی / رست از آن بند و بنده فرمانی
زاتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش

چون بشهر آمد از وفاداری / گرد مقصود در طلب کاری
ماه دوشینه را رساند بمهد / بست کاوین چنانکه باشد عهد

لعل ناسفته را بجان سفت / مرغ بیدار گشت ماهی خفت
گر به بینی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هواخواهی

دولتی بین که یافت آب زلال / وانگهی خورد از او که بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سپید

در سپید است روشنایی روز / وز سپید است مه جهان افروز
در پرستش بوقت کوشیدن / خوب آید سپید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت / شه در آغوش خویش جایش ساخت
این چنین شب بسی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط

آگاهی یافتن شاه بهرام گور از بیداد وزیر ظالم

چون بتثلیث مشتری ز زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی بسلسبیلی شد

مشک تر گشت خاک عودی نوش / نافه خر گشت باد نافه فروش

اعتدال هوای نوروزی / راست رو شد بعالم افروزی
باد نوروزی از قبالهٔ نو / باد را چمن نهاده جان بگرو

رستنی سر برون زد از دل خاک / رنگ خورشید گشت از آینه پاک
شبنم از دیدهٔ ابر نشست / گرمی اندام زمهریر شکست

[illegible]

برف کافور از گریوه کوه / روز را داده زاب دیده شکوه
سبزه گوهر زده دبستان را / داده سرسبزی آفرینش را

نرگس از خواب خشم آلود / هر کرا چشم دید خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای / برسواد بنفشه غالیه سای

مرد گیا سایه بادبانه زند / جعد شمشاد را شبانه زند
چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان درانداخته بنقطه آب

غنچهای نو از شکوفه شاخ / گرد لولو چو برگ لاله فراخ
سوسن از تیغ تاج نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست

شنبلید از سرشک در دیده / زعفران خورده باز خندیده
برگ نسرین بگوش آموزن / شاخ سوسن بتو بیاسوزن

جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیلم آسا فکنده سر بر دوش
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بنا گوش یار در زر و سیم

ارغوان سمن برابر بید / رایت افراشته سیاه و سپید
زلف بید برگ باد خزان / شاخ بر دست بید دست گزان

گل گرفته در شهنشاهی / خاک چون باد در هوا خواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل بسبز میدانی / پنج نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود جان نوازختگان

نای قمری بناله سحری / خنده برده زکام کبک دری
بانگ دراج بر حوالی کشت / کرده تقطیع بیتهای بهشت

عندلیب از نوای تیز آهنگ / کشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شود / مرغ و ماهی نشاط مند شود

شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی
از نمودار شکل گنبد خویش / گنبد آسمان فراخته بیش

جار بلی رسید پیک حبت / راه شش طاق هفت پیکر جست
چون در آمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ

کرد بر خسرو آفرین دراز / کافرین کرده بود بر دمساز
گفت با راز نگار خانه چین / جوش لشکر گرفت روی زمین

شاه چین آن ملک شه فغفور / شد دگر ره ز نیک عهدی دور
چینیان را ز وفا بنا شد عهد / زهر با گل اندرون و بیرون شهد

لشکری تیغ برکشیده بابرج / تا بجیحون رسیده موج بموج
سیل آمد گرفت صحرایی / سر نهنگی در وجود دریایی

کر شه این شغل را ندارد پاس / چینیان خون ما خورند بطاس
شه جو از فتنه یافت آگاهی / در بلا دید عافیت خواهی

پیشتر ز انک در سر آید دام / دامن ما کشید دست از جام
رای آن زد که از کفایت و رای / خصم را چون بسر در آرد پای

جز بکنج و سپه ندید پناه / کالت نصرت است کنج و سپاه
هم تهی دید کنج آکنده / هم سلیح و سپه پراکنده

ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / نا خدا ترسی از خدا دوری

[illegible]

نام خود زان جریده که خواست
داده شه را بنام نیک غرور
راست روشن چو زد ز ادراک بود
فتنه می‌ساخت مصلحت میسوخت
خلق را آرزو طلب شده اند
گر بمالیدشان برای و هوش
گرگ را گر کشند باید کرد
ددکان بر دو حافظ ننهند
شاه جمشید خوار چون گردند
آب کز خاک تیره دش گردد
از شهی کو سیاست انگیزد
جهدان کن که از سیاست خویش
شه بامید ماست باده بدست
محتشم را بمال مالش کن
خوار کن خلق را بجاه و بچیز
تا بیت شه ز روی سرمستی
تا بحدی که خواری از حد برد
از زر و گوهر و غلام و کنیز
تا در آن مملکت باندک سال
شهری و لشکری ز جان بستوه

راست روشن ولی نه روشن راست
داو ز تغلیتش نیک نامی دور
راست پنهان و روشن پنهان کرد
مال می‌جست ملک می‌اندوخت
شوخ و گستاخ و بی‌ادب شده اند
ملک را چشم بد بمالد گوش
رقص روباه جند باید کرد
حکم را جز بتیغ سر ننهند
سر دار را بدار چون گردند
هم نشد بر خاک خوش گردد
دشمن و دوست هر دو بگریزد
تشنگی رونق ریاست خویش
من قلم دارم و تو تیغ بدست
بی درم را بخون سگالش کن
تا بمانی بچشم خلق عزیز
گرد با دی بجور هم دستی
هیچکس را بهیچ کس نشمرد
در ولایت نماند کس را چیز
هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه آواره گشته کوه بکوه

روشن در راستیش بسی باریک
تا وزارت بحکم ترسی بود
شه چو مشغول شد بنوش و بناز
نایب شاه را بزور و نهیب
نعمت ما ز راه سیریشان
مردمان بد ندو بد گهرند
خاکیان نه که زاده زمی اند
خوانده باشی ز راه غم زدگان
مالشان خوصه است و ایشان اشبر
چون سیاست ز پادشاه شود
دیو باشد رعیت گستاخ
نوبتی با شناهی پس
از تو قهر آید و ز من تدبیر
نیک و بد هست هر دو بر تو حلال
چون رعیت ز بون و خوار بود
بطریقی که او نمودش راه
همه را راست روشن از کم و بیش
اوفتاد از کمی نه از بیشی
خانه داران ز جور خانه بر آن
در نواحی نه کاو ماند و نه کشت

راستی کور و روشنی تاریک
در وزارت خدای ترسی بود
او به بیداد کرده دست دراز
داد بر کیمیای فتنه فریب
داده بر کار ما دلیریشان
یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
ددکانی بصورت آدمی اند
که سیاوش چه دید از آن ددگان
گند دار آب اگر بحوض ماند دیر
پادشاهی بر و تباه شود
چون گذاری نهند پای فراخ
کس خود تیغ را شناسی و پس
هر که کوید گر فتنیست بگیر
از بدان جان ستان ز نیکان مال
ملک پیوسته بر قرار بود
جور میکرد بر رعیت شاه
راست روشن بشد بر شوه خویش
محتشم تر کسی بد روشی
خانه خویش ماند بر دگران
دخل را کس فذالکی ننوشت

چون ولایت خراب شد خالی / دخل شاه از خزانه شد خالی
شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
رعیتانرا ز ایکان یکان بدرست / شاه از حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت وانگفت بروز
بر زمین هیچ جا دفینه نماند / لاجرم گنج در خزینه نماند
شد ز بی مکنتی و بی مالی / ملک شاه از مربیان خالی
شه چو شفقت برد فراز آید / بعملهای خویش باز آید
شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بیوقت جنگ شیر نکرد
از بر گنبد جفا بیشه / کرد چندانکه باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد / جهد خود با زمانه پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یکسواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز غم عنانگیرش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
یک تنه رفت سوی صید برون / تا ز دل هم بخون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست برد و غم را پای
چون ز صید پلنگ و یوز و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب تا بیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر بر آورده بر گرفتن ماه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / بر صعید فلک بسیج کنان
گفت آن دود از چه آتش خاست / از فروزنده‌اش آب باید خواست
چون بر آن دود در رفت گامی چند / خرگهی یافت بر کشیده بلند
گله گوسفند ستم تا گوش / گشته در آفتاب بختی خوش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان برجست / پرستش کری میان در بست
چون رهی میهمان پذیری کرد / و آسمانرا الکام گیری کرد
اولش پیشکش درود آورد / وانکه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ما حضری / پیشش آورد و کرد لابه گری
گفت شک نیست کین چنین خوانی / نیست درخورد چون تو مهمانی
لیک از آبادی این طرف دورست / خوان اگر بی نواست معذورست
شه چو نان پاره شبانزاد دید / شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم بدرست / کانچه پرسم خبر دهی ز نخست
کین سگ بسته مستمند چراست / شیر خانست گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان نه بیاری / گو همت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بد کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
از گله دور داشتی همه سال / دزد را جنگ گرگ را چنگال
من بدو داده جز خانه خویش / خوانده او را سگ شبانه خویش
داد بدندان جنگ دشمن سوز / بازوی امینی من شب و روز

از خواندن نامه چون بپرداخت / تعویذ کلی خویشتن ساخت

آمدن شه نوشیروان مجنون وار ...

چون نافه کشاد باد نوروز / بشکفت بهار عالم افروز

گر من از دشت رفتمی سوی شهر   کله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز   گله او را بخانه بردی باز
چند سالم تیاق داری کرد   راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار   گله را نقش بر زدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم   غلط در حساب نرسیدم
بعد یکهفته چون شمردم باز   هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و هوش   در خطای کسم نیامد گوش
گر چه میداشتم بشبها پاس   نشدم هیچ شب چو حق نشناس
وین سگ آگاه نه بکار از این   پاسبان نه هزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست   هم کم آمد چنانک روز نخست
ده ده و پنج پنج می برد آن   چون یخی کان ز آفتاب گداخت
تا بحدی که عامل صدقات   آنچه ماند از منش ستد بزکات
او فتادم من بیابانی   از گله صاحبی بجو بانی
نرم کرد آن غم درشت مرا   در جگر کاه کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه گر چه چشم بدست   دست کاره کدام دام و ددست
با سگی این چنین که شیری کرد   کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز در کناره آب   خفته بودم در آمدم از خواب
همچنین سر نهاده بر سر چوب   دست و پایی کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم جست   کامد و شد سگش برابر بست
خواند سگ را بسگ زبانی خویش   سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد می گشت و گرد می افشاند   گه دم و گه دم بپس می جنباند
عاقبت بر سر این گروه نشست   کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمیدنش   مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود زپیش   حبست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی فری که سر گله بود   باشی از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بکمترین نفسی   وین چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون بشهوتی که براند   گله ام را بدست گرگ بماند
آن گله را که کارسازی کرد   در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش   این خطا کردمی گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ   بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه پنهانی   تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ راه بند منست   بلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی بردوخت   وان امینی بجانبی بفروخت
رخصت آن شد که گر بخواهد مرد   از چنین بند جان نخواهد برد
هر که با مجرمان چنین نکند   هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن دانی   عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت   خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود گزین شبانه پیر   شامی آموختم ز بی تدبیر
در نمودار این کمیت من   من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست   از امین رخنه باز باید جست

یک روز درین چنین بهاری
میگشت بگرد چشمه ساری
[illegible]
ای باد که از بهار پاک آمد
مجنون رمیده در بیابان
ای کی بسوی کی شتابان
[illegible]
گشتند بهم چنین خرامان
[illegible]
با خود بهزار جان گدازی
میخواند نشید عشقبازی
[illegible]
[illegible]

وانکه دستور تیزبین منست / در حفاظ کله امین منست
باز پرسم ازو که لشکر کو / عالم ارزانکه نیست منبر کو
تا بگوید که این خرابی چیست / واصل بنیاد ناصوابی چیست
چون شه آمد از آن گذشتگان / خواست مشروح بازدانستن آن
چون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بر روی چون نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح / نام هر یک نوشته بر مشروح
گفت در شرحهای ماتم و سور / گشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را به جور بد کرده / نیک نامی به نام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست / دزد خانه بقصد خانه بریست
چون سگی کو کله به گرگ سپرد / شیون انگیخت با شبانه کرد
چون سگان در سگی چنین باشند / بخروشند چونکه نخراشند
مصلحت دید بازداشتنش / روزکی ده فرو گذاشتنش
گفت اگر مانمش به منصب خویش / کس به نقش قلم نیارد پیش
چون ز حکمت کنم درش را دور / در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری / داد مه را ز خون خود سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مثابت خویش
رای روشن درآمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید سهمناک و درشت / بانگ بر زد برو که او را گشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را که گوهر آکندی / گوهر و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانهٔ بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم خراج / که کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی ز ملت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون کند به نعمت خوار
لشکر و گنج را رسانده به رنج / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چه گمان برده که وقت شراب / غافلانه فرار باید خواب
رخنه سازی دو دست مستان را / بشکنی پای زیردستان را
بهر من خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم ز باده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چنبر ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
بس نفرمود تا ز پای ز پشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش / درکشیدند و بند کردندش
پای در گند و دست در زنجیر / این چنین کس وزیر بود نه وزیر
چون بدان قهرمان درآمد قهر / شه منادی روانه کرد به شهر
تا ستم دیدگان در آن فریاد / دادخواهند شه و ماشان داد
چون شنیدند حمله خیل سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه

بدان بدسرشت می گفتند / اژدها تمار بی سفتند

هر کسی جرم خود پدید کنند / بند خود را بدان کلید کنند

شه بزندانیان چنین فرمود / کز دل دردناک خون آلود

بند باقی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون

شاه از آن جمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال خود پرسید

شکایت کردن مظلوم اول

راست روشن بزخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت

وانچه بود از متاع و مرکب و چیز / همه بستد جهات و حشمت نیز

هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر غبن زندگانی او

چون من انگیختم خروش و نفیر / وان خیانت چرا گرفت او نیز

غوری تند را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد

زان برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و با پرده

شاه را چون بگفت آن مظلوم / آنچه دستور کرد شد معلوم

کردش آزاد و دل خوشی دادش / باز بر شغل خود فرستادش

گو هواخواه دشمنان بودست / تو چنینی و او چنان بودست

بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرای را چون گور

کرد زندانیم کنون سالیست / روی شاهم خجسته تر فالیست

هرچه دستور راز و بغارت برد / جمله با خون بها بدو بسپرد

کرد شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز

شکایت کردن مظلوم دوم

گفت باغیم دور جایی بود / کاشنایش ز روشنایی بود

چون بساط بهشت سبز و فراخ / گله بر گله میوه ها بر شاخ

در خزان داده نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا

روزی از راه آتشین داغی / سوی باغ من آمدان باغی

هرچه در باغ بود و در خانه / پیشش آوردم بشکرانه

چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گردد مست

گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق دان منست

باغ پندار کان تست و مدام / من ترا باغبان و بلکه غلام

وانچه خیزد ز مطبخ جو منی / پیشت آرم بدست سیم تنی

میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی

خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست [illegible]

گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا

هر کسی را در آتشی داغیست / من بیچاره را همین باغست

هر کهی کافتدت بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب

گفت ازین در گذر بهانه مساز / باغ بفروش و رخت وا پرداز

لیکن گل تو که رشک باغ است [illegible]

جان تازه کند [illegible]

[illegible]

از سوز غمت [illegible]

[illegible]

سرو از رنج نازکی بنشانند
در چمن دل رمیده ترسان
روز دل بر بلای درد داشت
بر از خود ودل بی‌پیش چشم بود
سی بکی بسته و نوازش [illegible]
[illegible] زاری و نواز بیشتر
با بیان نشاط دعیش بیاری
او بیاد دل خود و بیش بازی
از شیان شراب دو شکان
مجنون و سر بنوشیده و کوش
مجنون بنشسته جوانی [illegible]
[illegible] از جان باد

چند بسیار شد بشور و بشر
تا بدان جرم از خیانت خویش
کرد زندانیم برنج و وبال
گفت زندانیی دگر با شاه
بنده بازارگان دریا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار
چون شناسا شدم بدانایی
آمدم سوی شهر حوصله بر
خواند و از من خرید با صد شرم
من بها خواستم بغصه و درد
آخر الامر خواند بنهانم
عوض عقد من که برد از دست
او در آورده در شکنج کلاه
چار من شخص با هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان
مهربان داشتم نوآیینی
مهرش از ماه روشنی برده
خوبیش از بهار زیبا روی
از من آموخته ترنم و ساز
من بدو زنده دل چو شب بچراغ

باغ نقره چشتم بزر و زر
باغ را بستد از من درویش
وین سخن را که نیمه رفت دو سال

عاقبت چون زکینه شد سرمست
وز پی آنکه در تظلم گاه
شه بدو داد باغ و گشت آباد

حکایت کنیزک [illegible]

در بدو نیک در دریایی
چشم روشن بدان علاوه در
در بها داشتم ببستی آزرم
او بنا ورد جز بهانه سرد
گرد چون خونیان بزندانم
دست و پایم بعقد ماست در
من صدف وار مانده در بن چاه

لولویی چند او فتاد بچنگ
خواستم کان علاقه بفروشم
چونکه وقت بهار رسید فراز
روز کی چند از سیاه و سپید
بر گناهم یکی بهانه شمرد
او زمن گوهر آورید بچنگ
شه زگنج وزیر بد گوهر

حکایت کنیزک مطلوعه [illegible]

روز چون شب برابر بس مرده
خانه باغ برده رو بار وی
زدنش دل ربای و روح نواز
وا و همن شادمان چو سبزه باغ

هیچ را نام کرده کین دستبست
در ولایت درم خریده من
هر دو با یکدگر زنیک خانه
روشن در راست همچو شمع از نور

تهمتی از دروغ بر من بست
این تظلم بیاورم بر شاه
خانه و باغ داد چون بغداد
گای ترا سوی هر که خواهی راه
دو زبیم زان سفر مهیا بود
سودها دیدیم در آن بسیار
شب چراغ سحر بر دنق و رنگ
وز بها که خورم گهی بو شم
گونه گونه بهانه کرد آغاز
عشوه بر عشوه داده من نومید
کان بها را در آن بهانه برد
من از او در شکنجه مانده چو سنگ
گوهرش باز داد باز بور
گفت کای در خور هزار سپاس
بر بطی خوش زنم جواب روان
جبینی ملکه در دیر چینی
نوش در خنده کین شکر شکست
از ولی نعمتان دیده من
کرده صحبت چو شمع و بر وا
راست روشن زنبده گردش دور

یکی از ناله کرده زوزجان [illegible]
کسی کار آن بیشتر کرد و فرستد یاد
چون جوش و لش بهوش بر زرش
یکبار زخویشان بدر جست شد
از حلقه دو شیشه بکسست
زنجیر بریده در شبت

میرفت دلی بتاب کشته
ناخورده قدح خراب کشته
دیوانه وقت و عاشق زار
با این همه عیب چون بود کار
باری دگر گرفت دامنش
گفت دامانش بدست ماند و او رفت
آنان کرده و فانی گشتند
رفتند یکی و باز گشتند
از پیدا ازان جمیها تنها

بر صبح نمود عاشقانه
مجنون زنشاط آن ترانه
بر یاد ویمن دل کرده بود
در همگل نظاره ی کرد
از خشت صورت خوش چو سبز
بیدار نشد شاخ بلبلی جست
جان از پستش چاره مست
در لاله و گل نظاره میکرد
چون هر طرف ربیع رو کرد
بنشست برزاد سر و بدرود
سوی چمنی که چهره پیدا
از سایه بریده [illegible]

چون من ز پی وفا شکستی
زیرا که تو مست و من خرابم
من با تو بعشق هم شرابم
بی عشق تو گر منم ... باز
کو موی کشنده تو ... باز
مجنون که ... باز
ساقی که توی ای جان نوازیست
باغ ز دلکان نالدم و ... ساز
گفت ای ز شراب عاشقی مست
داد آنچه ... رواست
جون دید نشان آشنایی
مجنون بمیان وجد و حالت
غرق از سر سوز در مقالت

شمع را در سرای خویش فروخت	دل پروانه را به آتش سوخت
بند بر من نهاد چند اچند	یعنی آشفته را بباید بند
چار سالست کز ستمکاری	داردم بی گنه بدین زاری

چون برآشفتم از جدایی او	راه جستم بر آشنایی او
او عروس مرا گرفته بناز	من ز بندان بصد هزار نیاز
شاه حالی بدو سپرد کنیز	نی تهی بلکه با فراوان چیز

بر عروسیش داد شه بها | با عروسش ز بند کرد رها

شکایه کردن مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت	کای فلک با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان و صد گاهم	کز مطیعان حضرت شاهم
شده شغلم بکشور آرایی	حلقه در گوش من بمولایی
از پی جان درازی شه شرق	کردم آفاق را بشادی غرق
خرم و تازه شهر و کوی بمن	اهل دانش نهاده روی بمن
تنگدستان ز من فراخ درم	بیوگان سیر و بیوه زادان هم
هیچ درمانده نماند به بند	گر رهایی ندادمش ز گزند
دخل و خرجی چنانکه باید بود	خلق راضی ز من خدا خشنود
کدخدایم را ز دست گشاد	دست در مال و ملک بنده نهاد
یا بکیسه گوره یافته	یا بخروار گنج یافته
هر معیشت که بنده داشت تمام	بستد از من بدین بهانهٔ خام
پنج سالست تا درین زندان	دورم از خان و مان و فرزندان

نعمت و حشمتم ز مال و ز جاه	داده بود ایزدم بدولت شاه
آن دعا زاد راه میکردم	خیر از بهر شاه میکردم
دادم از مملکت فروزی خویش	هر کسی را برات روزی خویش
هر که زر خواست زر پذیره شدم	وانکه افتاد دستگیر شدم
هرچه آمد ز دخل دهقانان	صرف می‌شد بخرج مهمانان
چون وزیر آن سخن بگوش آورد	دیگ بیداد را بجوش آورد
گفت این ملک دسترنج تو نیست	بخش تو جز بقدر رنج تو نیست
قسمت من چنانکه باید داد	بده ار نه بهرزه دهم برباد
و آخر کار دردمندم کرد	بندهٔ خود بدم به بندم کرد
شاه فرمود تا بنعمت و ناز	بر سر مال و ملک خود شد باز

شکایه کردن مظلوم ششم

چون ششم شخص شد رسید بشاه	در سر تخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای پیروزی	کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی گردزاد لشکریم	کز نیاکان خویش گوهریم
بنده ام از سپاهیان سپاه	پدرم نیز بود بندهٔ شاه
خدمت شاه میکنم بدرست	پدرم نیز کرده بود نخست

کرده ... ز زبان من و عاشقی
... هزار عذر بایستی
وانکه بعیار ... کرده است
این قصه ... و بامن
آن دعوی ... شنید و امن
وانکه ز وفا ... بماند و بود
دور از تو ز من ... ازو دوست
دوری و نعوذ بالله ... و دین
پر بوی گل ... در ... زیر
... عمر ... نفس
... در چمن ...
... شان ... من ...
... وارد
... آلود
آزاده ... لاله ... آتش

آزاده

از پی دشمنان شه پیوست / بسته‌ام جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره ز نعمت خویش / بنده را داده بد بدولت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد / در حق شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر صافی رای / با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت / بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنفیر / کز برای خدای دستم گیر
تا عیاری بعدل بنماید / بر عیالان من ببخشاید
یا چو اطلاقیان ببین نامم / روزی نو کند ز دیوانم
بانگ بر زد بمن که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خود بتراش
شاه را نیست با کس آزاری / تا کند وحشتی و بیکاری
دشمنی بر درش نیاید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
بیشه کاملان مکیر بدست / کار کل کن که تن درستی هست
گفتم از طبع دیو رای برس / عجز من بین و از خدای بترس
سیمای از یکی و کم رحمتی / من بسختی رسیده را بختی
تو همه شب کشیده پای بناز / من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی / من بشمشیر می‌نهم قدمی
تو قلم میزنی بخون سپاه / من زنم تیغ با مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود / گرنه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد کز من این خطاب شنید / بر من بی قلم دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانی / چون کلوخم باب ترسانی
که بزرقم بهیچ کنی تقلید / که بشاهم بهیچ کس ننهد بد
توشه گر نیست زیاده کموش / اسب و زین و سلاح را بفروش
شاه را من نشانده‌ام برگاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست / همه را زندگی برای منست
گر تو لا بمن بگردندی / کرکسان مغز شاه خوردندی
این بگفت و دوات بر من زد / اسب و ساز و سلیح من بستد
بس بدرخیم خونیان دادم / سوی زندان خود فرستادم
قرب شش سال هست بلکه فزون / تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز / جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع او دو چندان کرد

شکایت کردن مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز / بر دل از شکر شه کشید طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست / ذاتهای ره روم خدای پرست
تنگ و سنی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را جریده برخواندم / دست بر شغل گیتی افشاندم
از همه خورد و خواب بی‌بهرم / قائم اللیل صائم الدهرم
روز ناخورده کاب و نانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست
در بر تشنگی گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار

گنجینهٔ دل متاع در دست / پروانهٔ عشق روی از دست
بر سنگ عیار زر سره کرد / گویی که ز رنگ چهره زرد
بر سود فتاده روی بر سنگ / نی سنگ ز دوری دل تنگ
چون ابر بهار بر سر کوه / هم ریخته ز دیده سیل انده
بیداد گر بسنگ خاره / از آب دو دیده [illegible]
[illegible]

[illegible]

یک روز بگاه [illegible] / کان شده آفتاب سوزان

گردون ز حرارت [illegible] تموزی / دریا ز فراق [illegible]
آتش زده [illegible] / تفسیده زمین ز آسمان [illegible]
[illegible]

هر که را بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم چو راند شاه ز دور
گفت بر من ز ترکمان بد است / گر عذابت کنم بجای خود است
گز سر کین روی و بدخویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانهٔ شبگیری / ترسم افتد برین هدف تیری
نیستم زانکه آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست پا کردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
او فرو بسته از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده به بند / من ز نفرین بچرخ برده کمند
چون خدایم بپیش شاه رساند / خوش دلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافر کش مجاهد را
گفت جز نکته که زین دعاست / راست روشن نگفت چیزی راست
لیک دفع دعا چنان نکند / حکم زاهد جوره زنان نکند
آنکه آن نه بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار / هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت باز آر آن نشست بگیر
زاهدان فرش داده را بنوشت / زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین نقدها که آزادم / بهترم ده که بهترش دادم
رخت برداشت شیر مقطع ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ده روان آنکه آن جهان بوذند / گر زمین سر بر آسمان سودند
تا می تخته یافتند بجام / دید باید هزار غورهٔ خام
تخته آنست کز جهان خامان / بر کشند جیب و در کشند دامان
شه درین خشت خانهٔ خاکی / خشت نمناک شد ز نمناکی
راه می جست بر مصالح کار / تا ز گل چون بود درستی خار
چون ز کار وزیرش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر که نشست از خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگ دلی
داد فرمان که تخت بار زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصکان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / عدل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر / پابها درکشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد / تا چو دزدان شب مساری مرد
گفت هر کو چنان سر افرازد / روزگارش چنین بسر اندازد
از خیانت گریست بد نامی / وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کانچنان نماید شور / عاقلانش چنین کنند بگور
تا نگویی که عدل بیکار است / آسمان و زمین چو برکار است
هر که میخ و کدینه پیش نهاد / میخ بر پشت پای خویش نهاد
بس ازین داوری نمای بزرگ / یاد کرد از سگ شبانه و گرگ
آن شبان زانچه خوانده شاهی داد / نیکبختی و نیکخواهی داد

[illegible]

[illegible]

تختی از کار مملکت برداشت / هر کسی زور دست خود نگذاشت
تا بکم مدت از جهان تدبیر / مملکتش زر شد و بلادش حریر

لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گذشت آن از کوه
چونکه خاقان شنیده شد خبرش / باز پس شد نداد در دسترس

کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بی رضای او نفسی
گفت آن کشتنی که شاه بکشت / آفتی بود فتنه را پشت

سوی ما نامه کرد و ما را خواند / فصلهایی بدلنوازی راند
با بدان عشوهای طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب

گفت کان برزرست در حالی / این بخوان و شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نپردازد / کابی از دست بر رخ اندازد

من کمر بسته ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم

شه بهنگام آشتی و نبرد / کارهایی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم / با خود از چین و با نوا ز حبشم

دختر خود کنیز خانهٔ تست / تاج من خاک آستانهٔ تست
وانچه آن خاین خرابی خواه / شکایت نوشته بود ز شاه

همه طومارها بهم در سخت / داد با بود پیک خسرو بخت
شه چو برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست وزیر

بر ممالکش سپاس داری کرد / کار از آن بیش باستواری کرد
پیکر عدل چون بدیده شاه / عبرت انگیخت از سپیده سیاه

شاه کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
پنج دیگر خیالها برکند / دل بدو داد و شد بدو خرسند

لعل پیوند این علاقهٔ در / گر گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می و جام / آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش / داد ازین گنبد روان خبرش

در انجام داستان شاه بهرام گور

کرد صنع خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / گر فسون و فسانه گوش گرفت

دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برآورد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبدی دگر برداشت

گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو نگردد دست
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد

در ره آتش بهر یکی با کاه / معنی آن شد که گردش آتش کاه
سروبن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان خود بشکار

در جهان صید صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سویی برافکندند / هر یکی گور و آهوی افکندند

میل هر یک بگور صحرایی | او طلب کار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خود | آهوا فکند لیک از تن خود

گور و آهو مجوی ازین گل شور | کاهویش آهوست و گورش گور
عاقبت گوری از کرانهٔ دشت | آمد و سوی گور خوان بگذشت

شاه دانست کان فرشته پناه | سوی مینوش مینماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی | داد یک ران سمند را تیزی

از پی صید میبود شتاب | در بیابان و جایهای خراب
بر گرفته سمند جا بر پشتش | وز وشاقان یکی دو در اثرش

بود غاری در آن خرابستان | خوشتر از جای یخ تابستان
رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی | هیچکس را نه بر درش راهی

گور در غار شد روان و دلیر | شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار | گنج کیخسروی رساند بغار

شاه از غار پرده دار شده | وان هم آغوش یار غار شده
وان وشاقان که پرده دار شاه | بر در غار کرده منزلگاه

نه رهی آنکه در خزید بغار | نه سر از پس شدن بپیشکار
دیده در راه مانده بادم سرد | تا ز لشکر کجا بر آید گرد

چون زمانی بدو کشید دراز | لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند | مهره در مغز مار میدیدند

آن وشاقان ز حال شاه جهان | باز گفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ | راند مرکب برین شکوفهٔ تنگ

کس بدین باوری نشد یاور | این سخن را نگشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست | قول نابالغان نه بخردست

خسرو پیلتن بنام خدای | کی درین تنگنای گیرد جای
دانکه نه کوه پیل آن پیشان | دید خوابی و شد بهندستان

بند بر پیلتن زمانه نهاد | پیل نبود زمانه را گشاد
برشان داد آن خلیفه بخت | مهر دندان وشاقکان ز نخست

زآه آن طفلکان درد آلود | گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست | باز گردید شاه را کارست

خاصکانی که اهل کار شدند | شاه جویان درون غار شدند
غار بن بسته بود و کس نه پدید | عنکبوتان پیسه مگس نه پدید

صدره از آب دیده شستندش | بیش صد بار باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار | بر در غار صف زدند چو مار

دیدها را به آب تر کردند | مادر شاه را خبر کردند
مادر شه چو سوخته جگری | وز میان گم شده جهان ببری

جست شه را چو زن گمان دگر | کو بجان جست دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار بی بر یافت | تا بس جست کنز نیافت

زر فرو ریخت تشنه تشنه چو کوه | تا بکندند آن زمین گروه گروه
چاه کندند و گنج راه نیافت | یوسف خویش را بچاه نیافت

وان زمینها که رخنه کرد چو جو | مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسند کان که دانندش | غار بهرام گور خوانندش

گفت ای گلشن از وفا شسته | نعمت فلک از وفا شسته
خاربر پیرهن پیش بناخن زنم | بوسه بر پیکر برقع و آزرم
کاسپش پشت پشت گشت سیاه | کاسپش همه گشت
گردش کوه پاس دیده پالید | گیتی چرخ شکر بکر نالید
در بنای و سر چکس غاری فرو | جانش ز کلوخ و خار بی سفت
کشت بکرهای زار زاری | کرفت برقع و کنار کش
وافکنده زر در کره ز دو نیش طوق | بپیچید بکرد نیش بصد ذوق

میهمانان کسان حلال خورده | کرده زر حلال کرده
هم خورده خود حلال خواری | با منعم خویش حق گزاری
جانت ز حلال خواری مست | داسود دیگست ٧ام ٦ بود است

میلی ز نخفتن از شتاب | بیداری عین عین خواب
بیگانه ز بند پاسبانان | بیدار کن خدا پرستان سوی
ایمن ز تو پاسبان بهر سوی | معزول ز تو عسس بهر سوی
ایمن ز تو پاسبان بهر سوی | معزول ز تو عسس بهر سوی
از سایهٔ تو رمیده تنها | چون سایه کرا در بندی تنها
شب از تو شدست تیره معذور | چون ازتو ز طلعه و فنون دور
از کاستن شب و هوا و | سپاهست مبحکاست
همچون شده کشیم ز خوره | دستگیر صدق کشت تا ربع
ربع بغده کاه بخت ربع | در بهشت برین صدره در خوش بغده

تا چهل روز خاک می کندند   در جهان گورکن چنین چندند

شد زمین کنده تا بماند آب   کس آن گنج را ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان رخت است   در زمین باز جستنش سخت است

در زمین جرم و استخوان باشد   واسمانی بر آسمان باشد

هر جسد را که زیر گردونست   مادری خاک و مادری خونست

مادر خون بپرورد در ناز   مادر خاک ازو ستاند باز

گرچه بهرام زاد و مادر بود   مادر خاک مهربان‌تر بود

کان خیانش ستد که باز نداد   ساز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون ز جور مادر خاک   کرد خود را بدرود و رنج هلاک

چون تنش بر زد از دماغش جوش   آمد آواز هاتفیش بگوش

کای بغفلت چو دام و دد پویان   شیر مرغان غیب را جویان

برو داع ودیعت دگران   خویشتن را بکش چو نخچیران

باز بس کرد و کار خویش بساز   دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام   مهر برداشت مادر از بهرام

رفت و آن دل که داشت در بندش   کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بوارثان بسپرد   چونکه وقت آمد آن ودیعت برد

نه که بهرام گور با نسبست   گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که وقتی از سر زور   نام داغی نهاد بر تن گور

داغ گوری ببین باول بار   گور و داغش ببین بآخر کار

خانهٔ خاکیان دو در دارد   تا یکی می برد یکی آرد

تا قیامت قیام ننماید   کس رخ پسته باز نگشاید

ده ره خوف و شب خطرست   شحنه خفتست و دزد بر اثرست

خاکساران بخاک سیر شوند   زیر دستان بدست زیر شوند

آسمان زیر دست خواهی خیز   پای بالا نه از زمین بگریز

بی ره و هیچ گونه باز مبین   تا نیفتی ز آسمان بزمین

انجم و آسمان حمایل تست   چیستند این همه وسایل تست

نیکی جمله را مجال توهی   نیلگون شاه این خیال توهی

هر یک از نو گرفته تمثالی   تو چه گیری ز هر یکی فالی

آذرین زانوی فرشته پاس   وآفریننده را دلیل شناس

نیک مردی ببین که بد نشوی   باددانی نگر که دد نشوی

آنچه داری حساب نیک و بدست   وانچه خواهی ولایت خردست

یا دری زن که قحط نان نبود   یا جهان شو که کس جهان نبود

دیده کو در حجاب نور افتد   ز آسمان و فرشته دور افتد

چاشنی گیر آسمان زمیست   میزبان فرشته آدمیست

روی ازین چار سوی غم بر تاب   چند ازین خاک و باد و آتش و آب

تبش از آن کت برون کنند زده   رخت بر گاو و بار بر خر نه

حجرهٔ با چهار دود آهنگ   بر دل و دیده چون نباشد تنگ

ره بجان رو که کالبد کندست   بار کم زن که بارگی تندست

مرده را که حال بد باشد   میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که اصل جانش چیست   جان او بی جسد تواند زیست

وانکه داند که اصل جان کس چیست / جان او نی جسد تواند زیست
تا نه پنداری ای بهانه بسیج / کین جهان وان جهان و دیگر هیچ

طول و عرض وجود بسیارست / وانچه در غور ماست این عارست
هست چند آفریده زنهاد دور / کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور

آفرینش بسیست نیست یکی / آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت بند جای سرشت / زابتدا جز یکی قلم ننوشت

گرنه هفت ار چهار صد باشد / زیر یک داد و یک ستد باشد
اولین نقطه آخر به کار / از یکی بیش نگذرد دکار

در دو دنیا مبین و در وصلش / در یکی بین و در یکی اصلش
گر کنی صد هزار بازی جست / نخوری بیش از آنکه روزی تست

حوصله دار د آسمان پنج بند / چند برنج قفا کشایی چند
از جهان بیش از آنکه در گذری / جان ببر تا ز مرگ جان ببری

خانه را خوار کن خورش را خرد / از جهان جان چنین نوایی برد
در دو چیزست زندگانی مرد / آنکه بسیار داد یا کم خورد

هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خوار باید بد / هیچ کم خور بیا که برسید

در جهان خاص و عام تر دو بیست / نه که خاص این جهان زبهر بیست
چه توان دل در آن عمل بستن / که بعزل تو باشد آبستن

هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از قید دام و دیر مباش / منبر تن دار شد دلیر مباش

گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج
ببینیش ناگهان شبی مرده / سر فرو برده در دسر برده

خاک نی خسف لاابالی نیست / گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری / با کجا نوش مهره بی ماری

حکم نیک و بدی که در دهرست / زهر در نوش و نوش در زهرست
که خورد نوش باده در نیش / که بس آن نه خورد باید نیش

نیش و نوش جهان که بیش و کمست / در دم و در دمی یکی مست
نبود در حجاب ظلمت و نور / مهره خر مهرست علتی دور

کیست کو بر زمین فرازد تخت / کاخرش هم زمین نگیرد رخت
یارب آن کن که مست آسانی / نا در عاقبت پشیمانی

بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که تو سازیش جای
اولش داده نکو نامی / آخرش ده نکو سرانجامی

چون فروزنده شد بعکس و عیار / نقد این گنج خیز روی کار
نام شاهنشهی به دو نیم / کاب گیرد ز نقش او دو نیم

شاه چینی قبای زرین تاج / جز نبیش داده چین و روم خراج
بر زمین پوشش آسمان برجای / دادنیش زجان او است بجای
در نظامی که آسمان دارد / اجره ملکت دو جهان دارد

در ختم کتاب هفت پیکر

22b

زان مژده که بوی مشک دهد / لولو تر ز خار خشک دهد
از زمین تا اثیر دود گرفت / صافی او شد که مایه سر رفت

در ذمت دادنش بسایل خویش / زر مصری ز یکدرم کم و بیش
تیغش آن گرد در صلابت سنگ / کاتش تیز با برش خدنگ

بید برکش بنوک موی شکاف / نافه کوه را فکنده ز ناف
درعش از دست صبح نافه گشای / تیرش از تیر مار حلقه ربای

شش جهت از قبای او زرهی / هفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار بتو / نظم دوران روزگار بتو

زمی از قدرت آسمان داند / واسمانش هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آن سپهر / تیز و آهسته چون درآید مهر

قایم عهد عالمی بدرست / قایم نامه فکنده پیوست
با همه چون فلک بر آمده / وز همه چون ملک سر آمده

این چنین نامه بر تو شاید بست / کز تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته تاجش / بر تو بستم ز بیم تاراجش

گر بسمع تو دلپسند شود / چون سریر تو سر بلند شود
میوه دادمت ز باغ ضمیر / خوب و شیرین چو انگبین در شیر

بیش بیرونیان برونش نغز / وز درونش درونیان را مغز
حقه بسته بر زر دارد / در عبارت کلید بردارد

هرچه در نظم او ز نیک و بد است / همه رمز و اشارت خرد است
هر یک افسانه جدا گانه / خانه گنج شد بر افسانه

آنچه کوتاه خانه شد جسدش / کردم از نظم خود دراز قدش
وانکه بودش درازی از حد بیش / کوتهی دادمش ز صنعت خویش

کردم این تحفه را گزارش نغز / اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا درآری بحسن او نظری / جلوه دادمش بهر منظری

لطف بسیار و دخل اندک خرج / کرده در هر دقیقه درج
دست نا کرده دلستانی چند / بلکه چون روی غنچه زیر بند

مصرعی زر و مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانید کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم بر آورم بدو حرف

وانچه ز هفت گنج خانه راز / بستم آرایش فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آرایش / در فراخی بدید آسایش

آنچه بینی تو بر بساط فراخ / کرده ام چشم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان صنعتش هستند / که رخ از چشم تنگ بر بستند

هر عروسی ز گنج سر بسته / زیر زلفش کلید زر بسته
هر که آن کان گشاد زر یابد / بلکه دریابد آنکه دریابد

من که نقاش شکرین قلمم / رطب افشان نخل این حرمم
نی کلکم ز کشته زار هنر / بعبارت رساند سنبل تر

سنبله کرد سنبلم را خاص / ازجه القاص لایحب القاص
چون من از قلعه قیامت جویش / شاه را گنج در کشیدم بیش

در ادا کردن زر جایزه / وام دارانست روبین درز
وام داری نه از تهی سنگی / در ز روبین بود زنی در بیع

[illegible]

آهن تیز آن گروه تنگ میخ زرین و مرکب زمیست	لعل و الماس ریخت صد فرسنگ نام رو بینه و ز زمحکمیست	وان نه در کعبه مسلمانیست جبل الرحمه را ازان حرمیست	مقدس ره روان روحانیست بوقبیس از کلاه او کمیست
ای باد خطاب برکار	زان بلند آمد ... نقطه کار	... چون حصار ...	نامه ... تیزی
تا برد نامه را کبوتر شاه نامه در مرغ خامه می بستم	آبر انکس که او رسد از راه چون رساند بشاه من رستم	من که در شهر بند کشور خویش ای فلک بر در تو حلقه بگوش	بسته دارم گره که بس و پس هم خطا پوش هم خطا بخش
چون مراد دولت تو یاری کرد	... تیغ ... کاری کرد	از پی پانصد و نود و سه قران	نقش این نامه را ...
روز بر چارده ز ماه صیام نوشی آب حیات ازین ایام	چار ساعت ز روز رفته تمام زنده مانی چو خضر از آب حیات	باد بر تو مبارک این پیوند ای که در ملک جاودان بادی	تا نشینی برین سریر بلند ملک با عمر و عمر با شادی
... ازین نوروزی	... تعویذی	برقهای تو گر چه رنگین است	... بزم مجلس آیینست
هر چه هست از حساب گوهر گنج	راحت اینست آن دگر همه رنج	آن اگر چه رسد بپانصد سال	دیر زی نیز هم رسد بزوال

[illegible]

وین خزینه که خاص درگاهست	ابد الدهر با تو همراهست	این خزینه که شد خرد پرورد	بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی	در رکابت فلک بفراشی	دولتت را که برخوریادت باد	خاتم کار بر سعادت باد

تمام شد کتاب هفت پیکر بعون خالق اکبر والحمد لله

والصلوة والسلم علی نبیه محمد وآله وصحبه اجمعین

الطیبین الطاهرین وسلم

تسلیما دائما حمدا

ابدا کثیرا

میفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین

که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

صبا از عشق من رمزی بگوی آن شاه خوبان را

که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

[illegible]

کتاب شرفنامهٔ اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
توئی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
توئی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
جهان برکشیدی و بستی بکار / که به زان نیارد خرد در شمار
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی
حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست
جهان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای
کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد برنتابد ترا
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پای
همه زیردستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر
چو نیرو فرستی بتقدیر پاک / ز ماری بموری برآری هلاک
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی پیل اصحاب پیل

پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی
توئی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازهٔ یکدگر
مهندس بسی خواند از رازشان / نداند که چون خواند آغازشان
زمین تازه کردن بافزار تو / نه بنگیختی علت کار تو
بهرچه آفریدی و پستی طراز / نیازت نه ای از همه بی نیاز
که چند آنکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
ز تعظیم تو بینش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
جهان بسته آن طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زان برتری
خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
کسی را که قهر تو در سر فکند / به پا مردی کس نگردد بلند
اگر پای پیلست و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو برداری از ره گذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
گر از نطفهٔ نیکبختی دهی / گر از استخوانی درختی دهی

[illegible]

گر آری جنیدی ز بتخانه‌ای / گهی آشنایی ز بیگانه‌ای
گهی با خسان گوهر خانه خیز / چو بو طالبی را کنی سنگ ریز
گر از مژهٔ آنک از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آورانرا بتو بار نیست / که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غباری چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه آرم بیاد
چو اول شبا سنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر با بدا دست را بم نیست / همه روز تا شب بنا هم نشست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده‌ای گر ز ره بندگی / کند چون توئی را پرستندگی
مرا نیست از خود حسابی که هست / حساب من از تست بالا و پست
درین عالم آباد گردد بگنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق عالم توئی / تو میرانی و زنده کن هم توئی
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش را سرنوشت / نبشت آخرین حرف را باز گشت
ز تو آتشی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو لطف تو ام جان نوازی کند / همین دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان می‌زیم / چنان کافرینی چنان می‌زیم
امیدم سزا جانست ازین بارگاه / که چون دور گردم ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد برکنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
برومنده خاک سرشت من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودار شادی بست / کزین غایب آگاه باشید که هست
چو بر هستی تو من هست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
جهان کرم کن عزم رایم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه هم رهان نابدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشست و گر دست و پای / ز من باز ماند بیک جای
تو نیز آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری می‌نهم / بامید تاج سری می‌نهم
سری را کزین در ندارم دریغ / به از تاج بخشی بآن سر نه تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده‌ای / نگردد قلم زانچه گردانده‌ای
ولیکن نخواهم من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رها نند دادم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا

ولی کار تو بنده پروردنست — مرا کار با بندگی کردنست
تو بی گر شکستم رهائی دهی — وگر بشکنی مومیائی دهی
بکه دارم از رخنهٔ ره زنان — مکن شاد بر من دل دشمنان
کرم بشکنی گر نهی در نورد — کفی خاک خواهی زمن خواه کرد
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت — بهر جا که باشم خدا دانمت
شر و منده را یاوه زان شد کلید — کز اندازهٔ خویشتن بر تو بلد
نشاید در اجز بتو یافتن — عنان باید از سرکشی تافتن

شکسته چنان گشته‌ام بلکه خورد — که آبادیم را همه باد برد
در آن نیم شب کز تو جویم پناه — بمهتاب فضلم برافروز راه
بتنگی رسان آنکه اول بگنج — نخستم صبوری ده آنگاه گنج
برون افتم از خود به بربند کی — نیفتم برون با تو از بندگی
قرار همه هست بر نیستی — تو بی آنکه بر یک قرار ایستی
کسی کز تو در تو نظاره کند — ورقهای بیهوده پاره کند
نظر تا بانجاست منزل شناس — گزین بگذری در دل آید هراس

در مناجات باری تعالی جل جلاله

سپردم بتو مایهٔ خویش را — تو دانی حساب کم و بیش را
بزرگا بزرگی دها بی کسم — تو بی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست — تو دانی همه چیزم از چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار — زمین باد مشعل کشان دوردار
گریوه بلندست و سیلاب سخت — بپیچان عنان من از راه بخت
عقوبت مکن عذرخواه آمدم — بدرگاه تو روسیاه آمدم
اگر نیکم وگر بدم در سرشت — قضای تو این نقش بر من نوشت
ترا آنچه آفریدست بیننده را — نشان میدهد آفریننده را
ترا بینم از هرچه پرداختست — که هستی سازندهٔ او ساختست
بسی منزل آید زمن تا بتو — نشاید نشان یافت الا بتو
شود کارت اندازه را رهنمون — سر از حد اندازه نارد برون
چو پایان پذیرد حد کاینات — نماند در اندیشه دیگر ثبات
بدین دارم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من

بکشتن تو دادی تنومندیم — تو ده زانچه کشتم برومندیم
ازین سیل کامم چنان ده گذار — که پل نشکند بر من این رودبار
سیاه نرانم تو گردان سفید — مگردانم از درگهت ناامید
خداوند مایی و ما بنده‌ایم — بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم
مرا هست بینش نظرگاه تو — چگونه نه بینم بدو راه تو
همه صورتی بیش فرهنگ ورای — بنقاش صورت بود رهنمای
اساسی که در آسمان و زمینست — باندازهٔ فکرت آدمیست
بهر پایه دستی چندان رسد — که این پایه را حد بپایان رسد
نبیند نشد اندیشه افزون ازین — تو هستی تو بی بلکه برتر ازین
رهی بخشم آور که انجام کار — تو خشنود باشی و ما رستگار

[illegible]

اول ... ولعل خندان

بس بار ... خیال را کم و بیش

... آن ... انجا ... بود

چون عکس ... از ریگ ... بود

رفت ... آن مرد ... خویش بیدار

زان خواب عجب ... گران بار

چو زان پنجم چاره در هشت — که سر بر نگردانم از سرنبشت — نویسم خطی زین بنا بشگری — مسجل بامضای پیغامبری

گواهی دروازه که از چار باد — که صد آفرین باد بر مرحبا — نگه دار آن خط خونین رهان — چو تعوید بر بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیز است و هم رستخیز — چو پران شود نامها سوی مرد — من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حکم رانی درست — بدین حکم ران آن دگر حکم نشست — امیدم نبشتست از اندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خون گرچه موکب برون رانده‌ام — براه تو در نیم ره مانده‌ام — فرود آر مهدم بدرگاه خویش — مگردان سرشته از راه خویش

زمین جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدم جان فزودن ز تو — چو بازار من بینی از ابر پستی — بآن دیهم آهن که میخواستی

زر و نقد بر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم — چه خواهی ز من با چنین بوده بست — همان گیر تا بوده بودم نخست

در آن چون نظر بر من آید اخی — زن مقرعه چونکه بنواختی — تو دادی مرا پایگاه بلند — تو ام دست گیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داور داوران — سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در راه بر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار — ز دریوزه هر دری بازدار — نکو کن چو کردار خود کار من — مکن کار با من بکردار من

نظامی بران بارگاه رفیع — نباید بجز مصطفی‌اش شفیع

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

فرستاده خاص پروردگار — رساننده حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان — گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کز ازل تا ابد هرچه هست — بآرایش نام او نقش بست — چراغی که بر دار بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست

خداوند عالم سپید تا سپید — شفاعت کن روز بیم و امید — درختی سهی سایه در باغ شرع — زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصل داران پاک — ولی نعمت فرع داران خاک — چراغی که تا او نیفروخت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان — سپیدی بر چشم شماسیان — لب از یاد عیسی پر از نوش تر — تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر زمین چار طاق افکنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش — ستون خرد مسند پشت اوست — مه انگشت کش گشته ز انگشت اوست

خراج آورش حاکم روم و ری — خراجش فرستاد کسری و کی — محیطی چه گویم چو بارنده میغ — بیک دست گوهر بیک دست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته — بتیغ از جهان داد دین خواسته — اگر شحنه تیغ بر سر بود — سر تیغ او تاج و افسر بود

افسانه خواب ... بیداری هجر ... چون بسر شد

... پرده در شد

میکرد ز بس پیاده روز

... جگر سوز

چندان غم ... دل شد آشکارا

کامد بنفیر چنگ ... خار را

چندان ... دیده رفت بر خاک

کز ... چو گل شد زمین چاک

[illegible]

قبای دو عالم بهم دوخته — وزان هر دو یک نور افروخته
چو گشت آن ملمع قبا های او — بدینشی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراسته است — هم آرایش ایزدی راسته است
کلید کرم بود در بند کار — گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را — گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش — غلامی خر بادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز — معرج کران فلک را طراز
شب از جتر معراج او سایه ور — وزان نردبان آسمان پایه ور

شبی کاسمان مجلس افروز کرد — شب از روشنی دعوی روز کرد
برابرده منت سلطان سیر — برآموده گوهر بجیبی جر

سر سبزپوشان باغ بهشت — ببر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود — ز چندین خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد — ز ناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص — بمعشوقی عرشیان گشت خاص

نه پشت ازین کوی منقاد را — بهفتم فلک بر زده بارگا
دل از کار نه حجره پرداخته — نه حجره آسمان تاخته

برون جسته از کنده چار بند — فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق — سنانش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته — ادیم زمین رنگ ازو یافته
ازان خوش عنان تر که آید گمان — وزان تیزروتر که تیر از کمان

شتابنده هم عاری خرام — ازو باز پس مانده منقاد کام
جنان شد که از تیزی کام او — سبق برده بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می گشاد — نگر خود قدم بر نظر می نهاد
بهم بر آن خنگی ده نورد — برآورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راه دار — زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین خانه عزم دروازه کرد — بدستش فلک خرقه را تازه کرد

در آن پرده کز گردها بود پاک — نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست — قدم را بهفت آب و خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را — بمه داد گهواره خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست — کدامی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد — بشکرانه فرصی بخورشید داد
رعونت رها کرد بر مشتری — نگینی دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد — بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی — جنان کو فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او — زده دست در رکیب فتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند — گریوه گریوه جنیبت جهاند

بهار و تپش خضر و موسی دوان — مسیحا چه گویم ز موکب روان
باندازه آنک یکدم زنند — بیک چشم زخمی که برهم زنند

ز خرگشته آسمان برگذشت — زمین و زمانه ادرق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او — کس از گرده واگرد او گرد داد

زبربار

زبرتاب تیرش دران ترکتاز
دران راه بی راه از آوارگی
ز زرف گذشته بفرسنگها
ز دیوان که عرشیان در گذشت
زمین زاده آسمان تاخته
جو شد در ره پیسی چرخ زن
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر
کلامی که بی آلت آمد شنید
همه دیده گشته جو نرگس تنش
گذر بر سر خوان اخلاص کرد
سوی عالم آمد رخ افروخته
ز گرمی که جون برق پیمود راه
جو شاید که جانهای ما در دمی
به ار گوهر جان نثارش کنیم
همیدون درین جسم روشن دماغ
بآن جار سلطان درویش نام
گزین کرده بر دو عالم توی
من ای امتان کمترین خاک تو
شبی جون سحر زیور آراسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک

فلک تیر در باهیا مانده باز
همش باره وامانده هم بارگی
دران برده پیموده آهنگها
بدرج آمد درج را در نوشت
زمین آسمان ازبس انداخته
برون آمد از هستی خویشتن
که در دایره نیست بالا و زیر
لقایی که آن دیدنی بود دید
نگشته یکی خار پیرامنش
هم او خورد و هم بخششی خاص کرد
همه علم عالم درآموخته
نشد گرمی خوابش از خوابگاه
برآید به پیرامن عالمی
ثنا خوانی جار یارش کنیم
[illegible] بجمع است و [illegible] جراغ
شده جار تکبیر دولت تمام
جو تو گر کسی باشد آن هم توبی
بدین لاغری صید فتراک تو

تنیده تنش در رصدهای دور
پر جبرئیل از روش ریخته
ز دروازه راه تا ساق عرش
جهت را ولایت بپایان رسید
مجردروی را بجایی رساند
دران دایره گردش راه اوی
درآنجا که اندیشه نادیده جای
جنان دید کز حضرت ذو الجلال
دران نرگسین حرف کان باغ داشت
دلش نور فضل الهی گرفت
جنان رفته و آمده باز بس
نداند که شب را جه احوال بود
تن او که صافی تر از جان ماست
گهر جون جهار است گوهر جهار
بمهر علی گرچه محکم بیم
زهی پیشوای فرستادگان
تویی قفل گنجینها را کلید
نظامی که در گنجه شهربند

پر و جانها بر جسدهای نور
سرافیل از آن صدمه بگریخته
قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
قطیعت پرگار دوران رسید
که از بود او هیچ باقی نماند
نمود از پس او قدم گاه او
درود از محمد قبول از خدای
نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
نگو زاغ کو جهر ما زاغ داشت
یتیمی نگر تاج شاهی گرفت
که ناید در اندیشه هیچ کس
شبی بود شب یا یکی سال بود
اگر شد بیک لحظه آمد روا
فرو شسته را با فضولی جه کار
ز عشق عمر نیز خالی نیم
پذیرنده عذر افتاد کان
ز نیک و بد کرده بر ما بدید
مبادا ز اسلام نابهره مند
بجندین دعای سحرخواسته
برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش — زبانگ جرسها برآورده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب — فروبرده سر صبح صادق به آب

من از شغل گیتی برافشانده دست — بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بردوخته — به ره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرحی ساختن — شکامی در آن مطرح انداختن
فکنده مرین راسراسیمه وار — چو بالین گوران بگوران نگار

سرم بر سر زانو آورده جای — زمین بر زبر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من — سر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد — ز پهلو به پهلو شده گرد گرد
کس خویش در گوشه بگذاشته — بصحرای جان توشه برداشته

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر — که از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من — شده باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب — بموی جنین بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند — که از موی خود خواب را دوختند

در آن ره گذرهای اندیشناک — پراکنده شد بر سرم مغز پاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز — در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ رنگین رطب چیدمی — وز و دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب — دماغی بر آتش دهانی پر آب

درآورد موذن بآدل فتوت — که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من ناله ناگهی — کز اندیشه پر گشتم از خود تهی

چو صبح سعادت برآمد پگاه — شده زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم — وز اندیشه چون شمع می سوختم

دلم باز بان در سخن پروری — چو هاروت و زهره به افسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست — دگرباره طرزی نو آرم بدست

نوای غریب آورم در سرود — دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه — درخشی برآرایم از دانه

که هر که افکند میوه زین درخت — نشانده را گوهرهای نیکبخت
بشرطی که مستی فرومایگان — ندزدند کالای همسایگان

گرفتم سر تیز هوشان منم — شهنشاه گوهرفروشان منم
همه خوشه چین اند و من [illegible] — همه خانه برداز و من خانه دار

برین چارسو چون نهم دستگاه — که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو — که رخنه نیارد ز بسیار سو

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد — که ابرم دهد بس از آن دستمزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ — ز خورشید باشد بر و نام داغ

شنیدم که رندی جگر تافته — درستی کهن گشت نو یافته
شنید او ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد — بیک مغز مخزنی درکشد
بدکان چو سرفروشی رسید — که زر بیشتر زان بیکجا دید

فرو ریخت زر را بیک انبان نخست — فراخش فراضه درستش درست
بامید آن گنج دیوار بست — برانداخت دینار خود را ز دست

همه خوشه چین اند
من خوشه دار

غزلخواندن بلبل

گفت این غزل از درون پر سوز

چو دینارش از دست پرداز کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگبین / ازان یک عدد در صد آن بخشین

برابر نمود از پی زر خروش / بنالید بر مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم که از زیرکی ز ابلهی / که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینهٔ این دکان تاختم / زر خود در اینجا بر انداختم

مگر گردد آن زر برین زر ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد / ز آمیزش زر بدو قصه کرد

که بسیار ناید بر اندکی / یکی با صد آید نه صد با یکی
بر آنکس که شد دزد بنگاه من / ببست این مثل شحنهٔ راه من

بس آسیا کو غریوان بود / چو بنشیند فرد در دیوان بود
ز دزدان خرابش شد این دست مزد / که نارند بر من همی بانگ دزد

سپاهان که تاراج ره می کنند / بدزدی جهان را سیه می کنند
دبیران که تا بر ورق سپید / قلم چون تراشند ازین چوب بید

نهان گر کاشکارا برند / ز گنجست اگر تا بخروار برند
بخوانند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل و دست تو نی مدارا شود
ازین گذارم که خود روزگار / به نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بسیج / نماند و نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا / ازان داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم

نظامی پس این صاحب آوازه / کهن گشتی و همچنان تازه

چو شیر از سر پنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ

حکایت

شنیدم که روباه روسی بروس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز یا باد و گرد / برون ناورد موی خود از نورد

بگنجی کند در علف جای خویش / نه لیسد مگر دست یا پای خویش
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او

بدان مو نه قصد خونش کنند / هوسهای از سر برونش کنند
بساطی چه باید بر آراستن / کزین تا گزیرست بر خاستن

بر آن جانور کو خود آرای نیست / طمع را بآزار او رای نیست
برون آی زین پردهٔ هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو نا امید
بس این جادوی ها برانگیختن / چو جادو بکس در بنا ریختن

بمردم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی چو نایی بدست / بسی گنج ازین گونه در خاک هست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو بمان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی | جو خوبی رود کی بود خرمی
جو پیوست و بوسیده شد استخوان | دگر قصه سخت رویی مخوان

غرور جوانی جو از سر نشست | ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بنه در جهره باغ خندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود

جو باد خزانی در آمد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبانان شود دردمند

ریاحین بستان شود ناپدید | نجوید در باغ کس را کلید
بنالد کهن بلبل سالخورد | که رخساره سرخ گل گشت زرد

دو تا شد سهی سرو آراسته | که طوطی شد از سایه برخاسته
جو تاریخ پنجه در آمد بسال | دگرگونه شد بر نشاننده حال

سر از بار پیری بر آمد بسنگ | حمامه تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز نو خواستن | گران گشت پایم ببر خاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت | گل سرخی انداخت زردی گرفت
همیون رونده ز ره ماند باز | ببالین که آمد سرم را بناز

همان بود جوگانی باد پای | بصد زخم جوگان نجنبد ز جای
طرب را بمیخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافوربار | فراخ زمین گشت کافور خوار
کهی دل برقص گرایش کند | کهی خواب را سر ستایش کند

سر از لهو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچگه بالوداع
تماشای پروانه خندان بود | که شمع شب افروز خندان بود

جو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی در او نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بنغمه شادمانی کنم | به پیرانه سر چون جوانی کنم
جو بوسیده جوزی که در کنج باغ | فروزنده باشد شب چون چراغ

شب افروز گرمی که تابد ز دور | ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود آرایشی | طلب کردمی جای آسایشی

بیاسود کی عمر نو کردمی | جهان از شادی کرو کردمی
جو روز جوانی به پیری رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج | سرین گاه او مشک باشد علاج

از آن پیش کین هفت پرگار تیز | کند خط عمرم از آن ریز ریز
در آرم بهر زخمه دست خویش | که دارم آوازه ست خویش

بهر مهره حقه بازی کنم | بوامانده خود چاره سازی کنم
جو رهوار خنگم ازین پل گذشت | بکیلان ندادم سر از کشت

درین مهره چون خوابنده بسیست | نیارد کسی یاد کانجا کسیست
بیاد آور این پاره کبک دری | که چون بر سر خاک من بگذری

کیا نیست از خاکم انگیخته | سرین ساده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ کس هیچ یاد

نهی دست بر شوشه خاک من | بیاد آوری ای از کو سرباک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور

فشانی تو

فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود / بیایی بیابیم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از هم‌نشینان مرا / که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن

جو انجا رسی می درافکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر پیروز پی / که از می مرا هست مقصود می

از آن می همی بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بیزدان که تا بوده‌ام / بمی دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا است بر من حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
میی کو جواب زلال آمدست / بهر مذهبی او حلال آمدست

در فضیلت سخن و سخن وری

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفتهٔ خویشتن باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کزان گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم این نانیوشیده مرد / ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در چون که دیده بدوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهرپسند

نیوشندهٔ خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس از کان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش

زمانه چنین شیشها برد ها / یکی در ستاند یکی در دها
مگر یار بر گنج از آنجا نشست / کزان را بکان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن / نه خاکستر آتش نگه داشتن

ازین خوی خود گو سرشت منیست / بسی رخنه در کار و کشت منیست
دگر ره روان این کمر بسته اند / بخوی بد ره زنان رسته اند

برای که خواهم شدن رخت کش / ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوشی آمده گوهرم / برین زیستم هم برین بگذرم

جو از بهر هر کس دری سفتنیست / سرودی هم از بهر خود گفتنیست
ز چندین سخن گو سخن یادگار / سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن ‌ ‌ قیامت کند تا قیامت بمن ‌ ‌ ‌ ‌ فلک وار دور از فسوس همه ‌ ‌ سرآمد ولی پای بوس همه

چو چرخ حلیس در خنک هر بدگمان ‌ ‌ کمان دارم و برندارم کمان ‌ ‌ ‌ ‌ چو زر سره در ترازو نهم ‌ ‌ ولی چون دهم بی ترازو دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار ‌ ‌ که از برق من در من افتد شرار ‌ ‌ ‌ ‌ مگر کان نشست این دل سوخته ‌ ‌ که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی ‌ ‌ نه چون آینه دوست عیب جوی ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهنده آن بخشم از مال و گنج ‌ ‌ که از باز دادن نیابم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای ‌ ‌ نه چون جو فروشان گندم نمای ‌ ‌ ‌ ‌ بس و بیش چون آفتابم ببست ‌ ‌ فروغم فراوان فریب اندکست

بسی پیچ پیچی چنان نگذرم ‌ ‌ که در پیش رویش خجالت برم ‌ ‌ ‌ ‌ ز بد گفتنی گفته پنهان کنم ‌ ‌ بپاداش نیکیش پشیمان کنم

نگویم بداندیش را نیز بد ‌ ‌ کزان گفته باشم بداندیش خود ‌ ‌ ‌ ‌ بدین نیکی از بد توان رست زود ‌ ‌ به نیکان و بر نیک نامان درود

وزین حال گر نیز گردان شوم ‌ ‌ زیارتگه نیک مردان شوم ‌ ‌ ‌ ‌ شوم بر درم فرد خود زرفشان ‌ ‌ کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بی آلتی دانما ندم بگنج ‌ ‌ جهان باد و از باد پرسان برنج ‌ ‌ ‌ ‌ ز شاهان گیتی درین غار ژرف ‌ ‌ کرا بود چون من چراغی شگرف

که دیدست بر هیچ رنگی گلی ‌ ‌ زمین عالی آوازتر بلبلی ‌ ‌ ‌ ‌ بهر دانشی دفتر آراسته ‌ ‌ بهر نکته خانه خوا بسته

پذیرفته از هر فنی روشنی ‌ ‌ جداگانه بر هر فنی یک فنی ‌ ‌ ‌ ‌ شکر دانم از سر لب انگبین ‌ ‌ کلابینی زر دیده زنجبین

کسی را که در گریه آرم چو آب ‌ ‌ نخندانمش باز چون آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ توانم در زها بر دوختن ‌ ‌ ببزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست ‌ ‌ ز جا گر بجنبد شود بیخ سست ‌ ‌ ‌ ‌ چو حلقه جهل گشت و خلوت نزار ‌ ‌ ببزم آمدن دور باشد ز کار

چو هنگام سیل آشکارا شدن ‌ ‌ نشاید ز ری با بخارا شدن ‌ ‌ ‌ ‌ همان به که با این چنین باد سخت ‌ ‌ برون آورم چون گل از گوشه رخت

جز آن گز سخن بر سرایم گلی ‌ ‌ بر آن گل زنم ناله چون بلبلی ‌ ‌ ‌ ‌ ملالت گرفت از من ایام را ‌ ‌ بگنج آرم بر دم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند ‌ ‌ زدم بر جهان قفل بر خلق بند ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم که دوران چه سان میرود ‌ ‌ چه نیکی چه بد در جهان میرود

یکی فرد شخصم بمردی روان ‌ ‌ نه از کاروانی نه از کاروان ‌ ‌ ‌ ‌ بصد رنج دل یک نفس میزنم ‌ ‌ بدان تا نخسبم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و بتن ‌ ‌ مرا دوستر دارد از خویشتن ‌ ‌ ‌ ‌ ز مهر کسان روی برتافتم ‌ ‌ کس خویشتن خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بد شوم ‌ ‌ همان به که معشوق خود خود شوم ‌ ‌ ‌ ‌ کرم نیست روزی بمهر کسان ‌ ‌ خدا هست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق در بسته به ‌ ‌ ز در پای آزادی رسته به ‌ ‌ ‌ ‌ مرا کاشکی بودی آن دسترس ‌ ‌ که نگذارمی حاجت کس بکس

[illegible]

درین منزل خاکی از بیم خون / نیارم سر آوردن از خط برون
ببین حال منزل کشی چون بود / که زندانی منزل خون بود

چهل روز خود را گرفتم زمام / که دیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ / نشستم در آن چار دیوار تنگ

ز بر چو که انداختم در خراس / دری باز دادم بجوهر شناس
هزاران آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از جوهری جوهری

ز خشکی اشک رخسار من / بگل رانده ده دیوار من
تن اینجا به بست چوین ساخته / دل آنجا بگنجینه پرداخته

بهاری ببر دم جهان زابر / چو شغل دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی خواب بر بستری / که نگشادم آن شب ز دانش دری

حدیثم نه زن بلکه آتش رسست / که مریم صفت بکر زاینست
تقاضای این شوی چون آیدش / که از سنگ آهن برون آیدش

بدین دل فریبی ستمهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست / نه هر کس سزای سخن گفتنست

بدری سفالینه سفته گیر / سرودی بکر مایه گفته گیر
ببندیش از آن دستهای فراخ / کز آواز گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر میزنی / چنان زن که گر بفکنی بشکنی
جهودی مسی را زر اندود کرد / دکان غارتیدن بدان سود کرد

نه انجیر نامست هر میوه / نه مثل عبیرست هر طیبه
دو وسند و بر آید ز بند و ستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر انگشتیم بر بلند / که باشد رسیده چو نخل بلند

شکوفه گری که بخندد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی بر او بست نتوان درست

بر دنق توانم من این کار کرد / به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود / که دیوار در آید بکشت و درود

عرض چون بود کاسد و کم بها / کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / ز بانک مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جای گیر / نویسنده راز و بود ناگزیر

نقشی که مرد کلانست خرد / نمودم من این داستان دست برد
ازین آشنا روی بردا آشنا / شنوده نباید بر راستان

دگر نامهایی که جویی نخست / بجمهور همت بنامد درست
بپیرد ای نوک چنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها

ازان خسروی می که جان جام اوست / شرف نامه خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هر چه گردند ازو باستان / نگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کزوی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا به تنها نشاید خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم درکشید
بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن گشته را تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوایی زنم / خراباتیان را صلایی زنم

در تعریف داستان و تعلیم کردن خضر شیخ نظامی را

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که نامد برای گوش
گرای جامگی خواه تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی جواب روان

مشو ناپسندیده از پیش باز / که در پردهٔ کج نباید ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیده کانت پسندیده نیز

فرو بردن اژدهایی درنگ / بینباشتن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهاندیده را / که بیند همه ناپسندیده را

نگر آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
نگر در گذرهای اندیشه گیر / که از بازگفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشتگان را مکن پی روی
چو نیروی نگر آزما بیت هست / بهر میوه خود را مبالای دست

مخور غم بصیدی که ناکرده / که بختی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز اگر بنگری لخت لخت / بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان به آسودگی / بود نقره محتاج پالودگی

کسی گو برد بر زر خشک رنج / ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت / بخاک عراقت بباید گذشت

زری باد پیشان خوارزم و هند / تو بدی نه بینی بجز لورکند
بخاسی و خوزی و گیلی و کرد / بنان پاره هر جا رسیدند خرد

عراق دل افروز با دار چمند / که آوازهٔ فضل از و شد بلند
از آن گل که او تازه دارد نفس / عرق بیزه در عراقست و بس

تو نیز آن بهای بیک علوی نهاد / که گرد جهان بر بگردی چو باد
بگو صرفی پیشه را تیز کن / عروس سخن را شکرریز کن

تو گوهرخر از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری اینک خریدار تو / نبردی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ / ده کشتیی را به یکباره سنگ

ز دریای او هیچ گوهر منوش / دری می ستان گوهری می فروش
میانجی چنان کن برای صواب / که سنج تو هر جا بود هم کباب

چو دلداری خضر آمد بگوش / دماغ مرا تازه کرد و شش
بدیرا سخن بود و شد جای گیر / سخن گر ز دل آید بود دلپذیر

جو در من گرفت این نصیحت گری / زبان درگشادم بدر دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه‌ای / نگر در سخن نو کنم نامه‌ای

در آن حیرت آبادی بادبران / زدم قرعه بر نام نام آوران
بر آیینه گر خاطرش تافتم / خیال سکندر در و یافتم

بدان سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغامبری

من آن هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم

ز حکمت برآرایم آنکه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغامبری کوبم آنکه درش / که خواند خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر یکی کان گنج / خداگانه بر هر یکی برده رنج
بدان هر سه دریا بدان هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نوا انگیزم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نوربان
دریغ آیدم کین نگاری نورد / بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی زن کزین دست کار / بدیوار او بر نشانم نگار
بر بندی چنین زنده دارش کنم / ز گرد زمین به نشکارش کنم

برین نامه نامور دیرباز / همانم برو نام او را دراز
نخستین گهر سازمش زین سه بهر / که باشد بر آن جاودان جای گیر

بحرفی مسجل کنم نام او / که ماند برین جنبش آرام او
بحرفی که عالم ز یادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که جون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
وانبز از وی بپایگاهی رسد / باندازه هر کلاهی رسد

ز خورشید روشن نوا جست نور / که باشد جو سایه ازین کار دور
علیواج را با کبوتر چه کار / ببارد فلک در خورست این سگال

نظامی که نظم دری کار تست / درین نظم کردن سزاوار تست
جهان گو بدان این نامه نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان زاید و نور باد / در و طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوای حکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود

درین دایره کین سخن رانده‌ام / درون پرور خویش را خوانده‌ام
که این نامه را نغز نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند

جهان برگشاید پر و بال او / که نیک اخترش خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرّح رساند بدانندگان

فسرده دلان را برآرد بکار / غم آلود کان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار بسته را

گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گردد بدست / بدست آورم مرا امیدی که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین سپاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون توان شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / برافکن بر آن جام یاقوت دار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال از زمین خاک میدان اوست

در مدح پادشاه اسلام

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
بباری هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بدانگه که / قدرخوان مشرق بغزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / براعدای خود چون فلک چیره دست
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ پیمای و هم تاج بخش
شهانرا ز زر و سیم آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن از تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
جواب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ نیل پنهان نیاز
اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمهٔ آتش آب افکند
وگر ماه نور از ابر بی دهد / ز نقص و کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش از آن چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمین را سپر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
بر آنجا نماید گه کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ پدرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره گوزده ترک تاز / ز پرگار خطش گره کرده باز
بر آن نقعه کان بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بر آن در که او رایت انگیخته / سر گوشوال از در آویخته
اگر دیگران کاصلشان اندکیست / همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس / کزان مردمی نیست در وی سپاس
ز بس ناز و نعمت که در رانده اند / ولی نعمتش عالمی خوانده اند
اگر مرده سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون جان گوهر خراب / به آبادی افتاد ازین آفتاب
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کامیاب / که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندر آن شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتد ورا رهنمای
همه چیز داری که آن در خورست / نداری یکی چیز و آن بهترست

چو در صید شیران شکار افکنی / بتیری دو پیکر شکار افکنی
چو در چنگ پیلان گشایی کمند / دهی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست

بپا کردن تخت کیخسرو حرم / کشد چون دوال از کریبت نرم
دو شخص ایمنند از تو کابین نخوش / یکی نرم گردن دوم سفته گوش

بعهد از تو بدخواه جان می‌برد / بدین عهد رایت جهان می‌برد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه بود شش یادگار

کلاه از کیومرث تخت از کیی / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم در و یافت جای

فروزندهٔ آیینهٔ گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش چیز در صدر نیست / گواه سخن نام شش حرف نیست
چو این نیز هم تراشش خصال / که یابی برومند از ماه و سال

یکی آنک از گنج آراسته / دهی از رعیت ناخواسته
دوم مردمی کردن بی سپاس / عوض بازنا جستن از حق شناس

سوم دل بشفقت برآراستن / ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن

همان پنجم از مجرمان عذر خواست / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن

ازین شش جهت بی روایی مباد / درین شش خصالت جدایی مباد

جهان خسروا زیر هفت آسمان / طرف دار پنجم تویی بی گمان

در خطاب زمین‌بوس

جهانت بفرمان چندین بلاد / ستون درست ذات العماد

همه شب که مطرق گردون کنند / چراغ ترا زعن افروز کنند
همه روز خورشید با تاج زر / بباین تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو / سپرد از جهان هر چه خواهی بتو
بدان داد ملک که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بانی کند بر پرش زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که بیشست ازین قطره نصاب شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور / نه سایه بروکشد اند نه نور

وگر بیند از در در موج موج / سراینده را سر بر آرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج دارد نهان

کسی کان کلید آرد آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
دگر گنج پنهان نیارد بدید / شود خرم آخر بدین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت / چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت
شه طراز نو دارد که بر هفتم / سرا دار ثبت آفرین گفتم

خرد کاسمان را زمین پی کند / برین آفرین آفرین پی کند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که برنام ما نقش بند این نگار

بیکبار شه مغز را تر کنم / بیک کاسه مغز در سر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه / کزان چشم روشن شود بزم شاه

باندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شب سبل مشعل روز باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با آفرین خوان او

بیا ساقی آن راح ریحان روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که در آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بجشن کنم

درج کردن کنده نامه

جهان در بد و نیک بر ور نشست / بسی نیک و بدهاش در گرد بست

شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پرده دیرسال / خیالی شدم چون برآرم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد جهان هیچ بازیگری
نخست آن جهان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت / که دل راه باور شدنش بر گرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم دم باد پای بست

پراکنده از هر دری دانه / بر آراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم دانا خبر بر مگیر / که نبود گزارنده رازان گزیر
در آن تنگ لب نقش چینی ببند / قلم نیست بر مانی نقش بند

چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / بدیده نگارنده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود / به هر نسختی در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها / بر و بستم از نظم پیرایه‌ها

زیاده ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او

زبان بر زبان گنج برداختم / وزان جمله سرجمله برساختم
ز هریک زبان هرکه آگه بود / زبانش ز بیغاره کوته بود

در آن پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف برتافتم
وگر راست خواهی سخنهاست را / نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم از دم کنم / بکم مایه بیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهان گرد بود
بگاه سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چارحد گشت و دید
که بی چارحد ملک نتوان خرید

بهر تخت گاهی که بنهاد پی
نگه داشت آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش پرست
بداد آن دگر رسمها از دست

نخستین کس او بد که زیور نهاد
بر زر اندرون سکهٔ زر نهاد

بفرمان او زر که چیره دست
طلاهای زر را بهر نقره بست

خود نامها را ز لفظ دری
بیونان زبان کرد کسوت گری

همان نوبت پاس در صبح و شام
ز نو تنکه خود بر آورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان سوزش زنگ را
ز دارا نشد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس
فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینه جنبیان رای او
بر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش ورق راند بر بیست سال
ثباتش منتهی بر دمل زد دوال

دوم ره که بر بیست افزود هفت
به پیغمبری رخت بربست و رفت

ازان روز کو شد به پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت
چو دولت در آفاق فیروز گشت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی کرد پرکار دهر
بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز سند و ستان تا باقصای روم
بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم

همو داد زیور سمرقند را
سمرقند و دیگر چنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری
کزان سان کند شهر گردن گری

درو بند آول که دربند یافت
بشرط خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست
بنا گاه اصلش بن غار اوست

همان سد یاجوج از او شد بلند
که بست آنچنان کوه با کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد
کزین بیش نتوان از او یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را
که بخشش کند پیکر خاک را

یکی نوبتی چارحد بر فراخت
که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او
بعرض جنوبی دگر میخ او

طنابی ازین سوی مشرق کشید
طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه
گرا بود دیگر چنان بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
برشته زدن رشتها ساز کرد

ز نو سنگ و از میل و از حلقه
بدپستی زمین را نگردی بله

مساحت گران دست اندازه گیر
بر آن شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه بنیاد شده
مقادیر منزل هویدا شده

ز خشکی بهر جا زده بارگاه
ز منزل بمنزل به پیموده راه

دگر راه بر روی دریاش بود
طریق مساحت مهیاش بود

دو کشتی بهم باز پیوسته بود
میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را بلشکر که خویش خواند
یکی را بقدر رسن پیش راند

دگر باره این بسته را پای داد
شنا بنده را در سکون جای داد

که آنرا که این را رسن تاختی
خطر بین که زینسان رسن تاختی

بدین شیوه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
زمین را که چندست ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همه خلق ره کرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
جز این هرچه در خارش آرد قلم / بسنگ سبکی دارد و بیش و کم
مرا کار با نغز گفتار نیست / همه کار من جز غلط کار نیست
گزارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانند کانرا بود دلپذیر
سخن را باندازه میدار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
دروغی که ماننده باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
گرانید حاضر میت نوش باد / وگرنی حسابت فراموش باد

جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه بر جراحت کشید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینست کاید بکار
چو نظم گزارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
بلی هرچه نو باورش یافتم / ز نمکین او روی برتافتم
بسی در شگفتی گزاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن گر چو گوهر برآرد فروغ / چو نو باور افتد نماید دروغ
نظامی سبکباش یاران شدند / تو ماندی و غمگساران شدند
مخور می تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را بازجوی
بیا ساقی از خم دهقان پیر / میی در قدح ریز چون شهد و شیر
میی کاصل مذهب بدو شد تمام / نه آن می که آمد بمذهب حرام
بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آی از شهر بند / بیارای بستان بچینی پرند

در صفت دیباچه

ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
سهی سرو را بال درکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ
ز سیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد
سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
سمن را در و دیده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
ببر سبزی از عشق من کسان / سلامی بهر سبزه میرسان
درختان شکفتند در طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ

لب غنچه را کایدش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
یکی مژده زن سوی بلبل براز / که مهد گل آمد به بتخانه باز
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال خونی بخاکی بپوش
لب ناردن را می آلوده کن / بخیری زمین را زر اندوده کن
بنورستگان چمن بازبین / بکش خط در آن خط نازنین
هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زان خوش است
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز از بار بنه را باز ده

سراینده کن نالهٔ چنگ را　　درآور برقص این دل تنگ را
بسر زلف معشوقه را طوق ساز　　برافکن بدین گردن طوق باز
ریاحین سر آب را دست بند　　برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار　　درم ریز کن بر سر جویبار
بفصلی چنین فرخ و سازمند　　ز بستان شدم زیر سرو بلند
ببوی گل و سایهٔ سرو بن　　ببلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی باغ　　فروزنده روی چو روشن چراغ
بسر زلف چون عطف دامن کشان　　ز چهرهٔ گل از خنده گوهرفشان
رخ چون گل و برگ آورده جوی　　بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن　　جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان　　زدم داستان با پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز　　که پالودم از چشمه خون و مغز
بسی گنجهای کهن ساختم　　درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج　　که سستی نکردم در آن کار هیچ
از و چرب و شیرینی انگیختم　　بشیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم　　در عشق لیلی و مجنون زدم
چو زان داستان باز پرداختم　　سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری　　زدم کوس اقبال اسکندری
سخن راندم از فر و فرهنگ او　　برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورها کگذشته پیش　　کنم زنده از آب حیوان جوش
سکندر که راه معانی گرفت　　پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید گز راه فرخندگی　　شود زنده زان چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست　　کنون یافت آن چشمه کانگه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان　　که یابند کانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری　　که دار ادب تا ز خود برخوری
چو همخوان خضری درین طرف جوی　　بهفتاد و هفت آب خود در شوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار　　بدولت سرای سکندر سپار
کز آن دولتش بوسه بر سر نهد　　بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان سکندرنامه

گزارندهٔ نامهٔ خسروی　　چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم　　چو آن دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس　　پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او　　بنقد و بسبه خاصه بد جای او
نوآیین تری شاه آفاق بود　　نوازاده عیش اسحاق بود
جهان دادگر بود در داد خویش　　دم گرگ را بسته با پای میش
کلاه ستم را بدان پاسبان فشرد　　که دارا بدان داوری رشک برد
سبق برده بر روی شمشیر و تاج　　فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست　　رضا جست با وی خصومت نخست
کسی را که دولت کند یاوری　　که یارد که با او کند داوری

فرستاد خندان به او گنج و مال | کزو دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خشنود شد شاه روم | ز سوزنده آتش که داشت موم

چو فتح سکندر درآمد بکار | دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا نه دانا گذاشت | ستاند اسیر از سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوریهاست سست | مرا گوش بر گفتهٔ هر کس بسست

چنین آمد از هوشیاران روم | که آمد زنی بود از آن مرز و بوم

بآبستنی زود بیچاره گشت | ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی | برو سخت شد درد آبستنی

بویرانهٔ بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد و جان می سپرد

که گویی که پرورد خواهد ترا | گدا ابن و ده خورد خواهد ترا

وزین بیخبر بد که پروردگار | چگونه ورا پرورد وقت کار

چه گنجینها زیر بارش کند | چه اقبالها در کنارش کند

چو زن مرد و آن طفل بی کس بماند | کس بی کسانش بجائی رساند

که ملک جهان را بفرهنگ و رای | شد از قاف تا قاف لشکرگشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افکنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بران رهگذر | ببالین او طفلی آورده سر

زنی بی شیری انگشت خود میمکید | بمادر بر انگشت خود میگزید

بفرمود تا چاکران تاختند | بکار زن مرده پرداختند

زخاک ره آن طفل را برگرفت | فرو ماند از آن روزبازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش | پس از خود ولی عهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او بازبست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزدشناس

در آن هر دو گفتار چستی نبود | گزافه سخن را درستی نبود

درست آن شد از گفتهٔ هر دیار | که از فیلقوس آمد آن شهریار

در آن گفتها چون عیاری نداشت | سخن گو بدان اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند | بابرو کمانکش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن | ز یکسر بنفشه بعالم سمن

جمالی چو در نیم روز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب

سر زلف پیچان چو مشک سیاه | ازو با نوا گشته مشکوی شاه

بر آن مهربان شه چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

چو نه مه برآمد بآبستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز بنفشه نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک باز جستند راز

بسی پیر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند روز | کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل

[illegible]

عطارد بجوزا برون تاخته
مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری
زحل در ترازو ببالاگری
ششم خانه را کرده بهرام جای
چو خدمتگران گشته خدمت گرای
چنین طالعی کامد آن نور ازو
چگویم زهی چشم بد دور ازو
ز تقویم و طالع چو برداختند
سکندر ملک نام او ساختند
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو
خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای
شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه با چوبه تیر
گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد رسته ترکار شمشیر کرد
ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که با یاد دم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

[illegible] سکندر [illegible] دانش آموختن

خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی
جهان میگذارد بخوش خوارگی
باندازه دارد ذنگ بارگی
نه بدلی که طوفان درآرد بمال
نه صرفی که سختی درآرد بحال
همه سختی از بستگی لازمست
چو در بستگی خانه بر مهبرست
جهان نیز کزان ببستن سالیان
تراسود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر
نقوماجس آنکو خردمند بود
ارسطوی داناش فرزند بود
نشاندش بدانش درآموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن
بآموزگاری بر او رنج برد
درآموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود بی قیاس
وزو گردد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آرا بدا افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیزهوش
بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود
بخدمت گری دل بدو داده بود
هرانچه از پدر مایه اندوختی
گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوش دل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند بیش
در و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود

بشه زاده بسپرد فرزند را ‏— به پیمان درافزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند ‏— ز مکتب بمیدان جهانی سمند
تن دشمنان در زمین آوری ‏— جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج ‏— فرستندت از هفت کشور خراج
برآفاق کشور خدایی کنی ‏— جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را ‏— پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من ‏— بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج ‏— که دستور دانا به از تیغ و گنج
ز دولت اورا هنر یاورست ‏— هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام ‏— بدولت خدایی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت ‏— ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر ‏— ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با وی بهم داد دست ‏— پذیرفت کاری بدان عهد بست
که شاهی که بر من کند شغل راست ‏— وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از امر و فرمان اوی ‏— نه بندم کمر جز به پیمان اوی
سرانجام کاقبال یاری نمود ‏— بر آن عهد شاه استواری نمود
جوانشاه دانست کان طفل خرد ‏— بخواهد ز گردنکشان دست برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید ‏— که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقف کار ‏— بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست ‏— شمار ظفر در سرانجام تست
دگر زانکه تا غالبی در قیاس ‏— ز غالب از خویشتن کن هراس
شه آن حرف بشنید ز دانای پیر ‏— شد آن داوری پیش او دلپذیر
شه آن حرف همواره پنهان داشتی ‏— ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه میزیست با رای و هوش ‏— ز پیر دانش آورد دیگی بجوش
همو همت زیرک اندیش داشت ‏— هم اندیشه زیرکان بیش داشت
بفرمان کارآگهان کار کرد ‏— بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزانه استاد او ‏— که هم درس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان ‏— دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر پای زن ‏— کارسطو نبودی بر آن رای زن
بچستی ز تدبیر او دور نی ‏— بهر کار ازو خواست دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت ‏— بدین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد ‏— شبانشه نو جهان را سپرد
جهان کیست بگذر ز نیرنگ او ‏— رهایی بجنگ آور از چنگ او
در خشت شش پهلو چار پیخ ‏— تنی چند را بسته در چار میخ
بجایک ورقهای این درخت ‏— نه بر او فتد چون بود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس ‏— تماشا کند هر کسی یک نفس
درو هر دمی نو بری می رسد ‏— یکی میرود دیگری می رسد
جهان کام دنیا کام خواهی سپرد ‏— بخود کاملی شه چه خواهی فشرد
بدام جهان هستی از دام او ‏— بده وام وارستی از دام او
بشی نعل بندی و بالاتگری ‏— حق خویش میخواستند از خری

[illegible]

خرابهای رنجیده و شب پریش ‏ بیفکندشان نعل و پالان به پیش

نمو نیز ای خاکی شده دردناک ‏ بده وام و بیرون جه از گرد و خاک

بیا ساقی از خود رهایم ده ‏ ز رخشندگی روشنایم ده

میی کو ز محنت رهایی دهد ‏ بآزردگان مومیایی دهد

نشستن سکندر بپادشاهی

سخن سنجی آمد ترازو بدست ‏ درست زر آمد و دراهم شکست

تصرف در آن سکه نگذاشتم ‏ گز آن سیم در زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند ‏ ندانم کسی کو دبیری کند

ولی با قوی دست شد ثبت من ‏ نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم بید خواهی اندر کسی ‏ که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنیست ‏ هنر جستن و عیب پوشیدنیست

بر آن مهربان شد جهان مهربان ‏ گر ایچ یاد او نامدش بر زبان

بهر کس شبی شاه در بر گرفت ‏ ز خرمای شه نخل من بر گرفت

چو مه بر آمد آبستنی ‏ بجنبش در آمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه ‏ که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد ‏ وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز ‏ ز دور فلک بازجستند راز

ببین سپهر انجمن ساختند ‏ ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند زور ‏ گزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل ‏ گرابنده از علم سوی عمل

عطارد بجوزا برون تاخته ‏ مه و زهره در سور دمساز ساخته

برآراسته قوس را مشتری ‏ زحل در ترازو ببالا نگری

ششم خانه را کرده بهرام جای ‏ چو خدمتگران گشته خدمت گرای

جبین طالعی کامد آن نور ازو ‏ حکیمی زهی چشم بد دور ازو

ز تقویم و طالع چو پرداختند ‏ سکندر ملک نام او ساختند

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو ‏ خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره در مرکب آورد پای ‏ شد از جنبش مهد میدان گرای

بر آن ره که خود را نمودم نخست ‏ قدم داشتم تا بآخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را ‏ که بر تابد آسیب وازرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار ‏ گز این ره نگردم سرانجام کار

گزارای نقش گزارش پذیر ‏ که او از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم ‏ بملک جهان نقش بر زد ز موم

ولایت ز عدلش برآوازه گشت ‏ بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود ‏ فرود آنچه رایش پسندیده بود

همان عدل دیرینه بر جای داشت ‏ علمهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج زر می سپرد ‏ بر آن عهد پیشینه پی میفشرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس ‏ نشد کس در آن شغل با وی شموس

که بود از پدر دوستی انگیزتر ‏ بدشمن کشی تیغ او تیزتر

[illegible]

چنان شد که بازو در بازوی او / نه چربید کس در ترازوی او / چو در زور پیچید اندام را / گره برزده گوش ضرغام را

گر باده صد نیزه کمان ساختی / بهر گشتنی تیری انداختی / بنخجیر که شاه کردی شکار / ز گور و گوزنش برفتی شمار

ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری / چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب

ملک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق بیخته / حساب جهانگیری آورد آبش / جهانرا زبون دید در دست خویش

همش هوش دل بود و هم زور دست / برین سرو بر تخت شاید نشست / بهر کار کو جست نام آوری / در آن کار گردش فلک یاوری

همه روم از آن سرو نوخاسته / بریحان سرسبزی آراسته / ازو بسته نقشی بهر خانهٔ / رسیده بهر کشور افسانهٔ

گهی راز با انجمن بی نهاد / که از راز انجم گره می گشاد / بانبوهی با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشهٔ آدمی / بآزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج / نه جست از مقیمان شهری خراج / ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان هم درم برگرفت

عمارت همی کرد و زر می فشاند / همه خار می کند و گل می نشاند / بهر باجیت نام داغش کشید / ز مصر و حبش سوی باغش کشید

گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش / ترازو خود آن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر

بران کان که اقبال را درخورست / بآهن چو آهن بزر چون زرست / جهان دادگر شد که آن مرز و بوم / زدی داستان کای خوشا مرز روم

ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود / سکندر به تدبیر دانا وزیر / بکم روز کاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان / چنان چون بگیرد فزای جهان / همه کار شاهان دانش پژوه / برای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان / پذیرای پند وزیران شدند / کز حملهٔ دور گیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خرد / برای وزیر از جهان گوی برد / روا و تر اگر شود پای سست / تن شاه باید که باشد درست

مبادا که شه را شود پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز / چو باشه کند چشم بد بازیی / کند دیو با فتنه هم سازیی

جهان دادخواهست و شه دستگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر / جهان را بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد

رفتن سکندر بجنگ زنگیان

بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جان گزای

مگر چون بآن شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط

این خانه که رخنه‌گاه دزدست
زادی که بری بماندت [illegible] دوست
چون رخت بسی [illegible] زین گذرگاه
آن به که به [illegible] توشه راه
یارب بجوهری این سواد [illegible]
ز ایمان و رستن بخش زاد مرا
زین ورطه بلند [illegible]
چون بدره عطای تو [illegible]

[illegible] لیلی

خواننده این خط کهن سال
زین گونه نمود صورت حال
کان تب زده [illegible] ای عمر رفت
[illegible] عشق [illegible] لیلی

چو صبح از دم گرگ برزد زبان   بگفتن درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال   دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم   بگوهر کشی خاطر آراستم
طلب کاره گوهر که کان می کند   به پندار امید جان می کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ   ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش   که آسان بر آن در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ   نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده پیکر این پرند   گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامدادان چراغ سپهر   جمال جهان را برافروخت چهر
بخلوت درآورد خورشید دست   عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش   برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره دلربای   کمر در کمر کرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی   گهی گنج میبخشت بر یاد می
نشسته شبی چون یکی چشمه نور   که آوازه داد آمد از راه دور
خبر حاجب آورد با نزد شاه   که مشتی ستم دیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم   که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاهی ز زنگ   که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان زاجنان دود گشت   که سودا درآمد بدان کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه   از آن بیش کاندر بیابان گیاه
چو کوسه همه پیر کودک سرشت   بخوبی ز دیو ار چه هستند زشت
نه بر هیچکس مهر و آزرمشان   نه رویی که بیند کند شرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای   ندارد درین داوری مهر پای
گر آید بیاری گری شهریار   وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم   گذارند از آن کوه آتش چو موم
ز جمعی خشن دل پراکنده ایم   دگر حکم شه راست مانده ایم
شه دادگر داور دین پناه   چو دانست کاورد زنگی سپاه
وزیر خردمند پیروز رای   به پیروزی شاه شد رهنمای
که بر خیز و بخت آزمایی بکن   هلاک جهان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه   گر شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو   برآید بهر دانگی نام تو
دگر دشمنان را برآری ز خاک   شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون   ز مقدونیه بر درایت برون
یکی لشکر انگیخت گرزنگ و تیغ   فروزنده برقش برآمد بمیغ
بدریا سوی خشکی آورد پای   دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری   پذیره شدندش بنیک اختری
بفرمود شه تا سوی رود نیل   بشد لشکرش سوی صحرا رحیل
بر خاش زنگی شتابان شدند   دو اسبه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت   بکین خواه زنگی کمر بسته سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه   جهان گرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر برآمد صف آراسته   شد از زنگها خاک برخاسته

افتاد ز [illegible] غم بخاک [illegible]
وز درد فکند خاک بر سر
از کندن پنجهای پر [illegible]
[illegible] سرگان [illegible] وده کافور
[illegible] ز روی می کند [illegible]
وز بهر سرشک جوی می کند
سرخی ز دو رخ خراب میکرد
ناخن [illegible] خضاب میکرد

کامد ز ره [illegible] سمر بری
[illegible] نغز بری
[illegible] رسیده
وا ز ده دل و جان [illegible] دیده
گرگشته بدر ز رحمت یار
مجنون ز جهان بری و فادار
[illegible] بدرود بیم من جا
[illegible] خاک
رخساره ز خون دیده گلرنگ
خویشان بهم آمدند دلتنگ
خونابه ز رخ بگوی میریخت
زان مشعله کس بروی میریخت

ز نعل سمندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
زبس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جالش گران / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بجنبش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینی ز گوگرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگرتاب تر
نه آبی در او سرد جز زهر ناب / نه مهری در او گرم جز آفتاب

در آن جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند
بر آفاق شد کاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد بزرگی ز دشمن شناس / نیاسود کم بست بر جای پاس

ستاره درآمد به تابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار / فرو مانده زنگی و رومی نگار

بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من آن بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

رسیدن سکندر بشکارزار [illegible]

فریبنده رامی شد این راه دور / که بر چرخ مقعم نتوان دید نور
درین ره که رشته زره میبرد / که آید یکی دیو و ده میبرد
بعیار این چار سوره روی / بسنجد دد و چون نماند ز دد جوی
قراضه قراضه رباید نخست / رباید از و چونکه گردد درست
بجوی بسنانند ز دهقان آن / بمن مینوشند بدیوان میر
زمن رخت آن همرهان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد
از این آشنایان بیگانه خوی / دو رویی یکی در زمانه مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارشگر رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین برابر نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از نگین مهره بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده ز انجم بسی انجمن
از آیینه بیک زنگی شتر / صدف را شبه رست بر جای در
ز پویه که شب بر زمین می فشرد / در اندام کاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
برآراست لشکر با بین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان / زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگو و دانش پرست / بتیر دل و شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان را بدام / سخن پروری طوطیا نوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده ز بنوشند کاره شکیب

[illegible marginal text]

ندیم سکندر به بیگاه و گاه ‌ ‌ ‌ محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر ز نحکم پیام آوری ‌ ‌ ‌ بر خویش خواندش به نام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ ‌ ‌ ‌ شبابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه ‌ ‌ ‌ مگر بشنود باز گردد ز راه

به ترکی زبان رهنمونی کند ‌ ‌ ‌ که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد یک چهره سر و بن ‌ ‌ ‌ ز رومی به زنگی رساندند آن سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت ‌ ‌ ‌ روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و نیز گردن کشست ‌ ‌ ‌ که خشم شوزنده چون آتشست

چو بر شاخ آهو کند عزم گور ‌ ‌ ‌ بد ورزد و سر مور بر پای مور
جهان به که با او مدارا کنید ‌ ‌ ‌ بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب ‌ ‌ ‌ که ننشیند آنکه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن ‌ ‌ ‌ مبارک نشد کین از او خواستن

جهانش که با جنگ و صلح آزمود ‌ ‌ ‌ ز جنگش زبان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن ‌ ‌ ‌ به پیچید در خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی برآمد بجوش ‌ ‌ ‌ برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را ‌ ‌ ‌ کشندش ز بند از تنش هوش را

ربودندش آن دیوساران ز جای ‌ ‌ ‌ چو که برگ را چهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش ‌ ‌ ‌ بخون غرقه شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت زرین چه کرد ‌ ‌ ‌ بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند بادی براه ‌ ‌ ‌ شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر ‌ ‌ ‌ چه بد دید از آن زنگی بدمهر
شد از بهر آن سرو شمشاد رنگ ‌ ‌ ‌ جهان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل انگیخته ‌ ‌ ‌ ز خون جهان بی گنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی ‌ ‌ ‌ که دیدند از آن گونه خون خوارگی

سیاهان بدان کار دندان سپید ‌ ‌ ‌ ز خنده لب رومیان با امید
شب آن به که پوشیده دندان بود ‌ ‌ ‌ که آن لحظه آمیزد که خندان بود

سکندر به آهستگی یک دو روز ‌ ‌ ‌ گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شباهنگ چون بر زد از کوه دود ‌ ‌ ‌ برآهنگ شب مرغ دستان نمود

براو بخت هندوی چرخ از کمر ‌ ‌ ‌ بهارونی شه چو سهای زر
جلاجل زنان گفت با رود شاه ‌ ‌ ‌ که شه تا چو رباد و دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن ‌ ‌ ‌ نیاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب ‌ ‌ ‌ برون زد سر از کوه گنج آفتاب

بغرید کوس از در شهریار ‌ ‌ ‌ جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
ز سر تن ز بس حمله زهر آب تیغ ‌ ‌ ‌ شده آب خون در دل تیره میغ

چو لشکر بلشکر درآورد روی ‌ ‌ ‌ مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر درآویختند ‌ ‌ ‌ بسی خون درآورد که ریختند

سبق برد بر لشکر روم و زنگ ‌ ‌ ‌ چو بر گور بی بر کشیده پلنگ
عرابی درآورده زنگی بروم ‌ ‌ ‌ ز سر بومی افغان برآورده بوم

که رومی نبرسید از آن بیش خورد ‌ ‌ ‌ که با طوطیانوش زنگی چه کرد
بیفکند خون دلاور بجام ‌ ‌ ‌ بخورد از سر خامی آن خون خام

[illegible marginal text]

چو زنگی نمود آن چنان بازیی ز رومی نیامد عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز سگالش نسازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش خبر دادش از راز پنهان خویش
که بددل شدند این سپاه دلیر ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر نتوان کردن این کارزار بتنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار نباید ز ترسنده کان هیچ کار
چو بددل شد این لشکر جنگجوی بباید ز دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست که آن زنگیان را درآرد شکست
برانداز رایی که یاری دهد ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهاندار آفرینش پناه بنام تو باد این جهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت معین باد بخت از چرخ فیروزه گشت
سیاهان که ماران مردم زنند نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ عجب نیست کین ماهیان نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر از رزم جوییم ازین سگدلان نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد ز گیتی برآرند یکباره گرد
یکی گر ز ما داشتندی هراس میانجی برایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که بس بهشند وگر راست خواهی میانجی کنند
ز یکی چاره باید برانگیختن بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن برآ خاموش و خشمناک درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی بسر باخورد خسرو نام جوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت نهد جفت و آنرا کند خاک جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه تهی زاستخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم ناپخته نیم خام بدرد و بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز گزین نغز ترکس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست که خوردی چنین دارد این تن درست
اسیران رومی نپروردمی همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر که هست آدمی خواره از وی بتر
بدین ترس بگذارد این کین گرم که آهن باهن توان کرد نرم
گرین چاره سازی بدست آوریم در آن چیره دستان شکست آوریم
مگر کز زگرگان توانیم رست که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم نمایند چالش در آن مرز و بوم
کمین برگذرگاه زنگ آورند تنی چند زنگی بچنگ آورند

شد آن دلبر فرمان پذیر / گرفتند از آن زنگیی چند اسیر
بفرمود تا شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان

در آوردشان نوبتی دار شاه / قفاهایشان ز خون سرخ در روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسان آنچه شه را بود ناگزیر

دگرگونه با مطبخی رفته راز / که چون سازی می باید این نزل ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز در آن ترس و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و لنجهای سر گوسپند

شه از هم دریدن خورشها بزور / چو شیری که او بر درد چشم گور
بنابیشکی خورد جنباند سر / که خوردی ندیدم بدین سان دگر

چو زنگی بخوردن چنین دلکش است / کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم در شراب / گزین خوش نمک تر نیابم کباب

برغم سیاهان شه پیل بند / بزور شکر همی خورد از آن گوسپند
چو ترسنده اژدها کردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند از آن روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال / نهنگیست کاورد بر ما زوال

چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر نفخشان را که آرد به بند / خورد چون سر نفخه گوسپند

دل زنگیان را در آمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو برد برید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
مغول سپه بانگ برزد خروس / در آمد بغریدن آواز کوس

شغبهای شور از آهنگ تیز / چو سور سرافیل در رستخیز
ز نعره بر آوردن گاو دم / شده ز آسمان زهره کاو کم

دهلهای گرگینه چرم از خروش / در آورده مغز جهان را بجوش
دل ترک تازان در آن دار و گیر / بر آورده از نای ترکی نفیر

زمین از زره مقرعه در دماغ / زده آتش مقرعه چون چراغ
ردا روز تازان تیر فولاد سای / در اندام شیران فولاد خای

بلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند / دگرگونه صفها بر آراستند

دو ابر از دو سر در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
بر آمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز دو رنگ

سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرده لعل
ز شرزنگ کانهای بازو شکن / بسی خلق را برده از خویشتن

درخشیدن تیغ آیینه تاب / درفشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمین آسمان در کمند

تعلل اندر اسکندر فیلقوس / چناجی بر آراسته چون عروس
صف ژنده پیلان بیکجا گروه / چو گردی که بوده کمرهای کوه

زره چون سنان چشمها چون عقیق	زخرطوم با دم در آهن غریق
ز نیش سیه زنگی تیره گون	جناحی برآورده چون بیستون
دگرگونه بر سر یکی تخت عاج	بروز یکی بر سر از مشک تاج
چو او از بر پیل سرکش زدی	زدم آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بجالش بدین	شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرده پیل بلند	بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو این بر کار شد ساخته	منقشها شد از مهر پرداخته
ستمگر سپاهی زراحه بنام	ز لشکر که زنگ یکشاد کام
در آمد چو پیل استخوانی بدست	کزو پیل را استخوان می شکست
سیه ماری افسون گرگی درو	سرآماسی از سر بزرگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید	کزو چشم بیننده گشتی سپید
بسی خویشتن را بزنگی ستود	که سوزان تر از آتشم زیر دود
زراحه منم پیل پولاد خای	که بر پشت پیلان کشم پیل پای
سلاح از تنم رسته چون شیر نر	ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس در آهن برکو تن درا	چه حاجت بالماس در آهن درا
درم پهلوان پهلوانان بتیغ	خورم گرده گردنان بی دریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم	نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست	ستیزه بسی هست و از رزم نیست
چو من زنگی آنکه خندان بود	سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد برابرو شکنج	چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست	بر آن آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش	چو بر دانه کابدش خون بجوش
برآمد بر و زنگی جنگ سود	بیک ضربه از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ	فلک هم در آورد با این پلنگ
دگر هیچکس را نیامد نیاز	که با آن زبونی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را	چو از کوره آتشین موم را
چو گرد آن زبونی سیه راز بون	نیامد نیاورد او کس برون
سرگردنان شاه گردن گرای	ز بر کار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج	بزنگی کشی نیزه وا داده پیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر	در آورده پولاد هندی به بر
بتن بر یکی آسمان گون زره	چو مویان زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهر آب جوش	حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی تمغاچیان	بخم چون کمان گوشه چاچیان
کجینی برافکنده بر پشت بور	در آمد بزیر آن تن پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد	نمود آن قوی دست را دست برد
ازان تیره تر خسرو پیل تن	ز تندی بر آمد بآن اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر	عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر برنتابی عنان از راه	کند بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روی ازانی که با تیغ تیز	درین حرکه از که خواهی گریز
کنون تا بخون سرخ رویت کنم	مسلسل تر از جعد مویت کنم

فند زنگ بر تیغ آیینه رنگ
من آیینه ام گر من افتاد زنگ
سپیده بر رومی از خشم درد
برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم
مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو بر کار شمشیر تخت
بیاموزمت من بیازوی سخت

گرایی زجایی نگه دار جای
وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار بازی هشم
که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل
زنند پیل بان جبه در خم نیل
چو را من کنم حلقه در گوش سنگ
گرانگه شود گوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
برآورد باز و عنان برگشاد
بر و حمله برد او چو پیل مست
یکی گرزه شبر بیگر بدست

زتیغی که زد بر سرش گرز را
درافتاد تب لرزه البرز را
سر و گردن و سینه و باد و دشت
ز سر تا قدم خرد بر هم شکست

چو کارزرا ره ز راحت برید
یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند
هراسان از و دیده نخل بند

نخسه و درآمد چو تند اژدها
بر و کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه
بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سپه را بدید
نهنگی سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بران نخل ژن
که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی نخل بالا فتاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف
زبان برگشاده بمشتی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ
نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه کونه گرد با زور منم
گران کوه را هم ترازو منم

زتن برکنم گردن پیل را
بدم در کشم چشمه نیل را
جهانجوی چون دید کان یافه گوی
زخون ناف خود را فکند نافه بوی

سر تیغ بر گردن افراختش
دران یافه گفتن برانداختش
آزان سهمگن تر سیاهی قوی
عنان راند بر چالش خسروی

چنان زد بر او تیغ زنگار خورد
که زنگی ز گردش درآمد به گرد
سیاهی دگر زین برادهم نهاد
بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

دگر ناشت از نامداران زنگ
نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت
شبانگه به آرامگه بازگشت

چو گلنار گون کسوت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان آن مار بیگر درفش
ز راندود برپرنیان بنفش

رقیبان لشکر به آیین پاس
نگهبان تراز و در انجم شناس
بزرگ داری از دیده نگذاشتند
نبافی که در دست میداشتند

سحرگه که آمد بنیک اختری
گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون امد از خوابگاه
برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش جهان پا برا
برانگیخت چون آتش و با برا
بقلب اندرون پای خود در فشرد
بهر پهلوان پهلوی را سپرد

جبه در آن راست از اهن حصار
فرو کرد چون کوه یخ استوار
همان لشکر زنگ دخیل جبش
بهر گوشه گشت شمشیر کش

حبش بر یمن بربری بر بسیار | بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ | جرس دار زنگی بجنباند زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه | زماهی تف تیغ بر شد بماه
جهان آمد از هر دو لشکر غریو | که از هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلو تا فرو بست گرد | ز بی خوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز | میانجی همی جست جان بر گریز

ز بس شورش برق رویینه طاس | بگردون گردان درآمد هراس
ز خرمهره مغز برداخته | زمین مغز کوه از سر انداخته

ز نای دمنده تا منگ دور | کمان بود کامد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | شد از سر غباری غباری بمیغ

ز منقار پولاد پران خدنگ | گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گر ابرو بمژگان تیر | ز بستان جوشن برآورده شیر

کمند گره داده بر پیچ پیچ | بجز گرد گردن نمی گرد هیچ
چو مندوی بازی گر گرم جنگ | معلق زنان مندوی تیغ سنگ

ز موزونی ضربهای سنان | برقص آمده اسب زیر عنان
بزنبوره تیز زنبور نیش | شده آهن و سنگ را روی ریش

برآراسته قلب شاه از نبرد | چو کوهی گران باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش | برآورد چون رنگ رویین خروش

چو از هر دو سو گشت قلب استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک | که این نازنین بود و آن هولناک
بدل گفت آن به که شیری کنم | بدین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد در این تاختن | بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب | که آرد بخون ریزی شب شتاب

تنی چند را زان سپاه درشت | بیک زخم یک زخم چون سنگ بکشت
کسی کان چنان دید بنیاد او | تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند | تکاور سوی لشکر زنگ راند
یلی لشکر که او بود سالار زنگ | بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام | کجا جان برد چون درآمد بدام
بلشکر توان کردن این کارزار | ز تنها چه برخیزد از یک سوار

سلیح و سلب زود ترتیب کرد | بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگدن | مرکب بزر ز آستین تا بدن

یکی خود فولاد آیینه فام | نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور | پلارک برو در رفته چون پای مور

برآمیخت و آمد بر تند شیر | نشاید شدن سوی شیران دلیر
لشه گفت کای شیر صید آزمای | شکیبا شو و خود صبوری نمای

فرو تا برد دلیران کنیم | درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست | درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار | بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه آگه کین در خروش آورد | ستیزنده را خون بجوش آورد

[illegible]

سکندر بدو گفت چندین ملاف / بدین بیهده بیش مردم گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیرافکنان / دلیری مکن با دلیرافکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد

بپهلوی شیر آنگهی دست کش / که داری بشیرافکنی دست خوش
بتاراج خود ترک تازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان خوشست / ببینیم کز ما که سختی کشست
گرفته زن ار در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجالش درآمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / نهیب آفتی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه از آن زشت روی / چو تیغ از تنش بر برآورد موی
بهندی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر تاختند / یکی زخم کاری نینداختند
برین گونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست / بمیعاد فردا وفا کردنیست

سیه کار شب چون بخندد بسوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که بگریزی از من بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم بگاه
بگفت این و از حربگه بازگشت / با این داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش بدریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ / سیه سینهٔ زاغ یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگارگون / فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه مانده یکی گشته غرق
جهان چیره و آهنگ پیکار کرد / ببدخواه بر چشم بد کار کرد

برآراست بازار ناورد را / برانگیخت زاب روان گرد را
فراکندی از کور چشم حریر / بپوشید و فارغ شد از چوب و تیر

یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم ماندی یکی چشمه دار
سنان کش یکی نیزه سی ارش / بآب جگر یافته پرورش

حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از ذرهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش / که گوهر برشک آمد از گوهرش

برآورده یک ناخن زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ گوروش / بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد مرکب بمیعادگاه / بدیده که دشمن کی آید ز راه
دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیک ناخن شه که بر وی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یکپاره کوه / کز و چشم بینندگان شد ستوه

[illegible]

همان خوردکان ناتراشیده گرد / چنین چند را خاک خاری سپرد
سیه روی تر زان یکی دیوسار / به پیچش درآمد چو پیچیده مار

برو نیزه شه ناچخی راند زود / به زخمی برآورد ازو نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر / بحرب از شب تیره خونخواره تر

همان شربت یار بنشینه خورد / زمانه همان کار بنشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسنده بودند ازان تیره شیر

عنان داد خسرو سوی خیل زنگ / برون خواست بدخواه خود را بجنگ
بلنگر چو دید آنچنان دست برد / شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ورنه جنیبت جهاند / سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند چالش کنان / بصد خواری از بخت مالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی سخت / نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بران پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور

نباسنده را یاد کرد از نخست / نه کرد بر کامکاری درست
طربدی بناورد زنگی نمود / که بر نقطه پرکار تنگی نمود

بچالش گری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد برو ناچخ نه گره / که هم کالبد سفته شد هم زره

بیکبار شد کشتی خصم خرد / فروماند لنگر بلنگر ببرد
بفرمود شه از سر بارگی / که لشکر بجنبد بیکبارگی

سپاه از دو سر جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم جفاجف که آمد ز تیر / کفن گشت در بر ز جوشن حریر

ز رنگ و زنگ درفشنده تیغ / زمه بر فهار ابر آورده میغ
ز بس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشته بر آسمان رو سیاه

ز دل دادن جاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز کفتن که هویی دگر بارهان / برآورده سرهای هوی از جهان

شبیخون لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت
زبردست را فتح شد رهنمون / به زنهارخواری درآمد زبون

در آن تاختن لشکر رومیان / به زنگی کشی بسته سر در میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست / ببازار زنگی درآمد شکست

سراینده شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فروریخت باران چون من زمیغ / فروشست زنگار زنگی بتیغ

فتاده فلک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز سرکوفتگان زنگیی چون نهنگ / بگردن درافتاد با پالهنگ

کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرکس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند

شه آن وحشیان را که بد زان حبش / نفرمود کشتن در آن کشمکش
ببخشود بر سخنی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان

نفرمود تا داغشان بر کشند / حبش زین سبب داغ در آتشند
فروزنده شان کرد از آن گرم داغ / کز آتش فروزنده گردد چراغ

غافل چو می کنیست [illegible]
کی پند تو ره برد زبانم
از هوش چو توان [illegible]
بیکن سخن تو [illegible]
خاموشی تو [illegible]
آوردم [illegible]
پند تو صلاح کار من بود
روزی که لب تو در سخن بود
[illegible] اعظم است ازان
تا نام [illegible] عشق آن
نوید کلاه [illegible]
تو دولت من [illegible]

یاد آر ز [illegible] سخن
[illegible] جاوید
دامن [illegible] من
[illegible] من

بودست [illegible] بنام [illegible]
[illegible] سواری
[illegible] تیغ
[illegible] شمشیر

زبس غارت آوردن از هر سپاه / غنیمت نگنجید در عرض گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود / بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی جرم قنطارها کرد پر

زکافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسبان طاوس وش

بسی پرده یونانی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری
همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح گنجین و تاراج گنج / برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت بر آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق در این دار و گیر / چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست / گر از خود خطا بینم آن هم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانه لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب

که داند که این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور / ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دهی لعل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم / بدو زنگ دردش طلق آتش کنم

برومند بادا آن همایون درخت / که در سایه آن توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد

آمدن سکندر بمصر و ساختن اسکندریه

بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان / بدست نیز دادش چو آن توان

زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورده سبزه سر از جویبار
دگر باره سر سبز شد خار خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبر خری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکر ناقه سبز پوش / که خواند سراینده ادراس روش
بآواز بربسته کان گفت خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید / سکندر بکار خش در زین کشید
گزارنده داستان دری / چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ را داده رنگ
چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته / که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه اگر در راه / درآمد بدین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای زرین دمند / سراپرده بر سقف پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده مهرسو درای شتر — ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل طهرای زر — ز سوز جرس گوشها کرده کر

بموکب روان لشکر از هر کنار — نه چندانکه داند کس آن را شمار
جهاندار در موکب خاص خویش — خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین زان طرف در نوشت — ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد — منقش شده گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورده کوه — ز گوهر کشیدن بیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل — ز صد جای پل بسته بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزمند — برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر را بر نواخت — بآیین خود کار آن شهر ساخت

وز انجا برون شد بدریا کنار — بذیرفت یکچندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید — در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بنوبان دران ریگ بوم — عمارت بسی کرد بر رسم روم
بآبادی راه می برد رنج — بر آن ریگ چون ریگ می برد گنج

نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندر آن شهر چون شد تمام — هم اسکندریش نهادند نام
چو برداخت آن نغز بنیاد را — که مانده شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست — که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بزرگان روم آفرین خوان شدند — بر آن شهر گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند — که دیدند از آنچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال — که آمد خبان بازیبی در خیال
مخالف شکن شاه فیروزبخت — بفیروز فالی در آمد بتخت

ز فیروزی دولت کامکار — نشاط نوا انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی و تاراج زنگ — بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر — بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت سوی بخشش دارا رسید — شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد حردی بفرهنگ و رای — که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرایف بسی — گران به نه بیند ظرایف کسی

گران تا بهایی که باشد عجب — ز زرکوب و گوهر ز دیبا و طیب
بردن از طبقهای بر زر خشک — بصندوق گوهر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم بگداخته — یکی خانه کافور تا ساخته
ز عود و کره بارها بسته تنگ — که هر باره زو بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار — طبقهای زر آینهٔ آبدار
کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تن درست

همان تختهای مکلل ز ناج — بگوهر برآموده با طوق عاج
اسیران زنجیر بر پای و دست — ببالا و بهنا چو پیلان مست

ز گوش بریده شتر بارها — ز سرهای بیگاه خروارها
ز پیلان یکی بارهٔ زنده پیل — که رزم جوشنده چون رود نیل

بنای اسکندریه

بدینسان گرانمایه‌های سترگ | فرستاد با قاصدی بس بزرگ | جو آمد فرستاده راه سنج | بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ازنزلی چنان | حسد را بر و تیز کردی عنان | بپذیرفت گنجینه بی قیاس | بپذیرفته را نامد ازوی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کین پوشیده را باز کرد | فرستاده آن پاسخ سرسری | بپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او | ز فیروزی دولت و جاه خویش | نبودش سر کین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترک تازی نمود | که رومی بنیرنگی چه بازی نمود | ز هر کشوری قاصدان تاختند | بدین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد | همه رومی از بد دلی رسته شد | زمانه جو عاجز نوازی کند | نبیند اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی | بنوبت در آس افکند هر کسی | بیا ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی مردان حی است

پی گوشت حلوای هر غم کشی | ندیده بجز آفتاب آتشی

جهان بینم از سیل جوشنده پر | یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی را درین روزگار | که میلش بود سوی آموزگار

جو من بلبلی را بود ناگزیر | گزین گوش گیران شوم گوشه گیر | بمشغولی نغمه این سرود | شوم فارغ از شغل دریا و رود

جو بیرون جهم که از کنج باغ | ترنجی بدستم جو روشن جراغ | نبینم کس از هوشیاران و مست | که دادن نوا آن ترنجش بدست

دگر باره از دست آن دوستان | گریز آورم سوی آن بوستان | تماشای این باغ دلکش کنم | بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارش گر کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن | که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را | روان کرده بر کف می ناب را | بنوروز بنشست و می نوش کرد | سرود سرایند کان گوش کرد

نبودی ز شه دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب | حسابی بجز کامرانی نداشت | ازان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورده شب را بروز | به پیرامنش فیلسوفان دهر | جهان از داد و دهش داد بهر

ارسطو بیاغ فلاطون بجام | می جام رخشنده بر خوی خام | مغنی سراینده بر بانگ رود | بنوروزی شه نوای سرود

گر دولت بناها جو بخت باش | همه ساله با افسر و تخت باش | کرو کن بعمر ابد جام را | کرو کبر کن باده جام را

بساط می ارغوانی بنه | طرب ساز و داد جوانی بده | جو داری جوانی و اقبال مست | برود ودمی شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام — برآرای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت — بگیرد جهان با تو این کار بخت

سپاهی گرفتی سپیدی بگیر — چنین ابلقی باشدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست — بدولت درآویز کان هم تراست

شه از نصرهٔ مصر و تاراج زنگ — بچهره درآورده بود آن دو رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت — حساب خراج از خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم دم — نیامد کسش در نبرد و تمام

بدارا نداد آنچه دادار بخت — همان داده را نیز ازو باز جست

از آنجا که روز جوانیش بود — تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد — بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند — بدیگر درختان درآرد گزند

بنخچیر شد شاه یکروز کش — که هم خوش منش بود و هم روز خوش

شکارافکنان دشتها در نوشت — همی کرد نخجیر بر کوه و دشت

گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسی گونه در وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ — بآیین کبکان جنگی بجنگ

که این مغز آنرا اعتبار جست — گران بال این را بناخن شکست

در آن معرکه راند شه بارگی — همی بود بر مرد نظارگی

بسنجی که کبکان درآویختند — ز نظارهٔ شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند شه زان شمار — که در مغز مرغان بود آن خمار

یکی را نشان کرد بر نام خویش — بر و بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد — بر آن فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور در آن داوری — زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامکار — که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آن چنان حال را — دلیل ظفر دید آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته — بپرید از آن کبک برتافته

سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد — عقابی درآمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری زان عقاب — ملک کبک بشکست و آمد بتاب

چو پرواز پیروزی خویشتن — نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد — بدارابرش کامکاری دهد

ولیکن در آن دولت کامکار — نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر آن خاره کوه — منقش یکی طاق گردون شکوه

که پرسند کان زو باواز خویش — خبر باز جستی از راز خویش

صدایی شنید از کوه سخت — بدان سان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند — خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان بینش خون بود — سرانجام اقبال آن چون بود

بپرسید پرسندهٔ نغز فال — که چون می نماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست — بدارای دارا درآرد شکست

صدایی برآورد کوه از نهفت — همانا که این گفته بد باز گفت

از آن فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت — سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بدو پیر بنشست با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن
سخن را نداز اندازه کار خویش | ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه | بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا چرا داد باید خراج | گز و کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست | چو تیغم بود تاج آید بدست
گروه لشکر آرد به پیکار من | نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصلست | گرایم قوی لشکرم یک دلست
امیدم چنان شد ز نیروی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن | بجز تیغ دهی آشکارا شدن
شمارید کان از سر یاوری | چه گویند چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کنید آشکارا چرا
شناسند کان انجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است | وزین هر دو آمیزشش گوهرست
چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن تر از ماه باد

تویی آنکه نیروی بینش بلندست | خردمندی آفرینش بلندست
چو بر سیدی از ما بفرخنده رای | بگوییم چون بخت شد رهنمای

خبانست رخصت برای صواب | که شه بر مخالف تیارد شتاب
تو بنشین که دارا تو جنگ آورد | برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن | ز دشمن سر تخت بگذاشتن
ز دارا نباید بجز نای و نوش | گر آید تو خویش آید بجوش

نورد و بینش در لشکرآراستن | خراج از ز بونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو با دادی او مست بیدادگر | تو میزان زور او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی می کند | تو نیکی کنی او بدی می کند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه | ز بیگانگان ندارد کسی نیکخواه

ببینی که روزی هم آزار او | مکافات در آرد به بازار او
نوازش کند بهای بدرام او | نیارد بهفتم فلک نام او

ز حق دشمنی چند باطل ستیز | مکن چون کند باطل از حق گریز
کمر بند بیند از تخت بین | کله داری از سر تخت بین

نباید که بندد ترا این خیال | که دولت بملک است و نصرت بمال
همه مردمی سرفرازی کند | سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آنست شاه | که مهمان نواز است در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کار بدست | بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خوش آنکه نشانش دهی | گر آنش ستانی بدانش دهی
فروت تو داری و مردم نداست | بد اندیش را گنج با اژدهاست

گرو بند را مد تو مستی درخش | گر او گنج دارد تویی گنج بخش
بتدبیر گرچه باقوت شیر بود | بکین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیر گیری که در وقت جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
نهمبدون سیاهان زنگی سرشت | که بودند چون دیو در چشم زشت

[illegible marginal verses]

چو با تیغ نو سرکشی ساختند	بجز سر چه در بابت انداختند	چو زان سبلها بر گسستی چو کوه	ازین قطرها هم نکردی شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند	از آن موی بره عاجزی می کند	شه بربریان کی شود صید گور	سیه مار کی روی تابد ز مور
دگر کاختر نیکخواه تو اند	همان خاکیان خاک راه تو اند	نمودار گیتی گشایی ترا	خلل خصم را مومیایی ترا
بچندین نشانهای فیروزمند	بد اندیش چون بر نتابد گزند	شه از نصرت رهنمایان خویش	حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت	بنیک اختری فال اختر گرفت	مزن فال بد کاورد حال بد	مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را	بیاور بشو زان غم آلوده را	فروزنده لعلی که ریحان باغ	ز قندیل او بر فروزد چراغ

چو فرخ بود روزی از بامداد — همه روز را نیکی آید بیاد

ساختن سکندر آینه را

بخوبی نهد رسم بنیادها — ز دولت بنیکی کند یادها

هر آنکو بنیک اختران بر زند — بنیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو نا امید	گر ابر سیه بارد آب سپید	در چاره سازی بخود در مبند	که بسیار تلخی بود سودمند
گره بر میاور بابروی خویش	در آیینه صبح بین روی خویش	گزارنده نقش دیبای روم	کند نقش دیباچه را ننگ بوم
که چون بد سکندر جهان را کلید	ز شمشیرش آیینه آمد پدید	عروس جهان را که شد جلوه ساز	بدان روشنایی نیامد نیاز
نبود آینه پیش ازو خواسته	بتدبیر او گشت پرداخته	نخستین عمل کاینه ساختند	درو نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض بر نخاست	درو پیکر خود ندیدند راست	رسید آزمایش بهر گوهری	نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار	پذیرنده شد گوهرش زانکه آن	چو پرداخت رسام آهنگرش	بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست	درو دید رسام گوهر پرست	بهر شکل می ساختندش نخست	نمی آمد از وی خیالی درست
بهیئت شدی چهره را بهره ساز	درازیش کردی جبین را دراز	مربع نمودی مخالف خیال	مسدس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته	تفاوت نشد با وی آمیخته	بهیأت بهر سو که برداشتند	نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زاهن تیز مغز	بر افروخت شاه این نمودار نغز	تو نیز ار در آن آینه بنگری	بدست آوری آیین اسکندری
جوان کرد روی آهن سخت پشت	بنرمی در آمد ز خوی درشت	سکندر درو دید بیش از گروه	ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

مطلب صنعت آینه

[illegible marginal verses]

چو از زین

چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای / ده بوسه آیینه رو نمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام گنجینه و آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم

آمدن پیغام دارا با سکندر

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بیداد نتوان ز بیداد رست
جهان دام خویش از تو رنگین برد / بجرعه فریبند بساغر برد
جو یاران که یک یک مهیا شوم / شود جمع وانکه بدریا شود

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر

ازان گنج کاورد قارون بدست / سر انجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شده ادعا / چه آمد بجز جردن بی مراد

درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزین درست
گزارش گر زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر / برآسوده بود از موسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر ببے کرد گاهی بهی

حکیمان هشیار دل پیش او / خردمونس او و منز خویش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی با نمطهای تنگ

بهر جرعه‌یی کشته می فشاند / مهندس درختی درو می نشاند
دماغ نیوشنده را سر گران / ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از دیده‌ها رود خون
زمی زخم گز زخمه چون شکر / رو ذر و د خشکی بد و دیده تر

در آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده‌ای / سخن گوی روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد بار روان
ز دارا درود آور بدش نخست / نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر طاق و تاج / ز درگاه ما و اگر فتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی پر از خط بر کار ما

همان رسم دیرینه را کاربند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / کز آن آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت / ز تندیش کو بنده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج / کز جوش دل نوش آید برنج

زبان چون ز گرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت خلقی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت

گراد در خود رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند

تمام شد کتاب مجنون و لیلی بحمد الله تعالی و حسن توفیقه والصلوة والسلام علی نبیه محمد و آله

کتاب آیینه سکندری

جهان پادشاها خدای پرست

گزارنده پیر کیانی سرشت
گزارش چنین کرد از آن سرنوشت

که دفتی که از گوهر تیغ و تاج
زبونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهری گنج بن ناپدید
بدی خانهٔ زر خدای آفرید

منقش یکی خسروانی بساط
که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد
خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر
که نتوان شد غارت از نره شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خاک زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت
بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس
بشمشیر با من سخن گوی و بس

تر آن کفایت که شمشیر من
نیارد سر تخت تو زیر من

چو من بارگاهی که برداشتم
عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری جهان توشه
رها کن چرا در چنین گوشه

برانم میاور که جنگ آورم
بهم حبه با توسنگ آورم

بیکسو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینهٔ گرم را

مگر شه نداند که در روز جنگ
چه سرها بریدم با فضای زنگ

ببینک تاختن تا کجا تاختم
چه گردن کشان را سر انداختم

کسی کارمغانی دهد طوق و تاج
چو زنهاریان چون رسد خراج

زمین جنگ باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

ببین تا بگاه مرا تا کجاست
بدان پایه باید ز من مایه خواست

مینگیز کینه میفروز کین
خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج
مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

مشوران بخود کام ایام را
قلم درکش اندیشهٔ خام را

زمین آنچه برنایدت در مخواه
چنان باش با من که با شاهشاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت
گزو سروبن را دوتا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید

که بی سکه را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود

ببندی بسی داستان یاد کرد
گران شد بنوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندران زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که با سکندر آهنگ دارا کند

سکندر اگر خود بود کوه قاف
که باشد که با من بود هم مصاف

سبک قاصدی را به درگاه او
فرستاد و شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از گنجد ناسپرد

در آموختش بعد از آن پیش کش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیز کام
ز دارا پذیرفته با خود پیام

زره چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افکنده در پایهٔ بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بچربی سر آغاز کرد

کزو نان دهان حاکم جان شوند فرستادگان بنده فرمان شوند
چو فرمایدم شاه فیروز رای که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان نیکخواه پیام درست آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در سکهٔ خویش داشت بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
ره آورد پیش سکندر نهاد به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست که طفلی تو بازی بدین کن درست
دگر آرزوی نبرد آیدت ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهاندار و هوشمند درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هرچه آن گریزد ز پیش بچوگان کشیدن توان نزد خویش
مگر شاه از آن داد چوگان من که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد سیاره شناس بسنگ زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد بدین گوی از او گوی خواهیم برد
چو زین گونه کرد آن گزارشگری بکنجد درآمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در آن تاختند زمین راز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین رهنمون چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد بپاداش کنجد بقاصد سپرد
گرش گر کشد لشکری زان قیاس سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت به نشتر خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب جوابی که او کبر چون زهر ناب
برآشفت از آن تیزی شاه را که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز بارس و خوارزم و از غز و غور زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت فرو ماند عقل از شگفتی شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب به نهصد هزار اندر آمد حساب
جهان چون جهان دید کز لشکرش همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند کجا شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند صبا را شد از گرد او پای کند
زمین در زمین تا فضای روم بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم ز نعل ستوران بیگانه سم
بیا ساقی آن راوق روح بخش بکام دلم درفشان چون درخش
من انبار خور دل فروزی بود مرا آخور از خاک روزی بود

آگاهی یافتن سکندر از لشکر دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی کزین نقل عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند که در کار عالم بود هوشمند

بیا زیجه بشمار داراین راه را   نگه دار و از دزد بیگاه را

گزارشگر داستانهای نغز   چنین آورد دانکه از هوش مغز

که دارا چو لشکر بارمن کشید   تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او   که آمد قیامت به پیکار او

رسیدند نهاربان خیل خیل   که طوفان ز دریا برآورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه   ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست   شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر شاه اگر یک شبیخون کند   ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب   که پنهان نگردد جهان آفتاب

ملک را بود وقت ظفر یافتن   بدزدی نشاید عنان تافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد   که دارا بخندان سبه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس   کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت کی تیز تیغ   کند صد شبی کاو را ریز ریز

یکی گرگ را گو بود خشمناک   ز بسیاری گوسفندان چه باک

سبه را جواب چنان ارجمند   بلند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان   که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ   بتن در برآرد همی درق و تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار   روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افریجه و روم و روس   شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکری بیکران   عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار   برآمد دلیران مفرد سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام   یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار دل مرز روم   بمهر ملک نرم کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او   سخن راند و پرسید از کار او

چنین گفت کین نامور شهریار   کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیر این صلح و جنگ   که آمد به پیشم کنون کار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام   بمردی ز ما بر نیارند نام

دگر تاج بستانم از تاجور   به بیداد خود بسته باشم کمر

بترسیم کاخر بدین تیرگی   بد اندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه   که رو کار ما بر نگردد تباه

باندیشه خوب و رای صواب   بدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بسیار هوش   چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان   دعا تازه کردند بر مرزبان

که سر سبز بادا همایون درخت   که نامش بلندست و پیروز بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد   سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای او هست چون او درست   در ستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان او نگذریم   بجز رای و فرمان او نسپریم

جهان در دل آید جهاندیده را   همه زیرکان بسته دیده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه   چه و خار و خسکش برآید ز راه

تو بنشان آتش کینه را بر فروز   که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن ... کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را رفت نو کرد نیست ... توان در حساب درو کرد نیست

بپیای این دولت تازه عهد ... عروس جهان را بیارای جهد

بد اندیش تو نیست بیداد گر ... به پیچد رعیت ز بیداد سر

چه باید برا سپید نت زان کسی ... که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم در کش آیین بیداد را ... کفایت کن از خلق فریاد را

زخصمت همه مملکت گشت بیش ... بخصم افکنی پای در نه دلیر

تنوری چنین گرم در بند نان ... ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای بارست ... دلی کو گزین داوری بر زنشت

تمنای شه را که بر هم زند ... گر از سر به باشد که این دم زند

بران شرط شد رخصت رهنمون ... که شه بیش دستی نیارد بخون

بکه دارد آزرم تخت کیان ... بخون ریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حکم آن داوری ... ز لشکر کشان یافت آن یاوری

بد ستوری خصت را نشان ... ز لشکر کشی گشت هم داستان

یکی روز کز گردش روزگار ... بدست آمدش طالع کامکار

بفال همایون نهد بر راه ... نبود بود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ... میان بست بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست ... بکشور گشایی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور با نیشتر ... ز غوغای زنبور هم پیشتر

نشان جسته بود از درفش بلند ... که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود ... فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش ... بمنجوق برزد بلندی بنفش

صنوبر ستونی زنجار اش ... به پیراستن یافته پرورش

بر و اژدها پیکری از حریر ... که بیننده را زو برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه ... که بر قله کوهی ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور ... عقابی سیه بود بالش ز نور

شد آن اژدها با جهان لشکری ... بسر بر جهان اژدها پیکری

جهان گرد از آشوب خود گرد ناک ... ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گونه گون خاک تا چند و چند ... بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نوالت بپیچید سر ... درد گاه حلوا بود که جگر

فلک در بلندی زمین در مغاک ... یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

زمین گر بضاعت برون آورد ... همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد برین طشت فریاد کس ... که بربسته شد راه فریاد رس

چو فریاد را در گلو بست راه ... گلو بسته به مرد فریاد خواه

برار برده خود حصار کیتی ... بخاموشی خویش یا بی کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز ... بآتش که مغز من بر فروز

نصیحت کردن فریبرز دارا را

کسی کو بدین ملک خرسند نیست ... بنزدیک دانا خردمند نیست

خردمند را خوی از داد و است ... بنای خدا ایمن آباد اوست

در نعت سید المرسلین محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم

خرد نیک همسایه شد دان بدست | که همسایه گویی که نابخرد است
چو در گوی با بخردی دم زنی | به ار داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد | که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو خبر از نهی بار سر بار دوش | ز گردن زنان بر نیاری خروش

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش | هم از بود خود سود خود بر تراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ | درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو بیله ز برگ کسان خورد کاز | همه تن شد انگشت و قی کرد باز
گزارنده پیری بداز موبدان | گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه دارا دم آرا نشسته | همش تیغ در دست و هم خوان نشسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم | که آمد برون اژدهایی ز روم

پیر خاش دارا سر افراخته | همه آلت داوری ساخته
جهان زاندرین مژده نوروز بود | که بیداد دارا جهان سوز بود

ز بوم و ز کشور بیکبارگی | ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا برستی منش خاسته | بمهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن | بر آراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست | در آن داوری چارهٔ کار جست
چه افسون در آموزد آن رهنمون | که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پیروزیش دیده بود | ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نگردش در آن کار کس چاره ساز | نخوردش غمی هیچ غمخواره

چو دانسته بود او که گردن کشست | بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس را نیارد بگوش | در آن کار بودند یکسر خموش

بتخمه در از زنگه شاوران | سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز | تن و جوشنش بود با زور و گرز

به تیغش در آن انجمن گاه بود | ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو | همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد بیش | چنان گفت با من در اندرز خویش

که چون گرد گنجیر و اسنگ غا | خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر | فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی | زند در سر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد | بتخت کیانی نشست آورد

جهان گیرد و هم نماند بجای | سر انجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد | در آن قالب افتد که هرگز مباد

نباید کز و دولت آید برنج | که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند | بیک روم تنها قناعت کند

فریبی خوش از خشم ناخوش بهست | بر افشاندن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش | که دار و زن نیز از دوی خویش

بآتش میاور که کین آورد | بسنگ آهن تا بهن کمین آورد
اگر سهم شیری بیفکند زشیر | بکینه ددی مغزش آید بزیر

بناموس شاید جهان داشتن / ز انجاست رایت برافراشتن
برون دعوی نو بر هم سری / گزین پایه دارا کند سروری
بران زر که با جو بود در عیار / بنرخ جو ارزدش اندر شمار
بسا شیر درنده خشمناک / که از نوک خاری در افتد بخاک
جو با کزدمی گرم کینی کنی / ببین خرد اگر خرده بینی کنی
ببندیش از آن پشه نیش دار / که نمرود را گفت سر نیش دار
جهان آنکسی راست کاندر نبرد / پی خرد نگذاشت بر هیچ مرد
نه بیگانه گر هست فرزند و زن / چو هم جامه گردد شود جامه کن
بپوشند جامه بر قد فرزند راست / نباید که مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن زان ورق در نشاید نوشت
گر چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار دارای نغز
ولیکن نگشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک
گره برزد ابروی پیوسته را / گشاده گره چشم دربسته را
درو دید چون اژدها در گوزن / بخشمی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد خود را پسندیده
نمایی بمن گردی آهنگ روم / ره کوه آتش برآری بموم
عقابان ببازی و کبکان بجنگ / سر باز را کی درآید بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نا دلیر / چه گرز گرازنده با تیره شیر
سر ملکش آنکه درآید بخواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / نه با بانگ و خاییک اشکران
که دانست کین کودک خرد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آرد به پیش / ندارد شکوه من و شرم خویش
نخود تنگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غوطه در زیر مار / نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
زرومی کجا خیزد آن دست زور / گر کشتی برون راند از آب شور
بسوزاند از رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان بیش باید نهاد / قدم در خور خویشتن باید نهاد
سگ کیست روباه با زورمند / که شیر ژیان را رساند گزند
تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگست گو راهواری کند
تو خود بینک دانی مرا این شکوه / ز یک طفل رومی ندارم ستوه
به پیش غلامان ستیزش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو برمخیز
تبرزی که از سنگ بویی کند / خر پیر با او حرونی کند
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بسرسام تیر

به بینی که فردا من پیل زور / سرش چون ستارم بسم ستور
که باشد زبونان خراجی بری / که همسر بود با بلنداختری

تو نشنیده‌ای زین شاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یارگی کز سر گفت و گو / کند جای آبای من جست و جو

من آن صید را کرده ام سر بلند / منش باز در گردن آرم کمند
نوای مغز پوسیده سال خورد / ز گستاخی خسروان باز گرد

نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن
مکش جز باندازه خویش پای / که هر گوهری را بدید است جای

قبا کز نه درخورد بالا بود / همان کار دزدیده کالا بود
ز افزونی پیری از جای برد / کهن گشته کینت از سر رای برد

چو پیر کهن گردد آزرده پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه شود رای نغز / فراموش کاری در آید بمغز

ز پیری دو چیزست بار ساز / یکی در ستودن دوم در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فرو کش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند / سلاحی شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانک پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت بر ناورد نار بن
خروسی که بی‌گه نوا بر کشید / سرش را که باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان بند به با گلوگاه تر
سر بی زبان کز بخون تر بود / به است از زبانی کزو سر بود

زبان نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
بسا گفتنیها که باید نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت

سخن به که با صاحب تاج و تخت / نگویند سخته نگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه

خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
همانا که پیوند شاه آتش است / که آتش در از دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخمی افکنده در آب شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گرا / که از بند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توی / مخالف چه دارد چو دارا توی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخته ست / ستاره چراغ تو افروخته ست
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو بر آورد گرد

درخت کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه کار بیر / رسن بسته در گردن آید بزیر

کدو بیند او گردن افراخته / رسامی کیابی رسن ساخته
رسن زود پوسد که باشد گیا / دگر باره دلوش در افتد بچا

چو خورشید مشعل در آرد بباغ / بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ

بچهارم سواری دلاور که دید
ز خیبر از ذوالفقارش شکسته کلید
شده خانهٔ شرع را زان نخست
بدان چار ارکان عمارت درست
[illegible] ماه و مهر [illegible] انجم ره [illegible]
[illegible] ان ماه با انجم آراسته
[illegible] و ماه باد
[illegible] مشعل راه باد
[illegible] نور آن انجمن سروری

بآهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار

شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تک پیل انداختن

تو شاهی قیاس تو افزون کنیم
حساب تو با دیگری چون کنیم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای خورشید مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن
کز و خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک با حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامهٔ نغز نیکو نوشت
بنغزی یکی دار باغ بهشت

سخنهایی از تیغ پولاد تر
زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو بنوشته شد نامهٔ خسروان
ز دارا با سکندر آمد روان

بدو داد نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

نامه نوشتن دارا با سکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش
که ما را بهر دانش او داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر
نباشنده را از درش ناگزیر

فروزنده کوکب تابناک
برد دم کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بود و نی
که بخشش بسیار بخشودنی

از و هر تنان روح را مایه
خرد را دگر گونه پیرایه

یکی را جهان تنگی آرد به پیش
کزا نان نه بیند در انبان خویش

یکی را بدست افکند کوه گنج
بسنجید ها مید ها کوه سنج

نه آنکس که کرد آن رنج یافت
نه سعی نمود آنکه این گنج یافت

کند هرچه خواهد برو حکم نیست
که جان دادن و کشتن او را یکیست

نشاید سر از حکم وی تافتن
جز او حاکمی کی توان یافتن

درود خدا باد بر بنده
که افکند سر با برافکنده

چه سود است کین قوم ناحق شناس
کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه چونین بود
تواضع نمودن زبونی بود

نگو داستانی ز دان شیر مست
که با زیردستان مشو زیردست

نوای طفل ناپخته خام رای
فزون پنجه در جنگ شیر آزمای

بهم پنجه با مست پیل گو
سیاست کجا با سپهدار گو

برخشنده آذر با ستا و زند
بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که این منش دشمنست
بزردشت کو خصم اهرمنست

که از روم در رومی نمانم نشان
شوم بر سر هر دو آتش فشان

گرفتم همه آهن آری ز روم
در آتشکده ما چه آهن چه موم

ز رومی چه برخیزد د لشکرش
بپای ستوران کشم کشورش

گرانی نخوار ها درع و ترگ
کجا باشدت برگ یک بید برگ

مگر نیز ترکان بیغمای من
نخوردی که تندی نمو غای من

دلم چون ز گوهر کشی خاص گشت
به دریای اندیشه غواص گشت
به غوطه چندان برون ریخت در
که دریا تهی گشت و آفاق پر
شماری گران در [illegible]
بدریای [illegible] پس [illegible]
من از [illegible] آسمان [illegible]
عطارد [illegible]
مرا که از [illegible] ان [illegible]
بسی دخل [illegible] لولوی [illegible]
[illegible] لطف [illegible] کین [illegible]
[illegible] خدمت دیگری

بنظارهٔ عیش صادق نظر
ز ظلمات [illegible] گل بهم
مکن [illegible] جهنی پا
زمین [illegible] روز بازار او
جهان زنده از جان [illegible]
بر امل زمین [illegible] آسمان
[illegible] مسیحی [illegible] زمان
[illegible] جهان [illegible] حق [illegible] نظام
کران [illegible] پیش [illegible]
[illegible]

سری کو که سرپنجش دارا کنی
به از پیش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر
زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه خیانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگرجوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار
که خندد اگه خفته دو دو نت کار

ببین شور گردون جهان چون گرفت
که خرگوش با ما بگردون گرفت

توانم که من با نوای خام خوی
کنم تنگی کردم آزرم جوی

ولیک آن مثل راست باشد که شاه
برآرد ونت خواری در افتد بچاه

بده جزیت از ما بر کینه را
قلم در مکش رسم دیرینه را

فرو رخنه در خاندان کهن
چو در رخنه باشی دلیری مکن

بجایی میاور که خشم زجایی
ندارد دبیرنده با پیل پای

بملک خداداده خرسند باش
مکن ز آستین جنگ شیران تراش

کلاغی تک کبک در گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد

بساز انجمن کانجم آمد فراز
فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی
ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کارسازی کند
ستاره بجان که بازی کند

ز خاکی که بر آسمان افکنی
سر و چشم خود در زیان افکنی

منم سر دگر سروران پا و دست
سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی
تبر خیره بر پای خود میزنی

غرور جوانی برون آردت
که گردن بشمشیر میخواردت

خلافم نه تنها ز اکردیست
بسا گردنا نه که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم
سر تخت کاووس و اکلیل جم

بسختی کشتی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان رویین تنم

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر

ز دارنده نتوان ستد تخت را
نشاید خرید افسر و تخت را

که اسفندیار از جهان رخت برد
نسب نامه من بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بمن باز گشت

بجز من که دارد که کار زار
دل بهمن و زور اسفندیار

بمن در رسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم بر رویین تنی

نژاده منم دیگران زیردست
نژاد کیانرا کی آری بدست

در اندازه من غلط بوده
ببازوی بهمن نه بیهوده

خداوند ملکم به پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای
ز جایم مبر تا بمانی بجای

ز تندی بغارت برم کشورت
نخواهمش دیهیم کشوری دیگر

من از ساکنی هستم از کوه سنگ
که در جنبش آهسته دارم درنگ

مجنبان مرا تا نجنبد زمین
همین گفتمت باز گویم همین

چو خواننده نامه شهریار
بپرداخت این نامه چون نگار

سکندر بفرمود کز دل شتاب
سزای نوشته نویسد جواب

دبیر فلاطون قلم برگرفت — همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند — که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز — رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد — ز سر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن — برآموده چون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک — برآرندهٔ رستنیهای خاک
بلندی ده آسمان بلند — کش بندهٔ دیدهٔ هوشمند

جواب نامهٔ دارا از اسکندر

جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز — بهنگام پیکار کان چاره‌ساز
زمین را بر دم برآراست چهر — کمربسته گردش ز گردون سپهر
بنام زمین را بشمشیر آب — برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی بی‌نیت بندگی — نه برنی درو بینی پراکندگی
در آنچه آفرید او باسباب نیست — بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست — دل از داغ داران تسلیم اوست
براز حکمت حکم او شد جهان — بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته برانداز آن ساده دشت — ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی بدوست — وراو نیز پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر — خدای اوست ما بنده فرمان‌پذیر
وراگر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از کردهٔ کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروزبخت — نه گر ما فرآورده تاج و تخت
خداداد این چیره‌دستی که هست — مشو بر خداداد کان چیره‌دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس — نگوید ثنا مرد مردم‌شناس
مبادا بهشیاری و بیهُشی — کسی را ز فرمان او فرمشی
وراگر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد
بدانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — کز آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بران اژدها ماده مرد — هم از قوت اژدهایی چه کرد
بدارندهٔ آسمان و زمین — کزو مایه دارد همان و همین
خدایی کزو هر که آگاه نیست — خرد را بدان بی‌خرد راه نیست
به راه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس — کز آن دین کنم پیش یزدان سپاس
اگر دست یابم بر ایرانیان — برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده — شود آتش از دستم آتش‌زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست
بدین شکل خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرمای نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند
ببستان گل راست کردن دراز — که بوی و رنگی دهد دلنواز

زگوران سرافراز گوری بود / که با پنجهٔ دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
چو دو گسسته شیر زد و یک ران گور / کباب آنکسی راست کو راست زور
دو پیلبند خرطوم در هم کشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد و وقت نبرد / بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان بازپیچم ز راه / که با سر نهم باستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر کی شتابنده ایست / بهر منزلی راه یابنده ایست
بمهاری چو من مهره بازی مکن / بپرواز شبرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
ببز آب دادن نشاید بمیش / که بیند در افتاد با خون خویش
مزن بیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی بگوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست / که الماس از ارزیز یابد شکست
همان شیشه‌ای که داری بچنگ / نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش نگه دار بید
باسودگی عیش خود میگذار / جهانجوی را با رعیت چه کار
یکی داد باغی به بی توشه‌ای / ندادش ز باغ آن دگر گوشه‌ای
زبون تر ز من صیدی آور بزیر / که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن / که نتوان ازو میوه ریختن
تمنای شاه آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان پل بست
چه باید غروری بر آراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بدان داردست / که تند اژدهایی بجان آردست
زند دیو راهت چو اسفندیار / که با رستم آیی سوی کارزار
چو با دیو آرد سلیمان نشست / کند باده انگشترین را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار
جهانی که با خود بر انداختی / جهان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر / ز بربر نه مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد از ننگ مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی از سلسله مار سر
بخون ریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن بشمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از نیکبختی نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج بادا و مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
فرو تکیه بر مسند و تخت خویش / که مر تخت را تخته هست بیش

ببین گنبد کوه را سنگ بست ❊ مگو سنگ را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد ❊ برآرد به آسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی به پایان رسد ❊ بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده ❊ منی و تویی در میان آمده
چو این با منست هیچ واخواست نیست ❊ که در یک ترازو دو دشمن راست نیست
به هم‌سنگی خود مرا بر مسنج ❊ که از اژدها بهمن آید برنج
زره پوشم ار تیغ بازی کنی ❊ کمربندم ار صلح سازی کنی
ز سرجم نمایی تو از گرم و سرد ❊ پذیرنده‌ام آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام ❊ که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش ❊ دماغش ز گرمی برآمد بجوش
فرستاد در جنگ تعجیل جست ❊ سکندر نیامد درین کار سست
در آورد لشکر بیکبار تنگ ❊ برآراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها ❊ نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه ❊ چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز ❊ زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصلست ❊ خوش آرامگاهست و خوش منزلست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود ❊ کز آشوبشان کوه با لرز بود
هنوز ار بجویند از آن خسروان ❊ توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند ❊ به پیمای پیمودنی باد چند
خرابم کن از باده جام خاص ❊ مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر ❊ روان کرد بر گردش ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست ❊ سراپرده کین چنین سربست

مصاف سکندر با داراب

درین پرده یک رشته بی کار نیست ❊ سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید ❊ ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گر آورده از خانه بر در نهند ❊ گر از تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک ❊ سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را در جهان بار داد ❊ عروس عدن در بدستان نهاد
رسیدند لشکر بجای مصاف ❊ دو دریا برستند چون کوه قاف
خسک بر گذرهای کین ریختند ❊ نقیبان خروشیدن انگیختند
بزرگ در بزرگ سر بسر در شتاب ❊ نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای ❊ فرو ماند گوشنده را دست و پای
دو رویه نشستند بر جای جنگ ❊ نمودند در پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید ❊ که شمشیر را بر نباید کشید
چو بود از جوانی دگر دلکشی ❊ همان جانب آبی همین آتشی
از آن پس که در کینه ره یافتند ❊ سر از جستن مهر برتافتند
در آمد بغریدن آوازه کوس ❊ فلک برد نام دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست ❊ همان شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد خرمهره آواز شیر ❊ دماغ از دم گاو دم گشت سیر

جهان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان برآورد جوش

طراقی که از مقرعی خاسته
برون رفت ازین طاق آراسته

روارو برآمد ز راه نبرد
سراسی درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

جگر تاب شد نعلهای سمند
گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس بر هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

سپهدار ایران هم از صبح بام
برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست
یکی کوه گفتی ز فولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
بنا منده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سپر داد خواهنده را
قوی کرد پشت بنا منده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ
چو آرایش گلبن از اشک میغ

چو از هر دو سر لشکر آراستند
یلان سو بسو مرد میخواستند

سیاست درآمد بگردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو گوگرد سرخ آتشی گشت خاک

نهنگ خدنگ از کمین کمان
نیاسود بر یک زمین یک زمان

ز غریدن ژنده پیلان مست
گره در گلوی شیران شکست

ز بس تیغ در گردن انداختن
نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین بیاراسته
جدا باشده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده

زمین خسته از تیر پیکان فشان
شده آبله دست پیکان کشان

جهان گرم گشت آتش کارزار
که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه
برآشفت چون شرزه شیر سیاه

بدشمن گرایی بخصم افکنی
گشاده برو بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی
سرش زود در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نپرداختنش
نزد بر سری تا نینداختنش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز
نزار اطلس رومی افکند باز

وزان سو سکندر بشمشیر تیز
برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش درون
بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان می‌گرائید تیغ
کزو خصم را جان نباید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم برزنند
دم بادبان را بهم برزنند

شه آزرم آن به که یکسو کند
گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی
گرایند بر خنگ او بارگی

جهان دید دارای دولت صواب
که لشکر بجنبند چو دریای آب

همه هم گروهه بیکسر زنند
بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک کابی برانگیختند | دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آز رزم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز | بدادن ندارند جان عزیز

ببندند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | بمردی جهان در جهان ساختند

بشمشیر فولاد و تیر خدنگ | گذرگاه کردند بر مور تنگ
سکندر در آن داوری گاه سخت | پی افشرد مانند بیخ درخت

میونی برو افکند پیل تن | سوی پیلتن شد همی اهرمن
یکی زخم زد بر سرش پهلوان | کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که فولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده مور | ولیکن شد آشفته در زیر زور

بموئی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن بی هراس | دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بر آن شد که از خصم تابد عنان | رهائی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار | پی افشرد بر جای خویش استوار

چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای | برفتند چون کوه آتش ز جای

بناموس رایت همی داشتند | غنیمت ببدخواه بگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته | چو آئینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند | شدند از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد | ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت | که فردا ببر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج | چو رنجابیان سر برون ز گنج
سپاه از دو سو صف برآراستند | شتربان بنخجیر بر خل بستند

بپولاد شمشیر و چرم کمان | نه بس زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب | گر دست از عنان رفت و پای از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده | دل از زندگی در میان آمده

بر آن در که خون ریز دارا کنند | بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند | بجان از سکندر امان خواستند

که ما هم ز خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخون ریز او هم گروه آمدیم

نخواهیم فردا برو تاختن | ز بیداد دارا ملک پرداختن
یک امشب بکوش و نگه دار جای | که فردا مخالف در آید ز پای

جو نوذر علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / هما برگشاده کنی قفل گنج

زمانی یکی را توانگر کنی / بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بدان خواسته عهد بست / به پیمان در خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیدادکیش / کنند آن خطا با خداوند خویش
ولی هرکس آن در بدست آورد / که او خصم خود را شکست آورد

در آن ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش بر بوم را ای شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت

جو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوندهش
که بر گنجشان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
جو یاقوت خورشید را زد ببرد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد از آن جوهرش آب را
دو لشکر کشیده کمر جون دو کوه / شده از نبرد آزمایی ستوه

بمزدلکه خویش کشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی از می مرادم بکن / جهان از می لعل پر نور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد / غم دل برند از غم او دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شناسنده را نعل در آتشست

کشته شدن دارا بدست سرهنگان

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند ازین هر دو برخاسته
در آی از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ

نه ایم آمده از پی دل خوشی / مگر از پی رنج و سختی کشی
خر آنرا کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
که از آتش روز روشن گذشت / بر از دود شد گنبد این دو دشت

شب از ماه بر بست پیرایه / شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه

بسا خفته کز بیم پیل مست / سراسیمه هر ساعت از جای جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب / نظر هر زمانی بر آمد ز خواب

نیاسایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاجکی بودی امشب دراز
مگر گر درازی نمودی درنگ / بدیری بد آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو گوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن بر آرد کلاه / بدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآرام و خشنودی از یکدگر / بتابند و زان بر بتابند سر

بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی / که یابد ازو عمر پایندگی
بمن ده که من خضر [illegible] / [illegible]
بیا مطرب آن نغمه زن هم سرود / ثناگوی اسکندر [illegible]
[illegible] رباب / که اسکندر خفته خیزد ز خواب

در فضیلت سخن

[illegible] کیمیای سخن / کلید جواهر [illegible] جای سخن
گرامی کن گوهر آدمی / گرامی تر از گوهر آدمی
بهر خانه زو صلح و جنگ [illegible] / بهر دل شتاب [illegible]
بهاری بصد نیکوی [illegible] / عروسی بصد زیور آراسته
[illegible] نامهٔ آدمی زادگان
سخن گرنه جانست [illegible] / چرا مرده را زنده دارد [illegible]
اگر عمر جاوید خوانی هم اوست / [illegible]
[illegible]

جو دارا در آن داوری راه جست ... دل رای زن بد در آن رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون ... نمودند رایش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی بینش خورد ... تقابل بکار نبرد اندر نبرد
جو فردا فشاریم در جنگ پای ... ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب ... یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد ... که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر زد یک طرف چاره ساز ... که جون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت ... جز آن جود که سرهنگی خویش داشت

جنین گفت با پهلوانان روم ... که فردا درین رزمگه سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار ... رگ جان بمردی کنیم استوار

اگر دست بردیم ماراست ملک ... وگر ما شدیم آن داراست ملک
قیامت که پوشیده رای ماست ... بروزی که آن روز فردای ماست

باندیشهای جنان هولناک ... دو لشکر غنودند با ترس و باک
جو گیتی در روشنی باز کرد ... جهان بازیی دیگر آغاز کرد

بآتش بدل گشت مشتی شراره ... کلیچه شد آن سیم کافوروار
درآمد بجنبش دو لشکر جو کوه ... کزان جنبش آمد جهان را شکوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد ... جو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ ... برآراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد ... بلا را بر میمنه جای کرد
جو بر میمنه ساز و برگشت کار ... همان میسره شد جو روئین حصار

جهاندار در قلبگه کرد جای ... درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت ... جنان تیغی از بهر آن روز داشت

برانگیخت رومی جو بارنده میغ ... یکی کش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید ... همه بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست ... بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که برنا پیان ساختشان ... جب انداز شد بر جب انداختشان

همان استواران درگاه را ... کز ایشان بدی ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن ... جو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش ... رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید جون تند شیر ... درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای ... برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد روئین خم از پشت پیل ... نفیر نهنگان درآمد بنیل

ز غریدن کوس خالی دماغ ... زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ
ز بس تیرباران که آمد بجوش ... فکند ابر بارانی خود ز دوش

گران تیرباران کنون آمدی ... بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس روئینه کاس ... بنوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ ... برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون ... شد از موج آتش زمین لاله گون

سنان در سنان رفته جون خارخار ... سپر بر سپر بسته جون لاله زار
بجان بر دو خود هر کسی گشته شاد ... کس از کشتن کس نیاورد یاد

گر نیز گان زادان رستخیز ... نه روی رهایی نه راه گریز
سواران همه تیغ داران خشند ... که تیر که عمرکش ... اند
دران مسلح آدمی زادگان ... زمین گشت کوه از سر افتادگان

هزار و کسی بود در و پیکاه نه کس تا فکند بوشد سیاه سخن گو سخن بخت با گره داد که مرگ با بوده اجش خوار
بارک همه شهر زین شهر دور نگر نه کسی از چه بوده صبور بران رجله چون هیدر فتاد چو پهلو فرا افکند ادای دار

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک — شود شهری از گریه اندوهناک
ستان سکندر در آن داوری — سبق برده از حملهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند — فلکش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند — قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد — به پیش دل آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سو بسوی — فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود — ازو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست — بر آن پیلتن برگشادند دست

زدندش یکی ناوک دلگذار — که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
درافتاد دارا در آن زخم تیز — ز گیتی درآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک
برنجد تن نازک از درد و داغ — چه خویشی بود باد را با چراغ

دو سرهنگ کشتند شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

به یک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی — بخوانش سیم بارگی تیز کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بد رفته — وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش باید از جان خویش

فرو مرد امیدواری ز مرد — که هم سال را سر درآرد بگرد
نشان جستگان کشورآرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه به پیش اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب ملک دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده ابر پیل زور

بیازوی بهمن برآموده مار — ز روئین دز افتاده اسفندیار
بهار فریدون گل زاد جم — بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سویی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو گز ز خمه خارج آهنگ را
بلرزید بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین که خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرده باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشمان تن خوابگاه — بدو گفت برخیز ازین خاک راه
رها کن که در من رهایی نماند — چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بدان گونه پهلو درید — که شد در جگر پهلوم ناپدید
نوای پهلوان کامدی سوی من — نگه دار پهلو ز پهلوی من

که با آنک پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رهایی ز دست — تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چو دستی که بر باد درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی
مکن دار دستت که داراست این / نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی مکن در کش از لاجورد
مبین سرورا در سر افکندگی / جهان شاه را در چنین بندگی

درین بندم از زحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد / زمین آب و چرخ آتشم می برد
مکن دامن سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسیدی کمان / رها کن بخواب خوشم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود / تأسف ندارد درین کار سود

اگر با چو من سر برافراختی / کمربند از چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم

چرا در کنم را ببیغاد ستم / خرابی نکردم درین راه کم
مگر ناله شاه نشنودمی / نه روزی بدین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی ترست از هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بران تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او

بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر زاد پیر و جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست / امیدت که داری و بیمت ز کیست

بگو هرچه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من / نزادر پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از تلخ سرشت / بجز شربت ما که بر تلخ تو نبشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبویی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از سروری می برد / یکی آورد دیگری می برد
نه زو ایمنی آنکه مستند چیز / نه آنان که زرقند رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
نه هستی به پند من آموزگار / بدین روز بنشاندت روزگار
نه من بوده‌ام زین شدم کاژدها / نگار بدین سر نگردش رها
نه ز اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست
تو سر سبز باشی شها منتهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست / تو وقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان / برآرد ور آن تاج شاهنشهان
یکی آنک بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود نپردازی از تخم کین / نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیردستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند / که کوچک شود از بزرگ ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر آنچنان مهربانی بدید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
دو دیده بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد
چو روز آخر صبح ابلق سوار / بتیره برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارندسان / برندش بجای چنین نمان
ز موبد در آن گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو خلوت کهش آنچنان ساختند / ازو رخت خویشی بپرداختند
تنومند را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود گوهر جان ز تن / گریزد ز هم خوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی بود بر دمی / چه بر طاق ایوان چه اندر زمی
اگر در سپهری و گر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد آن آب شور
چنین است رسم آن گذرگاه را / که داند بیامد شد آن راه را
یکی را در آرد بهنگام تیز / یکی را ز هنگام گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعهٔ کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد / کبودی کند جامهٔ لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح / مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را ز خود واره و وارهان
سمندر چو پروانه آتش پرست / ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست
خری چون نمی خورد بر جای جو / خر افتاد و جان داد خر بنده رو
اگر شاه ملکست و گر ملک شاه / همه راه رنجست و با رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور | بهر غاری اندر چه دارد ز غور | کهن گنبه شد شاخ نهان شکنج | که هرگز برون نارد آواز گنج

زر از کیسه نو برآرد خروش | سبوی نو از نو برآید بجوش | که داند که این زخمهٔ دام و دد | چه بازی بجا دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساخت‌ست | چه گردن‌کشان را سر انداخت‌ست | فلک نیست یکسان همه آغوش تو | طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد | گهت با ددان سودمندی دهد | شبانگه نباتیت نارد بیاد | کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس | ز بهر جوی چند بردن سپاس | چو خضر از چنین روز فیروزگیر | چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند | نهان شو که هم صحبتان بد اند | پی گور گز دشت با نان کم است | ز نامردمیهای آن مردم است

گوزن گرازنده در مرغزار | ز مردم گریزد بسوی کوهسار | همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد | که اندر دمی مردمیها بمرد | اگر نقش مردم نخوانی شگرف | بگو بد که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد تباه | نظامی بخاموش کاری بسیج | بگفتار ناگفتنی در مپیچ

همه رشتهٔ خفتگان خموش | فرو خسب یا پنبه در نه بگوش | بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد | که با سرخ سرخست و با زرد زرد

بیا ساقی از خون رنگین رز | در افکن بغرم چو آتش نخز | شبی کی خورم بای لغزی دو تا | چو صبحم دماغ دو مغزی دو تا

نشستن اسکندر بر تخت داراب

کجا بودی ای دولت نیک عهد | بدرگاه مهدی فرود آر مهد

جوابی بدرگاه مهدی فرود | بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت | جهان جامهٔ تست نادوخته | بیا نیز دارا سته بیگری | که آرایش تاج و زیب تخت

بتست آدمی را برافروخته | زنو پای مردی ز ما دست برد | نشان ده که را کوی و بازار تو | ز سر گوهر آراسته گوهری

بدست تو شاید عنان سپرد | نداری دری جز در شهریار | بهر جا که هستی کمر بسته‌ایم | که تا دانم آمد طلب کار تو

جهان نماید که از سر دیار | زهی دولت مرد گوهر فروش | یکی کین چنین گوهر سنگ بست | بخدمت گری با تو پیوسته‌ایم

ازین جام گفت آن خداوند هوش | بنیروی دولت جهانگیر بود | اگر دولتش نامدی رهنمای | بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود | پرگار دولت چنین نقش بست | که چون شد سر تاج دارا نهان | نسودی سر خصم را زیر پای

گزارنده دانای دولت پرست | | | باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج داران ز نو تا کهن / که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندان که آنرا توانند سخت
جواهر نه چندان که آزاد پیر / نبارد در انگشت یاد ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل / طرایف کشانزا بفرسود نعل
همه تازی اسبان با زین زر / خطایی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهایی که باشد غریب / وزو مخزن شاه یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر بی قیاس / بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار ازان گنج اندوخته / چو کنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزنده دل تیره فام / مگر شب چراغش ازین بود نام
چو با رنگ شاید شدن سوی گنج / ز گنج آید از زر شناسی برنج
چراغ وی آنکس که شد گنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست / که بی خواسته گنج را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته / کزو کارها گردد آراسته
وزان میوه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستندگان درخویش را / همه محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دمش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / کزین در نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهید / بلاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی ناسپاس / نوازش کنم بهره‌ور بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار
بهم گنج و مه براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان انجمن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر سپاه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هر کس پدیدار کرد / بدان خفتگان سخت بیدار کرد
بداد آنچه در پیش بود شان / دو چندان دیگر برافزودشان
جواب ایرانیان آن دمش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو بادا جهان آفرین
سر سرکشان خاک پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
کهن شاه رفته تو ما را تویی / نه خسرو که گنجینه ما را تویی
نپیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و بالین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و تخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند

سکندر که گنج جهان شاه بود / بفرخندگی خاص درگاه بود
شگفتی که دانا بدو باز بست / گر اعجاز نبود کرامات هست

دو سر هنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
نخست آنچه از گنج زر گفته بود / رسانید چندانکه بد رفته بود
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بردار کردندشان
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
نشسته جهانجوی با بخردان / از آن داوری دور چشم بدان
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع از آن انجمن
نو آزاده زنگ را بازجست / طلب کرد و زنگار آیینه شست
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی
از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت ز دارا نهان داشتی
نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
سلاح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر از کش گشاد
انوشه منش باد دارای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جای گیر
چو بخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
بهندوستان پیر زی خر فتاد / بدر مرده را نخته کامی نزاد
ترا پای دولت فرو شد بگنج / زنی دو لبهای دشمن مرنج
بکام از جوانی نوانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
جهان پادشا چون شود پیر سال / پرستنده راز و بگیرد ملال
ازو در دل هر کس آید هراس / چو بیند که مست است مردم شناس

بسر هنگی از خوشان کل کنند / رسن حلقشان را حمایل کنند
چو نقد بد بدرفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
منادی براندند گرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
نبخشود هرگز خداوندیش / بر آن بنده کو شد خداوندکش
بدان راه و رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
دو رویه سماطینی آراسته / نشستندگان جمله برخاسته
پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن گفت بر قدر هر پایه
پرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای
چو دیدی که دارا جفا پیشه کرد / گناهی نه با من بداندیشه کرد
جو آرد کسی را جوانی بجوش / کنه پیر دارد که باشد خموش
کمانی بر آراست از پشت گوژ / پی داستان گشت همرنگ توز
نخستین ثنای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت
سر سبزش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
چو گردون کشد گردنی را بلند / بگردن فرازان در آرد کمند
کجا گرد داز سبیل خوبی خراب / بجوبی دگر پس چه افزاید آب
جوانی و شاهی و آزاده / همان به که با رود و با باده
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
دگر آنک دارد دوی از مغز پوست / شناسد بد از نیک دشمن ز دوست
بافکندنش چاره سازی کنند / وزو دعوی بی نیازی کنند

نوی پاتیاسی برآرند کوس | که بر وی توانند کردن فسوس
ازین رمی کیخسرو و کیقباد | به پیری زمانی نکردند یاد

جهان بردگر شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر | شد ندا بمن از خوردن تیغ و زهر

جوشه دیدکان یادگار کیان | خبر دارد از کار سود و زیان
به نیک و بد کارزارش بسست | نبرد آزمایند و کار آگهست

بپرسید کان چیست در کارزار | که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر آرد بجای | که سختی کند ور راست رای

نبرد آزمای جهاندیده گفت | که پیروزی آن پهلوانرا جفت
که در لشکرش چون نوشاهی بود | بفر نو یک تن سپاهی بود

چو فرمان چنین است کین جای سست | ز بهر نوشدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور تن زهره مرد بیش

دلیر است سنجار لشکر کشی | سر افکند کی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای | که لشکر بدین مرد ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز | مکن پشت بر خصم راه گریز

که از نا امیدی بجان باز کوش | که مردانه را کس نمالید گوش
دلی باید از ترس دشمن درست | زمانی که بر فتح یابی نخست

چنین گفت رستم فرامرز را | که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار | که گر نشکنی بشکنی کارزار

شکسته دل آید بمیدان فراز | ولی کیک بشکسته از چه باز
شکستی کزو تا بجارا رسید | هم از دل شکستن بدارا رسید

چو در دولتش دل فروزی نبود | ز خاک تو جز خاک روزی نبود
دگر باره کردش سکندر سؤال | که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوار دلیر | بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه | گریز او فتادی در آن رزمگاه

غریب آیدم گر یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گر زنده باشد زبان در سخن

جهان بود بر خاش رستم درست | که لشکر کشانرا فکندی نخست
چو لشکر کش افتاده گشتی به تیغ | گریزندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو بتنها سپاهی شکست | برین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر بیشی نگنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگر باره گفتا بمن گوی راز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را | بخون غرقه کرد آن بر و برز را

چرا او بدانش نداد ند پند | کز آن خانه دادن دود وارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بدان اژدهایی چه کرد

سرانجام کاشفته شد رای او | دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد زخم بر پهلوانی درخت | شد از خانه دولتش تاج و تخت

که دیدی که با او دم خون فشرد | کزان جان سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید از آن یاد کرد | که آسان نشاید بدین پل گذشت

دگرباره

دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست / زن دست و پا اندرین شاخ بست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن / که مانده که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون فرهنگ و جمشید جام

زمین خورد با خوردشان در بر نشست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یکدیگریم

بزن پنج نوبت درین چار طاق / که زین شش دره نیست ایمن رواق
جهان تا تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش

رها کن رهی کان زیان آورد / ره بدخلل در کمان آورد
چه بندی تو دل را در آن ملک و مال / که هستش بسی رنج و مستی و بال

بدانش هزار استون کرده اند / که مال ترا حکم خون کرده اند
بر آن مال کاید درین دستگاه / بران خفته دان تند ماری سیاه

ستون دل ازین طاق آراسته / ستون بهی دار از خواسته
چو در طاق این کاخ خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به اسکندری / گرو بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا همان یافتی / از آن کن که اقبال از آن یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
بخدمت پا نشاند و بنواختش / بسی گنج زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او
ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه

کزین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشید آمد بدست
ز ما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر ز جوینده روی تافت / فرو دید و زر جست گنجینه یافت
ز دریادلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه

چو بد بندشه را عیب نواز / ز بیداد دارا گشادند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشهٔ خویشتن برنخورد

ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سنگ و بنا بد خداوند را
به نیکان در آویخته بد سگال / کسی را امانت نبد خون و مال

بظلم کنان رفت زین مرز و بوم / فرو رفت یونان چو دریا بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بد گوهر از آفتی گرد دست / جهان بین که چون جوهرش را شکست
سر بر بزرگان بخردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد

نه بس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی

هراسنده از کینها سینه‌ها / شده عصمت از قفل گنجینه‌ها
خرابی درآمد به هر پیشه‌ای / بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای

که پیشه‌ور از پیشه بگریخت / بکار دگر کس درآویخت
بیا با بیابان دشت بازی کنند / ملک زادگان پهلوانی کند

کشاورز شعار سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر پیش ازین دادگر خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست پیروزمند / ازین گونه بیداد تا چند چند

هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه‌ور پیشه خود کند / جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر کار و بند اماد / ز کار آهن و گاو جوید مراد
سپاهی به آیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد

بگیرد کسی جز پی کار خویش / همان پیشه اصلی آرند بیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / بران پیشه دادش که بود از نخست

عملهای کس بدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی و عهد پیش / به آبادی آورد در عهد خویش

جهانداشت بر دولت خویش راست / جهان داشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی از شادی و نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز

نتشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ز شربت ندارد شکیب

سپندی بیارای جهاندیده پیر / بر آتش فشان در شبستان مریز

که خشمک زنان پیشه میکنم / ز چشم بد اندیشه میکنم

خراب کردن سکندر آتشکده‌ها

ولیکن چو می سوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای ره زن درین ره بسیست / کسی کین نداند چه فارغ کسیست

چو غم نیست او را ز چندین خطر / بافسون اگر برد باید بسر
گزارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دیگ دهقان بر آتش نشست / بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند / گزارش سوی دین خسرو کنند
مغان را بر آتش گذارند جست / بر آتش گذرگاه گیرند سخت

چنان بود رسم اندر آن روزگار / که باشد بر آتشکده روزگار
کند گنجها بر در پای بست / نیابد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت
بر آن رسم کافاق را رنج بود / بر آتشکهی خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکهی کو گذر داشتی / بنا کندی آن گنج برداشتی

دگر آفت آن بود کآتش پرست / همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که نوگشتی آیین آتشکده

261

ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار / نشاندی دو بندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشتند / بیاد مغان کردن آغاشتند
ز بربزین دهقان و افسون و زند / برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه گویی که افسونگری
چو زافسون چراغی نیفروختند / چو افسانه چیزی نیاموختند

ز دوشیزه گیسو شکن در شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیباست با گل نشست

سر سال کز گنبد تیز رو / شمار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک سنه شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند / چو افزون بود ملک یابد گزند
جهان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان نو شسته روی / بما در نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست / نگه داشت بر خلق دین درست
بایران زمین از جهان زشتی / نماند آتش هیچ زردشتی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج / با تشکده کس نیاگند گنج
همه نازنینان گلزار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی نگیرند کار

بدین حقیقی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت / بران گونه کان نغز گوینده گفت
دگر باید تا بحکم نوی / دگر گونه رمزی ز من بشنوی

بدان گونه کز چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
برآر آن کهن پنبه را از گوش / که دیبای نو را کند زنده پوش

بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پارهای پراگنده را

از آن کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت دانشور دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز بر کار موصل برون برد رخت
چو زهره ببابل درآمد نخست / ز ناروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدان / کشند از سر مندلی بخردان
فسون نامهٔ زند را تر کنند / دگر بیت بزندان دفتر کنند

براه نیا خلق را ره نمود / تف دود آتش ز دلها ربود
وز آنجا بتدبیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که آتشی دید جست / همه آتش فروکشت و هم زند کشت
در آن خط بود آتشی سنگ بست / که خواندی جودی سوز آتش پرست

آتشکدهٔ اصفهان

صدش بود موبد بدان طوق گاه
چو آتش فرو گشت از آنجایگاه
ز دل تاجور شادمانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت
بآیین زردشت و رسم مجوس
درو دختری جادو از نسل سام
بهاروتی از زهره دل برده بود
ز جادویی از گوهر خویشتن
ز بیم وی افتان و خیزان شدند
کسی کو بدان اژدها بگذرد
بلیناس داند چنین رازها
اگر شاه خواهد شتاب آورم
خردمند شد سوی آتشکده
برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بر آن جادویی کان نشد کارگر
بوقتی که آن طالع آمد بدست
بیک شعبده بست بازیش را
بپایش در افتاد و زنهار خواست
بزنهار خویش استوارش داد
پری روی را برد نزدیک شاه

بآتش پرستی گره بر کمر
روان گر ز سوی سپاهان سپاه
ثنای پی کامرانی گرفت
بسی هیربد را دو تا کشت پشت
بخدمت درین خانه چندین عروس
بدر کرده آذر همایونش نام
چو هاروت صد بیش از مرده بود
نمود اژدهایی بدان انجمن
بنزد سکندر گریزان شدند
همان ساعتش باکشد یا خورد
که صاحب طلسمست بر سازها
سر اژدها در طناب آورم
سیاه اژدها دید سر بر زده
بسی جادوییهای مردم فریب
بجادوی خود باز گردد دگر
که جادویی را در آید شکست
نبه کرد نیرنگ سازیش را
بآزرم شاه جهان بازخواست
ز جادوکشان رستگاریش داد
که این ماه بود اژدهای سپاه

بفرمود کان آتش دیرسال
بدان نازنین شهر آراسته
ز دل تاجور شادمانی گرفت
بنایی کهن بود چینی نگار
همه آفت دیده و آشوب دل
چو برخواندی افسونی آن دلفریب
سکندر چو فرمود کردن شتاب
چو دیدند خلق آتشین اژدها
که هست اژدهایی در آتشکده
شه از راز آن کیمیای نهفت
خردمند گفت این چنین پیکری
جهاندار گفت این چه بنیاد
چو آن اژدها در بلیناس دید
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
بچاره گری زیرک هوشمند
بفرمود کارندلختی سداب
چو دختر چنان دید کان هوشمند
بلیناس چون روی آن ماه دید
بفرمود تا آتش افروختند
زنی کاردانست بسیار هوش

بگشتند و گردند بگنیز نکال
که با خویش دلی بود و با خواسته
ثنای پی کامرانی گرفت
بسی خوشتر از باغ در نوبهار
ز گلشان فرو رفته پایی بگل
ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بر آن خانه تا خانه گردد خراب
دل خویش کردند از آتش رها
چو قاروره در مردم آتش زده
ز دستور پرسید دستور گفت
نداند نمودن جز افسونگری
برو گر توانی بکن چاره
ره آبگینه بر الماس دید
سوی جادوی خویشتن گشت باز
فسون فسانده را کرد بند
بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
تمنای خود را بدان راه دید
بدان آتش آتشکده سوختند
فلک را بنیرنگ مالیده گوش

[illegible]

ز مغز زمین برکند چاه را — فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی — شود بر حصاری به یک تاره موی

بخوبی چگویم پری پیکری — پری را ابنا شد چنین دختری
سر زلفش از حد بر مشک ناب — رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بر بستمش — همه نام و ناموس شکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من — سزد گر کند خسروش بار زمین

دگر خدمت شاه را درخورست — مرا هم خداوند و هم خواهرست
جو شه دید رخسار آن دلفریب — برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کین رام نست — سزاوار می خوردن و جام نشست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از فکر و نیرنگ او

بلیناس بپرسید تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را با نوی خانه کرد — پری چند از این گونه دیوانه کرد

در آموخت او جادویها تمام — بلیناس جادو از آن گشت نام

جواب اسکندر [illegible] را

چو فرخ کسی کو بهنگام دی — هم آتش نهد پیش هم ورغ و می

تهی نار بستان بدست آورد — که در نار بستان شکست آورد

از آن نار دن تا بوقت بهار — گهی بار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از گنج کاخ — که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیر د سر زلف آن دلنشان — ز خانه خرامد سوی بوستان

گزارش کرد فرخ خسروان — چنین گوید مهد گزارش روان
که چون در شبستان نگار نشست — رسانید بر چرخ گردون کلاه

بیاسود روزی دو در لهو و ناز — ز مشکوی دارا چو جست باز
در صفت گنجینه را باز کرد — برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی برند — برآراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی — که دل را نوا داد و تن را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم — که پوشید کانرا کند مهر گرم
بسی نافه مهر نا کرده باز — ز نیفه نیلی بسی جامه دلنواز

ز دستا دیک سر مشکوی شاه — بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان و فیروزه افشانده گرد — طلای زر افکند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود — مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم نشست — بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراست آن رام بدرام را — برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار — که تا بشکفد غنچه نوبهار

عروسی نو بور کشی خو کنند — سر و فرق نغز و نکو رو کنند
تمنای دل در دماغ آورند — نظر سوی روشن چراغ آورند

بدو دانست کز نور چیزی نماند — ز دعوت بعذر آستین بر فشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز — زبان و قلم هر دو بگشای تیز

[illegible]

حصه [illegible]

[illegible]

بمشکوی دارا شو از ما بگوی / که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد / ببینم که دیدنش فرخنده باد

حصاری بسم در شبستان او / برآرم سر زیردستان او
یکی مهد زرین برآموده دُر / همه پیکر از لعل و پیروزه پر

بثریا نشیند در نازنین / خرامان شود مه بروی زمین
دگر بادپایان با زین زر / ز بهر برنشستن کانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت

در آمد بمشکوی مشکین سرشت / جواب روان کاید اندر بهشت
بهشتی یکی حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید

نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد بوشید کانرا درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد / دویی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردون خطایی نمود / بدین خانه دست آزمویی نمود
شه از جملهٔ آن بیانها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید ازو گردد امیدوار
باقبال ازین خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد

بفرهنگ دارا و اورنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام / بعصمت سرایی چنین نیک نام

که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند / بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد / بمه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان باز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان رفت ازین گفت و گوی / بپای خود آمد بدین جست و جوی
پری را سوی شه بمهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود / بباد آمده هم ببادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت
کمر گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس او مهد و معراج ماست

اگر برده گیرد سر افکنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید / کجا رای او هست زرین کلید

اگر بر در آرد درین شغل شاه / سر روشنک را رساند بماه
بکاوین چه خسرو رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بپا بین پرستی چه رامش کنیم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی / بروز جوانی خوش است آدمی

بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کاوین او

[illegible]

بنموذ تا کاره داران دهر — درآرایش آرند بازار شهر
بفلسوج خوارزم و دیبای روم — مطرا کنند آن همه مرز و بوم

صفاهان بدانسان که میخواستند — بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طره کوی و بام — شقایق نمدهای فیروزه فام

علمها بگردون برافراختند — جهانرا نو آرایشی ساختند
بر از گل شده کوی و بازارها — دگرگونه شد سکه کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته — عدو را جو عود و شکر سوخته

زخوزان طرف تا لب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود
زبس رود خیزان که از می رسید — لب رامشان رود را می گزید

گلاب سپاهان و مشک طراز — سر نافه شیشه را کرد باز
شفق سرخ بربست بر سور شاه — طبق بر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر کوشکی ساخته — زگل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور زشادی بجوش — مغنی بر آورده بر سو خروش

جو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آراسته از مشک و ماه
صدف بوذ گفتی مگر ماه و چرخ — درو غالیه کرده عطار کرخ

زبهر شه آن شاه مشکین کمند — زچشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاذ سر دو همسکوی شاه — که درخورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز جون آفتاب بلند — عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش در افتاد جون زنگ و روس

یکی مجلس آراست از رود و می — که مینو زشرمش بیاورد خوی
بی لهو میکرد با مهتران — سر و ساغرش مردوار از می گران

ببخشید چندان دران روز گنج — کر آمد زمین از کشیدن برنج
جو شب عقد خورشید بر هم شکست — عقیقی بر آمد شفق را بدست

به پیروزه بوسحاقیش داد — سخن بین جه در بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترنگ — بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را جو روشن جراغ — بیارند با باغ و پیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش — زروشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری — جو یکتای در شد بهم گوهری
درین عقد دولت پناهی کنیم — همان میری و پادشاهی کنیم

نتابد سر از حکم او تا فتن — که نتوان زبهتر بهی یافتن
کمر کن سر زلف بر شید کیش — که فرخ بود بر تو فرخنده کیش

جواهر که او با تو سر میزند — جو زلف تو سر بر کمر بر زند
بگوش تو گر حلقه زر بود — جو بینی او بوذ حلقه در بود

مدارای او کن که دارای ماست — جو دارادلش بر مدارای ماست
پذیرفت ازو دختر دلنواز — پذیرفتنی سخت با شرم و ساز

پری زاده را از پی بزم شاه — نشاندند بر مهد زرین جو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند — زنظارگان حجره پرداختند

پس از آنکه شد پیش کشهای نغز — جه بینید کانرا برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد — گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان و گردنکشان
همین یک سهی سرو مانده نشان
بدانم گرامی تر از گوهری
سپردم نیابی بزین گوهری

بذر کشته ای بذر مانده را
یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری
تو دانی و فردا در آن داوری

بذیرفت شاهنشه از مادرش
نهاد افسر همسری بر سرش
ببوسن سپردند شمشاد را
چمن جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار
بگوهر خریدن در آمد بکار
پری پیکری دید کز دلبری
پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی رطب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی تیز
دوا بخش بیمار و بیمار خیز

برش کوته و زلف و گردن دراز
لبی شکر و خال بادی براز
زنخ ساده و غبغب آویخته
گلابی ز سر چشمه انگیخته

زخوناب برورده خون جگر
سر از دیده برکرده خون از بصر
بهر شور کز لب بر انگیختی
نمک بر دل خسته ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکر خنده رامش انگیز کرد
دهن چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته

شکر گیر گیسوی از مشک ناب
زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش
دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت
وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او
ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
بر و داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود
ز نا گفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت
بدو داد و تاجش ز گردون گذاشت

یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او
شبانی در آن کشور چون بهشت
برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ جزیت نهاد
خروش صراحی در آمد بجوش
خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاووس دم
فرو ریخت در طاسها خون خم
می مجلس شه برآواز چنگ
برخسار گیتی درآورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر کاه سخت

برآراسته بزمی از ناز و نوش
بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بپای
بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب برامشگری
کمربست ساقی بجان پروری
ز زیری که میرفت رود و رباب
هوس راه می برد چون رود آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بیاران سپاه
ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایههای نوی
برآراست از خلعت خسروی
هما تا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور وی بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش / بداذن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه پس / خصال جهاندار اینست و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی کز و چشمها روشنست / چراغ تنم را از و روغنست

رفتن سکندر بملک ایران زمین

بگوای سخن کیمیای تو چیست / غبار ترا کیمیاساز کیست
اگر چندین نگار از تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه چیزی قرارت کجاست / گر از در درآیی دیارت کجاست

ز ما سر برآری و با ما نه‌ای / نمایی بما نقش و پیدا نه‌ای
عمل خانهٔ دل بفرمان نشست / زبان خود عمل کار دیوان نشست

ندانم چه چیزی بدین نیکویی / ز ما یاد کاری که مانند تویی
سخن بین چه عالیست بالای او / کسادی مبیناد کالای او

متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد ناکام حاسد مباد
سخن ران از آن نامور خفتگان / فسونی فرو دم بآشفتگان

گزارندهٔ سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار

ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ / نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند / بدان سر بزرگی برافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا بلیخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساز و باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن روشن گشاد

که باد آفریننده را بر سپاس / که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک

بابرام آورد از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان / که تا سایم از داوری یک زمان
بپستم دیده را داد بخشی کنم / شب تیره کان را درخشی کنم

خود بر وفا رسمهای منست / صلاح جهان بر وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از راه عذر آوری / بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم در آن دست رس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار دارد ز من کسی

ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست

آغاز داستان آیینهٔ اسکندری

قلم‌ران این نامهٔ چون بهشت
چنین کرد دیباچه را سرنوشت
که چون شد ز فیلقوس
بپای سکندر جهان داد بوس

دهم هر کسی را ز دولت کلید
کنم پایهٔ کار هر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند
کشم پای دیوانه را زیر بند

بپیچم سر از رایگان‌خوارگان
مگر بی‌زبانان و بیچارگان

چو دارد تنومند را آگهی
نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد
که با خرج او دخل او منت خورد

در آن خرجش امیدواری کنم
ز گنجینهٔ خویش یاری کنم

بدین و بدانش کنم کارها
کنم داد در روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زان کسی کو بود ترس‌کار

جهان از سخا دارم آراسته
سخی را مدد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمکار کش

بجای یکی بد یکی بد کنم
بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردون کند خصم گردن زنم
چو در دشمنی تن زند تن زنم

نیاکردن آنکه از من بود
بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال رای
که بنشانم و باز بیزم بجای

چو دولاب کو شربت سرد ده
ازین سر ستاند بدان سر دهد

بهر چه از سر تیغم آید فراز
سر تازیانم کند ترک تاز

سر تیغ آرد جهان را بچنگ
سر تازیانه دهد نی درنگ

از آن آمدم بر سر این سریر
که افتاده کار را شوم دستگیر

یکی پیکرم را بدو ز آفتاب
بیک دستم آتش بیک دستم آب

بسنگی رسم سخت بگدازمش
بآتش رسم تشنه بنوازمش

بخود نامدم سوی ایران ز روم
خدایم فرستاد از آن مرز و بوم

بدان تا خو از باطل آرم پدید
زمین بند بر قفل آید کلید

سر حق‌شناسان برآرم ز خاک
بباطل‌پرستان درآرم هلاک

ز دنیا برم زنگ ناداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی

درستی کنم دیو سرخانه را
برآرایم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو
ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند
همان شیر بر گور نارد گزند

بدان راز نیکی کنم ناصبور
ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم
بپایش کسش در نینداختم

دگر همسری را دریدم جگر
ندادم بدرندگان دگر

نکشتم نهانی کسی را بزهر
مگر کاشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهانسوزی آموختم
نه بی‌حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس در شکست
وگر بشکنم مومیاییم هست

گر از من بچشمی رسد چشم درد
توانم در او توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد
ز چشم بدم رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یک‌بیک
نیوشنده را دست شد بر فلک

در آن انجمن بود بسیار کس
ثنا آزمایی گشاده نفس

از آن بوالفضولان گستاخ‌گوی
وزان بوالحکیمان دیوانه‌خوی

پژوهنده بود حجت‌نمای
در آن انجمن گشت شاه‌آزمای

که شاهان را یک درم درخورست | اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه | باندازه قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از یکدرم | خجالت برد شه که چیزیست کم
به از ملک عالم نبخشد یمن | بانجم رساند سرم زانجمن

دگرباره شه گفت کای بدسگال | باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه برجای خویش | یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گستر بد | که از تو نباید سخن را شنید
سخن کان بابروی آرد گره | اگر آفرینیست ناگفته به

دگر پرسشی کرد مرد دلیر | که بالا چرایی تو و خلق زیر
چه گویی که یکروز بنشینم بار | چرا زیر و بالا در آری بکار

ملک گفت سرور منم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود | سر آدمی به که بالا بود

بهار شاه را جای باشد بلند | که تا دید نازد شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را بار عیبت چه کار

ترا زیور ایزدی در دلست | بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی | دهد چشم بینند کانرا نوی

من ار شخص خود را چو گلشن کنم | شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار

ازان نکته‌ها مرد تیزهوش | پر از لعل و فیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او

ازان پرده بازی کزو یافتند | بفرمان او باک نشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه | شدی بر سر گاه صبحگاه

نوازش بسی کرد بر بندگان | نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و سرمهتری

جهان را بفرمان خود رام کرد | دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم در آمد بسنگ

فرستادن روشنک با ارسطو بروم

یکی چاره سازم درین سنگ تیز | چو بیجاده از سنگ بایم گریز
کند مرزبان صلح و جنگی دگر | خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست | نه اینست اگر باز جویی درست

همه بر روشهای برورد کار | دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر در آید ز خواب | مبند ار کزین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کمست | همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشه ره بساخت | که یاران نه یاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بدی پرورد | خر نیک را آخر خود رود

گزارش چنین کرد گویای دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت | پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست ازان داوری — جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن — همان کن که او کرد کوتاه کن

چو در ملک آفاق شد کامکار — همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور — بفرمان او گشت بی دست زور

بهر کشوری قاصدان تاختند — همه سکه بر نام وی ساختند
جهان دار اگرچه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش در آن مرز و بوم — که هست ایمن آباد در رومی بروم
شبی کاسمان طالعش داد جست — گزان طالع آید ضمیری درست

فرستاد و دستور خود را بخواند — سخنهای پوشیده با وی براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست — نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک تا بلیم — چو آفاق گردی بخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست — توانا تر از من در آفاق کیست

جهان بینم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم — که هست استواری در آن مرز و بوم

نباید که ما را شود کار سست — سبو باید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین درد سرها بسیست — وزین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی بازجای — پسندیده باشد بفرهنگ و رای

همان ملک را داری از فتنه دور — که مه نایب مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست — برین با شود کار آن ملک راست

برایی که دستور باشد خرد — نگه داری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد — نیاری تو خود جز بنیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام — بچشم بزرگیت از آن دیده ام
وزیر از سر مندی رای خویش — چنین گفت با کارفرمای خویش

که فرمان روا پادشاه جهان — بفرمان او رای کار آگهان
زبان تا زمان قدر او بیش باد — غرض با تمنای او خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند — کس از بیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه — کمر بندم و سر نپیچم ز راه

ولی شاه باید که بر کار خویش — نکو بینش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی باز گشتن نیاز آیدش

بفرمان دهی سر ندارد گران — جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن — همه عالم آن خود انگاشتن

جهان قسمت ملک دارد بسی — وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش — بدان قسمت افتاده دان نام خویش

طرف دار چون شد بفرمان تو — طرف تا طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان — بده باز مگذار یکسر عنان

درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خویشتن را بد و پای بست
تو نتوانی آن ملک را داشتن — ببر وا زمان نیز بگذاشتن

که بر ملک این خانه دعوی بسیست — همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری — ز رومی مده هیچکس را سری

زمین عجم گورگاه کسیست / در دیار بیگانه خشتی بسست
در این سالها کایمنی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند

جوابی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زاد کاتش برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشوری پادشاهی فرست / طلب کرد جایی بجایی فرست
طرفها شهان را گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن

گزین هم دگرباره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید بهر مرز و بوم

چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز کید یکدگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد فراغت سوی ما بسی

چو دشمن ندارد بتاراج دست / بدین چاره باید بدو راه بست
دگر کین منگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان نتابی بروم

بخون ریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیارد بجوش
مپندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش بماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونیست با چرخ و تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند

کم آزار شو در همه داغ و درد / کم آزار یابد کم آزار مرد
گر خود نخواهی کم کس مگیر / همی ران کهی را و هرگز ممیر

چو دستور ازین گونه بنمود راه / سخن کارگر شد بذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خاک زرین نهاد

مگر موبد پیر در باستان / بدین طشت و خایه زند داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست اژدر بارگیر

کتب خانهٔ پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از مردری / ز سر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد باز جهان / نوشته زبانی بدیگر زبان
چو دستوری آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه

بزد روشنک را بر آراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین / گران بار شد کوه از آن زمین

چو نه ماهه شد کان گهر برگشاد / جهان زان گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خروش / همی داشت چون جان خود در پرورش

نگارین رخش را بناز و نیوش / نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیر این چنین صد نگار / فرو برده خاکش سر انجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست / بجون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی زمانم دهد

رفتن سکندر بجانب [illegible]

سر دولت اندر بر گاه او [illegible] سکندر نهاد
در آفاق نامش ز لطف [illegible] زنده کرد
بزرگان آفاق را بنده کرد [illegible]
[illegible]
طلب کرد و عصمت ز یزدان پاک
ز تدبیر او دل شد اندیشه ناک
چو از چین شد از لعل اسپان زمین
[illegible] در آمد بصحرای چین
سراپرده زد شاه کشور گشای
[illegible]
همه دشت پر آهوی نافه دار
همه کوه او گلشن و لاله زار
زمین بس که پر نافهٔ مشک بود
گل از بوی خوش صندل خشک بود
[illegible]
ز بدخواه خون بر زمین ریختم
[illegible]

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه بر شه رخ زدن
چو شمع از درون سوز جگر سوختن / برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چیره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از زیرک و زنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب‌دان کس نداند کلید
زبه باد زن فال کان سود نیست / که به باد نو اصل به بود نیست

مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گویی گزین به شوم به شوی
ز ما قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کارها ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده کج نبازی بهست
دلا پرده بشکست یارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش

گزارنده بیت غرای من / که شد زیب او زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را در آن مرز و بوم / فرستاد با استواران بروم
چو گشت از فسون جهانی هراس / جهان را گشتن نهان داشت پاس

همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود

ز ساز جهان برگ سازندگی / نوایی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه با دل پسند آمدش

نیازرد کس را ز گردن کشان / پدید آورید ایمنی را نشان
دگر نیز پهلو زنی را انگشت / از و مهتری را قوی کرد پشت

دگر بوم و شهری ز هم برگشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نبیند صواب / که این را کند خوب و آن را خراب

سکندر که گرد آن عمارت گری / کجا تا کجا سد اسکندری
ز بر کار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت هر یک روان

وثیقت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفهایی که بد دلفریب / فرستاد هر یک تا بین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
از آن پس که چندی بر آمد بر این / سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
سر نامهای عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود

که چون بر عرب دستکاریش بود / عرب نیز مندی رامش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد از آن نقش فیروز فال

چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب را در افشان او / سزاوار بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تاخت بر لشکر تازیان / کز و تازیانی نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش برگه ره بود دیهیم کش

بجز خوردنیهای بایستنی / همه گوسفندان شایستنی
برانداز دستهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش

بخاقان رسانید پیغام شاه

جهاندار خاقان فرخنده بخت

همه از تازی اسبان صحرانورد — هم از تیغ چون آب زهرآب خورد
هم از نیزهٔ خطی سر آتش — سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک — شتابنده چون گرد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفه‌های غریب — هم از جنس جوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند مالی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج — بخروار ناگشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته — حساب مناسک درآموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر آن نقطه‌گاه — بپای پرستش بپیمود راه

طوافی کزو نیست کس را گزیر — برآورد و شد حلقهٔ خانه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد — بنامندهٔ خویش را کرد یاد

بر آن آستان زد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان — شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه راستان کرد جای — خداوند گرد او پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجای آورید — ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل — جنان چون ادیم یمن را سهیل

دگر ره درآمد بملک عراق — سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان — ز فرمان ده آذرآبادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد — صنم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کاردار من فرومشت بست — بگرد آن بر و بوم را باز جست

بصبح تو آن بوم نزدیکتر — چرا ماند از شام تاریکتر
بارمن در آتش پرستی کنند — دگر شاه را زیر دستی کنند

در آنجای کردیست عادی نژاد — که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن دوال دلیر — برآرد دوال از تن تند شیر

دلیران ارمن هواخواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند — خراج ولایت بدو می برند

جهاندار کین زور بازو شنید — سپه را ز بابل بارمن کشید
فرو شست از آلایش آن بوم را — ببست آمد ارمن شه روم را

برافکند ازو رسم و راه بدان — پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد — در کین بر ابخازیان باز کرد

تبیره بغریدن افتاد باز — سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش

دوالین سپهدار ابخاز و روم — چو دانست کامد سپهدار روم
دوال کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کارآگهان — ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آن جنان مردی آزادمرد

نوازش‌گری کرد و راه داد | به نزدیک تختش وطن‌گاه داد
بپرسیدش اول به آواز نرم | به شیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز | کند پیل بالا بد و گنج ریز
سزاوارش از خلعت شاهوار | برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای | که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالین ملک هم به نیک اختری | ببوسید سقف و در اسکندری
ز طوق و زر و تاج گوهر فشان | شد از سرفرازان و گردنکشان

تشکر شهنشه زبان برگشاد | ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
ستاینده‌تر شد در آن بندگی | سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار | وزان پس همه خدمتش بود کار
به خسروپرستی چنان تیز گشت | که از جملهٔ خاصگان درگذشت

بدان مرز روشن‌تر از صحن باغ | فروزنده شد چشمه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر | برآسود از آن خرمی یافت بهر

در آن بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم | اساسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان رفت از آن مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله
دو منزل کم و بیش در کوه و دشت | به صیدافکنی راه می‌نوشت

جوا ز مرغ و ماهی تهی گشت جای | به نوشابه بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز بود از بسی کشت و رود | به سرسبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است | جو آب روان تشنه را درخور است

درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می‌خوردن آموختم

رفتن اسکندر به بردع و دیدن نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای وی | نه اردیبهشت نی گل نه دی
بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز سبزه پر از مشک بید | ز باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرانیده بویش به آزادگی | فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ | همیشه در او ناز و نعمت فراخ

علف‌گاه مرغان این کشور است | اگر شیر مرغت بباید در اوست
زمینش ز آب رز آغشته‌اند | تو گویی در آن زعفران کشته‌اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نیابی بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه گشت خرد | دبیقی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلها بار | وزان بار ور بر نیاید ببار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر | نبینی در آن بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست | نه از دانه کز دادن عدل رست
گران پرورش یابد او [illegible] | از آن به بود آستین را طراز

اگر جنگ [illegible] | ز ملکی بکنجی قناعت کنیم
بسوی زبونی شوی [illegible] | ناکرده طاعت کنم
جو ترسان بود شه ز کین خواستن | [illegible] لشکر آراستن
[illegible] انگشت | ستان مهر پیکار کرد [illegible]
بنه مهر نگون کردن اندر [illegible]
[illegible]

وصف بردعه و قصهٔ نوشابه

بلی کر زاغت بود شاه را / بنو زبوری بخشد آن گاه را
سروش لقب بود از آغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار

در آن بوم آباد جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین خرمی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
زنی چابکی بود نوشابه نام / همه سال با عشرت و نوش و جام

چو طاووس نو خاصه نیکو بهی / چو آهو پیاده زنی آهوبی
قوی رای و روشن دل و نغزگوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن شش هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای / بکدبانویی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس فر و داد / ندیده درون در و شهر او
بهر جا که بیکار فرمودشان / فریضه ترین کاری آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بر ثریا کشید
پرسید کین بوم فرخ گراست / کدامین تهمتن بد و پادشاست

نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / نفاخ بلبل کیان آورد

کله داریش هست و او بی کلاه / سپهدار و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / ولی روی او را نبیند کسی

زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همان نار پستان بیالا چو تیر / ز پستان بهر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریریست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آوازشان / سر خود کند در سر نازشان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند / کز آشوب شهوت فرو مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانه ها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست
سرایی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند

ز بلور مجلس بر انگیخته / بخروار گوهر بر او ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه کاخ / بشب چون چراغست رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت شه بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه بر تخت او کرده جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
برون از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردی ندارند کار
زن کاردان با همه گاه و گنج / ز طاعت نهد بر سر خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسپد در آن خانهٔ چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود و ز ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
نهفته در آن سر برآرد ز خواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
نه شب فارغست از پرستشگری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از شبی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستن گهی دید از آن کیمیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده با رود و جام / برآسود و یکچند شد نیک نام
چو نوشابه دانست کآن رنگ شاه / بفال همایون درآمد ز راه
پرستشگری را بپا راست کار / براندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد برگی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
زمین خیزهایی گران بوم و رست / برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی / طبقهای مشک از پی دستشوی
دگرگونه میوه ز بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از این نزلها چند روز
جداگانه نزلی پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس بردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان پرسشش می‌شنود
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند در آن مملکت سان او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یا راست
چو شبدیز را نعل بربست روز / درآمد بر آن شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد نزدیک درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز
در او درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کز و فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورتی بخردی / بدیدار او فرهٔ ایزدی
بیاراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آهنین راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراسته دلفریب
بیاموخت گوهر بمشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آیین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درافشان و خندان چو روشن چراغ

برادرنگ شاهنشهی بر نشست
گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کاین بجای آورند
فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او
بجای آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر
سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بست و شمشیر بگشاد باز
برسم رسولان ببردش نماز

نهانی در آن قصر بیننده دید
بهشتی برای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت
بساط زمین گشته عنبر سرشت

ز بس گوهر گوش گردنکشان
شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل
خرامنده را آتشین گشت نعل

نمکدان و دریا بهم ساختند
همه گوهر آنجا برانداختند

زن زیرک از سیرت و سان او
در آن داوری شد هراسان او

که این کاردان خرد آمیز رای
چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید برومند کی
که از ما ندارد شکوهمندکی

ز سر تا قدم دید در شهریار
ز زر پخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش
ز تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندرست
نشستنش بر تخت را درخورست

ز فیروزی هفت چرخ کبود
بسی داد بر شاه عالم درود

بپرسید در خسار پر شرم کرد
نخستین نمود آر آزرم کرد

نگه دار نه هیچ بر وی پدید
که بر قفل تو هست ما را کلید

پس اسکندر برسم فرستادگان
نگهداشت آیین آزادگان

درود پیامش رساندش تخت
فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام
که شاه جهان داور نیک نام

چنین گفت کای بانوی نام جوی
ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی
سوی ما یکی در نشتافتی

زبونی چه دیدی که توسن شدی
چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر
ز پیکان من آتش انگیزتر

گر از من بدان کس پناه آوری
همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی
ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره درین مملکت ساختم
بتو سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من
چرا روی بپیچیدی از راه من

بمخانه و میوه ز بیمم دهی
بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته بود آنچه کردی نخست
پذیرا شو اکنون برای درست

ز دیدن تو بفرسنگ دور ای
همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار
خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگزارد پیغام خویش
بامید پاسخ سرافکند پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند
ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که آباد بر تو چو شاه دلیر
که پیغام خود خود گزاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان
که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه شاه آزاده
فرستنده نه بل فرستاده

پیام تو چون تیغ گردن زند
گر از مهر کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر تویی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت | ترو مش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی | که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چه گویی جهان بی کس است | که حمال پیغام او وا بس است
بدرگاه او بندش از آن برد | که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین پیش در دل فریبی مباش | بنا راست یک راستی برتراش

ستیزه میاور در آن داوری | که پیداست نامت بنام آوری
بپیمانت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست آن دسترس | که با ما بتندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کند | نه در پیش من پشت را خم کند

درآید بتندی و خونخوار کی | بجز شه که دارد درین باره کی
چو اینم نشانهای پوشیده هست | کز او راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر چه بخشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نباید درین پرده بار
اگر تندیی زین پیغام هست | تو دانی و آنکس که این نقش بست

اگر در میان تیغ دلبر آمدم | نه از روبه از نره شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه با تو کردم پدید | فرو بسته قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز | کز اینجا نوردم سوی خانه باز

بر آشفت نوشابه زان شیردل | که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز | زبان کرد بر با تیغ شاه تیز

که با من چه سود است کوشیدنت | بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی دوان | حریری بر او پیکر خسروان

یکی گوشه از نیفه آن حریر | بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این | درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش | با بروی خویش آسمان را مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در آن صورت خویش دید | ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار ناید صواب | فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو کامگار | بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر آیش دان | همین خانه را خانه خویش دان

ترا من کنیز پرستنده ام
همانجا هم اینجا یکی بنده ام

که گرچه زنم زن نیم شیر پیشه ام
ز حال جهان نیک خبر پیشه ام

هم شیر زن گر توئی شیر مرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ
در آب آتش انگیزم از دود تیغ

کفل گاه شیران در آرم بداغ
ز بیم نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مگس سوی پیکار خویش
گرفته حزن با گرفتار خویش

منه خار تا بر نیفتی بخار
رهاننده شو تا شوی رستگار

نه آنکه که بر من شوی دست یاب
زنی بیوه را داده باشی جواب

مرا از بر تو حقیقم بهنگام کین
بوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ
تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی بگیر

که بر جهد آن کز تو جز بی کند
بکوشند بجان تا ترا نفکند

همه گرچه هست از مقیمان شهر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز سند و ستان تا بیابان روم
ز دریان زمین تا آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری
توانا شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر
زند هر کسی صورتی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار
سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من
درو بنگرد رای باریک من

اگر خواهم آن نقش را در نوشت
ز هر کس که این از که دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست
بذیرم که آن نقش نقشیست راست

بر از ناخن پای تا فرق سر
نگارم بهر صورتی در نظر

ز هر سال خوردی و هر تازه
بگیرم بفیروزی اندازه

بدو نیک هر صورتی در قیاس
شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی کنم
درین پرده با خود ببازی کنم

ترازوی همت روان میکنم
بسنگ سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم بر پرند
خیال تو آمد مرا دل پسند

چو تا جان بهر آشنایی دهم
بر آزرم چندر گواهی دهم

چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو مانده را در آن دستگاه
که یک تخت را در نشاند دو شاه

نه بینی دو شه مات شطرنج را
که بر مرد لیتو کند رنج را

پری چهره چون از سر تخت خویش
فرود آمد خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه را گشت با این بدست

شد از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو نرزانه از رنگ می شد برنگ

بدل گفت کین کاردان گر زنست
بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کین چنین کرد پنهان کند
فرشته بر او آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر
که محکم بود کینه ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن
بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن
که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که خر بسته به گرچه دزد آشناست

بهر جای سوزن از بیشه دور
[illegible] کو منجار باید ز دور
[illegible] بیچاره در دست مور
شود [illegible] توان رفت پیش دلیر
گروه سوار و پیادن توان [illegible] نباشد دلیر

در آنکه کران نیز بر جای نیست
عدو را قوی کردن از رای نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش
سلامت دهد در انجام خویش

چو یک شعله باشد بیاد و شتاد
فروزان شود گرچه آتش زباد

دگرباره گفت این چه کم بود | شفاعت درین پرده بیهوده گشت
بلیغی بد اندیشه را خویش ده | در افتاده تن را فراموش به

بجای چنین دلبر مهربان | که زیبا شنست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی | بجز سر بریدن چه برتافتی

ازینجا اگر برکشم بار خویش | نگهدارم اندیشهٔ کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان | بگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند | گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبایی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گویی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار | برون نازکی رفت چون نوبهار

پرسیدش از مهربانان یکی | که خرّم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر | بغم بر دلش چون توانم ببر

درین بود کایزد رهاییش داد | در آن تیرگی روشناییش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید | گشاینده تا که آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر بتسلیم در داد تن
که آباد بر تو چو شاه دلیر | که پیغام خود خود گزاری چو شیر

جهان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نهٔ شاه آزادهٔ | فرستنده نه بل فرستادهٔ

پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از سرّه کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر تویی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت | بر و منش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیطست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی | که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن | وزین خوب‌تر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی چنان پی گسست | که حمال پیغام او وابس است

بدرگاه او بیش از آنست گرد | گر او را قدم رنجه بایست کرد
دگرباره نوشابهٔ هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند

گزین بیش در دل فریبی مباش | بنا راست یک راستی بر ترا بیش
ستیزه میاور در آن داوری | که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آن دسترس | که با ما به تندی بر آرد نفس

نه جباری خویش را کم کند | نه در پیش من ثبت را خم کند
در آید بتندی و خونخوارگی | بجز شه که دارد درین بار کی

جز اینم نشانهای پوشیده هست | گزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بجنبم تو نام آورم | سکندر منم رو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نباید درین پرده بار

اگر تندیی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
در آیین شاهان و رسم کیان / بپیام آوران نیست بند از زبان
جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
مجاملها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری بر دیبکر خسروان
ببین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
ستیزه در آن کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
چو دانست نوشابه کان تند شیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر
میندیش و مهر اندیش دان / همین خانه را خانه خویش دان
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
منم شیر زن گر تویی شیر مرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
کف کفکاه شیران در آرم بداغ / ز بیم نهنگان فروزم چراغ
منه خار تا بر نیفتی بخار / رهانیده شو تا شوی رستگار
من از بر تو خفتم بهنگام کین / بوم قایم انداز روی زمین
چنین آمده است از نغیبان پیر / که با هیچ نا داشت کشتی مگیر
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
فرستاده ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
اگر خواهم آن نقش را در نوشت / ز هر کس که این از که دارد سرشت

اگر در میان تیغ دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم
چو پیغام شه با تو کردم بدید / فرو بسته قفل را بر کلید
برآشفت نوشابه زان شیر دل / که پوشید خورشید را زیر گل
که با من چه سود است کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
یکی گوشه از نیفه آن حریر / بدو داد کین نقش بر دست گیر
اگر پیکر تست چندین مکوش / با بر روی خویش آسمان را مپوش
بعینه در آن صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
بدو گفت کای خسرو کامگار / بسی بازی آرد چنین روزگار
ترا من کنیز پرستنده ام / همانجا هم اینجا یکی بنده ام
که گرچه زنم زن شیر نیستم / ز حال جهان بیخبر نیستم
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش
تو آنگه که بر من شوی دست یاب / زنی بیوه را داده باشی جواب
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
که بر جهد آن کز تو حربی کند / بکوشد بجان تا ترا بفکند
ز هندوستان تا بیابان روم / ز ویران زمین تا آباد بوم
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند هر کسی صورتی بر حریر
چو آرند صورت به نزدیک من / در و بنگرد رای باریک من
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشیست راست

پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه‌ای — بگیرم بتغییر وزنی اندازه‌ای

بپاید بیک صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم — درین پرده با خود ببازی نیم

ترازوی همت روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم برترند — خیال تو آمد مرا دل پسند

چه تا جان بمهر آشنایی دهد — بر از رزم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه را در آن دستگاه — که یک تخت را در نسازد دو شاه
نه بینی دو شاهست شطرنج را — که بر مرد دلی نو کند رنج را

پری چهره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد بیش
عروسانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت پا بین برست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زرّانه از رنگ می‌شد برنگ
بدل گفت کین کاردان گرز نیست — بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کین چنین کردنیها کند — فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر — که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ نی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که با پرده را گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست — که خر بسته به گر چه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بود نیست — شفاعت درین پرده بیهوده نیست
تبلخی بد اندیشه را خویش ده — در افتاده تن را فراموش به

بجای چنین دلبر مهربان — که زیبا نشستن و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی — بجز سر بریدن چه بر تافتی

از اینجا اگر برکشم بار خویش — نگهدارم اندیشهٔ کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان — نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند — گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبایی آرم درین رنج و تاب — خیالیست گویی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار — برو ناز کی رفت چون نوبهار

پرستندش از مهربانان یکی — که خرّم جوانی و عمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر — بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهایش داد — در آن تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کو را نباشد کلید — گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن — سر آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز — برد دیو را دست گردد دراز

مغنّی چو این پرده گوید سرود — زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لحنی منش را بمالید گوش — نشاند آتش تیرگی را ز جوش

شکیبنده کی دید در حال خویش — بتسلیم دولت سر افکند پیش
نگر بست نوشابه چون چاکران — بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند
بسیچ خورشهای الوان کنند

نهادند بر کی ز غایت فزون
ز هر پخته و پخته از چند گون

همان قرصهٔ شکر آمیخته
چو گنجد بران کردها ریخته

ز بس گوشت گاو و ماهی چو کوه
شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز بس صاف پالوده عطرسای
بسا مغز پالوده کامد بجای

قفای گلابی و گلشکری
طبرزدفشان از دم عنبری

نهاده یکی خوان خورشیدتاب
برو چار کاسه ز بلور ناب

چو بر قاعده دستها شد دراز
دهان بر خورش را بگشاد باز

بنوشابه شه گفت کای ساده دل
نوالش فزون تا نمانی خجل

چگونه خورد آدمی سنگ را
طبیعت کجا خواهد این ننگ را

بخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه

بچیزی چه باید سر افراختن
که نتوان از و طعمه ساختن

درین ره که از سنگ باید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

تو بنواز نه مرد سنگ آزمای
سبک سنگ شو زانکه مانی بجای

بنوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیرمردان نیوش و نوان

ولی آنکه این نکته بودی درست
که گوینده جوهر نجستی نخست

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست
ملامت ببین تا کرا درخورست

ز دن خاک بر دیدهٔ جوهری
همه خانه یاقوت اسکندری

هزار آفرین بر زن خوب رای
که ما را بمردی شود رهنمای

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش
زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

کنیزان چون شمع برخاستند
ملوکانه خوانی بیاراستند

رقاق تنک کرده گرد دوری
ز گرد سرابرده تا گردکی

آباهای نوشین عنبرسرشت
خبر داده از خوردهای بهشت

ز مرغ و بره روی رنگین بساط
برآورده پر مرغ وار از نشاط

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر
تنک آمده تنگهای شکر

بساط از پی خسرو نیکبخت
بساط زر افکند بالای تخت

یکی از زر و دیگر از لعل تر
سه دیگر ز یاقوت چارم ز در

شبه گفت نوشابه بگشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست

درین صحن یاقوت و خوان گرم
همه سنگ شد سنگ را چون خورم

طعامی بیاور که خوردن توان
برغبت برو دست کردن توان

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی گردنیهای ناکردنی

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ
درو سفلکانه چه بازیم چنگ

کسانی کزین سنگ برداشتند
نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

ز نیغارهٔ آن زن نغزگو
ز ناخورده خوان گشته دستشوی

سخن خوب گفتی که جوهرپرست
ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

مرا گر بود جوهری بر کلاه
ز گوهر نباید تهی جای شاه

چه باید بخوان جوهر اندوختن
مرا جوهر آموزی آموختن

ولیکن چو می‌بینم از رای خویش
سخنهای تو هست بر جای خویش

ز پیوند توای نامور نازنین
ز دم سکهٔ زر چو زر بر زمین

بفرمود کارند خوانهای خورد
همان نقل دانهای نادیده کرد

نخست از همه چاشنی برگرفت | دران جا یکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه | ز خوردن برآسود و شد سوی راه

بنوفه شدن کرد با شاه عهد | کنارد در آزاد نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نوشت | بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهد شد بارجای | فریب از فلک دید و فتح از خدای
بر آن رستگاری که بودش هراس | رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی برافروخت شمعی بمرد
به تاوان آن گوی زر بر سپهر | لبا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش و خواب را کار بست | دو دلخستی در از جای دیوار بست
برآسود تا صبحدم بردمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست | ترنج فلک را بدو سر شکست

پری چهره نوشابهٔ نوش بهر | بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام | برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش | ز نارک درآموده تا دامنش
روان ماه رویان بپس پشت او | چو ناهید صد در یک انگشت او

پری رخ چو در لشکر شه رسید | جهان در جهان خیل و خرگاه دید
زبس نوبتیهای زرین نگار | همی برد ره بر در شهریار

زبس پرنیانهای زرین درفش | هوا گشته کلگون و صحرا بنفش
نشان جست و آمد بدرگاه شاه | سر بارگه دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب | ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بارخواست | زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار | درآمد به نوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه | سرافکنده در سایهٔ یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر | به پیش جهانجوی پیروز بهر
چنان کز بسی رونق و نور داد | شد از چشم بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار | بلرزید از آن درگه تنگ بار

زمین داد بوس آفرین برگرفت | فرو مانده از شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب | یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاند از برش | عروسان دیگر فراز سرش
پرسید و بس مهربانی نمود | بدان آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین شکر | زمین گشته چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب | نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنگهی بی دریغ | گراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فرو ریخته گوهی از هر کنار

خورش رقاق و دو پرویز بی | چو مهتاب تابنده از روشنی
همان گرده نرم چون لیف خز | گز ورنجه کرده گرده بپز

[illegible]

ابا مای

ابا های الوان ز صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش

جهانرا یکی خورد الوان نبود — کزان خورد چیزی در آن خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد — ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری — نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم سپاه آورد — منش سر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار دهر — که امشب نباید شدن سوی شهر

جهانست فرمان که فردا پگاه — برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی — شبانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش ز جام — شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم — بهم جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می — بدان گوهر از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم — بسر شوی شادی گلی تر کنیم

پری زادگان بوسه دادند خاک — پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان — کمندی برآراست عنبر فشان

مه و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پری جلوه ساز

بفرمود شه آتش افروختن — برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده چنان آتشی برفروخت — که میخوار کانرا در آن رخت سوخت

برود و می و لهوهای دگر — همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سوزند بر لاجورد — سمور سیه زاد روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط — در آموده شد خسروانی بساط

چمن باز شد پر ز شمشاد و سرو — خرامش در آمد بکبک و تذرو

نواگر شد آن بربط چهرگان — نوآیین بود مهر در مهرگان

ز بیجاده گون بادهٔ دل فروز — نشاندند بیجاده در روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار — ز بیجاده گون گل بیاپی بیار

رخم را بدان باده چون باده کن — ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

خبر دادن اسکندر نوشابه را

بجشن فریدون و نوروز جم — که شادی سترد از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش — نشستند شاهان به اندازه بیش

نوازندگان می زدند و جام — برآراسته دست مجلس تمام

می و نوش و نوشابه چون شکر — عروسان بگردش کمر در کمر

بدان خلخ اسکندر فیلقوس — بکرد التفاتی بخندان عروس

یکی آنک خود بود بر میر کار — دگر در حرم کرد نتوان شکار

بجایگه همه لشکر از شرم او — نگشتند یکذره زازرم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از جاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسهٔ کوه سنج / گره بسته چون پشت ماهی یخ
سر بن گوزن و کفلگاه گور / بپهلوی شیران در آورده زور

کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را در جگر
ز باریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه بکرده سر غنچه تیز / چو برگ بهار آسمان برگ ریز
درخت گل از بار آبستنی / شکم کرده پر بچهٔ رستنی

دهن ناگشاده لب آب گیر / که آمد لب شیر را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل

ز رخسار میخوارگان رنگ می / ز سر گوشهٔ گل بر آورده خوی
بعذر شب دوش فرموده شاه / که آتش فروزند در بزمگاه

بر آراسته از زر بنیت و زر روز / چو باغ ارم مجلسی دلفریب
در آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار از آتش چو گل زر بدست / بخون خوار زردشت آتش پرست
بمشکین رگال آتش لاله رنگ / در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

بر آتش بران شوشهٔ مشک سنج / چو مار سیه بر سر گاه گنج
ز تبی رحمتی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس

مغی ارغوان گشته بر جای جو / بنفشه درو دوده بوقت درو
سیاهی نیا زاندرون برده مشک / بدل کرده با شوشهٔ زر خشک

ز سندوزنی خانه پر خون شده / همه آبنوسی طبرخون شده
بچین کرده سقلابیی ترکتاز / سموری ببر طاوسی کرده ناز

بلالی در آورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش
بر آواز او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره از دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمرد اطلس فروش / ز خاکستر پیرزن درع پوش

ز بهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی بافته
بخار از بن شعلهٔ آذری / چو بر سرخ گل شعر نیلوفری

سفالی بریجان بر آراسته / بریجانی از بیشها خاسته
نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه بر خوان خورشید بود

فروزندهٔ گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورده خار بن / بدیدار تازه بگوهر کهن

ترنم سرای تهی تا بکان / پیام آور دیگ همسایگان
ز تنکاتر تنگی که زر ساز بود / نه از زند زردشت آواز بود

بدین زندگی آتش زنده سوز / بر افروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / بر و گاه دراج و گاهی تذرو

ز بسته جناری بر افراخته / بر و کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار / بر و سینهٔ بط زده زیر زار

تن بط بود در خور آبگیر / چو در آتش آری بر آرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده

ستارن

ستا زن برآورده بانگ سرود
شکر بوده با نوک دندان رود
مغنی چو زهره برامشگری
همه ساز آهنگها گرم خیز
سکندر ز مستی شده نیم خواب
کسی کین مرادش میسر بود
چو یک نیمه از روز روشن گذشت
زر و زیور آرند خروارها
بسی نافه مشک و دیبای نغز
یکی تاج زرین زمرد نگار
عماری و اشتر بهرای زر
بپوشید نوشابه تشریف شاه
باندازه هر یکی چیز داد
زمین بوسه دادند بر شکر شاه
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
برانم من ای همت صبح خیز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ
زر و زور و زهره که آرد بدست
زر از بهر مقصود زیور بود
تهی دست کاندیشه زر کند

سرودی نوازش تر از صد درود
شکرخوارگان کرده دندان دراز
صراحی درخشنده چون مشتری
بجز ساز کاهنگ او برد تیز
روان خنبک در جنگ چنگی جواب
خود او پادشاه سکندر بود
فلک نیمه راه زمین در نوشت
ز سیفور و اطلس شتر بارها
کز ایشان فروزان شود مهر و مغز
برآموده از لولوی شاهوار
عماری کشان حمله زرین کمر
چو تشریف خورشید رخشنده ماه
بپوشیدشان پرده نیز داد
بخرم دلی بر گرفتند راه
که عکسش در آرد بسیماب خون

جگرها ز خون در نمک یافته
ز انشجار هر چه آن بود بس عزیز
بجلگون کلاهی و لاد بزیر
همه تخته بودند یاران تمام
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
بپادشه آن مشتری پیکران
بفرمود شه تا رقیبان گنج
ز جنس حبش خادمی نیز چند
زمرد نگینهای با آب و رنگ
برنگ مکلل بیاقوت و در
جبین زیور نغز گوهر کشان
جداگانه از بهر هر پیکری
پری چهرگان آن پری پیکران
ازان کار چون برگرای آمدند
بمن ده که سیماب گون گشته ام

نمک را ز حسرت جگر یافته
ترنج و دو به نار و نارنج نیز
نشانده جهان از جهان درد سر
بجز باده کو در میان بود جام
تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
چو زهره کشیدند رطلی گران
کشیدند از پی میهمان پای رنج
بدیدار نیکو ببالا بلند
در و لعل و پیروزه بی وزن و سنگ
همه گردش از گرد کافور پر
بنوشابه دادند زیور کشان
بفرمود پرداختن زیوری
نشستند از بس گنج و گوهر گران
چو گنجی روان باز جای آمدند
بسیماب خون تاختن رشته ام
که موج سخن را کنم ریز ریز
سر زیر دستان برآرم بسنگ
که دارای دین را کند زیر دست
ز دزدان بود روز و شب ترسناک
توانگرتر آنکس که درویش تر

رفتن سکندر به البرز کوه

چو بندش گنی بندی از زر بود
تمنای گنجش توانگر کند

توانگر که باشد زرش زیر خاک
جو از زر تمنای زر بیشتر

[illegible]

جهان آنچنان شد که درویش راست
که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد باس

فراوان خزینه فراوان غمست
کمست انده آنرا که دنیا کمست
گزارنده عقد گوهرکشان
خبر داد ازان گوهر زرفشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دل فروز
ببر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید
که انجم در ان برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر
ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصه آرزوهای خویش
سخنهای هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما در نیارم نفس

بنیروی رای شما مهتران
جهان را ببینم کران تا کران
سوی روم بودم ازین پس بسیج
عنان را داد ازان چرخ پیچ

برآنم که تا جمله مرز و بوم
بگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی سپنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زمینست
ببینم که خوشدل کدام آدمینست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر
گر آسمن با من شود کارگر
نخستین خرامش درین کوچگاه
بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ درآیم بدشت
ز صحرا بدریا کنم بازگشت
چو دریا درآیم بدریا کنار
کنم منقنه مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم چون آیدم
زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گوید هر یک برین داستان
که دولت نپیچد سر از راستان

زمین بوس دادند یکسر سپاه
که تدبیر ماهست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم
ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش نهد جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک
بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن
ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان
نوازشگری کرد بسیارشان

بپیچیده ره را بآهستگی
کشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج
ز گوهرکشی لشکر آمد برنج

جهاندار چون دید کز گنج زر
غنیمت کشانرا کران گشت سیر
دران بخش بینی خرد پیشه کرد
کز الحنی ز چشم بد اندیشه کرد

زبس گنج و گوهر که در بار داشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا ز سختی و رنج
سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در جستن آرد گلبن گوی را
زمین را شود میل منزل شناس
بتری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را که پست و بلند
درازیش چندست و پهناش چند
ز هر وادی و بیدادی آگه شود
براه آرد آنرا که از ره شود

زدو شوید از دور بیداد را — رهانند ز خون خلق آزاد را
بهر مرز کامی حصاری کنند — ز بهر سرانجام کاری کنند

ز دوری در آن ره شد اندیشناک — که دارد در ره دور درد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گران بار دید — بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه پیران نکوشند سخت — که ترسند از ایشان ستانند رخت

دگر آنکه ناسیری آید بجنگ — دو دستی زنند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان آلهی پناه — صد و سیزده بود با وی براه

همه انجمن بهای مردم شناس — ببد بر سر شغل صاحب قیاس
از آن جمله در حضرت شهریار — بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار ازو چاره درخواستی — که زو کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کار سنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند — بویرانها گنج پنهان کنند

ز بهر گواهی بهر گنجدان — طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا جوانند از راه دور — ز هر تیره جایی برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید — سپه را سلامت در آن رای دید

بفرمود تا هر کرا گنج بود — نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراگنده هر یک در آن کوه و دشت — بگل گنج پوشید و خود بازگشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش — برانگیخت نقشی بمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار — که شه را دگرگون شد آموزگار

ز بنجا ره دیگر برآمد بروم — فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز — از آن گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند — سوی گنج پوشیده نشتافتند
جو در خانهٔ روم کردند جای — ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند — بجمهور طاعت گهش ساختند
همه نسخه گنج نامه که بود — بدارندهٔ دیر دادند زود

که نام گرا او باشد ایزد پرست — از آن نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال — بسی گنج نامست از آن گنج و مال

کسانی که از راه خود منکری — کنند آن صنم خانه را چاکری
از آن گنج نامه دو سه شد یکی — اگر بیش باشد و گر اندکی

بیابند و آن گنجدان بشکنند — وزان گنج بارنج خود برکشند
بمن داد دولت مرا پای رنج — که پایم فرو رفت از این سان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده ام — قناعت بخوناب خم کرده ام

کسی کو در نیک نامی زند — درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی جهان پرورد نام خویش — کزان نیک یا بد سرانجام خویش

رفتن اسکندر ببغداد

بدراعه در کریزد تنش ‌ ‌ کزان درع باشد نه پرنیش
به از نام نیکو دکر نام نیست ‌ ‌ بدانکس که نیکو سرانجام نیست
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند ‌ ‌ که نامی برآری بنیکی بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش ‌ ‌ بنیکی دکر جامهای فروش
نه بینی که باشد زمشکین حریر ‌ ‌ فروشنده پاک را ناکزیر
کزارندهٔ این نوآیین خیال ‌ ‌ دم از نیک نامان زدی ماه و سال
سکندر کز آن نیک نامی نمود ‌ ‌ بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی ‌ ‌ بدانرا برخویش نکذاشتی
زکشور خدایان شه زادکان ‌ ‌ نظر بیش کردی بافتادکان
کجا زاهدی خلوتی یافتی ‌ ‌ بخلوتکهش زود بشتافتی
بهرجا که رزمی برآراستی ‌ ‌ ازیشان بهمت مدد خواستی
همانا کزان بود فیروز جنک ‌ ‌ که پیروزه را فرق کردی ز سنک
سپاهی که با او بجنک آمدند ‌ ‌ ازین بیشه کوداشت تنک آمدند
نمودند کای داور روزکار ‌ ‌ بتعلیم تو دولت آموزکار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست ‌ ‌ تو زاهد نوازی سخن دیکرست
بشمشیر باید جهان را کشاد ‌ ‌ تو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت سلاحت در دست برد ‌ ‌ نکو نام کیتیم آنچه داریم خرد
ازین بس که بر هم نبردان زنیم ‌ ‌ در همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوریهای سخت ‌ ‌ نکهداشت پاسخ بنیروی بخت
سخن بر بدیهه نباید صواب ‌ ‌ بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند ‌ ‌ بهر جانبی نایبی را نشاند
بدسلیزه ره کذرهای سخت ‌ ‌ نکه داشت پاسخ به نیروی بخت
در آن تاختن کارزومند بود ‌ ‌ رهش بر کذرهای دربند بود
بنو دانکهی شهر آراسته ‌ ‌ دری بود دردی بسی خواسته
دران درزی چند ره داشتند ‌ ‌ که کس را بدان راه نکذاشتند
جوشه را سرابرده آنجا زدند ‌ ‌ رقیبان در خیمه آنجا زدند
در و در ببستند بر روی شاه ‌ ‌ نکردند در تیغ و لشکر نکاه
نبو نبکه شاه بشتافتند ‌ ‌ سر از خدمت بارکه تافتند
اکر خواندشان داور دورکیر ‌ ‌ برفتن نکشتند فرمان پذیر
دکر دفتر داوری در نوشت ‌ ‌ نداد ندرامش دران کوه و دشت
همان چاره دیدان خردمند شاه ‌ ‌ که بردارد آن بند از آن بندکاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار ‌ ‌ درآیند پیرامن آن حصار
نه خرسنک عصیان خرابش کنند ‌ ‌ بسیلاب خون غرق آبش کنند
جهل روز لشکر شغب ساختند ‌ ‌ کزان دز کلوخی نینداختند
زبر تابه او ناوک انداخت بال ‌ ‌ کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک بانی چو دیوان شیموس ‌ ‌ خجل کشت از آن قلعه چون عروس
نه عراده برکرد ره شناس ‌ ‌ نه از کردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن ‌ ‌ وزان چو زبر کنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد ‌ ‌ سر از اطلس کرد و ابرو کشاد
چه کوید کفتا درین تند کوه ‌ ‌ کر آورد از اندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان کمر بسته ایم بدین روز یکروز ننشسته ایم

چهل روز باشد که نی خورد و خواب نشستیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که با تارک مهر و میغ نشاید زدن نیزه با تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره ها ساختیم ازین دیو خانه بپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ گریوه نوردیم و ناریم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران فرو مانده بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل فرو رفت گوهر بدریای نیل

شد از گنج گوهر بدریا کنار یکی مجلس آراست چون نوبهار
پرسید چون حلقه زد انجمن از آن سرفرازان لشکر شکن

که از گوشه داران درین گوشه کیست که بر حاتم آرزوها گریست
یکی گفت کان شاه دانش پرست پرستش گری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ رای کند بی نیازی بهشتی گیای
شهنشاه برخاست هم در زمان عنان تاب گشت از بر همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد نشان جست و آمد بنزدیک مرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور بغار اندر افتاد از شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی شهی پیکری که نام جهانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست درون رفت و پیشش بزانو نشست

پرسید زو کاشنای تو کیست ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دل شاد باش ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال بادا اخترت خاسته به نیروی اقبالت آراسته

اگر زانکه نشناختم شاه را شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست مرا در دل آیینه نیز هست

بصد سال کو را ریاضت زدود یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای که چون رستی ای زاهد درین تنگجای

بنیروی شه شادم و تن درست تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفادار بی نخواهد کس از بی وفا یار بی
چو بر سختم اندیشه کار خویش همی گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنایی تمام بس است آشنای من آموزگار
به بسیار خواری نیارم بسیج که پیری دهد نافه را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوت من هم گیا کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرانید کان ندیدم کسی جز تو زانید کان

سبب چیست کامشب درین تنگ غار بنیک اختری بخته شد شهریار
درین غار من وانگهی چون تویی یکی پاس شه را کند منزوی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
کلیدی و تیغی بدینسان که داشت / کلیدان تو تیغ بر من گذاشت
تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
حصاری است بر سقف این تیغ کوه / در دره زنانند چندین گروه
در آن جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارامیش
زره زن شود کار بر دوخته / شود تو شده ره روان ساخته
یکی منجنیق از نفس بر گشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه در آمد ز پای
دگرباره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
نفرموده تا در آرند زود / در آمد بر شاه خدمت نمود
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه / خرابی در آمد درین قلعه گاه
ز خشم خدا منجنیقی رسید / در افتاد ناگاه در برج دز
خرابیش داغ نه زین لشکر است / که این منجنیق از دری دیگر است
نگه کرده سوی گردنکشان / گزین به دعا را چه باید نشان
بجنبید سر تیغ الماس رنگ / نسفتند یک سنگ ازین خاره سنگ
شمار آنچه رومی نماید درین / که بی نیک مردان مباد از زمین
زمین بوسه دادند بر بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
فرستاده شه تا بدز تاختند / از آن ره زنان دز بپرداختند
در آن سنگ بسته دز اوج سای / عمارت گری کرد بسیار جای

خدای آهنی را بدو نیم کرد / بما مرد وان مرد تسلیم کرد
چو من زآهنین تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیم روز
نگر گر کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بدگوهری راه جانها زنند
تو نیز ار بهمت کنی یاوری / درین ره کند بخت بیداریی
چو آگاه شد مرد ایزد شناس / که دزدان بران قلعه دارند پاس
جهان نیز بر کوه منجنیق / که شد کوه در خوی چو دریا غریق
چو شاه منشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
کس آمد که دزبان این کوهسار / ستاد دست بر در با امید بار
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش / کلید در دز بینداخت پیش
در و برج و باروی دز سنگ بست / ز برج فلک دور بر هم شکست
گرش منجنیق تو کردی خراب / بذره کجا رنجی آفتاب
چو این حکم در آسمانی تراست / تو دانی و دز حکم رانی تراست
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بباهی که برداشتی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهان داوری
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم از کجی ره شدیم
بجای دز اقطاعها دادشان / سوی داد خود را فرستادشان
خرابیش را یکسره آباد کرد / در ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار / نظر نمودند هنگام کار
کز از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت

چو هر که زین سر شتاب آورند / خرابی درین کشت و آب آورند
ازین روی بار از پا نهار سند / زمانه تنگی آفت بجا نهار سند

گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند درین کشور آسایشی
درین ناسکه رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست

که مرزافت آن بیابانیان / براحت رسد کار خرابیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خرابیان هم گروه

بکاهش شب و روز از خاره سنگ / برآرند سدی در آن راه تنگ
زخارا نشاندن احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را / گذر داد بر بستن آن کوه را
چو زآبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن راه بر افراختند

شد از زخمه کاسه و زخم کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید

چو سیاره چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری

شه دلشکر از رنج ره سود کی / رسیدند جایی که آسود یکی
تنی چند را از رقیبان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنکه کز از نشیب و فراز / بگوش ملک برگشادند راز

نمودند کانجا حصاریست خوب / که دور است ازو تند باد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت / بزیبایی و خرمی چون بهشت

سر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک برداشت رخت / نهادند اندران تا حلقه جام و تخت

همان گورخانه زغاری گزید / کز آتش در آن غار شنوان خزید
هم از تخمه او در آن پیش گاه / ملک زاده هست بر جمله شاه

پرستش گه جای آن شاه را / نگهدار از آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / بر افروخت کین داشان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دژی / چه از زر و رمندی چه از عاجی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بدان دژ شدی تا جدا از جهان

بدیهی دژ از در فرود آمدی / بدر زبان برازوی در و ذ آمدی
نیاد بدیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود

جوان شب صفتهای آن دژ شنید / بدیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی

بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت نو روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

نشستن اسکندر بر تخت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورد صد گنج قارون زخاک

هوا صافی از دود و گیتی ز گرد — فلک روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان — نسیم بهاری ز سر سو بران

همه کوه گلشن همه دشت باغ — جهان چشم روشن ز زرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت — زمین از گل و سبزه مینوسرشت

بفیروزی شاه نیکبخت — بتخت رونده برآمد بتخت
سر تاج برزد بسقف سپهر — برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین چشمه گرد از خرام ستور — از آن کوه را در سر افکند شور
سپه راند از انجا بتخت سریر — که تا بیند آن تخت را تخت گیر

هر سری خبر یافت کان تاجدار — بر آن تخته گرد خواهد گذار
ز فرمان فرمان ده آگاه بود — ز فیروز فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس را نگشت — همه را نشان زافزون کرد پشت
سر انداز رسانید تارک بتاج — بسی خرج با داد و بستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید — بفر سنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بدان دسترس — بچیزی که حدش ندانست کس

ز بر خوشه کان چون گل تازه بود — گرانمایه‌ها بیش از اندازه بود
وشق تیغهای چو برگ بهار — بنفشه برو رنجه صد هزار

غلامان گردن برافراخته — بجایگه همه رزم را ساخته
وشاقان چرگ روز و دخیز — بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزلی چنان خوب آراسته — روان کرد با او بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد — که عاجز شد آنکس که او را ببرد

درآمد بدرگاه شاه جهان — دو تا کرد قامت چو کارآگهان
جهانشاه برخاست رامش کرد — بشرط نشستن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درختی تمام — بپرسید از وقصه تخت و جام
که جام جهان‌بین و تخت کیان — چگونه ست ای فرخ بیان

سر سری بلک با سخن داد باز — که ای خسم شاهان گردن فراز
کیومرث از جبل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان ترا تیر باد — بکندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که گنجور از جام دید — در آیینه دست بست آن کلید

جز آن نیست فرقی که ناموس و نام — تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیند از تخت — ترا باد جاوید این تاج و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور — مبادا ز سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را — که نو کرد نقش این کهن طاق را

شبی بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای پایدار — ز گنجور وان تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاووس کی — سمان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته

دگر نیز بینم که چون خفت شاه — در آن غار چون ساخت آرامگاه
ترسنده راز گنج درم — تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگیرم بدان تخت بدرام او — زنم بوسه بر لب جام او
ببینم گر آن تخت خسرو پناه — چه رازی کند با من از مرگ شاه

وزان جام با جانور شنوم / زر وزی گزین خانه در نشوم
شد آیینه جان من زنگ خورد / زدایم بدان زنگ آیینه گرد

بدان دیده دل رام اسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم
سر بی زگفتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان پذیر

وشادند زدار خویش / که پیش آورد بر کی از اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند / بصید مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رفیقان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه تخت بارش دهند / چو خواهان می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه آن بخواهد ندیمان او / ستایند کردن ز فرمان او
چو با استواران پرداخت راز / بشه گفت کامشب ز رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن خانه را / بهم خانگی برد فرزانه را

تنی چار پنج از غلامان خاص / چو زرّی که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان برگذشت

برآمد بدان سان که تا سوی گنج / بدان چرخ پیچان بصد پیچ پیچ
زری دید با آسمان هم نورد / نبردی کسی نام وی در نبرد

عروسان در شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردنیها که بد درخورش

پری چهرگان سرائی چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب / که سیماب دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه / درآمد بپایین آن تختگاه

ز دیوار و در گفتی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گزار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار

سر تاجداران درآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کام سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی تخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت پرست / بسا جام و تختا که آری بدست
رفیقی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان برگشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت بازوی شه شد قوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت / به پیروز بختی برآورد رخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم دلیر / ببوسید تخت و برآمد بزیر

زگوهر بران تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه دران خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند

جو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان بین کشیدند دست

جو ساقی جنان دید پیغام را
زباده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد با رای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاختر فرخت یار باد
بدین جام دستت سزاوار باد

جو شه جام را دید بر پای خاست
بخورد آن و یک جام دیگر بخواست

که از بی شرابی و از بهیشی
مثل زد بران تخت و جام کیی

که بی تاجور تخت زرین مباد
جو می نیست جام جهان بین مباد

بمی روشنایی بود جام را
بلندی بشه تخت بهرام را

جو شه رفت کو تخت نشکن تمام
جو می ریخت کو بر زمین باش جام

شهی ابدین تخت باشد بنا
که بر تخت مینو نخسبد بناز

کسی کو بمینو کشد رخت را
بزندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کنند
قفص عاج و دام از بریشم کنند

جو از شاخ بستان کند طوق و تاج
نه زابر نشیمش باد باشد نه عاج

ازین بیم در جستن تاج و ترک
که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

بهار چمن شاخ از آن بر کشید
که شمشیر باد خزان اندرید

کفل کرد کردند گوران دشت
مگر شیر از آن گور که بر گذشت

گوزنان بیبازی بر آشفته اند
شهان ان تامل مگر خفته اند

همان نافهٔ آهوان مشک بست
مگر خنک و دندان گرگان شکست

بدین غافلی میگذاریم روز
که در ما زنند آتش رخت سوز

جه سازیم تختی جنین جیره گیر
که بر وی شود دیگری جای گیر

کنیم از پی دیگران جای گرم
که ما را ز جایی چنین باد شرم

جه سود این جنین تخت کردن بپای
که تخلست ما را نه تخلست جای

نه تخت زرست این که او جای ماست
گر امن یکی کند بر پای ماست

جو بر تخت جاوید نتوان نشست
ازین بیشتر تخت باید شکست

جو در جام کیخسروی می نماند
بجای آنکه بیش نشاید نشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دما دید کانز انوی

رفتن اسکندر بغار کیخسرو

لبالب کن از بادهٔ خوش گوار
نه بخش کیخسرو و روزگار

شها شهریارا جهان داورا
فلک پایه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

جوان کوکب از برج خود شد روان
تویی کوکبه دار آن خسروان

جهاندار بیشت و فرماندهی
بدان جان اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه در سکهٔ نام تست
زمین گرچه فرخ بر آرام تست

منه دل برین دل فریبان بمهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
زنا مهربانی چه آورد پیش

ببختی که نیرنگ سازی نمود
بران تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یک مست را شاد کرد
بران جام داران چه بیداد کرد

جو کیخسرو و صفت کشور توی
ولایت ستان سکندر توی

[illegible]

نبینی که در کارگاه خراس
بیک سنگ نتوان علف کرد آس

[illegible]

[illegible]

در آیینه و جام آن هر دو شاه / جهان به که بینی تو از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری
تو بی تاج بخشی کزان تاجدار / سریر بزرگ ار شدی یادگار
درین باغ رنگین چو پژمرد رو / نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد شهی سرو شه رخ نشان / تو سرسبز باشی درین گلستان
کرا داشت از نعمتم بهره مند / رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی / در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمین / مبند از بر تو در خرمی
مرا از کریمان صاحب زمان / تو بی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بودم اکنون کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید
بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / کنار از از و باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرفا بحرف
بر آن جام کز آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی نهان بود نشناختند
بشاه و بفرزانه او بستاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام شه چون از آن مرز و بوم / گرانیده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / در آن تخت لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که هر کو بدان تخت سازد نشست
اگر بینش گهر ز زمانی درنگ / بر اندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که از جنبش دیرپای / هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم گنجینه را تازه کرد / چو گنجینه و آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار گنجینه آورد گام
نگهبان در درج پیدا ببرد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ / در آمد شبی با دبابان بسنگ
نماینده غار با شاه گفت / که گنجینه اینک درین غار خفت
رهی دار از صاعقه سوخته / ز بخشش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین / در اندیشه لختی ز کاری چنین
بجنگ و بدندان مشو رفته گیر / چو گنجینه و آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن برد کیهای راز / که تا کار جویند کان دراز
ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
در آن ره شه از پیش و فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج از آن رهگذرها بتاخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزدپرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تار و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار / نشانی نکو باید از یار غار

چو نزدیک شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش چه می تابد از خاره سنگ
فروزنده جامی در آن دید ژرف / که می‌تافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنایی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
بران روشنی ره بسی باز جست / برو راه روشن نمی‌شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد در آن چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک / که چون میدهد روشنی زان مغاک
پراکنده نی آتشی کرده بود / چو دید اندر آن کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشندش ز چاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب / از آن چاه کآتش برآید نه آب
درو کان گوگرد او جفت جست / ز گوگرد او گرد او سوختست
خبر داشت آن کاندرین غار جفت / بگوگرد زان کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سرد جهان داشته / دره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطرها می‌فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند / سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و بلگد راه را کوفتند / بنیزکها برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوانی ربود از همای
همایون گهی تاجگاه و سریر / فرود آمد از اوج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت / بلند اختریش باز دمساز گشت
برآسود از آن تفتن و تافتن / هراس در و رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت / بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کآسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراست آن برکهٔ لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل در خواستن
سریر ملک را سوی بزم خواند / بنیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می آن روز مست
نخستین درآمد بکف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی گردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبای برند / چو پیروزه بن بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل مدهون نیز / برازنده نار دانه چو یک نار نیز
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد / بساطی ز یاقوت و از سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور ده اسب مرصع فسا / همه زین بطرای گوهر نگار

[illegible]

صدا اشتر قوی پشت مالیده ران
قباهای خاص از پی هر کسی
بدان دشتکه دشت شه بود داد
ازان کوه پایه در آمد بدشت
بیا ساقی آن جام زرین بیار
دلا خندا زین بازی انگیختن
درخت هوا رسته شد بر درشت
می ناب نا خورده مستی مکن
جوی زعفران گشته خنده ناک
جو ساهان مکن خو نخوش خوارگی
گزارنده نخته سال خورد
نشسته یکی روز بالای تخت
بشاه جهان راز پوشیده گفت
نزاده ملک نایب شهریار
جهان داشتم ملک را بیش و بس
بحمد الله از هیچ بالا و پست
زمانه بنیک و بد آبستن است
گزاینده غوغای آشوبناک
همان پیل زن مرد مردان شناس
سرو تاج از دعوی انگیختست

عرق کرده در زیر بار گران
قبا با کلهای گوهر بسی
نوشتند خویشتن رفت شاد
سوی ژرف دریا زمین درنوشت
که ماند از فریدون و جم یادگار

ز بس سیمهائی که در بار بود
ز بس تحفه و خلعت و خواسته
شهنشه بزد کوس و لشکر براند
بران دشت یکهفته نخجیر کرد
می ناب ده عاشق ناب را

رفتن اسکندر بخراسان

مخور زعفران تا نگردی هلاک
هراسان شو از روز بیچارگی
جبین در کشد نقش لاجورد
باندیشه کوچ می بست رخت
خبر دادش از آشکار و نهفت
سخن را چنین می نماید عیار
که آزارشی نامد از کس بکس
نیامد درین ملک هوبی شکست
ستاره گهی دوستی گه دشمن است
نشاننده چون اژدها بر هلاک
که بد بیلکش را به پیلی قیاس
بناموس رنگی بر آمیختست

ازین آتشین خانه سخت جوش
ز سختی بسختی توان رخت برد
که چون خسرو از تخت گنجور وی
نشاننده پیکی در آمد چو باد
که بر آستان بوسی بارگاه
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت
بشرطی که در عهد شه داشتم
ولیکن چو گردنده آمد سپهر
نگشته درختی بر آمد ز ری
شبانان گرامو پرستی کنند
برآورد گردن جواهر بهی
پراگنده خنجر اگر دگر کرد

جواهر همین زر نخروار بود
سر بر سر بری شد آراسته
سرا پنج خود بگردون رساند
پس یکهفته را کوچ تدبیر کرد
همیشنی توان کردن این خواب را
بهر دست رنگی بر آمیختن
بپیچان سرش تا نپیچد سرت
اگر می خوری بت پرستی مکن
کسی جان برد کو بود سخت کوش
بگو کرد و نفط آتش کس نمرد
نشد سوی لشکر بجا بک روی
تا پین پیکان زمین بوسه داد
ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه
نیابت گرخویشتن برگماشت
پذیرفتها را که داشتم
نگردد جهان از سر کین و مهر
کند دعوی از تخم کاوس کی
بپرش همه چوب دستی کنند
فکنده بهر شهر در شیونی
که از آب دریا بر آرند گرد

[illegible]

ز بیروزی خود دلاور شدست / همانا که تنها بد اور شدست
خراسانیانش عنان می‌کشند / به بیکار شه در میان می‌کشند
بسر خیلی فتنه بر بست موی / سوی تاج و گاه نو آورد روی
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ / که دریای بیکان بود کعب گرگ
شه ار ماه او در نیارد بمیغ / سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
و الشکری نیست چندان بزور / گران چشم بد را توان کرد کور
همی هر چه روز آید این دیو زاد / قوی دست گردد که دستش مباد
جو اندر سخن بیک چستی نمود / بنامه سخن بادر پسنی غنود
شه شیردل خسرو پیلتن / دران داوری گفت با خویشتن
بران داستان ماند این تاج و تخت / که از هندوی هندوی برد رخت
مگر مرکب شاه بود آسمان / که تا سود بر جای خود یک زمان
ز سرگوشهٔ بارگی او فتاد / همان کار در کار گیتی او فتاد
چو طالع جهان گردی آرد به پیش / نشاید زدن گند برپای خویش
سپاهش زمه برده رایت برون / ستونی برآورد تا بیستون
ز بار گران خوشه گم گشته بود / تک و تاب نخجیر گم گشته بود
ز برف آمده آب نیسان بجوش / برآورده تندر بتندی خروش
فرامنده بر رخش بیجاده نعل / گل لعل را ابر گلنار لعل
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
کمر بر کمر که زده شاخ جو / رسیده بد منقان درود درو
نی کور چون زمرهٔ کاوست / کوزن از بیابان ره کوه جست

سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجهٔ خود بد اور شود
زحد نشابور تا خاک بلخ / کنندش بصفرای ما کام تلخ
چنین فتنه را که شد رام گیر / اگر خرد بینی بخردی مگیر
گر این فتنه ماند چنین دیر باز / کند دست بر شغل شاهی دراز
چو باز از نشیمن گشاید دوال / شکسته شود کبک را پر و بال
سران سپه در ولایت کنند / بدرگاه شاهنشه عالمند
بجز صرصر باد پایان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه
بنیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کارنده گفت
وانگه گنجینه وا نجا بزیر / تخت من آنجا دگر کس دلیر
صواب آن چنان شد که آرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب
جهان کاروان شاه سالار بود / در آن کاروان بار بسیار بود
در آن کارها یاور او بود و بس / نپاینده را گشت فریادرس
برون رفت از آن کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
بصیدافکنی می نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
زبس رود خیزان لب رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
رگ سنگی در زمین گشت سخت / برقص آمده برگهای درخت
دو نوباوه هم نود و هم برگ نود / ز حلوا بریشم برآورده بود
نوای چکاوک به از بانگ رود / برآورده با دشت یابان فرود
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیزتر گشته دندان گرگ
ز نوزادن آهوان سره / جهانده جهان بیک بیک آهو بره

جهاندار

جهاندار با صید و بارود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
جو گل بیخ یک روزه ماه نو / بخلخال یک هفته برشد گرو

زبرکاران حلقه برگرد سر / که خواندش اهروز خلخال زر
بکیلان درآمد بکردار اهد / بدان سان که در بیشه آمد هژبر

تراش کهی کامد آنجا بدست / جو جج سر دکردش تراشش زدست
جو بشکست بر ملک بدخواه را / برانداخت آیین زردشت را

زکیلان برون رفت و آمد بری / بافکندن دشمن افکند پی
باتش پرستان سیاست نمود / برآورد از آن دود ده یکبار دود

جو دشمن خبر یافت کامد پلنگ / بسوراخ در شد جو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت / وزان نامه ری نقابی بریخت

جو دانست خسرو که در خیم او / گریزان نشد از قدر بیم او
گراز گریزنده را پی گرفت / شبیخون زد و راه بروی گرفت

جنان تیز رو شد که دریافتش / بزخمی سر از ملک پرداختش
جو بدخواه را در گل آکنده کرد / پراکند کانرا پراکنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تن درست / بران پشته بنیادی افکند چست

بهرای گنجش جو بدرام کرد / بپهلو زبانش هری نام کرد
جو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهر جهان را در آن شهر یافت / هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند

بدارا ملک رایتی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند
جنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای بر کین فشرد / زکس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری

زنو بنگه خود بفرهنگ و رای / کند رایتی دیگر آنجا بپای
وزان رایت آید ز مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه

جو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گران گشته در خاک نشست / هنوز آن خصومت در آن خاک هست

خصومت کهی ساخت تا نفخ صور / کز آن سازگاری شد آن شهر دور
جو زد لشکر کینک را بند رو / ز ملک نشابور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش برآکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر جون آب کشت

بهاری دل افروز در بلخ بود / گزو تازه دل را دهان تلخ بود
پری پیکرانی در و جون نگار / صنم خانهایی جو خرّم بهار

درو بیش از اندازه دینار گنج / نهاده بهر گوشه بی دسترنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب / شده نام آن خانه آذرگشسب

جو خسرو زبدان گنجدان دست یافت / مغان را زجام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد / ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را / وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام

جهان گشت میدان ... دل داده آن پری
همی کرد اندوه دل را دوا / زافسون آن خوش نوا
جهان را دل سوی عیش ... اشش نمود
که رغبت سوی عیش ... ناشکیب
جهان ماند بر روی گل ... زخواب
نصیبش ز جندان بساط ... بود بس
بیا ساقی آن باده تلخ ... بکام
[illegible] عیش ... ارم ... زنکار
بده تا بشیرینی ... وزان ... زنت
که تلخی ... آواز ... زنت
بیا مطربا ... اتش ... وزود ... باد
دماغ ... روان ... ابروبار اتش آب
ازان دوست جون ...

زدو لاب ... خراسان بیار ... خون شاد
جو دشمن زبون کرد احسان کند
بقدرت ... جان کند
جو مجرم ... برحمت گذارد ... عذرخواه
توانا ... پس ... تنگاه
از آن کر جه دشمن بود ناتوان
... جو دست ... تو بالاتر ... ناتوان
... کنم غصه را ... ارزنده
... کاه ... جو سود دارد
... نوا ... جو سود دارد
... سختی ... کن شمار
... امید داری ... آزار
تا جون ... بزرگی خطاست
... کردن سیاست خطاست
توان کر ... اول ... برقصاص
... اگر ... خلاص

آمدن اسکندر بخراسان و فتح آن بر خواهر ... شهر هری

قصه اسکندر بشهر نشابور ... و ... خود

آمدن اسکندر به بلخ و ... آتشکده ... آذرگشسب

بشهر خراسان درافکند جوش | خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان | که یاری گرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور | بهپیوند هر یک ببستش ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز | در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه رای وی گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار | گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنجی بینباشتی | گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر بر زمی می‌نهند | برو قفل و بند آهنی می‌نهند
چو باد آمد و خاک انبار بود | بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته | که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم | مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان

فرس خوشتر ک ران که صبح او نشست | عنان برکش ای بارگی دلکش است
بنیکوترین نام زین جای زشت | بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن درین خاک دل | که زو گنج قارون فرو شد بگل

در آن گنج خانه که زر یافتند | ره از اژدها بر خطر یافتند
بسی تیغ با بود راه بیشتر | درو سود بازارگان بیشتر

جو ایمن شود ره ز خونخوارگان | درو کم بود سود بازارگان
همان چرخ گردش برین گرای | چنین چرخ انگیخت از مغز کار

که چون شه بغزنین آمد ز بلخ | بیک سو شد از آب دریای تلخ
زبس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد | که دولت ورا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام | بهندوستان داد خواهم بکام

چو من سر سوی کید هندو نهم | ازو کینه و کید یکسو نهم
گرایند بحر منت جود بگرکسان | نباشم برو جز عنایت رسان

وگر با من او سر در آرد ستیز | من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش | نشیند بجایی که بنشانمش

چو موکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه | سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز انجا شوم سوی چاج و طراز | زمین را نوازم بنیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدند اندران رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت بدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد مرکب چو رخشنده مهر

زغزنین در آمد بهندوستان | روان موکبش گشته چون بوستان
بران شد که در مغز تابش آورد | سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملک اندر آید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان | بگرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام / فرستاد و داد اش بهند و پیام
که گر جنگ رایی برون کش سپاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه

دگر بر پرستش میان بسته / جهان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنکه در آید ز خواب / که ریزد برو ابر بارنده آب

گل آنکه در آرد عماری بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجایی بخسپد عقاب دلیر / که آبی توان هشتن او را بزیر
گر انجا سر موی انگیختست / بد انجا سر از موی آویختست

دگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آدم آنجا فرش / بمغرب زر مغربی هست بیش

گرم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزم روشن ترست آفتاب
جواهر بخوبی درین مرز و بوم / کزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست / کباب نرم باید از پیل مست
مخر عبره هندی یاد من / که هندی طراز است پولاد من

چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون دام صید

فرو گفت با او سخنهای تیز / که از آن نزاز آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / از ورشکاری پرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد / ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی از و تافتن / نه فرمان سوی فتنه بشتافتن

بدانست کو را در آن تاب نیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان بر گشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست هشیارتر / جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر بیندازمش

گر آوازش آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز
ز مولایی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند من چاکرم

اگر میل دارد بجان هم خوشم / بدندان گرفته بخدمت کشم
دگر باژگونه بود داوری / که شه میل دارد بکین آوری

ز برخاش او پیش گیرم رحیل / ببندم از آن ره بدریای نیل
چو من سر بگرداند از رزم او / شود باطل از عزم من عزم او

وگر بنده را در پرستد ز راه / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
اگر رای دارد که کم گیردم / نیایم چو در دشت کم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سر گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست

که نارد بمن غدر و غارتگری / وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی نیم اند / نبو باده نو که برا بخمند

حکایت

گفتار اندر تحفه فرستادن کید بدرگاه سکندر

یکی دختر خود ز ستر شاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / کز او کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد بر او فلک رهنمای

چهارم طبیبی خردمند چست / که نالنده کارا کند تن درست

بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده بپذرفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشور است شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو / بتابد بر از جستن کام تو

چو هندو ملک دید کان پاک مغز / نداندش درین کار در پای لغز

ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین در آمیخته

فرستندگان بازگشتند شاد / همان قاصد و پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند / درین باغ چون گل ببار آمدند

چو هندو سراپرده شاه دید / همه خیمه بر خیمه ماه دید

در آمد زمین را ببارک برفت / پیامی که آورده با شاه گفت

چو بشنید پیغامها گفته شد / سخن راند از آنها که پذرفته شد

صفت کرد از آن چار پیکر بشاه / که کس را نبود آنچنان دستگاه

دل شه در آن آرزو جوش یافت / طلب جسم کرد آنچه در گوش یافت

بعز می که آن تحفه آرد بچنگ / نبود از شناسش زمانی درنگ

پس آنگاه با هندوی نرم گوی / بسو کند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد و سربسته گنجی گران

یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندوی روم کرد

نبشته سکندر بکید دلیر / زننده از دهایی نغرنده شیر

فریبنده گیها درو بی شمار / که آید نویسنده کانرا بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او / برانگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس این نبشته نبشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کاردانان روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم

چو دانای رومی در آن ترکتاز / بلشکرگه هند آمد فراز

دل کید هندی بدان نور یافت / ز کیدی که هندو کند دور یافت

پرستش نمودش بآیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید فرمانه و پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردن بزیر

چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی کزو گشت خارا چو موم

پس از نام دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمان‌بران / فرستنده وحی پیغامبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی داد بر نیک‌نامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان / که شستت قوی باد و بختت جوان

بدان بود رایم که عزم آورم / بکوپال بابل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دست برد / که گرد از زبولادمن کوه خرد

بهندوستان بر زنم آتشی / نمانم در آن بوم گردنکشی

بخم کمند افکنم بر سر ژنده پیل — بخون تیغ رویین برآرم ز نیل
همان خاک او را بخون ترکنم — همان باد را خاک بر سر کنم
چو نو روی در آشتی داشتی — عنان برنپیچدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرور — خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بنه نهار ره برزدی — بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای — در آن آب تا دیر ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن
چه گر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم — وزین گفتها استواری کنم
فرستاده را نامه چون کید خواند — درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز — در جادوییها بروکرد باز
ز کید فسونهای جادوی او — شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که هندی چه جادو بسیست — نخواندم که هندی چه جادو کسیست
چو لختی سخن راند برجای خویش — ره آورد و آورده آورد پیش
دل کید هند و برآمد ز جای — جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی تو مبادا سپهر برین
فرستاده کار دارا نز نواخت — زمان خواست یک هفته و کار ساخت
چو شد هفته کار شد ساخته — بسیجیده از کار پرداخته
بیونان سوی شاه را سجده برد — بدیرفتها را بقاصد سپرد
جز آن چار پیرایهٔ ارجمند — گرانمایههای دگر دل پسند
ز گنج زر و زیور و لعل و در — بسی پشت پیلان گنجینه بر
ز پولاد هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه رونده جهان ژنده پیل — که بگذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت گاه — که ایشان شدی روز دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام — هم از مشک تخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود — که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با این چنین گنجها — جهان برده بر یکی رنجها
بلیناس از ایشان زر و زیوری — که بردند سر یک بهر کشوری
بنزد جهان داور خویش برد — جهان داوری بین که چون بشن برد
چو شه دید گنج و فرستاده را — جهان آرزوی خداداده را
بدان گنجها آنجهان شاد شد — که گنجینه روشن از باد شد
فکند آزمایش در آن چار چیز — چنان بود کو گفت وزان بیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید — ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن — خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو بر زد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان چینی آمد بدید
ازان خوبتر بود کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوش بوی تا دیده کرد — بهاری نیازرده از باد سرد
بری پیکری چون بت آراسته — بری دوبت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ — رخی چون گل سرخ بر شبنم شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش تر — بنرمی گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود — ز فلفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب — فرو هشته چون ابری از آفتاب
بران گونه گندمی رنگ او — چو مشک سیه موی چون مشک او
نموده چو از گندم مشک سای — نه چون جوفروشان گندم نمای
مهی ترک رخساره هندوسرشت — زهندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام — بدو دید دل چو هندو تمام
زرومی رخ هندویی کوی او — شه رومیان گشته هندوی او
شکر خنده را بت چون شکر — لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی — بگوهر چو آبی دهم آتشی
چو شه دید ترشیش باز آمدش — عروسی چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ نیا — کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه — پس آنکه منش را بدو داد راه
بمنزل سپهدار هندوستان — بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بتخت — بلنکینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت لعل — ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زر و زخوان عقیق — ازو هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش — ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کار د کسی در ضمیر — فرستاده شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس — ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود کالحق بی نغز بود — همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند — ز پالوده انگشت آلوده ماند
نه سفته دری ناشکفته گلی — تماشای بر رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد — سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت — در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد آموزگاران کسی — باصطخر و گرد استوای بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد — ز پیروزی مرز مسکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان — که باشد مرا دل دوستان
زکین خواهی از کینه پرداختم — چو شد دوست با دوست انداختم
بفغفور خواهم شدن سوی فور — خدا یار بادم درین راه دور
به بینم گر آنجا چه پیش آیدم — مگر کار بر کام خویش آیدم
نوای نایب ماهروز بوم — ز دریای چین تا باقصای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده — ز ما توده خرمی تازه ده
سپاهی و شهری ز برنا و پیر — کز املک باستانان ناگزیر
دل هر یکی را از ما شاد کن — دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت این چنین نامه از شهر دری — فرستاد بیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار — بر آراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش — همان استواری به حد کرده بیش
با بینی آن مهد پیرایه سنج — فرستاد چندین شتروار گنج

[illegible]

[illegible]

دگر گنج را بر زمین کرد جای | نمودش نگه داشت بار همای
بدستور دانا و تیغ ثبت | که از دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جمله نیک و بد | زفیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون بر آسود شاه | سوی خوبرویان زد در بارگاه

ره و رسم شاهی خیان تازه کرد | که هندوستان را بر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی نشرد | بدین دست برد از جهان دست برد

می نوش منخورد بر یاد کی | جو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان | که دیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا از جوانی کنم | گل سرخ را ارغوانی کنم

سعادت بماردی بنمود باز | نوازنده ساز بنواخت ساز

سخن را گزارش بیاری رسید | سخن گو بامید واری رسید

رفتن اسکندر بملک چین

گزارش خیان تیز کن مغز را | گزارش ده این نامه نغز را
بنزد جهاندار فرخ نژد | خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارنده حرف برجسب حال | زبر ده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید | کهی راه میکرد و که راه صید

نمون کردش لشکر بتاراج فور | زفیروزیش کرد یکباره دور
جو شه تیغ را بر کشید از نیام | بداندیش را سر در آمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را از شمشیر خون تاج داد
جو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او

وز انجا برفتن علم بر فراخت | جو آن خاک با باد و باران نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه | بود در سه کم عمر گردد تباه

بهندوستان آب و در بارش نیل | بچین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار جون دید کان آب و خاک | ز بو بنده اسبان برآرد هلاک

زهندوستان شد به تبت زمین | ز تبت در آمد بافضای چین
جو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده در آمد همه لشکرش

بپرسید کین خنده از بهر چیست | بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبندگان خشک دید | همه دشت بر نافه مشک دید
جو دید آهوی دشت را نافه دار | بفرمود کاهو کنند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه بر داشتی
جو لختی بیابان چنین در نوشت | بآبادی آمد ز ویرانه دشت

جو مینا چراگاهی آمد بدید | که از خرمی سر بمینو کشید
بهر گنج کامی در آن مرغزار | روانه شده چشمه خوشگوار

هوای خوش و بیشهای فراخ | درختان بار آور سبز شاخ
دوان آب در سبزه آبخورد | جو سیماب در پیکر لاجورد

[illegible]

ولیش داد و سوگندها خورد و جند | که از جان او دور دارد گزند
همه روز با او رک زندگی | بسیج گرو مهمان نوازندگی
جو آمد شب تیره مهمان روز | بر افروخت مه شمع گیتی فروز
فلک میزبان وار از جیب زر [illegible]

[illegible]

[illegible]

گیاهای نورسته از قطره بیر
سم گور بر سبزه خاریده جای
سکندر چو دید آن سواد بهی
یکی هفته از خرمی یافت بهر
بفرمود تا کوس نو اختند
چو آیینه چینی آمد پدید
هوایی خوش و راه بی خار بود
بر آن صید که چون گذر کرد شاه
گوزنی گز و روی بر خاک داشت
شکار افکنان در بیابان چین
بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف
کمان شهنشه کمین ساخته
بنخجیر کردن در آن صیدگاه
چو سودای شب همچو هندو زنی
بترتیب آسایش آورد رای
جهانی چو هندو بدزد افکنی
شه عالم آهنگ گیتی نورد
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
نشاننده سیلی گران کوه و دشت
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم

چو در شاخ مینا در آورده در
چو به سبز مینا خط مشک سای
ز سودای هندوستان شد تهی
بر آسود با پهلوانان دهر
از آن مرحله سوی چین تاختند
سکندر سپه را سوی چین کشید
وگر بود خار انگبین دار بود
معنبر شد از گرد او صیدگاه
بچشمش جهان چشم تریاک داشت
بپرداخت از گور و آهو زمین
بسی آهو افکنده بر نافه ناف
گوزنی بهر تیری انداخته
یکی روز تا شب ببر برد شاه
شده چون زنان زیر بر بر زنی
نه جنبید تا روز مرغی ز جای
چو یغمای خلخ شد از زردشتی
در آن خاک یکماهه گرد آنچه خورد
شد از نعل پولاد بر شان ستوه
ز طوفان بسینه خواهد گذشت
بنامد چو او تند شیری ز روم

بی آهو از چشمه انگیخته
سوادی که در وی سیاهی نبود
در آب و چراگاه آن مرحله
دگر هفته روزی پسندیده جست
دهلزن چو شد بر دل خشمناک
نشستند بر تازی تیز هوش
ز شیرین گیاهای کوه و دره
هر آهو که با داغ او زاده بود
جهانجوی چون شد چو غرنده شیر
تر بر زمین زیر سم ستور
ادیم گوزنان سر بن تا بسر
بنقاشی تیز نوک خدنگ
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد
شهنشه فرود آمد از بارگی
چو خاتون یغما خلخال زر
ز کوس شهنشه بر آمد خروش
طویله زدند آخر انگیختند
در آمد یکی سیل از ایران زمین
نگر کش زمین را اثر پاک کند
حبش داغ بر روی فرمان اوست

چو بر تیغها تیغها ریخته
وگر بود جز پشت ماهی نبود
بفرمود کردن ستوران یله
گزو فال فیروزی آمد درست
بر آورده فریاد از باد پاک
همان خاره خفتان پولادپوش
شکر یافته شیر آهو بره
ز نافه کشی نافش افتاده بود
چمنده شد بر شکاری دلیر
شده گور چشم از پی چشم گور
زبیکان زر گشته چون کان زر
تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
عروس جهان در حصار اوفتاد
همه لشکرش نیز یکبارگی
ز خرگاه خلخ بر آورد سر
به یغمای خلخ در افتاد جوش
بسبز آخران بر علف ریختند
که نه چین گذارد نه خاقان چین
هلاک نهنگان ز دریا کند
سپه پوشی زنگ افغان اوست

[illegible]

بدارار سایند تا باج را — ز شاهان ستند و ستند تاج را
جو شد فارغ از غارت فوربان — کمربسته بر خون فغفوریان
گران ژرف دریا برآید ز جای — ندارد در آن داوری کوه پای
بترسید خاقان ز در رای ترس — که بود از جهان دشمنی جای ترس
بهر مرزبانی خطا از خون نوشت — که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و فرغانه را — دگر مرزداران فرزانه را
ز جر جیر و از جاج و از کاشغر — بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آسوده شد — دل و جان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای — ز پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه — نبیره فرو بست و نه بارگاه
شب و روز نترسیدی از شهریار — که بادی جه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را بار جست — که تا حال و باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه — که شاهیست با شوکت و با شکوه
دها و دهش دارد و مردمی — سر و شیبست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش — بجلوه سخن گو بخلوت خموش
بسنگ و سکونت برآرد نفس — نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زبان عدل را سود از و — خدا راضی و خلق خشنود از و
نیارد ز کس جز نیکی بیاد — نگردد باندوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برد دست برد — نه مردانه کوز بمیش نمرد
مگر زیرش از جبهه آرایش است — گر از نوک او خاره با خارش است
چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو می بر کف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست — بگیرد بدیرفته خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار — بجز در شبستان و جز در شکار
بنخجیر کردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او — ملک بر ملک زاد و بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود — بمستی سر هوشیاران بود
چو خندد خیالی غریب آیدش — چو طیبه کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست اندر سخن — که راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور — ببخشاید آنکه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها
بناها بایزد به بیگاه و گاه — نیفتد ببند مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را — براسپی که پیل افکند باد را
هم آورد او گرد از ژنده پیل — کم از قطره باشد بدریای نیل
بس و پیش خسرو جهاند چو مار — جب و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند — جهان زاب لشکرکشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن — زهی لشکر آرای لشکر شکن
نبید نیید از هیچ خون خواره — مگر کز ضعیفی و بیچاره

فراخ افکند بارگه را بساط / باندازه خنده جوید نشاط
نه بیند ز تعظیم خود بر کسی / چو بیند نوازش نماید بسی

خزینه‌ست بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن استرش
بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید زان فرهٔ ایزدی

به آزرم خسرو دلش نرم شد / بسیجش بدیدار او گرم شد
باندیشه خنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزادمردی کند
مرا و شما را سبک راه کرد / همان بر ره دور کوتاه کرد

جهان آرمش چین در ابرو نتنگ / که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان در سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم / یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین در گرفت

نامه نوشتن اسکندر بخاقان چین

جهان آفریننده کرد یاد / که بی یادش آفرینش مباد

خدایی که امیدواریم ازوست / دل مرد جوینده را کام ازوست

به بیچارگی چاره کار ماست / در آب و در آتش نگهدار ماست

چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را بنو داد نه سنج ساز / بفرمان او نقش بست این طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن بر زبان شه انداخته

گر این نامه ز اسکندر چیره دست / بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / زمانا دبر جان خاقان درود

جهان داند آن خسرو دادبخش / که چون ما درین بوم راندیم رخش
نه بر خنگ از ایران زمین آمدیم / بمهمان چیپال چین آمدیم

بدان دل که از راه فرمان بری / کند میهمان از پرستش گری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپیده تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایینگه آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رسانم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید
اگر نزبی از هیچ دوران من / مپیچان سر از خط فرمان من

دگر هیچ از امر من رای و هوش / بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بجایی میاور که این تند شیر / بنخچیر کردن در آید دلیر

بگردان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که با یاد مستان سرود آورند

ببازوی شمشیر من روز جنگ / چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا فشاندم غرور / چه کردم بجای فرومایه فور

دگر خسروان را به نیروی بخت / بسر چون بر آوردم از تاج و تخت
گرایدون که آید فریدون یمن / گرفتار گردد بهیدون ز من

بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو چرا نیک خواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار / نکشتم بر آن گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون

بیغمای چین زان نیازارم نشست / که یغمایی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریا بست / غلامان چینی و یغما ببست

بزیر آمدم ز آسمان بر زمین / بسی پهلوان ملک ایران بچین
چه داری نوای ترک چین در دماغ / که بر باد صرصر گشایی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با شیران شدی کینه سنج
فرود آمدن جلیست بر طرف راه / چو شد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی / بخوردی بر آتش بر انداختی
دگر بیش اقبال باز آمدی / کجا عذر اگر عذر ساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سنگ چه هست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند

شیرانم آهوی چین دیده اند / گم آهوی فربه چنین دیده اند
بدیدند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من

بهر تیر و منقار پیکان تیز / کنند از شغب چو براریزه ریز
سنان چشم در راه این دشمنست / که انجا منی گرز ما صد منست

غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر چیره و شرت ایران بود / هم آماج این سست گیران بود

ز پیوند آزرم چون بگذرم / مبادا اگر از کس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد

چو بهرام گذر بر دلیران کنند / نشانه ز پهلوی شیران کنند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا بر آرم بشمشیر گرد

دگر کوه باشد بجنبانمش / بزرگان آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم / نه پیلتن بلکه پیل افکنم

سرین خوردن گور و پشت گوزن / ندارند بر شیر درنده وزن
چو شاهی بچرخی در آید بکار / دهد ماهیان از مرغان شکار

شما ماهیانید بی پا و چنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان پیرکان استخوان میخورند / بدندان چرا تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم / سوی مهربان مهربانی کنم

[illegible]

غلامان رومی و قفچاق و روس / [illegible]
ز چین و حبش خادمان سرای / [illegible]
هزاری ز هر نوع زیبا و چست / [illegible]
[illegible]
بزرگان چین را ز پایاب [illegible] / ز خلعت میان [illegible]
[illegible]
رود میهمان جانب خانه باز / [illegible]
[illegible]

[illegible]

اگر گوهرت باید وگر نهنگ
ز دریا من آن هر دو آرم بچنگ
ندیدی مگر تیغ آن نیکبخت
نهنگی که گوهر برد در نجیب

من آن گنج وآن اژدها پیکرم
که ز سرت و پا ز سر در ساعوم
بنزد تو از گنج و از اژدها
خبر ده بمن تا چه ارزد بها

گرآئی تنت در بر آورم
وگرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا
بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی کند بر درم
چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین
همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ
نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز
بجوشست دریا ز سیلاب تیز

زبان دان یکی مرد دم شناس
طلب کرد گر کس بنوش هراس
فرستاد تا نامه نغز برد
بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش درد دل آمد هراس
که زیرک منش بود و بینا شناس

دو پیکر خیالی درو بست راه
که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر جاده گر ز بر خواب آورد

رسیدن نامه اسکندر بخاقان چین

بیا ساقی آن باده چون گلاب
برافشان بمن تا درآیم ز خواب

گلابی که آب جگر با دوست
دوای همه درد با آید دوست

رقیب منا خبر در پیش کن
تو خوش نیز و اندیشه خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی
مرا گفت و گو هست با خود بسی

گرآید خریداری از دور دست
که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کنند
ببزم سخن شادکامی کنند

بگو خواجه خانه در خانه نیست
وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بروی کسی در مبند
که در بستن در بود نا پسند
چو مار این سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای وآبی بزن
چو مه چشمه در خرابی بزن
رها کن که آیند چونین کسان
ببینند در شاه گوینده کان

که فردا که رخ در نقاب آورم
ز گیله بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من
نیابد ره سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری
نگارنده بیند بر دفتری
سخن بین که در دور چون مانده ام
کجا بودم اول کجا رانده ام

گزارنده گنج آراسته
جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب
سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد ز آن مرز و بوم
دمنده جهان اژدهای ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود
در آن کار حیران فرو مانده بود

[illegible]

[illegible]

بادشاهی پاک و رای درست / سررشته کار خود باز جست
نخستین جهان دیده را بس صواب / که مشتاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسنده جبینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در دیبه دارد نگاه

زبان قلم دست چابک دبیر / براکند مشک سیه بر حریر
سخنهای برورده دلفریب / که در مغز مردم نماید شکیب

حفاظی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست / ثنایی که زو نامها شد درست

خداوندی یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین وز جهان بی نیاز / توانا کن و ناتوان را نواز

علم بر کش روشنان سپهر / قلم در کش دیو تاریک چهر
روش بخش بر کار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جای گیر

بدید آور هر چه آمد بدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی باید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن رانده در پرورش شهریار / که باد آفرین بر نوازکرد کار
ز بر شاه کامد جهان را بدید / بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا بود دست
ز بر کار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کار فرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش / یکی دیگرت من به بندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری با تو گشت و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا درانداختند / دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزونتر کند پیش ایزد سپاس

جو ایزد بمن نعمتی بر فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تازه شکر ایزد بسیج / کزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا که آری تو لشکر فراز
فروبستی تنی چند از اهل روم / ببازارگانی بدان مرز و بوم

بدان تا خورند آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکباره جاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره جو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدهایی سر آنجا نهی
نشانی زنی بر کی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز / که گرداند از شهر خود آن نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه برداختن

بزرگان که کهتر نوازی کنند
که بر خردگان سازد از بهر چار
نه زان مایگان کمتری ای شمار
که دارد بنا مینه را ای بنا
بزرگی کسی را دهد دستگاه
که غم خویشتن خورد در خوردگاه
دلیران نخجیر خود خوردم اکنون است
نه نخجیر چون پیکر مس کی خطاست
چو صد سر ار آبا پشت پیر نیست
بهر رنگ و بد عهدیشان در پیست
ولیکن گرش فوجی اندر پیست
گرش فتح بر وی است از خستگان
گرش پیش پای بود کستگان

ولیکن آشتی به که پرخاش و جنگ	که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ	مکن کشتهٔ جنبیان را خراب	که افتد ترا نیز کشتی بر آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست	که حکم خدا برتر از خسرویست	خردمند را نیست کز رای تیز	کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد	بحکم تو هر کاری از نیک و بد	کسی گر کسی را نباید بکار	شمارنده زو برنگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست	که فرمان و فر الهی تراست	همه چیز را اصل باید درست	که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور	رسانیدن میوه باشد بزور	کند سوخته سیب را خانه رس	ولی خوش نباید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید	ستم ناید از شاه عادل پدید	ستم کارکان را مکن یاوری	که پرسند روزی از این داوری
نکورای چون رای بد کند	خرابی در آبادی خود کند	چو گردد جهان گاه گاه از نورد	بگرمای گرم و بسرمای سرد
جهان گرم و سردی ملامت مجوی	که گرداند از عادهٔ خویش روی	جهان به که هر فصلی از فصل سال	بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت	تموز از تموز آورد سرنوشت	مر آنجا که بگردد تدبیر کار	بگردد بگردش بروزگار
سکندر بانصاف نام آوریست	وگرنه زمانه یک اسکندریست	مپندار کز من نیاید نبرد	بر آرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج	ز هندوستان آورندم خراج	شتر بر شتر بارها دارم بزیر	زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری	نیم با تو در جستن داوری	گر از بهر آن کردی این ترکتاز	که چون بندگان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین	نه من جمله کشور خدایان چین	بهار از زر و گوهری در قیاس	بفرمان پذیری پذیریم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست	ز مهمان نوازی ترا چاره نیست	جوابی چنین خوب خاطر نواز	بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیر زور	شکیبنده تر شد بنخجیر گور	سپهدار چین از شبیخون شاه	نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روز تا آفتاب	بهی جلوه تر بود بر خاک و آب	سپهدار چین از سر هوش و رای	سگالش کنی کرد با رهنمای
جهان دیده بود و دستور او	جهان روشن از رای پر نور او	حسابی که خاقان بر انداختی	بفرمان او کارها ساختی
در آن کار را کاردان رای جست	که در کارها داشت رایی درست	که چون دارم این کارها را بسیج	چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین	بدین چین که آمد برابر ز چین	اگر حرب سازم مخالف قویست	تبارک برش تاج گنجینه نیست
وگر در ستیزش مدارا کنم	زبونی بخلق آشکارا کنم	ندانم که مقصود این شهریار	چه بود از گذر کردن این دیار

نه رسم بزرگان ببازی کنند
سر و بر هر سری کردنست
چو بود سری باره کردنست
کسی بر سر خلق زیبد امیر
که افتاد کار را بود دستگیر
سر افراز گردن و دار دهیست
وگرنه همه آدمی اوده بیست

سپهدار بعدی [illegible] نافه مشکی بود
وگرنه ز داوران بود چون دیبا بود
نه تنها نباشد که باشد رعیت نواز
از آن [illegible] پیروان شود
بزرگی [illegible] نبود دون شود
اگر زور [illegible] زبون

عمادی که از وی بدی پیمبر ستون
ستون که [illegible] کلاه عمی بود
[illegible] ایشان پیشکار همی بود
[illegible] بنایی بشکست [illegible]
[illegible] بیارد [illegible]

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کارفرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را برو در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه بند آشتی کار باز بست این / همان نکته کارساز بست این

بدین گونه کار خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را گرد شاید خراب

بذیره شواری سپهر بلند / بدولت گراید در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز با مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
بنیک و بکم و بیش با وی بساز / که بیگانه با وی نماند دراز

چو مقبل کمر بست پیش آر کفش / نشاید طپانچه زدن با درفش
گلی کان کنی بر ستون سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را ز خون / ولی زخمه سر نبارد برون
در آن کوش کین اژدهای سیاه / بر آزرم یابد درین بوم راه

بچینی بران روز نفرین رسید / کز آن اژدها بر در چین رسید
مبندار گز گنبد لاجورد / پس از جامهٔ نی کبودی ببرد

نوای جهان خارج آهنگ نیست / خلل در بریشم نه از چنگ نیست
درین پرده گر ساز کاری کنند / هم آهنگ را به که یاری کنند

طرف دار چین چون درین داوری / بگوشش ندید از فلک یاوری
از آن کارها کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداوری شاه را / همان سرفرازان درگاه را

سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بآب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کان راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شاه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان گزارش دهند

بیامد بپیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن شنیده مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی نشست و دیده بر پیش نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرکار آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغام اگر نیک داری بیار

مه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
که آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم

ز چین تا دگر بارهٔ اقصای چین / بفرمان او باد یک سر زمین
جهان زی در بارگاهش مباد / سر بر جهان زی نیامش مباد

چو پشت سپهر دو تا کار باد / [illegible]
[illegible] / بجاداری آن آمد [illegible]

بهنگام [illegible] سر انجام [illegible]

چو سیلاب [illegible] / ز سوراخ موری کند روز [illegible]

نه نوع آوسوز [illegible] / ولی کار دانان [illegible]

جهان کار خودی کند / [illegible]

بهر حال از [illegible] / [illegible] نتوان زیستن

چه باید [illegible] / قوی دار تا برخوری

نهفته سخنهاست در باز من / کزان در هراست گفتار من
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
فرستنده من جهان بذرای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان ساختن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعتش را بدین کمسر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنکه از خلق بر داختند / همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی بران جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره بر گشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی زره بر گرفت / سر آغاز آن از دعا در گرفت
که تا سبزه رویده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
برانم که گوینده را شهریار / شناسد نیایش نباید بکار
گر از راز پوشیده آگه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام / کزان پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهبد از چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / ببستند بنده نشمرد بازار او
تنیدی برو بانگ بر زد درشت / که پیدا بود در روی دیبا درشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نکه دارم آزرم و آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ روبهی بدان داشتست / که در پرده پوشیده نگذاشتست
جز این مهیتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
برین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر خندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دگر شاه رنجور نیست / جوانمردی از شاه هم دور نیست
مرا نیز شمشیر خندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتار آید درست
نو آورده سوی من تاختن / ورا با تو گفتست کین ساختن
خصومت گری بر گرفتم ز راه / برین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / سر مهربانان نبرد کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ

نوازنده

گفتار اندر [illegible] اسکندر [illegible] خراج

نوازنده‌تر زان شد انصاف شاه | که زحمت بود خاصه بر بی‌گناه
بنامنده را سر در آرد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست | خدایش بهر کار از آن یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان | گره بر گشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود | چو گستاخی آمد بباید نمود
بنامنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو | که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست | درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دست‌رس باشد از روزگار | کنم بر غرض شاه را کامکار
گران کام بگشاید از دست من | همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری | مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خنجر دریغ | چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ
که چون با سانی آید بچنگ | ببخشی چه باید ترا شیشه سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور | ز فرمان بری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من | ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر و نامت شوم | درم ناخریده غلامت شوم
زبانی ندارد که در ملک شاه | زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین مباش | قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها | بکن بر جبین بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی شاه | ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای | سخنها که بر سنجی آرم بجای
سه زان کشیدم بر اقصای چین | گر آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک | کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری | نشانم خدایگانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون شمشیر من | نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سر بر بلندی دهم | ز تاج خودت بهره‌مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت | نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش | کشی هفت ساله مرا دخل بیش
جوازی بمن عبرت هفت سال | دگر عبرها با تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد | جوابی پسندیده را باز کرد
که چون خواهد از من خداوند باج | بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان به که با دانش آلم دهد | خط عمر با هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او | پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار | بیاموز د نو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | بیک ساله دخل از تو گردم بسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر | بدان خرمی گشت پیروز بهر
ببوک قره خاک درگاه رفت | پس از رفتن خاک با شاه گفت

[illegible]

گذشته گرچه گفتار خود را بجای
که چون من کشم دخل یکساله‌اش
دهم خط بخون نیز مر شاه را
بجویند کین تازه دارند مهر
زبند زرش پایه برتر نهند
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سکندر منش کرده بر باده تیز
خسک ریخته بر گذر خواب را
صبوحی ملوکانه تا صبح راند
درآمد ز در دیده بانی پگاه
جهان در جهان لشکر آراسته
سپاهی که گر باز جوید بسی
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل
نشست از بر باره ره نورد
بفرمود تا کوس رویین زدند
برآهنگ با ساقه از تیر و تیغ
برون آمد از موکب فلک گاه
سکندر چو آواز چینی شنید
بنفرین ترکان زبان برگشاد
سخن راست گفتند پیشینیان

بیارزد که نیروش بادا ز خدای
شهم بر بینگیز دار جای خویش
که من جز وفا نسپرم راه را
مگر گردش باز دارد سپهر
تبارک برش تاج گوهر نهند
سواد جهان رنگ عنبر گرفت
زمین گرد یاقوت را جرعه ریز
فراموش کرده تب و تاب را
همی داشت شب زنده تا شب نماند
که غافل چرا گشت یکباره شاه
ز بوق و دهل بانگ برخاسته
نبیند بیکجای چندین کسی
ز ما تا ابد و نیست بس از دو میل
برآراست لشکر بر سم نبرد
با برو در از چینیان چین زدند
برآورد کوهی ز دریا بمیغ
آواز گفتا کدامست شاه
قبای کژآگین ببر در کشید
که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
که عهد و وفا نیست در چینیان

مرا بر چنین زینهاری نخست
تعویذ بازو کنم خط شاه
برین عهد شان رفت پیمان بسی
بفرمود شه تا رقیبان بار
چو شد تاج خاقان ز قیصر ستاند
ستاره چنان گنجی از زر فشاند
نشست از که شام تا صبحدم
دل از کار دشمن شده بی هراس
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
رسید این که از دور خاقان چین
ز بس زنده پیلان که آزرد را
همه آلت جنگ برداشته
چو زین شعبده یافت شاه آگهی
بپرخاش خاقان کمر بست چست
برآراست لشکر چو کوه بلند
چو خاقان خبر یافت از کار او
بگویید کار دغا نا سوی من
برون راند پیل افکن خویش را
ز چینی بجز چین ابرو مخواه
همه تنگ چشمی پسندیده اند

خطی باید از دست خسرو درست
ز بهر سر خویش دارم نگاه
که در بی وفایی نکوشد کسی
کنند آن فرو بسته را رستگار
بلشکرگه خویش برگشت باز
که بهر زمین گاو بر گنج راند
روان کرده بر یاد جم جام جم
نه بازار لشکر نه پروای پاس
جهان گشت با تاج یاقوت جفت
بدان سان که لرزد بزیرش زمین
شده گرد بر روی خورشید و ماه
چو دریایی از آهن انباشته
فرود آمد از تخت شاهنشهی
که بشکست پیمان او را درست
بشمشیر و گرز و کمان و کمند
که آمد سکندر به پیکار او
ندارد نهان روی از روی من
رخ افکند پیل بداندیش را
ندارند پیمان مردم نگاه
فراخی بچشم کسان دیده اند

دگر روز

وگرنه پس از آن جهان آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود

گر اول یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی
جز نه که مهر شما کین بود / دل ترک چین پرخم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببند عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبند زیاجوج پولاد خای / سکندر چو پیل و سمند ز جای

تذروی که بر وی سر آید زمان / به نخجیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی نخون باز داد

اگر سرگرانی ربایم کلاه / وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زینت و ریو در کیش نیست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار / نپیچیده ام گردن از زینهار
همان میخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوش بوکند مجمر آن عود من

بدانی که من با چنین دستگاه / که با چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روزکور / که برگردم از جنگ بی دست زور

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمینت رهی و آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را بر دهد سر درخت
فلک میکند شاه را یاوری / ترا کی بود بر فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مهر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذر ساز / پیاده به نزدیک او شد فراز

بهاراکی مرکبش در کشید / زمین تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز آنش دگر داد بسیار چیز / رها کرد آن دخل یکساله نیز
چو شه را ز خوان خاقان تهی شد / خصومت شد از خانهای شهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
چو درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همین بود در دو دو جا مشتان / همان نزد یکدیگر آرامشان
چو از می به نخجیر پرداختند / به یکجای نخجیر می ساختند

نخوردند بایکدگر باده / بآزاده از خود سر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون می مرا در برست

دعوی کردن بهمیان جشنان

مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را

یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار

دعوی رومیان و چینیان در صنعت نقش

بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و ز چین و زنگ | سماطین صفها برآورده تنگ

همی مجلس و چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش | رسیده لب موج گوهر فروش

سخن می‌شد از کاره کارآگهان | که زیرک تران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست | بهر کشور از پیشها بهره چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد از بنگری
یکی گفت کاید که اتفاق | سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بگفتار خویش | نمودار از نقش بر کار خویش
بران شد سر انجام کار اتفاق | که سازند طاقی چو ابرو بطاق

میان دو ابروی طاق بلند | حجابی فرود آورد نقش بند
برین گوشه رومی کند دست کار | بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند پیرایش یکدگر | مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته | حجاب از میان گردد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام | نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت | دران حجله طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند | میان بر ز پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را | تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی | بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت گزار | دو ارژنگ را بر یکی آن نگار

میان دو پیکار بنشست شاه | درین و در آن کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان | بدین پرده بنمود آن رازشان

بسی را از آن در نظر باز جست | نشد صورت حال بروی درست
بلی در میانه یکی فرق بود | کز این می‌پذیرفت و آن می‌نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را | بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت | کزان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند | حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ | یکی تنگدل شد یکی دل فراخ

رقمهای رومی نشد زان درنگ | برآیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صورت چینیان زان نگار | شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید | همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طلق افروخته | بصیقل رقم آزد اندوخته

در آن وقت کان شغل می‌ساختند | میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای | بصیقل همی کرد چینی سرای

مران نقش کان صفحه گیرنده شد | بافروزش آن سو پذیرنده شد
بدان رفت فتوی در آن داوری | که هست از بصر هر دو را یاوری

ندانند چو رومی کسی نقش بست | که صیقل بود چینی چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری | ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند | بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب | بران راه بستند چون حوض آب

قصه مانی نقاش که از ری بچین آمد

گذارنده گیهای کلک دبیر / برانگیخت موجی ازان آبگیر
چراغی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود چون نگار

همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بر آن حوض بستند جست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه تشنه فراز / سر کوزهٔ خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالی بدان کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینی آن جاه او
برآورد کلکی بآیین در بیب / رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارید ازان کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
در آن کرم جوشنده بیش از قیاس / که زد تشنه را در دل آمد هراس

بران تا چو تشنه در آن حوض آب / سگی مرده بیند نیارد شتاب
در آن خاک چین آن خبر گشت فاش / که مانی در آن آب زد دورباش

زبس جادوییهای فرهنگ او / بدو بنگرید از زر رنگ او
ببین باد کر باره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می بود و رامش فروز
زمان تا زمان مهر شان می فزود / همانا که ایم این را جهان می ستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم بیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تو بی قبله هر جا که سازی مقام

کجا رکب شه کند تاختن / زمانه کمان نبد کی ساختن
ز فرهنگ خاقان و پندار بیش / عجب مانده شه در وفاداریش

ببالا چنین هر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
کمر بست خاقان بفرمان بری / بگوش اندران حلقهٔ چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند / بدان مهر خود را به مه میرساند
اگرچه ملک داشت بالا تر ش / زمان تا زمان بود مولی ترش

چو پایه دهد درا شهر پایه / نباید که بر کیر دار خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیر دستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

شهان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکویی / بدان تنگ چشمان فراخ ابرویی

چو ابروی شه بود پیوندشان / بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم / فرو شوید از دامن آلودگی

لمن تر کی ای ترک چینی نگار / بیا ساعتی چین در ابرو میار

مهمانی کردن خاقان چین سکندر را

دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن نشست / بکن خرج چون روز باران نشست
نخور چیزی از مال و چیزی بنه / ز بهر دگر روز چیزی بنه

مخور حمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج چندان نخواهد در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند

جهان نیز یکسر بپرداز گنج / که آید ز بیهوده خواری برنج
بر اندازه کن تا بر اندازه خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته فزون نز سوزن گسستی / بسا چشم سوزن که در تن شکستی
سخن را گزارشگر نقش بند / چنین نقش بر زد بچینی پرند

گز آوازهٔ شه جهان گشت پر / که چین را در آموزد آیین بدر
شب و روز خاقان در آن کرد صرف / که شه را دهد پای مزدی شگرف

ملوکانه مهمانیی سازدش / جهان در رسم مرکب اندازدش
کشد پیش کشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران در آن بر هشت

جهان از می و میوهٔ خوش گوار / برآراست مهمانی شهریار
که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر لبی پخته حلوای نغز / ببادام شیر بیش آگنده مغز

طرایف نه زان سان که دنیا برست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نه چندان که جوهرشناس / کند نیم آن را بسالی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بدان گونه مهمانیی ساخته
شه ترک با شهریاران دیار / بخواهش گری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بر آیین پیش / فزود از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند برتر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگه داشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی / بدان خوان شدند از سر بارگی
زمین را سر گنج بگشاد بند / روا رو برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید / شبی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / درو چشمهٔ در چو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست و بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرود تخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رزان برگ بر آن ز شاخ

در آن آرزوهای فرخاره بیس / نگر دار زر و با مقابل مگس
بهشتی صفت هر چه در خواستند / در آن مایده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردنها / نمودند بر باده ناوردها
نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری

[illegible]

نواساز چینی گرای شگرف / بقانون دافزون برآورد حرف
برایشم نوازان سغدی سرود / بگردون برآورده آوازه رود

سرایندگان ره پهلوی / زبس دادن آن نوا را نوی
همان پای‌کوبان کشمیرزاد / معلق زن از رقص چون دیو باد

زبونیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمربسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر درآمد بکار / ز دراعه و درع گوهرنگار

ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس نبزی جواب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین بادی انبارها

طبقهای کافور چینی برند / گرانمایه شمشیرها تیز چند
تکاور سمندان جنگی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان حمله شاهین و باز / بچرغ و کلنگ افکنی تیزتاز
چهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در برده آرند میل
جو زین لی چنین پیش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید

خرامنده خنگی وش دم شتاب / تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده از بویه بی‌آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک‌خیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر

بچابک روی پیکرش دیوزاد / بگردندگی گنبدش دیرساد
باانگیزش از آسمان کم نبود / صبا گرد میدان او هم نبود

جهان رفت و آمد بآوردگاه / که وا ماند از وهم در نیم راه
فرس را رخ افکنده در وقت شور / فکنده فرس فیل را وقت زور

جو وهم از همه سوی مطلق خرام / جو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر تنی / سمندر رفتنی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده‌تر
جو دوران درآمد شدن تیزبال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین بولاد در جنگ او / عقابان سیه جامه از ننگ او
بسی خون گرو کرده در گردنش / عقابین جنگ عقاب افکنش

غضب گشته خون‌ریز و گستاخ چشم / خدای آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر جو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / بسلطانی اندر جو طغرل تمام
بتی جون بهشتی برآراسته / فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی جو سرو بلند / مسلسل دو گیسو جو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب از او می‌چکید / برآتش بر آب معلق دوید

رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او

کمربسته زان او مشک ناب / گزآتش کمربست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرپاره / بشهد و شکر بر ستمکاره

[illegible]

بلورین تن و قاقم پشت او — بشکل دم قاقم انگشت او
بران طوق و گوی آن بت مهر جوی — ز مه طوق برده ز خورشید گوی
جو می خوردی از لطف اندام وی — ز خلقش پدید آمدی رنگ می
نزد هر کس از تنگ چشمی نظر — ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند — بتعریف آن تحفه شد سربلند
نه کس بر چنین خیل خیلی نشست — نه مرغی چنین آید آسان بدست
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست — که در خوب رویی کسش یار نیست
یکی خوب روی و زیبندگی — که هست آیتی در فریبندگی
سوم دیگر آوازهٔ بانگ و رود — که از زهره بهتر سراید سرود
جهانجوی را زان دلارام جست — خوش آوازی و خوبی آمد درست
سمن نازک و خار محکم بود — ز مردانگی در زنان کم بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنکه باب اندر انداختن
به بذرفتنش حلقه در گوش کرد — چو بذرفت نامش فراموش کرد
سحرگه که طاوس مشرق خرام — برون زد سر از طاق فیروزه فام
ببر برد رومی دو در رود شمع — دگر باره شد مرکبش تیز شی
پری چهره ترکی که خاقان چین — بشه داد تا داردش نازنین
برافروخت آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازی آورد گویی بدست
در آمد بطیاره کوه کن — ورس پیل بالا و شه پیل تن
ز لشکرگه عرضش نفر تنگ بود — بیابان ز نخجیر بر تنگ بود

ز سیمین زنخ گویی انگیخته — برو طوقی از غبغب آویخته
ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر — بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
هزار آفرین بر جهان داوری — که پرورد از آن سان گرانمایه
تو گفتی که خود نیست اورا دهان — همان نام او نیست اندر جهان
که این مرغ و این بارگی وین کنیز — عزیزند بر شاه و بر دل عزیز
بگفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کند آشکار
سه خصلت در و مادر آورده هست — که آنرا چهارم نیاید بدست
دوم زورمندی که وقت نبرد — نه پیچد عنانرا ز مردان گرد
چو آواز خود بر کشد زیر و زار — نجنبید با واز او مرغ و مار
حدیث دلیری و مردانگی — نپذرفته بود آن ز فرزانگی
اگر ماهی از سنگ خارا بود — شکار نهنگان دریا بود
گر از دست آن نکته شهریار — زنانرا بمردی پدید استوار
جوان پیش کشها پذیرفت شاد — شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
دگر باره شه باده بر کف نهاد — برامش در بارگه بر گشاد
سوی بازگشتن بسیجید کار — بگردندگی رفت چون روزگار
از آنجا که شه رانیامد پسند — چو سایه پس پرده شد شهر بند
بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه
سکندر که از خسروان گوی برد — عنانرا بچوگانی خود سپرد
علم بر کشیدند گردن کشان — پدید آمد از روز محشر نشان
ز صحرای چین تا بدریای چند — زمین در زمین بود زیر پرند

بسی جان

سپه چون درآمد به غرضش شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
بس و پیش ترکان طاوس رنگ / جنیبت کش شیران پولاد چنگ
تقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل زنگی پس پشت شاه
هزار و چهل پیسنجی پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمر زر همه بر غلامان خاص / چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه / که آسان ازیشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت کلی زمین / اشاره چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را زود بدرود کرد / باب مژه روی را دود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان فرضه جایی دل افروز دید / نشستن بر آنجای فیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی / کشیدند و شد فتح مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهرنگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید
از آن بال کز چین بجنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست / شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت زنان برگشادند راه
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه خرمی ساختند
ز شادی رس کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب / که با درد شب واجب آید کلاب
مئی کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن سکندر از لشکر روس

جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز نوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود پاسبان / به از شهرهای بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل بر شهر خود می‌نمود
اگرچه ولایت نه حد پیش داشت / هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای بر زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی در آرد باورنگ خویش

[illegible] ز بولاد و بو[illegible] دندان و ازار [illegible]
[illegible] رخنه [illegible] گشت از آهن حصار [illegible]
ز سرکوبی گرزداران و بیرون تاختند
ز بس جوشن و دشت چون [illegible]
ز بس تیغ زلزان چو آب روان
فرو ماند بازوی مردان توان
ز خون غرق [illegible] کبود
ز دریا بیابان [illegible] قطره [illegible] کم گشت
ز بون گشت ایشان شاه اندران داوری
باندیشه جست از خود یاوری
در اندیشه رای [illegible] ره دید
[illegible] صورت [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] ان یافت [illegible] استوار
[illegible] رخنه [illegible] درگاه [illegible]
بفرمود تا [illegible] گرد [illegible]
ده از چوب [illegible] آتشی چون سپهر
برافروخت [illegible]
گراز دود آن تیره شد ماه و [illegible]
[illegible] ز پیشان [illegible] با صبح و شام
فرو زنده دارند آن [illegible] مدام
همه روم و چارپای [illegible]
نماندند از آن آتش [illegible]
چو دروازه [illegible] شد [illegible]
در چاره را یافت [illegible] دولت [illegible]
جهان پادشا [illegible] پیکان
برآمد برآیین فتح [illegible]
[illegible] بزرگان درگاه را باد داد
پناهنده را در [illegible] داد
اسیر [illegible] راه [illegible]
[illegible] چو [illegible] زنهار [illegible]
[illegible] کاران آدمی خوارگان
طلب [illegible] بردند شان
[illegible] سر [illegible]
نظاصان [illegible] نظارهٔ آن [illegible]
سکندر [illegible] زمانی [illegible]
بفرمود [illegible] خورد
[illegible] حلوای زرد

چو آن ملک نوش آفرین بگذرد   بدو نیک آن مملکت ننگرد   نماید که ترتیبها نو کنند   بسیج زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پاره هر کسی   دران پاره سازد نوازش بسی   بخواهند کان ارمغانی دهد   جهان را ز نوزندگانی دهد

درین پرده مهر فنش اندیشه   ندارند شاهان جز این پیشه   دوالی که سالار ابخاز بود   بنیروی شه گردن افراز بود

دوالی کمر بسته بر حکم شاه   بسی گرد آفاق پیموده راه   درآمد بر شاه نیکی سگال   بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاها ز بیداد روس   کز ابخاز بستند عروس   کس آمد کزان ملک آراسته   خلالی نماندست از خواسته

شبیخون زنند روسی ز آلان و ارک   شبیخونی آورد همچون تگرگ   بدربند آن ناحیت ره بیافت   بتو و اصفهان سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد   دران بقعه کین کهن تازه کرد   بتاراج برد آن بر و بوم را   گره بسته بادا آن بی شوم را

که از کشتگانی که نتوان شمرد   خرابی بسی کرد و تاراج برد   در انبار اگنده خوردی نماند   همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه ما تهی کرد رخت   در از درج بربود و دیبا ز تخت   همان ملک بردع برانداختند   یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را   شکستند بر سنگ قرابه را   ز خندان عروسان که دیدی بپای   نماندند یک تا زمین را بجای

همه شهر و کشور بهم برزدند   ده و دوده را آتش اندر زدند   اگر من در آن داوری بودمی   ازین چه بگستن برآسودمی

من اینجا بخدمت شده سربلند   زن و بچه آنجا بزندان و بند   اگر داد بستاند از خصم شاه   خدا بادیاری ده و دادخواه

به بینی که روسی درین سال چند   بروم و بار من رسانند گزند   چو زین گونه بر گنج ره یافتند   شتابند از آن سان که بشتافتند

شتابند کشورگشایان شهر   که خامان خلقند و دونان دهر   همه ره زنانند چون گرگ و شیر   بخون نادلیرند و بر خون دلیر

ز روسی نجوید کسی مردمی   که خر جوهری نیست چون آدمی   اگر بر خری بار گوهر بود   بگوهر چو بینی همان خر بود

چو ره باشند آن حریفان بگنج   بسی بومها را رسانند رنج   به بیداد گردن برآرند بال   ز بازارگانان بستانند مال

خلل چون در آن مرز و بوم آورند   طمع در خراسان و روم آورند   بشورید شاهنشه از گفت او   ز بیداد بر خانه و جفت او

بر ایشان شد انهر نوشابه نیز   که بر شاه بود آن دلاویز نیز   فرو برد سر طیره و خشم ساز   وزان طیرگی سر برآورد باز

بفریاد خوان گفت فرمان تراست   مرا در دلست آنچه در جان تراست   ازین گفته به باشد ار بگذری   تو گفتی و باقی ز من بنگری

به بینی که چون سر براه آورم   چه سرها ز جنبش بجاه آورم   چه دلهای مردم برآرم ز جوش   چه خونهای شیران برآرم بجوش

بران کوه دندان زدند از توان   کزان آسیا آرد گشت استخوان

نخوردند تا چشم برهم زدند   ...

چو نان خورده شد شاه مهمان نواز   بیکبارگی ...

فراوان ... بدندان ...

دل میهمانان ...

بران آب ... آتش ... آرزو ...

[illegible]

قصهٔ اسکندر   ... روس

برآرم سکاندا بصید افکنی — که با شیر بازیست گور افکنی
نه بر طاس ماهم نه بر دشت جای — سر مهر دورا بسپرم زیر پای
اگر روس مصر است نیلش کنم — سراسر همه پای پیلش کنم
برافرازم انه کوهش اورنگ را — در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهایی ملم — نه از بهر دارو گیایی ملم
گر این کین نخواهم ز شیران روس — سکم سکه اسکندر فیلقوس
گر از گردش چرخ باشد زمان — نخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آورم — نشاننده را زیر پای آورم
نمایم نونشا به راز بر نبند — چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جایگیر — برون آورم چون موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت — بمدت شکوفه برآرد درخت
بسختی در از چاره دل برمگیر — که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو بر داشتم برگ زاد — صبوری کنم تا بر آید مراد
زکوه گران تا بدریای ژرف — با هستگی کار گردد شگرف
و راسوی ملک عجم بود رای — که سازم در آن مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی — به از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من — سر زین من بس بود تخت من
نخسپم نیاسایم از هیچ راه — مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیره فنکی — برآسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد — زمین را بچهره زر اندوده کرد
بیا ساقی آن باده در دست گیر — گر از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشه آفتاب — که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه بیند درین طرف کاه — یکی رو سپید است و دیگر سیاه
نگردند پروانه شمع کس — که پروانه ما نخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را — که سازد کباب این دو پروانه را

مصاف کردن سکندر با روسیان

گزارش کن فرش این سبز باغ — چنین بر فروزد فروغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن — ز هر گونه با خود برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم — کزین عهده خود برون آورم
دگر روز کین بوز بیجاده رنگ — ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بدان خنگ جنگی نشست — که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند — وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او — حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت — ز جیحون در آمد بیابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک — فرایش نمی بود در آب و خاک
بیابان همه خیل قفچاق دید — در و لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ‌چشمان مردم‌فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر تخته رویشان / نه باک از برادر نه از شویشان
سپاه عرب بشنیز تنگ‌تاب / چو دیدند روی چنان بی‌نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترک و تازی نکرد / بدان لعبتان دست‌یازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بی‌گمان مرد مرد
یکی روز همت بدان کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
پس آنگه شهنشاه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
اگر خود زن از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
جوان دشت‌بابان شوریده راه / شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری نافتند / که این خو در اینجا نیافتند
بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمیثاق خسرو شنا بنده‌ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست
گر این نو روی بربستن است / در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده‌ایم / جنابت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را باید از ما درشت / چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس است این خصال / که با حجله کس ندارند بال
ببرقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع‌انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر زانک فرمان دهد / زمام که خواهد بدو جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان‌آوری / زبون شد زبانش در آن داوری
خفیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره خواست آن چاره‌ساز
که این خوب‌رویان زنجیرموی / در بغست گر کس نپوشند روی
و بالست از این چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازم که تا نرم‌خویی کنند / ز بیگانه پوشیده‌رویی کنند
چنین داد پاسخ فرشته‌شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه شه بذیرم هست
بر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شه آرد اینجا نشست / وزو هرچه در خواهم آرد بدست
جهان‌دیده دانا نیک‌اختری / در آمد به ترتیب صنعت‌گری
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / برورد بر ریگ بیک گرد راست
تو این عروسی در آن جلوه‌گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو جادوی از رخام ببست / چو برگ سمن بر سر مشک بید
بر آن زن که دیدی در آذرم او / شدی روی پوشیده از شرم او

[illegible]

درآورد از شرم چادر بروی / نهان کرده رخساره و پوشیده موی
ازان روز قفچاق رخساره بست / که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگ دل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت / که قفچاق را دل چو سنگست سخت
اگر چه سیمند سنگی دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند

بدین سنگ چون بگذرد رختشان / ازو نرم گردد دل سختشان
که روبی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن / بگویم که رمزی نهانیست آن

بیا مزدی این طلسم بلند / بران رهها بسته شد روی بند
ستوران طلسم برانگیخته / در آن دشت ماندست نارنجنه

یکی بیشه در گردش چون تیز / چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فروزند پیرامنش

همه خیل قفچاق کانجا رسند / دوتا پیش آن نقش یکبار سند
زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله

عقابی در آید از اوج بلند / نماند یک موی ازان گوسفند
ز بیم عقابان فولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره کرد و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که رشکست بر وای شوی

کنم دست شویی بپاک و پلید / ببکر این چنین دست شاید کشید

دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست

خیال همی پیکری میکند / مرا چون خیالی پری میکند

جنگ کردن اسکندر با روسیان

ازین کان ناریک ارمنی / گهر بین که آرم بدین روشنی
نثار آفرین باد بر زیرکان / که روشن روانند ازین پیرکان

گزارنده شرح این مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقشبند / که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکر نمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل درآمد ببدخواه تنگ / شه ایران بکین تیز کردند چنگ

فراخی کهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار از ملک تا سپاه / برآسوده گشتند از آسیب راه

چو انجم برآراست لشکرگهی
کشیده بگردون در و درگهی

جهاندار رایت چو طاووس کرد
سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دریای روم
درآورد لشکر درین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه رائی کند
چو کوه نه زند کوه رانی کند

دلیران شمشیرزن بی شمار
برد دم گرایی چو پیچیده مار

کمند افکنانی که چون تند شیر
درآرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر
زمویی جهانند چند چو به تیر

سکندر نه تند اژدها نیست این
جهان را ستمگر بلا نیست این

نه لشکر یکی کوه با وی روان
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش
که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پر پیل و پر پیلتن
همه لشکرآشوب و لشکرشکن

چو قنطال روسی که سالار بود
شنیدا که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت پر سیفت روس
بگردار سر سیفت کرده عروس

ز برطاس و آلان و خزران گروه
برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

زایسو زمین تا بقفچاق دشت
زمین را بتیغ و زره در نوشت

سپاهی نه چندانکه لشکرشناس
باندازهٔ آن رساند قیاس

چه عارض شمردن چه در پیش بود
نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور
دو فرسنگی از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس
که مرد افکنانند چه باک از عروس

چنین لشکری خوب نادیده رنج
همه سربسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان
همه نازنینان و ناموسیان

همه کارشان عیش و مالش گری
نکشته شبی گرد چالش گری

شبانگه ببوی خوش انگیختن
سحرگه بشربت برآمیختن

جگرخوردن آیین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد
همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خدادادمان این چنین دستگاه
خدا داده را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیست در جمله بی تاج زر
بدنیا نیابیم چندین گهر

گرین دستگه را بدست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه
تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور
جهان در جهان نازنینان نور

در و در که از گوهر و گنج پر
بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار
کفل پوشهای جواهرنگار

کلاه مرصع برافراشته
قفا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبا و شعر حریر
نه در دست نیزه نه در چنبه تیر

همه عنبرین دار خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش

سرو پای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی

بدان سست پایان پیچیده دست
سکندر چه لشکر تواند شکست

گرانند بر ایشان سر سوزنی
دو من بر اکنند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند / سخن در حسابی درنگ آورند
چو با حمله تازیم تنگ از جای / بیک حمله ماندارند پای
کشیدند سرها که تا زنده‌ایم / بدین عهد و پیمان سر افکنده‌ایم
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن / بتدبیر بنشست با انجمن
قدرخان ز چین و فراخ از ختن / رئیس از مداین و کید از یمن
ز ربوند کیلی ز مازندران / نیا آنکه از کشور خاوران
ز یونان و افرنجه و مصر و شام / نجند آنکه بر گفت شاید تمام
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به بیکار شیران نگردند خوی
دو دستی ندیدند شمشیر کس / همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
برهنه تنی چند را در مصاف / چه شاید بریدن ز سر تا بناف
من آن دور گیرم که دارای گرد / ز من جان همی برد و جان هم نبرد
چو با لشکر فور کردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد
هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد بکوه
اگر چه نشد ترک با روم خویش / هم از روسشان کینه با روس بیش
بسا زیرکو در تنی نی شکست / ز مرد ار گشایدش باز بست
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / شبی روبه پیر برداشتند
یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست

نه آن لشکرند این که روز نبرد / ز خشت و کلوخی بر آرند گرد
چو روسان تنی کس سخت مغز / فریبی شنیدند ازین گونه نغز
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمایم ازین گلستان بوی و رنگ
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بداندیش را دام در سر کشیم
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
دو والی ز انجاز و هندی گزی / قباد صطرخی ز خویشان کی
سپهبد ز خراسان و فور از عراق / بسی یار ز ارمن بدین اتفاق
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امید با دادشان
بدزدی و سالوسی و ره‌زنی / نمایند مردی و مردافکنی
سلاح و سازی ندارند چست / ز بی‌آلتان جنگ ناید درست
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / بمیرند ایشان باین دست و پای
بگیتی که با کید بر ساختم / بپای خودش جان در انداختم
کلاهم چو بر زد بابرو گره / همه چین کمانرا فرو کرد زه
ز کوه جرس تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین
به پیکان ترکان این مرحله / توان بخت بر پای روس آبله
شنیدم که زان گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
دهی بود در وی سگان بزرگ / همه کشته خون روباه و گرگ
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
سگالیدن کاردان وقت کار / چو دشمن بدشمن شود رستگار

اگرچه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره‌گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشتر سست کوش / کنون سخت‌تر زان برآریم جوش

هم از بهر وردی هم از بهر مال / بکوشیم تا خود بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بی‌دل مبادا که باشد کسی

در اندیشه می‌بود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / بشب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته / که شنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان پارش برند / چو شنگرف سوده بکارش برند

ظفر یافتن سکندر بر روسیان

بیارای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس / کجا بردش آن سبز خنگ شموس
دگرباره چرخش چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف جوهرفروش / سخن را چو بر برآمد بگوش
چو رومی برآشفتن روس دید / جهان را چو برکنده طاووس دید

شب تیره پهلو ببستر نبرد / بطالع بزد هی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون درنوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز هر گوشه تیغی یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون / ببسیاری از ریگ دریا فزون
ببند ببر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان در آن تنگ جای / نشستند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولادپوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورده تیغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورده مانند کوه

دو الین گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفور بایان یکسره / علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص / زده تیره برگشتن بی قیاس
به پیش اندرون پیل پولادپوش / پس او دلیران تن در خروش

شه پیلتن با هزاران امید / کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله‌گاه مجوس

بخز را بنا داشت آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
بقلب اندرون روس کینه‌جوی / ز بهر سکندر سپه سینه‌شوی

در اهای روسی درآمد بجوش / چو صندوق همیار بر زد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف / زمین را برافکنده پیچش ز ناف

حکایت

بمان

همان نای ترکی برآورد شور / ببازوی ترکان برآورد زور
سهیل زمین سینه تازیان / بماهی رساننده زمین رازبان
لگدکوبه گرزه هفت جوش / برآورده از کاو گردون خروش
بلارک نگاور شه نقره گون / ز نقره برآورده کاورش خون
خدنگ سه پره کرده زاهن گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز کوبالها کوس گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در جرم گرگ / شده فتنه خود را بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / بر و در نشسته صد بیشه تیر خدنگ
خدنگی هم از سنج گل بار او / گلی خون برآرنده از خار او
بهنگام شمشیر جوشن گذار / بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغای آوردن خیل روس / نگاور شده زیر شیران شموس
نبرد بد با کمترین روسیی / فلاطونی آنجا فلاطون بسی
همان روسیان رایت افراشتند / ز هندی در آب آتش انداختند
گلوی هوا در کشیدی شگفت / بصیقل نفس کام گیتی گرفت
نه بوینده را بر زمین پای بود / نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد باوردگاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوه روان گشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین خام جرم / ز برطاسی من شود پشت گرم
بلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران بپرخاش خو کرده ام / نه چون روبهان دنبه پرورده ام
در شتم بچنگال و ... بزور / نخایم درم پهلوی نره گور
همه خون جامست نوشیده ام / همه جرم خامست پوشیده ام
سنانش ز پهلو درآید بناف / دروغی نمیگویم اینک مصاف
بباید یکی لشکر از چین دودم / که آتش فروزنده گردد ز موم
ببخشاد یزدان بران رهنمون / که بخشایش آرند بمن بر زبون
ز قلب ملک پیش آن تند حال / برون رفت جوشن وری ترک زال
بپرخاش گردن گشادند چنگ / در آن توبه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومیی رفت هم خاک دید / که برطاس را سخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر تخت کس در نیامد ز پای
ملک زاده هندی چو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش
جهان را ندبرنده الماس را / که سر در سم افگند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن برآورد روسی سپر
درآمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی جهان روسیی خورد باز / که روسی سپر گشت از وی نیاز

ازان نغز گلبن که [illegible] / [illegible] ترنم فراموش کرد
بهر شاخ مرغ از غنودن ستیز [illegible] / [illegible]
غزل خوانی بلبل [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز آواز دراج در رقص [illegible]
[illegible] / [illegible]
کبوتر معلق زنان در هوا [illegible]

همان روسی دیگر آمد بخشم / سر افتاد تا بر سرش افتاد خشم
چنین چند را کشت تا نیم روز / چو آموی پی کرده راند یوز
فرو بست از رو بیان آن نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرام که تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بر کهانشان نشاندند بر پایس گاه
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افگنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رویین بخلخل رحم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد بیخ / برافگند نعل آسمان را ز میخ
برون رفت از ابدأتیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم را در آهن نهان / بسنجی بر آهن دلی چون سنان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کآمد از پای پیلان نشست
دلیران ازو بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیری سیاه / برون آمد از پرده قلبگاه
بر اسبی تخاری ببالای پیل / خروشان و جوشان تر از جوی نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشاند ران / برافراخت پولاد گرزی گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای / در آمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز تر زان گروه / بران کوه کین راند تا تند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار آن سرانداختن / غرورش داد از سرافراختن
ز پولاد درعان پولاد تیغ / بسی کشت و هم کشته شد بی دریغ
ز پیشین گهی تا نماز دگر / بمیدان شده رزم را سازگر
دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر در بنا گوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل / رخی چون بنفش چشمهایی چو نیل
برون خواست از رو بیان هم نبرد / همی گرد مردی همی گشت مرد
بدین گونه خیلی بخون در کشید / تنی چند را تن ز جان بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بر رومی چنان دست یافت / ز کوپال خود پیل را مست یافت
همی کشت و پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسبی عقابی بر انگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته
حریر تنش در قزاگند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست / یکی حربه چاره پهلو بدست
طربدی در آورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زره پوش مازندرانی منم / که بازی بود جنگ اهرمنم

بروزی چنین نغز و عشرت فزای / سکندر بسوی بتستان کرد رای
کس از نامداران نه در پیش و پس / تنی چند خاص از غلامان و بس
[illegible] / [illegible] چند [illegible] را
زدن بر لب جوی [illegible] نشستن / گل و میوه و نقل و می خواستن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو روسی در و دید در پیکرش | ز صفرا بکشتن درآمد سرش
شد آگه که در گشت ناورد او | نباشد چو مردی جو مرد او

عنان سوی لشکر که خویش داد | هزیمت همی رفت چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر | پس پشت آن پشت برگرده شیر

گریزنده را چه به دربند پشت | برون شد ز سینه سنان چار هشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای | رسانید آن تن شفته را باز جای

بر خویش و بیگانه پشتا فتند | صلیبی شد و کشته یا فتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد | صلیبی کند صلب مردان مرد

عنانها فرو بسته شد پیش و پس | ز بر طاس روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت روسی چو یکپاره کوه

ز خویشان قنطال گوید بنام | کو بیلتن کرد بر وی خرام
دو شمشیرزن در هم آویختند | ز سر موی شمشیر انگیختند

سرانجام کوشش ز ربوند کرد | بیک زخم جان ستیزنده برد
جبین تا ز روسان گردن گرای | درآورد مقصاد تن را ز پای

برآشفت قنطال از آن شیرمرد | که با سپه دید از آن کار خرد
چو بر روی که تیغش بود بار و بر | بپوشید جوشن برافراخت ترک

درآمد بزین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد بر وی رها
ز ربوند کان دید کامد بسر | بغرید مانند غرنده ابر

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو تیر چو بر کار و کز نورد | یکی دیر جنبش یکی دیر گرد

بسی گرد بر گرد بر تاختند | بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار | ز پیشین درآمد شتاب کارزار

سرآخر یکی تیغ زد شاه روس | بر آن شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین بسوی خاک | برآورد از آن شیر شرزه هلاک

کشنده چو بر خصم خود کام یافت | بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل | که سالار گیلی درآمد بگل

بفرمود بر ساختن کار او | بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه | ز دریای چین کوهه بر زد بکوه

گرانیده شد سر دو لشکر بخون | علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر | ز سر بیشه سر برد از دشت بر

نفیر دلیران برآمد باوج | ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز روسی یکی پیل کوپال گیر | برآهیخت شمشیر در پشت شیر

بجنگ از ما یکی برون خواست مرد | برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال هندی ز دست | سر و پای و بر را بهم در شکست

دگر خواست با او همان رفت نیز | بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرخ بنام | هنرها نموده بشمشیر و جام

درآمد برآورده لحنی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
همین لخت خود را کمین بر گشاد | همان نیزه بر گوش لحنی نهاد

چو لحنی بهم در شد لختشان | دران در شد آویزش تیغشان
چو دانست الانی که در راه او | فرو ماند بی تخت بدخواه او

بصد ناز بنشست بر جای خویش | ز فرمان و فرهنگ دارای خویش

برآورد لختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت در پیکرش
ز گردان ارمن یکی تند شیر | بکستن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شرزه نام | بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته | بتیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش | برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور

چنان زد بر و نیش شمشیر تیز | که گرد از قفص مرغ جانش گریز
ز اسپ و کمربسته گردن کشی | برون زد جنیبت چو تند آتشی

بکوشید مردانگیها نمود | بشیری کجا کرد با شرزه سود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد | بیک ضربت او تیز گردن نهاد

جرم رانی از کوه پیکران چو کوه | درآمد که زد عالم آمد ستوه
یکی ترک رومی اسپنین بر سرش | که بیکاره بر ریخت از پیکرش

قبایی زره بر تنش آبدار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشرزه درآمد چو شیر ژیان | ز دنیا نداوش زمانی زمان

چو افتاد دشمن در آن پای لغز | بستم سمندش بسنبید مغز
بسی کرد ناز از گردنکشان | ز دار سر و مهری بسی بر نشان

دوالی چو دید آنچنان کردنی | نه گردن همانا که گردن زنی
ببسیجید پیرایهٔ جنگ خواست | بپسیج شدن کرد بر جنگ راست

تبارک درآورد روی اسپنین | یکی ترک سفته ز فولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برافکند برگستوان | بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبیری درآید بگوی

جرم چون در آن فرز بیننده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در بازگشت | بناچار با مرگ دمساز گشت

بکرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی باخت در جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوختند | ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمربسته چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر

گزارنده شد تیغ بی‌منج رنگ | دو نیمه شد آن کوه پولاد سنگ
برادر یکی داشت چون پیل مست | بکین برادر میان را ببست

ز زخم دوالی دوالی چشید | بنه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آن پیل پولاد پشت | بسی مرد لشکرشکن را بکشت

یکی روس بدنام او چو دره | که شیری برش بود آهو بره
درست و تنومند و زور آزمای | بتنها عدو بند و زندان گشای

ز گردنکشی خون در آویخته | بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر بست سخت | بجنگ دوالی کمر بست سخت

گشادند بر یکدگر تیغ تیز | گذر بسته شد پای را بر گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر | ز کار آگهیشان نشد کارگر

برآورد روسی گدازنده تیغ | بران ترک پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق | ز دریای خون شدن خسته غرق

خوش آوازی ارغنون و رباب
برافکنده و ایستاده بپای
فرو تن شده چنگ نغمه سرای
ز نالیدن چنگ موزون نوا
فرشته درآمد چو مرغ از هوا
رحیق صراحی برون داد موج
نوای بریشم برآمد باوج
شد آراسته مجلسی چون بهشت
[illegible]

بستان همی داد و دارو خواب
بنغمه جهان [illegible]
که از زمزمه [illegible]
می بلخ خون صراحی [illegible]
که جنبش بدان قوه از سینه خون

[illegible]

بیا ساقی [illegible] شراب
[illegible]

ازان سستی اندام زخم آزمای
عنان زردبی کرد و شد بازجای
بزیر آمد اسب و سر بار بست
دل شاه ازان سرشکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم ز راه
کند نوش دارو در آن زخم گاه
نوازش کند تا بی‌ستنگی
دوالی برآساید از چستنگی

جوشب در سرآورد کحلی پرند
سر مه در آمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند
مگس گرد خرگاه نگذاشتند

جو خورشید برزد سر از شیر میل
فروشست گردون غبار از نیل
دگرباره شیران نمودند شور
ز گوران همه دشت بستند گور

تغلغل در آمد جرس باد رای
بجوشید خون از دم گره نای
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جو دره سوی میدان شتافت
که در خود یکی دره پستی نیافت
دگرباره هندی جو شیر سیاه
درافکند خیلی بآورد گاه

بسی چابکی کرد با جو دره
نمیرفت بر کار زخمی سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند
سر جو دره بر سر زین فکند

برآورد در افکندنش کام خویش
سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست درد
تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام
بمردی برآورده در روس نام
جو سرخ اژدهایی به پیچید یکی
همه در بلا گشتن بسیجید یکی

سوی هندی آمد جو پیلی بجوش
که از کوه در بستی آرد خروش
در آن داوریهای بیگانگی
نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد
گران عود هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را
جو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترک برداشت کفنا منم
سزد بری گزین گونه شیر افکنم
کسی کو زند او برابر دو سره
کفن به که پوشد بجای زره

درا ما ذرمن که طرطوس خواند
بروسی زبان رستمم روس خواند
زمیدان نخواهم شدن بازجای
مگر لشکری را در آرم زپای

شه از گشتن هندی و زخم روس
بپیچید بر خود جو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ
دگرباره در غرش آمد درنگ

جب و راست میدید تا از سپاه
که خواهد شد از کینه در کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد جون برق تابنده

همایون سواری جو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر
جنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز بر نفس کام او

بران روسی افکند مرکب جو باد
برآورد تیغ و بغل برگشاد
جنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش

ازان شیر دل نر سواری دگر
در آمد بپرخاش جون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد
جنین سروها چند بر کنده شد

فزون از جهل روسی گو زشت
بآسانی آن شیر جنگی بکشت
ز سر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کانگیخت از سر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری
جو بر خون شتابنده شد پیش او
نیامد کس از بیم او پیش او

صف دشمنان را شکست افکنم
ز ... جشم مست افکنم
صنم تا پدید از منست
کلید از منست
... سوی بستان شکر
... ابر بهاری ... ابر
جو شانه زنم زلف آشفته را

یکی حمله تنگ را ساز داد   عنان از بدست ظفر باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد   صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیرمردیش حیران شده   بران دست و تیغ آفرین خوان شده
برین گونه میکرد پیکارها   همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سرش مشک سای   نیامد ز آوردنش باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب   سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه   زماهی برآورد سر سوی ماه
سوار شبیخون بر از تاختن   بر آسوده آمد شب تاختن
تنها بیکی شب چنان شد نهان   که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مستی آن سوار دلیر   کمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگشت کان شهسوار   که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی   صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازویی کرد و خلقی بکشت   چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بلکه شیر عرین   که با دابران شیردل آفرین
دگر روز کین طاس پیروزه رنگ   برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر   در آمد سیاه اژدهایی بزیر
یکی گرز منشاد زنگی بدست   که البرز را مغز در هم شکست
مبارز طلب کرد و میگشت گرد   ز گرد آن گیتی بر آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری   بسی را فکند اندران داوری
همان رومی افکن سوار دلیر   برون آمد از پرده چون نره شیر
کمانزا ازو سی برزد از چرم خام   نشست اندر آورد تنگ تیز نام
بنیروی دست کمان گیر او   بیفتاد رومی بیک تیر او
دگر ره یکی رومی گربه چشم   چو شیران با برو در آورده خشم
سلیح آزمایی در آموخته   بسی درع را پاره بر دوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شورش جنگ را   ز جا گرم برکرده شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ   نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهایی آن پیشه ور زبده بود   ز شمشیر دشمن بلرزیده بود
چو آن اژدها دم برانداختش   شکاری زبون دید و بشناختش
سلیحی برو دید بیش از نبرد   جل و جامه بهتر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید   کحل برقعش برقع اندر کشید
دگر رومیی پشت برکین کمر   همان کرد با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد   بتیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شصت او شد روان   بپهلو در آمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار یهی   زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان   بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار   بپوشید کی حرب کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر بارگی   که با او برون افکند بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ   برافکند کیشان در آمد چو میغ
شکستی بناموس می ساختند   خیالی به نیرنگ می باختند

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر ، برآورد گوهر ز دریای قیر
دگرباره میدان شد آراسته ، ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس ، بعیوق برمی شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس ، در آن قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی درآمد بجنگ ، چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بگردار یک پاره کوه ، ز پانصد سوارش فزونتر شکوه
چو عفریتی از بهر خون آمده ، ز دم ملبز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او ، دراز دو قوی هم ببالای او
سلاحش نه جز آهنی سر بخم ، گز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بر آن آهن مردکش ، بآهن کشی دست میکرد خوش
ز نشخی که بر خلقت خام او ، سفن بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار ، نکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره ، فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور ، بکندی سرش را بیک دست زور
گرانش نکردی بکاری دگر ، گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه بنیروی دست ، بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست ، بکار مصاف اندرون تن درست
درآمد که گردن فرازی کند ، بدان آتش تیز بازی کند
بود بدسگالش زد آن نهنگ دمان ، گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر ، سر آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت ، تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست ، دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی در آن مانده صاحب خرد ، که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بروز ، سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن ، سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود ، که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضه دست او ، همه با سلاحان شده پست او
برآنم که او آدمی زاد نیست ، وگر هست از این بوم و آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نژاد ، بصورت چو مردم نه مردم نهاد
شناسنده کان زمین را شناخت ، بتمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر ، نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست ، بران راه چون موی باریکیست
نداند کسی اصل ایشان درست ، که چون بودشان زاد و بوم از نخست
همه سرخ رویند و پیروزه چشم ، ز شیران نترسند هنگام خشم
جهان زورمندند و افسرده کام ، که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز ، برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری گوسفند آستند ، جز آن مذهبی را نیاراستند
ندید دست کس مرده زیشان یکی ، مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را بقد زمانه پس ، گزان پیش برسازد اسباب خویش
بمینو و نسیم است بازارشان ، متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه منجکس / سمور سیه را شناسند و بس
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سر و سینه سر بسته چون کرگدن
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
چو بینی بشاخی درآویخته / یکی اژدها بینی آویخته
چو روسی شنا بان بران بگذرند / در آن دیو آویخته بنگرند
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر و آهن کمندش کنند
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی رعدوار
برو بند و زنجیر محکم کنند / وز آوازبانی فراهم کنند
اگر جنگی افتد بناچارشان / بدان زنده پیلست پیکارشان
چو گرد دخان آتشی جنگجوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چو به تیری ز یک بیشه
سپیده چو سر بر زد از باختر / سیاهی بخاور فرو برد سر
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج بر سد اسکندری
شه روم در قلب چون تند شیر / چو کوهی روان جنگ خیلی نزیر
تبیره هم آواز شد با درای / چو صور قیامت بغرید نای
ز فریاد خرمهره و گاودم / برآمد علی الله زرو بینه خم
همان اهرمن روی درخیم رنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه / درآمد چو شیری بآوردگاه
شه از قلب دانست کان شیرمرد / همانست کان جنگ پیشینه کرد
دریغ آمدش کان چنان گردنی / شکسته شود پیش اهریمنی

سموری که باشد بجلت سیاه / نخیزد ز جایی جز این جایگاه
اگر با سر و شان نباشد سرشت / چه ایشان بصورت چه روسان زشت
سرو در فشارد بشاخ درخت / چو دیوی نه جامه نه کالا نه رخت
نخسپید شبانروزی از بیخودی / که خوابت بنیاد نابخردی
با پلنگی سوی آن اهرمن / بتابند و پنهان شوند انجمن
برو چون مسلسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
گران بند را بر نواند شکست / کشد هر یکی را به یک مشت دست
برندش بهر کوی و هر خانه / کشایند از آن داستان دانه
بیارند گردن ز بندش رها / کشندش بزنجیر چون اژدها
جهانجوی در کار آن پای لغز / از آن داستان ماند شوریده مغز
از اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند
سپه را برآراست خاور خدیو / در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میسره تنگ چشمان چین / شده تنگ از انبوه ایشان زمین
دگر سو الانی و برطاس و روس / برآشفته چون توسنان شموس
ز غریدن کوس خارا شکاف / برافکند سیمرغ در کوه قاف
سپاه از دو سر مانده در داوری / که دولت کیان را کند یاوری
تنی چند رانی سپر گرد باز / نشد منجکس پیش او رزم ساز
ز تیغ آتشی درکشیده چو آب / گرو چیره شد چشمهٔ آفتاب
شد اندیشناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
سوار هنرمند چابک رکاب / که بر آتش انگشت زن بی حساب

نوشته صفت پیش آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین بیزدی که تدبیر کرد | بران نیزه دل بار شش تیز کرد

بسی تیر فولاد پیکان نشاند | بران کوه فولاد زخمی نراند
چو در خیم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ | برآورده زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر ستون | تمام از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم در فشرد | بران خاره شد خشت فولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تن | بران گشتنی هم نشد کارگر

چو دانست کان دیو آهن سرشت | ببند نیشه از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید | سوی اژدهای دمنده دوید

زدش بر کتف کاه بردش ز جای | چنان کان سمگر در آمد ز پای
دگر باره بر جست از آن زیر گرد | ز سختی در آویخت با هم نبرد

ز شوریدگی راه بخشش گرفت | بدان آهن خفته سختش گرفت
ز زینش در آورد چون تند شیر | ز تارک در افتاد ترکش به زیر

بهاری پدید آمد از زیر ترگ | بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش | چو رویی چنان دید نرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش | رسن کرده گیسوش در گردنش
چو مندوی در دش ز گنجینه برد | ز رومی ربودش به رومی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو | ز دیوان رومی بر آمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت | که اول گرانمایه نخجیر یافت

از آن تیرگی شاه لشکر شکن | بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیلی سیاه | بخشم آورند اندر آن جرگاه

بزد پیلبانان بانگ برنده پیل | بر آن اژدها راند چون رود نیل
بسی حربه ها زد بران تند باد | بسی تیر و قاروره جان گرای

ز قاروره بر کوه شد کارگر | بیکر دو حربه زد دریا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را | کشاد اندر آن چرخ کی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای | بخرطوم سختش بر آرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او | که زندان او شد بر و بوم او

ببرید و خرطومش از جای کند | بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول این بازی هولناک | بترسید کافتد سپه در هلاک

از آن خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت | دگر نه چرا جستم آن کار سخت

بد آسمانی چو آمد فراز | سر از ناز بنیان بپیچد زمانه
تک و تاب شاهی بود اندکی | تب تیز در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن | نخواهم ازین غم بپرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار | شکیبایی آور درین روزگار

سمانا که پیروزی آری بدست | که تدبیر دانی و شمشیر مست
اگر چاره در سنگ خارا شود | به تدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند | چنین فتنه را صد در آری به بند
اگر چه یکی موی از اندام شاه | بمن بر گرامی تر از صد سپاه

ولیکن در اختر چنانست راز / که چون شاه مقبل شود رزمساز
باقبال شاه دلیر دلی بخت / در آید بخاک آن تنومند سخت

جز آن نیست کین پیکر سخت جرم / ندارد تنی سست و اندام نرم
یکی تن نشد ارز زانکه رویین تنست / توان کندش از جای اگر آهنست

نباید بروز خم راندن به تیغ / گز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری

چو در زیر شمشیرش آری اسیر / برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از فرده مرد اخترشناس / خدا را بذیرفت برخود سپاس

چو بیروزی خویش دید از خدای / بدان خنگ ختلی در آورد پای
که او را شه چینیان داده بود / ز نسل آخر چینیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست / عنان کرد سوی بداندیش راست
برآمد بر آن دیو در پاشکوه / چو ابری سیه کو در آید بکوه

بجنبید بر جای خویش آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار / در انداخت چون چنبر روزگار

بگردن در افتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد چنبر دیوبند

بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلتید آن شیر نخجیرسوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز

جوان کوه وحشی در آن دشت برد / ز افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه پیروزمند / غریوی بر آمد ز چرخ بلند

بپیروزی شد در آن خرمی / که آمد بر قصر آسمان و زمی
چو شه دید کان پیکر دیورنگ / باقبال طالع در آید بچنگ

نشاندش بروز دگر دشمنان / سپردش بزندان اهریمنان
دل دوستان از جهان زور دست / بران دشمن دشمن افکن شکست

شه روس شد چون گدازنده موم / بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد نالهٔ چنگ را / بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت میکرد یاد / ببید کو ارزنده میخورد شاد

چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج / ز رازی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه / همان برده میداشت مطرب نگاه

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد می بخت رنج / بخواننده میداد بسیار گنج

در آمد باقبالهای دراز / ز هر سرگذشتی شنونده باز
از آن تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن شهریار

که امروز آن نی دفاعیم بزد / ندانم که خون ریخت باید کرد
اگر ماند از بند آن ره زنان / برون آورندش بتیغ و سنان

وگر رفت از آن رفته در نگذریم / همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانبان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی نیکنام / بیاید برامشگه مرزبان
بفرمان شاه آن نژاد ارجمند / برامشگه آمد چو کوه بلند

[illegible]

سکندر گران سان جهاندار بود / پرستار خود زان پرستار بود
نظرگاه ذوق و طرب گاه بزم / بصحرای نخجیر و میدان رزم
چو نی زان گونه در خور نداشت / دگر داشت با او برابر نداشت
جهان خورد و خویش خورد و بدرود کرد / برین مایه نام نکو سود کرد

[illegible]

دل روشن آینه شد ز غیب
بسیج پیش دم ترازو خیالی ز جیب
بهر صنعتی پیکری زیوری نو زنند
سر زنند
خود داری از خود برآرد شگفت
کاندیش در شگفت
تا بداری اندیشه را
عاقبت بیشه
آرایشی نهانی تن
ز خود قالب آرایشی باید
تا ... سکندری در ره
مثل آرایش تیغ و تیر
آمد نو دیگران

چو این کهن پیش دود دیگران
ورین فن تو بی پیش پیش
مبادا که در کس بیش بیش
روی کار دو
گر خلقی کنی پس
اندر زوانا تبع
چو در صنعت
فرقست از دو تا تبع
ببین تا چه در فتنه ساخت و نقش چند
در انگیزش آن نقش بند
سر این تنگ کارست

بدلها نماد و ستادی تو نیست
اگر دور زمان صنعتی را نو نیست
وگرنه مرغان کی تعلیم کرد
که باید پناه از پیش بیم کرد
عموران که آموختند صحرا کنی
بموشان که گردد موز نقب افکنی
نبی مست بجنگ بار یک باف
گر در خس شکافی بود موشکاف
بزنبور بین کز تیر ... خورد و خواب
کند خانها صد هزار از لعاب
مگس کانکس راست بین کابرج
کرم خانه بر کرد و مرغ ... دوی
بهر خانه بین عنکبوتان که چون
کشند از شکم خانه خود برون
گر از سر کار کاو بپر بهر خانه قرار
کرا داد در خانه دارد هزار
ازان جانور ساخت کاشانه ز
دیگر حاجت ندارد بنخ خانه ز
نخاز ساخت آدمی را بنخ خانه
بابست پیمان ...

زاری بنالید از آن خستگی / شنفتی نفس از زبان تشنگی
چو مرد از زبان بسته نالید زار / ببخشود بر وی دل شهریار

از آن زور دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزادمرد / از آزادمردی زیان کس نکرد

نشاندش به بازرم و دادش طعام / نوازش گری کرد با او تمام
بسی چند با گوهرش یار کرد / بسی گوهرش را پدیدار کرد

چو پستی درآمد بدان سور بخت / بغلتید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویش را می‌نواخت

از آنجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن / نشان سخن بازجست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت / چرا شد ز ما دور و کارآزاد گشت
بزرگان دولت درین جست و جوی / فتادند ازین کار در گفت و گوی

یکی گفت صحرابیست ای شگفت / چو بندش گرفتند صحرا گرفت
دگر گفت چون می در و کرد کار / سوی خانه خویش بربست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن ماندگان پرده نیلگون / چه شب بازی از پرده آرد برون

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست
با زرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد ازین گونه صیدی ز راه / دگر باره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو که آن کار دید / نه در مار در مهره مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت برخ در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را

ازان ترک خرگاهی آورد دست / شکنج نقابش برخ بر شکست
چه دید آفتی دید از اندیشه دور / نه آفت بلی کافتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده / پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته / ز مالک برضوان گذر یافته

چو سروی بسبزی آراسته / ورد و سرخ گل عاریت خواسته
بناوک غمزه کانداختی / شکاری ز روحانیان ساختی

لبی و چه لب شور بازارها / در و قند و شکر بخروارها
سمن بر تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بنا گوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را بآزادیش بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود / ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار / ز خاقان چین شد برو یادگار

ز مردانگیها کزو دیده بود / بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجبتر که با زنش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود بازگوی / دلم را بدین داستان بازجوی
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان کرد شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از کیانی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای / که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت ز روز آشکاراترست / ز دولت دلت پایدارانترست
تو آن آفتابی در آن روزگار / که هم تخت گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس

سفالی که ما راست نا سفتنیست / چگویی بگو اندکی گفتنیست
من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه تو هم فرستاد و گفت / که در ماست آن درج را در نهفت
نگر کین سخنها گران دید شاه / بکرد از سر خشم در من نگاه

مرا از بس برده خاموش کرد / بیکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم / ز ننگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بآوردگاه نخست / باقبال شاه آن هنرهای جست
دوم ره که بانگی بر ادهم زدم / یکی لشکر از روس بر هم زدم

سیوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نه بربر یکی تاختند / ز خشم خدا صورتی ساختند

نگشت آن هنر بر ستمگر مرا / ببرد آن چنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج دا بسته دارید در

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افکنی پنجه بر ساز کرد
باقبال شاهنشه پیلتن / چو پیلی فکندندشان در انجمن

ز پیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز پیروزی شاه
بنوعی ز بخشش بکردم رها / که تا کشته دیدم هنوز اژدها

همه روس را دل براز درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد / بره بردن مردم آغاز کرد

رسن پیشه چون غول بر دست و پای / مرا در یکی خیمه کردند جای
بمن بر شده لشکری دیده‌بان / همه خارج آواز ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه اندر گذشت / بگوشش آمد های و هوی درشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران سنگ ساران ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
ز بس کله سر که بر کنده بود / یکی کوه از آن کله آکنده بود

در آمد چو مرغ ز جا بر گرفت / همه بند من از دست و پا بر گرفت
به پایین که تخت شاهم رساند / ز پایان ماهی بماهم رساند

زن آن به که زیور کشد پای او / نه زن دان که زیور کشد جای او
جنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب

بپری چهره چون حال دل باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقه گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گلبرگ نا دیده گرد / بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر تو ام پیشتر گشت عزم / که دیبای بزمی و زیبای رزم

ببرخاش که جان نشان دیدمت / قوی دست و چابک عنان دیدمت
برامش کنون نیز بینم شگرف / نداری حریفی درین هر دو حرف

حریفت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود
بری چهره بر جست و بنواخت چنگ / کمان خدنگین بتیر خدنگ

[illegible]

که شاها خردمند و جهان‌داورا / خردمند خو با خرد یاورا
نوا بی‌نوا از نغمه‌های نوی / نوآیین سرودی در پهلوی

سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوانبخت بادی و فیروزرای / توانا و دانا و کشورگشای

کمربسته جانت به آسودگی / قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد / بنامت خرد باد و پشتت خرد

جهان باد کاخر بکامت بود / همه ملک عالم بنامت بود
سرآغاز کرد آنگهی از خویش / همه سوز دل ساخت بر ساز خویش

که نوشین درختی برآمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در گلستان ناشکفت / همان نرگسی در چمن نیم خفت

بمی لعل در جام ناخورده بود / نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه / سوی گل نشاط آرد از صیدگاه

گلی سرخ چیند بهاری سپید / گهی لاله بندد گهی مشک بید
مگر شه فراغت ندارد بباغ / که نارد نظر سوی روشن چراغ

دگر نی بهاری بدین خرمی / چرا ایکان را دهند بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشه‌ناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک

شهنشه که آواز دلبر شنید / ز دل نالهٔ بیدلان برکشید
خوش آوازی نالهٔ چنگ او / نشان دادش از روی گلرنگ او

که رویی چنین نغز و بویی چنین / حرامت مبادا آرزویی چنین
دل شاه از آن نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزوخواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی همی خوردنی دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بدان نوش لب داد و بس گفت نوش

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد / ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیک دست ساغرکشان / بدستی دگر زلف دلبرکشان

گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
چو نوشین می اندر دمش ریختند / بگوش خواب نوشین در آویختند

در آن آرزوگاه با [illegible] / نگردند جز بوسه چیزی ترا
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داد دستان [illegible]

بدو تا مگر چون درآید بجنگ / دهد آب و رنگش مر آب و رنگ

شکستن سکندر و سپاه را
و گرفتار شدن قنطال شاه روسیان

سپاه سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب / سیه سودا درآمد ز خواب

برآورد مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک / دل پاک را کرده ز اندیشه پاک

بطاعتگه آمد نیایش نمود / زبانه ابشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود در آن داوری / گهی یاری خواست و گه یاوری

حکایت

[illegible]

نهادندش اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را بآهن شبینه روز / برآراست سالار گیتی فروز

بر آن بهن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد پیشنده پر غبار

زد یک طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده

زعکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت دو دست از عنان
ز تنگ کمان رفته در مغز کوه / نشانش کنان تیر بر سر گروه

ز پولادی خفتن گردن شکن / برو ور بجسته مغزها از دمن
ز بیداد کوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان

نهیب بلارک پر های مور / زبال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاسک سرنگون / ببر جم فرو ریخته طاس خون

ستم بازی اسبان ز خون چون عقیق / شده با نمد زین بخون در غریق
سنان در سنان کوکب افروخته / سپهر در سپر کوکبه دوخته

زبس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بست بر کشتگان خشت خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار / برآورده از جوی خون لاله زار

چو سوسن سنان سینه را دوخته / ز مفراضه مفراضه آموخته
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده روسی بهر سو ستیز / برآورده از زردمیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون پیل مست / یکی حربهٔ خسروانی بدست
چگونه بود پیل پولادپوش / ز شیر ژیان چون برآمد خروش

بدان شیر و آن پیل مانست شاه / که بر شیر و بر پیل بربست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد / سرش را بتیغی زدن باز کرد

سپه پوش خفتانش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس بر طاسیان
ز نیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افکنده سر بی حساب

همو پای برجای وهم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
اصطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید
نشه گفت برزن که یاری تراست / بر این دست بر داستواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افتاد در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز / چو تند اژدهای دمن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستنی خردشان / بیک حمله از جای خود بردشان

هزیمت برافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بزخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند

ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
زبس روسیان سر انداخته / نعم کشتنی خویش پرداخته

ز میران برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

بهمان کینی داد کین بکار [illegible]
زبهر چنین روز [illegible] کرده ساز
ز صنعت شد آگاه صنعت شناس / چو آن خامه کاری گذشت از قیاس
[illegible] پیمن او بیمان راز دید / زمانه سخن دیگر آمد چون باز دید
بدان دانه اول بسی خام دید [illegible]
نشد چهره دندان پولاد جای [illegible]

گفتار اندر [illegible] اسکندر [illegible]

نماینده صورت [illegible] این چال / چو در رفت اسکندر از راه بیرون چال
[illegible]

قدرها به رستند بی برگ و ساز · گریزان سوی روس رفتند باز
زسیم و زر و جوهر و لعل و در · شتر با شتر خانها گشت پر
بخندان غنیمت بخروار رسید · که اندازهٔ آمد آنرا پدید
چو بر دشمنان شاه شد کامکار · شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ خنگی خرام · که دید آنچه مقصود بودش تمام
جهان از دشمن تهی دید جای · به آرامش و رامش آورد رای
به شکر خدا روی بر خاک سود · که فتح از خدا آمد او خاک بود
بیا ساقی آن جام گوهرفشان · بترک من گوهری درفشان

قسمت کردن غنایم بر لشکر و خلاص دادن شاه روس و با رهبان فرهنگ حکمت

مگر جان خشکم بدو تر شود · که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس · زیغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف باز جست · که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز طوبی دلاویزتر · گیاهش ز سوزن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال · گوارا چو می گر بود می حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ · بهم در شده شاخ بر شاخ سنگ
درختان آن بیشه پنجاه رش · از آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش · در آن جای فرخ نشست آمدش
بدو باز گشته در روی بساط · همی گرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزمگاه · شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان · دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه · ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران شروهش بکار آورند · کم و بیش آن در شمار آورند
گشادند سربسته گنجینها · گزو خیزد آسایش سینها
بخندان گرانمایه در بار بود · که آنرا شماری پدیدار بود
زرکانی و نقشهٔ زیبقی · که مهتاب را داد بی رونقی
زبرجد بخروار و مینا بمن · ورقهای زر درعهای یمن
نمطهای دیبا باندازه‌ای · که دریا بدان هیچ دروازه‌ای
زکان مثقالی چو به باف · زده کومه بر کومه کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته · سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند ز تیغ دار · سمور سیه نیز بیش از شمار
ز فاقم بخندان فرو بسته دید · که تقدیر آن کرد شاید پدید
فروزنده سنجاب و روباه لعل · همان کره اسبان نادیده نعل
وشق تیغهای شبستان فروز · چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این با بها نیز بسیار گنج · که آید ضمیر از شمارش به رنج
در آن مونیه چون نظر کرد شاه · بهار ارم دید در بزمگاه
برآموده دید از اندیشه دور · ز سرهای سنجاب و قفچ سمور

ولیکن هنر راست باید نشان ازرای پوشیده بر
سکندر بعهد مه بیرون آمد از تیره کان
خبر دادن آن قصه بازیرکان
سخنوران و ور بینی آن جام بی باده نوش
پریرو دم من آن جام آینه فام
بکنهای این جام جوشنده نیز
در آن جام سازنده و جام جم
بیاد آن جام سکان همه پادشاهی راست
حکیمان کرمن دارم نه جم
چنین بود آن داشت در روزگار
جوابا بیار ز من یادگار
نشانی نماند ز من دلان
زمین بوسه دادند و مقبلان
نمودند کای قبله حق شناس
تو و شاه ما هست یزدان سپاس
گران بر کفایت بکردیم اساس

بران فن که مقصد ار دودمی بود
بدین گفته نامی که هستند راست
که تا نو کنند آنچه جوینده خواست
به فیلسوفان چهره بنهادند روی اندر اندیشه
به کس در آن راز پوشیده چون
باندیشه چو میکرد جهدی شگرف

یکی گفت کاین پیکر پیستی · که او ساخت اسطرلاب
دو گونه نمودند نام آوری
دگر کرد دانا درین داوری
هم از لیک دانا سطرلاب خواست
چو این نامها شد به پیوند راست
بگفتا که در دم آفتاب
دگر معنی باز برسی زلاب
که در سکه عدل سازد بود
بیونان سخن اسطرلاب تر ازو بود
ارسطوی دانا سطرلاب ساخت
همه کس مثالی ز نو باز ساخت

سمور کرهمه

کهن گشته و موی از او ریخته
ز نیکوترین حالی آویخته

چو لختی در آن جرمها بنگریست
ندانست کان جرم آلوده چیست

بپرسید کین جرمهای کهن
چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روسپیش پاسخی داد نغز
گزین پوست می‌زاید این جمله مغز

بنزدیک ما این فرومایه جرم
گرامی‌تر است از بسی موی نرم

هر آن مو بنه کاید آید پدید
بدین جرم نی موی باید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز آن موی ما را درم
نگردد یکی موی ازین موی کم

از آن سیم بیت آمد ملک را شکوه
که چون بنده فرمان شدند آن گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی
سپاست کند دست شه را نوی

سپاست نگر تا چه تعظیم کرد
که جرمی چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده‌ام
به اینست و این را پسندیده‌ام

گر این خلق را نیستی آن گهر
نبستی کس آن حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس
بدین یک هنر پادشاهست و بس

خوشه با غنیمت شد از دستبرد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاسی تمام
برآراست وآنگاه برخواست جام

ز رود خوش و بادهٔ خوش گوار
در آمد ببخشش گری ابروار

سران سپه را که بردند رنج
بخروارها داد دینار و گنج

غنی کردشان از زر انداختن
ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه سفت محمل کشی
که بردی ز دیبا نشد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را
بیابانی بند بگسسته را

در آمد بیابانی کوه گرد
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور
بعبرت بسی دید و جنباند سر

ز پیرایهٔ گوهر زرد و سیم
بدان جانور داد نزلی عظیم

بپذرفت یعنی که با گنج و ساز
بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسفندی بر شه فکند
نمودش که می‌بایدم گوسفند

شه از گوسفندان پروردنی
وز آنها که با بند می‌خوردنی

بفرمود دادن بدو بی قیاس
ستد مرد وحشی و بردش سپاس

گله بیش در کرد از اندازه بیش
بخشنودی آمد بماوای خویش

در آن مرغزار خوش دلربای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود
فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون بر آورد خوی

شه روسیان را بر خویش خواند
سزاوارتر جایگاهی نشاند

ز پای و ز دست آهن انداختش
ز منسوج و زر خلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد
بر و کینهٔ رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد و بند
بخدمت برآراست و کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را
بتنها نخورد آن چنان تابه را

بفرمان شه کرد روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب

همان زر و زیب بسند بنده را
همان لعبتان ستم دیده را

برآراست نوشابه را چون بهار
ز پوشیدنیهای گوهر نگار

غرض سالها جستن و کار ساز
کسی کش ز تنجیم زار سطرلاب سنج

نخستین چون کرده شد بار جست
کنم پس یکی بار بست

برین گونه آیینه کم هست
برآراست زینسان ترازوی جم

ازان بهر کو داشت اندر سهم
که بد بور او پیش را لال نام

در آن گفت ویدم بتاریخ عام
ارسطوی فرزانه را نور بود

در آن گفت لالای کش این نور بود
ولی پیش از اسکندرش ساختند

اگرچه بسی پای سکندر انداختند

بکار سطرلاب می‌برد رنج
که تا هم برآیین پیشینه جام

همه منگ فرزانه کرد این نظام
نکو پیچ سنجی جهان بر کشید

که در نقشه خورشید را در کشید
سما کرد چو بر ملکش تاب داد

بدان عنکبوت اصطرلاب داد

از آن پس که سوراخ بینش فروز
بتی ساخت از خورشید رو چو روز

پس آنگه ز کامی آن جهان راز
بهوش کشش نیز سازد نما

شنیدم که گوینده راست گوی
گره جنگ بر جهان باز جوی

نشستی بنزدیکی آن جهان
شنیدی ز خود آزادی ابر نهان

روان بیکار از بیش آرای خویش
عمل باقی و عمل جای بعید و اساس

از ان بنیان بسی ساز و عمل نیک و پاس
بنج شاهنامه اندر ازان خسرو و دست

همه ایشان کیکاوس ز اعتبار زلال
دو نیکو دو نوبت بر سکندر دولت و دوال

سه از دو بیاد بر بنج بنهاد

بسی گنج دادش ز تاراج روس … دگر ره بیاراستش چون عروس
تنی چند می خورد با او بکام … چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست … دوالی دوالی بران عقد بست
چو پیرایهٔ گوهری دادشان … قرار از ناشوهری دادشان

ببردع فرستادشان بی گزند … که تا برکشد آن بنا را بلند
ز بهر عمارت بران خنه گاه … بسی مالشان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب بساخت … سران سپه را بواجب نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج … رها کرد و بنهاد بروی خراج

چو در وی شهر خود آورد رخت … دگر باره خرم شد از تاج و تخت
نه پیچید از آن بس سر از داد او … همه ساله می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار … گهی عیش میکرد گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ … می لعل میخورد بر بانگ چنگ

خوشی دید دل را کشی می نمود … بدان دل خوشی دل خوشی می فزود
جوانی و شاهی و تخت بلند … چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال … درافکن بدان اژدها گون سفال
گوارنده آبی گزین سبزه خاک … بدو شاید اندوه را شست پاک

بهم نشستن سکندر با کنیزک چینی و عیش کردن

شبی روشن از روز رخشنده تر … همی ز آفتابی درخشنده تر
ز مرسبزی گنبد تابناک … زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زیبا ز بیم … نبشته بسی حرف امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت … درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود … که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای … نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست … نه از بهر اندوه و محنت کشیست
درین جای سختی بگیریم سخت … وزین چاه بی بن برآریم رخت

چو دی رفت و فردا نیامد پدید … بشادی یک امشب بباید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم … چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور … ز بزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب کردن اندیشهٔ … بد بدست بازار هر پیشهٔ

چه باید بخود بر ستم داشتن … همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ … که هیچست ازو هیچ بر پایه هیچ

گریزیم ازین کوچگاه رحیل … از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنکه بر ما بکوشش نهند … بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر بردخواهی جهان مایه بر … که بردند پیشینیان دگر
وگر نیستی از ره زن بازخواه … که غارت کند آنچه داری براه

بدرویش ده آنچه داری نخست … که بنگاه درویش را کن نخست
ببینی که ده یک دهان خراج … بدستش بدرویش و اوند باج

چه زیرک شد آن مرد بنیاد سنج | که ویرانه را ساخت باردی گنج
چو با رنج یک روزه دارد جهان | چرا گنج صدساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم
بیک امشب ز دولت ستانیم داد | ز دی وز فردا نیاریم یاد

پر از سیم از آنها که سودی نیست | گزین بیشه اندیشه خشنود نیست
بدانج آدمی را بود دسترس | بکوشیم تا خوش برآید نفس

بچاره دل خویشتن خوش کنیم | نه زان سان که زین نعل آتش کنیم
دمی را که سرمایهٔ زندگیست | بتلخی سپردن نه فرخندگیست

جهان بر زن آن دم که دادش دهی | که بادش برد گر بیادش دهی
فدا کن درم خویش دلی را بسیج | که ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر | همه سخت گیری بود سخت میر

بآسان شماری دمی می شمار | که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادمانی درو دلپسند

گذارش چنین میکند جوهری | سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهری تمام | بیاد لب دوست برکرد جام

بیاد لب آن جام را نوش کرد | ز لب جام را حلقه در گوش کرد
ز عنبر خطی بر گل انگیخته | بر آن گل چنان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود | هم از دوستیش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را | بتی پیکری تازی اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی | سماع و سماع آوری خرگهی
بتی فرق و گیسو بر آراسته | مرادی بصد آرزو خواسته

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه | نوازندهٔ چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد | در درج گوهر ز لب باز کرد

بر آهنگ خود ساز را کرد جفت | سرودی بر آواز آن رود گفت
که از شادی امشب جهان نوبتست | همه شادی از دولت خسروست

بهنگام گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج | ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری | زمی رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ | فروزد ز هر گوشه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بجنگ | نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو گنجینه وار از می شود جام گیر | چرا جام خالی بود بر سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست | رخ من ز خورشید زیباترست
شه ار شد فریدون زرینه کفش | بنفشه منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسرست | مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس پیروزه تاج | ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار چون سلیمان شود دیوبند | مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت از شگفت | من آنم گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمند جهانگیر شاه | فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش | نترسم بگردن در اندازمش

306

اشارت رسید [illegible] چنان آمد از بارگاه
کنند رومی از [illegible] نقش [illegible] کارگاه
جداگانه ایوان آراسته [illegible]
[illegible] ایوان و یکی [illegible] نهاد
[illegible] ایوان [illegible] جای
[illegible] ایوان [illegible] برای
[illegible] بیار خویش
[illegible] اندیشه داشت [illegible]
[illegible] هر دو دعوی تمام
[illegible] هر دو دست [illegible] حاکم ز نام

گر او در کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک اندازد از زور دست
مرا غمزهٔ ناوک انداز مست

گر او چهره دارد ز خون ریختن
من از چهره خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند
زبانم بشمشیر بازی کند

گر او طفلی از زر برآرد بدوش
دو طفلست زلفین من گرد گوش

گر او را یکی طوق گوهر ببست
مرا بین که ده طوق در غبغب است

گر او حلقه‌ای دارد از لعل و در
مرا حقه‌ای هست پر لعل و در

گر آید ز تنگی یاقوت او کاسبست
مرا لب چو یاقوت رمانیست

گر او چرخ را هست انجم شناس
مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر
مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع بر اندازم از روی خویش
بخرم جهانی بیک موی خویش

چو برهم کشم گیسوی عنبرین
بیکسو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز لبسته شرابی رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا با نسیم

فرستم بدرمان و سوزم بدرد
منم کین کنم جز من آن کس نکرد

اگر راهبم بیند از راه دور
برد سجده چون مهر بینیش نور

دگر زاهدی باشد از خاره سنگ
در آرم برقصش ببلبانگ چنگ

کنم سیم کاری که سیمین تنم
ولی قفل گنجینه را نشکنم

رطبهای تر گرچه دارم بسی
بجز خار خشکم نبیند کسی

مگر دید شب ترکی روی من
که چون خال من گشت هندوی من

مگر ماه نوگان هلالی کند
بامید نو خانه خالی کند

چو زلفم درآید ببازیگری
بدام آورد پای کبک دری

بناگوشم ار برکشد نقاب
دهان گل سرخ گردد پر آب

چو ساعد گشایم ز بازوی نرم
سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش منست
قمر حلقه در گوش گوش منست

دهانم گره بست با مشتری
گره بر دگو دارد انگشتری

جنابی که با گل خورم نوش باد
مرا یاد گل را فراموش باد

بیک افسون چشمم بباید رسید
ازو آمد آن جادویها پدید

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش
بیا تا دل رفته بینی ز هوش

کرشمه چو در چشم مست آورم
صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افکنم
نمایم زنخ تا بچاه افکنم

ز مویی بعاشق دهم طوق و تاج
ببویی ز خلّخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر موم
زنم بیخ نوبت بتاراج روم

جگر گوشهٔ چینیانم بخال
چراغ دل رومیانم بفال

لبم لعل را کارسازی کند
خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم
صنم خانه باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته
ز پستان دل نار شد ریخته

سپر [illegible] ان بار حجت
شو کار روان [illegible] آمد نخست
با ایوان رومی درآمد فریب
صنم خانه [illegible] خاطر فریب
[illegible] رنگ چون نوبهار
نگاری بصد [illegible] چون [illegible] نگار
خیالی بصد نقش [illegible]

بسی روی [illegible] پیش نمود
بسی [illegible] آرایش [illegible] نمود
چو در شد بایوان و بیش نگاشت
چه بیند که خود تاب دیدن نداشت
همه روی دیوار دید [illegible]
سراسر ز دوده بصد [illegible]
در آن [illegible] عکس دیوارها
نموده چو صورت بدیوارها
اگر کس نظر کرد در [illegible] دید
بهر جانب [illegible] خویش [illegible]
جهانهای ایوان صورت پذیر
در آن نی نظیری نمودش نظیر
کسی کو [illegible] شاه بود
بهر جا [illegible] همراه بود
بدان سان که [illegible] جای
نمودار او بود [illegible] نمای
چو شد [illegible] در آن [illegible] نظارگی
[illegible] نگارین [illegible]
بیاراست [illegible] ازاینجا نظر [illegible]

زنارم که نارنج نوروزیست کرانخت گویی گراز وزیست
من و آب سرخ و سر سبز شاه جهان گو فرو شو به آب سیاه
برانم که دستان بکار آورم چو چنگ خودش در کنار آورم
بشرطی کنم جان خود جای او که هرگز نتابم سر از رای او
جهان خسپم از مهر با آفتاب که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر ابلیست گو زندگانی دهد و گر سایه‌ئی گو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا می رود من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش سر زلف من راه بنمایدش
و گر زانک جوید ز یاقوت رنگ همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان اوست بسی چشمه چون آب حیوان در اوست
جهان خسروا چند گردن کشی برین صید آبی مشو آتشی
بس آن سنگ سخت از دل انگیختن بنازک دلان در بلا میختن
مکن ترکی ای میل من سوی او که ترک توام بلکه هندوی او
بدین آسمانی زمین توام زچینم ولی در جبین توام
گل من گلی سایه پرورد تست که سایه بخورشید درخورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس که تا خوش بود میوه خانه رس
رها کن بنخجیر آن کبک باز بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت بپستی رسد گر بگیرش سخت
نیابی ز من به جگر خواره‌ئی جگر خواره‌ئی نی شکر پاره‌ئی
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم چه خونها که ماندست در گردنم
به آوازه چهره کش دلکشم همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو بر زور دستان کنم دست خویش کنم مست و آنگه کشم مست کش
چو ساقی شوم می نباشد حرام چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
ز دوران چنین دلبریها کنم در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشینه می ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو نوشهر یابی بود یاد من نباشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام از آن نیست کس در جهانم بنام
در اندیشه از مهر آن نوش ناز بدان چره چنگ چون چره باز
بتندی بهاری درآمد بغنج برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست عنان رفت یکباره دل را ز دست
شبی خلوت و ماه رویی چنان ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان را درافکند شیر بتاراج کاویش درآمد دلیر
زمانی چو شکر لبش می گزید زمانی چو نی شکرش می مزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده چنین دید روشن گوار یکی باغ دربسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش یکی بالماس ناکسته ریش
بشیرین زبان شکر انگیختند چو شیر و شکر در هم آمیختند
از آن گرمی آتش افزون شدن ز جوشیدن خون خواست بیرون شدن

سکندر چو بشنید کرد آفرین چه بر چین چه بر کار نقاشان چین
ز دست عروسان نشاطمن رسید چو چون بصاحب کلاهان رسید
عروسان چین را شد افزار دست از آنجا به رود شکامی نشست
اساس سیم بهاران شد نخست گران زیر کان کین منم خواسته شد
نخست از عروسان سپیدجین رهنمای پرسید کین زاد امین رود ای
چو هم دیده بود آینه پیکر ازان

درین صورت آینه از دیوم زچین گشت صورت نمایی بروم
مگر کز دم تیغ اندر نشست اساس کشش زهافان نه از اسکندر است
ولیکن سکندر درین داوری بسان دگر یافت نام آوری

نگارنده زان گونه بست این نگار

[illegible]

ز بس ... دریا روان بود

... تا وران بود

بتاراج ما ... و غارت چنین

چو تو پاسبانی و عمارت چنین

جهان چون پذیرد عمارت ازان

چو تاراج گشت اشتر از کاروان

جسود از نوا ما ... ساروان

اگر داد ما شه دهد ورنه بس

ستانیم ما داد از خداوند خویش

بهم درخزیده دو سر دلبند | بدل دام در دغن درافتاده فند
دو بی همچو لام و الف کرده | دو حرف از یکی جنس برهم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت | هم آسوده لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی | بسی کرد شادی ز فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد | وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی

رفتن سکندر بطلب آب حیوان

شبی کو بفتوی میخوارگان | کند چارهٔ کار بیچارگان
چو بانگ خروس آمد از باشگاه | جرس در گلو بست تا روز گاه
دوال دهل زن درآمد بجوش | ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند | پرستش گری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت | نیایش گری کردن از سر گرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد | بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خوردمی بر نواهای رود | گهی داد بر نیک نامان درود
گهی داد بر نیک نامان درود | گهی خوردمی بر نواهای رود
در لهو بگشاد بر همدمان | ز دردوز غوغای نامحرمان
سخن می شنود از یکی در نهفت | کس افسانه‌ئی بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور | که زانجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان وری گرد باد | که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مسکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت قیصوریه زین دیار | که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی گفت هند و نشان هنرست | که هیمش همه عود و گل عنبرست
درین انجمن بود پیری کهن | چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد | چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از سر سواد آن سیاهی بهشت | که آبیست در زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج | که خاکست بر گنج و خاک گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار | سر از چشمهٔ زندگانی بر آر
شد آن انجمن با بر افکندگی | که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیک مرد | مگر کان سیاهی بر آن آب خورد
سواد حروفیست دست آزمای | همان آب او معنی جان فزای
دگر نی که بیند زمین سیاه | همان چشمه کز خضر دارد نگاه
دگر باره پیر جهان دیده گفت | که بیرون ازین فرنهای نهفت
کجا بیست در زیر قطب شمال | در و چشمهٔ پاک از آب زلال
بجائی که ظلمات شد نام او | روان آب حیوان ز آرام او
هر آنکس که آن آب حیوان خورد | ز حیوان خوران جهان جان برد
دگر باورت ناید از من سخن | بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را از تشویش آن گفت و گوی | پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی

سکندر چو بشنید بیداد شان

فرو شد باندیشه داد شان

نکو دید کامی به بیگاه و گاه

نماند ره راست باشد پناه

اگر چاره شان من نیابم فراز

دگر کیست بیچاره را چاره ساز

بود واجب افتاده را یاریست

ولی دارد این کار دشواریست

گران بوده بودی بصحرا و کوه

زمین کشتی از بار لشکر ستوه

چو مشتران بدریا فرس تاختن

بباید که سر چاره ساختن

وار در بازست تا در دلست

اساسی که ترتیب آن مشکلست

گران کوه کاندر سطح لابها

توان دیدن افلاک را تا بها

بسازیم کشتی دگر تا بناک

کزین پیش از دور از دریا و خاک

بانکه چو کشتی چند با فیلسوفان عهد

کشی چاره‌ئی کرد جهد

بپرسید از و کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست
جو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار

دربار که سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
جو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود لشکر کهش / جهانی دگر خاص بر در پس
ز بازار لشکر در آن کوچگاه / ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ ارغنا فنند / ببازار لشکر کهش یافتند
بهر خشک بومی که خضر در رسید / ببارید باران گیا بر دمید

پی خضر کشتی در آن راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند / همی زادهٔ شاه اسکندرند

جو شه دید کان لشکری قیاس / در آن ره نباشد منزل شناس
تنی چند کبرند عیار فش / کماندار و نیچی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا رخت بیمار و پیر / نگردد در آن راه جنبش پذیر

که پیر کهن کو بود سال خورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور بی راه دانان شدند

جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار
ره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشهٔ راه شیرین و شور / روان کرد بر بیسراکان زور
دو اسپه سپه سوی ظلمات راند / بدان ماندگان نایبی را نشاند

باندر ز گفتنش همه گفتنی / که جایی چنین هست ناخفتنی
جو یکماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطره فلک روشنایی ربود / برآمد فرو شد بیکلحظه زود
خط استوا بر فلک سر نهاد / میانجی خط شمال اوفتاد

بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بیش از خیالی در آب
سوی عطف گاه زمین تاختند / در آن سایه بان رایت افراختند

زمین از هوا روشنایی ربود / حجاب سیاهی سیاست نمود
ز یکسو سیاهی برآموده حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف

جو گشت اندک اندک زبر کار دور / بهر دور بی دور بر گشت نور
جنین تا گذرگه بجایی رسید / که یکبارگی شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خویش بنا شد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم و این راه کیست

سکالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان
در و رفت شاید بهر سان که هست / بیاز آمدن ره که آرد بدست

بجاره گری هر کسی می‌شتافت / کسی سوی آن جاره را می‌نیافت
برآشفت گردون جو زنجیر بی / بزنگی بدل کرد کشمیر بی

شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
به بنگاه خود هر یکی رفت باز / در اندیشه آن شغل را جاره ساز

بهمراه جوانی جوانمرد بود | که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله | ز رنج دلش هر زمان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه | که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب | چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگه داشت آن پیر فرتوت را | چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوقی او را نهان کرده بود | بشرح ره آوردش آورده بود

در آن شب که از رای برگشتگی | در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد | وزین در سخن با وی آغاز کرد

گزین آمدن شه پشیمان شدست | ز سختی کشی سست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش را هراس | که بیجا ز خود در اندازد قیاس

تواند در رفتن بی رهنمون | برون آمدن راند اندکه چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده رای نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را | بدان تا بردن آورد راه را
یکی مادیان بایدش تن درست | که زادن همان باشد او را نخست

چو زاده شود کره باد پای | سرش باز برند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش | بپوشند تا ننگرد مادرش

دل مادیان را بتاب آورند | وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید که باز گشتن براه | بود مادیان پیش رو با سپاه

پی او بسوی کره نغز جوییش | برون آورد در ره بهنجار پیش
از آن راه بی رهنمون آمدن | بدین راه شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر | بچاره گری دشت را یافت سر
سحرگه که مشکین برند طراز | بد دیبای عودی بدل گشت باز

شهنشاه بنشست با انجمن | بر افتن شده هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره همی ساختند | دگر سان فسونی بر انداختند

بر افسون کسی را بدیدار نی | در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای | سخن راز اندیشه رهنمای

چو بشنید شه دلپذیر آمدش | بنزد خود جای گیر آمدش
بدو گفت کای رادمرد جوان | چنین رای زد راز خود چون توان

بگو راست تا از که آموختی | تو این دانش از خود بیاموختی
اگر گفتنی آماده گشتی بگنج | وگر نی ز گر گفتن آیی برنج

جوان گفت اگر زینهارم دهی | کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست | که ناید بره پیر نا تن درست

پدر داشتم مرد دیرینه سال | ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر آبای خویش | فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی با خود آوردمش | نه بد بود اگرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره از وی در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت | برافروخت و این نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دبیران بود | که چاره محتاج پیران بود
جوان گر بدانش بود بی نظیر | نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفت و گو بود شاه جهان / که آن مرد حبشی ز نا گهان
درآمد درآورد نزدیک شاه / یکی پشته وار از سمور سیاه
از دو سر یک از قندزی نامور / بجو هر یک از یک باندام تر
جو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز نشه ناپدیدار گشت
بنا ر یکی اندر نهان کرد درخت / عجب ماند شاه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنایی نمای / سه اسپه تنها یکی آورد رای
بفرمود تا بادبانی چو باد / کز آبستنی باشدش وقف زاد
بیارند از آن گونه کان پیر گفت / شود زاده باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی از خاک ظلمات زنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده تر کن مرا

عزیمت کردن سکندر بسوی چشمه آب حیوان و در پیش داشتن خضر

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گذارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب ماه اردیبهشت
سکندر تنها یکی آورد رای / که خاطر تنها یکی آید بجای
نه بینی که زین قفل زرین کلید / بنا ریکی آرند هر سر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش / بنه دگر حجابی برآرد ز پیش
نشیننده حوضه آبگیر / یکی کز حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بزرگ مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی روا / نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نو / که خضر پیمبر بود پیش رو
نشاننده خنگی که در زیر داشت / بدو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو زیرکی تازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد اندر مغاک / به آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس / تو بینی پس و پیش بیش از تو کس
جریده بهر سو عنان بازگرد / بهشیار مغزی نظر باز کرد
کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی بنیک اختری / نشان ده مرا تا زمن برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام / بآهنگ پیشینه برداشت گام
زمینجار لشکر بیکسو فتاد / نظر تا ز همت بیکسو نهاد
چو بسیار جست آنچه در نهفت / نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت / بدید خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که بالاید از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود / وگر بود هم چشمه نور بود
نشاندن چگونه بود صبح گاه / چنان بود اگر صبح باشد بگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود / چنان بود اگر مه با فزون بود
ز جنبش نشد بیکدم آرام گیر / جو سیماب بر دست مفلوج پیر

[illegible]

ندانم که از پاکی گوهرش / چه مانندگی سازم از جوهرش
نیابد ز سر جوهر آن نور تاب / هم آبش توان خواند یعنی هم آفتاب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست / سر و تن بدان چشمه پاک شست

وزو خورد چندانک برکار شد / جهان ابد را سزاوار شد
همان خنگ را تشنه و سیراب کرد / می ناب در نقره ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرانورد / همی داشت دیده در آن آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی / نماید بدو چشمه زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از چشم او / نهان گشت چون چشمه از خشم او
درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر رانده اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / بران چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم فرود آمدند / بران آب چشمه فرود آمدند

گشادند چشمه بران چشمه سار / که چشمه کند خود در آغوش کوار
بران نان که بویاتر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی در آب زلال
بسنجیده در آب پیروزه رنگ / بپیچید تا ماهی آید بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / شد مرده را فال فرخنده بود
بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب آن آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان گهر / کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهرفشان / دگر داد با رنج بازی نشان

کز ایلست روشن درین تیره خاک / غلط خوردن آب خوردش چه باک
چو الیاس و خضر آب را یافتند / از آن تشنگان روی برتافتند

ز شادی آن آب و آن سرگذشت / یکی شد بدریا یکی سوی دشت
ز یک چشمه رویا شده دانه شان / دو چشمه شده آسیاخانه شان

سکندر بامید آب حیات / همی کرد در رنج و سختی شتاب
سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سبز آب ترسبزی از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند / برو سایه بفکند در سایه ماند
مگر گرمیی در دل تنگ داشت / که بر سبزه و چشمه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه و چشمه آفتاب

چو بر چشمه خورشید شد خوشگوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر نگه[illegible] / گران هست شوریده این هست سرد

فرو ماند خسرو در آن سایه گاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد

از آن ره که او عمر پرداز گشت / چو نومید شد عاقبت بازگشت
در آن غم که تدبیر چون آورد / کز آن سایه خود را برون آورد

[illegible]

حکایت

گفتار اندر کندن سکندر آتش کده‌ها را

سروشی در آن رامش آمد به پیش | بمالید بر دست او دست خویش
بدو داد سنگی کم از یک پشیز | که این سنگ را دار با خود عزیز
همانا کز آشوب چندین مپوس | بهم سنگ او سیر گردی و بس
یکی هاتف از گوشه آواز داد | که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی بایدش بر زآب
دگر هاتفی گفت کای اهل دوم | فروزنده ریگست این ریگ بوم
از آن هر کس افکند در رخت خویش | باندازه طالع و بخت خویش
حدیث سرافیل و آوای صور | بگفتم که ده می شد از راه دور
جو با چشمه شد آشنایی نیافت | سوی چشمه روشنایی شتافت
همان بوبه در راه نوشد که بود | همان مادیان پیش رو شد که بود
برون آمد از زیر ابر آفتاب | ز نی آبی اندام جنبد در آب
بدنبال روزی جه باید دوید | تو بنشین که خود روزی آید پدید
نشاید همه کشتن از بهر خویش | که روزی خورانند اندازه بیش
جو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کسان با بکاریم نیز
بیا ساقی آن می که آن دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است

جهان گفت یکسر گرفتی تمام | نه سیر مغز از روشهای خام
در آن گوش ازین خانه سنگ سنگ | کهم سنگ این سنگ آری بچنگ
شتد سنگ از و شهریار جهان | سپارنده سنگ از و شد نهان
سکندر که جست آب حیوان ندید | نجسته نخضر آب حیوان رسید
بحلوا پزی صد کس آتش کند | بحلوا دهان زان یکی خوش کند
پشیمان شود هر که بردارد ش | پشیمان تر آنکس که بگذاردش
شگفتی بسی دید شه در شگفت | که نتوان از آن ده یکی باز گفت
جو گوینده دیگران کان گشاد | سپاهی دگر باره نتوان نهاد
سپه نیز بر حکم فرمان شاه | بباز آمدن بر گرفتند راه
چهل روز دیگر جو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار
دو ید از پی آنک روزی نبود | جو روزی نباشد دویدن جه سود
یکی تخم کارد یکی بدرود | همایون کسی کین سخن بشنود
زباغی که پیشینگان کاشتند | بس آیند کان میوه برداشتند
جو در کشت و کار جهان بنگریم | همه ده کشاورز یکدیگریم
مگر جون بدین می دهان تر کنم | بدو بخت خود را جوان تر کنم

بازگشت سکندر از ظلمات و فرستادن ایشان را بکوهی که مردم را بسوی خود خواند

جو بیداری بخت شد رهنمون | ز تاریکی اسکندر آمد برون
چنان رهبری کردش آن مادیان | که نامد جب و راستی اندر میان
بران خط که روز نخستین گذشت | جو بر کار بود آخرش بازگشت
جو اقبال شد شاه را کارساز | بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته | وادی طلب کرده نایافته

نبینا دار آن تاب دریافتن
که روزی بقسمت توان یافتن

نرنجید اگر ره بحیوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان بمرد

چو ناید و می‌آید مشو ناسپاس
ز محکم بدان اندهی می‌هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن
به از غرقهٔ آب دریا شدن

بر آید سر از دردسرهای سخت
نه زان سان که از زخم شمشیر و لخت

بسا کار کز کار مشکل برست
تن آسان کسی کو قوی دل نشست

چو دیدند لشکر ره آورد خویش
نهادند سنگ ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود
کز و دیده را روشنی قوت بود

یکی را ز گم گوهری دل بدرد
یکی را ز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسود روزی دو شه از شتاب
سند داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد
که پنهان بدو آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و کردش عیار
ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد از من گذشت
بسی سنگ برداخت از کوه و دشت

بصد مرد قپانی افراختند
در و سنگ و هم سنگ انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه
ز بر سختنش هر کس آمد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت
که این سنگ را خاک سازید جفت

کفی خاک با او چو کردند بار
بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آزاد شد زان نموداری نغز
که خاکست و خاکش کند سبز مغز

یکی روز با خاصگان سپاه
چو مینو یکی مجلس آراست شاه

کمر بر کلاه فریدون کشید
سر تخت بر تاج گردون کشید

غلامان زرین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همان تاجداران روی زمین
در آن سایه چون سایه زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر
سخن می‌شد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی
سخن در سخن می‌شد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست
شتابنده را چون نیاید بدست

وگر نیست آن آب در تیره خاک
چرا نامش از نامها نیست پاک

درین باب می‌شد سخنهای نغز
کز و روشنایی درآید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم
چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان گشت گیتی نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات
که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس
که هرگز نمیرد در و هیچکس

کشیده بر آن گرد کوهی بلند
شده مردم شهر از و شهربند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده را زان ستوه

بخوانند هر وقت یکی را بنام
که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
نگردد یکی ساعت آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب
بپرسندگان زو نیاید جواب

گر از مرگ خواهد تن شه امان
بدان شهر باید شدن بیگمان

شه از گفت آن پیر فرمان پسیج
فرو ماند برجای خود پیچ پیچ

بکار آزمایی دلش تیز شد
در آن عزم رایش سبک خیز شد

[illegible] آتش افروختند
[illegible] چون دل دشمنان سوختند
[illegible]
زبانش صلاگوی خوان [illegible]
بهر خانه شمع و مشعل فروز
[illegible]
چو از سنگ یاقوت [illegible] کان ناپدید
[illegible] جان [illegible] ناپدید

شهری که [illegible]
[illegible]

بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند سازند ندید بیر راه | در آن منزل آرامگاه آورند | سخن را در پستی بشاه آورند

بماند رزشان کوه از آواز کوه | نباید که چندی کسی زین گروه | اگر نام بیند اگر یا نشان | بران گفته کردند دامن کشان

مگر چون شود راه پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز | نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر پوشیده جستند راه

در آن شهر با فرخی تاختند | بجایی خوش آرامگه ساختند | خبرهای شهر آشکار و نهفت | چنان بود کان پیر دیرینه گفت

بهر دفتی آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی از دیار | نیوشنده چون نام خود یافتی | بر غیبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی ناصبور | کزان ره نگشتی بشمشیر دور | رقیبان شه چارها ساختند | نواهای آن پرده نشناختند

چو گردون گردنده لختی بگشت | فلک منزلی چند را در نوشت | ز بیگانه شه گردش روزگار | یکی را برفتن شد آموزگار

ازان رازجویان پنهان پژوه | یکی را بخود خواند هاتف بکوه | بتنگ خاست آنرا که بشنید نام | سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند یاران ز رامش بچنگ | که از بویه بنمای لختی درنگ | نباید که پوینده شیدا شود | مگر راز آن پرده پیدا شود

شتابنده را آن نمیداشت سود | فغان میزد و تیزکی می‌نمود | نمی‌گفت چیزی که آید بکار | برفتن شده چون فلک بیقرار

رها بند خود را بصد زرق و زور | چو آواز ایشان چو برنده مور | بماندند یاران ازو در شگفت | وز ایشان کسی عبرتی درگرفت

که زیرک نما درین تنگ ناز | نگر چون شد از ما نگشاد راز | برین نیز چون مدتی برگذشت | نتابید خورشید بر کوه و دشت

بیاری دگر باز نوبت رسید | شد او نیز بار دگر ناپدید | قدر مایه مردم که ماندند باز | نخواندند ازان لوح یک حرف راز

هراسنده گشتند ازان داوری | که کس را نگرد آسمان یاوری | ز بیرامی خود براه آمدند | وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالت که از ما بسی | بران کوه شد باز نامد بسی | ز هنگام رفتن درنگی نمود | نه امید باز آمدن نیز بود

ندانیم کاواز آن پرده چیست | نوازنده ساز آن پرده کیست | چو ما راه این پرده نشناختیم | ازان پرده آهنگ برون تاختیم

ز ما چند کس رفت بر کوهسار | نیامد یکی شخص ازان کوه باز | چو دیدیم که ایشان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین است خود گنبد تیزگشت | گهی کوه گیرند ازو گاه دشت | سکندر چو این از رقیبان شنید | رهی دید و باز آمدن ناپدید

بران رامش آنکه نیاز آمدی | گزان رفته یک تنه باز آمدی | ز حیرت دران کار سرگشته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان | کسی راست کو را سر آید جهان | مثل زد که هرکس که او زاد مرد | ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

[illegible]

چنین کرد سکندر نوری بنو هم سری | شده مجلس افروز را سکندری

سکندر ز دانندگان باز جست | [illegible]

[illegible]

چهارکور

چو با گور گیران ندارند زور
بپای خود آیند گوران بگور
بیا ساقی آن باده بردار زود
که بی باده شادی نشاید نمود

آمدن اسکندر به روم

بیک جرعه زان باده یاریم ده
ز خنگ اجل پیشکاریم ده
فره تا بهم زینی روزگار
بصد نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند
سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد یکی را ز منظر بچاه
برآرد یکی را ز ماهی بماه
سرانجام بازیش هیچست هیچ
کند این چنین چند بازی بسیچ
ازین توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بد لگام
چو تازی فرس بد لگامی کند
خبر بصر با نیز اگرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید
رمید از همه با کسی یار دید
جهان آنکسی راست کو در جهان
شود آگه از کار کار آگهان
گذارش چنین شد درین کارگاه
که چون زد درین غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهر سوی بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس
برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم
چو برگشت برگرد آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه چون پیش می کسیدند
چو دید ندرهی خداوند خویش
همه خاک روم از زره آورد شاه
برافروخت چون شب برخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر گوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری
درآرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز سر قصری انگیختند
زر و سیم را بر زمین بیختند
شکستند قفل در گنج را
جهان قفل برزد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه
بسر بر ز خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز مین خویش بود
بروم آمد از آسمان بیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد
بباز آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونان نیاز
برآسود از آن رنج و راه دراز
ز دل دامن همت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند
کسی کردن خود کسی را نداد
نخود هر کسی باز و بی بر نهاد
بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز با تخت یونان رسید
بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی پایها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغامبری
نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره راه سفر برگرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن بود کاباد بوم
همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن شد که بی راه و راه — روان کرد رایت چو خورشید و ماه
سخنهای نرمی درین نیم درج — بسی کردم از فکر اندیشه خرج
بیکجا چو در رشته آرند باز — بران در شود رشتهٔ عقد ساز
همان ساقیان و گداران گران — که برهم نشاندم گران تا گران
که داند چنین سحری انگیختن — بدین دلبری رنگی آمیختن
بجایی که نارا پستی بافتم — بروز پوررا پستی بافتم
کجایش پرای مرد کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
چو شه نیمهٔ زین بی چهره بست — مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
که خواننده را سر برآید ز خواب — برقص آورد ماهیان را در آب
که در باغ این نقش روی نورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی — ز هر گل در آرم گلابی بجوی
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه

ولایت ستان شاه گیتی پناه
ملک فخر الدین که از داد او
چو در دانش و دین سرافراز گشت

خاتمت کتاب بر دعای ملک
نصرة الدین محمد علیه الرحمه

سپهریست کاختر بدو یافتست — محیطی که باج از گهر یافتست
چو سیارهٔ مشتری سر بلند — نظرهای او یک بیک سودمند
ز سرسبزی او جهان شادخوار — جهانرا ازچندین ملک یادگار
جهانرا به نیروی شاهنشهی — ز فرهنگ پر گرد و از غم تهی
ز روشن دری که دارد جواب — بد و خشم روشن شد سیف آفتاب

چو زین نامه باز پرداختم — شکر ریز بزمی دگر ساختم
ازان دو که یک یک برو بسته ام — بهر مطلعی باز پیوسته ام
خداگانه فهرست هر پیکری — ز قانون حکمت بود دفتری
نشیننده هر یک زر دیبا لباس — چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
چنان بستم ابریشم ساز او — که از زهره خوشتر شد آواز او
سخن کان نه بر راستی ره برم — بود خوار اگر پایه بر مه برم
غلط گفته را تازه کردم طراز — بدین عذر و اگفتم آن گفته باز
دگر نیمه را گر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار
زمانه کرم داد خواهد زمان — چنان آید اندیشه را در گمان
کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر — چو فیروزه فیروز وز بیا چو در
گر اقبال شه یابدم دستگیر — سخن زود گردد گذارش پذیر
که تا مهد بر پشت پروین کشم — بیاد شه آن جام زرین کشم

فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
خورد هر کسی باده بر یاد او
همه دانش و دین بدو بار گشت

چو دریای بالب نمط سوی خاک — ز تالث ثلاثه جهان بسته پاک
بتربیع و تثلیث گوهر فشان — مربع نشینی مثلث نشان
ستاره که بر چرخ ساید سرش — زده سکهٔ عبده بر درش
بزرم آفتابیست افروخته — برزم اژدهایی جهان سوخته
چو شمشیرش آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد

[illegible marginal text]

چو تیر از کمان در کمین آورد / سر آسمان بر زمین آورد
چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسر سبزی تخت شد سربلند
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
سپردم نگین چنین گوهری / ز آب سکندری هم باسکندری
بقا بادشه را بفیروزی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
ازین کوزه گل گر آبی چکید / در آن ژرف دریا یکی آید پدید
نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد
ببین رنگ طاوس و پرواز او / که چون گربه زشت آمد آواز او
من آن بلبلم کز ارم تاختم / بباغ تو آرایشی ساختم
بنام تو زان کردم این نامه را / که زرین کند نقش تو خامه را
ببخشش تو نی آنک خواهد کسی / خزینه فراوان و خلعت بسی
تمنا که عشقم برین کار داشت / چو من کم زمان عشق بسیار داشت

فرنگ و فلسطین در میان روم / پذیرای فرمان در مرز و بوم
ثنا می نمودم سزاوار او / گر بزم بر اورنگ شهوار او
جواز ساختن باز بر داختم / بدرگاه او پیشکش ساختم
چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر / سر برتر آید سر بر آرد بمهر
ندارد کمینی در آن دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه
ز چشمه گر سنگ خارا رسد / چو اندک بود گی بدریا رسد
همان پیش تخت تو مهمان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید
در آن بلبل خردبین کن نوا / فرود آورد درع را از هوا
نوایی سرایم در ایوان او / که ماند در دستها نام او
ز پیل وار از تو مقصود نیست / که پیل تو چون پیل محمود نیست
گر این نامه را من بزرگ نغمتی / بعمری کجا گوهری سفتمی
مراد او نیابد کسی جز ای / ترا باد توفیق و فرهنگ و رای

ازان بیشتر کآوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / نصیبی همی باش فیروزمند
جهان پیش خورد جوانیت باد / فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی آن می که همچون گلست / بمن ده که گل در خور بلبلست

ازان می که جان داردی هوش باد / مرا شربت دشاه را نوش باد

تمام شد کتاب شرفنامهٔ اسکندری بحمد الله تعالی وحسن توفیقه والصلوة والسلام علی نبیه محمد وآله

[illegible marginal text]

کتاب اقبال نامه

خرد هر کجا گنجی آرد پدید | ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز | همانا خردمند را چاره ساز

رهایی ده پیچکان سخن | توانا کن ناتوانان کن
نهان دان و آشکارا درون | خرد را بدرگاه او رهنمون

برآرندهٔ سقف این بارگاه | نگارندهٔ نقش این کارگاه
زدانستنش غافل دانا کزیر | بزرگی ده دانایی دلپذیر

سزای پرستش پرستنده را | تولا بدو مرده و زنده را
ورای همه بوده بوده او | همه رستهٔ جوهر آمود او

بحکم آشکار و بحکمت نهفت | شناسنده چیز آن از وقت گفت
یکی گزد و بی حضرتش هست پاک | نه از آب و آتش نه از باد و خاک

همه آفریدست در صنعت اوست | بر او آفرین کافریننده اوست
همه بود را هست از و ناگزیر | نبود کس او نیست نسبت پذیر

بدو هیچ پیوند را راه نیست | خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب آن شد که بالا بود | ز تعظیم او زیر بالا بود

وگر ذات او زیر گویی که هست | خدا را نخواند کسی زیردست
جو از ذات معبود رانی سخن | بزیر و ببالا دلیری مکن

جو در قدرت آید سخن زان دلیر | که بی قدرتش نیست بالا و زیر
بهرچه آرد از زیر و بالا پدید | سر از خط فرمان نشاید کشید

یکی را ز گردون دهد پایگاه | یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند جون جراغ | نهد بر دل دیگران درد و داغ

همه زیر بیش او اند کیست | بزرگی و خردی بنزدش یکیست
جو کوهی بر او یکی کاه برگ | جه بالا او زندگانی جه مرگ

نه کوبنده خاکی کش آرد بدست | نه آبی نقش بزبان بست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت | بر آب آن چنان نقش دانه نبشت

جو ره یاوه گردد نماینده او | جو در بسته گردد کشاینده او
توانا ست بر هرچه آن ممکنست | گر آن چیز جنبنده یا ساکنست

تنومند از و جمله کاینات | بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بودنی از بود او است نام | تمام اوست دیگر همه ناتمام

خدایا

دلیران این سپهبان برای و موس
دل از بیم وی در دمانند کوس زنند
یکی کار ... سر استاده جز روی زنند
... [illegible] ... آمد بدست
... [illegible] ... زبان دار ... رای
... [illegible] ... از اندازه کسی و خدای

حکایت

یکی دزد از ابدال بوسعید و ون
بدو چون ز ابدال بود کاری پیکرون
خبر یافت زالی ز بازار او
درآمد بنطقش ره کار او
همی کرد از آن پس ز خشم خواری نظر
ترا با حلیست این بیوه بیر
پدر است ز اورادال والا کرای
کریمان دارای کلانتیم از خدای

بگفتا که ای گوژ پشت
نه بر کس گری از چون منی این سخن
اگر در دلت صانع لطف جو
شد از گشت من جدا آفاق پیر
نگند پدر و نوت و بکریست زار
بدو گفت کای غافل از سرّ کار
دلت ... زبان در سخن زن ... گشت
... [illegible] ...

مناجات با حضرت صمدیت جل جلاله و عم نواله

خدایا تویی بنده را دستگیر
تویی خالق بوده و بودنی
ببخشایش خویش یاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک
ازین خوبتر خود نباشد دگر
نه من چاره خویش دانم نه کس
بدان تا ز باغ تو یابد بری
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی
سر و کس مراد تو مردم مکن
بچشم من از خود فروغی رسان
ببین گرچه خردم من زیردست
من آن ذره خردم از دیده دور
بسر بردم اول بساط سخن
صفایی ده آن خاک تاریک را
حفاظت جهان باد در کار من
محمد که بی دعوی تخت و تاج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر
تنش محرم تخت افلاک بود
فرشته نمودار ایزدشناس

که آید بتو هر مرادی بدست
چو هست آسمان بر زمین زیر خاک
چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
تو دانی جهان کن که دانی و بس
تضرع کنان هر کسی بر دری
چو یابم تو بخشنده باشی و رای
سررشته از راه خود گم مکن
که یابم فراخی ز چشم کسان
بزرگم کن آخر بزرگیت هست
که نیروی تو بر من افکند نور
دگر ده کنم تازه درج کهن
که بیند این راه باریک را
که خشنودگی دی ز گفتار من

دلی را که از خود نکردی شکست
جهانی چنین خوب و خرم سرشت
در آن روضه خوب کن جای ما
طلبکار تو هر کسی بر امید
نبینم من آن زهره در خویشتن
تو مستغنی از هرچه در راه تست
چو بر آشنایی گشایی درم
چو پروانه شب چراغ توام
چو ذره بگرد بزرگان دوید
بنیروی تو چون من بدید آمدم
باول سخن دادیم دستگاه
بر آنم کزین پس درین تنگنای
چو از راه خشنودی آیم برت

بود بنده را از خدا ناگزیر
ببخشای بر خاک بخشودنی
ز غوغای خود رستگاریم ده
نه از چرخ ترسنده از انجمش
حواله بجز با شد نقابر بهشت
بر نقش ناخوبی از رای ما
یکی در سیاه و یکی در سپید
که گویم ترا این و آن ده بمن
نیاز همه سوی درگاه تست
مکن خاک بیگانگی بر سرم
جهان دان که مرغی ز باغ توام
بدان آخری آورد خود را پدید
در گنجها را کلید آمدم
بآخر قدم نیز بنمای راه
بخشنودی تو زنم دست و پای
نه پیچم سر از قول پیغمبرت
ز شاهان بشمشیر بستند خراج
که هم تاجور بود و هم تخت گیر
سرش صاحب تاج لولاک بود
رهاننده از دوزخ تنگ و زشت

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت

گفتار اندر عزم کردن اسکندر [illegible]

بشمشیر چو دجلی می کرد راست
دو هم کنار او زان سان که خواست
چو چون شد سکندر با الهام غیب
چنین بست پیرایه این عروس
طرازنده قصه روم و روس
چو جای سخن گفتن آمد بدست
... [illegible] ... زبان در سخن ...

[illegible]

سپیده دمی در شب کاینات / سیاهی نشینی چو آب حیات
گرو بر نکردی سر از طاق عرش / که برقع دریدی درین سبز فرش

ره انجام روحانی او دادگان / ره آورد عرش او فرستادگان
نیرزد بخاک سر کوی او / سراپا همه یکسر موی او

زما رنج و راحت اندوزها / چراغ شب و مشعل روزها
درستی ده سردی کو شکست / شفاعت کن سرکشی که بست

سرآمدترین همه سروران / گزیده ابر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد بخاک / شد آن کنج خاکی ز مینوی پاک

گرآید برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه او لوح ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمه جان گذشت

دگر کرد یونس ز ماهی شکار / زمین بوس او گشت ماهی و مار
زد او را اگر زود درعی گذاشت / محمد ز دراعه صد درع داشت

دگر طارم موسی از طور بود / سراپرده احمد از نور بود
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست

دگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون برید
ذمی روغن سر چراغی که هست / بلند پروزه شمع تو چرب دست

نوان چشمه کاب تو هست پاک / بان آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توی / جهان درد زد شد طبیبش توی

طبیب بهی روی با آب و رنگ / ز حکم خدا نوبتش دارد بچنگ
نوبی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکه نام تست / بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یک قطره خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد

مباد اگران شربت خوشگوار / بهر مدتی گردش روزگار
نباشد چو من خاکیی جرعه دار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار

سرآهنگ پیشینه کژ رو کند / نوایی دگر در جهان نو کند

در تازه کردن این داستان و یاد کردن بعضی از دوستان

بسازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد دیگری
بدان پیکر از راه افسونگری / کند مدتی خلق را دلبری

چو پیری در آن پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
بدین گونه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایهای کهن

زمان تا زمان حلقه و نخل بند / سر نخل دیگر درآرد به بند
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ

عروس مرا پیش پیکر شناس / کند تازه رویی بس است از قیاس
درین نامه گرمم نزفتی فسوس / سخن گفتن تازه بودی فسوس

من آن نوسنم کز ریاضت گری / رسیدم ز تندی بفرمان بری
چه گنجیست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست

جوانرا چو گل نعل بر آتش است / چو پیری رسد نعل در آتش است
دران کوره کایینه روشن کند / چو بشکست از آیینه جوشن کند

[illegible]

[illegible]

دل هر کسی کو سخن پرورست / سروش سراینده با وی درست
سراینده‌ای داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
مگر دولت شه کند یاریی / درآرد بمن تازه گفتاریی
چو طوفان اندیشه راهم گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت
درین شب چگونه توان کرد راه / درین ره چگونه توان دید راه
درین سبزه آهو انگیخته / ز ناف زمین نافها ریخته
من آن شب نشسته سوادی خنگ / سیه تر ز سودای آن شب برنگ
چو پاسی گذشت از شب دیرباز / دو پاس دگر ماند هر یک دراز
من از کله سر درین دیر تنگ / همی بافتم حلهٔ هفت رنگ
مرا کاول آن پرورش کار بود / ولی نغمه‌ام در دمش یار بود
جهان را ز گنج سخن کرده پر / ز درج سخن بر سخن بسته در
عطارد که بیند در و مشتری / بدین مهر بردارد انگشتری
فروبسته کاری بیابانی دمی / نه کس غمگساری نه کس همدمی
من آن شب تهی مانده در خواب و خورد / شناور درین برکهٔ لاجورد
شبی کز سیاهی بدان پایه بود / کزو نور در تهمت سایه بود
درافکنده طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون ماهیانی شگرف
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برآمیخته خیل چین تا حبش
در آن وحشت آباد فرزندپذیر / شده دولت شه مرا دستگیر
چو زرین سراپردهٔ آفتاب / بخرپشتهٔ کوه برزد طناب

ازین پیشتر کان سخنهای نغز / برآوردی اندیشه از خون و مغز
نیوشنده نیز کان می‌شنید / هم از شیفته کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت / سخن چون توان در چنین حال گفت
در اندیشهٔ این گذرگاه تنگ / هم از تن توان شد هم از روی رنگ
شبی از دل تنگ تاریک تر / رهی از سر موی باریک تر
فلک پاسگه را برانده دنبل / سر پاسبان مانده در پای پیل
نه شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه‌ای داشت پروای نور
بغواصی بحر در ساختن / گه اندوختن گاه انداختن
شتاب فلک را ز آهنگ آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد
مسیحا صفت زین خم لاجورد / گه ازرق برآوردم و گاه زرد
عمادی خوی آن خواجهٔ سربلند / که شد قدّ ما بد بدو سربلند
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد جز او هم سخا هم سخن
بود مدتی کان جهت را جهان / به پیرنگ خود دارد از من نهان
ز یک قابله چند زاید سخن / چه خرما گشاید ز یک نخل بن
شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه / فتاده درو رخت خورشید و ماه
من از دولت شه بکندی بدست / گرفته بسی آهوی شیرمست
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
بمنزل رسانده ره انجام را / گره برده هم صبح و هم شام را
گهرجوی را تیشه بر کان رسید / جگر خوردن دل بپایان رسید
من شب نیاسوده برخاستم / باسودگی بزمی آراستم

فلاطون چو بشنید پیغام شاه / پاسخ شد از زیرکان چاره خواه
بیننده پیران یونان زمین / در ابرو فکندند چین

سریری بآیین سلطانیان | زدم بر سپهر کوی بدخواهیان
می و نقل و ریحان مرا اسم بس | زبان و ضمیرم سخن بود و بس
در آمد بغریدن ابر بلند | فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دو جام دُر آلود باید دلیر | یکی نزد آتش یکی نزد شیر
چو در دست من داد نیک اختری | دف زهره و دفتر مشتری
جهانی بگوهر برانباشتم | که چون شاه گوهرخری داشتم
بدعوی دروغی بباید نمود | زر و آتش اینک توان آزمود
دگرباره این نظم چینی طراز | ببین تا کجایی کند ترکتاز
بسی سالها باشد که گوهرپرست | بنا ور دار این گونه گوهر بدست
چو فرموده شه باغ آراستن | سمن کشتن و سرو پیراستن
یکی سرو پیراستم بر چمن | که بر باد او میخورند انجمن
دلی باید اندیشه را تیز دند | بدینش بباید ز شمشیر کند
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ | بدشواری آرد سخن را بچنگ
ز گرمی سرم را برازد دو کرد | ز خشکی تنم را نمک سود کرد
سخن بین بکجا باره که میزند | چه میگویم او خواجه ره میزند
که آموخت آن نغمه را زیر زند | که سازد نواهای نارود بند
بجا نظم سنار بد بیارد | خو اده وزین بصره خرما برد
همه چون یکی جرعه خواران من | زمین سبز و تشنه ببارانِ من
زمین گرچه شوریده شد خوابشان | هم از فیض جوی ملت آبشان
من ادراران فیض ازان یافتم | که روی از در گرجتها تافتم

بساطی کشیدم بترتیب نو | برو کردم اندیشه را پیش رو
سرم چون ز می تاب مستی گرفت | سخن با سخانم شستی گرفت
دلم آتش و طالعم شیر بود | زبانم در آن شغل شمشیر بود
مگر آتش و شیر هم گوهرند | که از داد و دود هرچه باشد خورند
که از لطف برساختم زیوری | که از گنج حکمت گشادم دری
دگر باره بر کان گشادم کمین | برانداختم مغز گنج از زمین
شرف نامه را تازه کردم نورد | سپیدآب را ساختم لاجورد
باوّل چو گشتم باخر رسید | شکسته چنین کرد باید درست
فروشنده گوهر آمد بدید | متاع از فروشنده باید خرید
بسر سبزی شاه روشن ضمیر | به پیروز فرهنگ فرمان پذیر
سخن زین نمط هرچه دارد نوی | بدین شیوه کو کند برد گوی
سخن گفتن آسان برانکس بود | که نظم بهشتش از سخن پیش بود
غلط کاری این خیالات نغز | برآورد جوش دماغم ز مغز
بترتیب آن بکر شوهر فریب | مرا صابری باد و شه را شکیب
ندانم که این جادوی های جنب | چگونه در بن بابل جاه رست
بدین سحر کو آب زردشت برد | بسا زند را کاتش زند هر دو
من آن ابرم این طرفه نقش طراز | که آب از جگر بخشم آفاق را
چو سایه که هنجار دزدد ز نور | وز دود را آمیزش خویش داد
همه صرف خواران صرف منند | شنا که نو بیان حرف منند
بخلوت زدودم ز پولاد زنگ | که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ

چو من کردم آیینه را تابناک
پذیرنده پاک شد جای پاک

نخواندی که از صیقل چین نگار
چگونه ستند رومیان از حصار

چو خواهی که بر گنج یابی کلید
نباید عنان از ریاضت کشید

مثل زد درین آنکه فرزانه بود
که بر ناید از هیچ ویرانه دود

بسا خواب کاول بود هولناک
نشاط آورد چون رسد روز پاک

بسا چیز کو در دل آرد هراس
سرانجام ازان کرد باید سپاس

جهان پر شد از دعوی انگیختن
برین نطع ترسم ز خون ریختن

چو باران فراوان بود در تموز
هوا سرد گردد چو برد العجوز

که باد هوا اثر نماید در آب
بسوزاند آن چرخ را آفتاب

چو بر عادت خود در آید خریف
هوا دور باشد ز باد لطیف

وبا خیزد از تندی آب و ابر
که باشد نفس را گذرگه سطبر

بباید یکی آتش افروختن
بر و صندل و عود و گل سوختن

من آن عود سوزم که در بزم شاه
ندارم جز این یک وظیفه نگاه

خدام از پی بندگی آفرید
بجز بندگی ناید از من پدید

به نیک و بد بند آموزگار
نه پیچد سر از گردش روزگار

بهر جنبش رسد سازگاری کند
فلک بر ستیزنده خواری کند

ندارد جهان خوی سازندگان
نسازد نوا با نوازندگان

چو ابریشمی پیشه بیند بساز
کند دست خود بر بلندی دراز

چو کرمست کان در بریشم گشتی
کند دعوی آبی و آبستنی

یکی کارگاه بریشم تند
یکی کاروان بریشم زند

دو باشد مگس انگبین خانه را
فریبنده چون شمع پروانه را

کند یک مگس مایه خورد و خفت
بدزدی خورد یک مگس در نهفت

یکی زان مگس کانگبین گر بود
به از صد مگس کانگبین خور بود

ازان بیش کارد شبیخون شتاب
چو دراج در ده صلای کباب

ز حرص چه باید طلب کرد کام
که گه سوخته دارد گاه خام

اگر جوش کبری بسوزی ز درد
وگر بر نجوشی شوی خام و سرد

سپهر اژدها هست با هفت سر
بزخمی که انداز دار ما سپر

درین طشت غربالی آبگون
تو غربال خاکی فلک طشت خون

گرو با تو چون طشت شد آب ریز
تو با او چو غربال شو خاک بیز

کجا خاکدان باشد و آبگیر
ز غربال و طشتی بود ناگزیر

فسونگر خمست این خم نیلگون
که صد گونه رنگ آید از وی برون

اگر جادویی بر خمی شد سوار
خمی بین پر از جادوان صد هزار

حساب فلک را رها کن ز دست
که بستی بلند و بلندی پست

گهی زیر ما گاه بالای ماست
اگر زیر و بالاش خوانم رواست

درین پرده با آسمان جنگ نیست
که این پرده با کس هم آهنگ نیست

چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ
نبازد درین چار دیوار تنگ

کسی را که گردون برآرد بلند
همش باز در گردن آرد کمند

ز روباه سرخ ار کلاهش دهد
بخورد سگان هیبتش دهد

برین چارسو چند سازیم جای
شکم چارسو کرده چون چارپای

هر آنگاه بر چار بالش نهیم
گزین کنده چار بالش رهیم

رباطی دو در دارد این دیر خاک / دری در گریوه دری در مغاک
نیامد کسی زان در آنجا فراز / گزین در برونش نگردند باز
فسرده کسی کو درین جا نشست / چو برف اندر افتاد چون یخ نشست
خنک برف کو جان بگرمی سپرد / بیکلحظه زاد و بیک لحظه مرد
زافسرده شمعی که چون بر فروخت / شبی چند جان کند و آنگاه سوخت
کسی را که گشتی نباشد درست / شناور شدن واجب آید نخست
نبینی که ماهی بدریای ژرف / ببند نیشد از بیم باران و برف
شتابنده را اسب صحرا خرام / ببرق داده آن به که باشد لگام
جهان آن جهان شد که از مکر و فن / که آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد / گرازرق کند رنگ ناگاه زرد
بدین ره کسی پرده داند نواخت / که منجا در آن ره تواند شناخت
بره بر توان راه بردن بسر / سر راه دارم کجا راه بر
جهان دف وقت آیدم مرگ پیش / که امید بر دارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی بدر می برم / بافسانه عمری بسر می برم
بدین پر کجا بر توانم پرید / بپایی چنین در چه دانم رسید
بدین چارسوی مخالف روان / نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقع پیران ندارم بکار / جدا مانم از مردم روزگار
دگر با چنین تن جوانی کنم / بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه / نمایم بقدر دوی اندازه
مگر بارها کردن این بند را / نیازارم آن همی چند را
چو فیاض دریا در آید بموج / زکام صدف در بر آرد باوج
ازان ابر کاتش در آب افکند / زمین سایه بر آفتاب افکند
دگر باره دولت در آمد بکار / دل دولتی با سخن گشت یار

در اندازه نگاه داشتن هر کاری

فرو رفت شب روز روشن رسید / شباهنگ را صبح صادق دمید
دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت دهد بر گشایش کلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز را روز کارست نام / یکی روز دانست یکی روز دام
چو فرمان ده نقش بر کار کن / بفرمان من گسترد ملک سخن
برانداختی کردم از رای جست / که این مملکت بر که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کانکس بود شهریار / که باشد پسندیده در هر دیار
بدادو دهش خیره بازو بود / جهان بخشش نی ترازو بود
تموز آن دهد کو بود مور خوار / ده پیل را طعمه پیل وار
نه چون خام کاری که مستی کند / بخامه زدن خام دستی کند
ره آورد موری نه شایسته پیل / ده پشه را از ابت جبر پیل
همه کار شاهان شود بنده خواب / از اندازه نشناختن شد خراب

که یک ره از پای نشناختند / همی کلاهی برانداختند
سخایی که بی دانش آمد بجوش / ز طبل دریده برآرد خروش
کم دیبش کالا جان برمنج / که حمال و بیاعت آید برنج
قران اژده بر سال خورده در / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
بدر بار سد درفشاند ز دست / کند کرده کوه را لعل بست
بحمدالله این شاه بیدار هوش / که نازش خرست و نوازش فروش
باندازهٔ هر گرانمایه / دهد و دهش را دهد پایه
زمن هر کس آن نامه را باز جست / بعنوان او نامه آمد درست
سری دیدم از مغز برداخته / بسی سر بنا باکی انداخته
همه صیرفی طبع بازارگان / جگرخوارهٔ جا ملکی خوارگان
خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون نباشد بلند

بزرگی اندک خرد بسیار برد / شکوه بزرگان ازان گشت خرد
مرا نیز نکه دار تا وقت کار / شمردن نوانی یکی تا هزار
مکش بر کهن شاه نوخیز را / گزین گشت شیر و به برد نیز را
جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب
بهر جا که رایت برآرد بلند / سر کیسه را برگشاید ز بند
ز بر سخن کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را بیگاه
ازان شد بر او آفرین جای گیر / که در آفرینش ندارد نظیر
جز او هر کرا دیدم از خسروان / ندیدم درو خوی خلوت روان
دری پر ز دعوی دخان تهی / همه لاغریهای بی فربهی
همین رشته دیدم از لعل پر / ضمیری چو دریا و لفظی چو در
شنیدم که بالای آن سبز فرش / خروسی سپیدست در زیر عرش

زهی آشنایی که از دور دست
چراغ ار چه باشد هم از جنس نور
نه آن شد کله داری پادشاه

دعای پادشاه عادل عز الدین مسعود علیه الرحمه

بنور تو بینم در هر چه هست
جز او را بادید نتوان ز دور
که دارد بگنجینه در صد کلاه

کله داری آن شد که بر هر سری / نهد هر زمان از کلاه افسری
چو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم فرخ بود هم سپاه
کیان گر کله داشتند از بزرگان / بسر سروری اینک تو داری کلاه
کله دار عالم تویی در جهان / که از نسبت برسر کلاه مهان
چو در داد بنشینی و بنشست / سزد گر شوی بر کیان پیش دست
چو شمس نظامی یکی طاس می / خوری هم بآیین کاوس کی

دماغی که آن در سر آرد غرور / ز سرها نو گردی بشمشیر دور
تویی رایت از نصرت آراسته / نگردد زرای تو بر خاسته
تو کام روز بر خلق فرمان دهی / بنفس خود از آفرینش بهی
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / تویی پیش دادان به از پیش داد
برآری بآیین پیروزه کاخ / ازین پردهٔ تنگ صحنی فراخ
ستانی بآن طاس طوسی نواز / خوش شاه نامه ز محمود باز

[illegible]

دو وارث شمار از دو کان کهن
نزاد سخن داد مرا در سخن

من آن کهنه ام کان جهان کهنه گشت
نو آن کن که آن نیز نو آن نهفت

چو توفیق با مرد همره شود
سخن پاکی پایه برده شود

برآرای مجلس برافروز جام
که جلاب نخست در خون جام

بدان جام کارد در اندیشه هوش
همه ساله می خوردنت باد نوش

برات تو از گردش روزگار
میفتاد چون چرخ گردان نگار

دو تیغی تراز صبح شمشیر تو
سپهر از زمین بام تو زیر تو

اگرچه من از بهر کاری بزرگ
فرستادمت یادگاری بزرگ

بواجی که ناداده باشد نخست
خو وارث از دو وارث آمد درست

بکنش مرا عقل توفیق داد
نخواندن مرا نیز توفیق باد

بدین گل که ریحان باغ منست
در ایوان تو شب چراغ منست

تو می خور بهانه ز من دور دار
مرا لب به مهست معذور دار

دلت تازه باد و دولت جوان
تو بادی جهان را جهان پهلوان

بلندیت باد از چرخ کبود
که چرخ از بلندی نیاید فرود

درفشنده تیغت عدو سوز باد
درفش کیان از تو فیروز باد

مباد اجز از تو کسی یادگار
وزین یادگار آن سخن یادگار

آغاز داستان

سر فیلسوفان یونان گروه
جو امر جنین آید از کان کوه

که چون یک ره آن شاه گیتی نورد
ز گردش سکندر برآورد گرد

بیونان زمین آمد از راه دور
وطن گاه بیننده را داد نور

ز دانش سوی دانش آورد رای
بپژوهش گری کرد بار رهنمای

سخن راز آنشان جست بر رهبری
زبونانی و پهلوی و دری

زد بگر زبانهای سرمرز و بوم
جدا از جنس یونان جدا جنس روم

ز سر بر بدانش دری درکشید
وز آنجمله دریایی آمد پدید

دگر دفتری رمز روحانیان
که روزنده مانند یونانیان

کسانی که آن صفر برخوانده اند
بنیکیش او چتر افشانده اند

کنون زان صدفهای گوهرفشان
برون زان طلسمش بینی نشان

بدان کاردانی وان آگهی
چو بنشست بر تخت شاهنشهی

نگوید کسی بر کسی برتری
مگر کز طریق هنر بروری

دماغ فلک را بدانش بشست
در بسته کیمیاها گشاد از نخست

از آن پارسی دفتر خسروان
که بر باد بود آن چو آب روان

بفرمود تا فیلسوفان همه
کنند آنچه دانش بود ترجمه

نخستین طرازی که بست از قیاس
کتابیست کان هست گیهان شناس

همان صنعت اسکندری کاهل روم
برو نرم کردندی آهن چو موم

خبر یافتند از ره کین و مهر
که در صنعت کیمیا چه دارد سپهر

چنین چند نوباوه عقل زای
بدید آمد از شاه کشورگشای

اشارت چنان شد ز تخت بلند
که دانا نشسته نزدیک ما ارجمند

زمر با یکجای که والا بود
هنرمند را پایه بالا بود

317

ز دارا جهان شد که نزدیک شاه
بدانش بود مرد را پایگاه

چو دولت بدانش روان کرد عهد
جهان سوی دانش نمودند عهد

ز فرهنگ آن شاه دانش پسند
شد آوازه یونان بدانش بلند

کنون کان نواحی ورق در نوشت
زبان گشت وز بام دانش بگشت

سر نوبتی گرچه بر چرخ بست
بطاعت کهن بتشین بودی نشست

نهان خانهٔ داشتی از ادیم
برو هیچ بندی نه از زر و سیم

یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید
در آن خرگه افشانده خاک سپید

دلش چون شدی سیر از آن نرم گاه
در آن خرگه آوردی آرامگاه

نهادی کلاه کیانی ز سر
بخدمت گری جست بستی کمر

زدی روی بر روی آن ریگ پاک
بر آوردی از دل دمی دردناک

ز رفته سپاسی بر آراستی
ز آینده هم یاری خواستی

بر آن فتح کاقبالش آورد بیش
ز فضل خدا دیدی از جهد خویش

دعا کردنش بین چه در پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود

دعا کاید از زهره آلودگی
نبارد مگر مغز پالودگی

چو صافی بود مرد مقصود خواه
دعا زود یابد بمقصود راه

سکندر که آن پادشاهی گرفت
جهان را بدین نیک رایی گرفت

نه زان غازیان بود کز زودی
بد و نیک را بر نگیرد بشی

بکس بر جوی جور نگذاشتی
جهان را بمیزان نگه داشتی

اگر پیرزن بود و گر طفل خرد
که دادخواهی بدو راه برد

بدین راستی بود پیمان او
که شد ممتنع کشور بفرمان او

بتدبیر کار آگهان دم گشاد
ز کار آگهی کار عالم گشاد

وگرنی یکی ترک رومی کلاه
بهند و بچین کی زدی بارگاه

شنیدم که هر جا که راندی چو کوه
نبودی درش خالی از شش گروه

ز پولاد خایان شمشیر زن
کمر بسته بودی هزار انجمن

ز افسونگران چند جادو سرشت
گزیشان شدی بند هاروت سست

زبان آورانی که وقت شتاب
کلیچه ربودندی از آفتاب

حکیمان باریک بین پیش از آن
که رنجانم اندیشهٔ خویش از آن

ز پیران زاهد بسی نیک مرد
که در شب دعایی توانند کرد

به پیغامبران بود نیزش پناه
وزین جمله خالی نبودش سپاه

چو کار گره بیش باز آمدی
بمشکل گشادن نیاز آمدی

بچندین رقیبان بازی گرش
گشاده شدی آن گره بر درش

بتدبیر پیران بسیار سال
بدستوری اختر نیک فال

چو زین گونه تدبیر ساز آمدی
دو اسپه غرض پیش باز آمدی

کجا دشمنی یافتی سخت کوش
که پیچیدی از بخت کوشش گوش

به پیغام اول زر انداختی
بزر کار خود را چو زر ساختی

اگر دشمن از زر بدی دشمنش
با من شدی کار چون آهنش

گر آمد نبودی بدان در کلید
با فسونگران چاره کردی پدید

گر افسون از آن چاره سر تافتی
بمردی زنان فرج یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره‌مند

حکیم ار ز چاره هراسان شدی
بزهاد و دعا سختی آسان شدی

[illegible]

گر از زاهدان بودی آن پارسیش
به پیغامبران بردی آن کار خویش
وگر زین همه بیش بودی شمار
بیابزد بنامیدی انجام کار

نماینده بخت بیدار او
شدی یار او ساختی کار او
ز سر عبره کان در شمار آمدش
نمودار عبرت بکار آمدش

ز بزم طرب تا بشغل شکار
ندیدی به بازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد
در خسروی در جهان باز کرد

برامش نشستند رامشگران
کشیدند بزمی گران تا گران
سراینده بود در بزم شاه
که شه را درو بیش بودی نگاه

وشی جامه داشتی نغز رنگ
چو گلنار بودش برآورده رنگ
تماشای آن جامه نغز باف
دل شاه را داد بر وی طواف

جز آن جامه چون گل افروخته
ز گرباس خام آستر دوخته
خداوند آن جامه نغز کار
بران جامه نغز بس روزگار

ز بس رخنه دود و تاراج کرد
وشی پوش را جامه شد سالخورد
چو چند بد بر بیکدگر تار و پود
سراینده را آخر آمد سرود

کهن جامه را گرد سازی دگر
وشی زیر گرد آستر بر زبر
چو در چشم شاه آن زرنگ زشت
بند و گفت کای مدبر بدسرشت

چرا پره سرخ گل ریختی
نخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری شبه پیش گوهر شناس

زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه هست آنچه بود از نخست
ز پوشش دگر گونه نقشی نرست

جز آن نیست گر نو عمل کرده‌ام
درون را به بیرون بدل کرده‌ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه
خلق نیز شدم چون درون یافت راه

شه از پاسخ مرد دستان سرای
فرو ماند سرگشته لختی بجای
ازان پس که خلقان او تازه کرد
بخلعتش گرم بیش از اندازه کرد

زگریه بپیچید در گریه گفت
که پوشیده به راز ما در نهفت
گر از راز ما بر کشد بند بند
بگیرد جهان در جهان بوی گند

چو از پیش دیبای رومی طراز
سر غنبه زیبشان گشایند باز
به ار در تن مجمر نغزه پوش
چو عود سیه بر نیاریم جوش

که خوبان نخاکستر و عود و بید
کنند از سر خنده دندان سپید
ببازار ای مغنی ره دل ببند
برآور نوا ز آن ارغنون بلند

در رقم لقبهای مختلف که اسکندر را چرا ذوالقرنین گفتندی

رهی کان ز محنت رهایی دهد
بتاریک شب روشنایی دهد

سخن را نگارنده چرب دست
بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش بدان بود نام
که بر مشرق و مغرب آورد کام

بقول دگر آنکه بر جای جم
دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
بقول دگر کان بسیجیده راست
دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی ز دانا موز کار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگرگونه گوید جهان فیلسوف ابومعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان نبود آن خلل خلق را در گمان

ز هر کس که یونانیان داشتند بکاغذ بر آن نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش بر آراست آرایشی در خورش

دو نقش دگر بست پیکرنگار یکی بر بهمن و یکی بر بهار
دو قرن از سر هیکل انگیخته بر او لاجورد و زر آمیخته

لقب کردشان مردمیات شناس دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کایزد آراستش فرشته بود بر حسب وراستش

جوان هر سه پیکر بدان دلبری که بر دار دو پیکر بهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد حدیث سکندر بدو کرده یاد

نثار فن از ایشان بهر مرز و بوم بر آرایش دستکاران روم
عرب چون بدان دیده بگماشتند سکندر دگر صورت انگاشتند

گمان بودشان کانچه فرزندش در سرشت نه فرخ فرشته که اسکندر سرشت
از این روی در شبهت افتاده اند که صاحب دو قرنش لقب داده اند

جز این گفت با من خداوند هوش که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بر آن گوش چون تاج انگیخته ز دو داستی طوقی آویخته

ز در گوش را گنج دان داشتی چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام سوی گوش او کس نبردی پیام

مگر کان غلام از جهان در گذشت بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز بپوشیدی موی او کرد باز

چو موی از سر مرزبان باز کرد بدو مرزبان نرمک آواز کرد
که گر راز این گوش پرده پوش بگوش آورم کاورد کس بگوش

خیانت ز بیم گوشمال آن نفس که تا گفتنی را نگویی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد سخن راز با او فراموش کرد

نگفت آن سخن با کسی در جهان چو گفتش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد که پوشیده رازی دل آرد بدرد

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ
به بیغوله دید چاهی شگرف فکند آن سخن را در آن چاه ژرف

که شاه جهان را دراز است گوش چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد بآهستگی نگه داشت مرزبان بستگی

خمیده چنین شد کزان چاه جست بر آهنگ آن ناله نایی بدست
زجه سر بر آورد و بالا کشید همان دست دزدی بکالا کشید

شبانی بیابانی آمد ز راه نیی دید بر رسته از قعر چاه
ببرید نی را از آن چاه پست برون آورید او بهنگام کار

دل خود در اندیشه تنگ داشتی بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت بر آن دشت بان پیر چوپان گذشت

نیی دید کز دور میزد شبان شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود در نالهٔ نی براز که دارد سکندر دو گوش دراز

شد از نالهٔ نی جهان گرم گشت که پولاد با چشم او نرم گشت
در آن داوری ساعتی پی فشرد بر آهنگ سامان او پی ببرد

چنان بلبلی سرکش عنقای روم
از آن باغ گوید بهر مرز و بوم

مقالت در فضیلت دانشمندان و مذمت نادانان

چو والاست دانندگی را سپهر
ببین تا بدانش که آید بجای بلند
چنان تیغ خوانند آن جان کمند
وزین بیکان بجان کندن ادراک
کسی دار و داز از علم خرد و دو داغ
سر او چون فلک در خویش باش
چو خوانی تو این سکه با خویش باش
به او دستگه دست خود پیش ورای
همایون کسی باشد از مو ورای
سر این میمون شود چون همای
سر این تا تو اوان
اگر زود مندست جای حکمش روان

نه کار دانان بود در هنر هنرمند
که کوشش پی بر کند او هنرمند
ز ترسنده شد سینه زین آفتاب
دگر پیشگی را ببیند بخواب
شناسی که در بر و ماراز چیست
بهشت ارغنون فلک ساز چیست
سکل تدبیر دارد سپهر
ار چه چیست در انجم و ماه و مهر
ادا داد اختر نگر بپذیر
اغضرست اشمال ماه جهار
اشر بذرمیست گشت آشکار
جگونه سه فرزند زین پدر ماه زند
چو این هر سه زین پدر ماه زند
سرای بمانند به پیکر بند
سرا بهم از جام ایمان
سرا بهم از تم دوستان شد چار
نه زادی که جهان بر تست
ببین چیست از همکنان برترست
مردم از بیش سر بنگر دید
فرزند شد دیگران نی خبرد

شبان را بخود خواند و پرسید راز | شبان قصه‌ی بد و گفت باز
بزخم خودش کردم از گرد پاک | نشد زخم زن تا نشد زخمناک
شکفت آمد آن داستان شاه را | بسر برد سوی وطن راه را
بدو گفت کای مرد آهسته رای | سخنهای سربسته را برگشای
اگر گفتنی آزادی از تندمیغ | وگر نی سرت را برد سیل تیغ
نخستین بنوک تبه راه رفت | دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
از آن راز پنهان دلم خسته شد | حکایت بجایی دگر گفته شد
چو شه دید راز جگر سفت او | درستی طلب کرد بر گفت او
چو در پرده‌ی نی نفس یافت راه | همان راز پیشینه بشنید شاه
به نیکی سراینده را یاد کرد | شد آزاد و ز تیغش آزاد کرد
بخاری که در سنگ خارا شود | سرانجام کار آشکارا شود

که این نی زجاهی بر آمد بلند | که شهرین قوت از نیستان قند
ازو جان نه و عشق جان منت | چو این نی زبانی زبان منت
چو بنشست خلوت فرستاد کس | تراشنده را سوی خود خواند و بس
که راز مرا باکه پرداختی | سخن را بگوشش که انداختی
تراشنده کین داستان را شنید | بجز راست گفتن صوابی ندید
که چون شاه با من جهان کرد عهد | که بر رقع کشتم بر عروسان مهد
نگفتم جز این با کسی ای نیک رای | وگر گفته‌ام با د خصمم خدای
بفرمود کارد در فتنی شگرف | بنی ناله بر درد ازان چاه ژرف
شد آگه که در عرض گاه جهان | نهفته کسی نماند نهان
جهان دان که از غنچه لعل در | شکوفه کند هر چه آن کشت پر
مغنی بیارا دل صبح بام | بزن زخمه بخته بر رود خام

ازان زخمه کو در دل آب آورد | زسودای بیهوده خواب آورد

قصه سکندر با شبان دانای فتح الباب سکندر از کنار او

چنین گوید آن نغز گوینده پیر | که در فیلسوفان نبودش نظیر
که روزی که شاه چینی کلاه | نشست از بر گاه روزی بگاه
بطاق دو ابرو در آورده خم | گره پیسته بر خنده جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب | ز بحران تب یافته رنج و تاب
دل شه که آیینه بود پاک | از آن دردمندی شده دردناک
مگر چاره آن پری وش کنند | دل ناخوش شاه را خوش کنند
در آن تب بسی چاره‌ها ساختند | تبش را ز تابش نپرداختند
از آنجا که شه دل در و بسته بود | ز تیمار بیمار دل خسته بود

شکسته جهان کام در کام اوی | رسیده بنوبیندی انجام اوی
بفرمود تا کاردانان روم | خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
کسانی که در پرده محرم شدند | در آن داوری که فراهم شدند
نه آن سرخ سیب از تنش گشت به | نه زار بری شه در آن گشت کره
فزود آمد از بخت و بر شد بام | که شوریده را کم بد بر د مقام

یکی لحظه پیرامن بام گشت | نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت
دران پستی از بام حصن بلند | شبان دید در پیش او گوسفند

همایون یکی پیر با فر و هوش | کلاه و سرش پر ز کافور پوش
در آن دشت میگشت بی مشغله | گلهش در کنار وی و گه در گله

دلش زان شبان اندکی بر گشاد | که زیبا منش بود و زیرک نهاد
فرستاد کارندش از جای پست | بدان خسروی بام عالی نشست

رقیبان بفرمان شه تاختند | شبان را بخواندن سر افراختند
بر آمد شبانه بنزدیک شاه | سرا پرده دید بر اوج ماه

خبر داشت کان سد اسکندر است | نمودار خالش بلند اختر است
زمین بوسه دادش که پرورده بود | دگر خدمت خسروان کرده بود

پس آنگاه شاهش بر خویش خواند | بگستاخیش نکته چند راند
بدو گفت کز قصه کوه و دشت | فرو خوان بمن بر یکی سر گذشت

که دل تنگم از گردش روزگار | مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر | بتاج تو عالم عمارت پذیر

ز تخت زرت ملک پر نور باد | ز تاج زرت چشم بد دور باد
نجنبانم خرده که تا شهریار | ز بهر چه بر خاطر آرد غبار

بدان تا سخن گوید آن ره برد | سخن گفتن او بدان در خورد
پسندید شاه از شبان این سخن | که آن قصه را باز جست اصل و بن

نگفت از سر داد و دین پروری | سخن چون بیابانیان سرسری
بدو حال آن نوش لب باز گفت | شبان چون شد آگه ز راز نهفت

دگر باره خاک زمین بوسه داد | وز آن به دعایی دگر گرد باد
چنین گفت کانگه که بودم جوان | نکردم بجز خدمت خسروان

از آن بزم داران که من داشتم | وز ایشان سر خود برافراشتم
ملک زاده بود در شهر جرد | بمه طلعتی چون خرامنده سرو

سهی سرو را کرده بالاش پست | دماغ گل از خوب رویش مست
عروسی ز بابین بستان او | که زو بود خرم شبستان او

شد از گوشه چشم زخمی نژند | تب آمد شد آن نازنین دردمند
دران تب که جز داغ و دودی نداشت | بسی چاره کردند و سودی نداشت

سهی سرو لرزنده چون بید گشت | بدان حد که ز خلق نومید گشت
ملک زاده چون دید کان دلستان | بکار اجل گشت همداستان

از آن بیش کان زهر باید چشید | از آن نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی | گرفت از جهان راه آوارگی

در آن تا جنت بود از اندیشه دور | بیابانی از کوه و ز بیشه دور
بسی وادی و غار و ویران درود | کنام پلنگان و شیران درود

درو رستنی را نه بیخ و نه برگ | بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان | در آن جنت آباد گشتی نهان

ندیدند کس را کزان شوره دشت | بما و آگه خویشتن باز گشت
ملک زاده زاندوه آن رنج سخت | سوی آن بیابان گرایید و رفت

رفیقی وفادار در سینه داشت | که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک | دران ره کند خویشتن را هلاک

حکایت

گفتار اندر صفت افلاطون و رفتن اسکندر بنزد او

چو دزدان ره روی را باز بست
سوی او خرامید تیغی بدست

به نشناس بانگی بر آورد بلند
بر و حمله برد داور افکند

جو افکنده بودش جو سرو روان
فرو هشت برقع بر روی جوان

سوی خانهٔ خود بیک ترک تاز
بچشم فرو بستنش آورد باز

نهان خانهٔ داشت در زیر خاک
نشاندش در ان خانه اندوه پاک

یکی ز استواران برو برگماشت
گز و راز پوشیده پوشیده داشت

بآبی و نانی قناعت نمود
درین بیش جز بیش رخصت نبود

ملک زاده زندانی و مستمند
دل و دیده و دست بر بسته بند

فرو ماند سرگشته در کار خویش
که نارفته چون آمد آن جا بپیش

جوانمرد کو بود غمخوار او
کمر بست در چارهٔ کار او

عروس تنش دیده را چاره ساخت
دلش را بصد گونه تربت نواخت

طبیبی طلب کرد علت شناس
گرانمایه را داشت یکچند پاس

بسی رخ ز درمان آن چیره دست
ازان تاب و آن تب بیکباره رست

همان آب در رنگش درآمد که بود
تماشا طلب کرد و شادی نمود

چو گشت از دوا یافتن تن درست
دوای دل خویش را باز جست

جوانمرد چون دید کان خوب چهر
ملک زاده را جوید از راه مهر

شبی خانه از عود بر طیب کرد
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

جو آراست آن بزم چون نوبهار
نشاندان گل سرخ را بر کنار

شد آورد شاه نظر بسته را
مهی از دو ابرو کمان بسته را

ز رخ بند برقع برانداختش
در آن بزمگه برد و بنواختش

ملک زاده چون بکرمان بنگرید
می و مجلس و نقل و معشوقه دید

ازان دوزخ تنگ تاریک زشت
همش حور حاصل شد و هم بهشت

چگویم که چون بود ازان خرمی
بود شرح ازین پس نامحرمی

شهنشه جو گفت شبان گرد گوش
بمغز رمیده در آورد هوش

برآسود ازان رنج و آرام یافت
کزان پیر زخمه می خام یافت

درین بود خسرو که از بزم خاص
برون آمد آوازهٔ برخلاص

که آن مهربان ماه خسرو پرست
باقبال شه عطسه داد و نشست

شبان چون بشه نیکخواهی رساند
مدارای شاهش بشاهی رساند

کسی را که پاکی بود در سرشت
چنین قصه‌ها زو توان در نوشت

منش باید از مردم گوهری
جو نور از مه و تابش از مشتری

زبانی که دارد سخن ناصواب
بخاموشیش داد باید جواب

مغنی یکی نغمه بنمای زود
کز اندیشه در مغزم افتاد دود

چنان برکش آن نامهٔ نغز را
که ساکن کنی در سر آن مغز را

حکایت ارشمیدس با آن کنیزک چینی که اسکندر بدو داده بود

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
چنین گفت پیری ز پیران روم

که بود از ندیمان خسرو خرام
هنرپیشه ارشمیدس نام

ز یونانیان محتشم زاده
ندیده چو گیتی آزاده

برآمد میان همه خاص و عام
فلاطون حکیم الهیش نام

جزنبی

خزینه بسی داشت و خوبی بسی / بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند با رای و فرهنگ و هوش / بتعلیم او خانه پدرام کرد

سکندر بدو داد دیوان خاص / کز و دید غمخوار کار اخلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود / بر دوش کان همه رزمش افتاده بود

بدان خوب روی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد در آهو آمد بدست / نشد سیر از آن آهوی شیرمست

بدان ترک چینی چنان دل سپرد / که مشدوی غم رختش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار / بنامه بتعلیم آموزگار

برانده استاد را ز درس / ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گویی چه ره زد هنرپیشه را / چو شوریده در مغزش اندیشه را

بتعلیم او بود شاگرد صید / که آموختندی ازو نیک و بد
اگر ارشمیدس نبودی بجای / نبودی نه دیدی ره رهنمای

رانده را بسته گشتی سخن / کزان سکه نو بود نقد کهن
وگر بودی او یک تنه بادگیر / سخن گوی را برگشیدی ضمیر

نیوشنده یک تن که بخرد بود / زنابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد / که چون رست کز ما بتاری بیاد

چو مشغولی از دانشت باز داشت / بهی دانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب / که بر تشنه ره زد جوی آب

را بیشتر زین که بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی وزان سان پری خوب چهر / بر آن مهربان چون نباشم بمهر

بدان صید دامانده دام زین شکار / که یک دل نباشد دلی در دو کار
چو دانست استاد کان تیز هوش / بشهوت پرستی بر آورد جوش

بگفت آن پری روی را پیش من / بباید فرستادنی انجمن
ببینم که تاراج آن ترک تاز / ترا از سر علم چون داشت باز

شد آن بت پرستنده فرمان پذیر / فرستادنش را بدانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام

ز خلطی که جان را گزایش کند / بلی آنک خون را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را / دو تا کرد سرو سهی سایه را

فضولی کزان مایه آمد بزیر / بطشتی در انداخت دانا دلیر
چو بر کرد از اخلاط آن مایه طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت

طراوت شد از روی و رونق ز رنگ / شد از نقره زیبق آب و سنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را

که بستان دلارام خود را بناز / ببر شادمانه سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد گفت این زن زشت کیست

کجا آنک من دوست دارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارید آن طشت پوشیده پیش

سر طشت پوشیده را برگرفت / دران داوری مانده گیتی شگفت
بدو گفت کین بد دلارام تو / بدو بود مشغولی کام تو

دلیل آنک با بیکران کنیز / ازین بود کو بود بیست و نیز
چو این مایه در تن نبید اندیش / بصورت زن زشت منخواب بنگرش

[illegible] سنگ و سیم [illegible] کیمیای [illegible]
[illegible] پیش امیر و سیم [illegible]
[illegible] گنجش ازو [illegible] پیش [illegible]
[illegible] رانیاس [illegible]

روان گشت نعمان فرمان روای جهان
که از کار دانا چو کار آگهان
نشان جست و سوی فلاطون شتافت
نشستند و از آن نشان باز یافت
پیامی سکندر بدو گفت باز
که آراسته سوی بت بدین نیاز

بسی ذکر گرامی مهمان ما
ز دانش دهی بهره جان ما
باندیشه داد پس فلاطون جواب
که ورد نداریم سر آفتاب
من اینجا که گشتم ز گل گوشه گیر
ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
که با چون بدای کس نکوهیده دار
بخواهش کسی نکوهم دیگری

کجا پادشاهی زند پیش گشت
ره پیکی زشت
که دارا درین گوشه معذور دار
بسم گوی کای منظرت نوردار
طلب کار گندم بسلطان شود
که گنجشک خواهد که بریان شود
سزد گر چو پشه بزیر پای ستور
چو با سلیمان هوس کرد مور
عنانش از سلامت بباید گسست
چو درویش با شاه دارد نشست
سکندر بباید درین پرده بار
چو دمن بود بر هم پرده دار

چو باید ز خون خلط پرداختن / بران خلط و خون عاشقی باختن
ور از آب خود ابر آن نیز خاک / گران آب شد آدمی تابناک

در آن قطرهٔ آب نارنجیه / بسی خرمیهاست آمیخته
بجنبید کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد

یکی جفت سیمای اپس بود / که بسیار کس مرد پی پس بود
از آن تخلف رای شد روزگار / که دارد بدر سمن وما در بهار

چو یک رنگ خواهی که باشد بسبر / چو دل پاکش یک با فرو یک بدر
چو دید ارسمندش که دانای روم / چگونه کشد انگبین از موم

بعذری چنین پای او بوسه داد / وز آن پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت

دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشک پوش / سر نرگس از مستی آمد بجوش

گل روی آن ترک چینی شکفت / شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارسمندش در آمد بکار / چو مرغان پرنده در مرغزار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
بریچ اربا آن پری چهره بست / جدا این کسی کو نهان چون برست

عتاب خود استاد از دور داشت / دل اندر ابدای عشق معذور داشت
چو گلدسته از آن داستان یک دو سال / غزال اشد از چشم چینی غزال

گل سرخ بر دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / جهان چون پری زادگان باده را

فلک بیشتر زین که آزاده بود / ازین به کنیزی مرا داده بود
سمان مهر و خدمتگری پیشه داشت / سمان کاردانی در اندیشه داشت

پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده پی شاه را
نچخیته کلی خون من خورد او / بجز من کسی در جهان مرد او

چو چشم دل چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود

بخشنودی کان مرا بود ازو / جلکوسم خدا باد خشنود ازو
مرا طالعی طرفه بست از سخن / که نو میکنم داستانهای کهن

در آن عید کان شکر افشان کنم / عروس شکر خنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوائی خانه پرداختم

چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروسی دگر

ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصهٔ روم و روس
به ار نام اندوه شینه پیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش

مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوایی مغانی بزن
من بی نوا را بیک نوا / گرامی کن و گرم تر کن هوا

حکایت ماریه قبطیه کیمیا آموخت

گزین فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کرد برقع گشای

که قبطی زنی بود در ملک شام / ز مهری بذر ماریه کرده نام
بسی قلعهٔ نامور داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته

برو گشته بدخواه او چیره دست / بکارش درآورده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده

بدان تا نخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور شه برده خود را پناه / در آن داوری گشته زو دادخواه

چو دیده که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه
از آن دادخواهی هراسان شده / برو دانش آموزی آسان شده

دل از قصهٔ داد و بیداد شست / بتعلیم دانش کمر بست چست
بجد منکری پیش دانای دهر / برستنده گشت گستاخ بهر

ز دیگر کنیزان بابل پرست / جز او کس نشد محرم آب دست
ز بر مهر کاری که بود اوستاد / نظر بست هر گه که او رخ گشاد

ز دستی چنان کاب ازو می چکید / جز آبی که بر دست پیشش آمد ندید
چو زن دید کاستاد بر هنرکار / ز کافور او گشت کافور خوار

ز میلی که باشد زنان را نبرد / هوای دلش گشت یکباره سرد
منش داد در دانش آموختن / پشیمان شد از رامش اندوختن

ارسطوی دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی در بدان در ناسفته سفت / بسی گنجهای ناگفته گفت

از آن علم کاسان نیاید بدست / بجایی خبر دادش از هر چه هست
زن دانش آموز دانش سرشت / چو لوحی ز هر دانشی در نوشت

سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیاز ابیارد بجای
بآن داوری دستگاهی نداشت / بآیین خود برگ راهی نداشت

چو دستور دانا چنان دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بران جوهر انداخت اکسیر زر / باکسیر خود کردش اکسیرگر

بآن کیمیا ماریه میر گشت / لغت نامهٔ علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی چنین دادش آن پایگاه

بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / بآسانی مملکت باز یافت

جهان گشت مستغنی از ساو و باج / که برداشت از کشور خود خراج
باکسیر کاری جهان شد تمام / که گردی ز زر تخته از سیم خام

ز بس زر که آن سیمتن ساز کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد
چو زر در ترازوی آنکس چه سنگ / که آرد زر بی ترازو بچنگ

ز لشکرکشش کس نیاید بدست / که بر بارگی نعلی از زر نبست
بدرگاه او هر که زر داشتی / اگر خر بدی زین زر داشتی

ز بس زر که بر زیور انباشتند / سگان را ز زنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگدست

از آن گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کان گنج / که درویشی آورد ما را برنج

ندانیم چون دیگران پیشه‌ای / مگر در جهان کردن اندیشه‌ای
ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم / بقوت یکی روز درمانده‌ایم

[illegible marginal text]

توانا که با نوی عاجز نواز
گشاید بهما بر در گنج باز

در آموزد از رای و تدبیر خویش
هما چیزی از علم اکسیر خویش

جهان را چنین گنج گوهر بسیست
کلید در گنج با هر کسیست

مگر فوت را چاره سازی کنیم
ز خلق جهان بی نیازی کنیم

زن کار برای روشن ضمیر
بآن خواسته گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ
مقرنس برآورده از خاره سنگ

عروسانه بر شد بآن جلوه گاه
برندی سیه بسته بر گرد ماه

برآموده چون نرگس و مشک بید
بموی سیه مهرهای سپید

صلیبی دو گیسوی مشکین کمند
در آن مهره آورده با پیچ و بند

بنظارگان گفت گیسوی من
ببیند در طاق ابروی من

نمودار اکسیر بنهانیم
ببینند در صحن پیشانیم

بپوشند کانرا در آن داوری
غلط شد زمان زان زبان آوری

یکی گفت اشارت بدان مهره بود
که تر آب و تابنده چون زهره بود

یکی راز پوشیده از موی جست
که آن مهره با موی دید از نخست

گرفتند هر یک پی آن پیشه را
خلافی پدید آمد اندیشه را

از آن قصه هر یک دمی بر شمرد
بفرهنگ دانا کسی پی نبرد

دگر روز خواهش بر آراستند
در آن باب فصلی دگر خواستند

پری روی بر طاق منظر نشست
نشاند آن تنی چند را زبردست

سخن راند از آن گنج در خواسته
چو سر بسته گنجی بر آراسته

حدیث سر کوه و مردم گیا
که سازند ازو زبده کان کیمیا

همان سنگ اعظم که کان زرست
سخن بین که چون کیمیا بر درست

بپوشندگی در رمزی بدید
در آهنین قفل زرین کلید

بدانا رسید این سخن گنج یافت
بنادان رسید انده و رنج یافت

گران کیمیا را که در کجاست
کجای فلک گوهر کیمیاست

از این کیمیا با همه چرب دست
دریغی نخند انک خواهند هست

کسی را بود کیمیا در نورد
که او عشوه کیمیاگر نخورد

حکایت خراسانی قلاب

شنیدم خراسانی بود چست
ببغداد شد چون شدش کار سست

دمی چند در کار کرد ای شگفت
خراسانی آمد دمش در گرفت

از آن دم که اهل خراسان کنند
ببغدادیان نازی اسپان کنند

هزارش عدد بود مصری چو موم
زری کان جهان زر بنا شد بروم

بسوهان یکایک همه خرد سود
برآمیختش با گل سرخ زود

وزان سرخ گل مهره چند ساخت
بآن مهرها بین که چون مهره باخت

بعطاری آن مهرها بر شمرد
بمهر خود آن مهره او را سپرد

که این مهره در حقه نه براز
زهی مهره دزد و زهی مهره باز

بدیناری آن بر تو بفروختم
دز و کیسه سود بر دوختم

چو وقت آید این را که داری برنج
بده باز خرم زهی کان گنج

بپرسید عطار کین را چه نام
بگفتا طربیک سخن شد تمام

[illegible marginal text]

زر دکان عطار

زدکان عطار چون بازگشت
بافسون گری کیمیا ساز گشت

بدار الخلافه خبر باز داد
که اکسیر بی آمدست اوستاد

منم واصل کیمیا در نهفت
بجوهرشناسی کسم نیست جفت

عملهای من چون درآید بکار
یکی ده کند ده صد و صد هزار

دریستی صدم داد باید نخست
که گردد هزار از من آن صد درست

همان استواران مردم شناس
بمن برگمارند و دارند پاس

گر آید زمن دستکاری شگرف
نبازند با من درین کار حرف

وگر خواهم از راستی درگذشت
زمن خون و سر وز شما تیغ و دست

خلیفه چو اکسیرسازی شنید
بعشوه زری داد و زر می خرید

بافسون روباهی آن شیرمرد
زر تخته را چون می خام دید

چو ده کانه ماند زان زر بجای
در آن دستکاری [illegible] دست و پای

یکی کوره ساخت چون زرگران
ز بهر داروی کرده چیزی در آن

فرستاد در شهر بالا و پست
طبرنک طلب کرد و نامد بدست

هم آخر رقیبان آن کارگاه
بعطار بیشینه بردند راه

گل سرخ را زو بدینار زرد
خریدند و بردند نزدیک مرد

خراسانی آن مهرها کرد خرد
نمود آشکارا یکی دستبرد

بکوره درافشاند و آتش دمید
بجا ماند زر وان دگرها برید

پیسبیکه فرو ریخت در پای تنگ
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن
که نقدی برآمد ز کان کهن

زری دید با سود همه شد ده
در آن کدخدایی یکی ده شده

بامید گنجی چنان گوهری
بسی کرد با او نوازشگری

از آن مغربی زر مصری عیار
فرستاد نزدیک او ده هزار

که این را بکار آور ای نیک رای
که من خود آن با نوا آرم بجای

کشند استواران ما از تو دست
که نزدیک ما استواری بسست

در آن آزمایش که جست آمدی
بمیزان معنی درست آمدی

خراسانی آن گنج بستد بناز
چو بستد کمر بست بر ترکتاز

گریزره خانه را پی گرفت
شبی چند با عاقلان می گرفت

بخفت و بخفتن بخسپاندشان
چو برخاست بر خاک بنشاندشان

ستوران تازی غلامان کار
باندازه بخریده بربست بار

براهی که دیده نشانش ندید
چنان شد که کس در جهانش ندید

خلیفه چو آگاه شد زین فریب
که برد آن خراسانی آن زر و زیب

حدیث طبرنک بیاد آمدش
جز آن هرچه بشنید باد آمدش

خبر باز جست از طبرنک فروش
بخندید کان طنزش آمد بگوش

طبرنک چو تصحیف سازد دبیر
بیاموز معنی و معنیش گیر

هر افسون گر افسونگری بشنوی
مگر تا بافسون او نگروی

درین داوری هیچکس دم نزد
که در بازی کیمیا کم نزد

سکندر بیونان خبر داده اند
که در گنج زر ماریه مار شد

بشه باز گفتند کان ماده شیر
بصید افکنی گشت خواهد دلیر

زنی کاردانست و سامان شناس
نداند کسی سیم او را قیاس

ز پوشیده گنجی خبر داشتست
بآن گنج گیتی بنا داشتست

بافسونگری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لولوی تر کند
ازان بیشتر گنج زر ساخته است / که قارون بخاک اندر انداخته است
گرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان زود گیرد بگنج و سپاه
سپاه آورد دشمنان را بگنج / سپاهی نگردد دگر گرد گنج
بآزار او شه شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
ببندد بر آن شد گزان جان پاک / ببندد بر دشمن بر آرد هلاک
چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
بپیچید بر خدمت شهریار / بسی چیز نی آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهرست / جهانجوی را کمترین چاکرست
کمر بسته بست در ملک شام / بگو هر کنیزک بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من / بچندین هنر هست شاگرد من
منش دل بدانش بر افروختم / نهانی در و چیزی آموختم
که چندین بدست آرد از رنگ و ساز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز
بر و طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته
جز او هر که این صنعت آرد بجای / جوی نارد از گنج او در شمار
بهشیاری طالع مال سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش / بجای بنا کان نشست آمدش
چو شه پورش رای دستور یافت / دل خویش ازان داوری دور یافت
چو دستور کرد از دل شه ربود / سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن / کند از زر تازه گنج کهن
فرستاده را بر آراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین ترازوی گنجینه سنج / ببلجای چندان نه بدست گنج
چو بر گنج دادن دلش راه برد / هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشید کینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را
معنی بیاره آن نوای غریب / نوایی تر از ناله عندلیب

قصه آن ناتوی که بعد از فقر توانگری یافت و عنایت سکندر در حق او

نوایی که در وی روایی بود / نوائی گر از بی نوایی بود
خنیده چنین شد در اقصای روم / که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
بکم مدتی شد جهان سیم سنج / که شد خواجه کار دانهای گنج
کس آگه نه کان گنج دریا شکوه / ز دریا برد جمع شد یا ز کوه
یکی نامش از کان گنی می گشاد / یکی تهمت ره زنی می نهاد
سرانجامش آزاد نگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کاسه روزی نه در کیسه زور
بتاریخ یکسال یا بیش و کم / بدست آور بدست چندان درم
که گر شه کمارد بر آن ره دبیر / ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی نا نوا مرد بد بی نوا / نه آبی روانه نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند / خردکی در این ره خموشی کند

نه بیشه نه بازارگان و نه زرع | چنین مال را چون بود اصل و فرع
جهاندار فرمود کان زادمرد | فرو شوید از دامن خویش گرد
درم داد مثقال بفرمان شاه | بخدمت روان شد سوی بارگاه
چو شاه جهانش جوان دید بخت | جوانبخت را خواند نزدیک تخت
کرد دی عزیزی و آزاد چهر | بفرخندگی در تو دیده سپهر
کنون رخت و نیکانت آنجا رسید | که نتواندش کاردانی کشید
اگر راست گفتی که چونست حال | ز من ایمنی هم پسر هم بمال
بپوشنده چون دید کز خشم شاه | بجز راستی نیست او را پناه
ندیده جهان نقش بیداد تو | بنیکی شده در جهان یاد تو
مرا مال و نعمت زمین زاد نیست | هم از داده تو هم از داد تست
بکمتر غلامی دهم شاه را | زنم بوسه این خاک درگاه را
من اول که اینجا رسیدم فراز | تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
در آن بیشه بنزرم نوایی نبود | که در کار و پیشم وفایی نبود
ز هر سو سراسیمه می تاختم | به بی برگی آن برگ می ساختم
بسختی همی گشت بر ما سپهر | شد از مهر گردنده یکبار مهر
چو آمد که زادن زن سرفراز | بیک شکینه گرمش آمد نیاز
من و زن در آن خانه تنها و بس | مرا گفت کای شوی فریادرس
دگر نی جهان دان که رفتم ز در | ستمکاره شد باد و شکستنی
ز سامان بسامان همی کوی و شهر | دویدم مگر یابم از توشه بهر
رسیدم بویرانه دور دست | در و درگهی بازبین گشته بست

صواب آنچنان شد که شاه جهان | از احوال او باز جوید نهان
بخلوت کند شاه را دستبوس | ز تشنیع برنارد آواز کوس
درون رفت و بوسید شه را زمین | زمین بوس چون کرد خواند آفرین
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد | سخنها گر زو گنج شاید گشاد
شنیدم چو اینجا وطن ساختی | بیک روزه روزی بپرداختی
بباید چنین گنج را دست رنج | وگرنی من اولیتر آیم بگنج
وگر بر دروغ افکنی این اساس | سر و مال بستانم از ناسپاس
زمین بوس شه تازه تر کرد باز | چنین گفت کای شاه عاجز نواز
رعیت ز دادت جهان دلخوشند | که گر جان بخواهی به پیشت کشند
اگر می پذیری ز من هرچه هست | بگو تا برافشانم از جمله دست
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی | بگویم که آن آب چون شد بجوی
دلم راز غم بی نوایی شکست | گرفتم ره نانوایی بدست
بشهری که داور بود پی فراخ | شود دخل برنا نوا خشک شاخ
زنی داشتم قانع و سازگار | قضا را شد آن زن ز من باردار
زن پاک دامن تر از موی مشک | شکیبنده با من بیک نان خشک
ز چیزی که دارد بخوردن بسیچ | نبودم بجز خون در آن خانه هیچ
اگر شور یابی بجنگ آوری | من مرده را باز رنگ آوری
چو من دیدم آن نازنین را چنان | برون رفتم از خانه زاری کنان
ندیدم دری کان نه دربسته بود | که تختی بمن بخت پیوسته بود
بسی گرد ویرانه کردم طواف | شتابنده چون دیو در هر شکاف

سرایی کهن یافتم سال خورد — دری بر نشسته برو دود و گرد
در و آتشی روشن افروخته — برو دیدمه سر و ارما سوخته

سیه زنگیی دیدم آتش پرست — سفالین سبویی برازجی بدست
بر آتش نهاده لوندی فراخ — نمکسود فربه در و شاخ شاخ

چو زنگی مرا دید برجست زود — بپیچید بر خود بکردار دود
بمن بانگ برزد که ای دیوزاد — شبیخون من چون ترا آمد بیاد

تو دزدی و من نیز دزد این رواست — بدزدی شدن پیش دزد از خطاست
من از هول زنگی و تیمار خویش — فرو ماندم آشفته در کار خویش

زبان برگشادم بآیین زنگ — دعا گفتم آوردم او را بچنگ
که از ناتوانی و بی مایگی — گرفتم درین سایه همسایگی

جوانمردی چون تو شیر افکنی — شنیدم بافسانه از هر تنی
نخوانده بمهمان تو تاختم — سر خویش در پایت انداختم

مگر کز تو کارم بجایی رسد — درین بی نوایی نوایی رسد
چو زنگی زبان مرا خوب دید — وزان گونه گفتار شیرین شنید

ازان چرب و شیرین رها کرد جنگ — که دشمن فریبست شیرین و چرب
بگفتا خوری باده دانی سرود — بگفتم بلی بیشم آورد رود

ازو بستدم رود عاشق نواز — زنی سازیش برده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم — سرودی فریبنده برداشتم

درآوردم او را ببانگ و خروش — چو دیگی که از گرمی آید بجوش
گهی خورد ریحانی زان سفال — گهی گفت بابی بامید مال

زدم زخمه چندان زنگی فریب — برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من درآمد بکار — چو سرمست شد کرد راز آشکار

که امشب درین کاخ ویرانه رنگ — بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگیی مست همراه من — که می خوردنش نیست بی یاد من

یکی گنجدان یافتم از نهفت — که هیچ اژدها بیش بر سر نخفت
مگر ما که بیستیم چون اژدها — ز دل کرده آزرم هر کس رها

بود مالی اکنون گرانتر ز گنج — خوریم و ندادیم خود را برنج
من اینجا نشستم چنین بی همال — دگر زنگیی رفته جویای مال

ز گنجینه آن همه سیم و زر — همانا که یک نیمه مانده دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما — روا نیست حکم تو بر جان ما

بشرطی که چون آید آن ره نورد — کشد گوهر سرخ و دیبای زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی — شکیبنده چون شخص بی جان شوی

که من در دل دارم ای هوشمند — که آن اژدها را رسانم گزند
مران گنج کارد بتنها برم — بکنجی نشینم بتنها خورم

ترا نیز از دشمنی باد داد — دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم گرم — که ناگه بگوش آمد آواز پای

ز جا جستم و در خزیدم بکنج — گهی خار در خاطرم که نه گنج
درآمد سیه چهره چون ذگال — بپشت اندر آورده یک پشته مال

نهادش بسختی ز گردن زبر — برو کرد بی سختی چون ستیز
ازان پشته کان تشنه را باز کرد — یکی نیمه زان شوربا باز خورد

نگه کردم این زاد او خفته بود / همان کرد با او که او گفته بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش / سرش را بیفکند در دامنش

من از بیم از آنسان که افتم ز پای / دگر باره خود را گرفتم بجای
چو زنگی سر یار خود را برید / تنش را ز خنجر ز هم بر درید

یکی تیغ بربست و برزد بدوش / برون رفت و من ماندم بی عقل و هوش
پس آمد نگه کان برآمد دراز / نگه کردم آمد دگرباره باز

دگر تیغ را همچنان کرد خرد / بآیین پیشینه در تشت برد
چو دیدم که منجا داو دور بود / شب از جمله شبهای دیجور بود

ازان کنج پویان شدم چون عقاب / سوی پشته مال کردم شتاب
به تشت اندر آوردم آن کشته را / چو زنگی دگر زنگی کشته را

وزان شوربا ماهی گرم جوش / ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش / که جز دو لئیم کس نیفتاد پیش

چو در خانه رفتم به نیرو ی بخت / نهادم ز دل بار وز تشت رخت
بگوشم آمد آواز نوزاد من / وزان شادتر شد دل شاد من

بزن دادم آن شوربا زانچه بود / پس از صبر کردن بسی شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بود و باشد پسر تاج سر

گشادم گره رخت بربسته را / بمرهم رساندم دل خسته را
چو دیدم یکی گنج کانی درو / ز یاقوت و زهر چه دانی درو

بگنجینه کان گوهر شدم / وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج همزاد گشت

همه مال من زان شب آمد پدید / که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود کو بنده را برگذشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت

شه از وقت مولود فرزند او / خبر جست وز حال و پیوند او
شد آن گوهری مرد در جای خویش / نمودار آن طالع آورد پیش

شه آن نسخه را هم بران سان که بود / بوالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هرچه هست / چنان کن که از اختر آری بدست

بد و نیک او را نهانی بجوی / چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه

نظر کرد از هر یکی باز جست / شد احوال پوشیده بر وی درست
نبشته فرستاد زانجا که دید / نه زانجا که از کس حکایت شنید

چو شه نامهٔ حکم والیس خواند / در آن حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنین کرده بود / از آن نقشها کز پس پرده بود

که آن طالع نانوازاده است / که از نور دولت نوازاده است
به نیرنگی از مادر انداخته / چو زاده فلک کار او ساخته

پدر گشت فرخ ز پیروزاد او / توانگر ز پیروزی رای او
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای

ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش / تلطف کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش

مغنی بر آهنگ خود ساز کرد / یکی پرده زآهنگ خود باز کرد
که ما را سر پرده تنگ نیست / بجز بی فراخی در آهنگ نیست

بهر مدتی فیلسوفان روم ... فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی بفرهنگ و رای ... سخنهای دل بر در جان فزای
کسی را که حجت فروتر شدی ... بحجت بران سروران سر شدی
در آن داوری هرمس تیز مغز ... سخن گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجت پیش داشت ... سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس گفتن رازهای نهان ... برو رشک بردند یونانیان

انکار کردن هفتاد حکیم در سخن هرمس و هلاک شدن ایشان از همت او

بهم جمع گشتند هفتاد تن ... بانکار او ساختند انجمن
که هرچه بگوید بدو ننگریم ... سخن گرچه زیبا بود نشنویم
تغیر دهیمش بانکار خویش ... بانکار نتوان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر ... که چون هرمس از کان برآرد گهر
ز دریای او آبریزی کنند ... بران گنجدان خاک بیزی کنند
که گفتنش در نیارند هوش ... نگیرند از انکار گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد ... در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست ... که چون نور در دیده و دل نشست
ندید آن سخن را بر ایشان پسند ... جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد ... اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر ... که در دل نه در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندید آن سخن را شکوه ... بانکار خود دیدشان هم گروه
سوم باره از رای مشکل گشای ... نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده دلنواز ... بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنباندن بانگ خندان جرس ... سری در سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش ... زبان گشته حیران گلو گشته ریش
خبر داشت کز راه نابخردی ... سبق برد با حجت ایزدی
چو در کس ز خلقش نشانی نیافت ... بجنبید و دردی ازیشان نیافت
بر ایشان یکی بانگ بر زد که های ... بجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد ... ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راست کج باختند ... ازین پرده شان رخت پرداختند
سر افکنده چون آب در پای خویش ... ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت ... چو انجم بران انجمن برگذشت
ازان بیشه تر با بوی مشک ... یکی سرو تر مانده هفتاد خشک
بپرسید هرمس بدو گفت باز ... که همت در آسمان کرد باز
بخلوت خوش بنشست با هر کسی ... ازین داستان از ذبیحی بسی
که هرمس بطوفان شناسد خس ... بهوجی همی ماند هفتاد خس
کردی که از خی گرفتند گوش ... بر رندند چون باد کردند گوش

ز پوشیدن درس آموزگار / کفن بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد ز بخت قوی / ز نافرخی باشد ار بشنوی
دری را که او تاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود
هنر نیست روی از هنر تافتن / شتابی بود در بدن خستن یافتن
هنرمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی برانگیز گرم / سرودی برآور به آواز نرم

اغانی ساختن افلاطون بمالش دادن ارسطو و اغراق نمودن ارسطو بفضل او و انتقاد کردن

مگر گرم‌تر زین شود کار من / گریزد کسادی ز بازار من
دهل زن چو زد بر دهل داغ جرم / هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه نا امید / بگفتن درآمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم / زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان زده بر زده / بپایین که تخت او صف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم / همه رفتشان گفت و گویی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی برافراخت یال / یکی هندسه برگشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
تفاخر کنان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه / برافزود بر هر یکی پایگاه
که لعل خرد را منم چاره ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت ز من شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید / فلانکس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری / بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت از آن انجمن / که استادی او داشت در جمله فن
چو هر دانشی کانکه آموختند / نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت و روی از جهان درکشید / چو عنقا شد از شرم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت / کاغازین پرده آورد از نهفت
بخم در شد از خلق و پی کرد گم / نشان جست از آواز آن هفت خم
کسی کو سماعی نه دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
مگر کان غنی ساز از آواز رود / درین خم بدان عذر گوید آن سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت / پی چرخ و دنبال انجم گرفت
برآهنگ آن ناله کانجا شنید / نمودار آورد اینجا پدید
چو آن ناله را نسبت بود یافت / در آن پرده کز رود که زود یافت
کدو دید بهی را بوقت سرود / بخم اندر آورد و بربست رود
چو بر چرم آهو برآمد دو خشک / نوایی برانگیخت از رود خشک
پس آنکه بر آن رسم و میثاق که یافت / یکی هیکل از ارغنون کرد راست

چو بر چرخ کردی [illegible] نشست / تو زن را [illegible] رای بست
سری با پیاپیت [illegible] دار / زره بسته و تیغ [illegible]
[illegible] بیداری از بخت خویش / [illegible] آشکارا [illegible]
[illegible] الم خورد و عمر [illegible] / [illegible] سر عالم [illegible]
[illegible] ناتوانی مخسب / [illegible] جوانی مخسب
دگر نو توان ناتوان گفت / حکیم این سخن را نه بر راه گفت
[illegible] سر شه و فتنه [illegible] چو خواب / [illegible] آورد از خواب
[illegible] پاسبانی کند / [illegible] تا شبانی کند

[illegible] مسلسل [illegible] طرب [illegible] پنهان پیدا [illegible] سخن
دلم آن بود کز چه رازی اندازه بیش / مکن دوردانه کار از خویش
[illegible] زیرکان [illegible] اندیشه [illegible] کار زاد
[illegible] داری رسد زخم [illegible] / [illegible] آفاق [illegible]
[illegible] رای [illegible] / [illegible] رای بلند

وز و تیز نالهای درشت بادنار نسبت فرو بست جست
بزیر و بم ناله رود جز گهی نرم زد زخمه و گاه تیز

بنرمی و تیزی ز بالا و زیر نوا ساخت بر ناله گور و شیر
چنان نسبت نالش آمد بدست که هر جا که زد مرد و زن پای بست

همان نسبت آدمی باد ده بران رودها شد یکایک زده
چنانک آدمی زاد زان نوا برقص و طرب چیره گشتی هوا

سباع و بهایم بران ساز و جفت یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت ناله هر کسی بدست آوردش راه و دستان بسی

ز موسیقی آورد سازی برون که آنرا نشد کس جز او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش که نالنده را در آرد بجوش

بجایی رسید آن نوا گو نواخت که دانا بد و عیب و علت شناخت
تقاضون آن ناله خرگهی ز هر علتی یافت غفل آگهی

چو او تار آن ارغنون شد تمام شد آن عود پخته به از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش بهر نسبت اندازه ساختش

خطی چارسو گرد خود در کشید نشست اندران خط نوا در کشید
دد و دام را از بیابان و کوه دوا بند بر خود گرو ها گروه

دویدند هر یک بر آواز او نهادند خط سر برو ساز او
همه یک بیک از هوش رفتند پاک فتادند چون مرده بر روی خاک

نه گرگ جوان گرد با میش زور نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز در آورد نغمه بآن جفت و ساز

چنان کان ددان در خروش آمدند از آن بیهشی باز هوش آمدند
پراگنده گشتند بر روی دشت که دارد بیاد این چنین سرگذشت

بگرد جهان این خبر گشت فاش که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساز خلست که جز وی کس آن پرده نشناخت

بر انگیخت آوازی از خشک رود که از بیتی آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود بخسپید بر آواز او دام و دد

چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه نیز که بارونق باز شد هم ستیز

ارسطو چو بشنید کان هوشمند بر انگیخت از آن گونه کاری بلند
فرو ماند از آن زیرکی تنگدل چو خصمی که گردد ز خصمی خجل

بر اندیشه بنشست بر کنج کاخ دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درس پنهان نویس که نقدی عجب بود و نقشی نفیس

در او تار علوی بسی رنج برد بسی روز و شب را بفکرت شمرد
هم آخر بس نکتهای دراز سر رشته راز را یافت باز

برون آورید از نظرهای تیز که چون باشد آن ناله رود خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش برد هوش و آرد دگر ره بهوش

همان نسبت آورد در رایش بدست که دانای پیشینه بربود دست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد طلسمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان بشد هوش را دگر گونه زد رود خاموش را
در آن نسبتش بخت یاری نداد که بیهوش را در از هوش یاد

بکوشید تا در خروش آورد
نوایی که در خفته هوش آورد

چو عاجز شد از راه بافتن
ز رهبر نشایست سر تافتن

پرسید کان نسبت دلپسند
که منش ز فکار اکند هوشمند

فلاطون چو دانست کان سرفراز
بتعلیم او گشت صاحب نیاز

همه روی صحرا ز گور و پلنگ
از آن خط کشیدند بر کار تنگ

نوایی دگر باره بر زد چو نوش
که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش

دگر باره زد نسبت هوش بخش
که ارسطو ز جا جست همچون درخش

از آن بیهشی چون بهوش آمدند
چه بود آنک از وی درخروش آمدند

ثنا کنند و چندان از و عذر خواست
که آن پرده کج بدو گشت راست

باقرار او مغز را تازه کرد
مدارای او بیش از اندازه کرد

برافزود بالش از آن سروری
بنزد خودش داد بالاتری

ندانست چندانکه نسبت گرفت
در آن نیز سرگشته ماند ای شگفت

شد از راه رغبت بتعلیم او
عنان داد یکره بتسلیم او

ندانم که در پرده آواز او
چگونست و چون بود هم ساز او

برون شد خطی کرد خود در کشید
نوا ساخت تا نسبت آمد پدید

به بیهوشی از نسبت اولش
نهادند سر بر خط مندلش

چو بیهوش بود او بیک راه نغز
دد و دام را کرد بیدار مغز

فرو ماند سرگشته بر جای خود
که چون بیخبر بود از آن دام و دد

شد آگه که دانای دستان نواز
بدستان بر و داشت پوشیده راز

چو شد حرف آن نسبت او را درست
بنشنت آن او وان خود را بشست

سکندر چو دانست کز هر علوم
فلاطون شد استاد دانش بروم

مغنی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن گلو را خوش آواز کن

درآ از نوازیدن چنگ خویش
نوازشگری کن بآهنگ خویش

حدیث آن انگشتری که چون نگینش [illegible] نهان شدی [illegible]

چو روز دگر صبح گیتی فروز
به پیروزی آورد شب را بروز

برآمد گل از چشمه آفتاب
فرو برد مه سر چو ماهی در آب

برآورنگ زر شد شه تاجور
زده بر میان گوهر آگین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت
فلاطون ببالاتر افکند رخت

شه از نسبتی کو در آن پرده ساخت
عجب ماندگان پرده را چون شناخت

بپرسید از وکای جهاندیده پیر
برآورده مکنون غیب از ضمیر

شما یید بر قفل دانش کلید
ز رای شما دانش آمد پدید

ز دانندگان خوانده مجلسی
که بودش فزون از شما دست رس

خیالی برانگیز ازین کارگاه
که رای شما را بدان نیست راه

فلاطون پس از آفرین تمام
چنین گفت کین چرخ فیروزه فام

از آن بیشتر ساخت افسونگری
که یابد دل ما بدان رهبری

گرانمایه که بسیکان ساختند
بنیرنگ و افسون برانداختند

یکی گویم از صد درین روزگار
نداند کسی راز آموز کار

اگر شاه فرمایدم اندکی   بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر آستان   که دانا فرو گوید آن داستان

جهاندیده دانای دانش ضمیر   چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بکاری بگرمی شتافت   بخسف شکوفه زمین را شکافت

برانداخت هامون کلوخ از مغاک   طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته   وز آن صورت اسبی برانگیخته

گشاده ز پهلوی اسبی بلند   یکی رخنه چون رخنه آب بند
چو خورشید از آن رخنه در تافتی   نظر نقش پوشیده دریافتی

شبانی بر آن ژرف وادی گذشت   مغاکی تهی دید ساده ز دشت
طلسمی درفشنده در وی پدید   شبانه در آن ژرف وادی رسید

ستوری مسین دید در پیکرش   یکی رخنه با کالبد درخورش
از آن رخنه نور تابنده هور   نگه کرد سر تا سر آن ستور

درو خفته دیدی دیرینه سال   نگشته یکی موی مویش ز حال
بدستش در از رنگ انگشتری   نگینی فروزنده چون مشتری

برو دست خود را سبک باز کرد   وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش   نهادش بزودی در انگشت خویش

دگر نقد شاهانه آنجا نیافت   ستوران رها کرد و بیرون شتافت
گله پیش در کرد و برفت شاد   شکیبنده می‌بود تا بامداد

چو از رایت شب بگردد سپهر   برآورده منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله   گله گرد بر کوه و صحرا یله

بدان تا نگین را نهد پیش او   بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان   کند داز سر چرب گویی زبان

بپرسید از حال میش و بره   نیوشنده دادش جواب سره
شبانه بهنگام گفت و شنید   زمان تا زمان گشت ازو ناپدید

دگر ره پدیدار گشت از نهفت   گله صاحبش برزد آواز و گفت
که مردم چرا کردی از من نهان   دگر باره پیدا شوی ناگهان

نگر تا چه افسون درآموختی   که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب ماند از آن داوری   در آن کار جست از خرد یاوری

چنان بود کان مرد خاتم بدست   بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چه بالا چه زیر   گهی کرد بالا گهی کرد زیر

نگین تا گرفتی ببالا فراز   شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست کرد آن شدی   شبانه ز بیننده پنهان شدی

حجاب نگین را چنان شد حساب   که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون از این بازی آگاه گشت   شد آن آزمون کرد بر کوه و دشت

درآمد ببازی گری ساختن   چو کردن بانگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی   نگین را ز کف دور نگذاشتی

چو کردی پیدا شدن را ز خویش   نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن گرد شهر   ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر

یکی روز برخاست پنهان براز   نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست   سوی پادشا رفت و پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن … بزرگ دید آن خویشتن
بنزهت گهش گه که کام تو چیست … فرستنده تو بدینجای کیست
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس … بدین دعوتم معجز انبیست و بس
بشان آنچنان کردن افراد گشت … که آن پادشاهی بدو باز گشت
حکیمان ترکان بگفتن ساختند … بحکمت چگونه بپرداختند
بسی کردم اندیشه راز مضمون … بنا در دم آن پستگی را ببرد
همه پاسداران آن آستان … گرفتند عبرت بدین داستان

دل پادشا را بخود بیم کرد … بدو پادشا شغل تسلیم کرد
شبان گفت پیغمبرم زود باش … بمن بگرو از بخت خشنود باش
بدو پادشا گرد بدار ز هراس … همان مردم شهر بین از قیاس
بکس بین که از مهر انگشتری … چگونه رسانندش پیغمبری
چنان باید انگیخت بیرنگ سازی … که ما در بنا بیم از آن برده اند
ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید … بدان تیزکان نقش از و شد پدید
مغنی بدان ساز تیمار سوز … نشاط طرب انگیزمان بر فروز

مگر زان نوای بریشم نواز … بریشم گشتم روم را در طراز

احوال سکندر با سقراط که زاهدترین فیلسوفان بود

چنین گوید آن کاردان فیلسوف … گر بر کار آفاق بودش وقوف
که یونانیان در آن روزگار … سوی زهد بودند آموزگار

ز دنیا بجستندی آسایشی … ببر ز بدشان شهوت آلایشی
کسی کو نخوان بر نوان داشتی … ز طبع آرزوها نهان داشتی
ز گرد آمدن سر در آید بگرد … چو سر باید ز گرد آفت بگرد
ز خشکی بدریا کشیدند بار … ز پیوند گشتند پرهیزکار
بمردانگی خون خود ریختند … بمردند و با زن بیامیختند
یکی روز فرخنده از صبحگاه … ز فرزانگان بزمی آراست شاه
فرستید و خوانید سقراط را … نگهبان ترکیب و اخلاط را
زمانی بدرگاه خسرو خرام … بدارای جامه برافروز جام
بدو گفت رو با سکندر بگوی … که هرچه درین ره بیابی بجوی
ورا گر بدست آرد ایزد بدست … هم از در که ایزد آیم بدست

نکردندی الا ریاضتگری … به بسیار دانی و اندک خوری
نکردی یمن تیغ خوردی نبید … گزین هر دو گرد خرد ناپدید
بدانجا رسیدند از آن رسم و رای … که برخاست بنیادشان زین سرای
زنان را ز مردان بپرداختند … جداگانه شان شستبی ساختند
یکی بیخبر بود بنیادشان … که تخمه ز گیتی بر افتادشان
جهاندار فرمان بسالار بار … که با من ندارد کس امروز کار
فرستاد سقراط را باز جست … زنشه یاد گردش که جو پای بست
فریب و درا پیر دانا نخورد … فریبندگی را اجابت نکرد
من اینجا نیم وین سخن در شکست … که اینجا چالیست آن نی نشست
جوابی که آن کان فرهنگ گفت … فرستاده شد با فرستنده گفت

[illegible]

تو گر پایی از پیش اندر نهان … دگر دل نبندی بکار جهان
مغنی چو طفلان درین کنده دیک … کماند از نی و دوکان رود ریک
زمین هرچه داری بر آن دل منه … [illegible]
[illegible] … بود زود چو کار آگهان

جهانگیری ار چه جهان خواره بیست … جهانگیر همچون جهاندار نیست
[illegible] … همین درق شده دو صاحب کلاه
ازین پهلوانست وان پادشاه … [illegible]

شهنشاه را گشت روشن چو روز | که سقراط شمعیست خلوت فروز
نیابد بد از آن شمع راه | جز آنکس که شب جز نباشد چو ماه

سکندر که دارنده تاج بود | بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه‌ای | ز گوهر ندادی بدو دانه‌ای

ز بس دانشی کان ز دانند کان | رسانیدی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش | پسند آمد آن مرزبان را بگوش

بر آن شد دل دانش اندیش او | که آرد سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه | بر آمد شد خلق بربست راه

سر از شغل دنیا چنان تافتست | که در گور گویی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدایی گرفت | بکنج خراب آشنایی گرفت

جهان گر کشش کار بجان آورد | نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خون خوردن جانور خو برید | بلاسی بپوشید و دیبا درید

کنی نیست از آنجا که غایت بود | شبانروزی او را کفایت بود
جز این در به سینه نیش کار نیست | بنزدیک او خلق را بار نیست

نظام صفت با خرد خو گرفت | نظامی مگر کین صفت زو گرفت
بشرحی که دادند از آن دین پناه | گرانیده‌تر شد بدو مهر شاه

چنین آمدست آدمی را نهاد | که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده‌تر | بدو میل مردم ستیزنده‌تر

چو سقراط مهر خود از خلق شست | همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهنشه خویشتن | نشد شاه انجم بدان انجمن

چو اندازه شد خواهش شهریار | دل کاردان در نیامد بکار
ز نازش مرید بیگانه فش | رمیده نشد دولت نازکش

شه از جمله استواران خویش | یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز | بسی قصها گفت با او براز

که نزدیک خود خواندمت بارها | نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردی چه بود از قیاس | نوازنده را باشدن حق شناس

بیا یا بگو حجتی دلپذیر | چرا بی ز درگاه ما گوشه گیر
بمعذوری خویش حجت نمای | و گر نیست حجت بحاجت بیای

فرستاده پی مبارک ز راه | بسقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب | چنین داد پاسخ برای صواب

که گر شه مرا خواند نزدیک خود | خرد جز مرا داند از نیک و بد
نماید که رفتن باو رای نیست | که مهر ترا در دلش جای نیست

چو بر ناشدن هست چندین دلیل | بنازی نشد سوی کس جبرئیل
مرا رغبت زانکه بد بد آمدی | که پیغام شه با کلید آمدی

چو در نافه مشک آشنایی دهد | برو باد خوش بوی گواهی دهد
دلی را که بر دوستی صبر نیست | برون از زبان حجتی دیگرست

درونی که مهر آشنا کند | مدارا برون از مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند | ببزم اندرون شاه را همدمند

سوی من نبینند بد از سنگ | سنور مرا پای از ینجاست لنگ
چنان می‌نماید که در بزمگاه | نبیکی مرا یاد ناورد شاه

گران

که آن رازداران که خدمتگرند / بدل دوستی سوی من بنگرند
دل شاه را مردم حق‌شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس

اگر خاصگان را زبان هست نرم / بامید شه دل توان کرد گرم
وگر نرم باید ز گوینده گفت / درستی بود شاه را در نهفت

غنی‌ساز گنبد چو باشد درست / صدای خوش آرد برآواز بیست
ز گنبد چو یک رکن باشد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب

همان نیک و بد کاید از در برون / بدارای درگه برد رهنمون
تو خوانی مرا پرده‌داران راز / بسی منکری از پرده دارند باز

نگر تا بطوفان ز دریای آب / درین کشمکش چون نمایم شتاب
مثال آنچنان شد که دریای ژرف / نماید که دریاست یارا شگرف

نهنگان دریا گشایند جنگ / که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری نوریاس / که باشد بر او این همه دورباس

بر شاه اگر صورتم بد کنند / خلافت نه با من که با خود کنند
زخلق جهان بنده را چه باک / که بندد کمر پیش یزدان پاک

درین بند کی خواجه نامم ترا / گرایم تو بنده باشم ترا
ببین ای سکندر تقویم راست / که این نکته را ارتفاع از کجاست

فرستادهٔ شهریار از برش / بر شاه شد خوان زر بر سرش
طبق پوش برداشت از خوان در / ز در دامن شاه را کرد پر

شه از گوهرافشان آن کان گنج / ز گوهر برآموزن آمد برنج
پسند آمدش کان سخنهای چست / بدعوی که حجت آمد درست

چو دانست کو هست خلوت‌گرای / پیاده بخلوتگهش کرد رای
شد آن گنج را دید در گوشهٔ / ز بی‌توشهٔ ساخته توشهٔ

ز شغل جهان گشته مشغول خواب / برآسوده در تابش آفتاب
تماشایی آورد آن کار کرد / بپایش بجنباند و بیدار کرد

بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی‌نیاز
بخندید دانا کزین داوری / به ارج منی را بدست آوری

کسی کو نهد دل بهشتی کیا / نگردد بگرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان‌پرورم / غم کردهٔ گندمین کی خورم

بر آن راه رو نیم جو بار نیست / که او را یکی جو در انبار نیست
مرا کایم از کاه برگی ستوه / چه باید گران بار کردن چو کوه

دگرباره شه گفت کز مال و جاه / تمنا چه داری من اینک بخواه
جوابش چنین داد دارای دور / که با چون منی بر مینبار جور

من از تو بهمت توانگرترم / که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با این که داری جهانی چنین / نه سیر دل هم ز خوانی چنین

مرا این یکی ژنده سال‌خورد / گرانستی ار نیستی گرم و سرد
تو با آن گرانی که در بار تست / طلب کاری من کجا کار تست

دگرباره پرسید از شهریار / که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن‌گوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر

برآشفت شه زان حدیث درشت / نهان سخن را درون بار جست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که با شه گشایم در بسته باز

برانده مست نامش هوا / دل من بدان بنده فرمان روا
نوائی که آن بنده راننده / بو پستار ما را پرستنده

شه از رای دانای باریک بین / زخجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای من / گواهست بر پاکی رای من

ز پاکان چو پاکی جدایی مکن / بپرده زمین آز ماهی مکن
دگر ره جوابیش چون سیم داد / که سیماب در گوش نتوان نهاد

چو پاکی و پاکیزه راهی کنی / چرا دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب / بپای اندر آرد کسی را ز خواب

چو من خفته را تو بیدار مرد / نبایست ازین گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را در آشفته / کنی خفته بیدار و خود خفته

بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ / ز شیران بیدار بردار جنگ
شکاری طلب کافتد از بر تو / هژبری چو من نیست نخجیر تو

دل شه بدان داستانهای گرم / چو موم از بدیهندگی گشت نرم
نخوامش چنان خواست کان هوشمند / ز بندش دهد حلقه گوش بند

شد آن تلخی از پیر پرهیزکار / بشیرین زبانی در آمد بکار
ازان بندگو سربلندی دهد / بگفت آنچه او سودمندی دهد

که چون آمنی دست پیرای تو / بدبرای صورت نشد از رای تو
نوائی که روشن کنی سینه را / در آوری آیین آیینه را

چو بردن توان زامن تیره زنگ / که تا جای گیرد در او نقش و رنگ
دل پاک را پاک پرداز کن / بر او دل زرو جانبان باز کن

سیه کن روان بداندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را
زبان نیست هر کو سیه دل بود / نه هر زنگیی خواجه مقبل بود

بسودای زنگی مشو رهنمون / مفرح نگر کز لب آرد برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید / که دندان بدو گرد زنگی سپید

نگر کاینه زنگی از آهنست / که با آن سیاهی دلش روشنست
ازینجا خبر داد کار آزمای / که نوشابه را در سیاهیست جای

برون آی چون نقره زالودگی / ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک / بجز بد بدین گنبد دودناک

نهان خانهٔ صبحگاهی شود / حرمگاه سرّ الهی شود
ز تو دور کردن ز روزن نقاب / بروزن در افتاد نور آفتاب

چراغی ز دریوزه برکرده گیر / قفایی ز باد سحر خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش / ز رنگ عماری بر امید باش

تو در پاک میکن ز خاشاک و خار / طلب کار سلطان مشو زینهار
چو سلطان بود سوی نخجیر گاه / دری رفته بیند فروشسته راه

چه دانی گر آید بمهمان فرود / نیا خوانده مهمان بر از ما درود
گرایی بدین در دلیری مکن / تمنای بالا و زیری مکن

بجان شو پذیرندهٔ بزم خاص / که تن راز دربان نبینی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش بفکن براه

چو هم کاسهٔ شاه خواهی نشست / به پیرای ناخن فرو شوی دست
گر از سرهٔ کر خود بود تند شیر / که بر تخت سلطان خرامد دلیر

که شهری که بر تخت او شسته شد
سم از هیبت تخت او خسته شد

کسی کو در آید بدرگاه تو
خورد سیلی ار گم کند جاه تو

ببین تا ترا سر بدرگاه کیست
دل ترسناکت نظرگاه کیست

کزین در زنی کم ازین بنده باش
کزین پای داری سرافکنده باش

دگر نی تو خود شاهی و شهریار
ترا با سگ پاسبانان چه کار

تو گو می مکن گر من از خوی گرم
بگفتم ترا گفتنیهای نرم

دل تافته کو ز من تفته بود
بجا سوی آسمان رفته بود

کنون کامد از آسمان بر زمین
ره آوردش اینست وره بردش این

چو گفت این سخنهای پرورده پیر
سخن در دل شاه شد جای گیر

برافروخته روی چون آفتاب
سوی بزم خود کرد خسرو شتاب

بفرمود تا مرد کاتب سرشت
بآب زر آن نکتهها را نوشت

مغنی غنی را در آور بجوش
که در باغ بلبل نیابد خموش

مگر خاطرم را بجوش آوری
من کنگ را در خروش آوری

همان فیلسوف جهاندیده گفت
که چون دانش آمد به ره راه رفت

دهن مهر کرد از می خوشگوار
که بنیاد شادی نباید استوار

مناظره کردن حکیم هند با سکندر از هر نوعی از علمهای پوشیده

یکی روز کز صبح زرین نقاب
بنظارگان رخ نمود آفتاب

سکندر بآیین فرهنگ خویش
ملوکانه بر شد باورنگ خویش

در آمد رقیبی که آنک زراه
فرستادهٔ هند و آمد بشاه

نماید که در حضرت شهریار
بپایم آورم بار خواهند بار

بفرمود شه تا شتاب آورند
مغانرا سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی مغ تاختند
رهش باز دادند و بنواختند

در آمد مغ خدمت آموخته
مغانه چو آتش برافروخته

چو تابنده خورشید را دید زود
برسم مغانش پرستش نمود

بفرمان شاهش رقیبان دو دست
نشاندند جایی که شاید نشست

سخن می‌شد از هر دری دلپسند
ز خاک زمین تا بچرخ بلند

باندازه هر کس هنر مینمود
بگفتار خود قدر خود می فزود

چو در هندو آمد نشاط سخن
گل تازه رست از درخت کهن

بسی نکتههای گره بسته گفت
که آن در ناسفته را کس نسفت

فلک راز لب خفته بر نوش کرد
جهان راز در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کافروختان بارگاه

چو گشت از ثنا نیز پرداخته
نقاب سخن شد برانداخته

که تاریک پروانه سوی باغ
روان شد بامید روشن چراغ

مگر کان چراغ آشنایی دهد
من تیره را روشنایی دهد

منم پیشوای همه هندوان
باندیشه پیر و بقوت جوان

سخنهای سربسته دارم بسی
که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم کزین دور آموزگار
سر آمد توئی بر همه روزگار

دو شب از تو ایاب آید فرود
نهیب غوکان رود و سوی رود
چو شد چون زره را چشمه سمت بخواب
بجوشیدن از کلنگان شتاب
چو بیند سمت بصید باغ زوری
ز دو سیر شد رود و نه زور ری
ز سیم از ستم آن ستم گر ری
ز بی یادگاران ستمکارکان
همچو ز ستمکاران ستمکار کیش
که دستم رسد باز آن کار خویش
بتو از زبان آن بدارا نبی
خدا داد آن کس نبی وتر خود زنی
زبان یکسر از چشم پیشش بی قلعه داری پناه
نگهدار از آن ایمن از ناوکی داد خواه
مبادا شکر از دوستی بر آرد لشبور
ستمکار بر کس بلند آسمانه بیند و در
عنان بر کس بیزی گرد و ایا بود
ملک را ز جور عرب یار بود
بکوشید دعای عرب راحت از سوی او
همه خلق کردند دعا گوی او

چو زین گونه در سیمیا رفت جای
شود تاج شاهی بر او دیر پای
نماند در ملک و دولت دراز
مگر ز در مندان عاجز نواز

حکایت

شنیدم که روزی سلیمان بگشت
سوارا بسوراخ موری گذشت
فرس تا نهد بر سر مور پای
فرود آمد و برگرفتش زجای
در آورد آن نی ز نا زانه دست
شد از تخت و بر تخت شاهی نشست
کسی بدان ذره شد ذره بند
که چون بینی این تخت گاه بلند
بداشت بسی داد موریش جواب
گرای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست
مرا جای بر دست والای تست
مرا ذرگی خود بدان کس نماه
کمین برترم با تو در دست گاه

خرد رشتهٔ در یکتای بست / درفش گره باز کن رای بست
اگرچه خداوند تاجی و تخت / بر دانشت نیز دادست بخت

اگر گفته را یابم از نو جواب / برشنش نگر داغم از آفتاب
دگر باید از شه جوابی بدست / دگر باره بر خرتوان رخت بست

ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هیچکس را شمار
زمین پرسش و پاسخ آید ز نو / جواب سخن فرخ آید ز نو

جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هرچه پوشیده داری بگوی
جهاندیده بسند و زمین بوسه داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد

چو کرد آفرینی سزاوار شاه / پرسیدش از کار گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون برم / سوی آفریننده ره چون برم

بلی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم ره برست
نشانش پدیدست و او ناپدید / در بسته را از که جویم کلید

وجودش که صاحب معانی شدست / زمینست یا آسمانی شدست
در اندیشه یا در نظر خویش / چو پرسند جایش کجا گویمش

کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود مرد زیرنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم گو تهمت این سخن هم دراز

چو از خویشتن روی برتافتی / بایزد جهاندار که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست / که جای آفریننده را جای نیست

نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه داند باو راه برد
بآن چیزها داند اندیشه راه / که باشد برو دیده را دستگاه

خدا را نشاید در اندیشه جست / که دیو است هرچه ان در اندیشه رست
هر اندیشه کان بود در ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر

هر آنچ آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را

نشان بس بود کرده بر کردگار / جو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس / ازین نگذرد مرد ایزدشناس

بگوید دگر مردهٔ راز را / خبرهای انجام و آغاز را
جومند و جواب سکندر شنید / بشب بازی دیگر آمد پدید

که هرچه از زمین باشد و آسمان / نهایت کهی باشدش بیگمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بجز این دگر هست یا نیست راه

اگر هست چون زان کس آگاه نیست / وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن / با آزرم زن سکه زین بر سخن

برون ز آسمان و زمین بر منال / که تابی بسر رشتهٔ خویش تاب
فلک بر نوزان هفت منزل کشید / که بیرون ز منزل نشاید دوید

درین منزلی چون نشاید گذشت / که چرخ ایستادست با تیغ و طشت
حصاریست آن بارگاه بلند / در و گشته اندیشها شهربند

چو اندیشه زین پرده بر نگذرد / بسر پردهٔ رازکی ره برد
برین داستانها زند رهنمای / که نادیده را نیست اندیشه جای

گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای / چو نیکو ببینی خطا دیده‌ای
بسا کس که من دیده انگاشتم / خیالش در اندیشه بگذاشتم

مرانجام

دلت جز بفرخنده فال مباد

[illegible]

سرانجام چون دیدش وقت کار / نه آن بود کز وی گرفتم شمار

جهانی دگر هست پوشیده روی / بانجا توان کردن آن جست و جوی

دگرباره گفتنش بمن گوی راست / که ملک جهان بر دو قسمت چراست

جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن

چو بنداشت کاینجا توانیم زیست / بانجا سفر کردن از بهر چیست

چو اینجا نشستن که آمد درست / بانجا گذشتن چه باید نخست

خردمند شه گفت کای ساده مرد / چنین دان و ز دل فروشوی گرد

که ایزد دو گیتی بدان آفرید / کز آنجا بود گنج و اینجا کلید

بدینجا کنی کشته کاری نوی / بانجا بر کشته را بدروی

درین گرد از حال خود هر چه هست / در آن بر یکی حال باید نشست

دو بر کار برزد جهان آفرین / درین آفرینش در آن آفرین

پلیست این و بر پل بباید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت

چو چشمه روان کرد از کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار

دگرباره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر جان پذیر

نماید مرا کاتشی تافتست / شراری ازو کالبد یافتست

فرو مردن جان و آتش یکیست / درین بد بود گر کسی را شکیست

جوابش بر و کرم دل گفت شاه / نبندی در و گرد جستی نگاه

بدو گفت کامر همی سان نشست / اگر جانی آتش بود جان نشست

نخواندی که چون جان سفرساز گشت / ازانکس که آمد بدو بازگشت

چو ز آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان جای او باز جست

حکایة بشخصی که او جان سپرد / چگویند جان داد یا جان بمرد

بگویند جان داد و تن نیست زرق / ز داده بود تا فرو مرده فرق

ز جان در گذرگان فرو غیب پاک / ز نور الهی نه از آب و خاک

دگرگونه هندو سخن کرد ساز / پپرسیدن خوابش آمد نیاز

که بیننده خواب را در خیال / چه بیرد برون آرد آن پر و بال

که منزل بمنزل رود کوه و دشت / ببیند جهان در جهان سرگذشت

چو بیننده آنجاست آن خفته کیست / وگر نقش پیدا شد آن نقش چیست

پیاسخ دگرباره شد شاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز

خیال همه خوابها خانگیست / در آن آشنایی نه بیگانگیست

اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع تو می خیزد آن نور و تاب

نماینده اندیشهٔ پاک تست / نموده تمنای ادراک تست

گرت در دل آید که راز نهفت / چرا گشت پیدا بر آنکس که گفت

روان چون برهنه شود در خیال / نمو شد برو صورت هیچ حال

نبینی کسی کور با صنعت گر / ببیداری این گنج را راهبر

همان هندوان مرد بیدار هوش / که دیگر کس از خواب و خواب از سروش

دگرباره هندو در آمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت

کزین چشم بد شاه بینی ده مرا / ز چشم بد آگاهیی ده مرا

چه چیز است در جنبش چشم بد / که نیکوی خود را کند چشم زد

ازو کارگرتر جهان آزمای / ندیدست بیننده جان گزای

همه چیز را کاز ماتش رسد / چو دیده پسندد فزایش رسد

[illegible]

دوباره بهفتاد کوری بچاه

[illegible]

جز او را که هر جا پسند آورد | سر دگر دانش زیر بند آورد

بهر حرفی در که دیدیم ژرف | درستی ندیدیم در هیچ حرف

همان یک کماندار شد کز نخست | بر آماجگه تیر او شد درست

بگو تا چه تیر است نیروی او | شنید از چه بر داغ از خوی او

چه دانم که من چشم بد دیده ام | پسندیده یا ناپسندیده ام

جهاندار گفتش که صاحب قیاس | چنین آرد از رای معنی شناس

که بر هر چه گردد نظر جای گیر | کند زو بر هوایی کند تا گزیر

بر آن چیز کارد همی تاختن | کند با هوا رای دم ساختن

بنه چون در آرد بدان رخنه گاه | هوا نیز باید در آن رخنه راه

هوا گر هوایی بود سودمند | در ارکان آن چیز یابد گزند

مزاج هوا چون بود زهرناک | ببیند از آن چیز را در مغاک

هوای بد است آنکه بر چشم زد | ندارد بهم راهی چشم بد

ولیکن به نزدیک من در نهفت | جز این علتی هست کان کس نگفت

نه چشم بد است آنچنان کارگر | که نقش روندست رامش نظر

چو بیند عجب کاربی در جمال | نباید که زخمش دهد گوشمال

تعجب روا نیست در راه او | نیاید جز او در نظرگاه او

چو نقش چنین شگفت آیدش | دغا باختن در گرفت آیدش

گرفتار کن را دهد هیچ هیچ | بدان تا نگردد گرفتار هیچ

کسی را که چشمی رسد ناگهان | دمن در پسیش اوفتد در نهان

رساننده چشم را جوش خون | نگاری ز پیشانی آرد برون

بدان مرد معنی شناسند و بس | که آن چشم زن بود و این چشم رس

سپندان پی آن شد افروخته | که آفت بآتش شود سوخته

فسونگر دگر گونه گفتست راز | که چون با سپند آتش آید فراز

رسد بر فلک دود مشکین سپند | فلک خود ز ره باز دارد گزند

دگر باره هندوی رومی پرست | در آورد پولاد هندی بدست

که ای نیک و بد مرد اختر سگال | خبر چون دهد چون زند نقش فال

ز نقشی که آواز ناید برون | به نیک و به بد چون شود رهنمون

چنین گفتش آن مایهٔ ایزدی | که هر چه آن ز نیکی رسد یا بدی

هر آینه در نقش آن گنبد است | اگر نیک نیکست دگر بد بدست

سگالندهٔ فال چون قرعه راند | ز طالع تواند همی نقش خواند

نمودار طالع نماید درست | ز نخمی که خواهد در آن زرع دست

خدایی که هست آفرینش پناه | که بیند بنازی در آن عرض گاه

باندازهٔ آنک باشد نیاز | نماید بما بود نیهای راز

فرستد سروشی و با او کلید | کند از سر پسته بر مایه بید

از آن تازه هندو جهان مست شد | که یکباره شمشیرش از دست شد

دگر باره پرسید کز چین و زنگ | ورقهای صورت خراشد دو رنگ

چه یکسان بود رنگ ما در نوید | چرا این سیه گشت و آن شد سپید

جهاندار گفت ای گزاینده گوی | دو رنگیست یک رنگی از وی مجوی

دو رویست خورشید آیینه وش | یکی روی در چین یکی در حبش

بروسی کند رو بهارا چو ماه | بروبی دگر ده بهارا سیاه

ازان پس که ارکان دانا گروه | رسیدی سوی شاه در پیشکوه

سبک دست او بوسه زد بازگشت | بدان وعده چون شاه دمساز گشت

گرامی شدم خدمت شاه را | بهر سو که دولت کند راه را

گرامی به بنیاد این بندگی | رضا دادم این بندگی را بجان

گرآلوده چون من از لوث خاک | بدریا دراون باک گردد چه باک

نجوید چو مه بر دریا چه باک | دل من چو زین خاک گردون

مقالت در حقیقت ...

ز دانا ... سر کمر | ... از ... کمر

بیا مطرب آن ... | ... سرایان ...

... از آن ... | ... عالم ...

چه زیبا ... | ...

جهاندار ... | ...

... | ...

جوینده‌ی دانا چنین سؤال — زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد — شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان بر جهان هوش‌ورای — درو دیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیار آن ره باستان — مرا با ربی ده درین داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم — برین داستان ره بپایان برم

خلوت ساختن سکندر با هفت حکیم فیلسوف و سخن گفتن ایشان

چنین آمد از فیلسوف این سخن — که چون شد بشه تازه دور کهن
ز بس بخشش او در آن مرز و بوم — برافتاد درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان بر درش — بفرمان دهی گشته فرمان برش
بفرخندگی شاه فیروز بخت — یکی روز بر شد بفیروزه تخت
سخن راند از انصاف و از دین و داد — گهی درج می‌بست و گه می‌گشاد
بخلوتی سخن گفت ازان در که بود — بخلوتگه خویش رغبت نمود
ازان فیلسوفان کزین گرد هفت — که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر — بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس — که روح القدس کردشان پیش‌بوس
همان سنقیمس هرمس نیک رای — که بر هفتمین آسمان کرد جای
چنین هفت پرکار در گرد شاه — در آن دایره شه شده نقطه‌گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور — هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگ بار — با برد و فراخی در آمد بکار
بدانند کان راز بگشاد و گفت — که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب بمستی شد و بیخودی — گذاریم یک روز در بخردی
یک امروز بینیم در ماه و مهر — گشاییم سر بستهای سپهر
بدانیم کین چرخ کاو گشت — چگونه بر آمد بخاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر — بدان سان که بد گفت باید دلیر
چنان واجب آید برای درست — که ترکیب عالم چه بود از نخست
جدا از ایشن و کامش نو بنو — بنا بود بیشینه شد بیش رو
نخستین سبب را درین تا ز بود — بجوییم از اجرام چرخ کبود
بدین زیرکی جمع آموزگار — نیارد بهم بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین راه رنج — گرا پای خواهد فرو شد بگنج
بگوید سر یک بفرهنگ خویش — که آن کار از آغاز چون بود بیش
بتقدیر و حکم جهان آفرین — نخستین سما کرده شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت — که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهادش بنا گر بنی — چه بانگ آمد از ساز اول غنی
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد — جهان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ آن کارگاه کهن — فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب — سخن واجب آمد بفکر صواب
چنان رفت رخصت برایی درست — که ارسطو کند پیشوایی نخست

مقالت ارسطوی حکیم

ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش
ببهروی داد آفرین شادزی / ز بندی که نگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که آغاز هستی بنام شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد / بجنبید چندانکه جنبش دو کرد
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه او جنبشی فرد بود / سه جنبش بیکجای درخورد بود
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد / سه دوری در آن خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان / تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده نامد قرار / همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم چندانکه تابنده بود / ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردنده تابناک / روان شد سپهر درفشنده پاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید / سوی دایره میل خود بیش دید
بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
چو بر کار اول جهان گشت بند / گزو ساز ور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوایی گشاد / که ماننده او گرم دارد نهاد
به تیزی گراینده شد گوهرش / که گردندگی دور شد از برش
چکید از هوا نزیی در مغاک / پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
چو آسوده گشت آب دردی نشست / از آن درد پیدا شد آن خاک پست
چو هر چار جوهر بامر خدای / گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند / وزو در ستنبها برانگیختند
وز آن در ستنبهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل نسبت شناس / ازین بیش نتوان نمودن قیاس

مقالت والیس حکیم

چنان راند والیس دانا سخن / که تو بادشه در جهان کهن
بتعلیم دانش تنومند باد / بدانش برومی برومند باد
چو فرمود سالار گردنکشان / که هر کس دهد آنچه دارد نشان
چنین گشت بر من بدانش درست / که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید / کزو آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند برق از بخار / هوایی فسرده بماند ازو آبدار
تکاثف گرفت آب از آهستگی / زمین ساز ور گشت از آن بستگی
چو هر گوهری خاص جایی گرفت / جهان از طبیعت نوایی گرفت

اگر لعل سرخست و یاقوت زرد [illegible]
عیار دوی از سنگ خارا کند [illegible]
[illegible]
اگر ساکنی ور دوی پیش و پس [illegible]
همه سوی معنی نظر دار و بس [illegible]

زلطف

زلطفی که سرجوش آن حمله بود — گزو بیست گردون جنبش نمود
نپوشد کرین را نخواهد شنید — گرین آیتی چنین پیکر آمد پدید
نمودار نطفه برین داستان — دلیلیست قطعی برین داستان

مقالت بلیناس حکیم

بلیناس دانا بزانو نشست — زمین را طلسم زمین بوسه بست
که چندانکه هست آفرینش بجای — شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور — که با نور به دیده با دیده نور
چو فرهنگ خسرو جهان باز جست — که بیدا کنم رازهای نخست
نخستین طلسمی که برداختند — زمین بود و ترکیب ازو ساختند
چو نیروی جنبش در و کرد کار — بافسردگی زو برآمد بخار
از هر جوهر رخشنده باک بود — سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی بداشت — بهر مرکزی مایه می‌گذاشت
یکی بخش ازو آتش دو نشست — که بالاترین طاق آن گلشنست
دوم بخش ازو باد جنبنده هست — که تا او نجنبد نداند کوست
سوم بخش ازو آب رادون نذیر — که مستش زرادف کری نا گزیر
همان قسمت چارمین هست خاک — ز سر کوب گردش شده گردناک

مقالت سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن — رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش — بدین و بدانش گراینده باش
همه آرزوها آشکار تو باد — نهفت جهان آشکار تو باد
ز بر سیدهٔ شهریار جهان — که داند که هست از نکو مشن نهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش — کند هر کسی عرضه کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نمود — چرا ایزد خداوند بینش نمود
ز بینش برانگیخت ابری بلند — همه برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر — بدید آمد از برق او ماه و مهر
ز بادی که زد دماغ او فتاد — زمین گشت و بر جای خویش اوفتاد
از آن بیشتر زین نمونه نبرد — گزافه سخن برنشاید شمرد

مقالت فرفوریوس حکیم

پس از آنکه خاک زمین داد بوس — چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خرامش پذیر — تو باشی جهاندار و دورگیر
سرازداد تو بر منا باد دهر — که داد تو بیدادرا کرد قهر
ز بر سیدن شاه ایزد شناس — جنان در دل آید مرا از قیاس
گزین بیشتر کین جهان شد پدید — جهان آفرین جوهری آفرید
ز بر وردن فیض پروردگار — بتابی شد آن جوهر آبدار

شناسند کالای بی نقش را … [illegible]
… [illegible]
نظر چشم … نقصان نور … [illegible]
… بینید … از آسمان تا زمین … [illegible]
چو دل گر کور باشد … دل … [illegible]

حکایت

بگوید … نکارم … [illegible]
شنیدم … کوری و … دلیل
نمودند … بدیدار … بیل
چو دید … دست … [illegible]
ز دندان … [illegible]
… [illegible]
نجیتی چون دیده شد راست بود
اگر هیچ کم بینی دل نمود
ز در بر غلط سکهٔ کار شان
چو بر دادور افتاد گفتار شان

گفتار اندر … اسکندر … [illegible]

نگارندهٔ لوح این داستان
چنین راست کرد از خط راستان
که چون فتح اسکندر چیره دست
برآورد و گردنکشان را شکست

جهاندیده کان مطلب کرد پیش
سخن گفت ز اندازهٔ کار خویش
سر ... باد که بر ... زده
سراپرده بر سطح دریا زده
بدریای مغرب رسانند رخش
برون برده بود از خط حال نخش
ولیکن ز اعیان کشت این جمال
از آن حال کز بخت فرخنده فال
تمامت کنم فتح دریای بار
از آن شد که هر تیر ارد شتاب
تماشای دریا ... کرد آشکار
جو از ربع مسکون پرداخت کار
بشمشیر بگرفت عالم تمام
... و آن گرد رام

که چون من به نیروی یزدان پاک
فتحی دست ... کشتم درین نطع خاک
بمیوی زمین دست بردم بپیش
ز چوگان ببست گشتم نکوی خویش
بهر کشور از بخت پیروز مند
دو نوبت زدم پنج نوبت بلند

دو نیمه شد آن آب جوهر گشای
زتری یکی نیمه جنبش پذیر
خرد تا بدینجاست کوشش نمای
جو قفل آزمایی بهرمس سپید
از آن پیشتر کان گره باز کرد
که بر هرچه شاید گشادن زبند
جو شه را چنین آمدست اختیار
از آنکه که بردم باندیشه راه
ببالای بودی چنین هولناک
ز هر رخنه کز دود دره بافتست
وجود آفرینش دایم درست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد
که بیش خرد بادشاه جهان
ز دولت بهر کار یاریش باد
ز حرف خطا چون بداریم بس
گر از چیز چیز آفرینی خدای
کسی را که خواند خرد کارساز
جو گوهر بگوهر شد آراسته
اگر کبری از بیر موری قیاس
جو ختم سخن قرعه بر شاه زد

یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
زخشکی دگر نیمه آرام گیر
بطبع آن دو نیمه جو کافور و مشک
شدان آب جنبش پذیر آسمان

مقالت هرمس حکیم

دل و دولت شه باد فیروزمند
که نخلی دهد شاخ هر میوه دار
درین طاق پیروزه کردم نگاه
فروزنده نوریست صافی و پاک
باندازه نوری بدون یافتست
فلک باد گردنده بر کام او
مرا هم ز فرمان نباید گذشت
بر آنم که آن طاق دریا شکوه
نقابیست آن دود در پیش نور
سمان انجم از ماه تا آفتاب

مقالت افلاطون حکیم

گذر بر ره رستگاریش باد
که از لوح نادیده خوانیم درس
از آن تا ابد سایه بودی بجای
بجندین تولد نباشد نیاز
خلاف از میان گشت برخاستست
حدیثی که بر سد دل پاک او
در اندیشهٔ من چنان شد درست
تواند بود هرچه از پایه خاست
جدا گانه هر گوهری را نگاشت
از آن سرکشان مخالف گرای

مقالت اسکندر

یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک
شد آن آرمیده زمین در زمان
برون زین خط اندیشه را نیست پای
بزنجیر خاتمی در آمد کلید
سخن بر دعای شه آغاز کرد
که مرداد از این خسروی نام او
کنون سوی پرسش کنم بازگشت
معلق جو دود دیست بر لوح کوه
دریچه زدریچه زهم گشته دور
فروغیست کاید برون از نقاب
ندانم که چون آفریدار نخست
ز دریای کل گنج گوهر گشاد
مبادا ز دلش هیچ رازی نهان
بگوییم و زین بیم از ادراک او
که ناچیز بود آفرینش نخست
خدایی جدا کن خلایی جدا ست
که در هیچ پیکر میانجی نداشت
بدین هر دوی کرد شخصی بپای
توان شد بدان رغبت ایزد شناس
سخن سکهٔ قدر بر ماه زد

بنظاره ... این نو آیین بساط
دل و دیده را تازه کرد نشاط
نماند از بساط زمین هیچ جای
که زینسان ... من زیر پای
کنون هم ... جهان در دل آید بسی
از آن ... دریا و ... نیکنام
کرد ... از اندرون ... تمام

شنیدم ... نیکنامان ستن
که ... ... جوهری
سخنور که عیبها ... ...
بیا ... ...
کلیدی ... ...
بدانش ز ... ...
مصفا ... ...
جهان ... ...
نه ... ...
زبان ... ...
همه ... ...

سکندر که خورشید آفاق بود — بروشن دلی در جهان طاق بود — ازان روشنی بود کان روشنان — بر و انجمن ساختند آنچنان

چو زیرک بود شاه آموزگار — همه زیرکان باید آن روزگار — چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد — جدا گانه هر جام را نوش کرد

بر آن فیلسوفان مشکل گشای — بسی آفرین تازه کرد از خدای — پس آنگاه گفت ای هنرپروران — بسی کردم اندیشه در اختران

برانم که آن صورت از خود نزاد — نگارنده بنمودشان از نخست — نگارنده دانم که هست از درون — نگارنده نش راندانم که چون

زخون گرد او گر بدانستمی — همان گوکند من توانستمی — بر آن صورتی کاید اندر ضمیر — توان کردنش در عمل ناگزیر

چو مار از حلقت نه اینم خواند — نجس در درون چون توانیم راند — شما کاسمان را ورق خوانده اید — سخن بین که چون مختلف رانده اید

ازین بیش گفتن نباشد پسند — که نقش جهان نیست بی نقش بند — نظامی بدین در مجنبان کلید — که نقش جهان نیست بی نقش بند

مقالهٔ شیخ نظامی علیه الرحمه

بزرگ آفریننده هرچه هست — که نقش ازل بسته را کس ندید

نخستین خرد را پدیدار کرد — ز نور خودش دیده بیدار کرد

بر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت — ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

مگر نقش او کاول آغاز بست — گزان پرده چشم خرد باز بست — چو شد بسته نقش نخستین طراز — عصابه ز چشم خرد کرد باز

بر آن گنج پوشیده کامد پدید — بدست خرد باز دادش کلید — جز اول حسابی که بربسته بود — وز انجا خرد چشم بربسته بود

دگرها که پنهان نبود از خرد — خرد را چو برسی از وره برد — وزان پرده کو بر خرد بست راه — حکایت مکن ز و حکایت مخواه

بانجا نواند خرد راه برد — که فرسنگ منزل تواند شمرد — ره غیب ازان دورتر شد بسی — که اندیشه آنجا رساند کسی

خردمندی آن راست کز هر چه هست — چو با دیدنی بود از دیده بست — چو صنعت بصانع نزاره نمود — نوایی برین پرده نتوان فزود

سخن بین که با مرکب لنگ نیم — چگونه برون آمد از راه سنگ — همانا که آن هاتف خضر نام — که خارا شکافت و خضر اخرام

درو دم رسانید و بعد از درود — بکاخ من آمد ز گنبد فرود — دماغ مرا بر سخن گرم کرد — سخن گفت با من بآواز نرم

که چندین سخنهای خلوت سگال — حوالت مکن بر زبانهای لال — تو می خاری این سر در اپیچ بن — بر آن فیلسوفان چه بندی سخن

جوابست باید سخنهای نغز — بر آن استخوانهای پوسیده مغز — که آن کسان بر محوزنان خویش — مکن منه بر سر خوان خویش

یکی مردم دور نامردمند — نه بر انجمن فتنه بر انگند — نه خاکی دلی چون من خاک دست — نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست

مشعبد شد آن خاک نیرنگ ساز | که هم مهره دزدست وهم حقه باز
کند مهره را در کف خود نهان | دگر باره آرد برون آن دهان

فره بردنش مست زرینه زرد | برآوردنش نیل با لاجورد
بوقت خزان منجور دعود خشک | بفصل بهار آورد نافه مشک

تن آدمی را که خواهد فسرد | ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش اکند گیست | نه در نیستی در پراکندگیست

پراکنده کو بود جای گیر | گراید فراهم بود دلپذیر
چو هر جز آن شود بر زمین ریخته | دگرباره گردد بر انگیخته

ز دوده را اگر بود ریز ریز | بسیماب جمع آورد خاک نیز
چو زر پراکنده را چاره ساز | بسیماب دیگره آرد فراز

گرا جزای ما را که بودش روان | دگرباره جمعی بود می توان
مغنی بسجده گاه بربانگ رود | بیا داور و پهلوانی سرود

نشاط غنی در من آور پدید | فراغت دهم زانچه نتوان شنید

گرامی کردن حق سبحانه وتعالی اسکندر را به پیغامبری و دعوی کردن او امت را

همان فیلسوف مهندس نهاد | ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
که چون پیشوای بلند افسران | سکندر جهاندار صاحب قران
زتعلیم دانش بجایی رسید | که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد | بسی بستها را گره باز کرد

بدانستن علمهای نهان | تمامی جز ازادر ابود از جهان
چو بر زد همه علمها را رقوم | جه با اهل یونان چه با اهل روم

گذشت از رصد بندی اختران | ندید آنچه مقصود بودش در آن
سر ترش که تاج از سیاهی رساند | عمامه بتاج الهی رساند

نزد دیگر از آفرینش نفس | جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کرد و بدو گز رود راز | برانداز دان مینت کحل طراز

جهان بیند آن دیده نی را که | بدست آرد آنرا که ناید بدست
درین زنده میکرد شبها بروز | شبی طالعش گشت گیتی فروز

سروش آمد از حضرت ایزدی | خبر دادش از خود در آن بیخودی
سروش درفشان چو تابنده نور | زوسواس دیو فریبنده دور

نهفته بدان گوهر تابناک | رساننده وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزون تر از گوهر در | جهان آفرینت رساند درود

برون زانکه دادت جهانبانیت | بپیغامبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون توای شهریار | چنین است فرمان پروردگار

که بر داری آرام زآرامگاه | درین داوری سر نه پیچی ز راه
برآیی بگرد جهان چون سپهر | در آری سر خفتگان را بمهر

بنی نوکنی آن کهن طاق را | زغفلت فروشویی آفاق را
رسانی جهان را ز بیداد دیو | گرایش نمایی بکیهان خدیو

بیابیم ازین پند بیهوده تنگ | گه از موج دریا شد نهنگ
چو دانند کاین [illegible] | که در موج [illegible] این چال
ز دولت بنام جوانی [illegible] | به تخت جوان بر سر تخت باش

ز رونق تو اکلیل دولت بلند | [illegible]
[illegible] بکار تکا قبالت [illegible] | [illegible]
نباشد سر انجام آن [illegible] | [illegible] اختیار آن بود

[illegible]

ازان غازی بی وفا خون بریز
گر در حکم کندست چشن و لقمه نیز
چو پیر زران روی پیراست توسن فزون
سکندر چو بشنید گنج و گوهر [illegible]
نوازش بسی کرد و بسیار [illegible] شان
ازان پیش یافت و گنج از [illegible] سر
ازان آنک شد ایمن از رنج و [illegible] آغاز بود
ازان سیم و زر [illegible] عدو [illegible] بود
چو پیشش [illegible] تعبیر [illegible] پیش
و [illegible] نا [illegible] شیر [illegible]
بعزم [illegible] باید مهیا کنید

نه خفتگان را برآری ز خواب
ز روی خرد برگشایی نقاب

توئی گنج رحمت ز یزدان پاک
فرستاده بر بی‌نصیبان خاک

نگاهی کن و گرد بر کار دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک آن عالمت دست هست
به ار ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری راه پیش
رضای خدا بین نه آزرم خویش

ببخشایش جانور کن بسیج
نیا جانور بر مبخشای هیچ

گر از جانور نیز یابی گزند
زمانش مده یا بکش یا ببند

سکندر بدان روی بسته سروش
چنین گفت کای هاتف تیزهوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار
که بیرون زنم نو بنو زین حصار

ز مشرق بمغرب شبیخون کنم
خمار از سر خلق بیرون کنم

بهر مرز اگر خود شوم مرزبان
چگونه کنم چون کس را ندانم زبان

چه دانم که ایشان چگونه‌اند نیز
وزین بیشتر هست بسیار چیز

یکی آنک در لشکرم وقت پاس
ز دوزخ نترسم که آید هراس

دگر آنک بر قصد چندین گروه
سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی فراوان تر از خاک و آب
چگونه کنم هر یکی را عذاب

گر آن کور چشمان بمن بگروند
ز کری سخنهای من نشنوند

در آن جای بیگانه بر خشک و تر
چه درمان کنم خاصه با کور و کر

وگر دعوی آرم به پیغامبری
چه حجت کند خلق را رهبری

چو معجز بود در سخن یاورم
که دارند بشنیدگان باورم

در آموز اول بمن رسم و راه
پس آنگه ز من راه رفتن بخواه

برآمود کانی چو دریا بدر
سر و مغزی از خویشتن گشته پر

چگونه توان داد با لغزشان
که آن کبر گم گردد از مغزشان

سروش سراینده کارساز
جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان
روندست بر آشکار و نهان

بمغرب گروهیست صحرا خرام
مناسک رها کرده ناسک بنام

بمشرق گروهی فرشته سرشت
که جز منسکش نام نتوان نوشت

گروهی چو دریا جنوبی گرای
که خواندست هاویلشان رهنمای

گروهی شمالیست اقلیمشان
که قابیل خوانی ز تعظیمشان

چو تو بارگی سوی راه آوری
گذر بر سپید و سیاه آوری

ز ناسک بمنسک در آری سپاه
ز هابیل یابی بقابیل راه

همه پیش حکمت مسخر شوند
وگر سر کشند از تو در سر شوند

توان شب چراغی بنیک اختری
شب افروز چون ماه و چون مشتری

که هر جا که پایی بچرخ بلند
گشایی ز گنجینها قفل و بند

چنان کن که چون سر براه آوری
بدارنده خود پناه آوری

بهر جا که موکب در آری براه
کنی داوری داورانرا پناه

نیارد جهان آفتی بر سرت
گزندی نه بر تو که بر لشکرت

دگر زانک در ره گذرهای تو
کسی بایدت پس رو و پیش رو

بهر جا که رایش کند رای تو
بود نور و ظلمت بفرمان تو

بود نورت از پیش و ظلمت ز پس
تو بینی نه بیند ترا هیچکس

کسی کو نباشد ز عهد تو دور
ازان روشنایی بدو بخش نور

تماشای فرمان ده روزگار
نوبان [illegible] آمد بکار
ارسطوی دانا و آن راشناند
بد سوی پیشتر [illegible] فشانند
گذر زین تن تو اندک [illegible] نزدیک
بسی چوب زیبا بسی [illegible] پل
گر از دی بدریا توان بست پل

فرود [illegible] کاسبان گیتی کشند
پیشینه راز [illegible] ستند
من پیشکان پیشه [illegible]
نمودند هر چه از هنر [illegible]
بسالی کم و بیش [illegible]
اساسی که بر آب [illegible] داند
شناسنده [illegible] کوی [illegible] باد
[illegible] پیوندش [illegible] نبود
که در دراز و موی را ده نبود
چو از چوب [illegible] کاری نمی‌گشت اساس
[illegible] آمد قیاس
بکار آوره [illegible] کد ازان روم
[illegible] آتش از سنگ سازند موم
بدان سان که ارسطو اشارت نمود
زجاجه در آتش [illegible] زود
چو حل شد [illegible] قور [illegible] کنند
[illegible] صندوق [illegible]
بلطف [illegible] از گل [illegible] ساز تر
[illegible] از دل ساده غماز تر

کسی کاورد با تو سر در خمار
برو ظلمت خویش را ابر کار
بدان تا چو سایه بران تیرگی
فرو میرد از خواری و چیرگی

دگر چون عنان سوی راه آوری
بکشور گشادن سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش
لغتهای بیگانه آید به پیش

بالهام باری ده رهنمون
لغتهای هر قومی آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری
نوشند سخن بر نوا هر دری

تو نیز آنچه گویی بروی زبان
بدان ابنوشنده بی ترجمان
برآمد این حجت ایزدی
تو نیکی دهی یا بد مخالف بدی

چو شه دیدکان گفت نیاید درست
ز فرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت از آرنده آن پیام
که مست او خداوند ماند نام

وزان روز غافل نشد از بسیج
جز از شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد
بعزم سفر توشه راه کرد

برون زانکه پیغام فرخ سروش
خبرهای نصرت رساندش بگوش
ز مرد انشی چاره جست باز
که فرخ بود مردم چاره ساز

سکالش گریهای خاطر پسند
که از ره روان بازدارد گزند
بجز صوفی اعظم که از بخردی
نشانی بداد از نامه ایزدی

سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر
ز مشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت
خبر دادش از گوهر خوب زشت

فلاطون دگر نامه را نقش بست
ز مرد انشی کامد آمد بدست
سوم درج را کرد سقراط بند
ز سر جوهری کان بود دلپسند

چو گشت آن سه فهرست پرداخته
سخنهای پاکیزه برساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد
بپیچید و بنهاد در یک نورد

چو شه کام حاجت رسیدی فراز
بدان در جهان دست کردی دراز
ز گنجینه سر ورق پاره
طلب کردی آن شغل را چاره

چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین روز بر تخت عاج
بنهاد گر بر آورده پیروزه تاج

جهان داد فرمان بفرخ وزیر
که شب آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند
بتابید و فرهنگ و رای بلند

مسلسل بانذرزهای بزرگ
کز و سازکاری کند میش و گرگ
برون شد ز دیر از بر شهریار
ز نشه کنفه آنگشت بدرفت کار

خردنامه ارسطوی حکیم

خبر دادشان پیر فرخ رهنمون
بدان نازکان گوهر آورد برون

سر کلک را چون زبان تیز کرد
بکاغذ بر از لب شکر ریز کرد

چنین بود در نامه رهنمای
از آن پس که بود آفرین خدای

که شاها بدانش دل آزاد دار
ز نی داستان دور زینهار دار

دری را که بندش بود ناپدید
ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار
بسجودی بکن پیش پروردگار

به پیروزی خود قوی دل مباش ز ترس خدا هیچ غافل مباش
بهر جا که باشی تنومند و شاد سپندی بر آتش فکن بامداد
چنین زد مثل مرد گوهر شناس که گر خوبی از خویشتن در هراس
دو شاخه گشایان نخچیر گاه نغلان نخچیر یابند راه
حسد مرد را دل به درد آورد میان دو آزاده گرد آورد
گرت با کسی هست کین کهن ثرا دش مکن یک سر از بیخ و بن
ز خورشید تا سایه مویی بود که این روشن آن تیره رویی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ در تاج دارد نه شمشیر جنگ
مزن در کس از بهر کس نیش را بپای خود آور بمیر ریش را
بد آید بد انداز از چرخ کبود به نیکان همه نیکی آید فرود
منه بر دل نیک نامان غبار که بدنامی آرد سر انجام کار
میامیز در هیچ بدگوهری مده کیمیا بی بخاک ستری
چو سود درم بیش خواهی کم مزن رای با مردم بی درم
همه جنسی از کاو و گور و پلنگ بجنسیت آرند شادی بچنگ
دو آیینه را چون بهم بر نهی شود پر دو از عکس تنها تهی
جوانمردی شیر با آدمی ز مردم رهی دان نه از مردمی
زنی نوشه چونک بیش آورد سرش بشکنی مغز بیش آورد
سر خصم چون گردد از فتنه پر بگرزی بیاور به تیزی ببر
در افکن بهم گرگ را با پلنگ تو بر آردی از میان دو سنگ
رسول توانا توانا فرست بدانا هم از جنس دانا فرست

خدا ترس را ساز کار سخن بود با خدا ترس را کار سخن
مباش ایمن از دیدن چشم بد نه از چشم بد بلکه از چشم خود
ز نادان درختی نباید گزند که از خاک سر بر نیارد بلند
سبق برد خود را انک آهسته دار حسد را بخود راه بر بسته دار
بکینه مبر هیچکس را ز جای جو از جای بردی در آیی ز پای
مخواه از کسی کین آبای او نظر بیش کن در محابای او
ز خرما به سنگی بود تا نخار که این گلشکر باشد آن ناگوار
بداد نجم مر برادر مکبر که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
جوا مردش انبردی باید نباید که رسم بدی باید
مکن جز به نیکی گرایندگی که در نیک نامیست پایندگی
مکن کار بد گوهر انرا بلند که پروردن گرگ آرد گزند
زدن با خداوند فرهنگ رای بفرهنگ باشد نزار مینمای
کشش جستن از مردم سست گوش جو از خری باشد از خر فروش
چو در برده ناجنس باشد همال ز تهمت بسی نقش بندد خیال
مشو باز بون افکنان کاودل که مانی در اندوه چون خر بگل
بدان کس که با سخت رویی بود ور شستی به از نرم خویی بود
ستیزنده را چون بود سخت گار بنرمی طلب کن بسختی بدار
جوانی میان دو بدخواه خام پراکنده شان کن لگام از لگام
کسی را که باشد ز دشمنان ساز باندازه پایه نه با بیگاه
فرستاده را چون بود چاره ساز باندرز کردن نباشد نیاز

پسا پند آراسته چون عروس
بپیچید گردن ز فرزند ما
ز ذکر مغ پیمان پیوند ما
باز اندرون خوردهای سوم
سوم آنکه گر ما بپیچیم سر
اگر دوستی در پناه الله شویم
چو در خانه رانند زین مرز و بوم
گر رانند ما را ز مرز و بوم
دگر وعده باشد از جای خویش
بهم جا بت خانه گردیم باز
گرایم ازین کوه چگاه دراز
ره ما ببندند تا بیست سال
دوم آنکه از بودن ما ملال

سر پیر سکندر باسکندروس
که آن زاده کارایش مهد ماست
برادر نکو دولت ولیعهد ماست
همه سرفرازان بصدگونه جهد
و پیشت نمودند دست عهد
خوش شد راز اندیشه کارشان
دل آسوده بر صدق گفتارشان

بجایی که آهن درآید بتنگ / بزر دادن آهن برآرد ز سنگ
خزینه ز بهر زر افکندنست / زر از بهر دشمن پراکندنست
بجز بی‌نوان پای روباه بست / بحلوا ده طفل چیزی ز دست
چو مطرب بسور کسان شاد باش / ز بند خود ار سروی آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خاسته / بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را چو رنجان باغ / بدست کسان خوبتر شد چراغ
خزینه که با تست بر تست بار / چو دادی بدادن شوی رستگار
زر آن آتشی نیست کافکندنیست / شراریست کز خود پراکندنیست
مگو کز زر و صاحب زر که به / گره بهتر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست / که از ما که بهتر بجایی که هست
بگفت آتش ار خواهی آموختن / نزا کشت باید مرا سوختن
فراخ آشیان شو که زین سبز شاخ / فتد میوه در آشیان فراخ
ز سیری مباش آنچنان شادکام / که از معده زیری درآرد بجام
بگنجینه مفلسی راه برد / بیفتاد از آن شادمانی بمرد
همه تشنه گرم را آب سرد / بباید نشاید بیکبار خورد
بهر منزلی کاوری تاختن / نشاید درو خوابگه ساختن
مخور آب ناآزموده نخست / بدیگر دهانی کن آن باز جست
نه آن میوه کو غریب آیدت / کز و ناتوانی نصیب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب / بپرهیزد از خوردهای غریب
بر آن ره که نارفته باشد کسی / فرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور از اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشناک
گران باری مال چندان مجوی / که افتد بلشکر ازان گفت و گوی
ز مرغ ارزنی مال کاری بد است / بدرویش ده ده یکی هر چه هست
نهانی نخواهند کان چیز ده / که خشنودی ایزد از چیز به
دهش کز نظرها نهانی بود / حصاری بد آسمانی بود
سپه را باندازه با بیگاه / مده بیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بد دلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست / نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان دان که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از خز تو بی‌نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان / سران سپه را بیکایک بخوان
مخور باده در بسیج بیگانه بوم / تن آسان مشو تا نیابی بروم
بروشن‌ترین کس ودیعت سپار / که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن‌تر است آفتاب از گروه / امانت بدو داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلت مادرآورد نیست / مگر دار سرشتی که بود از نخست
چو مردم بگرداند آیین و حال / بگردد بر او سکه ملک و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت / که نتوان بخوی دگر باز گشت
منه خوی اصلی چو فرزانگان / مشو پیرو خوی بیگانگان
بباده که اوراست آیین شود / نگونسار گردد چو فرزین شود

کسی را که دید از تو درد و خلاص
بهر بیخ دو بپیش سیر خاص
بسوی دریای شور
گرانیده را سوی راه دور
روان کردند ره سوار
بر غنیت روان بهشتی
زران بهشتی نهاد
نعارغ دلی را بپیش
تو کل کنان پیش خضر والیاس هم

بیش ارسطو بلیناس
فلاطون و دانندگان خاص
بهر یک خاص ...
مهندس ... سوی شده تخته ...
منجم حکیمان دانا ورق
ز قانون حکمت ... در فلج
طبیبان ...
نه بیان موزون روان
نظیری ...
سر ای یک ... از روم دیبا و رو
جهازی برآراسته چون عروس

اکرصاحب

اگر صاحب اقبال بینی کسی | نه بینم که با او بکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند | ستیزه مبر تا بنالی گزند

بنه دل بهر چه آورد روزگار | مگردان سر از پند آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید | سر از ناز دولت بباید کشید

بنازی که دولت نماید مرنج | که در ناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز | کند دولت آن روز نیز از تو باز

صدف جمله تن زان شدست استخوان | که مغزی چو دُر دارد اندر میان
ازان سخت شد کان گوهر بجنگ | که تابد بهر چه بسختی بجنگ

بسختی در آخر مشو بدگمان | که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز پیروزه گون گنبد انده مدار | چو پیروز باشد سرانجام کار

مشو ناامیدار شود کار سخت | دل خود قوی کن بنیروی بخت
برانداز سنگی ببالا دلیر | دگرگون شود کار کاید بزیر

رها کن بیستم را بیکارگی | که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود | ولایت ز بیداد ویران شود

نکورای چون رای را بد کند | جهان دان که بد در حق خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی | که گرداند از عادت خویش روی
جهان به که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید خصال

ربیع ربیعی برآرد ز دشت | تموز از تموز آورد سر بدشت
چه هر چه او بگردد ز ترتیب کار | بگردد بر و گردش روزگار

بجای تو گر بد کند ناکسی | تو نیز ار کنی نیکیی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن | زبان از بد خلق خاموش کن

مژه در نخفتن چو الماس دار | به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاردانی بزرگ | که با هر شبان هست پاینده گرگ

چو یابی توانایی در سرشت | مزن خنده کانجا بود خنده زشت
وگر ناتوانی درآید بکار | مکن عاجزی بر کسی آشکار

لب از خنده خرمی درمبند | غمی باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حربی فراز آیدت | بحرب آزمایان نیاز آیدت

هزیمت پذیر از دگر حربگاه | نباید که یابد بدان حرب راه
گریزنده چون ره بدشت آورد | بکوشند کان در شکست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو | ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند | عنان عزیمت برآور بلند

بهر چه آری از نیک و از بد بجای | بد از خویشتن بین و نیک از خدای
چو آن نامه نامور شد تمام | بشه داد و شه گشت ازان شادکام

خردنامه افلاطون حکیم

دگر روز کز عرصه آفتاب | دمیدند کافور بر مشک ناب
فرستاده تا بر روشن ضمیر | فلاطون نهد خامه را بر حریر
نگارد یکی نامه دلنواز | که خوانند کانرا بود کارساز

[illegible] سرایان رومی سرود
[illegible] آوای رود
[illegible] اسکندری [illegible] اختری
[illegible] موج [illegible] اوج
[illegible] جان [illegible]
[illegible] صبا باز داده عنان
[illegible] ازان گونه بار [illegible]
[illegible] سال تمام
نفرمود دارای تاج و سریر
[illegible] عابیان حضور
نوید سلامت رساند ز دور
دبیر آمد و درج مقصود کرد
سر نامه را عنبرآلود کرد
بنام جهان آفرین کرد یاد
خدایی که [illegible] دین و داد
[illegible]

بفرمان شه پیر دریا شکوه — جواهر برون ریخت از کان کوه
زگوهر نشان کلک فرمان برش — نبشته چنین بود بر دفترش

که بادا فزون زآسمان و زمین — ز ما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار — بساط سخن کرد گوهر نگار

که شاه جهان از جهان برترست — جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نهاد است و گوهر نژاد — خطرناکی گوهر آرد بباد

نمودار اگر نیک و گر بد کند — باندازه گوهر خود کند
بکمین گاه دزدان شد آن مرحله — نشاید در و رخنه کردن بلیه

درین باب هرکس که بیدار نیست — جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر بر آرد به تیغ — بتدبیر گیرد جهان یا به تیغ

همان تیغ مردان که خون ریز شد — بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی — ز دانا نباید که باشد تهی

شه آن به که بر دانش آرد شتاب — نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس — که در دینش را نیست آن دسترس

یک آفت ز طباخهٔ چرب دست — که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود — کز و آرزو ناشکیبا بود

ازان هردو شه را ابا شد بهی — که آن پر کند طبع را وین تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار — کزان سستی آید وزین ناگوار

جهان را اگر بینی چنین سرخ و زرد — بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهایست معشوق نام — ازان کام نی جان بر آید ز کام

نگویم که دنیا نه از بهر ماست — که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشم ازان گونه دنیا پرست — که آریم خوانی نکو نی بدست

نهادی که بر داشت از خون کند — فرو داشتن بی جگر خون کند
ازین چار ترکیب آراسته — ز هر گوهری عاریه خواسته

عنان به که پیچم ازان پیشتر — که ایشان ز ما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود — سرانجام گوهر بگوهر شود

خری ایکش بود جنگش درید — کری بنده لس خورد و خر می دوید
همان چار در پشت و ما خار پشت — بهم لایقست آن ازین در درست

دو بیوه بهم گفت و گو ساختند — سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو — نگردد کسی در جهان شوی تو

دگر گفت نیکو سخن رانده — نو در خانه از نیکویی مانده
چه خسپیم چندین بر آن آستان — که با مرگ شد خواب هم داستان

کسی گوید اندک در وقت خواب — دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو مردن بود در هراس — که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس

درین ره جز این خواب خرگوش نیست — که خسپیدهٔ مرگ را هوش نیست
چه بودی گزین خواب زیرک زن — شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب

مگر دیدی احوال نادیده را — پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن — زمانی برآسودن از تاختن

چرا زین یک اشکم و از نان — گرایید باید بهر سو عنان
شتاب آوریدن بدریا و دشت — چرا چون بپایان بود بازگشت

شنابندگانی

ستانند کانی که صاحب دلند / طلب کار آسایش منزلند
گرارند گیتی همه زیر پای / هم آخر به آسایش آیند بجای

همه ره روان پس بنشینند کان / کند آفرین بر نشینند کان
سلامت در اقلیم آسودگیست / گزین بگذری جمله بیهودگیست

چه باید درین آتش مفت جوش / بصید گرایی شدن سخت کوش
سرانجام هر بار کوشیدنی / بجز خوردنی نیست و پوشیدنی

چو پوشیدنی یابی و خوردنی / چه یابی دگر مست ناکردنی
بدریا در آنکس که جان می کند / همانکس که در کوه کان میکند

کس از روزی خویش بر نگذرد / باندازهٔ خویش روزی خورد
موس بین که چندین هزار آدمی / نهند از در جان و زر در زمی

زر آگین که او خاک پر زر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان / خورد نوشه راه با همرهان

زکیسه بجز نی برد بند را / دهد فربهی لاغری چند را
ببیک جو که جرنده شد سنگ خام / بدان خشکیش چرب کردند نام

رهی دور و برگی در آن راه نی / ز پایان منزل کس آگاه نی
نباید غنودن جهان بیخبر / که ناگاه سیلی در آید بسر

نبودن جهان نیز بیخواب و خورد / که تن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راه جوی / بر آید چو آشفتگان سوی سوی

نگهبان بر انگیزد آن راه را / کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار / که بر خفتگان ره زند روزگار

بس و پس ببیند بفرسنگ و هوش / ندارد بگفتار بیگانه گوش
چو لشکرکشی باشدش ره شناس / ز دشواری ره ندارد هراس

گذرگه بهامون کند گر بکوه / پراکندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف / بهیبت نشیند چو دریای ژرف

زمین خیز آن بوم را یک دو مرد / بدست آورد سیر دارد نخورد
وز ایشان نهانی کند باز جست / که بی آب تخم از زمین بر نرست

باسانی آن کار گردد تمام / ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید ز یکسر سلامت پدید / سر خیند کس را نباید برید

در آن ره که دشمن قوی تیز بود / زدن پای پیش آفت انگیز بود
نشاید در آن داوری پی فشرد / که دعوی نشاید درو پیش برد

چو بر رشته کاری افتد گره / شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کارها از فرو پستگی / گشاید ولیکن با آهستگی

سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخندانی شاه ازین هست بیش
بهر جا که راند بنیک اختری / خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز / بود زاده و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / باندیشهٔ کس نباید فرود

اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نوشتم چو کارآگهان
بنا و ردم الا برستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس / خدا و خرد یار شاه و بس
خرد باد در نیک و بد یار او / خدا باد سازندهٔ کار او

خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت / ازان نامهٔ نامور شاد گشت
دگر روز کین طاق بازیچه رنگ / برآورد بازیچه روم و زنگ

خردنامه سقراط حکیم

بسقراط فرمود دارای روم / که مهری ز خاتم در آرد بموم
نویسد خردنامهٔ ارجمند / ز هر نوع دانش ز هر گونه بند
خردمندی از بدپذیرش بتافت / بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای / سواد سخن با بفرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقش بند / بنام خدا سر بر آرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد بدو رای بینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بسته بر نام شاه
که شاها برین جاه تمثال پوش / مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
تر اگر زین بسی گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند
بلنگست بر ره نهان گفتنت / دلیری مکن هان و هان گفتنت
بهر جا که باشی ز بیگار و سور / مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری / به ار یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام / میفکن نظر بر حریفان خام
نباید گران لهو گستاخ کن / رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خوی تنها خوری / که تلخست هرچه آن چو دریا خوری
بهرکس بده بهره چون آب جوی / که تا بیش مهر تو شود هر سبوی
طعامی که در خانه داری به بند / بهفتاد خانش رسد بوی کند
چو از خانه بیرون فرستی بگوی / در و در کهن را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود ناشکفت / عفونت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآرد بگوش / کند خاک را باز عنبر فروش
حریصی مکن کین سرای تو نیست / درو جز یکی نان برای تو نیست
بنانی که دندان غیر نیست تیز / چو ابر آب روی بزرگان مریز
بیک قرصه قانع شو از خاک و آب / نه بهتر آخر تو از آفتاب
غذا نیست روی از خورش تافتن / که در کار و خر شاید این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت نه از دو بدست / ز کامی نخ یابدش بر نشست
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار / در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خو گیر / که بد دل بود کاو پسیار شیر
خرکا هلانه که دم می کشند / از آنست کانی نخم می کشند
بقطره ستان آب دریا چو میغ / بهنگام دادن بده نی دریغ
همان مشک نشفا که تر میشود / ازافشاندن آبش بد رمی شود
جهان خور نه خور و خشک آن خورد کاو / که اندازهٔ طبع داری نگاه

فلک بین که چون داده جای نگ
چو من گوهری را بکام نهنگ

دگر دودی از شعله بالا شود

بخش و بخور باز مان اندکی | که بر جای خویشست از آن هر یکی
ز هر طعمه خوش گوارش ببین | حلاوت مبین ساز کارش ببین
مده تن به آسانی و لهو و ناز | سفر بین و اسباب رفتن بساز
بدست کسان کان کو سر مکن | اگر زنده دست و پایی بزن
پرستندگان گرچه داری هزار | پرستش گرانمایه مفکن ز کار
چو پایین پرستش نماند بجای | غم آنگه بمانی تو بی دست و پای
پرستار بد مهر شیرین زبان | به از بد خویی کو بود مهربان
سخن تا توانی به آزرم گوی | که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن را که گوینده بدگو بود | نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز شغلی کزو شرمساری رسد | بصاحب عمل رنج و خواری رسد
نه بینی که در گرمی آفتاب | حرامست بر زیره جز زیره آب
گلی کز نم ابر خوابش برد | چو باران بسیل آید آبش برد
بخون ریختن کمتر آور بسیج | در اندیشه کنده پای هیچ
بسا آب دیده که در میغ تست | بسا خون که در گردن تیغ تست
بگاه چنان ران که بانگ دو میل | نیفتد از دست ناقه در پای پیل
بسا مملکت را که گردی خراب | چو پرسند چون دادخواهی جواب
منه دل بر این سبز خنگ شموس | که مستست اژدهای برج خروس
چو خاک از سکونت کمر بسته باش | شتابان فلک شد تو آهسته باش
عنان کش دوان اسب اندیشه را | که در ره خسکهاست آن بیشه را
چو پایی کنه رای جنگ آوری | بیار در میانه درنگ آوری

چو دادی و خوردی و ماندی بجای | جهاندار تو بی بهترین کدخدای
چو با سرکه سازی مشو شیرخوار | که با شیر سرکه بود ناگوار
بکار اندر آی این چه تن مردگیست | که پایان بیکاری افسردگیست
ترا دست و پای آن پرستش کزند | که تا نگذری از تو درنگذرند
چو تو خدمت پای و نیروی دست | حوالت کنی سوی پایین پرست
چو پای پرستنده نغز گوی | ازو بیش از مهربانی مجوی
بگفتار خوش مهر شاید نمود | زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن گفتن نرم فرزانگیست | درشتی نمودن ز دیوانگیست
ز گفتار بد به بود خامشی | پشیمان نگردد کس از خامشی
ز هر چه آن بنا شکیبنده باش | بامید خود را فزاینده باش
چو زیره به آب دهن می شکیب | به آب دهن زیره را می فریب
ستمکار کان را مکن یاوری | که پرسند روزت از این داوری
چه خواهی ز چندین سر انداختن | بدین گوی تا کی گرو باختن
نترسی که شمشیر گردن زنت | بگیرد بخون کسی گردنت
ببین تا چه خون در جهان ریختی | چه سرها بگردن در آویختی
بدان راست ناید گزین سبز باغ | گلی چند را سرداری بداغ
دلی دار دارا مهربانی تهی | چه دل کز نشش نیست نیز آگهی
چو شاهی چو شاهین مشو تیزپر | به آهستگی کوش چون شیر نر
بکاری که غم را دهی بستگی | شتابندگی کن نه آهستگی
بجز خونی و دزد آلوده دست | ببخشای بر هر گناهی که هست

[illegible]

ز دونان نگه دار بر خاکش را	دلیری مده بر خود اوباش را	جو شه یار عیبت برابر شود	رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیر دست	که الماس از ارزیز گیرد شکست	کلیم کیانی نزا مه سر بزیر	کلیم خود از پشم خود کن جو شیر
کفن حله شد کرم با دامنه	که ابریشم از جان تنید جامه را	زبون شید کان راز بوشیده دار	وز ایشان سخن نانیوشیده را
میاور با فسوس عمری بسر	که افسوس باشد بر افسوس گر	سخن زین نمط گرچه دارم بسی	نگویم که به زین نگوید کسی
ترا کاتب از آسمانی بود	ازین بیش گفتن زیانی بود	کرم تیز شد تیغ بر من مگیر	ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغی چنین تیز بازو فشان	قوی باد هر جا که راند سنان	جو بر داشت زین درج در خامه را	بذیرفت شاه آن خرد نامه را

سحرگه که سر بر گرفتم ز خواب | برافروختم چهره چون آفتاب

سر بر سخن بر کشیدم بلند | برافکندم از دل براتش سپند

به پیرایش نامهٔ خسروی | کهن سرو را باز دادم نوی

ز گنج سخن مهر برداشتم | در آن در ناسفته نگذاشتم

بخش دوم در سفر کردن اسکندر ذوالقرنین در جهان و دعوی او

سر کلکم از گوهر انداختن	فلک را اشکم خواست برداختن	در آمد خرامان سمن سینه را	بمن داد تیغی در آیینه را
که آشفتهٔ خویش چندین مباش	ببین خویشتن خویشتن بین مباش	نظر چون بر آیینه انداختم	در و صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ	که چون بر نبان بود بر پر زاغ	ز نرگس تهی یافتم خواب را	ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود	گل سرخ را زردی آزرده بود	ازان سکهٔ رفته رفتم ز جای	فرو ماندم اندر سخن سست رای
نه تابی که خود را سبک رو کنم	نه دستی که نقش کهن نو کنم	خجل گشتم از زردی رنگ خویش	نوایی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیز گام	که بگذاردم نقش را ناتمام	ازین بیش کاید شبیخون خواب	به بنیاد آن خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم	که جاوید در وی نشست آورم	بژوهنده دور گردنده حال	چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامهٔ حکم اسکندری	مسجل شد از وحی پیغمبری	زد ایوان فرو شست عنوان گنج	که نامش بر آمد به ایوان رنج
بفرمود تا عبرهٔ روم و روس	نبشتند بر نام اسکندروس	ازان پیش کو رخت خود در برد	بدو داد و او را بمادر سپرد
باندرز بگشاد مهر از زبان	چنین گفت با مادر مهربان	که من رفتم اینک تو از داد و دین	جهان کن که گویند باری چنین

جهانی ز عشرت پر آوازه گشت
بهر جانبی مجلسی تازه گشت
رسانید بر کوکب شادی دوال
نشاط و طرب را فشاندند مال
جدا هر یکی میهمانی کنند
به هر مجلسی کامرانی کنند
نشاطی بر اهل دولت بسر
بفرمود تا هفت روز دگر
جو داد طرب داد تا هفت روز
ببخشش جهاندار گیتی فروز
که مفلس به بیرون نیامد ز میل
خزینه چنان ریخت بر سیم و سیل
نشاطی به هر سینه می افکند
بهر سو عطا گنج می افکند

درخت سعادت برآورد شاخ
طرب شد بسازار عالم فراخ
کشید آسمان عرضی را بساط
بدلهای غمگین درآمد نشاط
باندازهٔ خویشتن هر کسی
بسیم داد نقدی بهر مفلسی

ز بس دادن زر بهر سر گروه
نماند از جهان هیچ بی نوشه
درین برده زین گونه بازی بسیست
کسی زین نه اندوه فارغ کسیست
بیا ساقی آن کیمیای وجود
بیار و بدو
سرنی بیمانا دمانی کنم
بمن ده که با او
بیا مطرب
زمویی
ستا تا جون
سواران شود

مقالت در غنیمت حضور همصحبتان

سراسایشی داری از روزگار
جمال غنیمت
دل از دردی همصحبتان شاد و آباد

بدو دار با بندگان خدای / چو ما فرستی مهر ما در نمای
بفرمان بیی گوش کار دهی / که فرمان بسی به ز فرمان دهی
گر تیز بینی دور فرسنگ بیش / نداند که آید باور نگ خویش
دگر زاندن حال بیرون بود / بهش باش تا عاقبت چون بود
سخن چون بسر برد برداشت رخت / رها کرد بر ما در آن تاج و تخت
ازان لشکر آنجا اختیار آمدش / بسندیده سی صد هزار آمدش
چهار صد هزار اشتر از بهر بار / بس و پیش لشکر کشیده قطار
هزارش دگر بختی بارکش / همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار جمازه بجیبان تیز / چو آهو که تاختن گرم خیز
بدین سازمندی جهانگیر شاه / برافراخت رایت زماهی بماه
سر رهجهانداری آنجا نهاد / برو روز کی چند بنشست شاد
بفرمود میلی برافراختن / برو روشن آیینه ساختن
بدان تا بود دیده بان نگاه / بود دیده بانان بیدار بخت
اگر دشمنی ترک تازی کند / رقیب حرم چاره سازی کند
نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
بهر طلعتی زمین زان طرف در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت
تظلم کنان سوی راه آمدند / عنان گیر انصاف شاه آمدند
بمقدس ساز رایت خویش را / برافکن ز گیتی بداندیش را
مطیعان آن خانه ارجمند / نبینند از او جز گداز و گزند
بکوی رنجش سر برافراختند / بسی را بناحق سرانداختند

به پرورد دن داد دین زینهار / نگه دار فرمان پروردگار
ضرورة نظارتی شد براه / سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
کرایم جهان کن که از چشم بد / نه تو خیره باشی من چشم زد
جهان کن که فردا در آن داوری / بگیرد ز بانت ز عذر آوری
بفرمود تا لشکر روم و شام / برو عرض کردند فوجی تمام
گزین کرد هر مرزی از کشوری / بهر دا کی هر یکی لشکری
هزارش نخستین از و بیسراک / بکشتی گشی کوه را کرده خاک
هزار اسپ ناقه خوش نورد / ببرین ز زر و زیور ز سرخ و زرد
زمرینه کابد جهاز ابکار / گزین کرد صد صد همه پیشه کار
زمقدونیه روی در راه کرد / باسکندریه گذرگاه کرد
بآیین گنجینه و تخت کیر / که برداز جهان تخت خود در سریر
کز آن روی دریا بیک ماهه راه / نشان باز دادار سپید و سیاه
چو در آینه باز بینند راز / بدارنده تخت گویند باز
چو فارغ شد از تخت کاهی جهان / نشست از بر مرکب عالی عنان
وز آنجا برون شد بعزم درست / بفرمان ایزد میان بسته چست
زمقدس تنی چند عزم تافته / ز بیداد و دادرستی یافته
که چون از تو پاکی بذیرد کف خاک / بکن خانه پاک را نیز پاک
در آن جای پاکان یک اهرمن است / که با دوستان خدا دشمن است
طریق پرستش رها میکنند / پرستنده کان را جفا میکنند
همه در هراسیم از این بدنژاد / تویی دیو بند از تو خواهیم داد

سکندر چو دید آن جهان داوری
چو از قدسیان این حکایه شنید
سکندر بقدس آمد از مرز روم
کمر بست و آمد به پیکار او
چو بیدادگر بود خون ریختش
که هر کو بدین خانه بیداد کرد
برآسود ازان جای آسودگان
از دکار مقدس چو با ساز گشت
چو آمد که دعوی و داوری
چو آموخت در هر کسی دین و داد
بتعجیل می راند بر کوه و رود
نمود از بیابان بدریا شتاب
ازان سو که خورشید می شد نهان
بسی پیش باز آمدش جانور
سرانجام چون رفت راهی دراز
بران ریگ بوم ار کسی تاختی
چو یک مه دران بادیه تاختند
دران ژرف دریا شگفتی بماند
فرو رفتن آفتاب از جهان
فلک هر شبانروزی از اوج دور

وزان سان برایشان ستمکاره‌ای
عنان سوی بیت المقدس کشید
بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
نبود آگه از بخت بیدار او
ز دروازهٔ مقدس آویختش
بدین گونه بخت بدش یاد کرد
فرو شست ازو گرد آلودگان
سوی ملک مغرب عنان باز گشت
بدانش نمایی و دین آوری
بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد
بجا کسبزه دید آمد فرود
برافکند کشتی بدریای آب
تکاپوی میکرد با همرهان
هم از آدمی هم ز جنسی دگر
بشیب زمین دید کامد فراز
زمین زیرش آتش برانداختی
ازو نیز هم رخت برداختند
که یونانیش اوقیانوس خواند
دران ژرف دریا بودی نهان
بدریا درافکندی از چشمه نور

ستمدیده را گشت فریادرس
حصار جهان را که سر باز کرد
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت
با آن دل شبیخون که آورد شاه
منادی برانگیخت تا در زمان
چو در بستند آن خانه پاک را
جفای ستمکاره زو باز داشت
با فرنجه آورد از آنجا سپاه
کس از دانش و دین او سر نتافت
برفتن دگر باره لشکر کشید
چو از ماندگی گشت برداخته
سه مه بر سر آب دریا نشست
جزیره بسی دید بی آدمی
درو هیچ از ایشان نیامیختند
بیابانی از ریگ رخشنده زرد
همانا که هر جا که ترکیب خاک
چو پایان آن وادی آمد پدید
محیط جهان موج بینش نمود
حجابی معانی بدان آب را
بما در فرو رفتن آفتاب

نبودی نیامد ز فریاد کس
ز بیت المقدس سر آغاز کرد
که آواز داد آمد از کوه و دشت
بدان راه زن دیو بر بست راه
ز بیداد او برکند بد زبان
بعنبر برانگیخت آن خاک را
بطاعت گران جای طاعت گذاشت
وز افرنجه بر اندلس کرد راه
رهی دید روشن بدان سر شتافت
بعالم گشایی علم بر کشید
دگر باره شد عزم را ساخته
بیاورد صیدی ز دریا بدست
برون رفت و می شد زمین بر زمین
وز کوه بر کوه بگریختند
که جز طین اصفر نینگیخت گرد
ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک
سکندر بدریای اعظم رسید
ازان بیشتر جای رفتن نبود
بپوشیدی از دیده ها تا بدا
اشارت بچشمه ست دریای آب

شنیدم که مجنون دل سوخته
پیمار ... تب ... شد افروخته
جهان ... فلک صبح و شام
... چون ماه نوشید بمایی تمام
زهر ... دارد و آنچنانست
... بصحت نیا منتجه
بمعجون و شربت چو بگذشت کار
در افسون در آمد ز اندازه بیش
نعوید و افسون ... تب
... افسون توان دور کردن ز خویش
دگر گفت تعوید و افسون به است
که نالنده را تن ز تب رسته است
دگر گفت بیمار لب بسته است
سخن عشق گرچه بیادم بس است
که جز دلبر من بس است
ازان نامه دلبر دلشاد بود
سوادی که لیلی فرستاده بود
ز هر جان روز ... خویش سود
طلب کرد و بر سینه چون ... سود
شفا یافته ... پیش بود

همان چشمهٔ گرم گوراست جای — بدریا چو آلت کند رهنمای
جوابی بسیجا مهیا شود — شود حوضه و بدریا شود

مغیب بود تا بود در مغاک — معلق شود چون شود گرد خاک
چو خورشید پوشید جمال از جهان — بس عطف آن آب گردد نهان

بوقت رحیل آفتاب بلند — ز بر کار آن بحر پوشید بند
علم چون بزیر آرد از موج او — توان دیدنش در پس موج او

چو لختی رود در سر آرد حجاب — که آید نورد زمین در حساب
بدانش جهان مینماید قیاس — دگر ره بری هیبت بر ره سپاس

چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه — نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست — همیدون نگهبان آن چشمه کیست

چنین گفت دانا گران آب گرم — بسا دیدها را که برد آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز — نیامد بکف هیچ سررشته باز

من این قصه پرسیدم از چند پیر — جوابی نداد است کس دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نور پاک — یکی گرد و رگرد یکی گرد خاک

که داند که بیرون ازین جلوه‌گاه — کجا میکند جلوه خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آرام جست — سوی آب دریا شد اندام شست

چو سیماب دید آب دریا سطبر — گذر بسته بر قطرهٔ دزد ابر
در آبی جهان گشتی آسان برفت — وگر رفتنی ره‌شناسان نرفت

شه از ره‌شناسان بپرسید باز — بسیجیدن کار و ترتیب و ساز
که کشتی برین آب چون افکنم — چگونه بنه زو برون افکنم

ندیدند کارآزمایان صواب — که شاه افکند کشتی آنجا بآب
نمودند شه را که صد رهنمون — ازین آب کشتی نیارد برون

دگر کاندرین آب سیماب‌فام — نهنگ اژدهاییست قفاصه نام
سیاه و ستمکار و سهمناک — چو دودی که آید برون از مغاک

سیاست جهان دار و آن جانور — که بیننده چون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای — که باشد برای چنین ره نمای

بتر زین همه آن که زینجا نه دور — یکی فرضه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ رنگین در آن موجگاه — همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه

فروزنده چون مرغ شبتاب زرد — منی و دو من تلخ و بیش نیز
چو بیند در و دیدهٔ آدمی — بخندد ز بس شادی و خرمی

وزان خرمی جان دهد در زمان — همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال کم — ز خاصیت افتد دگر صد هم

ز نهبان جان بردنش رهنمای — همی خواندش نهبهٔ جان ربای
چو شد گفته این داستان شهریار — فرستاد و گرد از ماشین بکار

جهان بود کان نیز گوینده گفت — نبی چند ازان حال بر سنگ جفت
بفرمود تا بر هیونان سخت — بآن سنگ رنگین بسایند رخت

همه دیدها باز بینند جفت — کسند آنکه آن سنگ را باز جست
وزان سنگ چندانکه آید بدست — ببندش بر آن هیونان مست

همه زیر کرباسها کرده بند — لفافه برو باز پیچیده چند
کنند آن هیونان ازان سنگ بار — نمایند خود را در آن سنگسار

ازان پس ... کاولین بار بود
همان اولین عیش بر کار بود
جهان بر طرب ... تازه داد
ملک‌زاده را زان گرامی سواد
نمودار دریا بگوهر سپرد
شد او نیز دریا ... بپرد
... دگر بست منشور راز
چو شد چار سال دگر بست باز
ستانندهٔ تیغ ... آنکه بود از نخست
شتابان همی شد بدو ... درست
روان کرد نامه بپای عقاب
گران بس که اسکندر کامیاب
سراینده ترجیع این بوستان
سرایی چنین کرد یاد از دستان

هم آن نامه کز یار گوید سخن
بسوز جانست و تعوید تن

بفرمان بدبیری رفیقان راه / بجای آورید ند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم خیذان هلاک / گذشتند چون باد ازان زرد خاک

بفرسود شه تا ازان خاک زرد / شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجایی که بد آب گیر / بر و بوم آنجا عمارت پذیر

بفرمان او سنگها ریختند / وزان سنگ بنیادی انگیختند
همه همچنان کرده گرباس هیچ / گزینشان یکی باز نگشاد پیچ

بترکیب آن سنگها بند بند / بر آوردنی در حصاری بلند
پیرورد کاسی چو بادام مغز / همه یک بدیگر بر آورده نغز

گلی کرد گیرنده زان تند خاک / برون بنا را براندود پاک
درونرا ببندود و خالی گذاشت / که رازی درین پرده پوشیده داشت

شنیده چنین است از آموزگار / که چون ساخته شد بران روزگار
فرو ریخت گرباس ازان روی سنگ / پدید آمد آن کوه سیمین برنگ

برون بنا مانده بر جای خوش / گر اندایش گل حرم داشت بیش
درون ماندگان خرد انداختند / بران خرقه بسیار جان باختند

بران راه رو کآمد آنجا فراز / پدید از آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد بر باره چون ره ندید / کمندی بر انداخت و بالا دوید

چو بر باره شد سنگ را دید زود / چو آمد زبالا بود ازو جان ربود
ز سنگی که در یک منش خون بود / چو کوهی بهم بر نهی چون بود

شنیدم ز شاهان یک آزاده مرد / شنید آن سخن را و باور نکرد
فرستاد و آن قصه را باز جست / وزین قصه شد آزمایش درست

چو شاه آن بنا کرد ازو روی تافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو گشتش ماه دیگر بپیمود راه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه

ازان ره که دریای نیل آمدش / گذر که سوی رود نیل آمدش
بسرچشمهٔ نیل رغبت نمود / که آن پایه را دیده نادیده بود

شب و روز بر طرف آن رود بار / دو اسپه همی راند بر کوه و غار
بران تشنه کان رود را بود میل / همی شد چو آید سوی رود نیل

بسی کوه و دشت از جهان در نوشت / بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن ریگ خشک / بلندی که سبز با بوی مشک

کمر در کمر کوهی از خاره سنگ / بر آورده چون سبز مینا برنگ
بر آورده بر تشنه پوینده را / گذر کم شده راه جوینده را

کشیده عمود آن شتابنده رود / ازان کوه مینا وش آمد فرود
یکی تشنه بر راه آن رود بند / که از رفتنش پا بها بود کند

کسی کو بران تشنه کاو شتافت / بر انداختی جان بچنگال و مشت
زدی قهقهه چون برو تاختی / ازان سوی خود را در انداختی

برو گر یکی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی در آن مرغزار
فرستاد بر تشنه شه چند کس / گزینشان بنا بد یکی باز بس

چه سرکس که بردی بران تشنه رخت / نو گفتی برو یافتی تاج و تخت
خبان چشم ازین خیل بر تافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی

سکندر جهاندید کانرا نخواند / درین چاره جویی بسی قصه راند
جهان رای دیدند فرزانگان / در آن دشت آباد بیگانگان

بجایی رسیدند لرزان چو بید / که باز آمدن را نبایست امید
همه موج دریا چو شد ... [illegible]
... [illegible]

چو سر کس وران جای ... [illegible] / فرو مانده یکبار ... [illegible]
... [illegible]
جهاندار گرچه جهان ... [illegible]

که نتوان بدین گونه تنها شدن / دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن در آن تاختن / بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار / براند اختن آنچه آید بکار
ببندد زیج دیدن در آن سوی کوه / ببیک ره ندیدن که آرد شکوه
بگردند از آن سان و سودی نداشت / دگر باره دانا نظر برگماشت
چنان شد در آن داوری رهنمای / که مردی هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد / همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را / گزو دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشته گاه / بود بورهم پشت با او براه
ببالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچه شیر زنجیر شیر
گره باز بس باید از اصل و بن / بفرزند خود باز گوید سخن
دگر آنک دارد زبان بستگی / نویسد مثالی بآهستگی
فرود افکند سوی فرزند خویش / ببرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آورند شخصی شگرف / که مجموعه بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد پیر با او جوان / چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر نیم روز آن جوان دلیر / ز بالین آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ / بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه / نبشته چنین بود کز کنج راه
بجان آنچنان آمدم کز هراس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گفتی از تار یک موی بست / برو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل مویی نداشت / فرود آمدن هیچ رویی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره بتنگ آمدم
از آن سو که دیدم دلم تازه شد / خرد زان خطرناکی آواره شد
وزین سوره پشته‌ای راغ بود / طرف در طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل / بر آورده آواز مرغان دهل
هوایی تر و مرزی آراسته / چنانک آرزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک ریز / زمین از نداوت در و چشمه خیز
یکش با بلاوشکس در آمیخته / چنین رودی از هر دو انگیخته
از آن سو همه زینت و زندگی / وزان سو همه آز و افکندگی
بهشت آن و آن هست دوزخ سرشت / بدوزخ نیابد کسی از بهشت
دگر کان بیابان که ما آمدیم / ببین از کجا تا کجا آمدیم
گرا دل دهد کز چنین جای نغز / نهد پای خود را در آن پای لغز
من اینک شدم شاه بدرود باد / شما شاد باشید و من بیز داد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت / سپه راند از آن کوه پایه بدشت
نگفت آنچه برخواند با هیچکس / که تا هر دلی ناید آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست / گذرگه طلب کرد بر دست راست
در آن ره ز رفتن نیاسود هیچ / نمیکرد جز راه رفتن بسیج
ز راه بیابان برون شد برنج / چو ریگ بیابان روان کرده گنج
رمش ریگ داند دمش از ریگ بیش / تف دامنش از ریگ نزدیک بیش
همه راه دشمن ز دام و دده / بهر گوشه لشکرگهی صف زده

ولیکن چو کردندی آهنگ شاه / ز ظلمت شدندی پریشان سپاه
کس از تیرگی ره نبردی برون / مگر رخصت شه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از راه وی / شدی جان او کنده بر پای وی
برون از میانجی و از ترجمه / بدانست یک یک زبان همه

سخن را بر آهنگشان ساز داد / جواب سزاوارشان باز داد
بدین گونه میکرد ره را نورد / زمان در بر گرد و زمین در بر گرد

در آن ره نبودش جز آن هیچ کار / که چون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنا را برافروختی / به بیگانگان دین در آموختی

چو زان دشت بگذشت چون دیو باد / قدم در دگر دیو لاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او / زبانی سخن گفته در گوش او

جز آن زر که باشد خدای آفرید / کس از زر ستنیها گیاهی ندید
جهانجوی از آن کان زر یافته / نخندید چون طفل زر یافته

چو لختی در آن دشت پیمود راه / بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت / که شداد از و یافت آن تاج و تخت

در و رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زر دید زرد
بگایک درختانش از میوه پر / همه میوه بیجاده و لعل و در

ز هر سو در آویخته سیب و نار / همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج / فریب آمده با نظرها بغنج

بهارین جواهر زمین کیمیا / ز بیجاده گل وز زمرد گیا
بساطی کشیده در آن پهن باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ

دو بندیش از زر برانگیخته / ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم بیگر شناس آمدی / اگر زر نبودی هراس آمدی

ز بلور نز حوضه ساخته / چو یخ پاره نیم بگداخته
درو ماهیان کرده از چرخ ناب / نماینده تر زانک ماهی در آب

دو خشتی بر آورده قصری عظیم / یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد در آن قصر زرینه خشت / گمان برد کامد بقصر بهشت

چو بسیار بر گشت پیرامنش / دریده شد از گنج زر دامنش
روانی جداگانه دید از عقیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق

در و گنبدی روشن از زر ناب / درفشنده چون گنبد آفتاب
بنفشه ده گردی بر آن زر خشک / بجز سوزیش عنبر و گرد مشک

درو رفت سالار فرهنگ و هوش / چو در گنبد آسمانها سروش
سهودانی از چرخ تابنده دید / کز و بوی کافور بر می دمید

نهاده بر آن فرش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت مینا نوشت
نوشته برو کای خداوند زور / که رانی سوی این سواد ان ستور

درین دخمه خفتست شداد عاد / کز اورنگ و ز دولت گرفت این سواد
بآزرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد بر فرش برانداختن

مکن بستر پوشی که پوشیده ایم / برسوایی کس نکوشیده ایم
نگه دار ناموس ما در نهفت / که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت

اگر خفته را درین خوابگاه / برآرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش آن گنبد تیز گشت / ز دیوار گنبد در آید بدشت

تنش را نمکسود موران کند | سرش خاک سم ستوران کند
بلی هر کس از مهر ایوان خویش | ستونی کند بر سر دوان خویش

دلیکن چو بینی سر انجام کار | برد بادش از هر سویی بی غبار
که داند که شداد را پای دد | بنعل ستور که خواهد شکست

غبار بر اکنده را در مغاک | دها کن که هم خاک به جای خاک
ازان بت که بادش بر اکنده کرد | نشانی نه بینی جز آن کوه زرد

تو نیز ای کشاینده قفل راز | نترس از چنین بوزد با ما بساز
مباش ایمن از زانکه آزاده | که آخر تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنجدان آن تست | سر و تاج ما هم بفرمان تست
کشا دست بیش تو درهای گنج | سپاه تو زان بس شد آن پای رنج

بر گنج کان بر تو باری مباد | ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بان لوح نا ریخته | جو لوحی شد از شاخ آویخته

از آن خط که چون قطره آب خواند | بسا قطره آب کز دیده راند
چو از چشم گرینده آب بار | بران خوانکه کرد لختی نثار

برون رفت و زان گنجدان رخت بست | بان گنج کو سر نبا لود دست
ز بادی که در سر تنبغ آمدش | یکی میوه چندان در یغ آمدش

چو دانست کان فرش زر ساخته | بهم در از ست پرداخته
از آن گنجدان کان همه گنج داشت | نه خود بر گرفت و نه کس را گذاشت

همه راه او خود بر از گنج بود | ز رده دهی سیم ده پنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد | بره و بوم خود را همی کرد یاد

چو یک نیمه ره زان بیابان برید | گروهی دد آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر | به بیغوله غارها جای گیر

بپرسید شان کاندرین ساده دشت | چه دارید از افسانها سرگذشت
گذشت از ما کیست از دام و دد | که دارد درین دشت ماوای خود

چنین باز دادند شه را جواب | که در دست از این بادیه ابر و آب
درین ژرف دریا که ماوای ماست | خورشهای ما صید صحرای ماست

درین دشت نخجیربانی کنیم | بر سم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه از آن صید یابیم نرم | کنیم آلت جامه از موی و چرم

نه آتش بکار آید اینجا نه آب | بود آب از ابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند | بود آتش ما درین شهر بند

ز شبنم چو گردد هوا تیز تر | دم ما کند زان نسیم آب خور
درین گنج ما را جزین ساز نیست | وزین بر تر انجام و آغاز نیست

همان نیز بر سی ز دیگر گروه | که دارند ما را درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن یابند | که پرنده در وی نیارد پرید

بیابانیان و حشی بی کسی | که هرگز نگیرند خو با کسی
برند چندان بیک روز راه | که آن برنخیزد ز ما در دو ماه

از ایشان بما یک بیک آید بد | پر از سیم از و چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنند | بما بر جبر اسر فشانی کنند

نمانند کاب از بنه دور ماست | ز تری هوا ایست کو بحر ماست
نسازیم چون مار با هیچکس | خورشهای ما سوسمار است و بس

ز شغل شما چون نیابیم سود
شما را پرستش چه باید نمود

دگر نیز پرسیدشان در نهفت
چه هنگام خورد و چه هنگام خفت

که چند آنکه رفتیم بالا و پست
درین بادیه کاب ناید بدست

بپایان این بادیه کس رسید
همان پیکری دیگر از خلق دید

بپاسخ چنین گفته اند آن گروه
که بسیار گشتیم در دشت و کوه

دو دیدیم چون آهوان سال و ماه
بیابان وادی سپرده براه

بیابانی دیگر دیده ایم
وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم

که بیرون ازین پیکر قیرگون
نشانی دگر میدهد رهنمون

نشان داده اند از بر خویش دور
بدانجا که خورشید را نیست نور

که شهریست چون شیشهٔ مشک بید
درو آدمی پیکرانی سپید

نکوروی و خوش خلق و زیبا خصال
زپانصد یکی را فزونست سال

دگر نیز پانصد برآید دگر
نبینی کسی را ز پیری اثر

برون از وطن گاه آن دلگشای
همه کس نداده ست دیگر نشان

ازین نیز بیرون درین خاک نیست
بسی کوه و صحرای نادیده هست

درو نیست رو بنده را آب خورد
که گرماش گرمست و سرماش سرد

چو زور رستنی بر نیاید ز خاک
در و جانور چون نگردد هلاک

هم اینست رازی که ما جسته ایم
ز دیگر حکایت ورق شسته ایم

سکندر بدان خلق صاحب نیاز
ببخشید و بخشودشان برگ و ساز

در آموختشان رسم و آیین خویش
بر افروختشان دانش از دین خویش

وز ایشان به هنجارهای درست
سوی ربع مسکون نشان بازجست

چو گشتند آزاد آن اسیران او
بشفقت نوازش پذیران او

چو زو کار خود ساز و بر تافتند
بره بردنش زود بشتافتند

از آن خاک جوشان و باد سموم
نمودند رامش به آباد بوم

سکندر در آن دشت بیگاه گاه
دو اسبه همی رفت بی راه و راه

سرانجام کان ره بپایان رسید
دگرباره شد عطف دریا پدید

هم از آب دریا بدریا کنار
بلادش کهی دید چون چشمه سار

نکندند ماهی بر آن چشمه رخت
برآسوده گشتند از آن رنج سخت

دگرباره کشتی بسی ساختند
ز ساحل بدریا در انداختند

چو دریا بدیدند یکماه بیش
بخشکی رسانند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تن زده
بپیچید چون مار عقرب زده

زباد جنوبی بر آمد نسیم
دل ره روان رست از اندوه و بیم

گرفتند یک منزل آنجا فراز
که هم سایه بان بود و هم چشمه ساز

بهم بر رسیدند از آن خستگی
ز تن رنجشان شد به آهستگی

مغنی دلم دور گشت از شکیب
سماعی ده امشب مرا دل فریب

سماعی که چون دل بگوش آورد
ز بیهوشیم باز هوش آورد

رسیدن اسکندر از جانب [illegible] بحد جنوب و شگفتیها که دید

سخن سنج آن درج گوهر نگار
ز درج این چنین کرد گوهر نثار

که چون شه ز مشرق برون برد رخت
بعرض جنوبی برافراخت تخت

چو من زار زور بردن رای خام
سلامت بهنگام سلامت رواست
ملامت چو هنگام شد ملامت خطاست
که درویش خود کرده ام خویش را

پیاسخ دل شاه را اکرد نرم
من از دیدن این ... [illegible]

سرای جهان

هوای جهان دیده سازنده تر / زمانه زمین را نوازنده تر
چو قاروره صبح نارنج بوی / ترنجی شد از آب آن سبز جوی

از آن کوچگه رخت برداختند / سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه / که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه

دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از سبزه و آب و کشت
در و دره مانی همه سربسبت / رها کرده فرمان یزدان ز دست

مگر شامشان در پناه آورد / وزان گمرهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد / در آن منزل آن شب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال / زر اندوده شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر تازی بست رخت / ز فرزاکا وسر برآورد بخت

خرامنده می رفت بر پشت بور / بگور افگنی چون بهرام گور
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ / جهان در جهان روشنی چون چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته / بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه در ده سبزبستان رسید / دهی دید ده مهتری نابدید

غذایی نه و ده غذایی بسی / نه در کس رهایی نه در ده کسی
خمی هر کس از گل بر انگیخته / ز گنجینه در روغنی ریخته

جداگانه در روغن هر خمی / فکنده ز نامردمی مردمی
پس سی چهل روز یا بیشتر / کشیدندی از مرده سرگشته سر

سری بودی از مغز و از پی تهی / فرو مانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کلهٔ خشک پیش / ز دیوبار پرسیدندی احوال خویش

قضیبی زدندی بران استخوان / شدندی بران کله فریادخوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید

صدایی برون آمدی از نهفت / صدایی که مانند باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد / چنین نقش دارد جهان در نورد

گرفتندی آن نقش را در خیال / چنان بودشان گردش ماه و سال
چو دانست فرمان ده چاره ساز / که تعلیم دیوست ازان گونه راز

بفرمود تا کلها بشکنند / خم روغن از خانها برکنند
بسی حجت انگیخت زانسان درشت / که تا دورشان کرد از رای سست

در آموختشان رسم دین پروری / حساب خدایی و پیغمبری
بران قوم صاحب دلی برگماشت / که داند دلی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته / روا رو شد از راه برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از و شاه یک منزلی

ره انجام را زیر زین رام کرد / که انجم در آن ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه راه بر خاره و بر خاره سنگ

پدیدار شد تیغ کوهی بلند / که از برشدن بود جان را گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت بر او کرد بایست راه

برون برد لشکر بران تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بران سنگ سود

چو شه دید کز سنگ پولادسای / خراشنده می شد سم چارپای
بفرمود تا زین گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور

کوه بلند و وجود حجر الماس

نمد تا دگر باسهای سطبر / به بندند بر باد پایان هژبر
همه ره گذرها برو بند پاک / ز سنگی که برنده زو شد هلاک

بفرمود شه راه می رفتند / گر بوه پولاد میکوفتند
ازانان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه

یک مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران ازینست ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / بسختیش ازان نعل بر تافتیم

بسی کوفتیمش بپولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / نبرید و شمشیر شد ریزه ریز

بهر جوهری ساختندش فراش / با و زیر برخاست از وی تراش
چو شه دید کو سنگ را آس کرد / ز برندگی نامش الماس کرد

همی گفت با هر کس از هر دری / کمست آن گرانمایه تر جوهری
بدان تا بتر و مش سکالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند

نمونش بهر سنگ جویی سپرد / که تا راه دانند بان سنگ برد
چو افتاد در لشکر این گفت و گوی / میان بست هر کس باین جست و جوی

بسی باز جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر در کمر کرد بر گرد کوه / یکی وادیی بود در پا شکوه

فراوان بدان وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
چو دریا که جوهر در آرد بغار / نه دریای ماهی که دریای مار

زماران در و صد هزاران بجوش / که دیدست ماران جوهر فروش
مگر زان شد آن ره زماران برنج / که نی مار نتوان شدن سوی گنج

چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود

هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره

عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو زان سان عقابان پرنده دید / عقابین اندیشه در ره کشید

بفرمود کارند میشی هزار / ببندند کین فربهست آن نزار
گلو باز برند یکبارشان / کشد آنکه از یکدگر بارشان

کجا کان الماس بینند زیر / بران کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست / ازان گوسفندان کشیدند پوست

چو الماس دو سیده شد در کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو برداشتند / در آن غار جز مار نگذاشتند

ببردند و خوردند بالای کوه / بس هر عقابی دوان ده گروه
چو الماس از گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنک آزاده بود

شه الماسها را بهم کرد گرد / بدش ایگون بود و نیکوش زرد
جز او کان الماس را کس ندید / که او بود بر قفل کانها کلید

ازآنجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران بویه تعجیل میساختند / رهی بی قلاوزی تاختند

ستوران ز نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفتند ازان راه یکماه بیش / سم بادپایان شد از پویه ریش

مهم ترجمان کاندرین حسب حال / بگفتار خود میکند [illegible] سوال
که ای نی وفا مردم ناسپاس / که لطف خدا را نه حق شناس

بسی تابیها کم [illegible] / جهان را به یزدی [illegible]
نکشتی ازین کشت بیهوده بیش / ز چندین [illegible] خاصل [illegible]

که ایشان که در آب ماهی وشند / [illegible]
چو دیدند چون ان فرو مانده اند / [illegible] سوی نور رانده اند

که بوی [illegible] دولا بپند / که این طایفه [illegible]
چو برسنده [illegible] / [illegible]

ره راست [illegible] / اشارت که از دست [illegible]
که باشد این [illegible] / [illegible] چیست

[illegible] نبید کار [illegible]
دیگر دود [illegible] افزون شود

تعجب شد ازین [illegible]
[illegible]

صبوری [illegible]
همه جا نور [illegible]

هم آخر به نیروی بخت بلند | سپاه از کله رست و شباه از گزند
برون برد شه اسب از آن سنگلاخ | عمارت گهی دید جایی فراخ

دران زرع کشته زاری شگرف | نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری زبان بند بک | بدو جان و دل را شنا بند یک

ز تاراج آن سبزه پی کرده کم | بسبنج ستوران سکایه سم
جوانی دران کشته جون سبزه مست | برهنه سر و پای بیلی بدست

ز خوبی و جالاکی پیکرش | سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش جو زرین کلید | نشان برومندی از وی پدید

گهی بیل برداشت وگاهی نهاد | گهی بندی بست وگاه میکشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت | که خوی تو با خاک جون گشت جفت

جوانی و خوبی و بیدار مغز | ز نغز آن نیاید مگر کار نغز
نه کار تو شد بیل برداشتن | بویرانه دانه کاشتن

بدین فرخی گوهری تابناک | نه فرخ بود هم نژادی ز خاک
بیا تا ز آبادشاهی دهم | ز بیکار خاک رهایی دهم

پاسخ کشاورز آهسته رای | جو آورد بد شرط خدمت بجای
جنین گفت کای پیش روز کار | همه توسنان از تو آموز کار

جهان دهبد بیشه و ریشه | که در خلقتش ناید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست | بمن پادشاهی سزاوار نیست

کشاورز را جای باشد درشت | جو نرمی ببیند شود کوژ پشت
بنم در درشتی گرفتست خرم | هلاک درشتان بود جای نرم

تن بخت کوناز بینی کند | جو صمغی بود کانگبینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش | ثنا گفت بر گفتن فرخش

خبر باز پرسیدش از کردگار | کز نیسان نزا کیست پروردگار
که شد باسر دار تو درخت گشی خیز | بپاسخ جاکرد با زار تیز

گرای پرستی گرا بنده | نظر بر که امین ره افکنده
جوانمرد گفت ای زگیتی خدا | به پیغمبری خلق را رهنمای

دران کس دل خویش بستم که تو | همان قبله را می پرستم که تو
برآرنده آسمان که بود | نگارنده کوه و صحرا و رود

شب و روز پیش جهان آفرین | نهم خنده روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته | کز نیسان بمن داد نا خواسته

بدیگر گرهها که با من نمود | که از سر بگیم منت صد گونه سود
سپاسش برم واجب آید سپاس | برانکس که او باشد ایزد شناس

ترا کامدستی به پیغمبری | بپذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده ام پیش ازین بخواب | بنو زنده گشتم جو ماهی بآب

کنون کامدی وان خبر شد عیان | نخد منکری جون بندم میان
بگویم جهان جون تو بی باور | جهان آفرین جون تو سر تا زبید

جهانا توی مایه خرمی | رسد تو دارد جهان محکمی
سکندر بآن پاک پیر جوان | که بودش سر و سایه خسروان

ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد | همان نام یزدان برو کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی | بدین خدا کرد تنش نوی

دران مرز وان مرغزار فراخ
که هم سرخ بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه
سکندر شد از خستگیهای راه

چو سالار این هفت خروار کوس
برآورد بانگ از گلوی خروس
دگربار شه رفتن آغاز کرد
دگر ره بسیج سفر ساز کرد

چو از مرحله منزلی چند راند
بمنزل دگربار منزل رساند
فروزنده رمزی چو روشن بهشت
زمینهای او جمله نی کار و کشت

درخت گل و سبزه و آب روان
عمارت کهی درخور خسروان
جز آتش خلل نی که ناکشته بود
زمینی بآبی در آغشته بود

بپرسید کین بوم را نام چیست
سر و سرور این بر و بوم کیست
کشاورز و کادامن و کاو و کو
کجا در جهان بیش ازین کند کاو جو

یکی از مقیمان آن رزمگاه
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای آن ره گشاینده مرز
حوالی بسی داد از بهر ورز

درو هرچه کاری بهنگام خویش
یکی ده هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد یابد گزند
نگردد کس از دخل او بهره‌مند

اگر داد بودی و داور بسی
ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف و داد آرد آن خاک تک
تباهی پذیرد ز بیداد کر

چو از دخل او کرد انصاف کم
بسوزد بگرمی بپوسد بنم
بیک جو که در مالش آرد میل
جو و گندمش را بود با دو بیل

سبک منجنیقست بازوی او
که گرد دیبک جو نیز از روی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب
ز بیداد بیدادگر شد خراب

درو سدی از غول بنیاد کرد
همان باغش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش
که هرکس دهد حق منشور خویش

ده هر سرکسی مال خود را ز کوه
بتاراجشان کس نیارد ز بد
دو ده ورزه نیارد بر آن آوری
سزا آفرین بر جهان داوری

مغنی مدارا ز غنی دست باز
که این کاری ساز باید بساز
کسی را که آن ساز یاری کند
طرب با دلش سازگاری کند

رسیدن اسکندر از خلخ جو
بخلخ مشرق بیشه کنک بهشت

خوشا زینت باغ در نوبهار
جوان گشته هم روز و هم روزگار

بنفشه طلایه کنان گرد باغ
همان نرگس آورده بر کف چراغ

ز گل مغز مرغان بجوش آمده
دل از جوش خون در خروش آمده

شکم کرده بر زیر شمشاد و سرو
خروش صراحی ز خون تذرو

برقص آمده آهوان یک سره
ترانش که بلبل نغز گو

نسیم گل و ناله فاخته
و زان آب گل کز گل آید فرود

سراینده ترک با چشم تنگ
دریده برابر بشم ساز او

زدشت آمده آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی

چو باران بجرم بهم ساخته
چه خوشتر ازین فصل آواز رود

فرو هشته گیسو بکیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از تار او

سخنهای برشخته تنگ ساز ‏ تو گویی که او گوید از چنگ باز
از و بوسه وز تو غزلهای تر ‏ یکی چون طبرزد یکی چون شکر
ببوسه غزلهای تر میدهی ‏ طبرزد ستانی شکر میدهی
دلم تا ز طوطی بهار آمدست ‏ که هندوستانش بیاد آمدست
چو گود از زر با چنین گل گرد گرد ‏ برآمیخت شنگرف با لاجورد
گیا خواره را گل ز گردن گذشت ‏ بعنبر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک ‏ بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خوی نرگس خوابناک ‏ چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم ‏ ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگرباره بر مرز هندوستان ‏ گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا بمشرق علم برفراخت ‏ یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
از آن راه چون دوزخ تافته ‏ گز و گشت ماهی بتش تافته
در آمد بآن شهر مینو سرشت ‏ که ترکانش خوانند کنگ بهشت
بهاری درو دید چون نوبهار ‏ پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی ‏ پرستنده بت شده هر کسی
در آن خانه از زر بتی ساخته ‏ بر و خانه گنج برداخته
سر و تاج آن بیکر دلربای ‏ برآورده تا طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته ‏ چو دو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ ‏ ز بس شب چراغی بشب چون چراغ
بفرمود شه تا برارند گرد ‏ ز تمثال آن بیکر سال خورد
زر و گوهر برکشایند زود ‏ که با بت زبان بود با حلق سود
سخن گو یکی لعبت از کنج کاخ ‏ بر شاه شد کرده ابرو فراخ
بلبسو غبار از ره شاه رفت ‏ بسی آفرین کرد با شاه گفت
که شاه جهان داور دادگر ‏ که از خاور و اوراست تا باختر
بزر و بگوهر ندارد نیاز ‏ که گیتی فروزست و گردن فراز
دگر کین بت از گفته راستان ‏ فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن ‏ فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمودگان دلنواز ‏ گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری بیکر مشک خال ‏ گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا کرد و گفت آن فروزنده کاخ ‏ که زرین درختست و بیرون ز شاخ
از آن پیش کاین بتخانه داشت ‏ یکی گنبد سیم و برانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست ‏ گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبد آن سرای ‏ ز پیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت ‏ که چون شاید این مرغ کان زر اگر گرفت
بزرگان که این مملکت داشتند ‏ بدان گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای آن در جهان ‏ فرو می چکید آبشان از دهان
طمع بر دل هر کسی کرد راه ‏ که بر گوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری ‏ خود کردشان عاقبت یاوری
بران رفت میثاق آن انجمن ‏ کز آن بهر بتخانه خویشتن
تنی ساختند آن همه زر درو ‏ بجای دو چشم آن دو گوهر درو

حکایت

شنیدم یکی راز از اهل امید | بجا دیدی عمر نوشد نوید
بشارت رسان از خجسته باز | که با من که ماند چو ماهم دراز
بگفتا که از مردم هیچ کس | نماند کسی هم تو مانی و بس
بنوشنده راز [illegible] | که تا بد چنین زندگانی بکار

به از غم صد ساله در بوستان | به زندان درون رگ با دوستان
مکن یاد در [illegible] که غم جان خورد | [illegible] که بیمار بحران خورد
برسم ره آوردی [illegible] | همان جان سوی راه چوپان [illegible]
[illegible] | [illegible] سوی دیدار بود
[illegible] دو دانه می سوی خاک | [illegible] بود از چه بر جان پاک

چراغی که کوران بدان خرمند | بدو روشنان باد کمتر دمند
مکن بیوه چندرا اگرم داغ | شب بیوگان را مکن بی چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد | بت بی زبان را شه آزاد کرد
نبشت از بر پیکر آن نگار | که با داغ اسکندرست این شکار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر | بر آن هفت ماهان ببخشود قهر
یکی گنج پوشیده دادش نشان | کزو خیره شد چشم گوهرفشان
شه آن گنج آگنده را برگشاد | نگه داشت برخی و برخی بداد
دگر ره زمین بوی روحانیان | درآورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ | گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کادمیزاده دید | بایشان سخن گفت وزیشان شنید
ز یزدان پرستی خبر دادشان | ز دین نو بنیاد نظر دادشان
ز برکار مشرق زمین بر زمین | دگر ره درآمد به پرگار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او | بیاراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته | جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد | شهش حشمتی بیش از اندازه کرد
چو آمیزش آن خم لاجورد | کبودی درآمد بدیبای زرد
نشستند کشورخدایان بهم | سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنگه شد روزگاری دراز | همه عهد را تازه کردند باز
پذیرفت خاقان ازو دین او | درآموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهر در مهر بست | قراخان مهند و شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود | کزین مرحله کوچ سازیم زود
مرا گفت اگر چند جا بست گرم | بدریا نشستن چرا نیست برم
بدان تا چو آهنگ دریا کنم | درون نیک و بد را تماشا کنم
شگفتی که باشد بدریای ژرف | ببینم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من | برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس | گرایم سوی راه با ره شناس
بران حکم شد سرو واگفتگوی | که قاصد کند راه را جست و جوی
ببینک اختری روزی از بامداد | که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تاجدار جهان | که بوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید | کزو هر یکی شاه شهری سزید
بنه نیز چندانکه خوار آمدش | بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر ما بقی را ز گنج و سپاه | یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه
همان خان خانان بخدمتگری | جریده بهمراهی و رهبری
باندازه او نیز برداشت برگ | سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار | خردمند و مردانه و مردکار
علامت سوی مشرق انگیختند | همه ره ز رمز [illegible] ریختند
بعرض چنوئی نمودند میل | شکارافکنان هر سوی خیل خیل
چهل روز رفتند ازین گونه راه | نبردند پهلو با وردگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند | بپایین دریا فرود آمدند
بدان فرصه گاه انجمن ساختند | علمها بانجم برافراختند

[illegible] من و دوستان [illegible] | [illegible] تازه تر
بود مرز [illegible] توران [illegible]
بدوی [illegible] سکندر [illegible]
جوان [illegible] بود
سکندر [illegible]
جهان تا [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

حکایت

حکایت چنان رفت از آن آب ژرف
که دریاکنار است آنجا شگرف

عروسان آبی چو خورشید و ماه
همه شب برآیند ازین فرضه‌گاه

برین ساحل آرام سازی کنند
غناها سرایند و بازی کنند

کسی کو بگوش آورد سازشان
شود بیهش از لطف آوازشان

در آن بحر بینی سرایند و بس
که در سنج بحری نگفتست کس

همه شب بدینسان درین کنج کوه
طرب میکنند آن گرامی گروه

چو بر نافه صبح بویی برند
به آب سیه سر فرو می برند

جهاندار فرمود تا یک دو میل
کند لنگر از طرف دریا جبل

چو شب نافه مشک را سر گشاد
ستاره در گنج گوهر گشاد

ملک خواند ملاح را یک تنه
روان گشت نی لشکر و نی بنه

بران فرضه که خیمه زد زود ور
که گوهر ز دریا بر آورد نور

در آن لعبتان دید کز موج آب
علم بر کشیدند چون آفتاب

پراکنده گیسو بر اندام خویش
زده مشک بر نقره خام خویش

سراینده هر یک دگرگون سرود
سرودی نو آیین‌تر از صد درود

چو آن لحن شیرین بگوش آمدش
جگر گرم شد خون بجوش آمدش

بران ضرب آواز لختی گریست
دگر باره خندید کین گریه چیست

شگفتی بود لحن آن زیر و بم
که آن خنده و گریه آرد بهم

ملک را چو شد حال ایشان درست
دگر باره شد باز جای نخست

چو دیبای چین بر ملک زد طراز
شد از صوف روی جهان بی نیاز

باستاد کشتی چنین گفت شاه
که کشتی در افکن بدین موجگاه

درین آب شوریده خواهم نشست
که رازی خدا را درین پرده هست

خطرناکی کار دانسته‌ام
شدن دور از و کم توانسته‌ام

اگر پرسی از عقل آموزگار
بکاری دواند مرا روزگار

نگهبان کشتی پذیرنده گشت
در آورد کشتی بدریا ز دشت

شه کاردان گشت کشتی گرای
فرو ماند خاقان چین را بجای

نمودش که تا نایم اندر فراز
نباید که گردی تو زاینجای باز

ندانم درین راه کم بود کی
بلا کم دواند گر آسوده کی

گرایم ترا خود شوم حق گزار
وگرنی تو دانی و ترتیب کار

چو گفت این سخن دیده چون رود کرد
کسی را که بگذاشت بدرود کرد

در افکند کشتی بدریای چین
که دید است دریا بکشتی نشین

ازان همرهان بکار آمده
ببرد آنچه بود اختیار آمده

ز چندان حکیمان عیسی نفس
بلیناس فرزانه را برد و بس

سوی ژرفی آمد ز دریاکنار
بدریای مطلق در افکند بار

جهان در جهان راند بر آب شور
جهان می دواندش زهی دست زور

چو بگذشت کشتی روان شد بر آب
پدید آمد از میل دریا شتاب

که سوی محیط آب جنبش نمود
بباز آمدن بازگشتنش نبود

نواحی شناسان آب آزمای
هراسنده گشتند ازان ژرف جای

گرفتند لختی بانجا قرار
که میل محیطی همه ترس کار

زبیران کشتی یکی کاردان
چنین گفت با شاه بسیاردان

که این مرحله منزلی مشکلست
بره تا چها در ببین منزلست

روان گشت کشتی روای جهان
ز پیل چوب در جنبش آمد بجای جهان
عجب کاب [illegible] استن پل در شتاب
شبانروزی از رفتن [illegible] دریا ز رود و زند [illegible]
چو بر آب [illegible] دوم روز [illegible] چون سپهر [illegible]
شبانه [illegible] فرو ماند بیننده [illegible]
بگیرند [illegible] در آن کار حیران [illegible] بدان داوری دیده باز
گرامی بدان زودی آمد باز
چگونه بدین زودی [illegible] نهیب [illegible] گشاد
همیشه [illegible] دری [illegible] اعتماد
همه باک [illegible] دیبان [illegible] یقین رهنمای
کسی را که باشد [illegible] بود زیر پای
دو عالم دو کان [illegible] نصیب
[illegible] عیش [illegible] باشد ز غیب

در آن لطف [illegible] که آمد بو خندگی
بدان مردگان مژده زندگی
بهر یکی تازه گشت آن ورنگ
نواحی در آمد بدلهای تنگ
چو دیدند صحرا از آن چنان زود دور
بدریای لشکر در افتاد شور
بلک هزار امید باران رسید
ز شاطی با امیدواران رسید
ز هر جا پیغ آدمی خیل خیل
شتابنده شد سوی دریا چو سیل
ز انبوهی خلق در بوم و مرز
گرانی در آمد بدریا [illegible]
ملک کار [illegible] غم [illegible] نشستن
سکندر چو بر شط دریا رسید
ز دل [illegible] بیابان رسید
رسیدند گردن کشان سپاه
همه آرزومند دیدار شاه
گرفتند شاد از نشاط حضور
نهادند بر خاک نارک ز دور

دلیری مکن کاب آن ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای

اگر منزلی رخت از آن سو بریم / ازان سوی منزل دگر بگذریم

سکندر چو زین حالت آگاه گشت / گذران میل که پیش نتوان گذشت

طلسمی بفرمود برداختن / اشاره کنان دستش افراختن

کزین بیشتر خلق را راه نیست / ازان سوی دریا کس آگاه نیست

چو زینسان طلسمی مسین ریختن / ز رکن جزیره برانگیختن

سر آن گشتیی کارد آنجا شتاب / طلسمش نماید اشارت بآب

کز اینجای درنگذرد راه کس / ره آدمی تا باینجاست و بس

بتعلیم او کاردانان راز / دگرباره زان راه گشتند باز

چو خسرو طلسمی بر آن گونه ساخت / در آن تعبیه راز یزدان شناخت

بفرزانه گفت آن همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد

بدان تا طلسمی مهیا کنند / مر این که چون خضر دریا کند

بفرمان گشتی کش چاره ساز / جهانجوی از آن میل گشت باز

ز دریا چو ده روز بگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند

پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در گرد آن کوه بند

در آن بند اگر گشتیی تاختی / در و سالها دایره ساختی

برون نامدی تا نگشتی خراب / نرستی کسی زنده زان بند آب

چو افتاد گشتی بآن خط رسید / به پرگار گشتی خط اندر کشید

فرو برد لنگر بپایین کوه / برون رفت و باد و برون شد گروه

بالای آن بندگاه ایستاد / ز پیوند و فرزند میکرد یاد

جهاندار گفتش چه برنافتی / که روی از جهان پاک برتافتی

خبر داد شه را شناسای کار / ازان ژرف دریای نارستگار

که هر گشتیی کو بدینجا رسید / ازین بندگه رستگاری ندید

نخواند ورا کام شیر / که چون کام شیرست بر خون دلیر

نه بس بود ما را خطرهای آب / فضای دگر گرد بر ما شتاب

به بیماری اندر تب آمد پدید / رخ ریش را آبله بر دمید

اگر راه ازین بیش خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود

کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز باران سوی ناودان آمدیم

همان چاره باشد گزین تیغ کوه / بخشکی برون جان برند آن گروه

بفغفور میکرد این راه باز / وز آنجا بچین نیست راهی دراز

ز دریا نه است آن ره دور دشت / که دوری و دیریش را چاره هست

مثل زد سکندر بآن کوه سار / که دیر و درست آی و انده مدار

ز فرزانه کاردان باز جست / که رایی در اندیشه داری درست

که آن رای پیروز یاری دهد / بگشتی ره رستگاری دهد

پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی ترا سوی راه

اگر سازد آنجا شهنشه درنگ / طلسمی برآریم از روی سنگ

کنم گنبدی زو برانگیز مش / یکی طبل در گردن او برمش

کسی کو در آن گنبد آرد فراز / بر آن طبل زخمی زند استوار

بدرفی رسد گشتی از بندگاه / بآیین ببین برافتد براه

غریب آمد آن شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد آن راه را

وقوع در گرداب

بفرزانه فرمود تا آنچه گفت ... بجای آورد آشکار و نهفت
زبان بستنیها در و هر چه خواست ... همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش ... دران بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ ... پذیرای او شد با فسون درنگ
طلسمی مبین در وی انگیخته ... بگردن درش طبلی آویخته
نشسته گفت چون گنبد افراختم ... طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بآن تند آب ... بزن طبل تا چون نماید شتاب
نشسته آن کاردان تا که کشتی رماند ... بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی در آن تندگاه اوفتاد ... زد و بوالعجب گشت چون تندباد
نشسته آمد سوی گنبد سنگ بست ... بطبل آن ز ماهی دوالی بدست
بزد طبل و بانگش ز طبل رحیل ... برآمد چو بانگ پر جبرئیل
بدون گشت کشتی ز دریای تنگ ... در آن جای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته ... چو مهر بهاری شد افروخته
دگرگونه در دفتر آرد دبیر ... ز ره نامه ره شناسان پیر
گران کام شیر از زره باز جست ... سخن چون دو قولی بود مشکل است
ز یک بحر چون نیست بیرون درود ... همانا که مشکل بنا شد سرود
ز دانا بپرسیدم آن راز را ... گران طبل بنداکن آواز را
خبر داد دانای همیان شناس ... باندازه آنک بودش قیاس
که چون کشتی افتد از آن کنج کوه ... یکی ماهی آید ز بانی شکوه
ز تند آب ره گرد کشتی در آب ... پس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدو ور دهم ... بلا دید کانرا کشد در شکم
چو آن طبل گردد ز روبینه جرم ... بماهی رساند یک آواز نرم
بران شود ماهی از آب تیز ... سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از بر و بال او ... کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای ... نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف ... گرابنده شد سوی دریای ژرف
بدان کوه دیگر نبودش درنگ ... سوی فرضه که شد ز بالای سنگ
چو شد دی شب زین رواق کبود ... رسن بست بر فرضه منعت رود
بدان فرضه نی آنکه اندیشه کرد ... رسن بازی سند وان بیشه کرد
در این غم که بر طبل کشتی گرای ... که زخمی زند کان نماند بجای
جهان کرد لطف قضا یاوری ... که حاجت نبودش بآن داوری
کسی کو کند داوری چشم ساز ... بدارو دی چشمش بنا شد نیاز
بسی تب زده فرض کافور کرد ... بخورده شد آن تب چو کافور سرد
دوا کردن از بهر درد کسان ... بسا زنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ جنگ ... بکشتی برآمد چو بویان نهنگ
شکنجه گشا داز ره بادبان ... ستون را قوی کرد کام و زبان
برافراخت افراز کشتی بساز ... بدان ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی برآب سیاه ... بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند ... ز شادی نگه کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت ... گذشته بسر بر بسی سرگذشت

براسود برخاک ازان ترس و باک | غم و ترس بود از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد | ز یزدان نیکی بسی یاد کرد

چو خاقان ازان حالت آگاه شد | خرامان و خندان سوی شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند | بسی گنج در پای خسرو فشاند

شه از دلنوازیش در بر گرفت | سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان میل که وان خط ساختن | طلسمی ازان گونه پرداختن

وزان راه گم کردن آن گروه | گرفتار گشتن بدان تند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن | رهاننده طبلی بر انگیختن

چو این قصه بشنید خاقان چین | بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان ملک داد کرد | دل خان خانان بدو شاد کرد

جهان را درین آمدن راز بود | که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست | وادی در و دوی پوشیده هست

خیالی که در پرده شد روی پوش | ببینند در درج خداوند هوش
گر آنجا بپرداختی شهریار | ز دستی که برخاستی این شمار

جهان ار نبودارد گشایندگی | ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد [illegible] | بیاورد باد از جهان رفته

جهان تاختن باز یاد آمدش | خطرناکی رفته یاد آمدش
درای شتر خاست از کوچگاه | سر آهنگ لشکر در آمد براه

قلاوز برداشت آهنگ پیش | شد از پای محمل کشان راه ریش
ز رنگین علمهای گوهرنگار | همه روی صحرا شده نوبهار

ز تیغ و سپرهای آراسته | گل و سوسن از دشت برخاسته
درآمد برین شاه گیتی نورد | زگیتی بگردون برآورد گرد

بسوی بیابان روان کرد رخش | سپه را ز مال و خورش داد بخش
بیابان جوشنده بگرفت پیش | که جوشنده دید از هوا مغز خویش

چو ده روز خود در بیابان نشست | بیابان پدید آمد و آب و کشت
یکی شهر کافورگون رخ نمود | که گیتی نه از گل که کافور بود

ز خاقان بپرسید کین شهر کیست | بره نامه در نام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر | که شهریست این از جهان [illegible]

بجز سیم و زر کان بود خانه خیز | دگر چیز را هست بازار تیز
کسی را بود پادشاهی درو | که بینند فر الهی درو

غریبان گریزند ازین جایگاه | که وحشت کند روز شانزد اسپاه
چو شمشیر سر بر زند زین نطاق | برآید ز دریا طراقا طراق

چنان کز جهان نعره مولناک | بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزیر زمین دخمه دارند بیست | که طفلان در آن دخمه دانند زیست

بزرگان در آن حال گیرند گوش | وگرنی نه دل پای دارد نه هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار | ز فرزانه درخواست ترتیب کار

چنین داد فرزانه پاسخ بشاه | که فرمان دهد بامدادان پگاه
گران بیش کافغان برآرد خروش | برآید ز لشکر که آواز کوس

نبیره زنان طبل بازی کنند | ببانگ دهل زخم سازی کنند
بدان گونه تا روز گردد بلند | بطبل و دهل در نیارند بند

جهان داده از زور بازوی من [illegible]

[illegible] ز نطع زمین تا بدریای [illegible]

بضبط خود آورده عالم تمام

[illegible] ولایت ستانی [illegible]

ز صندوق [illegible] کردم بصندوق [illegible]

دوم آنکه [illegible] صحرای راز

[illegible] بیم روزی از رخ [illegible]

نخستین وصیت درین داوری

[illegible] گرد [illegible] دل [illegible]

سوم آنکه [illegible] بنهان شود

[illegible] اسکندر [illegible] جای [illegible]

[illegible]

بدان تا ز دریا برآید خروش | نیوشنده را مغز تابد بجوش
بفرزانه شه گفت کاین بانگ سخت | کز و مغز ما می‌شود لخت لخت

چه بانگست کافغان دهد باد را | سبب چیست این بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کای اوستاد | چنین یاد دارم که هر بامداد

چو بر روی آب اوفتد آفتاب | ز گرمی معیّب شود موج آب
پس آوازها خیزد از موج بر | که افتد چون کوه بر یکدگر

ز تندی چو تندر شود آن زمان | که تندی همانست و تندر همان
دگرگونه دانا بر انداخت رای | که سیماب دارد در آن آب جای

چو خورشید جوشان کند آب را | بخود برکشد جوش سیماب را
دگر باره چون زان افق بگذرد | ببیند از دانه آنکه بالا برد

چو سیماب در بستی افتد ز اوج | برآید چنان بانگها یل ز موج
جهان مرزبان کارفرمای دهر | در آورد لشکر بنزدیک شهر

فرود آمد آسایش آغاز کرد | در آن مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند | بکالا خریدن سوی شه شدند

متاعی که در خورد آن شهر بود | خریدند اگر نوش و گر زهر بود
ز هر نقد کان بود بر اینشان | یکی بیست میکرد سرمایه شان

شه از خاصهٔ خویشتن نی بها | بهر مشتری کرد چیزی رها
جدا کانه از بهر سالارشان | بسی نقد بنهاد در بارشان

چو دانست سالار آن انجمن | ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش | خورشها در آن نزل از اندازه بیش

هم از جنس ماهی هم از گوسفند | دگر خوردنیها جز آن نیز چند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست | که تا بد ز ما نزل راه تو راست

بیا بابیا نزانبار شد نوا | بجز گرمیی کان بود در هوا
بر و کرد شه عرض آیین خویش | خبر دادش از دانش و دین خویش

ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس | کزان گمرهی گشت یزدان‌شناس
ز درگاه خود شاه نیک اختریش | کسی کرد با خلعتی در خورش

چو شبگیر شب قرمزی در نوشت | در افتاد ناگاه از آن بام طشت
فرو خفت شه بار فیقان ز راه | ز رنج ره آسود تا صبحگاه

چو ریحان صبح از جهان بر دمید | سرآهنگ فریاد در بار رسید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود | بوقت سحر که صدا داده بود

شه از هول آن زنگ زهره شکاف | بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند | بیکبار نوبت فرو کوفتند

خروشیدن طبل و فریاد کوس | جرس باز کرد از گلوی خروس
باواز طبلی که برداشتند | دگر بانگها را بدان داشتند

برین گونه تا سر برآورد چاشت | تبیره جهان را بر آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز | برآشفته گشتند چون رستخیز

دویدند بر طبل کامد نفیر | چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد آواز آن سازشان | که می‌بود غالب بر آوازشان

چو نیمی شد از روز گیتی فروز | روان گشت از آنجا سوی نیم روز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه | بحاجت نمودن گرفتند راه

چو گرد دو گل از بوستان گوشه گیر
ز رعنان بستان برآید نفیر
سهی سرو و چو سرو در کار نیست
دل باغبان را ز آرایش [illegible]
بجز این نمط پیشکاران تاریخ ساز [illegible]
[illegible] نامه [illegible] بعضی [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] ثبات [illegible]
برآمد ز روم [illegible] شد از خویشتن [illegible]
[illegible] شد از اندام [illegible]
چو چاکی شد [illegible] انگیزش
بیاورد و [illegible] ز نوبتیکان
دگر راست کرد از [illegible] نوبتیکان
چنین گوید از دانا حکیمان براز
که راه است [illegible] بنوزند باز
ز راز فلک [illegible] پیسیمان [illegible]
ز روزی [illegible] شود [illegible] زمین

همان خورد و خواست بود زر پاک
پس از خوردن زر سوی خورد خاک
چو این نکته با عقل کوسی نداشت
پیوسته در دل فسوسی نداشت
برون دیگر آن نوبت آمد فراز
ملک بود در کشوری [illegible] ساز
برابر [illegible] از تیغ با همسری
شکستی در افکند در لشکری

بتاراج چون گنج دارا ز دها
زمین کرد خفتان زرین رها
فرود آمد از بیم [illegible] کام
چو بهر [illegible] شه از دست بردی تمام
هم ابر [illegible] کرد آزاد او
شد آزاده زان خاک گلنار او
ز پولاد بگذشت [illegible] زند
بسی طرف جوشن بد تیغ زند
رسید از کمین ناگهان چون برق
حنفی که گرد در پولاد غرق
فرستنده [illegible] تخت
چو لشکرکش آن تاج و تخت

گزین طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی دو مانی بجای
جهاندار در وقت آن دستبوس / ببخشیدشان چند خروار کوس
شه آن رسم را نیز برجای داشت / که هر صبحدم با دهل رای داشت
بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک را دگرباره دمساز یافت
مغنی دل تنگ را چاره نیست / بجز سازکان هست بیغاره نیست

مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا با آواز او
در آن شهر ازان روز رسم اوفتاد / که در جنبش آرد دهل بامداد
بماهی کم و بیشتر زان زمین / درآمد بآبادی ملک چین
بیاسود یکماه ازان خستگی / بپسیچید ره را باهستگی
دماغ مرا کز غم آمد بجوش / با بریشم سازکن حلقه گوش

چو در خانه خویش رفت آفتاب / زگرمی شد اندام شیران کباب
بنفشهای با حوری از دست برد / ز روی هوا چرک تنی سترد
گیا دانه بگشاد و بنوشت برگ / بلاله سنان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خنده شد میوه بر میوه کار

رفتن شاه سکندر از حد مشرق بحد شمال و سد بستن بر یاجوج و ماجوج

بهامون بسی کوه شد عندلیب / بغربت همی گفت چیزی غریب
درخشنده خورشید گیتی نورد / زباد خزان بیش عقرب نخورد
چو شیران دریدا ز سر دست زور / گهی ساق کاو و گهی سم گور
سکندر ز چین رای برخیز کرد / در خواب را تنگ دهلیز کرد
بسی گنج در پیش خاقان کشید / وزانجا سپه در بیابان کشید
بیابان و ریگ روان دید و بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
زمین دید رخشان و زرخنه دور / درو ریگ رخشنده مانند نور
باندازه بردار ازین راه گنج / نه چندانکه محمل کش آید برنج
همه بارشه بود پر زر ناب / بدان نقره نامد دلی را شتاب
در آن راه میرفت چون باد تیز / هوا را ندید از زمین گرد خیز
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم

بگوش اندرش از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز
شب و روز می گشت در چین و زنگ / بدو داد فلکی طشت آهن بجنگ
در ایام باحور در گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
رها کرد خاقان چین را بجای / دگرباره سوی سفر کرد رای
فرو کوفت بر کوس دولت دوال / زمشرق درآمد بحد شمال
بسی رفت و کس در بیابان ندید / همان راه را نیز پایان ندید
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره شد نقره تابناک
بلشکر مگو گرنه از عشق سیم / گران بار گردند و پابند بیم
ولیک آرزو در تنش کار کرد / ازان اشتری چند را بار کرد
یکی منفعت نیست بر جامه گرد / که آن نقره بود آن زمین را نورد
نه در سیمش آرام شایست کرد / نه سیماب را نیز شایست خورد

زمودای

زسودای ره کان نم کم درد بود   سوادی بان سیم درخورد بود
کجا چشمه بود مانند نوش   در آن آب سیماب را بود جوش
جوشورش نبودی در آب زلال   زسیماب کس را نبودی ملال
نخوردندی آن آبها را دلیر   که آب از زبر بود و سیماب زیر
جوشورش در آب آمدی بیش و بس   نخوردندی آن آب را هیچ کس
وگر خوردی از راه غفلت کسی   نماندی درو زنده کانی بسی
بفرمود شه تا جورای آورند   در آن آب دانش بجای آورند
جهان برکشند آب را زا بکیر   که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدین گونه بیگاه رفتند راه   بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از ان مغرس سیم سود   بخاکی گزان بودشان زاد و بود
نهادند بر خاک رخسار پاک   که خاکی نیاساید الا بخاک
زمردار ماند دران خاک شور   نه کس مرده را نیز بیند بگور
جز این یک منر نیست کین آب و خاک   زمرد ار دور نیست وز مرده پاک
کسانی که بودند از ان جای باز   بر شاه رفتند برده نماز
بگفتند کای شاه با داد و دین   بفریاد رس مان ز بیگار و کین
که در دست بتیار کانیم اسیر   همه ناامیدیم برنا و پیر
بهر مدت آرند بر ما شتاب   کنند آشیانهای ما را خراب
ز ما گوسفندان بغارت برند   خورشهای ما هرچه باشد خورند
ز گرگان جهان کم گریزد کله   گزان گرگساران بیک مشغله
جو در ما بکشتن ستیز آورند   بکوشند در ما گریز آورند
گریزیم از ایشان برین کوه سخت   بکردار پرندگان بر درخت
ندارند تابی جهان آن گروه   که ما را در آرند از آن تیغ کوه
بدفع جهان سخت بتیاره   ثواب بود گر کنی چاره
جو بشنید شه حکم یاجوج را   که بسیار افکند بر یکی عوج را
بدان گونه سدی ز پولاد بست   که تا رستخیزش نباشد شکست
جو طالع نمود آن بلند اختری   که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت   که بسیار کس جست و آنرا نیافت
دگر باره در کار عالم روی   روان شد سراپرده خسروی
بران کار چون مدتی بر گذشت   نتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی   که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار با ده بسیجان خویش   ره آورد جستیم از ره آورد بیش
دگرگونه دید آن زمین را سرشت   هم آب روان دید و هم کار و کشت
همه راه بر باغ و دیوار بسی   کله بر کله کس نگه دار بی
ز لشکر یکی دست بر زد فراخ   گزان میوه برکند یک شاخ
بچیده یکی میوه نز مینوز   ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت   تنش کرد و ران کاستی گرفت
سکندر چو زین عبرة آگاه گشت   ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه   ز باغ کسان دست دارد نگاه
بفرخی گرانیده شد در شتاب   گذر کرد ازان سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته   جو فردوسی از نعمت و خواسته

قصهٔ سد یاجوج ماجوج

چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ
ندیدش دری را بجز چوب و سنگ

دکانها بسی یافت آراسته
در و قفل از آن جمله برخاسته

فرود آوریدندش از ره بکاخ
بکاخی چو مینوی مینا فراخ

پرستش نمودند با صد نیاز
زهی مهربانان مهمان نواز

بپرسیدشان کین چنین بی هراس
چرائید و خود را ندارید پاس

همان باغبان نیست در باغ کس
رمه نیز چوپان ندارد ز پس

چگونست و آن پاسداری ز چیست
حفاظ شما را تولا بکیست

که آنکس که بر فرق افسر نهاد
بقای تو بر فرق افسر دهاد

چو پرسیدی از حال ما نیک و بد
بگوییم شه را همه حال خود

گروهی ضعیفان دین پروریم
سر موی از راستی نگذریم

در کژ روی بر جهان بسته‌ایم
ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم

نپرسیم چیزی که دستور نیست
که یزدان از آن کار خشنود نیست

نکوشیم بر کردهٔ کردگار
پرستنده را با خصومت چه کار

گر از ما کسی را زیانی رسد
بر آن رخنه ما را نشانی رسد

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قسمیم در مال خویش

ز دزدان نداریم هرگز هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

نداریم در خانها قفل و بند
نگهبان نه با گاو و با گوسفند

اگر گرگ با میش ما دم زند
بلاکش در آن حال بر هم زند

بکاریم دانه گه کشت کار
سپاریم کشته به پروردگار

بما زانچه بر جای خود می‌رسد
یکی دانه را هفتصد می‌رسد

در آن شهر شد با تنی چند پیر
همه عاقبت اندیش عبرت پذیر

مقیمان آن شهر مردم نواز
به پیش آمدندش بصد عذر و ناز

بسی خوان نعمت بیاراستند
نهادند و خود پیش برخاستند

چو بد رفت شه نزلهاشان بمهر
بآن خوب چهران برافروخت چهر

بدین ایمنی چون زییدند از گزند
که بر در ندارید کس قفل و بند

شبانی نه و صد هزاران گله
همه گرده بر کوه و صحرا یله

بزرگان آن داد پرور دیار
دعا تازه کردند بر شهریار

خدا باد در کار ما یاورت
منور سکهٔ نام نام‌آورت

چنان دان حقیقت که ما این گروه
که هستیم ساکن در این دشت و کوه

نداریم بر پرده کژ پیچ پیچ
بجز راستی بازی ندانیم هیچ

دروغی نگوییم در هیچ باب
بشب بازگونه نبینیم خواب

نپرسیم هر چه آن خدایی بود
خصومت خدای آزمایی بود

چو عاجز بود یار یاری کنیم
چو سختی رسد بردباری کنیم

برآریمش از کیسهٔ خویش کام
ببر مایه با خود کنیمش تمام

شماریم خود را همه همسران
نخندیم بر گریهٔ دیگران

ز دیگر کسان ما نه دزدیم چیز
ز ما دیگران هم ندزدند نیز

خدا کرده خردان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای
رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای

نکردیم بر گرد کاورس و جو
مگر بعد شش مه که باشد درو

چنین گر یکی کار و گر صد کنیم
توکل بر ایزد نه بر خود کنیم

بنایی کش از گل برآری بر آب
بسی بر نیاید که گردد خراب

که از خاک چون خاک نامد بدست
بسا ره که شد در تن خاک پست

که در زیر انبار گل شد [illegible]
بسا تن که او بار یک گل نبرد

که ناگاه در خاک نی برده گشت
بسا دیده کز سرمه آزرده گشت

بنا گوش کز گل [illegible] گرفت
[illegible] رخسار سیمین ببست

بر آن لاله و گل که در گلشنست
گر دپای چمن بینی اندر نورد

[illegible] باز کن پرده زین حال [illegible]
ندانم که فرض [illegible]

ازین گنبد [illegible]

جو در کیسه دزد این بند خاص
ز تاراج دزدان ندارد خلاص

بیا تا کنیم این جهان رخت [illegible]
که چون نام باقی بماند [illegible]

بمعشوق یکشب چه باشیم شاد
که مهمان عمری شود بامداد

سکه میل این خاک چون ناکسان
که پیوند او نیست جز با خسان

مباش از نوای فلک ناشکیب
که آن لحن سندوست آمد فریب

گر آن لحن [illegible] آواز راند
کسی شنده که [illegible] آواز خواند

زمین جان او را [illegible] و دام
[illegible]

[illegible]

نگهدار ما هست یزدان و بس / به یزدان پناهیم نه دیگر به کس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را بد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون

به غمخواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نیاریم و کس را نیاید بکار

نداریم خوردی یک از یک دریغ / نداریم چو سنگی از کس به تیغ
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بد آزار ایشان ستیز

بوقت نیاز آهو و غرم و گور / ز درها در آیند ما را بزور
از آن جمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم

دگرها که باشیم از آن بی نیاز / بداریمشان از خوردن دست باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز در بسته از خشک و تر

خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندان دیگر توانیم خورد
زما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی

چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش و پیش ندانیم گفت

تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کین را که خورد
بهرسان که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم از آن سرنوشت

بهرچه آفریننده کردست راست / نگوییم کین چون و آن از کجاست
کسی کیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزگار

چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آن چنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه

گر آن خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت کین ساز کاری شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت

نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
ازین بس شد از هرچه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم

همانا که پیش جهان آزمای / جهان هست از آن نیک مردان بپای
بر ایشان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند آن گروه

اگر سیرت اینست ما بر چه ایم / وگر مردم اینند پس ما که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدین بود تا باشد اینجا گذشت

مگر سیر گردم ز خوی ددان / در آموزم آیین آن بخردان
گرین قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی

بکنجی در از کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من / جز این دین نبودی دگر دین من

چو دید آنچنان دین و دین پروری / نگر داد از نه یاد پیغامبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس / فرو داد درم دادشان بی قیاس

از آن مملکت شاد دل بازگشت / روان گرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم

بهر کوه و بیشه ز شاخ درخت / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی را ز بیچارگی

[illegible]

مغنی بیار از دم جان فزای | کلیدی که شد گنج گوهر گشای
برین در مگر چون کلید آوری | ازو گنج گوهر پدید آوری

بازگشتن اسکندر بجانب شمال بسوی خانه خویش و ناتوان شدن

چو میوه رسیده شود شاخ را | گل بیو فرامش کند کاخ را
زبس میوه باغ آراسته | زمین گشته گردد از خواسته
ز شادی لب بسته خندان شود | رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره نار افروخته | چو تاجی در و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بغنج | بگردنکشی سر بر آرد ترنج
عروسان رز را ز می گشته مست | همه سیب و نارنج بینی بدست
زبس نار کاورد بستان ز شاخ | پر از نار بستان شده کوی کاخ
بدزدی هم از شاخ انجیر دار | در آویخته مرغ انجیر خوار
زنی رود غنی خاک بادام دست | ز سر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکر شکن | زده بوسه بر فندقی دهن
درختان مگر سوری ساختند | که عناب و فندق بر انداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه | بانگشت پیچیده زلف سیاه
گذر بر کشیده طرب رود را | گلو گیر گشته به امرود را
سبدهای انگور بر یاد می | ز روی سبد کش بر آورده خوی
شده خوشه پالوده تر با بدم | ز خرجست شیره شده سوی خم
لب خم بر آورده جوش نفیر | هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود | سکندر ز سوری چنان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه | شب و روز می گشت با آن گروه
بسی خلق را از سر صلح و جنگ | برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر | برو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان را باید شد هر که مست | دو دلخی دری دید دلخی شکست
ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ | که بالاش تنگ است و پهلو فراخ
چنان آمد آواز هاتف بگوش | کزین بیشتر سوی بیشی مکوش
رسانندی زمین را آبا خورد | سوی منزل اولین باز گرد
بس است آنکه بر کوه و دریای ژرف | زدی پنج نوبه بدین پنج حرف
ز کار جهان پنجه کوتاه کن | سوی خانه تا پنج مه راه کن
مگر جان بیوتان سپری زین دیار | نیوشنده مست شد هوشیار
تبر سید و گوشش بر آواز داشت | ازان خوش رکابی عنان باز داشت
نشانیست کان راز معلوم کرد | وزانجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری در و دشت | بسی راه و نی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان | ز کرمان در آمد بکرمان شهان
وزانجا ببابل برون برد راه | ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر زور | سلامت شد از پیکر شاه دور
ببستی در آمد تنگ بارگی | ز طاقت فرو ماند یکبارگی

بگوشید کارد سوی روم رای | فرو بسته شد شخص را دست و پای
کمان بر دکابی گراینده خورد | در روز مرزش بر اندرد کار کرد

نهیب تو هم بتنش را گداخت | نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش | بیونان زمین سوی دستور خویش

که شتاب و تعجیل کن سوی من | مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کارآگهند | بیاور اگر صد و گر پنجهند

چو قاصد بدستور دانا رسید | در بسته را جست با خود کلید
ندید آنچه زو رستگاری بود | در دردش امیدواری بود

همه زیرکان از یونان و روم | طلب کرد و آمد بآن مرز و بوم
هم آوازه در آمد بر شهریار | بروزی نه کان روز بود اختیار

تن شاه را بر زمین دید بست | برنجی که نتوان از آن رنج رست
بس آنگه زد بوسه بر دست شاه | بمالیدش انگشت بر نبض گاه

دوا گر بود جمله آب حیات | وفا کی کند چون در آید وفات
جهانجوی را کار از آن درگذشت | گر از رنجش به راحت کند بازگشت

از آن مایه کز خانه اصل برد | ودیعت نخواهند کان می سپرد
جهان چون زرش داد در دیگ خاص | خلاصی که از خاک یابد خلاص

وجودش که ساکن شد از تاختن | در آمد ببرگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان می نواخت | چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت

بر آمد یکی باد دزد چراغ | فرو ریخت برگ از درختان باغ
نه سبزه رها کرد بر شاخ سرو | نه بر ماند بر نوبهاری تذرو

فروزنده گلهای با بوی مشک | فرو پژمرید بر خاک خشک
سکندر که بر صفت مه زین نهاد | ز نالندگی سر ببالین نهاد

مغنی نوبی مرغ ساعت شناس | بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو دیر آید آواز مرغان بگوش | از آن مرغ سوزی بر آورد جوش

وصیت کردن سکندر با رفیقان و یاد کردن رمز کار و ایام خویش

چو باد خزانی بر آمد بدشت | دگرگونه شد باغ را سرگذشت
از آن باد بر باد شد رخت باغ | خورد مرد بر دست گلها چراغ
ز زاندوده شد سبزه جویبار | ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروخته | ورقهای رنگین بر او سوخته
بهازار دهقان بر آمد شکست | نگهبان گلبن در باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان | که آمد سوی برگ خندان روان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب | در افگنده دیوار گلشن خراب

بجای می و ساقی و نوش و ناز | دد و دام کرده بر او ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را | خنک برگ کز باد بوینده را

تماشا دوان باغ بگذاشته | مغان انجمن رخت برداشته
بسوهان زده سبلت آفتاب | چو سوهان بر انجمن شده روی آب

[illegible]

تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نه از بلبل آوا نه از گل نشان
زده خار بر تر گلی داغها / نوایی و برگی نه در باغها

بهنگام این برگ ریزان سخت / فرو شد مریده آن کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی / شد از رنج پر و سلامت تهی

دمه سرد و شه با دم سرد بود / جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید / توانا بنا تن در سستی رسید

شکسته شد آن مرغ با پر و بال / که جولان زدی در جهان ماه و سال
بپژمرد لاله ببنیاد سرو / بچنگال شاهین تبه شد تذرو

طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گوشه شربت برآمیختند

ز قاروره و نبض جستند راز / بنامد بکف عمر برگشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود / چو مدت نماند مداوا چه سود

پژوهش کنان چاره جستند باز / نشیننده را رفتن آمد فراز
بچاره گری نامد آن زخم تنگ / که بوینده یابد زمانی درنگ

چو وقت رحیل آمد از رنج و درد / بهانه برآرد زمانه بمرد
جهان افشرد روز کارش گلو / که بر مرگ خویش آیدش آرزو

سگالش بسی شد در آن رنج و تاب / نیفتاد از آن جمله رایی صواب
چراغی که مرگش کند دردمند / هم از روغن خویش یابد گزند

هر آن میوه کو بود دردناک / هم از جنبش خود در افتد بخاک
پزشکی که او چاره جان کند / چو درمانده بیند چه درمان کند

شناسنده حرف نه تخت نیل / حساب فلک راند بر تخت میل
رخ طالع اصل بی نور یافت / نظرهای سعدان از او دور یافت

ندید از مدارای هفت اختری / در آزرم بیلاج یاری گری
چو دید اختر از اول اندر هراس / هراسنده شد مرد اخترشناس

چو اسکندر آیینه در پیش داشت / نظر در تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی بلب تاخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شده زاد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را / بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ / دمن باز کرد آن دمنده نهنگ

سروش رحیل آمد از کوچگاه / بنخچیر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت / بآسایشم داشت بر کوه و دشت

بکینه کند در من اکنون نگاه / همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار / که ره تا ورم سوی سامان کار

چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن کو سر گنج من / برشوت مگر کم کند رنج من

کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / دمند این بلاش از جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند / خداوند شمشیر و تخت بلند

کمر بسته و تیغ بر داشته / یکی گوش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آب خورد / ز دریای قلزم برآورده گرد

بلا بر بزرگان بود بیشتر
بصورت بزرگی بمعنی بلاست
[illegible]

بسی خرد را کرده از خود بزرگ
بسی گوسفندان رسانده بگرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام
بسی پسته را نیز بشکسته ام

ستم را بشفقت بدل کرده نیز
بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
ز قنوج تا قلزم و قیروان
چو میغ روان بود تیغم روان

بود کی آمد آن تیغ زنجیر شد
ز زنجیر دام کلاو گیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا نوشت
کز انسان کسی در نداند نوشت

بدارای دولت سرافراختم
ز دارا بدولت سر انداختم
زدم گردن فور قتال را
گرفتم بچین جای جیپال را

ز قابیل و هابیل کین خواستم
ز ناسک بمنسک ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس
برآوردم آتش ز دریای روس

شدم بر سر تخت جمشید وار
ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم دخمهٔ عاد را
گشادم در قصر شداد را

سراندیب را کار بر هم زدم
قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و تخت او
هم از جام کیخسرو و تخت او

ز مشرق بمغرب رساندم نوند
همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس اوریدم چو آدم نشست
زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست

ز ظلمات مشعل برافروختم
بظلم جهان بخیه بر دوختم
بیاری نبند و ختم مسیح نام
بغفلت نبند و ختم مبیح دام

بهر جا که رفتن بسیجیده ام
سر از داد و دانش نه پیچیده ام
هوایی کز دسنگ خارا گذاخت
چو نیروی تن بود با ما بساخت

کنون در شبستان خز و پرند
چو نیرو نماند و شدم دردمند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست
نیاید ببالین سر تن درست

سپه تا سپه دیدم این کارگاه
ز ریگ سپید تا آب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام
نمایم که یک دم نه پیموده ام

بدان طفل یک روزه مانم که مرد
ندیده جهان را همی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر
هنوزم نشد دیده از دیده سیر

نه این سی و شش کز بدی سی هزار
همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر
هم از ماه دادم نشان هم ز مهر

جهاندیدگان را شدم حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس
ببردم بسر عمر در غافلی
مگر در هنرمندی و عاقلی

ز هر دانشی دفتری خوانده ام
چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در هر ستمکاره ای
ندانم در مرگ را چاره ای

بجز مرگ هر مشکلی را که هست
بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک
که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک

بیابید کو خاک را زر کنید
مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای
برونم جهاند بفرهنگ و رای

بلیناس کو تا بافسونگری
کند چارهٔ جان اسکندری
کجا شد فلاطون بر مبرز کار
مگر نکته با من آرد بکار

نمودار و الیس دانا کجاست
بداند مگر کین گزند از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را
گشاید مگر قفل این خانه را

یکی را ز درویشیان تاج و [illegible]
بآرامش تنگ کردند [illegible]
جوانی فرومند و بسیار [illegible]
به پیکار مردم بمعنی [illegible]
برافراخته بلند و [illegible] کرده و دعوی نام
بلند اخترش [illegible] بیافت [illegible]
دل نیکنامان [illegible] بود و هم [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] همان بود اسکندر [illegible]
ز همره و ملکی چو دریا [illegible] بیرون [illegible]
ز نیرو [illegible]
بدنبال [illegible] سرگشت [illegible] و اختر [illegible]
روان [illegible] سرگشت [illegible] یکی سوی خاک
یکی سوی [illegible] کام فراخ
چو پیوند بر داشت [illegible] برآسمان برد و شاخ
ز شستنده [illegible] درخت بلند
ازان سایه [illegible] ازو زند
نباشنده آزاد و [illegible] فرسوده
ز ظلم [illegible] غالب [illegible] آسوده
بملک ایمن [illegible]
بکشور نوازی و دین پروری
ز سر نو شد این [illegible] اسکندری
جهان [illegible] ز سلامت [illegible] شتاب
[illegible] حاجت [illegible] آمد بخواب
بکار آمد این کار [illegible] آگهان
شد این ز غوغا و غارت جهان
جهان زنده گشت [illegible] نفس
[illegible] سکندر نداشت کس
چو شد [illegible] سکندری سر آرام کم
روان گشت [illegible] زمان بر زمان [illegible]
دوای سکندر در آمد بکار
[illegible] بوشید. گشت آشکار
[illegible] شکسته بگفتنی خورد و خواب
[illegible] سینه پر خون و دیده پر آب
همه کس [illegible] گریان چو شمع
[illegible] بود نشست جای [illegible]
همان [illegible] سرو بن
بنالید بر زاد [illegible] کهن
چو از [illegible] طالع [illegible] پرداختند
ثنا بنده را [illegible] ره ساختند

دو اسپه بهرمس فرستند کس | مگر شاه را دل دهد یک نفس
دگر باره گفت این سخن مست باد | درین در ز یزدان توان کرد یاد
بسی کرده ام کار ناکردنی | روانی چنین باشد آزردنی
چو گشت آسمان چنین کوش پیچ | نشاید بر آوردن آواز هیچ
ازان پیش کافتم درین آبگند | سپر بر سر آب خواهم فکند
سبکبار زادم گران چون شوم | چنان کامدم به که بیرون شوم
من آن مرغم و مملکت کوه من | چو رفتم جهان را چه اندوه من
زمین گرچه دیدست شنعت بسی | ستم نیز هم دیده باشد کسی
چو مشکین بریرم در آید بخاک | بمشکوی پاکان بود جان پاک
بگفت این و چون کس ندادش جواب | فرو خفت و بیخویشتن شد چو خواب

برید این حکایت بفرفوریوس | مگر باز خردم الا از فسوس
ز رنجم در آسایش آرد مگر | برین خاک بخشایش آرد مگر
نگیرد کسم دست و نارد بیاد | بدین نی کسی در جهان کس مباد
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست | همان خاک را بایدم باز جست
زمادر برهنه رسیدم فراز | برهنه بخاکم بسپارید باز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست | چه افزود در کوه یا زو چه کاست
بسی را چو من زاد و هم زود کشت | که نفرین برین دایهٔ گوژپشت
حلالم کنید ار ستم کرده ام | ستمکر کشتی بنز هم کرده ام
بجای غباری که بر سر کنند | با مرزش من زبان تر کنند
مغنی دگر باره بنواز رود | بیاد آر ازان خفتگان در سرود

سوگندنامه اسکندر بمادر بترک جزع

ببین سوز من ساز کن ساز نو | مگر خوش بخسپیم با واز نو
چو بر گل شبیخون کند زمهریر | بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن نفس را چاره ساز | در چاره بر کس نگردند باز

تب مرگ چون قصد مردم کند | علاج ارشناسنده گم کند
جهاندار نالنده تر شد ز دوش | ز بانگ جرس ها بر آمد خروش
کامید بهی در شهنشه ندید | دوا را بدرگاه او ره ندید
چو برورد کانرا نظر شد بکار | نظر داد بر قبض برورد کار
ازان پیش کین می بریزد ز جام | چرا جان من بر نیاید ز کام
ولیک از چنین شربتی ناگزیر | نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
بگفتن توان کین صراحی بریز | که در بزم شه کرد نتوان ستیز

چو شب را گرایش در آمد بر یست | نخندید خورشید و شبنم گریست
ارسطو جهاندیدهٔ چاره ساز | به بیچارگی مانده زان چاره باز
لبش گفت کای شمع روشن روان | بتو چشم روشن همه خسروان
ازان پیش کامد این سیل تیز | چرا بر نیامد ز ما رستخیز
نخواهم که موییت لرزان شود | نزا موی افتد مرا جان شود
نه دل میدهد گفتن این می بنوش | که مینجوار کانرا برآرد ز هوش
دریغا چراغی بدین روشنی | بخواهد نشستن ز بی روغنی

چنین تا هلال علمها ز دور | بصحرای یونان در افکند نور
باسکندریه در آمد سپاه | ز انبوه کان تنگ شد کوی و راه
برجی که بر داشت بر مشتری | روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت [illegible] | که در پرده شد خسرو [illegible]
بنوا اندر آن جنبش آهستگی | سمه دور تا شب بپیوستگی
چو باد صبا می نوشت او راه | بصحرا و کهسار و بیگاه و گاه
پس از روزگاری بآهنگ روم | فرو بسته گشتند ازان مرز و بوم
شد از نعل اسبان زمین چاک چاک | بجنبید چتر [illegible] بخاک
چو خورشید بالای کوهی بلند | برآمد بسیل آن تن ارجمند
نهادند بر کوه زنده پیل | بتعظیم صندوق صاحب رحیل

بسوزد جگر کو شد جانش بسوخت | همه مغزها استخوانش بسوخت
بکرد آن [illegible] | بغلطید چون دانه [illegible] بخاک
دگرگونه [illegible] | [illegible] گلنار او
بگیری بدل [illegible] | [illegible] خویش اندیش
زمین تا قدم [illegible] | [illegible]
رمید از [illegible] | شبان روزی [illegible]
همه عالم از [illegible] | زبان [illegible]
[illegible]

چو هنگام آن شد که از نابجای [illegible]
کند میهمانان عزم خلوت سرای
ز اسباب بر کار هر چه میخواستند
بر آیین شاهان بیاراستند
در افشانده درج گوهر نگار [illegible]
نهادند بر تخت و بر جشن گاه [illegible]
در آن فرهنگ [illegible]
همیکی [illegible] شد [illegible]
بعجب [illegible] کان [illegible]

مدار از تهی رودغی دل بداغ
که ناگه بسی بر فروزد چراغ

جهاندار گفتا کزین در گذر
که آمد مرا روز کارم بسر

بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داده ام گردش ماه و مهر

کنی خاکم و قطرهٔ آب سست
ز نر ماده آفریده نخست

ز پرورد کیهای پرورد کار
بانجام رسیدم سرانجام کار

که چندانکه شاید شدن پیش و پس
مرا بود بر جملگی دسترس

در آن وقت کردم جهان خسروی
که هم تن قوی بود و هم دل قوی

چو آمد کنون ناتوانی بد بد
بدیگر کده رخت باید کشید

مده بیش ازین بیم شراب غرور
که مست آب حیوان ازین جام دور

ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی
سخن در بهشتست و در چار جوی

دعا را با مر بیش آمد بکار
مگر رحمتی بخشد آمرزگار

چو رخت ازین کوه برد آفتاب
سر شاه شاهان در آمد بخواب

شب آمد چه شب کاژدهای سیاه
فرو بست ظلمت پس و پیش راه

شبی سخت بی مهر و تاریک چهر
بتاریکی اندر که دیدست مهر

ستاره گره بسته بر کار ما
فرو دوخته لب بمسمار ما

فلک زرد و ماه فلک زرد گیر
بهم بر دو افتاده در خم قیر

جهان چون شبه روی انگیخته
بموبی ز دوزخ در آویخته

در آن شب بدان گونه بگداخت شاه
که در بیست و ننهم شب خویش ماه

جو از مهر ما در بیاد آمدش
بر بیشانی اندر نهاد آمدش

بفرمود کز رومیان یک دبیر
که باشد خردمند و بیدار دبیر

بدود سیه در کشد جامهٔ
نویسد سوی مادرش نامهٔ

در آن نامه سوگندهای گران
فریبنده چون لابهٔ مادران

که از بهر من دل نداری نژند
نکوشی بفریاد سودمند

دبیر زبان آور از کلک شاه
جهان کرد بر نامه خوانان سیاه

دو شاخ سر کلک یک شاخ کرد
فلک را بنوسنگ سوراخ کرد

چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر
شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

ز بهر کار معنی که باریک شد
نو بسنده را چشم تاریک شد

پس از آفرین آفریننده را
که بینایی او داد بیننده را

یکی و بد و هر یکی را بناز
بگا بک همه خلق را چاره ساز

چنین بسته بود آن فروزان نگار
بر آن پرورشها که آید بکار

که این نامه از من اسکندرم
سوی چاره ما در نیک مادرم

اگر قطره شد چشمه بدرود باد
شکست سبو بر لب رود باد

اگر سرخ سیبی در آمد بگرد
ز رونق میفتاد نارنج زرد

برین زرد گل گر ستم گرد باد
درخت گل سرخ سرسبز باد

نه این گویم ای مادر مهربان
که مهر دل آید فزون از زبان

بسوزی یکی گر خبر بشنوی
که چون شد نبیاد آن گل خسروی

مسوز از پی دست پرورد خویش
بنه دست بر سوزش درد خویش

ببشری که خوردم ز بستان نو
بخواب خوشم در شبستان تو

بسوزد دل ما در بیش میر
که باشد جوان مرده و مانده پیر

بفرمان یزدان دیناور دین
بفرمان ده آسمان و زمین

تماشای [illegible] پیش [illegible]
[illegible] مهتران [illegible] ماه
بیاد [illegible] بسیار [illegible]
فرامان [illegible] سوی [illegible]
ز غم [illegible] بسیار لب [illegible]
ولیکن [illegible] یا و پارا بود
کسی را [illegible] اشکار ابود
که عمر بود و لیکن [illegible]

یکی آنکه در رسم و رای [illegible] ران
نه پیشون [illegible] مهتران
دوم آنکه چون [illegible] شد زنده نام
در آن زندگی مست [illegible] جام
چو نام آور [illegible] کان
ندارد کسی [illegible] نام
کسی کز جهان نام چون زنده نیست
[illegible] خضر [illegible] زنده نیست

زنهار [illegible] کنندم کار [illegible] رسید
کجا [illegible] در آن شط [illegible] رسید
بدریای [illegible] سر آهنگ شام
که اسکندر [illegible] شد بنام
در آن [illegible] بر [illegible]
که اسکندر [illegible] جای خواب
که از دیده [illegible] شنیده نفس
الکن [illegible] او با در افتاد و [illegible]
ز آرام کار [illegible] سکندر سخن
در [illegible] مود [illegible] کهن
نظامی [illegible] و کشته باز
بیک [illegible] نازو [illegible]

بود اندرین کارگاه مغاک ... عروست آدمی تا بخاک
نیارد کامی ز ... نیشتر ... چو او رشد بخاک آنکه دل ریش تر
بود غم او ... تا بگور ... کسی کو گلندیر سر ورده شور
کزان خاک در سینه کردی نهادست ... کس از جوی عیش آب خوردی نخست
برآمد زدم ... سپه کرد پیدا ... حضر ...
قضی چون سکندر ز ... بخاک ... چو اسکندر ... چو اسکندر ... بخاک
چو شد جای خفتن بخاک اندرون ... که بوسیدم آن خاک و باز آمدم
من آنجا که ... فراز آمدم

بجت نوبیان دیوان خاک   بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت   بنزهت نشینان خاک بهشت
بجانی کزو جانور شد حیات   بجان داوری کارداز غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود   بابری کزو سازور شد وجود
بآن نام کز نامها برترست   بآن نقش کارایش پیکرست
بپرکار صنعت آسمان بلند   بفهرست صنعت اختر ارجمند
بآگاهی مرد ایزد شناس   بزیبایی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند   بهر کیسه کز فیض بر دوختند
بفرقی که دولت بدو تا فتست   بپایی که راه رضا یافتست
بپرهیزکاران پاکیزه رای   بباریک بینان مشکل گشای
بخوش بویی حال افتادگان   بخوش خوبی طبع آزادگان
بآزرم سلطان درویش دوست   بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسرسبزی صبح آراسته   بمقبولی ترک نوخاسته
بشب زنده داران بیگاه خیز   بخاکی سر بنان خونابه ریز
بشب نالهٔ تلخ زندانیان   بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر   بنومیدی دردمندان پیر
بذل غریبان بیمار هوش   باشک یتیمان پیچیده گوش
بعزلت نشینان صحرای درد   بناخن کبودان شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان   بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسپد بر آسودگی   بعشقی که پاکست از آلودگی
بپیروزی عدل کوتاه دست   بخرسندی زاهد خلوت پرست
بحرفی که بر دفتر مردمیست   بنقشی که محمل کش آدمیست
بزخمی که دردش بدیدار نیست   بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود   بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن یک نفس   که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که رو بد ز دین بروران   بوحیی که آید به پیغمبران
بآن ره کزو نیست کس را گزیر   بآن راه بر کو بود دستگیر
بآن در کزین درگذشتن بود   درو نیز با بازگشتن بود
بنادیدن روی دمساز تو   بمحرومی گوش از آواز تو
بآن آرزو کز منت بس مباد   بآن عاجزی کین چنین کس مباد
بدادآفرینی که دارنده اوست   همان جان ده و جان برآرنده اوست
که چون این شغب در رسد سوی تو   نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری بنوشی بلاس   بهنجار منزل شوی رو شناس
نه پیچی نه نالی نگردی ز راه   کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی   همان در غم و سوگواری بسی
گراید وگرنه بر کس نماند جهان   تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوری   کنی سوگواری و ماتم گری
ازان پیش کانده خوری بنهار   برآرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش   منادی برانگیز برخوان خویش
که آنکس خورد زین خورشهای پاک   که غایب نباشد درو زیر خاک

چو خفتست اندران خاک ... ما ... سکندر همانست و خاک همان
بیا ساقی از باده ... فرو شوی زین خاک تیره غبار
که چون ... سوز جان غمناک ما ... نیز ... بر خاک ما

بیا مطرب آوازه برکش بلند   بیرون کن غم از سینهای نژند
نوا نو کن آئین عشاق را   نغلغل درآرای این کهن طاق را

انجام کتاب اقبالنامه اسکندری

مرا حضرت ... داور ... بوش ... زدوران ... کش از دولت ... آباد ...
سر این ... سخن ... ای ... کلاه ...
از آن ... رونق ... بنده ... فلک ... از آن ... موج ...
نصر ... ارادت ... ابد ... سپاس ... خدایی ... زبان ...
زهم ... و ... بیت ... لوح ... خاک

[illegible]

اگر زان خورشها خورد میهمان / تو بنزانده من نخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو بنزانده غایبان در نورد

غم من مخور کان من در گذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
چنان کن که پایم دو چندین درنگ / که هم پای عمرم در آید بسنگ

چو بسیاری عمر ماند که نیست / اگر سی بود سال و گر صد که بیست
چرا ترسم از رفتن سبت باغ / که در با کلید است و ره با چراغ

چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم در و جای گیر
چرا خوش نرانم بدان صیدگاه / که نی دود ابر است و نی گرد راه

چو بر من نماند آن سرای فریب / ز من یاد واماند کانرا شکیب
چو شبدیز من رست ازین تند رود / ز من یاد بر دوستداران درود

رهانید ما را فلک زین حصار / که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت

بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر نیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد

چو خورشید گردنده برگرد روی / در آن شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ

ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردن در انداختند

زکام ذنب زهری انگیختند / مه چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / که اجل دید بالای بالین خویش

ببفشرد خون در کش زیر پی / ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدر زد بد خال / سپیده دمش را درآمد زوال

بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید در خنده چون شمع مرد / بدانکس که جان داد جان را سپرد

ز شمع دمیده چنان رفت نور / که گر بود بیننده را چشم دور
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید / که تا آشیانش هیچ مرغش ندید

ندیدم کسی راز کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت / چرا چاره کار خود را نساخت

سکندر چو بربست ازان خانه رخت / زدندش ببالای آن خیمه تخت
چه نیکی که آن در جهان او نکرد / جهانش بپا زرد و نیکو نکرد

سرانجام چون از بس پرده رفت / ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگرچه زره تا فتن تفته بود / رهی شد که آن راه نارفته بود

ره انجام را سر کجا ساز داد / ازان ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت

مگر هر که در گیرد آن راه پیش / فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بود این قصه باز / نهفته نماندی درین پرده راز

بهار سکندر چو از باد سخت / بخاک اوفتاد از کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او

برندند درونش ز کافور پر / بدیبای رومی برآموده در
ازاندود نش مشک و ناورد عود / بجودی شده موج طوفان جود

[illegible]

رفیقی که عطرش کفن سای کرد　　بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود　　کفن عطر و تابوت زرین چه سود

ز تابوت فرموده بد شهریار　　که یک دست او را کنند آشکار
در آن دست خاک تهی ریخته　　منادی ز هر سو بر انگیخته

که فرمان ده هفت کشور زمین　　همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز سر گنج دنیا که در بار بست　　بجز خاک چیزی ندارد بدست

شما نیز چون از جهان بگذرید　　ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر زور　　که بود آن دیار از بداندیش دور

باسکندریش وطن ساختند　　ز تختش بتخته در انداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد　　کس این رقعه با او بپایان نبرد

برابر در ایوان آن تختگاه　　نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی　　نیابی در و مهربانی بسی

بخاکش سپردند و گشتند باز　　در دخمه کردند بروی فراز
جهان زاید این گونه شد رسم و راه　　برآرد بگاه و ندارد نگاه

بپایان رسانید چندین هزار　　نیاید بپایان هنوز آن شمار
نه زین رشته سر می توان تافتن　　نه سر رشته را می توان یافتن

نخستین کسی شرط این کوی نیست　　درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان گر جهان دیده　　کز و چند کس را زیان دیده

جهانی که با این چنین خوار نیست　　نه در خورد چندین ستمکاریست
چه بینی درین طارم سرمه گون　　که می آید از میل او بوی خون

چو خورشید و مه آتشین میل او　　در انداز سنگی بقندیل او
در آن میل منگر که زرین فشست　　که آن زر نه آن سرخی آتشست

سر سازگاری ندارد سپهر　　کمر بست بر کین ما ماه و مهر
مشو جفت آن جادوی زرق ساز　　نه پنهان گشست آشکارا نواز

برون لاف مرهم پرستی زند　　درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست　　که ماهی بدین جوشن از تیغ رست

چو طوفان انصاف خواهی بود　　نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان بر شبیم گسست　　از و نیمی آبی دگر آتشیست

ده حلقه را زین سوی　　درین سوکند حلقه را تهی
بگیتی نژوهی چه باشیم دیر　　که دود بست بالا و گردی بزیر

بآن ماند احوال آن دود گرد　　که مستست آسمان با زمین در نورد
اگر آسمان با زمین ساختی　　زمانه زمانش نبرد آب ختی

نظامی گره بر زن آن بند را　　مترس و مترسان نئی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن　　نشاید بره در پشیمان شدن

چو سلطان صلا در دهد گوش کن　　می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گر از جام چون گل شکفت　　ستد جام و بر یاد او خورد و خفت

کسی را که آن می خورد نوش باد　　بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی یک امشب برآواز چنگ　　خلاصم ده از رنج این راه تنگ

مگر چون شود راه بر من فراخ　　برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو بید افکند دست برد　　فرو بارد از ابر باران خرد

بحوض صفا شویم این مشت خاک　　ز حیض و جنابت کنم غسل پاک

کلو در دآفاق را از غبار
در دشت را شبنم چرخ کوژ
نبشته کیاهای جلاب کیر
جوانمردی باغ پیرایه سنج
ده آب ریحان فروشان ری
غزالان که در نافه مشک آورند
چه گفتم دگر ره چه زاد این سخن
ملوک طوایف بهر کشوری
همه زیور روم شد زاغ رنگ
چو مادر فرو خواند غم نامه را
ولی گرچه شد روز بر روی سیاه
پس شاه نیز او فراوان نزیست
مغنی بدان ساز غمگین نواز
پس مرگ اسکندر اسکندروس
اگرچه ز شاهان پیروز بخت
بدین ملک ده روزه رایی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند
بزرگان لشکر نمودند جهد
ملک زاده را عزم شاهی نبود
که بر من حرامست می خواستن

سپردن نامهٔ شاه اسکندر بمادر و آگاه شدن مادر از مرگ اسکندر

سفالینه خم را ز ریحان بنی
کباب تر و نقل خشک آورند
چه بازی برآراست چرخ کهن
نشستند و گفتند از هر دری
بروم اندر آمد شبیخون زنگ
سیه کرد هم جان و هم جامه را
سر خود نه پیچید از اندرز شاه
همه ساله خون خورد چون می‌نگریست
درین شورش غم مرا چاره ساز

خم خان دهقان چو آید بجوش
نشینند شاهان برامشگری
چو از اسکندر آمد بروم آگهی
بزرگان اگر دستبوس آورند
همان نافهٔ شه که بنشست پیش
ز طومار آن نامهٔ دل شکن
بامید خشنودی جان او
چو شد کار او نیز هم ساخته
مگر کز تک آواز رامش فروز

خواستن بزرگان اسکندروس را بپادشاهی و عزلت گزیدن او

که زیبا فتاد از شاخ سرو بلند
که با آن ولی عهد بندند عهد
که در وی جز ایزد پناهی نبود
بجای پدر مجلس آراستن

چو آهو بره کو درآید ز خواب
در کنج بر روی کش بند باز
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست
مرا با حساب جهان کار نیست

لعابی زجاجی ده روزگار
کند ایمن از نقف و تاب تموز
یخ خرده کرده ده از زمهریر
شود مفلس از کیمیاهای گنج
قصب بشکند پیر پشمینه پوش
خورند آب حیوان اسکندری
که شد عالم از شاه عالم تهی
بدرگاه اسکندروس آورند
بمادر سپردند بر عهد خویش
چو طومار پیچید بر خویشتن
نگه داشت سوگند و پیمان او
از او نیز شد کار پرداخته
مرا زین شب محنت آری بروز
بآشوب شاهی بجنباند کوس
جز او کس نیاید نیز او را بتخت
که چندان نوا این نوایی نداشت
کند آتشی مادرش را کباب
بجای سکندر برندش نماز
که بر جز منی شغل دارید راست
که این رشته را سر پدیدار نیست

ز باده پیمانه از غفلت سر و چو بیو
و پیمانه وقتی ز غفلت ز میان می رود
چنانی چنین تیغ بیلین ریگان می رود
جوی در تیز از دی و توشه یکی شکار
نبندی که بازار کامرانی
بسودای بی کام جوینی و در باد
زمین بین من خلق معذور و سیلاب سخت
نبرد بین من صحبت ... شبیدن تو
ما را به ره رود چگونه بمنزل توان بر رخت بست
درین ... ره عمان ... سر پست
سر ... پیچ خرد و باری ... تن ... داد
که پیچ شدان ره ... گرد چیست
که بیش از شدن باید آن ره شکست
سکندر چون شوم من ... گریباد
سکندر ... ناختن مشکلست
فرو اندر وحل ... چون بر شوم
ازین خاک آلوده چون بر شوم
گرم چند چون پیر فرتوت شوم

درین نقش دشمن سرافراخته
برون سوی شیطان کمین ساخته
چو خواهد بغم دو خانه را
دو چاره ز تاراج بیگانه را
عسس با چو بارد زیاری بود
بگنجینه چون استواری بود
سگی کز رمه شد هم آغوش گرگ
ز دو پشک و دو هم گوسپند بزرگ

گرت ... از سبوی نمازی کنم
۱۹۰ من بدان قطره بازی کنم
گر این قطره طوفان شود باد داد
ببین کامشب از پشت من قطره زاد
که دامان تر قطره می ریزدم
ازین ره قدم پاک چون خیزدم
چنین بیجان بست
ز شاهان کشته کوتاه دست
دلم بر آن ...
نشسته زلال ... بی پشتی
برون دعوی پارسایی کنم
درون سوی شهوت گرایی کنم

بما هم کمان برد که گردد بسنگ
بخورشید کافتد بکام نهنگ
کمانم بندگان جهانگیر شاه
بروز جوانی کند عزم راه

فرو ماند ایوان و اورنگ را
پذیرا شود دخمه تنگ را
من از خدمت خاکیان رسته ام
بایزد پرستی میان بسته ام

برین سرسری پول ناپایدار
چگونه توان کرد پای استوار
همانا که پیش از پدر بیستم
پدر چون فرو رفت من کیستم

نخواهم شدن زو جهانگیر نیز
نه زو نیز بارای وند ببر تیز
زد بیاجه دیدا و بدان دلکشی
که من نیز بینم همان دل خوشی

چو دیدم کزین حلقه سفت جویش
بران تخت ور شد جهان تخته پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم
بتخت کیان تخته بر دوختم

نشستم بکنجی چو افتادگان
بغمخواری جان آزادگان
سوسهای آن نقره زر خرید
بسا کیسه کز نقره و زر درید

چو پیمانه پر گشت و پر نزرکی
بسر در کنی هرچه در سر کنی
همان به که پیش از بر انگیختن
شوم دور از آن جای خون ریختن

ندارم سر تاج و سودای تخت
که ترسم در آید شبیخون سخت
درین غار چون عنکبوتان غار
ز مور و مگس چند گیرم شمار

یکی دیر جا را بدست آورم
درین دیر تنها نشست آورم
باشک خود از جوهر جان پاک
فرو شویم آلودگیهای خاک

به پیچم سر از هرچه پیچد نی
به پیچم کار پیچیدنی
شوم مرغ در کوه و طاعت کنم
بتخم گیاهی قناعت کنم

چو هنگام رفتن در آید فراز
کنم بر فرشته در دیو باز
باسانی از رنجها بگذرم
که دشوار میرم چو آسان خورم

مرا چون پدر در مغاک افکنند
کفی خاک را زیر خاک افکنند
چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی بدان داوری

وگر زاری از تلخی مرگ باد
بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست
ز شغل جهان داشت یکباره دست

دل از شغل عالم بطاعت سپرد
بدین بیت گفتن نشاید که مرد
نو نیز ای جوان از پس و پیش خویش
مگردان از آن شیوه تشویش خویش

که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
نه آن کرد کانرا توان گفت باز
بسا یوسفا نرا که در چاه بست
بسا گردنا نرا که گردن شکست

مغنی دلم سیر گشت از نفیر
برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیرم آید بگوش
ازین ناله زار گردم خموش

انجامش روزگار ارسطاطالیس

سکندر چو زین کنده بگشاد بند
بر افکند بر حصن گردون کمند

همه فیلسوفان درگاه او
در آن نوبه گشتند همراه او

ارسطو چو واماند از آن آفتاب
از ابر سیه بست بر خود نقاب

سیاهی بپوشید و در غم نشست
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت نالندگی
طبیعت در آمد بنالندگی

نشستند

نشستند یونانیان گرد او / ز استاد تا بشاگرد او
جو دیدندکان بیک منزل شناس / بمنزل نشود زین رفیقان پاس

خبر باز جستند ازان هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه جوهر شد آن آسمان / کزو دور شد هر کسی را گمان

شتابنده راه دیگر سرای / چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رصد بری بر فلک ساختم / بدین دل که من برده نشناختم

چو خواهم شد اکنون به بیچارگی / درین ره نبینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خوانَدم / رصد بند هفت آسمان دانَدم

جهان مدخل از دانش آراستم / نشستم در و هرچه من خواستم
همه در شناسایی اختران / فرو گفته احوال گردون دران

کنون کز یقین گفت باید سخن / رها کن رصدنامهای کهن
بیزدان پاک ار مرا آگهیست / که این خوان پوشیده بر ما تهیست

سخن چون باینجا رسانید ساز / سخن گوی مرد از سخن ماند باز
بپالود روغن ز روشن چراغ / بفرمود کارند سیبی ز باغ

بکف بر نهاد آن نوازنده سیب / ببویی همی داد جان از نهیب
نفس را چو زین طارم نیل رنگ / گذر کرد در آمد بدین تیز تنگ

بخندید و گفت الرحیل ای گروه / که صبح درا سر بر آمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک / بهر دم دگر ره بیزدان پاک

بگفت این و برزد یکی باد سرد / بر آورد گردون ازو نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت آن سیب را / بباران بینداخت آن سیب را

مغنی بیا آن جره جان نواز / برآهنگ ما نالهٔ نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست / بآن ناله زین ناله دانیم رست

انجامش روزگار هرمس

چو هرمس بدین ژرف دریا رسید / رهی دید کز وی رهایی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی / که کالای کشتی ندارد بسی
چه باید گران باری ساختن / که باید بدریا در انداختن

جهان خانهٔ وحش بود از نخست / درون بود هر گیاهی که رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف / چه و بام او شد بباران و برف

چو شد آهو و گور آدم بدید / گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن وحش آهوم کز رنج و درد / بپای خودم رفت باید بگور

درین ره پناه خود از هیچکس / نسازم بجز پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید / بپاکیزه یزدان پناه آورید

درین گفتنش خواب خوش باز برد / سخن را چه جنبانم او نیز مرد
مغنی بر آرای لحنی درست / که این نیست ما را خطایی نخست

انجامش روزگار افلاطون

بدان لحن بردن توان بامداد / همه لحنهای جهان را زیاد
فلاطون چو در رفتن آمد بگفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت درین مرز و بوم که بالغ‌ترین کس منم ز اهل روم
جو در پرده مرگ ره یافتیم ز هر پرده روی بر تافتیم

بآن طفل مانم که هنگام خواب بگهواره خوابش آمد شتاب
بخفتن منش رهنمون آیدش نداند که آن خواب جون آیدش

درین چار طبع مخالف نهاد که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن ز کژی نباید عنان تافتن

بود چار دیوار از آن خانه سست که بنیادش اول نباشد درست
گذشت از صد و بیست و ده سال من بده ساله ماند احوال من

همان آرزو خواهیم از نخست کهن من شدم آرزو نو درست
برین داستان جون زمانی گذشت فلک فرش او نیز هم در نوشت

انجامش روزگار والیس

مغنی بیا دار بر یاد من سرودی بر آهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی آن سرود مگر بگذرم ز آب آن صنعت رود

جو والیس را سر در آمد بخواب در افگند کشتی بطوفان آب
نشسته رفیقان بیاری گرش بیابی گری جون فلک بر سرش

جو بر ناتوان یافت تیمار دست تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست بناهای او نادرا یافت سست

شناسه دل از داد برداشته ستمگر شده داد بگذاشته
بآن هم‌نشینان که بودند بیش خبر داد از اندازه عمر خویش

چنین گفت کایمن مباشید کس ازین صنعت مندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ پیند ز نافرخی نیز خالی نیند

جو بخشش او فتد دور سیارگان بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیاید بسر بگیتی نیاید کسی دادگر

جو با اختر سعد یابد قران بنیکی رسد کار نیک اختران
فلک تا رسیدن بآن بازگشت ورقهای ما پای اندر نوشت

جو گفت آن نیاسنده را کرد یاد فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال نوایی بر انگیز و با او بنال

انجامش روزگار بلیناس

مگر بر نوای چنان ناله‌ای فرو بارد از اشک من ژاله‌ای

بلیناس را جون سر آمد سخن چنین گفت در گوش کار آگهان

که هنگام کوچ آمد اینک فراز بجایی دگر میکنم ترکتاز
ز گلبن خانهٔ گو سرای منست نه من مبتلی دان که جای منست

بآن صنعت مشکل که دارد سپهر سرم هم فرو ماند از راه مهر
من آن اوج گردون بنا خسروم که در خانه می‌آیم و می‌روم

گهی در حرم غنچه را بگاخ گهی بر پرم طاوسی از شاخ
پری وارم از چشمها ناپدید بهر جا که خواهم توانم پرید

شد آمد بقدر زمان کی کنم زمانه اگر پای نهم پی کنم
جو گوشم نهم بر سر سدره پای جو خواهم کنم در دل صخره جای

بدشت

بدشت و بدریا توانم گذشت
من آنم که خواهم شدن برفراز
بیارای مغنی نوایی شگفت
چو آمد که عزم فرفوریوس
بهم صحبتان گفت کین باغ نغز
چو یابید کی بینیش در سرشت
کانگر همیشه خمیده بود
همه ساله محمل کش بار گنج
در آرای مغنی سرم راز خواب
چو سقراط را رفتن آمد فراز
شنیدم که زهری برآمیختند
تن ز سر خوارش چو شد دردمند
در آن خون که افسرده بالین او
بسقراط گفتند کای هوشمند
تبسم کنان گفتشان اوستاد
درآمد بآویز طوفان خواب
مغنی ره رامش جان بساز
نظامی چو این داستان شد تمام
نه بس روزگاری بران برگذشت
فزون بود ششصد ز شصت و سه سال

هم الیاس دریا و هم خضر دشت
برون زان من هرچه مانند باز
گرفته رها کن که خوابم گرفت

جز این هرچه یابی در ایوان من
چو گفت این ترنم بآواز نرم
وگر زان ترنم شوم خفته نیز

انجامش روزگار فرفوریوس

چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
نهاد و زر افسر در بدیده بود
نیاساید از محنت و درد و رنج
بابریشم چنگ و رود و رباب

زدا نابسی سست ناراهراس
ترازوی جرنبش فروشان برنگ
چو برداخت زین تخته برکار او
مگر کاب آن رود چون آب رود

انجامش روزگار سقراط

بسوی سفر نرمه زد بلند
نشسته یکایک بر آیین او
چو بیرون رود جان ازین شهر بند
که بر رفتگان دل نباید نهاد
فرو برد چون دیگران سر بخواب
نوازش کنم زان ره دلنواز

چنین گفت چون مدت آمد بسر
چو دیدندگان مرغ علوی خرام
فروماند از جنبش اعضای تو
کرم باز یابید کیر بد بای
شدند آگه آن زیرکان در نهفت
چنان زن نوا از یکی تا بصد

انجامش روزگار شیخ نظامی

که بر عزم ره بر دهل زد دوال

چو حال حکیمان پیشینه گفت

نه من هم نشینشت برخوان من
سوی همرهان بارگی کرد گرم
نه بینم مگر خواب آشفته نیز
نه بر پشت بست و نه بنواخت کوس
که ریحان جسم است و منشور مغز
که آوازه زن ایمن نشد ره شناس
بود چوب و چرمی ندارد بسنگ
کشیدند خط نیز در کار او
بخشکی کشتی برآرد فرود
دوا بسته به پیش اجل رفت باز
نهان دلش در کلو بخند
نشاید شدن مرگ را چاره گر
برون رفت خواهی برودی زدام
کجا به بود ساختن جای تو
بهر جا که خواهید سازید جای
که استاد دانا بایشان چه گفت
که در بزم خسرو زدی بار بد
بعزم شدن نیز برداشت کام
که تاریخ عمرش ورق در نوشت
حکیمان نخفتند او نیز خفت

نبین عرضه روز با شهریار … نشاط بهار
بمی از گرفته دل … باغ را خنده باد … کار
بیارای آن نام کز … ای جوان حال نبین
بفرمان من … پیران وعبرت دعا … دید
… که … تا بد الا … مرا
… من … در پیچ و دوم بنویه …
روا نیست … گاه … ناکام … نماند
چو یار از دل … خالی … بود

… دل بی … از چشم خورید
نیاز دل و دل چون تو … نشست
… کی جای … ای نا سود …
… شاخ
… بود ودای دوغم … شاخ

کلوخی درسنگ کی بینی …
… خالی ز … باک
… ز آن کلوخ که اندر نهفت
… بکن … کرد
… دل من که …
… دانند شناخت

چه باشد بدریا دو … سیاه
چو رحمت … سوی گناه
… انکار
… بی نام … ضلالت ندارم خلاص
… خاص
… کلوخی که …
… دل …
… عطا چیست

رفیقان خود از ابکاه رحیل
زما ز حمت خویش وا دید دور
معنی ره رامش آور بدید
کزان نخ دانرا شند روزگار
نغابا دشه را بنیر فزی بخت
ملک عز الدین آنکه چرخ بلند
نشیننده بزم کسری دگی
ز شیرینی چشمه نوش اوی
در آن انگبین خانه بینی دو نخل
نشسته بهر گوشه گوهر کشی
وزیری بتدبیر بیش از نظام
ز هر کشوری کرده شخصی گزین
همه نیم هشیار دشه نیم مست
دو گوهر بر آمد ز دریای من
بخوبی شده همچو بدر منیر
فرستاده ام هر دو را نزد شاه
بباید چو آید بر شهریار
جهان باز کرد انش از پیش خویش
و اتابد بنجا سر آید سخن
چو گوهر برون کرد از کان کوه

که از ره خبر داد دکاه از دلیل
شما وین سرا ما و دار السرور
که غم شد بپایان و شادی رسید

بخندید و گفتا که آموزگار
درین گفت و گو بد که خواهش ربود
دونده رهی زن که بر در دسان

دعاء دولت پادشاه عز الدین مسعود

بدو داد داور نگین خود المند
فریدون صفت شاه بهروزی
شده گوش او حلقه در گوش اوی
بگوش آمده ذو فنونان فحل
بر انگیخته آبی از آتشی
باگنی الکفایه بر آورده نام
بزرگ آفرینش بلند آفرین
همه چرب گفتار دشه چرب دست
فروزنده از روشنیان رای من
چو شمس آن بروشن دلی بی نظیر
که یاقوت را درج دارد نگاه
جهان برد کی را جهان برده دار

گشاینده راز سعت اختران
لبش حقه نوش دارو ی عهد
چو بزمی برآراید از بامداد
چو سرز ذو فنونی بفرهنگ و هوش
ملک بر روانی ملایک سرشت
چو شه چون ملکشه بود دستگیر
چو گل خوردن بادشان نوشمند
که دارد جهان بزمی از خسروان
یکی عصمت مریمی یافته
نو تنگه شه دو صندوی بام
عروسی که با مهر ما در بود
چو من زیرکی خاص جان داده ام

در ختم کتاب فرماید

زگوهر خران گشت گیتی ستوه
میان بسته هر یک بگوهر خری

با در زشم دارد امید وار
تو گفتی که بیدار بیش خود نبود
چو عمر شه آن راه باشد دراز
فرو ماند بر شاه مایادگار
بدو باد سر سبزی تاج و تخت
ولایت خداوند ششم قران
وز و زنده این چرخ پیروزه مند
نشیند دران بزم چون کیقباد
بسا بیک فنا نزایه بجید کوش
کلید در باغهای بهشت
نظام ددم شنا بدا و راوز بر
چو بلبل ببستی همه هوشمند
جوان هم ملک بود هم پهلوان
یکی نور عیسی بر و تافته
یکی مقبل دیگر اقبال نام
به ار برده دارش برادر بود
جگر نیز با جان فرستاده ام
کز امید من باشد آن رفق بیش
تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
خریدار گوهر بود گوهری

منم گوهر آورده از ناف سنگ		بگوهر فروشی بر آواز و چنگ
نه از بهر آن کین چنین گوهری		فروشم بگنجینهٔ کشوری

بنا روی قفل داران گنج		طمع دارم اندازهٔ دسترنج
فرو رفتنش از بهر کم بیش نیست		بلی ماه با مشتری خویش نیست

نبوشنده باز جویم بهوش		کز و بشکند نام گوهر فروش
بسیلاب در گنج برداختن		جواهر بدریا در انداختن

از آنکه که بر گوش تاریک مغز		گشادن در و دانشا نهای نغز
نبوشندهٔ نیک باید نخست		کهن نی خریدار باید درست

درا مشتری هست گوهر شناس		همان گوهر افشاندن نی قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه		بی من گرفتند چندین گروه

چو لعل شب افروزم آید بچنگ		ز سر منجنیقی گشادند سنگ
که ما را ده آن گوهر شب چراغ		دگرنه گرانی بود پر زاغ

بر آشفتم از سختی کارشان		زنی وزنی بیع بازارشان
که بیاعی در نه سر منکیست		ببستند نواهم در آسنکیست

ز در در گذر تیغ دریابست این		بها گو که تیغی مهیاست این
چو در تیغ دریا نشیند کسی		خزینه بدریا کشد تا بسی

بدریا کند تیغ دریا بدید		که دریا بدریا تواند خرید
سر آوازهٔ کان بگیتی بلند		از اندازه بود گیتی پسند

چو بی روزنی باشد اندازه را		بلندی کجا باشد آوازه را
درین نکته کز گل برد زنگ را		جوابیست پوشیده فرهنگ را

دگرنه مرا در بنا براج ده		که من دُر را دام از تاج به
نه رایست چندین سخن راندنم		همه آیت فاقه برخواندنم

که با من جهان سختگیری میکند		ستورم سبک رخ چنین میکند
تهی نیست از نزه این خوان من		زمانی درستیست افغان من

چو بر کار نیست نباشد درست		قلم چون بگردد ز بر کار سست
غرابی که با تن درستی بود		همه دانش انجیر پستی بود

بلی گرچه شد سال بر من کهن		نشد رونق تازگیم از سخن
ستورم کهن سر و دارد نوی		همان نقره خلقم کند خوش روی

ستورم به پنجاه نیست از قیاس		صده در نزار دهند حق شناس
ستورم زمانه به نیرو بخت		دها در بدامان و دیبا و تخت

ولی دارم اندیشه سر بلند		که بر صید شیران کشایم کمند
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم		خورد سینه روباه و من خون خورم

چو سر سینه را گر به از دیگ برد		چه سود ار عجوزه کند سینه خرد
جهانی چنین در غلط باختن		سپهری چنین در گر انداختن

بشصت آمد اندازهٔ سال من		نگشت از خود اندازهٔ حال من
همانم که بودم بده یالکی		همان با من بد لالکی

گذشته چنان شد که بادی بدشت		فرو ماندهم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه		حساب رسن دارد و دلو و چاه

چو دلو آبی از چه ندارد فراز		رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
من این کنم و رفتم و قصه ماند		بیاری همی ماند این قصه خواند

ز از وحشت نار نتوان گذاشت
سگ از رحمت خار نتوان گذاشت
بگل خریدار دیگر چه باشد بسی
سفالینه [illegible] هست استاند بسی
متاعی گر [illegible] هست باز آرا و
همه [illegible] بازی [illegible] خریدار او
بخر [illegible] کالا [illegible] نیست کاسد ز نی تا بیکان
چو حلوا و بالوده بر خوان بود
همه خلق ناخوانده مهمان بود
چو در سفره لوزینه باشد بسی
[illegible]
بصبر آن بود [illegible] پیش
[illegible] طبع زای
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنوشنده گو تا غم خود خورد
که او نیز از ین کوچه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان
کند چارهٔ خویش با همرهان

یکی روز من نیز در عهد خویش
سخن یاد میکردم از عهد خویش
غم رفتگان در دلم جای کرد
دو چشم مرا اشک پیمای کرد

شب آمد یکی را غنیان ب
چنین گفت با من بهنگام خواب
غم ما بآن شرط خوردن توان
که باشی تو بیرون ازین همرهان

چو با کار روانی درین تاختن
ور انکار بیهوده پرداختن
ازان پیش کین نسخه پرداختم
ور انکار بیهوده پرداختم

گر این بود مرد هشیار فش
ز غوغای آن باد قندیل کش
بهار در خم می فروشی خرم
چو می جامه را گون می رزم

گر از پشت کوران ندارم کباب
ز کوه شکم هم ندارم عذاب
کرم نیست پالوده نغز بیش
کنم مغز پالوده را نغز خویش

دگر خشک شد روغنم در چراغ
به بی روغنی جان کنم چون چراغ
چو از نان چو طبل تهی شد تنم
چو طبل از طپانچه خورم بشکنم

کرم نشکند گردش سال و ماه
مرا مومیایی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد پیوسته را
برومند باغ هنر گشته را

بهی یاوری اندر جهان یار باش
شب و روزش از بد نگهدار باش
بپایان شد این داستان دری
بفیروز فالی و نیک اختری

نظامی بدو عالی آوازه باد
بنظمی چنین نام او تازه باد
برو باد فرخنده چون نام او
از آغاز او تا بانجام او

چو نام شهش فال مسعود باد
وزین داستان شاه محمود باد
دری ناسفته من سفتمش
بفرخ ترین طالعی گفتمش

از آنجا که بر مقبلان نقش بست
عجب نیست گر مقبل آید بدست
چو برخواند این نامه را شهریار
خرد یاورش باد و فرهنگ رای

هم این داستان باد ازو سربلند
همو باد ازین داستان بهره‌مند

تمام شد کتاب خمسه از گفتار ملک الکلام شیخ نظامی علیه الرحمه کتبه فی سنه ۸۲۵

کتاب هفت پیکر

ای گشاینده خزاین جود / نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند / هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بودنی را همیشه بوده از تو / بوده نابوده را وجود از تو
آفرینش رقم کشیدهٔ تست / هرچه جز تست آفریدهٔ تست
در بنای تو فکر عالمیان / در نگنجد بفهم آدمیان
آدمی کیست خاکی بی سروپای / کو بداند خدای را چو خدای
سخن آنجا که از خدا دانیست / لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود در شناختن نتواند / آفریننده را کجا داند
آنکه در کار خویش کم باشد / دم عیب از وی اش تستم باشد
مور کافتد میان دریابار / کی فتد ز آشنا بری بکنار
عقل کو صدهزار رنگ آمیخت / از کلاه سپای بس بگریخت
هرچه اندر جهان ندانند کس / همه دانند کان تو دانی بس
ساختی از قضا جریدهٔ راز / بستی از حرف کاف و نون طراز
لای توحید از دهانست به پای / که خدایان خورد بغیر خدای
اندر آن لای معرفت پیشه / لام الف گشت پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت / یک قلم از جریدهٔ جبروت
هست نی نیست آشکار و نهفت / تو نیی و جز تو کس نتواند گفت
تو بدی و نبود این همه چیز / هم تو باشی و کس نباشد نیز
کی کسی چون تو پایدار شود / بنده کی آفریدگار شود
هرچه نتوان بپادشاهی کرد / کردی و میکنی و خواهی کرد
کردنی هرچه در جهان شاید / آنچنانش که میکنی باید
حرف انگشت چون نشست بنگشت / کس بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارساز تو نه / هیچکس کاردان راز تو نه
تو توانی که بخشی از شاهی / هرچه خواهی و هرکرا خواهی
کز جهان زندگیست جانرا / زندگانی تو میدهی جانرا
جان که آنرا بها نداند کس / رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک / تو توانیش بازکردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد / آدمی نیز خاک دانی کرد
گل برآری ز گل بجلوه گری / هم برآری و هم فرود بری
سمن آری ز خاک صحرایی / هم بیاری و هم بیارایی

زان شفاعت رواج کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم

سخن آن به که بعد حمد خدای / بود از نعت خواجه دو سرای

احمد مرسل آن خلاصهٔ کون / برده بودش ام بدامن عون

میم احمد که در احد غرقست / کمر خدمت از پی فرقست

احمد از را احد کمربندست / یعنی این بنده آن خداوندست

عاصیان را ز آفتاب نشور / ظل ممدود داده از منشور

نور او آفتاب را مایه / سایهٔ خلق و ابر بی سایه

بهر تعظیمش از ارادت پاک / سایهٔ او نما نکرده بخاک

پایهٔ قدرش آسمان پیوند / سایهٔ نورش آفتاب بلند

روشنایی ده چراغ یقین / نور بین و شمع باز پسین

نور او کز سپهر صد چندست / مه شکاف و ستاره پیوندست

انبیا پیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ

کاربرداز کارنامهٔ غیب / خازن گنج خانهٔ لاریب

ای شده حرف سنج تخته کن / قلمش راست کار در راست سخن

کاف کن یک رقم ز نامهٔ او / لوح محفوظ زیر خامهٔ او

بهترین نقطهٔ رسل بشمار / آسمان دایره است و او پرگار

در سرشت خود از دقیقهٔ عون / ذات پاکش خمیرمایهٔ کون

نه سپهر از وجود او شده چیز / بلکه هژده هزار عالم نیز

زبدهٔ هرچه بود و هرچه بود / دولتی زین بزرگتر چه بود

درة التاج کن فکان نسبش / قرة العین انس و جان لقبش

پیشی از وی علم برآورده / او تفاخر به پیشی کرده

ذات او خلق را کلید نجات / هم حیات جهان هم آب حیات

عیسی از کیمیای جانش پیوست / نی کان کیمیای عیسی ازوست

وصف او عیسی از کتاب احد / گفت من بعدی اسمه احمد

اوست جانی که کالبد بفکن / جان روح الله است روح الامین

ختم پیغامبران بار خدای / کم‌ها را بصدق راهنمای

منکر شرع را از اصل و ز فرع / سرزده هم بتازیانهٔ شرع

بهدایت دلیل بی دینان / بشفاعت پناه مسکینان

چون بحجت ز بهر دعوی خاست / حجت او درست و دعوی راست

در جهانگیری از زبر تا زیر / هم زبانش درست و هم شمشیر

بر سریر فلک بحجت امیر / لای لولاک و پیشوای سریر

پنج منشورش از چه ظلمات / سوی نه بام چرخ داده صلات

کنگره شین شرع عرش از همه راه / برشدن را فکند حبل الله

برده بر عرش خواجگی را تاج / عرشیان بسته بندگی محتاج

اوج بر بلبلان ما زاغ عرش / غلغل مرغ سدره در باغش

آنکه او سنگ زد بدندانش / یافت گوهر ز لعل خندانش

تمهید داستان

بنده خسرو که در پناهش باد | مرده و زنده خاک راهش باد
کی شود مردم آسمان را تاج | چو محمد گراست این معراج
فرخ آن شب که آن چراغ دو کون | زد بقندیل عرش پرتو عون

در مدح شیخ نظام الدین قدس سره

دولتش زین سرای امن گریز | جلوه گر شد بلاجورد سریر
شب او گشته زیور ماهش | نور او گشته مشعل راهش

در دل شب ز پرتو آن نور | حرف باریک غیب خواند ز دور
جبرئیل آوریدش از درگاه | راهواری که وهم دارد راه

برنشست و عنانش داد فراز | تا شناسان شود براه دراز
مه چو بر سر نهاد چتر سیاه | جز اسیری کشید بر سر ماه

پس به پیش عطارد نامی | برد شعر یمانی و شامی
چون از آنجا جنیبه راند به پیش | زهره در رقص شد ز پرده خویش

در رهش آفتاب روشن و پاک | پیش از آن بر نهاده بود نجک
چون به نجم سپهر کرد خرام | طرفه آواز چو چاوشان بهرام

چون ششم پایه شد فراز گهش | مشتری از عمامه رفت ز رهش
زحل از سهمناکی کیشش | گشت غلطان چو هندوان به پیشش

چون ز اختر بتاب تاب گذشت | زان تحرک به پیش شتاب گذشت
هم ثوابت خجسته رای شدند | هم بدر یوزه پیای شدند

چون علم پیش برد از آن کاخ | ماند بر جا ز ماند کی رهوار
عرش برد از جنیبه بارش را | پای کم شد جنیبه دارش را

رویش افکند از آفتاب حضور | بر فنا دید عرش پرتو نور
چون برخ عرش را منور کرد | زان مکان سر بلامکان برکرد

جلوه گر دا ز ورای کونینش | سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب و خیال | تا در آمد بجلوه گاه وصال

شد بجایی که جان نمی گنجید | خود هم اندر جهان نمی گنجید
دیده را نور لایزالی داد | سینه را پر ز لاالی داد

چون ز عالم برون نهاد قدم | جلوه گر شد به پیشگاه قدم
سینه‌ای دیدکش زوال نبود | بینشی را در و مجال نبود

یافت در خور عطای افزون را | دید بی شک خدای بیچون را
نکته برخواندی و کالت هوش | قصه بشنید بی میانجی گوش

گوش کی سر غیب را سنجد | بحری اندر صدف کجا گنجد
کرد چون بخشش خاصگان همه چیز | داد بخشش گناهکاران نیز

هر یکی را نوید احسان داد | یادگاری ز نام یزدان داد
تا از آن جان ازمتاع امید | تا گدایان توانگر جاوید

بهره داد از ره جوانمردی | ره روان را ز دوره آوردی
با هزاران هزار نقد مراد | در شبستان دولت ابد شاد

بین که چه گنج خانه داریم | که چو ایمان خزینه داریم
چه غم از دست نقب زن نقصا | حسبنا الله وحده و کفی

برزمین جبرئیل نورانی
زاده از بیضهٔ مسلمانی

آفتابیست زادمی زاده
واسمانیست از زمی زاده

نه ز ابرار کس شده عملش
نه ز ابدال یافته بدلش

سفره اش زین نه آشیانه برین
منحش اوتاد در شته جل متین

خاک دهلیزش آسمان سلبست
بوریای وی از چه از قصبست

در رواقش به پوشش دو دیوا
خانه کرده فرشتگان بسیا

دیواز سیلیش بدست صفا
هم سبه روی وهم کبود قفا

سروران ملوک در کویش
مسح کرده ز آب پاشویش

در دل عاشقان پرده رای
بانگ نعلینش ارغنون نیاز

وان سواکش که غمزهٔ دینست
درج در را کلید چوبینست

نور بخشش درونه عین عطاش
ده نمای امید ذل قفاش

جون ز وجد آمده دلش در شور
شمع را کرده خاطرش پرنور

کیمیا سنج کورهٔ مقصود
کرده حل جمله نقدهای وجود

دلش از عشق خون و دیده پرآب
اینت کبریت احمران سیماب

درد و درمانش در ته فرمان
گنج در دو خزینهٔ درمان

وان مریدانش ره روان ثمین
هریکی والی ولایت دین

پیش استاد دل بکوششش جست
گشته سبق شکسته کیش درست

همه تسبطان کش و فرشته قدم
وز ره دوش بر هوا نهاده قدم

زنده دار دم از شب تسبیح
غلغل افکنده در روان مسیح

بر سر از نشین عرش ساخته تاج
دلشان عرش و سجده شان معراج

ملک وحدت بنام ایشانست
بنده خسرو غلام ایشانست

نام من زان ستوده کیشان باد
حشر من در میان ایشان باد

در مدح سلطان ظل الله محمد شاه انار الله برهانه

مشتری گوشت آسمان سپهر
دوشش سوی من آمد از سپهر

گفت کای از ضمیر دریا بار
گشته بازارکان دریا بار

زانش طبع یافته جاوید
روز بازار خویش چون خورشید

آمدم تا ز درج در ثمین
سوی گردون برم متاع زمین

گوهری ده که چرخ تاب بود
در خور گوش آفتاب بود

کان گهرها که آسمان تابست
کهن و زرد و خرد و بی آبست

گفتمش کان گهر که گردی یاد
دیمت گر بها توانی داد

گفت اگر نبودم بها داری
هست دیدار رایگان باری

من چو کبر اینش نظر کردم
سود را بهر نسیه بر کردم

وانگهی رنجم بردن ز نهان
گوهر مدح پادشاه جهان

جم ثانی علاء دولت و دین
آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاه جهان محمد شاه
سایه بان جهان بچتر سیاه

مه سپهر منورش خوانده
دین علاء مصورش خوانده

شاه دیهیم بخش تاج ستان
از عرب تا عجم خراج ستان

علمش سر بر آسمان برده
سایه بر آفتاب گسترده

دور باش فتی از صف منصور
چتر ز پیدر از نیام نور

سمع قهر او چو گردون مظفر از شمشیر
ابلق روز کارش نه زر زیر

آفتابی طلوع کرده ز شرق
... تیغ چو برق

فلک چتر ... بناه امل امان
... پناه امن و امان

... کو کس ...
زبعتش از ... سلیم ... شده

کوه چون ...
... تیغ جو ابر

...
... آسمان ربوده کلاه

در خطاب زمین بوس

ای جهان را پناه دولت تو
آسمان پایگاه رفعت تو

اختر ... خاک راه تو اند
... تو را

سایه پرورد ... ازدواج
...

خاک پایت ... العین ...
... شغل ...

در سبب نظم کتاب گوید

عدل سرمایه تاج و تخت ترا
چرخ بازیچه طفل بخت ترا

رزم و بزم تو بس که در کار است
دولت مست و بخت هشیار است

گوش کآسوده داری از شاهی
عالمی را ز ماه تا ماهی

چون به پیلان علف دهی حالی
غم موران ز دل مکن خالی

چون بخاصان دهی نواله و جام
کامشان خوش کنی بنعمت کام

گنج خود را شمار کار کنند
اول از مفلسان شمار کنند

تا چو غم می‌بود لوای ترا
عالمی غم خورد برای ترا

مردم از بهر آن شود زبران
تا کند کارسازی دگران

تا توانی بدین و داد گرای
که بود ملک ازین دو پایه بپای

پیل چون مور را بپای بسود
پرسش از پیلبان خواهد بود

گرچه بینی بگرد خود صد دوست
زان یکی دشمنت بود در پوست

آنچنان دار پاس جان عزیز
که تو خوش خسپی و ولایت نیز

با چنین پایه کاستواریست
پاسبان تو هوشیاریست

چون در آیی بصف تیغ زنان
از تزلزل کشیده دار عنان

لیکن ار سر نعوذ بالله تافت
کی فراهم شود صفی که شکافت

در صف جنگ با جوانان پوی
لیک تدبیر از پیران جوی

من نگویم که نرم به پند نفس
دولت و بخت پند گوی تو بس

نتوان چرب کردن بادام
بی حلاوت بشیره دادن وام

گر پذیری مرا خود احسانست
ور گداییست این سرای من آنست

باش تا هست چرخ زنگاری
در جهانگیری و جهانداری

شحنه عدلت از رعایت خویش
گرگ را داده آشتی با میش

چون خدایت سریر شاهی داد
ملکت از ماه تا بماهی داد

بر ستمکش تو عدل کم نکنی
بر ستمکاره جز ستم نکنی

عالم آسوده کن بنعمت و جود
تا تو خوش باشی و خدا خشنود

یاد کن زان گدای بی توشه
که شب افتد برهنه در گوشه

بی غمی بایدت بعالم ملک
غم عالم خور و مخور غم ملک

شه جهانگیری از شمار کند
سر ببین دست و باج کار کند

خدمت از بهر بخشش و کرمست
ورنه مسکین ز دیگری چه کمست

بنده در خون کند چو دامن جست
دیت از پادشاه باید جست

گرچه در سد آهنی معصوم
مشو ایمن ز ناوک مظلوم

ورچه کس نیست دشمن تن تو
غفلت تو بس است دشمن تو

گرچه صد پاسبان بود از پس
پاس تو به ز تو ندارد کس

پاسبانی که بهر مزد بود
پاسبانی نه سیم و زر دزد بود

لشکری کز عدو فرار کند
چون بسلطان رسد قرار کند

شاه کوهی بود بسنگ و وقار
جنبش او قیامت آرد بار

گرچه برنا برزم کارگر است
کوشش کاردیدگان دگر است

مست بیدار کردن بیدار
همچو باران بردی دریا بار

لیکن آید بحضرت شاهی
هر کسی قدر خود هوا خواهی

نو زد این تحفه نزد عرض
تو کریمی کرم کن و بپذیر

ز آرزو صد نوید در گوشت
و آرزو با همه در آغوشت

دل متاع گزیده می افشاند
مشتری را ز آسمان میخواند

من بر بنیسان زه طبع گوهر زای
بسخن نکته بند عقده گشای

کامد آن همنشین جانی من
تا قد سکهٔ معانی من

هم علی نام و هم به بینایی
چون علی در گشای دانایی

جبهه از اختر خرد پر نور
طرفه نوری که چشم بد ز دو دور

سینه ز اندیشه چون خزینهٔ بر
نکته بر نکته چون علاقهٔ در

آدمی صورتی فرشته خوی
صورت مردمیش را دیبا روی

چون مرا باز یافت پنهانی
در گهر پنجی و زر افشانی

گفت ای جادوی طلسم انگیز
موشکاف از زبان خامه تیز

چون نشود خامهٔ تو در تحریر
جان برقص آید از ندای صریر

گاه فکرت چو جوی کند رویت
صد عطارد چکد ز سر موییت

از هنرهای بیش از اندازه
در فکندی بعالم آوازه

بردی اندیشه را علم جایی
که نگنجد بوهم دانایی

زان معانی که راه در جان یافت
بیش از آن یافتی که نتوان یافت

هر یکی رقعه را که کردی نشر
دوختی دامنش بدامن حشر

هر جریده که ساز کرده نخست
دری از لطف باز کرده نخست

سکهٔ معنی از چهار سواد
کردی آراسته چو شمع شداد

چون بعنوان پنجم آمد حرف
تا چه گنجینه کرد خواهی صرف

دادی اول بگنبد انوار
روشنایی ز مطلع الانوار

کردی آنگاه با نشاط تمام
شهد شیرین خسرو اندر جام

باز در عالم خردمندی
شور مجنون و لیلی افکندی

بس زبان پر دُر دری کردی
شرح راز سکندری کردی

وین زمان گز جواهر انجم
می نگاری صحیفهٔ پنجم

گوش کان خط چنان نویسی چست
که فزون آید از چهار نخست

مرد هر پیشه را که بیش کند
آن نکوتر بود که بیش کند

حرف طفلان ز بر کی از که و مه
پنجشنبه به آید از شنبه

گرمی کش درود گر سازد
هر چه پیشتر لطیف تر سازد

کاولین نکته گر چه چست بود
آخرین بهتر از نخست بود

من گزو کردم این فسانه بگوش
آمد از غنچهٔ درونه بجوش

دل نهادم بهمت والا
کارم از سینه لولو لالا

برگشادم خزینهٔ راز
گشتم از گنج خانه مشک انداز

پاسی از شب ز خاطر چو چراغ
کردم اندر دل عطارد داغ

از سخنهای چون در ناسفت
آن قدر گفته شد که بتوان گفت

بس ازین با دل هنربینه
من و بیغوله و اندیشه

این ورق را چنان کنم تحریر
که نیابیش در زمانه نظیر

دادم اول بصرفهای غریب
نکتهای کتاب را ترتیب

وز طریق سخن سرای کهن
هر چه دیدم دقیقهای سخن

دل پاک منش بمستوری
ساخت دستور من بدستوری

حقه بگشادم و شکر چیدم
چاشنی را نمونه بر چیدم

جرعه را که عقل دید از وی
همه ریزم درین قرابهٔ می

وان دگر

گفتار در نصیحت فرزند مستوره گوید

وان دگر زیوری که نتوان داد			آن خدایی بود خدای دهاد
ای عفت فگنده برقع نور			هم عفیفه بنام و هم مستور
ماندت از من بر رفته مستور			روشنی چون مه چهارده روز
کاش ماه تو هم بچه بودی	در رحم طفل هشت مه بودی	لیک چون داده خدایی را	با خدا داد کان بنیزه خطاست
من پذیرفتم آنچه یزدان داد	کانچه او داد باز نتوان داد	شکر گویم بهرچه از دوست	کان دهد بنده را که در خور است
هرچه او داد ازش بسنده بدست	هم در اول صلاح آن دیدست	بدرم هم ز مادرست آخر	مادرم نیز دختریست آخر
گرنه بر در صدف نقاب شدی	قطره آب باز آب شدی	دانه بی کشت کی به بار آید	آسمان بی زمین چه کار آید
بی پدر همکنست شد معدوم	چون مسیحا ز مریم معصوم	لیک بی مادر خجسته وجود	ولدینی که گفت کس مولود
این تنت را بجان من پیوند	که هم مادری و هم فرزند	تو بدین پایه کز قضا داری	گر نهی پای دیده جا داری
سر برآرا ز مبارک اختر خویش	که مبارک تری ز خواهر خویش	گرچه خردی ولیک بی همبر	روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور	خرده چند گویمت مستور	از عروسی شوی چو در خور تخت	عصمت خواهم اول آنکه بخت
از من آنچه اولین پند است	جهد بر طاعت خداوندست	تا توانی خدا پرستی کن	وز بنا ز خدای سستی کن
باید همچو دیده عزت و نام	باش چون چشم خویش در محراب	نیک نامی طلب کنی در بر	پارسا باش پارسایی در
گیرمت سلک گوهری بود	به ز تسبیح زیوری نبود	پاک تن باش همچو آب سپهر	بلکه پاکیزه تر ز چشمه مهر
تا شوی همچو ماه در سر سوی	از بس جاده نور دوش ردی	کوش کز شیوه جوانی خویش	مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو برآز	از بس مرگ زنده گردم باز	زن جهان به که مرد روی بود	تا ز نا زا پیرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد تدبیر است	سوزن و دوک نیزه و تیر است	گرچه زر باشدش فراخ بچنگ	تا نداری ز دوک و آهن ننگ
دوک و سوزن گذاشتن به فضیلت	کالت پرده پوشی بدنست	پا بدامان عاقبت بر کن	رو بدیوار و پشت بر در کن
راه در کم رواز درون سرای	در مثل خضر در زندگشای	تا سرت از شرف بماه شود	مقنعه بر سرت کلاه شود
آنکه از شرم خو کند بسرا	سبزه بی ستاره قمرا	گوشه گیران ستوده نام بوند	گرچه کردان فراخ کام بوند

دل نگهبان رخت باید داشت ⁂ دست از آب رو بباید داشت

درزن آرد دو فتنه رسوایی ⁂ سیم پاشی و پیکرآرایی

بس عروسان که فتنه جوی شدند ⁂ از سپیده سیاه روی شدند

سرخی بد ز زرد بباید شست ⁂ سرخی روی سرخ رویی نشست

چون شدی بهر هفت و نه درج ⁂ نقد عصمت فتاده در شش و پنج

خال شبرنگ کز قبیله وی شست ⁂ هم چو خال سپید بر جلبشیست

خال چون نقطهٔ گناه شود ⁂ هم بیک نقطه رو سیاه شود

خال بد بر رخت داغ هلاک ⁂ خاک بر چهره به ز سجده پاک

اگر آیینه بایدت در پیش ⁂ بینش نه آیینه ز زانوی خویش

ور کرت شانه باید اندر مشت ⁂ شانه مشت کن ز شانه پشت

این همه فتنها که هست و بال ⁂ با رضای حلال هست حلال

ور حلال تو هست نیز بهین ⁂ در حرم خانهٔ خدای گزین

در همه کار دارد در همه جای ⁂ مشرف حال خود شناس خدای

گر خدایت کند ز عصمت شاد ⁂ بدعایی کنی ز خسرو یاد

آنچه می دیدمت صلاح در آن ⁂ کردمت پرده پوشی دگران

وآنچه موقوف جهد کردن تست ⁂ نو کن آن را که هم بکردن تست

یا رب این ره سوی رهایی باد ⁂ بار ماندت آشنایی باد

گنج پیمای این خزانهٔ پر ⁂ از خزانه چنین گشاید در

کافتاب جمال بهرامی ⁂ چون شد از نور در جهان نامی

آغاز داستان هشت بهشت

پدرش رخت زندگانی بست ⁂ او بجای پدر به تخت نشست

خسروی را بر آن نشان کار گرفت ⁂ کار عالم بدو قرار گرفت

گردنان را بتیغ مالش داد ⁂ سرکشان را ز خاک بالش داد

مخلصان را ز مهربانی خویش ⁂ کرد سرمست دوستکانی خویش

شرق و غرب جهان نماند کسی ⁂ کز خلاف رضاش زد نفسی

وانکه ره در خلاف رایش کرد ⁂ سر خود را نثار پایش کرد

بر رعیت فکند سایهٔ جود ⁂ کز جهان کس نماند ناخشنود

زان نمود از عدل در همه چیز ⁂ شهری آسوده روستایی نیز

آنچنان ضبط شد ممالک خاک ⁂ کز ستم گشت روی گیتی پاک

گشت ازان گونه کار عدل بزرگ ⁂ کایمنی یافت گوسپند از گرگ

سر مویی کژی در او نخاست ⁂ چون سری کو بشانه گردد راست

چون بدین گونه ضبط کرد جهان ⁂ تخت بگذاشت بر دگر کلهان

شه طلب کرد استواران را ⁂ نیک رایان و راستکاران را

هر کرا دید بر خرد بیشی ⁂ داد با شغل دولتش خویشی

کارکن کس نشد بروی زمین ⁂ جز خردمند و راستکار و امین

عهدهٔ ملک چون بر ایشان بست ⁂ خود بفارغ دلی بباده نشست

عیش میکرد و کام دل میراند ⁂ باده می‌خورد و گنج می‌افشاند

چون بباده صلای عام زدی ⁂ خلق بر زر نخست گام زدی

چون بدنبال

جون بدنبال چشم گردنگاه — برد صد ره زننده را از راه
نرگس دورباش غمزه بجنگ — لعل در آشتی و غمزه بجنگ
سخن تلخ بر لب جو نبات — مرگ را داده چاشنی ز حیات
خال او گونه از پرده دربد — عالمی را بگنجدی نخرید
تنی از نازکی درونه زیب — پای تا سر همه لطافت و زیب
خونش در پوست از تنک سلبی — همچو می در زجاجهٔ حلبی
ره سوی صیدگاه و بیگاهش — آهوی شیرگیر همراهش
بود در گاه تیر پر هنری — که نبود از منیژه چون دگری
ورز آهو بدی نشانهٔ لعد — موی بشکافتی ز شانهٔ او
زانش باران تیر محکم بود — که کمانش کمان رستم بود
رغبتش جز بصید گور نبود — بر دگر وحشیانش زور نبود
گور چندان فکندی از سر شور — که شدی پشته‌ها چو گنبد گور
لیک بود اشقری گزیدهٔ شاه — جره تر ز ابلق سپید و سیاه
در بر آهنگ تنگ برون جستی — وهم را دست و پای بر بستی
شاه خوش کرده در ته رانش — داده سیاحی بیابانش
بس که بود اعتماد بر خویشش — که نشد هیچ وحشی از پیشش
جون ز گشتن ستوه شد رانش — دل چنان گشت کار فرمایش
گلهٔ گور کایدش بنظر — ندهد از ناوکش خراش جگر
بخشد آنگاه ز بور نامی — ران او را ز داغ بهرامی
دل آزاد از بی زبانان نشست — وین نیت کرد در درونه درست

طره را سر زده ز خونخواری — چشمهای درم ز بیماری
نیم دزدی خنده زیر لبش — کرده تعلیم دزدی دگرش
لعل او کرده بر شکر میری — شاه را داده چاشنی گیری
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز — داده بر دست فتنه عمر دراز
رگ نموده بر دن ز لطف بدن — همچو رشته درون در عدن
در تماشاش روز و شب بهرام — همچو جمشید در نظارهٔ جام
داشت میلی تمام بر نخچیر — گو د صد شیر کنده بود بتیر
آهنی تیز چون محک کرده — خط گوران ز پشت حک کرده
در شدی بی نشانه سخت انداز — رخنه در ناف کوه کردی باز
بیشتر در شکار خوردی می — خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی
باده جز با کباب شور نخورد — هیچ خوردی جز از گور نخورد
گرچه بودش براق کوه گذار — صد طویله بهر طویله هزار
بادپایی که جون بکام شدی — تک زدن بر صبا حرام شدی
مرغ بود ارجه پر نبود ببرد — ماندگی را گذر نبود ببرد
جون بصحراش گرم گردی پشت — گوش گوران گرفتی اندر مشت
گور اگر چند بود تیز و منند — یا بدستش گرفت یا بکمند
گر از آن پس به بیشه و هامون — زان دهان بستگان نریزد خون
زنده گیرد بزور بازوی خویش — کندش وزن در ترازوی خویش
جون بتوقیع خویش کردش خاص — دهدش زان کمند فتنه خلاص
بعد از آن چون برون شدی بشکار — کم رسیدی رمیده را آزار

در صفت تیراندازی بهرام [illegible]

[illegible margin verses]

گرچه تیزیست تحکم بر مغز
که لب شیر چون نخندد باز
باز گو تا ز هم بدانا بی
تادگی زن بر آهوی ساده
تخنگی دو شاخ ز آهوی نر
کار نر چون بماد کی انداخت
هردو در سرخان نشاندش شوق
کرد چون خواهش صنم همه را
این هنر قدرت خداوندی
لیک از آنجا که راست اندیشیست
کانچه زین کردهات نغز نمود
سرگرا بردیش ز بس تندی
گفت کای درخور جفا و بدی
من که کارم همه نمونه بود
این سخن گفت و پی بکین بنشد
بر شهان هرچه بر خلاف هواست
ماند بر خویشتن صنم تا دیر
بس که منزل بدشت غولان داشت
از کف پای خارهای چو تیر
کس نه همراه در سماش مگر

آنکه حکمت حکم آن دگرست
که کند آهو آزمایش شیر
هر یکی را چنانک فرمایی
که شود ماده نر نرش ماده
بردار از آن گونه گو نداشت خبر
سوی ماده که نر کند در تاخت
که دو شاخش بدید کرد از فرق
از دوی انصاف آن هنر درخواست
جادویی بود نی هنرمندی
دستها را ز دستها پیشیست
نیز از آن نغز تر تواند بود
داد دندان لطف را اگندی
این چه گستاخیست و بی خردی
دیگری به ز من چگونه بود
او فکندش ز زین و مرکب برد
نتوان گفت اگرچه باشد راست
تشنه و غرق آب و از جان سیر
سایهٔ خویش دیو می پنداشت
می گذشتش چو سوزنی ز حریر
سایه در زیر و آفتاب زبر

زان دلیری که کرد ماه تمام
لیک چون پیشه من آمد تیز
سیم بر سیم بر خصلت شاهی
شاه در یافت خرده دانی او
حربه بر فرق او از آن سان راند
دو یک اندازه از هم بیوست
زان دو شرط هنر که درخور کرد
پاسخش داد شاه نوش لبان
کلک تیزت براستی آن کرد
بین که تا نفکنی به بینش پیش
شاه را نیز کرد گفتارش
جوش صفراش تلخ کرد درون
شیرگیری مکن که در نخجیر
گر نبردت ز من بهست کسی
تشنه شد و نازنین برنج بماند
هرکه نشد راست گوی داور خویش
پس بصد خستگی ز جا برخاست
بس که ره بر سنان تیغش بود
پا که از برگ گل فگار شود
می نمود اندر آن پریشانی

گفت با او بطیر کی بهرام
مرد را کی بود ز پیشه گزیر
گفت کین خواهش از زمن خواهی
تاخت مرکب بهم عنانی او
که از او تا بماده فرق نماند
پس تا آهو روانه کرد ز شست
کرد نر ماده ماده را نر کرد
کای کمال تو عقد بند زبان
که باندیشه راست نتوان کرد
بیش خود را به پیش بینش خویش
زعفران گشت رنگ رخسارش
ریخت بر زهر خنده بیرون
گشتی از شیر شرزه آهوگیر
نزد او ورد که چون ملبست بسی
اژدها بر گذشت و گنج بماند
زد بتیغ زبان خود سر خویش
راه صحرا گرفت و می شد راست
موزه غربیل خاک نیز بشس بود
چون شود چون بروی خار شود
گفته و کرده را پشیمانی

جون نگه کرد سرو سیمین را | روی گلرنگ و زلف مشکین را
این پری از کجا پدید اینجا | ور پری نیست چون رسید اینجا
گفت کای چشم بد ز روی تو دور | کیستی تو بدین لطافت و نور
صنم تنگ دل ز تنگ دلی | داد بیرون دمی بصد خجلی
جون خردمند یافت آگاهی | کان درست از خزانهٔ شاهی
جون تو شاه پسندهٔ خداوندی | من بذیر فتمت بفرزندی
ور دلت راست جانی بود آن | دل و دل نیست من ندارم با آن
جون بفرزندیت شدم پیوند | پرورش واجبست بر فرزند
من هم از حق شناسیی که تو راست | عذر خدمتهای تو نتوانم خواست
داد بر دست مرد گوهر سنج | گوهری قیمتش فرادان گنج
گرچه بود از شکوه محترمی | گشته شرمنده از جهان کرمی
جون خراج بزرگیش دریافت | در سرش ریخت هرچه در سر داشت
گردش استاد کار در همه جای | خاصه در برده بربشم و نای
جون نمود آزمون کرده خویش | خواست بیرون فند ز بردهٔ خویش
جون شدی باد صبح نافه گشای | بر نشستی برخش آهو بای
لاله را در قبا کشیدی تنگ | سرو را خانه ساختی ز خدنگ
در همه جای گاه و بیگاهش | بربط عاشقانه همراهش
همچو پیکانش زخمه در خون بود | خون او را ابلا رک افزون بود
دانکه او را ز بر گرفتی کام | بنوازش کر این کردی رام
همه در پیش پای سرو جوان | آمدندی بپای خویش دوان

گشت حیران که این چه جانورست | خاست از جای همچو باد روان
ملکی یا پری و یا مردم | گفت یک یک ز جان بی آرام
گفت از آنجا که کار نامه نبشت | واندرین دشتش از کجا گذرست
گر قناعت کنی بخشک و تری | رفت در پیش زاد سر و جوان
صنمش گفت جند که باری | خبری ده که با خبر گردم
گرچه مهمان نوکران جانست | قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام
جون لبش درّ ز درج نوش گشاد | شرف ما به بار نامه نبشت
خواجه زان اختر فلک مایه | حاضر خدمتم بما حضری
غرفه داشت ساختن مأوی | خواهم افکند بر درت باری
هر هنر ما که بود حاصل او | نتوان راندنش جو مهمانست
جند که جادوی شد اندر ساز | شب جراغی دکر ز گوش گشاد
حجت از سوی شاه ست کند | بر زمین در فتاد جون سایه
بر گل تر نقاب بر بستی | گرد ترتیب نقل و میوه و می
تیز تر کی و کیش تا تاری | از دل خویش ریخت در دل او
کشتی آهوی دشت را بستیز | گه بکشتی و زنده کردی باز
زان دهان بستگان بفرمانش | دعوی خویش را درست کند
بر کشیدی نخست ناله زار | سایه بر آفتاب بر بستی
سو بسو صف زدندی از کم و بیش | راست کرده ز بهر خون خواری
| گه به پیکان و گه بزخمهٔ تیز
| دل ربودی ز بان پیکانش
| تا ربودی ز وحش دشت قرار
| غایب از خویش و حاضر اندر جو پیش

زان اشارت [illegible] / [illegible] داده
در همه ملک اشارتش داده / دستگاه وزارتش داده
وز بزرگی و کاردانی او / شه ز بس دانش و معانی او
زان جو سوزان شمرده چندان / صنعت دوفن هنرمندان
گشته همچون عطارد پایان / حل کن مشکلات دانایان
در همه کارها نهایت کار / دیده از بینش اولو الابصار
گشته بود اختر پیر افروز / رای نعمان ز کوکب [illegible]

آهوان رمیده با دل ریش / پای کوبان درآمدند به پیش
چون سوی خویش خواندشان بدرود / برده خواب ساز کرد بدرود
در زمان کان نفس فرو بردند / همه خفتند گوییا مردند
چون دمی دید تا بهم بستند / ساخت آن پرده تا کز جستند
زان نمونه که شرح نتوان داد / زنده را کشت و کشته را جان داد
دید شه زیر سحر مندی او / بست چشمی ز چشم بندی او
لیک آورد هیچ طراران / بر گهر طعنهٔ خریداران
کاین خنیها بسیست اندر دهر / هرکسی دارد از طلسمی بهر
کاردانی بکشوری نبود / که ازو کاردان تری نبود
در شکر خنده شد بت شیرین / گفت آری از آن ما همه این
زیرکان در هنر بوند تمام / لیک بهتر ز مانه از بهرام
شاه اگر باده نیز نتواند کرد / به ازان هیچکس نداند کرد
وانکه او مرده زنده کرد اند / آن چنان هر که هست بتوانند
عدل و انصاف اگر دهد بنشیند / هم خود انصاف ده که عدل این است
جوهری گو گهر فراوان سفت / راست گفت آنکه راست نتوان گفت
شاه آواز آشنا بشناخت / ناوکش را نشانه از جان ساخت
دست زد بر فغ از رخش بربود / رفت گرد از غمه غبار آلود
دل بجان گشت باز مشتاقش / در برآورد چون بغلطاقش
ز عذر گناه خود نفسی / عذرهای گذشته خواست بسی
بس بصد شادی و دلارامی / باز بردش بتخت بهرامی
دل گزان پیش مهربان بودش / بیش از آن بد که پیش از آن بودش
زان هنر گرد و سوی بیدا گشت / هر که در گوش کرد شیدا گشت
زان عجایب که داستانی بود / داستانی به هر زبانی بود
شاه فرمود کان بصورت حال / آید اندر نمونه تمثال

نقش بندان ز خامهٔ تصویر / در خورنق نگاشتند بنیز

اندر اساس کردن نعمان
هفت گنبد را

نقش پرداز این کهن پرگار / نقشهای چنین کشید بکار
که چو بهرام گور در پی گور / شی به پی داد گور پا را زور
آن هوس شاه را بسر می‌بود / روز تا روز بیشتر می‌بود
تا بر آن گونه شد که خسرو عصر / منقش مثمنه بنا بلدی سوی قصر
مهربانی که در که و بیگاه / خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دو بدن بدشت و بیشه دگر / مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهرهٔ شیر / کز دمی بر کشد ز سینه دلبر
هر یکی را تاملی بضمیر / کز طرب و کفایت دیدند بیر
چه بود چاره گر نشیب و فراز / اژدها سوی کنج کرد باز
زین نمط گفت و گوی میکردند / چاره را جست و جوی میکردند
بود منذر که بود نعمان نام / در سبق هم جریدهٔ بهرام
بیش منذر رموز غیب نمای / خوانده بودند هر دو در یک جای

پادشاهان شرق و غرب جهان / بندهٔ حکمتش [illegible]
هر که ز ابروش یک اشارت دید / [illegible]
در کسی در کشید [illegible] / سر او پیش از در [illegible]

چون ز [illegible] ز نورودی بهرام
مصلحت را [illegible]
باز خواند [illegible] صواب [illegible]
خواند [illegible] اسرار آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

جستن دانایی

جست دانای کاردیده چند / تجربه یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار / هم سخن گوی و هم پیام گزار

چون متاعی که بوده شد تسلیم / کردشان نامزد بهفت اقلیم
کاورند از برای جلوه تخت / هفت دختر ز هفت صاحب تخت

چون برون آمدند با همه ساز / هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بردند تحفه نامی / بار پیوستند کام بهرامی

پادشاهان بجان رضا دادند / دختران را به پادشا دادند
ره روان بعد هفت ماه تمام / آوریدند هفت ماه تمام

بانوان را به پردها بردند / بو کیلان پرده بسپردند
چون قوی شد بنای پرده ناز / کرد نعمان بنای دیگر ساز

بر لب جوی مرغزاری جست / که نهیبش نمونه بود درست
خاکی از خرمی نشاط فزای / دلکش و جان نواز و دیده گشای

~~خاکی از خرمی نشاط فزای~~ / ~~دلکش و جان نواز و دیده گشای~~
جایگاهی که اعتدال هوا / یافت رنجور چندساله دوا

پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
چون بر آن گونه روضه در یافت / تازه کرد آن بهشت که در سر داشت

هرچه سرمایه عمارت بود / همه ترتیب کرد زود از زود
بس طلب روزی از در آن کار / فرخ از دور اختران بشمار

خواند معمار کاردان از پیش / بازگفتش خیال خاطر خویش
کان جهان باید مرا استادی / کار سنجی درست بنیادی

زین اساسی فراخ نه تنگ / روز نی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر / هفت گنبد بر آوری چو سپهر

آن عمارت کنی که در همه ساز / چرخ از او خویش را اندازد باز
بود بنای کاردان مردی / کز زمین آسمان بنا کردی

شیده نامی که هرچه بنیاد کرد / خلق را زان نمونه شیدا کرد
۹ منظر از خاک تا قمر بستی / فرش سنگین بر آن بر بستی

شد بفرمان فخر نعمانی / مرد داننده در عمل رانی
بود بنیاد سر نمونه آب / تا نگردد دگر ز آب خراب

وانکه از هفت گونه سنگ لطیف / کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا برآراست از بس سالی / بر زمین از سپهر تمثالی

هفت گنبد چو خرگه زربفت / کرد چون هفت آسمان بر هفت
صفت خشت و گل چو گشت تمام / نوبت آمد بزیب و جامه و جام

داد نعمان آسمان فرهنگ / زیور هر یکی بدیگر رنگ
آنکه نو شد ز شنبه آیینش / چون زحل بست رنگ مشکینش

وانکه یکشنبهش رساند نوید / زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندرو دوشنبه راه / ساخت ریحانیش بگونه ماه

وانکه نوگشتش از سه شنبه نام / کرد گلنارگونش چون بهرام
وانکه نسبت بکار شنبه داشت / رنگ پیروزه بنفش وار نگاشت

وانکه از پنجشنبه بود / کرد چون مشتریش صندل سود
وانکه زادینه داشت معموری / رنگ دادش چو زهره کافوری

چون درآمد بکارخانهٔ نور / دید سرسو نگارخانه و حور
جنتی پر ز حور زیبا دید / جان ز اندیشه ناشکیبا دید

نیکوان آمدند با صد ناز / خاک روبان بگیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی بجمال / صد جگر داغ کرده از یک خال

پشت کردند بر زمین رخ خوب / چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون زخاک برکردند / جبههٔ شاه را نظر کردند

درفشاندند در زمین چندان / که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز بادپای بزیر / شد بمهمانی کوزنان شبگیر

هر یکی را بسوزشی تازه / پرستشی کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند / هم نشینش همان عروسی چند

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام / با حریفان نو نشست بکام
آنچنان شد بروی خوبان شاد / کش ز عیش گذشته نامد یاد

خواند نعمان کاردار ابیش / بخششی کردش از نهایت بیش
آفرین کرد بر جهان رایی / که برآراست آن جهان جایی

رفتن شاه بهرام گور روز شنبه بگنبد مشکین و افسانه گفتن دختر ملک هند

واکه از احتیاط طالع روز / شد بهر گنبدی نشاط افروز
روز شنبه که باد مشک انگیز / شد بدامان صبح غالیه بیز
شه بگنبد سرای مشکین شد / خانه زو پر ز نافهٔ چین شد
جامه را هم برنگ کبودی / داد ترتیب عنبرافشانی

ماه هندو نژاد رومی چهر / خاست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص را میان بر بست / کمر بندگی بجان در بست

کرد چون ساقیان برعنایی / نقل ریزی و مجلس آرایی
نازنین گشته هم طویلهٔ شاه / تازه کرده قران زهره و ماه

زاول بامداد تا که شام / عشرت و عیش بود و باده و جام
شب چو بر رسم خود بعالم نور / کرد عنبرفشان بر کافور

شه ز مستی نمود رغبت خواب / هم ز گل مست بود و هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود / مستی نقل از می افزون بود

زان پری پیکر بهشتی وش / خواست کافسانه را سراید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق / گفت کای پادشاه روم و عراق

تا جهانست شهریاری کن / تخت گیری و تاجداری کن
آسمان منزش سرای تو باد / هر که جز تست خاک پای تو باد

من کیم هندوی شکسته زبان / لیکن دلبری کنم جزوی ادبان
لیک فرمان شه چو بر جانست / گویم از جان هر آنچه فرمانست

این سخن گفت و لب گشاد ز بند / وانگبین ریخت از قطرهٔ قند
گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی بشهریاری چست

در بر اندیب پایهٔ تختش / قدم آدم افسر تختش
عبره با عبرتش مهیا بود / عبرهٔ دیگرش ز دریا بود

شه در آن آزمایش کارش / خواند فرزند دومین رایش
پسر زیرک از خردمندی / لیک بنشیت حدیث تاج و (?)
وان زمان کین زمانه گذران / مهتری هست بهتر از من خرد
شاه از آن هم گره در ابرو کرد / داد پاسخ جوان کارشناس
بهر ده روزه ملک نی برد بن / لیک از پیش بینی دی و دور
تا حد ملک شهریار بود / گه در آباد بوم وگه بخراب
در رسیدند تا بات قلیمی / روزی از گردش ستاره و ماه
گفت کای ره روان نیارد ی / گفت یک چشم کور بود او را
سومین هوشمند باتمیز / گفت چون راستند نشانی او
مرد پوینده راه پیش گرفت / تا زمانی که گرم گشت سپهر

چون پسندیده دید گفتارش / خاص کردش تا زمایش خویش
کرد پرسنده راز بابندی / عیب باشد زبنده عیب مگیر
با تو نیز آن کند که با دگران / بار سر جز بدوش نتوان برد
در حضور خودش یکسو کرد / که ز طفلان نکو نیاید پاس
ایمنند از فریب چرخ کهن / با جگر گوشگان شد اندر شور
هر که ماند که گاه کار بود / شهر بر شهر می شدند نیاب
که از آن بود ملکشان نیمی / می نوشتند سوی شهری راه
شتری دید کس در آن سوی / گفت آری که عور بود او را
گفت یک پای لنگ دارد نیز / باید ره بهم عنانی او
رفت و دنبال کار خویش گرفت / موج آتش فشاند چشمه مهر

در دلش صد هزار تحسین خواند / با فسونگر زبان بافسون داد
گفت ما را بجان چو بینایی / در جهانی که تا تویی بر جای
گر بود در ولایت که افسر خویش / هر بزرگان روان این معراج
روی در خرد کاردان آورد / نماه چون دید کان سه گوهر پاک
شادمان شد زبخت فرخ خویش / داد فرمان که هر سه بدر منبر
زین سخن هر سه تن ز جای شدند / ره نوشتند بی شکیب و سکون
در بیابان و راه و منزل و جای / تا که از پیش زنگیی چون قیر
زان سه برنا یکی زبان بگشاد / دومین گفت چون خردمندان
زان نشانها که بود دوش ورا / بازگفتند سر بسر جواب
آن جوانان براه کام بکام / زیر عالی درخت آینه شاخ

داشت کارش بخشم بیرون راند / ماجرای گذشته بیرون داد
کردنی شد هر آنچه فرمایی / دیگری کی کند نبیند پای
خود فرین کی نکو سر خویش / او لو خود نبیند در خور تاج
خرده را باز در میان آورد / می شناسند گوهر از خاشاک
سود بر خاک بند کی رخ خویش / پیش کیرند ره پیش نشر
نو نشه بستند و ره گرای شدند / تا شدند از دیار شه بیرون
ننهادند بی تجارت پای / یک زبان سوی شان گذشت چو تیر
نفس نادیده را عیان نکشاد / گر ز مانش کمست یک دندان
شبهت از پیش ساربان بر خاست / که همین راه گیرد و زد و شتاب
می نمودند نرم نرم خرام / گشت در زیر تاب سایه بود فراخ

هم بران اتفاق جمله بهم — حکم جویان شدند سوی حکم
گفت با شه یکان یکان بدرست — شاه از آن سر سه نیز پاسخ جست
گفت اول دعای دولت شاه — که بمان تا بود سپید و سیاه
ما سه برنا مسافریم و غریب — در تک پویه را نخورد نصیب
نیست زین تاختن بهر جایی — بهره ما بجز تماشایی
زین دویدن بزیر چرخ کبود — روزی این سوی نیز راه نمود
اول این زنگی سیاه وجود — که دوان سوی ما دوید چو دود
ما نه کار این قدر بستیم — که دروغی بروی او بستیم
شد ملک گرم ورزین حکایتش — کانچه بنداست چون توانستش
ز اتفاق از دروغ نا فرجام — راست افتد یکی بود نه تمام
این سخن گفت چون ستمکاران — بندشان کرد با که کاران
آن جوانان نغز با فرهنگ — سوی زندان شدند با دل تنگ
شب چو بر نافه بست محمل خویش — مه بخورشید داد منزل خویش
مردی آمد که در فلان کهسار — بر درختیش مانده بود مهار
زن که با لاش بود داد نشان — تا من آوردمش برون کشان
گفت با شه که من بدولت شاه — یافتم هر چه یاوه گشت ز راه
شه نظر سوی عدل فرماید — بندیان را ز بند بگشاید
خواندشان را ز حجت و شرم — نرم دل کردشان بپوزش گرم
پس بپرسیدشان که قصه خویش — باز باید نمودن از کم و بیش
ماجرا گر درست باشد و راست — خواسته بی گران دهم نی خواست

ساربان ماجرای حال که بود — دان همه پاسخ و سوال که بود
آنکه ازیشان کجاست افزون داشت — در سر افسانه صد افسون داشت
چشمها را ز خاک پای تو نور — دیده بد ز آستان تو دور
سالها شد که گرد عالم خاک — می نوردیم دشت و کوه و مغاک
در دیاری که راه بنوشتیم — چون بدیدیم جمله بگذشتیم
می بریدیم ره ز گردش دهر — تا رسیدیم بر در این شهر
او شتر جست و ما بلا به بلاغ — تا نه کردیم نقش او را داغ
بس در دعا که گویش نی خواست — اتفاقی مقابل افتاد راست
چون خود از دل برون نکندی راز — نیز گذشت و رفت ناپدید باز
برده را بازده بهانه مکن — خویشتن یابد نشانه بمن
چون بنام آفتاب نورانی — شد فرو زیر خاک ظلمانی
همه شب رفتشان بمجد دینی — در صف از دوره زن و دختی
شتر باده گشته با همه ساز — بر در ساربان رسید فراز
من بدان سو شدم بخار کشی — دیدم و گردنش مهار کشی
ساربان دادش آنچه واجب بود — پس بسوی ملک روان شد زود
شتر و هر چه بود بار دروی — آن عروسی که بد سوار دروی
شاه ز آزادی کامی چند — از جگر بر کشید آهی چند
وانکهی دادشان ز بند خلاص — خلعتی داد هر یکی را خاص
کانچه مردم ندید پیکر او — چون نشانی دهید ز جوهر او
در گویش در میان آید — سر شمشیر در زبان آید

گشته بیداد بهلوی زانو نقش نعلبنهای که با تو
ذره بز دیدم از یک سو برگرفتم ز خاک و کردم بو
نفس از آن بوی در گذار آمد جوش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشه را بخاطر فرد که سوار اشتر زشت به مرد
سومین گفت رای من بنهفت زان سبب حامل گرانش گفت
کاندر آن جای کان جنازه نشست بر جنازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش بالش بست گشت پیدا که نقش دود دست
گفتم این حامل گران بارست کز زمین خاستنش دشوارست
آنکه در خاک دشت سای شد از پی خاست چارپای شد است
شاه گر زین سه تن شنید جواب بنده شد زان فراست بصواب
هر یکی را بصد نوا بنواخت ساخت هر یکی چنانکه باید ساخت
زان نمود ار دور بینیشان کو در غیبت بهم نشینیشان
منزلی دادشان درون سرای تا بود نزدشان بخلوت جای
دل چو گشتیش فارغ از همه کار تا نگردی نشاط را بازار
با حریفان نو بتنها بنشست باده خوردی بمجلس آرایی
گوش کردی دم نهانیشان بهره جستی ز کار و ایشان
مغز معنی که دیدی اندر پوست نقش کردی بجای معنی دوست
شه فرستاد نزدشان یک روز بره و میوه و درونه فروز
همه با هم نشاط پیوستند شاد و خندان بباده بنشستند
چون می چند کرد هر یک نوش و آمد آن می در آن نهاده بجوش
باز می گفت هر یکی کم و بیش داستانی بقدر دانش خویش
آنکه مه بود و چابک اندیشه باز گفت از دل خردپیشه
کین مئی کادمی بکشت درو کو بیا خون مردمست درو
دومین کاردان رازشناس گفت زاندیشه درست قیاس
کین بره کو بتابه پاک بگشت پرورش یافته ز شیر سگست
سومین نقش بند عقده گشای باز گفت آنچه دیده بود ز راز
کین ملک نی ز شاه آزادست دایم از پشت مطبخی زادست
ملک اندر کمین دیواری گوش میداشت سوی گفتاری
نامه آن خرده کابد از سه حکیم کشتندش در جریده تعلیم
زان سه نکته که گوش گیر شدش دل بازک کان بدیر شدش
بس که جوش درونش ابتر کرد هر بخلوت سرا ایشان در کرد
هر سه تن طیره دار برجستند با ملک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین نهان بنهفت هر چه گفتند باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانه شان که شنیدست شه فسانه شان
هر چه آن گفته دلپذیر نبود باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یک یک شنید گشت خموش باده میخورد با دلی پرجوش
کرده بود آزمون کز ایشان کس نزند هرگز از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش باز جست آگهی ز باده فروش
مرد خمار گفت کین انگور برده ام از فلان رز دستور

که نتواند جز آفتاب بلند
کافکند بر چنین سرای کمند
جز زدار اگر ابود یارا
که در آید به پرده دارا

بار زبر فرق شاه برشد دود
دو بما فرو نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه بیش آری
نرهی جز براست گفتاری

بزه را که کرده بشمار
تا نکردم بکشتنت بزه کار
ما درش کز در ده دو دندا نشست
عذرها گفت هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان غبار انگیز
هست گاه قصاص نی پرهیز
از سر راستی بلرزه و بیم
کرد خود را بدست چون تسلیم

گفت رازی که داشتم بنهفت
بشنو اکنون اگر چه نتوان گفت
روزی از روزها بفصل بهار
شه برون رفته بود سوی شکار

من جوان بودم و ز خوبان طاق
خفته تنها در اندرون وثاق
خواب چون خفت بر کران آورد
مطبخی در رسید و خوان آورد

من از آنجا که هست میل زنان
دلم از دست خویش برد عنان
دردی آمیختم چو خوردم مست
جوش دل مهر عصمتم بشکست

هرچه در سر نوشت بود مرا
نفس بی عافیت نمود مرا
تخم چو بر شاخ نو بکار آمد
میوه چون توام ببار آمد

شه چو بشنید راز ما ز خویش
سر فکند از خجالت اندر پیش
رفت بر خود فزود و حیران گشت
وز جنان پرسشی پشیمان گشت

جست بیرون ز کاخ شرمنده
در تحیر نه مرده نه زنده
شد بخلوت سرای مهمانان
بی زبان گشته زان زبان دانان

چون گذشت از شراب دوری چند
راز را برگرفت مستی چند
گفت کانجا از شما شنیدم راز
همچنان یافتم چو جستم باز

روشن و راست بد چو سر دو سه چیز
روشن و راست گفت باید نیز
کان همه راز ما که پنهان بود
بچه دانسته شد که زینسان بود

گفت یک تن چو من بخوردم می
دیدم افزایش غم اندر وی
از می افزایش طرب باشد
چون غم افزون کند عجب باشد

باز جستم ز دیگران احوال
که بود زین نمط جواب و سوال
روشنم گشت کین شراب چو نوش
دارد از خون خاکیان سر جوش

دومین گفت من نه بیهده مست
چون بر آهنگ خوردنش بردم دست
دل ز یک لقمه شد بشورش تاب
وز دهانم روانه گشت لعاب

بوی خون مشتبه در دل داشت
پهلوی بی همچو پهلوی سگ داشت
گفت این نی بره سگ لیست چو گرگ
یا خود از شیر سگ شده است بزرگ

سومین گفت من حقیقت کار
گویم ار باشدم بجان زنهار
بد زبان را اندیشه بسی سوگند
که نباشد بهیچ حال گزند

پس جوان قصه باز گفت که من
تا رسیدم به پیش شاه زمن
هرچه دیدم ز نو بدانا نهی
می زدم بر محک بینایی

طلب راز شاه میکردم
بنجارت نگاه میکردم
از نشانهای تاج و تاجوران
کادمی را توان شناخت در آن

باز جستم یکی از آنت نبود
جز دم از شور باو نانت نبود
نامدت هیچ ره سخن بزبان
که نبود اندر آن حکایت نان

شاه کز نازنین مشکین بوی / این فسانه شنید رویاروی
خفت در خوابگاه حورالعین / گل در آغوش مشک در بالین

نشستن بهرام گور روز یکشنبه بگنبد زعفران و افسانه گفتن دختر

چون زرافشان شد آفتاب بدشت / دامن کوهسار پر زر گشت
روز یکشنبه آن ستاره روز / شد در ایوان زرد بزم افروز
رغبت برج زعفرانی کرد / خانه را خلد جاودانی کرد
جامه را نیز کرد خندا خند / زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیمروزی را / رخ گشادن جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود بدوست / نازکی بود در درونه دوست
شه بنظاره جهان منظور / ماند حیران چو هندوان از نور
باده بر روی سرخ گل میخورد / تا فرو رفت ز آسمان گل زرد
شب چو نو کرد پرده داری خویش / گوهر آمود بر عماری خویش
سر ببالین خوابگاه نهاد / مهرهٔ دل بر آن ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکرخای / گوید افسانهٔ نشاط افزای
نازنین بر زمین نهاد جبین / گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره هم عنان تو باد / سر دشمن بر آستان تو باد
سر فرازی که بشمری ز انگشت / یک بیک جمله بادت اندر مشت
شرم دارم که پیش در دری / کهربا را کشم بجلوه گری
لیک چون شاه اشارتم فرمود / هر چه دادم برد فشانم زود
ریخت چون زین عطا زلالی چند / گفت از این پیشتر بسالی چند
زرگری بود در خراسان طاق / شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش نام بر هنرمندان / گشته چون نام خویشتن خندان
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت / ساختی آنچنان که نتوان ساخت
دقتی از دست کاری دلجوی / ساخت پیلی گران ز صد من روی
تا روانی بود بهر جانش / چار گردش نهاد در پایش
چون بپرداختش بنقش و نگار / از نکویی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد / بوکیلان درگهش بسپرد
پیش بردند شاه کرد نظر / ماند حیران در آن کمال هنر
بس اشارت نمود هم بشتاب / تا دهندش هزار من زر ناب
گفت خواهم ز چون تو استادی / که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرده پرداخت / سازی از زر چنانکه باید ساخت
زر برون برد در دکان بنشست / رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را سکه در عیار آورد / دمه و کوره را بکار آورد
روز و شب کوشش هنر میکرد / وز هنر کار زر چو زر میکرد
تا برآراست از بس ماهی / زنده پیلی برابر شاهی
چون شد آن پیکر شگرف تمام / در زمان کرد پیش شاه خرام
کار خود کز هنر نداشت قیاس / برد در پیش شاه کارشناس

شه چو دیدان نمونه کارش
منتجب شد از آن نمودارش
زر دو پیشکش کرد و کار من از داد دیگر داد
[illegible] پیشش بر آرا ازلازی پشت
طرفی [illegible] چابکی بلند پشت
زان نمایش [illegible] نبود طرفه دم
تعبیه [illegible] کرد و داد شبه
[illegible] زرگری و دیگر آرایی
چون بر پایه اندران هنرمندی
[illegible] شد از آن هنر خداوندی
حاسدانش [illegible] بجان آرام
حاسدانش بکار زرگار
دل بر آن زیرکی ز غیرت کار
کاردانی و بر زر تیره بوزن و عیار
زرگر آن [illegible] حال گشت
زرگری زرگر است بصر
زانکه شد واو که هزار ملست
پایه [illegible] دیگری سخت لست
[illegible]

شد بر آن تا چه باز دارد دست
کو در آورد به پیل بند شکست
گفت اگر پیش شه پیل را داری
پیل را [illegible] بنغلند بگداز
در سوم سکه را بوزن دلیل
ورنه از ده گره بگنجد پیل
در زبان از سخن کنم کوتاه
قلب کاری کند و از آنست شاه
جای آن شد که رم ز خانه زراد
[illegible] چرخ از فر [illegible] زاد
پس باندیشه گشت جان سگال
تا برون آورد ز پرده خیال
حسنه رای بگو پیش فن توشی
کاه آرد بار نیش زن نوشی
مرد از نکتهای طبع [illegible]
گرد باز آرد دو [illegible] که دایم
این چنان کرم شد میان در جفت
گر بگفتم تیر باد ز تیر توان گفت
شرط اخلاص را بهانه نماند
راز را پرده در میانه نماند

دد شیرین زبان چون اشنام / زهر در جیب و انگبین در کام
دید چون تخته کارسازی خویش / رخت بیرون برده بازی خویش

گفت با زن که چون به پنهانی / سوی کدبانوی خسن رانی
فرصتی بینی و فراخی نغز / کرم در پوست از درونش چو مغز

آری از سر دری بگشادش / گوی انگاه بی غرض وارش
کانچه جفت تو نقش پیل کشید / ما فدا انرا بدیده پیل کشید

مثل آن زیر سقف مینایی / در نیاید بهیچ بینایی
این شگفت ار چه سر بسر هنرست / لیک وزنش از آن شگفت ترست

گر کسی خواهدش که بر سنجد / در ترازو درست چون گنجد
زو بپرس ار بداند این هنجار / نیست همتای او بهیچ دیار

این وز بلیسان آشکار و نهفت / باز گویی چنانکه دانی گفت
زن زیرک مزاج دور اندیش / زیرکانه نهاد پای به پیش

تخته بر گرفت و ره برداشت / زان جایی که کار در سر داشت
تخته را بر دیش کدبانو / چون دگر باز گشت هم زانو

که با فسانه و گهی بفسون / از دمن خورده می کشید برون
نادی از کاردان خود بدلیل / پرسد آیین بر کشیدن پیل

هر نمط وصف کرد کالا را / پیل و آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش / گر سخن موم گردد اندانش

گردش این سکه در خراج درست / که حسن وزن سکه راند چست
شب چو شد پیل بند جوزا را / چرخ زانجم بساط سبز آراست

پس از کار که بخانه رسید / مرغ زیرک در آشیانه رسید
چون دل از کار خوردنی پرداخت / از پی خواب سوی بستر تاخت

صنم خانه شد بمدحت شوی / در کنارش خزید و بازوی
خواجه را دل در اهتزاز آمد / نازنین ران نشاط و ناز آمد

مرد و بر نسبت زنا شویی / تازه کردند رسم دلجویی
خواجه میگفت در نهان با جفت / آنچه با او بپرده باید گفت

بسیمبر نیز پیش محرم خویش / باز می گفت شادی و غم خویش
چون ز سر گفت و گوی واپرداخت / سخن از پیل و وزن پیل انداخت

گفت کای در هنر بعالم طاق / فیلسوفی بزیر طاق و رواق
از هنرهای بی کرانه تو / رفت گرد جهان فسانه تو

من ز نو هر چه قصه پیش کنم / باز بر همسر آن خویش کنم
پیل زرین که ساز کرده تست / دری از سحر باز کرده تست

هر چه از پای دیدمش تا سر / هست جایش ز جای زیباتر
لیک یک مشکل آیدم بخیال / پرسم ار پاسخم دهی بسؤال

مرد گفتا که هر چه من دانم / از همه پوشم از تو نتوانم
باز پرس آنچه کرده ات بضمیر / من کنم تا بگان بگان تقریر

زن بدو گفت کان خیال شگفت / که در و زر هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزونست / صنعت وزن کردنش چونست

گر نزا باشد این تصور جست / که توان بر کشیدنش بدرست
آگهی ده که باخبر گردم / شادیم هست شادتر گردم

نیست خالی جهان ز دشمن و دوست / جای آن باشدت که اندر پوست
لیک احوال خود نجی موی / یا که گویی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راست گفتی و درست / لیک گر محرمی نه همچون تست
لیک او زنی و هیچ زنی / نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل بی کمال بود / راز پوشیدنش محال بود

باز پرسی ز خلق حاصل خویش / زن بدو گفت کای ز دل خویش
که منم جیب پیش دشمن [illegible] / [illegible] این حکیم دراندیش
[illegible] ز جان ز دست هم کاردان / گر [illegible] پیش یاران
لیک در خود نهفته دارم راز / خود پیامم باز
صد سخن بلکه در یکی انگشتم / در گشا که مستم [illegible]

زن بدو گفت کای ز دانش دور / زن بود شوی خویش را دستور
هر چه باشد ز مرد و زن نهفت / [illegible] نتوان گفت
چون بگفت [illegible] بیش محرم تو / من که بودم ز شادی و غم تو
با که گفتم که مهر بر دهان داری / تا چنین مهر بر دهان داری

[illegible] این [illegible] گفتن نیست / قصه چو راز در نهفتن نیست
زن [illegible] بیرون نهد ز دل این فن خویش / [illegible]
در [illegible] که کار مکاری داشت / [illegible] میان آورد
عصمت [illegible] شعری [illegible] / خواجه چون از زبان آورد
راز [illegible] اگر [illegible] سامان بود / هر چه [illegible] راست

369

عهد و سوگند با میان آورد / کین خزینه ز بند بگشاید
زین شنیدن نمود و پیمان بست / که بیاید بقفل راز شکست

آنگهی خواجه برگشاد زبان / گفت با آفتاب نوش لبان
کانچه بربسته شد ز من بدلیل / شکل هنجار بر کشیدن پیل

آنچنان باشدش طریق صواب / که در آرند کشتیی در آب
در میانش نهند پیل شگرف / در مغاکی که رود باشد ژرف

چون نهند آب را کنند نشان / پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار / تخته تخته کنند کشتی بار

تا خط آب برقرار رسد / وان نشان برنشان کار رسد
آن قدر من که با نشان باشد / وزن و مقدار او همان باشد

آنکه وزنش کمست نامفهوم / بیش و کم هم در آن شود معلوم
زن از آن گونه حکمتی که شنید / در عجب ماند و ثبت دست گزید

آفرین گفت بر هنرمندیش / شد بجان بنده خداوندیش
مرد و با هم بعیش جان افروز / خواب کردند شاد شب تا روز

زرگر صبح چون ز کوره خاک / موج آتش دمید بر افلاک
خواجه چستی بردی دکان تاخت / بانوی خانه برگ مهمان ساخت

آمد آن خواهر زبانی باز / باز بانی فریب تاک دراز
چاپلوسی ز حد برون میکرد / در سر افسانه فسون میکرد

تا چنان کردش از فریب غرور / کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت / وز عزیزان صحبتش بنداشت

همه پنهان خود کشاد بر او / مهر خویشان خود نهاد بر او
پیش او هیچ هرچه در جان داشت / جز همان نکته را که پنهان داشت

مرد با هم در آمدند بکار / میزبان ساده میهمان طرار
سر دم آن میهمان رنگ آمیز / شکل دیگر شدی طلسم انگیز

تا پس از مدتی بزرق و فسون / آن سخن نیز از او کشید برون
چون کلید خزینه کرد بچنگ / قفل برداشت از در نیرنگ

رفت در پیش چنبر فتنه سگال / داد آگهیش از مجاری حال
برد بر غیرت مخالف رای / یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت حال روشن کرد / دوستی را بکام دشمن کرد
گفت کان پیل زر که دانا ساخت / زانچه دادی بکست در پرداخت

من چنان سنجمش درست که شاه / از کم و بیش آن شود آگاه
شاه گفتا که آن هنرمند / نه بتنها اساس کار افکند

هیچ دانی که گاه وزن و عیار / مشرفان چند بوده اند بکار
تا تو زینسان بغیرتی که فتاد / کنی او را بتعلب کاری یاد

مرد گفتا که گاه سنجیدن / هم تو خواهی فزودن و کم دیدن
گر کم آید ز دزد بستان مال / ورنه با ذات چون بنده جلال

گفت شه کین چنین نگارش نغز / چون دهم از شکستنش بالغز
ور درستش بدین نمط یابیم / وزن او ناشکسته چون دانیم

مرد جلد شیرده گفت که من / کشتمش ناشکسته هم بر فن
پس بهنجار وزن کشتی جوی / گز زن کاردان رسید بشوی

نقش پیل را برون بردند / وانگهی پیل زر درون بردند
سنگ در جای زر در آوردی کار / سنگ سنجیده وزن ... شمار

چون بهصد منش شمار رسید / ... آب برقرار رسید
زان هزاری که سکه داشت اساس / صد منی بود کم بوزن و قیاس
دست بسته بهر نی آهنی / همچنان بسته پیش ... بردند

شاه از و باز جست قصه حال / ... جواب و سوال
گفت کاری به اندازه ... / ... ناشناس ...
... صد منی بردم / ... بجان ...
ورنه آنگه نهاده ام برجای / بهر این روز در درون سرای
تا ببینم که آن نگارش چست / ... بدرست
کس تواند که ... بوزن آن منجار / من بتا کردی ...

دانکه بتواندش کسی سنجد / ساز آن در دلش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی / وزان آن سکه در نیافت کسی

تا من از دخل صد منی کم و بیش / فرد آن دانش آرمش در پیش
این نفس هم زمن برون افتاد / تا مخالف بآزمون افتاد

من چو زین برده برگشادم راز / برده پوشی چرا کند غماز
چون من از گفت خود کنه کارم / هرچه بر من رود سزاوارم

شاه فرمود تا ز خانهٔ او / در خزانه رسد خزانهٔ او
کارداران شتافتند چو باد / باز کردند خانه را بنیاد

آن زر و آنچه دیگر از کم و بیش / همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزانهٔ خاص / پس طلب کرد خواجه را بقصاص

بود میلی ز شهر یک فرسنگ / از فرودش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک برکشیده بلند / سرکش ایمن ز نردبان و کمند

شه بر آنکس که خشمناک شدی / بردی آنجاش تا هلاک شدی
نرسیده بش چون خورد آشام / چند روزی شدیش کار تمام

بر چنین چون بخشم شد رایش / هم در آن میل ساخت ماوایش
داد فرمان که هم بر آن زبرش / برکشیدند و قفل زد بدرش

بسته شد روزنی که بر جا بود / جز همان روزنی که بالا بود
او بر آن روزن نشسته با دل ریش / چشم حیرت گشاده در پس و پیش

زیر و بالا نظاره میکرد / با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید ز دور / همچو پروانه بر زیارت نور

آمد آهسته بی دف و دلیل / کام بر کام تا بسایهٔ میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود / زن نادان خام کارش بود

آمد و ناله برکشید بلند / گریه میکرد و درد و موی کند
خواجه گفتا که رفت این تقدیر / سود کی دارد این فغان و نفیر

شاد بادا تنت بدین سوزم / تا کشد سوز تو درین روزم
چون بجان اوفتاد کارم خاص / کوشم اکنون بجان برای خلاص

آنکه هست این شکنجه محکم از او / هست امید رهاییم هم از او
رنجه شو سوی شهر کامی چند / سیری ابریشم آر سیری قند

زن خبر داشت کان بلند مقام / نکند جست و جوی بی فرجام
رفت آن مرد دراهم اندر شی / پسته و باز گشت بجانب وی

چون نگه کرد خواجه از بالا / که زنش در رسید با کالا
دادش آواز گفت از سر ناز / پایهٔ قند کن بزودی باز

ده بموری که میرود در میل / تا ببالاش آورد بتعجیل
رشته را زود زود میکن باز / گز نشیبش کشد بسوی فراز

همچنان کرد زن که او فرمود / داد رشته بمور و مور ربود
راند بالای میل تار کشان / رسن [illegible]

چون بنزدیک رخنه برد بزور / ریسمان نزار بود خواجه ز مور
گفت هان زود کرد و بار شتاب / قدر صد گز طناب محکم تاب

زن کار اوفتاده بار نخست / زان خرابه بخانهٔ خود رفت
رشته زان نمط که در بابود / خود بخانه درش مهیا بود

در زندان فتنه بشکستی / خود ز زندان شدی مرا بستی
که برآنم که من کنم کارم / گر کنی زین بتر سزاوارم

این جفا بی‌مهری و ستمکاری ست / جور یاران نه از ره یاری ست
چه خلاف از مزاج من دیدی / گر کنی ستم بر سرم بپسندیدی

بازگوی آمد از من کاری / تا شکایت کنم ز خود باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آمد / آدمی را ز فعل خویش آمد

گر ندانی تو رنج پنهانم / من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را بسختن بیل / رهنمونی نکردمی بدلیل

وانچه من ز ابلهی زدم نفسی / آشکارا نکردمی به کسی
من چرا در چنین خرابه شوم / کردمی با لهای زار چو بوم

زن چو کرد آن فسانه را در گوش / گنه از خویش دید گشت خموش
دل بتسلیم کرد کار سپرد / ماند بیخود فتاده گویی مرد

وان رسن باز بوالعجب پیشه / باز رست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشهٔ شهر / تا چه پیدا شود ز گردش دهر

وان بسی وش در آن نشیمن دیو / همچو دیوانه می‌نمود غریو
روز دیگر که بهر مبزم و گاه / مرد ما نیز افتاد ز آن سو راه

کرد ناگاه زاری و فریاد / هر کسی سوی او دوید چو ماه
زهره دیدند برج کبر شده / اختری در وبال نیز شده

مانده یوسف رخی به زندانی / تا ز بینی به محنت آشنایی
باز جستند از و حکایت حال / او شد از راز خود فسانه سگال

قصهٔ راز خویش و حیلت شوی / وانچه آمد ز روزگار بروی
وان بدشمن گشاده کردن راز / در فکندن رفیق را بگداز

وان رسن بازیی که کرد رفیق / حبس او و خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او درماند

کس نیارست کز رواق بلند / بندی شاه را گشاید بند
هر کسی چون به شهر رفت ز راه / زان حکایت خبر رساند بشاه

کان منور به بهتر بن راهی / کرد از آن گونه زیر و بالایی
شاه از آن چارهٔ خردمندان / ماند لب را گرفته در دندان

کرد اشاره ز بهر پرسش کار / کاوریدند ماه را ز حصار
چون بدرگاه شه رسید عروس / از درون برکشید ناله چو کوس

وانچه در زیر پرده داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود

نقش بنیان بجست و جوی شدند / در که و شهر و دشت و کوی شدند
آگهی یافت خواجه پنهانی / که بجان آمد آفت جانی

دلش از بیم جان شکست گرفت / کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت کرد زاری خویش / شرمسار از گناه کاری خویش

شاه گفتا که با چنین خردی / که ندارد صناعت تو حدی
جبست کز حرص نفس فتنه پرست / بخیانت [illegible] دراز کردی دست

مرد دانا نهاد روی به خاک / گفت کای کشته دشمن تو هلاک
تا جهان است در پناه تو باد / چرخ در سایهٔ کلاه تو باد

زانچه کرد از خویش وا بینند | خود ز کردار خود سزا بینند
دربود در هنر ستوده اش | برخورد هم ز ما و هم ز هنر

شد باندیشهٔ چنین خرسند | بعد از آنش خلاص داد ز بند
در صف خدمت اختصاصش داد | شغلی از شغلهای خاصش داد

چندگاه از کفایت و تدبیر | پا به والاش گشت پیش سریر
از خود کارش آن روایی داد | کز فلک شغل کدخدایی داد

تا بدانی که هرکرا خردست | آرزو داش در کنار خودست
آنکه زر سنجی از پی دگران | از زر خود نهاد گنج گران

چون بزر داشت نسبت عامه | رنگ زر تازه کرد از آن جامه
روز و شب با خود آن نشانی داشت | جامهٔ زرد زعفرانی داشت

زعفرانی عجب نزین رنگست | گونهٔ عاشقان بی سنگست
زر که اکسیر کامرانی یافت | عزت از رنگ زعفرانی یافت

پیکر زر که زعفرانی نیست | در عبا رانجا نکه دانی نیست
آفتابی که آسمان دارد | زینت از رنگ زعفران دارد

در فر عز فزایش طربست | خنده از زعفران ازین سبب است
شاه را چون نگار شکرخای | زعفران دار شد نشاط افزای

در برآورد شاه زرد قبا | زعفران سای گشت بر حلوا

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد ریحانی و عشرت کردن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش | داد گل را بساط مرزنگوش
کرد خسرو بسبز پوشی رای | گشت رخشان چو ماه سبز قبای
راند با همنشین روحانی | سوی گنبد سرای ریحانی

باز برگ نشاط ساخته شد | بربط خوش دلی نواخته شد
غمزه زن گشت ماه شغلانی | فتنه را داد شغل نی خوانی

مجلس عیش و کامرانی بود | تا بشب دور دوستکانی بود
چون شب تیره گشت گوهر سنج | در زمین شد آفتاب چو گنج

شاه مست و حریف هم سرمست | رفته بیرون عنان هر دو ز دست
گفت فرمان ده سریر بلند | که شکرلب ز پسته ریزد قند

کو بد افسانه گران گفتن | در شب تیره خوش توان خفتن
لعبت سیم با هزار نشاط | سو درخ را ببارگاه بساط

گفت شاها جهان بکام تو باد | در جهان هرچه هست رام تو باد
هرکه بد بیندت چو بدبینان | دوزخی باد همچو بد دینان

تحفهٔ من که خاک راه بود | کی سزاوار بزم شاه بود
لیک از آنان که خسروان دانند | بندگان را بزرگ گردانند

چون ملک مکرمست بر جایم | من بگویم هر آنچه میدانم
چون پرورش تمام کرد سخن | گفت وقتی بروزگار کهن

بود فرمان دهی بهند نشان | شهر و کشور ز عدل او بنشان
هرچه در خسروی بکار بود | که بدان ملک را قرار بود

[illegible]

اندک اندک بهره ده و شهری / برگرفتم ز زیرکی بهری
تا رسیدم بپادشاهی حسب / کردم از نقل روح زود بدرست

بفسون جان خود بدن بردی / در دگر کالبد درون بردی
عمری از خلق روی بپیچیدم / خدمتش را بجان بسیجیدم

تا جهان شد ز شرمساری من / کین فسون داد یادگاری من
هرچه من زو گرفته‌ام تعلیم / گر تو خواهی ترا کنم تفهیم

شاه گفتا که باری اول کار / آزمونی بیابدم ناچار
مگسی را بکشت خواجه بتفت / از خود آمد برون و در وی رفت

قالب مرده در زمین افتاد / در زمان آن پرید و این افتاد
قدری گرد سو بسو پرواز / باز در قالب خود آمد باز

خفته برخاست از زمین خندان / ماند بیننده دست بر دندان
گفت اگر آگهم کنی زین حرف / یادگاریم باشد از تو شگرف

وانچه من دارم از جواهر و گنج / همه بفرستم آورم بی رنج
گفت دانا که زر کدام اخس است / هنر من مرا خزینه بس است

آنک او کیمیای جان دارد / زر چه باشد که دل بران دارد
عهد کردم که بی توقع و خواست / در تو آموزم این هنر که مراست

کار فرما چو عهد محکم کرد / کار دانش بکار محکم کرد
در وی آموخت آن فسون بیاری / تاش یاری نمود جان بازی

پس ز دانش بآزمون آمد / جثهٔ جست و در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست / این نه باد افتاد و ان بنشست

سخنی گفت جانبی برگشت / کازمونش بصدق باور گشت
پس در خود بدرج باز نهاد / دیده در پای سحر خانه نهاد

راه رو رفت و شاه دولتمند / داشت پوشیده راز خود یکچند
پس باندیشه گفت با دل خویش / که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون زمین بهره بکس نرسد / نفسی سوی هیچ کس نرسد
شمع باشد هنر که چون افروخت / زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که این چنین هنرم / کس نیاموزد و بخاک برم
چندگاه این خیال می سنجید / وین هنر در دلش نمی گنجید

تا بوقتی که دل بماند صبور / راز بیرون فکند با دستور
در وی آموخت رمز جانی خویش / خاص کردش برمز دانی خویش

روزی از قلبگاه در نخجیر / دور ماندند پادشاه و وزیر
شاه صیدی بتیر کرد هلاک / خواست بندد بگوشهٔ فتراک

گفت دستور خارج اندیشه / کای هنرپرور خرد پیشه
صید مردست و صید که خالی / کیمیایی بمن نما حالی

شه ندانسته بود کان بدعهد / در نهان برخلاف دارد جهد
او شد از قالب گرامی دور / گرم در شد بقالبش دستور

بر فرس جست و راه پیش گرفت / دامن اختیار خویش گرفت
تخت او را چو کارساز آمد / شاد و خندان بخانه باز آمد

در حرم رفت و کامرانی کرد / با تنی چند هرچه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود / جمله او را چو زیر دستان بود

خواجه چند آنکه ... [illegible]
دل با تو کم ... [illegible] ... از تن من
گفت اگر زندگی ... [illegible] ... من
نیست دست ... [illegible] ... صبور ...
[illegible]

در دم افسون او ... [illegible]
دست خود باز ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرم از آمو نهاد بیرون پای — ساخت اندر نهاد طوطی جای

جان شیرین بدان شکرخا داد — خضری را دم مسیحا داد

پر هوا رفت و گشت در پرواز — تا شود سوی شهر خویش فراز

فوجی از طوطیان دشت گرای — گرد گشتند با وی از سر جای

چون بدانش بزرگ دیدندش — بر سر خویش برگزیدندش

صید سازی بر روضه چو بهشت — دامی افکنده بود بر سر کشت

فوج طوطی ز سبزه شد بهوا — سبز در سبزه برکشید نوا

آگهیشان نبود از صیاد — رشته دام را شکنجه بداد

داد مرغ مهین به یاران پند — که نمی‌یابم ایمنی ز گزند

زین گزندی که راه در جان یافت — جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر با نخون صید شتافت — خویشتن زود مرده باید ساخت

پیش از آن باید این چنین مردن — بو که زین فتنه جان توان بردن

همه گفتند کای خرد مایی — کردنی شد بجان و بینایی

گفت تو حرز جان خویش کنیم — گر بمیریم شکر پیش کنیم

همه خفتند و مرغ کارگزار — ماند بر پاس کار خود بیدار

مرد صیاد چون رسید فراز — تا پسر دام را گشاید باز

دید کز صد خضر که پنهان داشت — یک خضر بود کآب حیوان داشت

ماند حیران که این چه شاید بود — مگر از خود سر ایشان بربود

دام را باز کرد و ریخت برون — طوطیان زان مغاک طوطی گون

بر پریدند مرد کان بهوا — زنده از دام برکشید نوا

گفت صیاد را که دل خوش دار — زین زیان سینه نامشوش دار

هر چه حاصل شدی از ایشانت — من بتنهادمی دو چندانت

طوطیی دان مرا نکوبانی — که کنم در سخن شکرخایی

طوطیان گر شکر خورند و نبات — خضرم من که ریزم آب حیات

مرد چون گوش کرد گفتارش — خیره ماند از شگفتی کارش

دام بر دوش کرد و رفت بشهر — تا ز بخت خودش چه باشد بهر

دید کامد میانهٔ بازار — شاهدی همچو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده — همچو هندو بگل برآموده

نرگسش از کرشمه شورانگیز — کشته عشاق را بغمزهٔ تیز

ناگهان در رسید تیز آهنگ — بس بطراف زاده‌ای زد چنگ

گفت دوی من امشب اندر خواب — با تو خوش بوده‌ام بنقل و شراب

با من اندر نشاط جان افروز — همه شب کام رانده تا روز

با چنین نیکویی که من دارم — مزد شب شد هزار دینارم

گر بلطفم دهی کرم دانم — ورنه من خود بعنف بستانم

پس گزین سان بسی فسون آورد — مرد صراف را زبون آورد

دزد شوخ خیانت در دامن — خلق گرد آمده به پیرامن

باز می‌گفت هر یک از کم و بیش — سخنی بر قیاس دانش خویش

حجتی کس چنان نداشت درست — که شود دعوی مخالف سست

ماند زان گونه در عجب صیاد — که ز صید خودش نیامد یاد

خیره شد طوطی هنرپرداز — داد صیاد خویش را آواز

[illegible]

[illegible]

گشت نظاره گی چنان بسیار / کز خریدار تنگ شد بازار
تا ز صیاد هر چه افزون بود / نرخ مرغ از قیاس بیرون بود

تا خبر شد بشهر کوی بکوی / زان شکرخوار مرغ شیرین گوی
حرم شه که بود با دل ریش / در وفاداری مسافر خویش

میل کردش بگنج تنهایی / روزگاری نباشکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت / مونسی جز خیال یار نداشت

چون خبر یافت کز نوادر دهر / این چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور / زود نزدیکش آورند ز دور

تا در آن بی دلی و بی سنگی / مونسی باشدش بدلتنگی
بشتابان شتافتند چو باد / تا ستانند طوطی از صیاد

نقد قیمت بکف نهادندش / زانچه می خواست بیش دادندش
آوریدند بهر دلشادی / طوطی را بشکرستانی

بانوش پرستشی نمود بگفت / او در افشاند و بلکه گوهر سفت
با شکر لب بصد دل انگیزی / کرد شیرینی و شکرریزی

قفصی اش بساخت از زر ناب / بس در او بجلتش بحجرهٔ خواب
چون شدی زانده فراق ملول / خویش را داشتی بدو مشغول

او بصد لابه در شد بپیش بپوست / رفتی از وی غبار دوری دوست
بامدادان ز کارسازی بخت / بود تنها عروس بر سر تخت

همچو خورشید تافته رویش / سایه هم بود پهلو بپهلویش
مرغ زیرک چو دید جا خالی / کرد پیدا نهان خود حالی

آفتی کز سپهر گردش دور / قصهٔ خویش و قصهٔ دستور
زان گرفتن بجرم آهو جای / سبزه بر سبزه گشتن آهو پای

وان پریدن بدشت پیمایی / وصف طوطیان صحرایی
وان گزیدن مدام چون دگران / بند خویش در پای دگران

وان در آیینه رو نمودن کار / سیم را کردنی بعکس شمار
تا بدانجا که بخلتش آنجا برد / که دلش در شدن تمنا برد

نازنین چون شنید گفتارش / خون چکید از مژه برخسارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد / بوسه بر دست و پای طوطی داد

گفت کای همنشین دیرینه / مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بردم رنج / تا ز روینت شدم سعادت سنج

وین رهانت که با منت نشست / هر کویی که بپسنی در دست
جفت هر کس ز جنس خود باشد / آدمی جفت مرغ کی باشد

مرغ گفت آن درم که دشمن تست / مخور کان کلید هست بدست
چاره آن شد که از دم و تزویر / خویشتن را دهی برای وزیر

گویی او را که هر چه دارم کام / بیکی شرط از آن تست تمام
آنکه جان عزیز بر سر ره منی / چون همی ریزی از تنی به تنی

زین فسون دم دهی بر آن آتش / که برآری ز کالبد جانش
قالبی مرده پیش اندازی / تا شود همدمش بدمسازی

او چو بیرون رود ز خانهٔ خویش / من در آیم بآشیانهٔ خویش
نازنین کین نوید جانی یافت / مرده گویی که زندگانی یافت

[illegible]

خواجه گشتنش ولی بهنجاری | که نیامد بقالب آزاری

وانکه آمیسته در فسون آمد | بفسون از جسد برون آمد

رفت در مرغ و مرغ جست ز جای | تن جان در او فتاد ز پای

چون تهی دید شاه قالب خویش | سبک آمد فرو ز مرکب خویش

رفت در سنت منظر جانی | پنج نوبت زنان بسلطانی

در زمان مرغ را بخنجر کشت | کشته را بین که باز دیگر کشت

جفت خود را درین وفاداری | کرد چون مخلصان هواداری

بس گرامیش کرد و مهر فزود | زان گرامی ترش که اول بود

قدر او زانچه بود افزون کرد | دیگران از سرای بیرون کرد

بعد ازان زان وفا که داشت بهوست | طوطیان را گرفت در دل دوست

کرد حکمت بطوطیان تعلیم | پیکر طوطیان نهاد بسیم

چند طوطی همیشه با خود داشت | خویشتن را ز جنسشان پنداشت

کرد چون طوطیان بستانی | پای تا سر لباس ریحانی

سبز ریحانیست رنگی نغز | داده بیننده را طراوت مغز

سبزه در باغ رنگ ریحان یافت | دیده از سبزه روشنی زان یافت

شاخ ریحان طراز نزهت بیست | باغ را زیور از زبرجد بیست

گل عذاری که خار خار دلست | خط ریحانیش بهار دلست

چون صنم مست کرد پنهانی | شاه را زین شراب ریحانی

شه فرو خفت و یار زیبا هم | همچو ریحان و یاسمین با هم

رفتن بهرام گور روز سه شنبه بگنبد سرخ و افسانه گفتن دختر ملک خوارزم

در سه شنبه که صبح لعل سپید | رنگ گلنار بست بر خورشید

شاه بهرام گور چون بهرام | گشت گلنار گون بجامه و جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد | وز دل اندوه درد بیرون کرد

لعبت تنگ چشم تاتاری | آمد از غمزه در جگر خواری

برکمر جست کرد گیسوی نر | موی را چیره ز موی ساخت کمر

خدمت شه بناز میکرد | شاه میدید و آرزو میخورد

همه روز این طرب مهیا بود | کشتی باده همچو دریا بود

شب چو بر دین نمای گشت سپهر | ماه بر خویشتن ز نور مهر

داد فرمان خدایگان سزیر | کاید آن ماه روی در تقریر

بفسون و فسانه چون نبات | مغز شه تر کند بآب حیات

سجده بندگی نمود عروس | کرد طوطی لبی چو چشم خروس

گفت جاوید زی بدولت و تخت | زیر پایت همیشه پایه تخت

سر که گردد ز دوستی تو پاک | باد در پای دوستان تو خاک

چه بضاعت بود مرا در بار | که کشم پیش شاه گیتی دار

لیک چون شاه داد دستوری | واگشایم دمی بمعذوری

کرد چون عذرخواهی از حد بیش | گفت وقتی ز دو فتنها زین بیش

پنج یار رمز شناس جوان | از حد مولتان شدند روان

در زبانهای مردمان بسخن / کام عشق آمدست رانی زن
در تماشای او بزیبایی / خیره می گشت نور بینایی

چشم بینندگان در آن بکار / ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در دماغشان ره یافت / عاشقی دست صبر کوته یافت

هیچ دل گرچه بی غبار نبود / لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور نگشت / چشم او زان نظاره دور نگشت

شب چو بتخانه سپهر کبود / صد هزاران بت از هوا بنمود
خواستند آن مسافران ملول / که خرامان شوند سوی نزول

همه را دل بسوی منزل بود / جز ملکزاده را که بی دل بود
گفت ما را شد اختیار از دست / وای دستی که رفت کار از دست

نقش این سنگ دل ز دستم برد / شد بدین سنگ شیشه من خرد
تا ببیناد جان من بزوال / جان من بعد ازین و این تمثال

یا درین نقش کم شود نفسم / یا به پرگار اصل باز رسم
همدمان زین حدیث بی سر و پای / بی سر و پا شدند هم بر جای

پند دادند جای پند نبود / هر چه گفتند سودمند نبود
عاشقی را که دل برآرد جوش / در نگنجد نصیحتش در گوش

همه زان داوری زبون ماندند / هم در آن بقعه شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ / چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ

صبح چون پرده جهان بدرید / جامه بر خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر / هم نشینان روان شدند بشهر

تا بجویند کاردانی چست / کین گره را کلید داند جست
کوی در کوی می شدند شتاب / سینه پر آتش و دو دیده پر آب

آنچنان شهر چون بهارستان / پیششان مینمود خارستان
از کسان باز جست میکردند / راز صورت درست میکردند

تا دران جست و جو کهن پیری / دادشان از کلید تدبیری
گفت کان صورت چو گلشن نغز / که چو لاله ز سنگ بر زد سر

نسخه نازنین این شهرست / کز رخش چشم خلق بی بهرست
غرفه کرده اند در یک چوب / هم ز آسیب دور و هم ز آشوب

او دران مهد آسمان پیوند / چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی / جز کنیزی دو نارسیده بشوی

چون ملک فارغ آید از همه کار / عیش را میزبان نهد بحصار
قلعه گیر دشت حصاری را / گل چند باغ نوبهاری را

باده نوشد نشاط فرماید / خسپد و خیزد و فرود آید
گل فرو شسته زیر منظر شاه / که رود سوی آن چمن گه گاه

گل برد پیش سرو بنشیند / گل دیگر ز باغ بر چیند
راز این پرده آشکار و نهفت / داند اما برون نیارد گفت

گو بود ره بآشنایی او / او برد ره بروشنایی او
آن جوانان زره نمونی پیر / باز دیدند رخنه را اندر بر

پرس پرسان بدو فراز شدند / چاره چاره بچاره ساز شدند
در نهان با وی آشنا گشتند / پس بدنبال ماجرا گشتند

[illegible]

گفت از راستی چو بشنید گزیر / راستی را برون ز وهم و ضمیر
هنرش از شمار بیشتر است / وین که بینی فزون زین هنرست
گفت چون ره بری بنا بی او / این دهی مزد دستکاری او
سینهٔ باغبان چو گل بشکفت / رفت و آن ماجرا بیاران گفت
خلوتی ساختند و شب کردند / مادر پیر را طلب کردند
بیش و کم هر چه بود در دل ریش / باز گفتند هر یک از کم و بیش
پیرزن کین حدیث کرد بگوش / آمد از بیم خونش اندر جوش
گنبدی کاندر آن بت سنگست / غلغلش تا هزار فرسنگست
وان بت سیمکش خرید کسی / سنگدل در از آن بت بسی
هر که گوید درون شهرش نام / در زمانش زبان کشند ز کام
وان جوانان دگر بصد زاری / تازه کردند رسم دلداری
گل فروش از جهان نوازش کرم / سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
لطفشان مایه داد چندانم / که عدد کردنش نمیدانم
بهر آن کار کین عطا شندم / جان فشانم که خونبها ستدم
یا درآرم سرش بچنبر خویش / یا ز چنبر جدا کنم سر خویش
کانچه گل می بری ببر و بلند / صنعت دست من بدو بنوند
پیرزن گفت کین حدیث که بود / تو چه فرمایم که او فرمود
گل طلب کرد مرد گل برای / شد ز گل دسته بند و نافه گشای
نام او نیز بر سرش بر بافت / نقش عنوان بنامه در خور یافت
تحفه چون شد بماه تحفه شناس / چهرنش باز شد برون ز قیاس

میهمان ملت برنایی / بغریبی رسیده از جایی
بمروت نگار شکرخند / ریخت در دامنش درستی چند
پیرزن باز گشت خرم و شاد / دست مزد هنر جوانی داد
آن دغا بر وران با فرهنگ / چون سر رشته یافتند بچنگ
اول از زر دهانش بر بستند / بعد از آن مهر راز بشکستند
قصهٔ دردمندی دل تنگ / بت سنگین و عاشق بی سنگ
گفت لب زین سخن بباید دوخت / دل بسودای خام نتوان سوخت
کس بران سنگ یکدمی ننشست / که نیاید بزیر سنگش دست
ریخت صد خون بی دلان بهوس / که فسوسی نیایدش از کس
سخنی کز خطاست پیوندش / لیک نبود گشادن از بندش
رنجبدش خزینه یکبار / بیشتر زانچه بود اول بار
گفت من کز برای نیم دانگ / گرد هر کوی میزدم کلبانگ
چون نوازش ز حد برون آمد / شکر آن هم ز حد فزون آمد
کر برآید دگر نیاید کار / من یکی از شما شدم تا جاست
باغبان گفت اگر بدیدی راست / از توام نسبت بیش ازین درخواست
تحفهٔ من بدو فراز رسان / هر چه گوید بیار باز رسان
بامدادان که گل بباغ شکفت / غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
کرد از گل نمونهٔ بر کار / نقش آن بت که دید بر دیوار
بس فسونی بر او دمید چنانک / که نسیمش ز دست برد عنان
نقش خود دید و نام خود برخواند / در خود و نقش خویش خیره بماند

374

پیش از آن کز دماغ سودایی / پرده بالا کنم بدرسوایی
پرده سازی کن درین سستی / بو که درستی ز غم بهم دستی

پیرزن زین نوای سینه نواز / پای کوبان بخانه آمد باز
مژده خوش دلی بیاران داد / بر سر کشت خشک باران داد

هر یکی شادمانی نو یافت / پیرزن خود جوانی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی / تازه کردند رسم دمسازی

همه گفتند پیش مادر پیر / آنچه از گفتنش نبود گزیر
کز متاع و خزینه و اسباب / واندرین هر چه باید از همه باب

همه داریم تا بدان مقدار / گر دی آسان شود ترا همه کار
لیکن از دوستدار رضا باشند / واندرین کار یار ما باشند

نکند قصد ما بحیله گری / پرده پوشی کند نه پرده دری
پیرزن باز شد به بانو زود / بودنی هر چه بود گفت و شنود

چون بناهای عهد محکم کرد / وز دل آشوب و فتنه را کم کرد
باز گفت و دل از سخن پرداخت / گفت سازید هر چه باید ساخت

مهربانان ز مهربانی دوست / بشکفیدند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند دزدی بردی / مشورت ساختند موی بموی

باز گفتند هر یکی کم و بیش / هنر خود به قدر دانش خویش
باغبان گفت کز دل دمساز / هر چه من داشتم نمودم باز

وانچه دیگر دهید فرمانم / کنم آن همچنانکه میدانم
نقب زن گفت خاک را بنهفت / زیر زیر آنچنان توانم سفت

کان ستونی که برکشید بماه / ورنه آن ستون گشایم راه
تیشه زن دو نقب گیر آورد / شرح داد آنچه در ضمیر آورد

گفت اگر نقب زن رسد بستون / در ستون من زدم بحیله درون
گفت بازارگان دریا دل / که چو ما را یکیست دل با دل

از شمار رنج بردن اندر کار / وز من افشاندن زر و دینار
کم از بهر کار جست کنیم / سکه دوستی درست کنیم

یا همه جان و دل دهیم بباد / یا رسانیم دوستی بمراد
هم برین اتفاق رای صواب / سر نهادند شب به بالش خواب

چون ز نقب زمین برآمد مهر / کرد بیرون سر از رواق سپهر
خاست بازارگان بعزم درست / دزد پی کار کرد دامن چست

مدتی کار آب و گل پرداخت / واندران کوی خانه بر ساخت
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت / صحنش از خرمی چو باغ بهشت

گونه گون صفه گونه گونه رواق / تا فلک بر کشیده طاق بطاق
حجره در حجره بیست اندر بیست / راز آن کس برون نبرد که چیست

نقب زن بازوی هنر بگشاد / خاک را بر شکست و در بگشاد
کرد ره تا بجایگاه رسید / زیر زیر زمین بماه رسید

تا رسانید نقب زن بدرست / در ستونی که دستگه می جست
داد نوبه بمرد چوب تراش / تا کند چوب را درونه خراش

رفت در رخنه تیشه زن حالی / تا بصنعت ستون کند خالی
آهنین تیشه را بکار آورد / چوب را دل بخارخار آورد

این سخن گفت و باز گشت ز پیش / دامد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را سر سخت / برفرازش نهاد جامه و رخت

بس ز میل درونه گرد دوان / پیرزن را بسوی سرو جوان
دادش انگشتری خاص بدست / گفت سلامی رسان بعاشق مست

که من امشب در انتظار توام / دوست نادیده دوستدار توام
گر تو آیی چو خواجگان بکنیز / بنده ام پیش میهمان عزیز

گل فروش از خوشی چو گل بشکفت / رفت این قصه را بیاران گفت
سوی عاشق دوید باز چو دود / بردش از دوست مژدهٔ مقصود

چون بگوش وی آن سخن در شد / بیخبر بود و بیخبر تر شد
ماند حیران در آن حکایت نغز / جوششش از دل بر اوفتاد بمغز

رفت چون بیدلان جان داده / دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد / در نهان خانهٔ وصال آمد

خانهٔ دید چون بهشت ارم / در دهلیز و بارگاه حرم
نازنین را بحجره بردند / در نواساز پیش پای فشاندند

غسل دادندش از گلاب و عبیر / تازه کردند کسوتی ز حریر
وانکه هر چه باید از همه باب / پیش بردند نان و نقل و شراب

زان طرف رفت پیرزن به نهفت / گفت با بانو آنچه باید گفت
بنشست از آن خود غزال مست دلیر / خواب خرگوش داده بود دلیر

که همی خواهم از طریق نیاز / در طاعت زنیم بر در راز
امشبی به که باشی از من دور / ور بود دور دارم معذور

باورش داشت شاه ساده ضمیر / رفت و بگذاشت بستر اندر بر
شب چو با آسمان قرینی کرد / ماه با زهره هم نشینی کرد

نازنین باز کرد روزن خواب / تا ز روزن در آیدش مهتاب
نزد بانان دور کرد و در بست / در پوشیده را گشاد و نشست

پاسی از شب چو در گذشت ندید / در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنایی داد / دو دل از دوستی گواهی داد

آنکه نادیده را بهم بستند / هر دو نادیده وار بپیوستند
جان عاشق که روی جانان دید / تشنه گویی که آب حیوان دید

در کنار آنچنان کشیدش تنگ / که طبر خون شدش نهال خدنگ
چاشنی خواست اول از می و شیر / پس جدا کرد حله را از حریر

پسته بر شکر خراج نهاد / میل در سرمه دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس / گردن شاه بود و دست عروس

صبح چون بر گشاد روزن نور / شد ز هر روزنی سپاهی دور
ماند ماه چهارده در کاخ / واژدها رفت باز در سوراخ

روز دیگر که خانه شد خالی / عیش دوشینه تازه شد حالی
هم بر آن سان بگاه فرصت یار / گرم بود آن دو فتنه را بازار

گاه شه بر شدی بروزن ماه / گه مه از روزن آمدی سوی شاه
چون برین گونه رفت روزی چند / گشت محکم دو دوست را پیوند

پادشه زاده گفت با بابا زن / کافرین بر شما وفاداران
گوزه لطف هر یکی آن کرد / که همه عمر شرح نتوان کرد

هم بدان بند کیست مسلم باز — که شود شاه بنده بنده نواز
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز — که من آیم کهی که خوانی باز
داشت از خانه نشاط بهشت — سقف منزل لباس بهشت
چون شب آمد بمجلس آرایی — جام برداشت چرخ مینایی
نقل و می یک بیک مهیا کرد — خانه از موج در جو دریا کرد
شب فرو شسته بُرد ظلمات — باده دردی روان جو آب حیات
چون شد از جوش باده سرخوش — گشت هر دل کشان بهر دلکش
راست کردند تا بنیم شبان — بیکرش چون خیال بو العجبان
هم بران سان که در شب آید ماه — فرق تا پای در حریر سیاه
روی خوبش کزین نقابی بود — در شب تیره ماهتابی بود
چون برآمد شراب در کف دست — هر که دیدش خراب گشت ز مست
گفت یا رب که آین همان ماهست — یا دلم کور و عقل گمراهست
ور او نیست خود چنین ماهی — زیبد اندر خور چو من شاهی
محرمی جست و پیش کرد روان — تا کند جست و جوی سرو روان
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد — رخنه بر بست و چهره بر سر کرد
باز شد تا خبر بشاه برد — باز خر که ببارگاه برد
جام بر کف ببزم در می گشت — هر که میدید بنجبر میگشت
شاه را دل بران فراز گرفت — خاطرش ترک خار خار گرفت
در تمنای آنکه چون سازد — کان گل از بوستان بپردازد
تا برانداخت باد شبگیری — از رخ صبح پرده قیری

شاه چون دید گرم کوبی او — شرمش آمد ز مهر جوبی او
مهربان شد بخیل خانه خویش — گرد ترتیب آشیانه خویش
در یکی زان حجسته برجی ساخت — کز دل زهره آسمان برداخت
رفت مرد گشاده پیشانی — داد شه را صلای مهمانی
شاه با یک دو خاصگان حضور — حاضر بزم گشت با دستور
بانگ طنبور خرکهی در گوش — می ربود از دماغ مردم هوش
ماه بالانشین فرود خواندند — قصه در پیش او فرود خواندند
شاهد دل فروز زنده نواز — شد خرامان بصد کرشمه و ناز
غمزه اش غارت هنرمندان — تشنه خون آرزومندان
شد بگفتار آن طرب سازان — ساقی بزم آن خوش آوازان
شاه را کامد آن صنم در پیش — گم شد اول درود بس در خویش
اگر این دوست کی دلبر آید — ماه چون ز آسمان بزیر آید
عاقبت چون دلش قرار نکرد — خاطرش ترک خار خار نکرد
او از آن سو دوید همچون باد — وین ازین سو قدم بغرفه نهاد
چون فرستاده در رسید بتاب — ماه را دید در نهانی خواب
بیشش از آن جسته بود قبله حور — در کشیده سواد را بنور
شخص بیننده زان تماشاگاه — آمد و گفت هر چه دید نشان
نوش میکرد باده بی هر شی — ساقیش مست کرده بود نه می
زان تمنا که گرد جان می گشت — هر دمش آب در دهان می گشت
شاه در غبت هنوز باقی داشت — مست بود و خمار ساقی داشت

همبر آن گونه تا سحرگاهان / بود از آن گونه نقل و میخواران
روز را چون بخانه کرد شتاب / دید خورشید خویش را در خواب

دید کاندر نظر خطاش نبود / ماه پیشینه از دو پایش بود
خفت طفلی و خاست کی دلدار / نازنین هم ز خواب شد بیدار

ابروی ناز را پر از چین کرد / شاه را از کرشمه شکرین کرد
هر طرف کز عتاب راهش بود / شه بصد لابه عذرخواهش بود

برد ازین گونه شاه را از راه / دزد بی باک و پاسبان ابله
شب چو خورشید روی پنهان کرد / آسمان سبزه را گلستان کرد

میهمان باز شد بمهمانی / میزبان برکشاد پیشانی
ساقی شب رسید خندا خند / سبزه پوشیده همچو سرو بلند

باز شاه از نظاره هیچ نگشت / آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزای خوش / شرم بادم ز پادشاهی خویش

خواجه را بخانه چندین جور / مرکب شاه هم بلشکری مغرور
گر شناخم بزور بیداد دست / ورنه صبحم گسسته بنیاد است

همه شب تا بگاه بانگ خروس / باده میخورد با نگار افسوس
بامدادان بسوی خانه شتافت / ماه شب گرد را بمنزل یافت

همه شب آن صنم نبود و نبیب / گونه بر گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشق بازی خویش / وان جوانان بکارسازی خویش

بود از آنجا بگاه تنگاتنگ / لب دریا بقدر یک فرسنگ
هر چه تدبیر راه دریا بود / پیش از آن یک بیک مهیا بود

چون همه راست کرد برگ جهاز / بوداع ملک شدند فراز
گفت هر یک که شاه دولتمند / جاودان باد بر سریر بلند

ما که از بندگان درگاهیم / عذرخواه نوازش شاهیم
تا درین منزل رضا بودیم / غرق احسان پادشا بودیم

وین زمان هم که رو براه داریم / توشه نیز از عطای شه داریم
نقد بازارگان خطاست بسند / سود دریا کنیم پای چند

چونکه ما را ز لطف منعم مهر / تا گرسنه بود ازین شهر
هر چه داریم مال و نعمت و چیز / وانچه شه دید ساقیان عزیز

میگذاریم امانت اینجا باز / تا که آرد خدا ما را باز
یاد مانه که در ضمیر بود / در امانت امان پذیر بود

ملک آن نام ساقیان که شنید / گشت از آن سان که جام خواست دوید
وانگهی شاه از درونه راست / کردشان توشه که باید راست

بس نظر داشت کان جوانمردان / بسفری شوند سرگردان
کو کند گنج خانه را تاراج / شهر نورا در آورد بخراج

در گرفتنش هوای دل بشتاب / خود بدریا روانه گشت چو آب
پیش از آن برده بود صاحب راز / کرده پنهان عروس را بجهاز

چون مسافر بسوی کشتی رفت / نبح رضوان بیک نشستی رفت
کشتی آن سو برید همچون باد / شاه ازین سو عنان بمرکب داد

با دل تشنه و دهان پر آب / شد ز دریا درون بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان / در هوای پری فسون خوانان

چارشنبه که بر کشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست کرد شه سر برافروز / بلباس عطاردی فیروز
لیکن آن گونه موجب غم بود / که کبودی لباس ماتم بود

بهرام روز چهارشنبه سو بگنبد کبود

بافبای بنفش بوقلمون / رفت در گنبد بنفش درون
ماه رو بر کشید از ابر جبین / رفت در پیش شاه روز بهین
برزمین بوس شاه رای آورد / شرط تعظیم را بجای آورد
جام پر کرد از آب جان افزای / ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زمان کرد شاه عشرت کوش / آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب را که شام باقی بود / مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کشور از بر زاغ / میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانهٔ چو شکر / کرد روی اندران شکوفهٔ تر
سرو آزاد بنده وار به پیش / کرد چون خم بنفشه قامت خویش
بس دعا را گزارشی نو داد / گفت بادی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ماه تا ماهی / بیش بادت ز هرچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی / بنده را چه جای هم سخنی
لیک بر اعتماد رحمت شاه / گویم آنچم پسند باید راه
چون تهی شد ز معذرت سینه / گفت در روزگار پیشینه
بود بازارکانی اندر روم / درمش را شمار نا معلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمییز
در عجبهای عالمش هوسی / وا ز هون زمانه دیده بسی
خانهٔ داشت چون بهشت برین / هر طرف ده نگار خانه چنین
هر مسافر که آمد از راهی / برد حالی بمنظر شاهی
سوی مهمان سرای خویشش برد / میوه و نقل و باده پیشش برد
چند که داشتش بمهمانی / میزبان گشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان / کز عجایب چه دیدهٔ بجهان
آن جهاندیده از شگفت سفر / گفت یک یک ز هرچه داشت خبر
سالها در چنین تمنایی / بخت با هر رونده سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه / تا که آمد مسافری ز راه
در زمانش بخانه مهمان برد / ارجمندش بسوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی / مهر بکشاد شیشه را ساقی
بادهٔ لعل ارغوانی رنگ / جلوه گر گشت بر ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند / درج لبها گشاده گشت ز بند
هر کرا بود قصهٔ بشگفت / پیش پرسنده یک بیک میگفت
چون بمهمان نو رسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بس که داشتم هوسی / وز شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم / هرچه کس دید بیش از آن دیدم

بامدادان که صبح جامه سپید | برده برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست | شقه گرد برگ رفتن راست

از متاع زر و غلام و کنیز | برد با خویشتن فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر | بی سر و پا دوید سوی پسر

دم همی داد هیچ دو ز نداشت | گرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند | از ولایه جهانه بیرون راند

دان مسافر که داشت آگاهی | سیم غنان ساختش بهمراهی
مرد با هم ز علتش فرد شدند | شهر بر شهر ره نورد شدند

در بهار و تموز و تابش و تاب | می نوشتند راه را بشتاب
تا در آن کارگاه پر ز خیال | در رسیدند از پس یکسال

در سرایی شدند دخت نهاد | خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند بیشتر خاموش | وز حریر بنفش کسوه پوش

گرد هر کوی و خانه میرفتند | راز پوشیده باز می جستند
زان شکفتی که داشت سر بهفت | خبری کس چنانکه بود نگفت

جار و نا جار در شعبده جوی | سوی گرمابه رفت بو یا بوی
هم منش باز داشت بسیاری | که حذر بهتر از چنین کاری

ادیمان میل فتنه در سر داشت | عاقبت دل ز میل سر بر داشت
بغلامان خاص گفت که من | راه از آن برگرفته ام ز وطن

کانچه در خاطر آرزو دارم | دیده آزمون در او دارم
تا ببینم تمام و گردم باز | یا دهم جان درون پرده راز

از شما هر که استوارتر است | راست اندیش و راست کارتر است
به که پیوست ایمن مال بود | تا نمک در تنش حلال بود

من چو در خود کشم حجاب خیال | آشکارا دم کنید تا بدو سال
گر بیابم دفینه بر شمر بد | ورنه رخت بخانه باز برید

شور برخاست از غلامانش | دست بردند سوی دامانش
لیکن چه دیوانگی و خود را بست | در دیوان زدن نه دانا بیست

کام دل داری و جوانی هست | همه اسباب کامرانی هست
روزگار نشاط را دریاب | زانچه دادت خدای روی متاب

زین نمط ماجرا گذشت بسی | بر نیامد رمیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش | سوی گرمابه ره گرفت به پیش

رفت و در شد در آن طلسم آباد | عالمی دید سر دری گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه | سر گنبد رسیده دید بماه

منتفه نشست بی طعام و شراب | راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خام کاری خویش | خواند بخشنده را بیاری خویش

چون هراسیمه گشت بی سر و پای | تا گهش ره نمود راه نمای
دید ناگه دری فراخ از دور | آفتاب او فکنده در وی نور

رفت و زان در برون دوید چو باد | روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب | نرگس از مستی اوفتاده بخواب

گشته باد از شکوفه عنبر بوی | سبزه ها بر دمیده بر لب جوی
سوسن و سرو از درخت میوه قطار | شاخ سر بر زمین نهاده ز بار

هر کجا کام زد جهان [illegible] دید | پیش هر چیز بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار | کلک نقشی پر از صد هزار نگار
کرده زان شکوه [illegible] | کار دنی [illegible] بخیال
چشم [illegible] بستانی بهی ز دودم بود | چشم نظاره [illegible] هردم بود

رفت یکسر درون آن گستاخ | باز کرده دری بلند و فراخ
منظری چون بهشت دید آنجا | شد تماشا کنند تا رسید آنجا
دید قصری بر آورده بلند | خاست از خواب رفت میلی چند
بر لب جوی رفت و جای کرد | پر نعم دید خوانی [illegible]
خورد هر گونه میوه جایی | گلشنی داشت از خورش خالی
شکرها کرده زان فرستنده | مانده حیران جوان بیننده

خواجه زان امید زندگانی طاق | سر گشت از طاق و در رواق
تا شب [illegible] نهفت و [illegible] | چون جهان از رخ [illegible] چراغ
شد فلک پیر [illegible] سر گشت | دل ز تنهایی پیش [illegible] گشت
رفت در منظری و پنهان تمام | [illegible]

تا شب رفت [illegible] آرام | [illegible]
[illegible]

بیم قربان

چون سر خواجه گرم شد ز شراب [illegible]
رغبت دل عنان ز دستش برد [illegible]
عاشقانه بپای یار افتاد [illegible]
[illegible]

میر خوبان نشست بر سر تخت وز دو سو هم نشستش دولت و بخت
خاست ساقی و باده گشت روان خوردنی بر سپید خوان بر خوان
گفت خندان نگار تخت نشین که برین کاخ آسمان تمکین
دور گرد دلش کرده سودایی مانده بنجو نشستن ز تنهایی
خواند باید بلطف اندر پیش مهربانی نمودن از حد بیش
شمع برداشت لعبتی چو چراغ رفت در منظر بلند ز باغ
دادش آواز و خواجه رفت ز جای لرزه در وی فتاده سر تا پای
گفت خیز ای جوان زیبا چهر که در دولتت گشاد سپهر
برخوری زان صنم که در همه ساز نو غریبی و او غریب نواز
گفت بخرام هر کجا خواهی که منت بنده‌ام بهمراهی
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ در تحیر جوان ناگستاخ
از سر لطف ماه شکر خند خواندش از خاک بر سریر بلند
کی روا باشد این که مانم دیر من ببالا و میهمان در زیر
خواجه گفتا که من کیم باری که بدان پایه باشدم باری
زین نمط گفت و گو فراوان رفت خواجه جایی نشد که نتوان رفت
دست او را گرفت و بالا برد شاند بر جا و هوشش از جا برد
بود از اندُه و فاقه سودایی دستش از جان شسته تنهایی
رفت چون خوان نگار خانهٔ خویش ساقی آورد جام می در پیش
مجلسی چون بهشت عالم نور رفته رضوان بمیهمانی حور
روی در روی دو یار جانی بود در میان دو دو شنگانی بود

نازنینان دو سوی صف بستند پیش مسند بناز بنشستند
چون کشیدند پیش هر کس خورد از رقاق سپید و گردهٔ زرد
آدمی زاده ایست نی خورد و خواب گشته از کوب روزگار خراب
هست بر ما غریب و مهمان نیز چاره نبود ز میهمان عزیز
تا سرش را خرد فراز آید دل که رفتش ز جای باز آید
دید تنها نشسته مسکینی کرده با تلخیش آسمان کینی
سرو سیمین بمهر دل دادش کرد از اندیشه خاطر آزادش
بانوی ما که گنج لطف درست آدمی سیر نیست مهمان دوست
خواجه را کان سخن بگوش آمد لختی از بیخودی بهوش آمد
شمع را بر دمیش قبلهٔ حور او چو پروانه در حوالی نور
چون بدید آن جمال نورانی سود بر خاک تیره پیشانی
گفت عیبیست مر ترا با نزا که نپرسند میهمانا نزا
بر سریر آی و باش همتایم ورنه من نیز در زمین آیم
خاک مسکین که پایمال بود بر فلک بردنش محال بود
آمد از تخت نازنین در زیر کرد با خود بیارمیدش دلیر
از نسیمش که گرد جان می گشت خواجه را آب در دهان می گشت
دست در خورد برد و شرم گذاشت خورد چندانکه میل خوردن داشت
هر طرف لعبتی بریشم ساز گشته زآهنگ خوش حریف نواز
که فرشته درآمدی زان باغ همچو پروانه سوختی بچراغ
بانوی بانوان چو سرمستی هر زمان بذلهٔ برو بستی

این همی چید و او همی افکند [illegible]
شور و ان تعل و ان ابکار افکند [illegible]
شمع زین دو دو را [illegible] زندگانی یافت [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

آمد و با هزار لابه و لوس ‌ ‌ داد بر دست و پای برنا بوس
زان خود کردش از فسون و فریب ‌ ‌ تا دلش را نماند جای شکیب

خاست از پیشگه به دستوری ‌ ‌ رفت در جلوه گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را ‌ ‌ کرد خوش جان ناشکیبا را

یافت آن آرزو که در سر داشت ‌ ‌ کام دل دید و کام دل برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش ‌ ‌ ماند در جوی شیر کشتی خویش

صبح چون کرد جیب ظلمت چاک ‌ ‌ سایهٔ خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته بی‌تاب ‌ ‌ رفته بود از نسیم صبح بخواب

چون ز خواب نشاط سر بر کرد ‌ ‌ نظر اندر رواق منظر کرد
دید فردوس را ز حوران طاق ‌ ‌ نی بهم منظری نه بر رواق

زان تحیر که جان خراب شود ‌ ‌ بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش ‌ ‌ چون پری دیدگان نبودش هوش

در پر زاغ چون نهان شد مهر ‌ ‌ بال طاوس باز کرد سپهر
باز گیتی روان شد از سر جای ‌ ‌ پر ز طاوس گشت صحن سرای

شمعی از هر طرف روایی یافت ‌ ‌ عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز ‌ ‌ شد بنا باده شراب نوشین باز

نازنین رفت بر سریر بلند ‌ ‌ مهر برداشت از خزینهٔ قند
بیکی زان شکرلبان فرمود ‌ ‌ که بیار آن غریب ما را زود

شد کنیزی و خواند پیشش برد ‌ ‌ رنج دوری ز جان ریشش برد
با نوش چون بدید خاست ز پیش ‌ ‌ خاص کردش بهم نشینی خویش

کرد جانش بهر دمی تازه ‌ ‌ عذرها خواست بیش از اندازه
دوستکانی بدست خویشش داد ‌ ‌ طبق نقل و میوه پیشش داد

چون ز می دود معده شد برکار ‌ ‌ مائده پیش برد خوانسالار
با نواز راه لطف و سرمستی ‌ ‌ کرد با او بکاسه هم دستی

چون شد از خوردنی شکم‌ها سیر ‌ ‌ مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می ‌ ‌ دور گردنده گشت پی بر پی

خواجه کافروختش ز می سینه ‌ ‌ تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده لعبتی چون سیم ‌ ‌ برد او حریف خود تسلیم

او بدندان عقیق را می‌سفت ‌ ‌ قندی جست و انگبین می‌رفت
زان لب لعل می‌کشید شراب ‌ ‌ نقل هم بسته بود و هم عناب

باز چون وقت شد که خرم و شاد ‌ ‌ سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد ‌ ‌ که بهر جستنم عطا باشد

زن کز اینسان کند جوانمردی ‌ ‌ پرده بالا کند برخ زردی
در بهم بود هر که مست بسی ‌ ‌ دست بر دامنم نبود کسی

هر که بود از خبر شنیدن من ‌ ‌ مرد هم در هوای دیدن من
چون تو با ما غریب و مهمانی ‌ ‌ محرم ما شدی بآسانی

لیک مشتاب تا کنیزانم ‌ ‌ آشنا نشوند راز پنهانم
که چرا گوهری بدین پاکی ‌ ‌ هم بیکباره شد چنین خاکی

بکناری و بوسه دو سه روز ‌ ‌ که نشوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که داغم کرد ‌ ‌ دلهاشان دگر نداغم کرد

نوبت صبح زد چو نالهٔ زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مست دوشینه / نقش دستش خلیده در سینه

خویش را دید در بیابانی / نه بدیدش سری نه پایانی
خاکی از ناخوشی هلاک انگیز / خارها بر کشیده دشنهٔ تیز

خونش از بیهشی بتن افسرد / ماند بیخود فتاده گویی مرد
چون نبود آن خرابه جای قرار / زان خرابه روانه شد ناچار

بقضا کرد خویش را تسلیم / دشت بر دشت می شتافت ز بیم
پویه میزد براه بی راهان / تا بدیهی رسید ناگاهان

شد بدیه اندرون چو بدحالی / کرد منزل بخانهٔ زالی
زال را بود دختری عیار / دلفریبی چو صد هزار نگار

در زد لها د چشم بر فن او / چون صدنی گنه بگردن او
گشت بر بیکه گر نظرش اکرم / نازنین سر فرو فکند از شرم

روی پوشید و گرد از آن سر و پشت / میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه گز تیر تیز میراند / ناوک غمزه خورد و بر جا ماند

بر سرش گشته پیرزن لرزان / کار میکرد چون کشاورزان
خانهٔ هر که یافتی خالی / بر در دختر آمدی حالی

زار نالیدی از گرفتاری / کان صنم سوختی از آن زاری
تا دل ماه مهربانی یافت / طبع با میل هم عنانی یافت

خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر / ساخت با هم چو انگبین در شیر
خانهٔ هر که بی مگس دیدی / شکری از قطره بر چیدی

گرد در آویختی بزلف چو شست / گاه بر کنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آتش گز پیوند / درج سربسته را گشاید بند

وارهیدی عروس کبک خرام / که میالای دامنم بخرام
جست باید رضای پیرزنت / تا دهد ره بجلوه گامنت

خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیش کردی از آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خشنود / آرزویی که داشت باز نمود

پاسخش داد پیرزن که رواست / گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو ما با بمهر پیوندی / من پذیرفتمت بفرزندی

دل مهمان بدین حدیث نواخت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه

چرخ چون زلف شب فکند بدوش / ماه گشت از ستاره زیور پوش
خواجه آمد بخوابگاه عروس / که بود شاه تا ببانگ خروس

سیم بر بر فراز پشمینه / می ز لب داد و نارش از سینه
دست بر ناردان دستیش داد / بهی و میوهٔ فریبش داد

خازن گنج چون بر آن شد باز / که کند دست بر خزانه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت / بزبان شکر فشانش گفت

کز من اینجا ز چشم مادر خویش / می ببینم حجاب بستر خویش
کلبهٔ تنگ و ما به پهلو بهم / چون بود هم نشستنی شو هم

چون ترا جفت گشتم از تقدیر / لابد از خدمت تو نیست گزیر
رو از این تیره تنگنای برون / ماه را بر زن چه جای برون

از بلندی کوه کرد نگاه	غرفه دید بر کشیده بماه
بر سر غرفه شد که بیند چیست	صاحب غرفه را بدید گریست
پیر بالاش چون کمان شده گوز	بر کمان کهن برآمد توز
دید آزاده‌ای چو سرو بلند	گل او زعفران شده ز گزند
خواجه از سرگذشت تا خویش	کرد خالی دل مشوش خویش
گفت کین خاک جای دیو و پریست	تشنه خون مردم گذریست
وان عروس جوان ماذر پیر	غول دشتند و دیو مردم گیر
ورنه جانت ببین که از تف و تاب	بشنوی در چنین خرابه خراب
بوسه بر پای پیر داد جوان	گفت کای از توام جان ارزان
زین پس ار جای باشدم بر تو	سر من آستانه در تو
تا ازین زاویه بکام فراخ	بخرامی بهر طرف گستاخ
مرغکی چونکه بال گشاید	گور و آهو ز دشت بربلند
هم برین دل بنهاد و گشت بسیکون	دیر دیر آمدی ز کلبه برون
سوی او تاخت مرغ مردم خوار	ناگهان در ربودش از منقار
تا رسید از هوا بغاری تنگ	کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ با مرغ جنگ در پیوست	در میان خواجه زان شکنجه برست
چون درون رفت تیز برنایی	دید سر سوز و روشنی یابی
راه را می نوشت میل بمیل	کاسی ابینه و کهی تعجیل
دید در پیش غار صحرایی	لاله و گل دمیده هر جایی
بر سر سبزه‌های مینا رنگ	نای گنجشک پر ز نقره خنگ

رفت وانجا رسید گرماگرم	سایه سرو دید و سبزه نرم
دید پیری بسان بانو را	کرده خو فراز مردمان مستور
چونکه آواز پای او بشنید	چشم پوشیده باز کرد و بدید
زو طلب کرد ماجرای نهفت	کز کلک از کدام باغ شکفت
پیر را کامد آن فسانه بگوش	زان تحیر شدش درونه بجوش
هر چه بینی تو باغ و ایوان بود	آن همه سیمیای دیوان بود
زندگانی هنوز بود بجای	کاین سور سرت عمود خدای
کرد لت را به قفل نیاز	دل دل نیست من ندارم باز
من گم گشته ره کجا دانم	کز حضور تو ره بکردم گم
پیر گفتش که چون نهادی دل	که کنی هم بگوی ما منزل
گفت کین دره بر کجا دارست	پیر ز مرغان آدمی خوارست
گفت بنما که از تو نیست گزیر	گو بیا هر چه باشدم تقدیر
روزی از دست غم شده بستوه	طرف میکرد بر کرانه کوه
کوه بر کوه می پرید چو باد	شد همی بر دشتش از گزند آزاد
مرغ دیگر ز کوه بروی تاخت	جنگل از خشم سوی صید انداخت
کرم در تنگنای غار دوید	پیش پای فکند و پس پرید
ده نه تاریک بلکه روشن بود	خاک ره سبزه زار و گلشن بود
تابش از تیشه دمکه فزون	آمد از تنگنای غار برون
گشت برگشت و روضه خوش بهشت	جوی بر جوی بدکناره گشت
خواجه چون یافت بوی آبادی	سینه چون گل شکفتش از شادی

زاهدان آنان که مغزکان خایند
آنچه بر سپید شاه کیهان
بود در شهر بامداد پگاه
ماجو در نعل بادشاه کهن
لابد این ملک شد بتو تسلیم
بود چون آفتاب نورانی
در رسید از حرم و کیک سرای
خادم از پیش شمع زر بر دست
روی تعظیم بر زمین سودند
هر شب آنرا که نوبتش بودی
آمد و دست شاه را بگرفت
دسته گل بدست شاه سپرد
بس لباسی سزای تاجوران
از بخور و گل و طعام و شراب
شاه مشغول شادمانی گشت
نیمه شب باده شکانی رفت
شه ز خلوت بتخت باز آمد
باز شب رفت در سرای حرم
نوبت خود بدید بکری اسپید
باز بند قبا گشود و نشست

زر فشانند و سنگ بگذارند
باز گویم چنانک میدانم
حاضر آیند سروران سپاه
تازه کردیم رسم کهنه زمین
دبیری کان نشست این اقلیم
تا که شاه در زر افشانی
خاک بوسید و ایستاد بپای
شه بدنبال او نشادی مست
نطع گلگون بدر برآمودند
شاه با او نشاط فرمودی
مانده شه در جمال او شگفت
سوی خلوت سرای خویش ببرد
بلطافت سبک بنرخ گران
وانچه دیگر نشاط را اسباب
می بجام آب زندگانی گشت
نیم دیگر بکامرانی رفت
در شهی چون شهان نیاز آمد
جست سروی ز بوستان ارم
نوبتی آمد و ملک را برد
سوی گرمابه ره نمودندش

گرچه بلور در شکست نقاب
هست رسمی درین مبین مشهور
هر که اول در آید از در شهر
بیش دروازه مردم از حد بیش
شاه نوزان حدیث شادی رای
چرخ چون باره کرد جادو روز
خواند شه را بمهمانی ناز
چون بدیدند روی فرخ شاه
منت بت بود شاه بیشین را
آنک از شاهان بپایه بالا بود
رخ بزیبایی از گل افزون داشت
ره نمودش نخست در حمام
پیش بردند تا کشید ببر
همه در بزمگه مهیا بود
باده تلخ و بوسه چو شکر
شاه انجم برسم هر روزه
تا بشب داد پادشاهی داد
ماه دوشین که تا بنوبت روز
بنفشه داد دسته ز سمن
رفت و تن شست بر گلاب روان

کی نشیند بجای در خوشاب
گر دو دو چون چراغ ملک از نور
یابد از تخت و پادشاهی بهر
کس ز تو بیش نیاید پس
در نگنجید در میان سرای
روی بنمود ماه چرخ افروز
شه روان گشت سوی پرده راز
لعل و یاقوت ریختند براه
هر یکی قبله ماه دیدن را
دل فریبی کشیده بالا بود
پای تا سر لباس گلگون داشت
تا بمشک و گلاب شست اندام
گرد از آنجا ببزمگاه گذر
در نشان خانه چون ثریا بود
نقل و بادام خشک و پسته تر
چون برآمد بتخت فیروزه
هرچه خواهی بهر که خواهی داد
می و میوه بود و بزم افروز
رونق انگیز صد هزار چمن
رست در پیرهن چو سرو جوان

عشرت کردن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و افسانه ...

گرد میدان بارگه بنشست
که مرا نام مرد دیده است
سیم بر گفت کزپی دل شاه
در زمان خاست شاه ازین شادی
نازنین نیز جامه بیرون کرد
خواست شه تا درو در آویزد
باری اول ز بوسه لبشان داد
چون نکو زنده شد زبی حالی
دمش اندر دهان خندان ماند
از بسی اشک غم که دیده ازو
خاست از جا بکه چو مدهوشان
همه شب تا جهان منور گشت
مردی کم ز روشنایی نور
بندگانش که در که و بیگاه
هر یک از بندگان بآزادی
او ز بس بیخودی و بیهوشی
ببندد آن جامه را و زار گریست
زان همه جامهای رنگارنگ
بیخود از خویش و ز فسانه خویش
چند گاهی به پرده بود نهان

تن شاهانه را بیاید شست
کو دو بر دیده نابسته بده است
من بگرمابه آیمت همراه
دادتن را ز کسوت آزادی
هوش بنیده را دگرگون کرد
آب و آتش بهم بر آمیزد
بس نبودانی دگنج دان مراد
دید غربت خانه خالی
ساعد حسرتش بدندان ماند
دیو گرمابه می گریخت ازو
طوف میکرد سو بسو خوشان
بود گنبد بگنبد اندر گشت
در گرمابه را ببدید ز دور
بهر او بوده اند چشم براه
گریه میکرد لیکن از شادی
بر لب افکنده مهر خاموشی
و آگهی نه که گریش از پی چیست
کرد بر جامه بنفشش آهنگ
شهر بر شهر شد بخانه خویش
از همه گفت و گوی بسته دهان

تا نگردد چو گنج عمر بکنار
شاه گفتا که چون بود بیهات
تا هم آنجا برهنه روی بروی
نازنین را گرفت ساعد نرم
دو بدو هر دو در شدند بنار
صنمش گفت صحن حلوا پیش
شه دمن بر د سوی چشمه نوش
مانده منزل ابیحه ماه شده
گشت از اندوه سینه سودایی
از تحیر چنان شکست تنش
زیر هر گنبدی روان میرفت
گنبد آسمان جوشد پی ددد
رفت چون نزد در همان در بود
چون بدیدند روی منعم خویش
بنده وارش به پا در افتادند
پای تا سر برهنه بود تنش
سوی ماوای خویش بردندش
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت
بدرش رفته بود و ما در نیز
بعد ده سال در خروش آمد

نازک اندام من ز گرد و فکار
تشنه را صابری ز آب حیات
هر دو با هم شویم موی بموی
عزم گرمابه کرد و گرما گرم
هر دو جعد افکن دو الک باز
جز چشیدن چه ماند دیگر بیش
بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
زیر و بالا همه سیاه شده
دیو دیوانه شد ز تنهایی
که سخن بسته گشت در دهنش
زین برون آمد و در آن میرفت
گشت روشن جهان دود اندود
که نخستش نفنته ره بنمود
در دویدند خواجه را در پیش
بوسه بر دست و پاش میدادند
پیش بردند از او و بر بینش
هر نمط جامه پیش بردندش
رخت بربست و خان و مان پرداخت
از پی او گذاشته همه چیز
راز او خلق را بگوش آمد

[illegible] بر سر رای ایشان نعمت [illegible]
ماند حیران [illegible] چون سازد
[illegible] [illegible]
تعصبا [illegible]
[illegible] تارضا داو شود ملک زادی

گفت شاها فلک به زیر تو باد | دشمن آماجگاه تیر تو باد
همه عمرت ز عیش دلکش تر | روزت از روز و شب ز شب خوشتر
آنچه در گوش چون تویی سنجد | چون منی را بهوش کی گنجد
لیک چون ابر تازه بارانی | پیش دریا کنم در افشانی
ریخت ز بستان بسی چو در یتیم | گفت دهقان پیروزکار قدیم
بود شاهی ز شهریاران طاق | زیر فرمان او همه آفاق
راست کاری چو مهر پیشانی | راست گویی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان | دل چو دریا و کف چو آب روان
مردم چشم پادشاهی او | ملک روشن به روشنایی او
در هنرهای روزگار تمام | رام او روزگار و رامش نام
مادرش رفته بود در پرده | پرده بر دیگری رها کرده
گشته در پرده مادر دگرش | جلوه گر در عماری پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان | رفت در پرده پدر خندان
دید بانوی شه به پرده راز | درکنار روز بر خفته بناز
دود خشم از سرش بگردون رفت | دیده تا دیده کرد و بیرون رفت
آن خیانت کنان نهان خند | چون بدیدند در خنده در پیوند
از می خورده در خمار شدند | چاره ساز فسون کار شدند
گفت با بانوی ملک دستور | که پسر عاقلست و شاه غیور
تا نگر دست جانشان شاه کنیم | کار او پیش از او تمام کنیم
چون شه آید ترش کن ابرو را | بس تلخی خراش کن رو را
چهره پر خون کن و دو دیده بر آب | کو جهانی نگر که گشت خراب
پسر اندر زند بما در جنگ | ز آسمان چون فرو نبارد سنگ
آن جگر گوشه را چنان نه خاک | که شه از مهر او شود بیزار
چون فسون خوانده را فسون آموخت | شمع را کشت و شعله را افروخت
رفت از آنجا بسوی مسند خاص | مخلص شاه گشت بهر خلاص
همچو ابروی خود سر افکنده | دایه دانرا گره بر افکنده
شاه گفت ای بکدخدایی من | رونق انگیز پادشاهی من
در چنین دولت و فراخی زیست | این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور | گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا جهانست در جهان سر باش | کارفرمای هفت کشور باش
من که چون بندگان دولتخواه | پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون نگیرم در گردن | که بدل دارم این جگر خوردن
که جگر گوشه تو بر خوانت | دست یازد بسوی نمکدانت
آنچه در گوشم آمد از کم و بیش | من نمودم دگر تو دانی ز خویش
زان نفس کاندران چراغ افتاد | دودش از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد برخ زده چین را | دید پژمرده سرو و سیمین را
خونی از سر فره روان بر تخت | آب نرگس بر ارغوان بر بخت
مو بر نشان و رخ خراشیده | سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بغصه و سوز | گفت بانو فسون پیر آموز
اندکی اندک فرو خواند درست | آنچه تعلیم کرده بود نخست

سوی کاو وبا به ار [illegible] دستوری
رفت و دستور دید [illegible]
[illegible]
او دید [illegible] زود
در جهان سر او و در دان شد زود

کوه می سود و دشت می پالید
در کوه و دشت زاری می نالید
قطع شد چون حوالی [illegible]
[illegible]

[illegible]
راز با باده [illegible]
خلوتی بود شان نقل و بجام
مجلس [illegible] تمام
[illegible]

[illegible]

گر چو خلقی بهم نشینندت
باید اندیش خود تباهی کن
رام گفتش که ای پسندیده
سرمه را شست و باز پیدا گشت
دومین گفت من ز راه صواب
گر بیاموزی آن فسون خوانی
کاردان در قبه جهان برخوانی
سومین گفت آنچه من دادم
در حد مصر خانه ایست ز سنگ
جادویی کاول آن رقم دادش
هر که خواهد که از کفایت و رای
نقش سنگین چو جلوه در گیرد
گرت آن نقش هم نفس باشد
صبحدم چون بگنبدی سنگ
جان ز رنج ار چه می نیازردش
چون بهر پیکری وکند نظر
چون ندید آن نمونه جست
گشت لرزنده زد در دونه دام
راز من گر نزانه معلوم نیست
هرچه کم گنجد آن در اندیشه

همه را بینی و نبینندت
هرچه خواهی بهر که خواهی کن
بده آن سرمه گفت بر دیده
هر که گرد آن نظاره شید اگشت
دانم افسون چشم بندی خواب
آن کنی با عدو که بتوانی
که در افتاد دام و خفته بماند
بر تو ناید اگرچه بسیار دم
کرده در وی نگارش از رنگ
در زمانی نهاد بنیادش
کرد دان پرده را طلسم گشای
پیکرش را نمونه بر گیرد
در همه کارهات بس باشد
جلوه گر گشت پیکر از سنگ
دل گریبان گرفته می بردش
دید عفریت پیکری منکر
گرمش از موم بر گرفت نشست
گرد بر گشتش که کیستی و کدام
کوه سنگین بدست من موم است
نزد من نیست کمتر از بیشه

سرمه چون در حجاب دادت جای
چشم از آن سرمه چون سیه داری
مرد بیناکش دخته نور
رام را سرمه دان به پیش نهاد
زان فسون هر گران بخسپانم
رام گفتش که هرچه گوید مرد
چون شد آن خوابش از دماغ برون
لیک بنمایمت نشانه کار
نقش هر جانور که دارد نام
که شگفتی ز رازهای جهان
چشم بر پیکری نهد یکسال
چون نشاند آن نشانه را در موم
رام از آن ماجرا که دانا گفت
مرد جوینده راه پیش گرفت
کام مزد نشهر بیرانه
نظر از دو سر بر گماشت برو
چون برون آمد از درون سرای
گفت کام من ار کنی معلوم
هرچه دشوارتر همی دانی
حاضرم با چنین توانایی

هر کجا هستی ای حجاب درای
گر به دو دو داروی نکه داری
سرمه در چشم کرد شد مستور
منتش برد و چشم خویش نهاد
بر نخیزد دگر بغیر مانم
گفته خود تمام باید کرد
پیش دانا درست کرد فسون
تو خود آنجا رو و بیا و بیار
در وی از تیشه کرده اند تمام
کرده در زیر سر خیال نهان
تا نجنبیدن آید آن تمثال
راز آن خانه خود کند معلوم
آنچنان شد که تا بروز نخست
ره سوی آرزوی خویش گرفت
تا رسید اندران صنم خانه
تا به یکسال چشم داشت برو
دید اهریمنی ستاده بپای
که ز سنگم نشانده در موم
حکم کن تا کنم تا سامانی
تا کنم پیش آنچه فرمایی

[illegible]

بازش از ضرب قفا خوردن
راز پنهان بگوی در ره رسید
دست نی و قفا شود سوراخ
همه حاضر شوند پیش سر بر
هرکجا بود دیو بندی جست
هیچ ممکن نشد کزان خانه
بهر کردن وزیر در چاره
رام چون دید حال خواجه چنان
فرصتی جست و رفت پیش وزیر
لیک آنکه بود امید فراغ
رام گفت ار از آن شوی نگران
رام چون زاد استادی فن خویش
سوخت چون خواجه را بطنازی
خواجه بنشست با هزار خوشی
رام را ماه در زبانی خواند
خانه پر ز صد هزار پری
چون جهان سرمه گون شدی هر شام
هر کرا خاص کرده بودی روز
نتوانستی آن حکایت گفت
دزد کز کیسه زر فرا گیرد

در طراق اطراق شد کردن
قصه در گوش پادشاه رسید
دیو هم نبود این چنین گستاخ
تا بتر دمش کنند راز دبیر
کرده دیبا جهای فتنه درست
دیو بیرون شود ز دیوانه
دیو کردن زنش نظاره
کرد بر خود لباس پیرزنان
گفت بشنو حدیث مادر پیر
که توان کرد بر سرین تو داغ
من بگویم تو دانی و دگران
دید از آن گونه حال دشمن خویش
دیو را بازداشت از آن بازی
از قفا ردعی از سرین جستی
بهتر از ما در آن جانی خواند
هر یکی چون ستاره سحری
سرمه خود بچشم کردی رام
شب شدی بر مراد او پیروز
که درش را درون پرده که سفت
چون نبیند کسی کرا گیرد

تا شب و روز نی امید خلاص
شه عجب ماند کین چه شاید بود
داد فرمان که هرکجا که کسیست
این خبر گشت در ولایت فاش
آمد و کرد کاردانی خویش
چون بکارش زبون شدند همه
دید چون کاردانی همه خام
صندل آلود روی در برقع بست
من هم از دانش این قدر دارم
گفت با او بعاجزی دستور
کرد دستور خانه را خالی
بر سرین داغها نهادش گرم
بس نبود آنکه بد قفا نیش لعل
گنجی اندر کنار رام افکند
محرم پرده نهانش کرد
او بفارغ شد اندران بستان
بر نشستی بدیو دیوانه
آنکه بر وی گذشتی آن بازی
کردی اندیشه ز سر بازی
جا بجا کارنامه شب دوش

ببیلبی چند شد وظیفه خاص
کاتشی بنود و بر آید دود
کش بنیرنگ نا مهاموس بست
گفت دکوبی قضا در او باش
داد بیرون دم نهانی خویش
بخجالت برون شدند همه
آمد و گفت قصه در بر رام
دز شناسند کان صورت جست
گر توان فتنه را بکردارم
کانچه خواهی کن ار بود مستور
بیش او جا بپای شد حالی
زیر لب میشود خنده نرم
خنده را هم در آتش آمد نعل
چند که یافت ایمنی ز گزند
کار فرمای خان و مانش کرد
یکسی در میان خوزستان
و آمدی سوی آن پری خانه
بسته گشتی للیش بغمازی
که خیالیست این که باخوانی
لب بلب میرسید و گوش بگوش

میهمان نی و خانه زان ندیر
نیز خواست پایی گری زباد اب
هم بخشش داد و رام زیر خواب
سکان جبالی که میر سیلگه فتاده است
گرچه باشد بلیع ز دوست
لیک داغ بر آردی

سرمه چون نشسته شد ز دیده رام — گشت بیدار رخی چو ماه تمام
هر که آن روی چون پری میدید — چون پری دیدگان همی ترسید

همه در دن تر شدند با همه بیم — سخت بستند دستهای چو سیم
مژده بردند سوی خواجه بتاب — خواجه برزد و فتاد ز رنگ و تاب

خواست تا سر در دن کند ز دواق — کو قفایش ببام رفت طراق
همچو دزدی گریز کرده ز بیش — وز قفا کرده دزد گردن خویش

گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خون او برآمیزند
در دویدند خوبنان بستیز — از پی خون کشیده خنجر تیز

چون جوانان دید زاد سر جوان — رفته خواب درد میدید روان
آنکه چون ابلهان برآشفتند — ابلهی بین که در میان خفتند

رام بگشاد دست خویش ز دست — همه ببینند کان خود را ابست
هر که آمد به بند کردن او — بند اد شد دوال گردن او

وانگهی دست را بنیزه برد — سبلت و ریش حمله را بستد
زان ظرافت که موی در مو داشت — مویی از جا یکی فرو نگذاشت

چون نظر کرد شان ظریفانه — نظر نفی کریخت در خانه
آسمان چون ستره طره تار — خنده بگشاد صبح سیم عذار

شد دگر باره رام برقع پوش — رفت در پرسش حکایه دوش
چون در آمد به پیشگاه وزیر — دید یک خانه پر ز امرد پیر

همه را دود در فتنه نخ مانده — ریش کم گشته و زنخ مانده
پرده سر یکی چو غنچه درید — خود چو گل زیر پرده می خندید

باز پرسید خواجه راز آن راز — بر نیاید دمیده را آواز
مغز بیش گشاده کرد نفس — گفت کاندیشه بستند زین پس

سر این فتنه خواندم از نمینر — کار دیوست و بو مردم تیز
بندم آن دیو را چنان بفسون — که نیاید دگر بخانه درون

خواجه دلشاد شد ز شادی او — کاگهی داشت ز اوستادی او
چند که بود از آن گزند آزاد — بخوشی داد دل خوشی میداد

چون دلش گشت از آن بلا بی بیم — تازه شد بارش آرزوی قدیم
خواسته از نعمت ملک توشه — خوش نعمت نهاد در گوشه

رام چون دید کان نهان کرد گشت — ور جوانان نا جوانمرد دست
در سراپرده ملک بدرست — چهره تر گشت از آنکه بود نخست

ورسی کو بهد سکالی بود — خواجه مهمان و خانه خالی بود
رفت هم بر فراز بیشینه — همچو گرگی بصید میشینه

در مقامی که دختر دستور — بود در خوابگاه خود مستور
برگرفت و به پشت دیو نهاد — چون گلی کش ز خار یابد باد

خوانده بودش فسون خواب ز بیش — کو به بیرون خبر نداشت ز خویش
در نهان خانه که بودی رام — بود بر رفته منظری ز رخام

بندی مرغ را خرام برد — رام بودی و دیو رام برد
دخت دستور را بدانجا برد — زهره را برج جوزا برد

دختری نازنین چو گل بهار — خوبرویی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کافری داده — ناز را شغل دلبری داده

زان بجم ... اس جان ... ... بود
بودنی خویش جای آتش بود
آفتابش ... برج خانه نور
رام را دید خانه ز معمور
کرده ره سوی آسمان کوتاه
افق دید ... ... راه
ره بجایی که ... ماه بدید
دید جایی که ... گاه بدید
سو بسوی از ... چشم
چون در آمد ز خواب ... چشم نهاد
... زنار بند ... گشاد
خانه ویران ... هزاران دل
نرگس مست ... کرشمه خواب
زلفش افکنده عالمی را ...

دید چون میزبان شعبده باز
میهمان از ... ... گشت از
نرم ... به ... گشت ...
گای شده ... ...
من که ... ... دارم
آدمی ام ... آدمی خوارم

دل ... ...
آدمی زادمی ... ... من
میهمان شود ... ... افسانه ... من
... ... زبانی ...
نازنین ... ...
... ...

چیست ... جان ... ...
دل ... ... رام ... عاشق ... ...
... ...
رام ... ...
... ...

من که ناسفته بود گوهر من ‌ ‌ رخنه کردن بلولو تر من

دین زمان کم ز پرده کردی دور ‌ ‌ باز در پرده چون شوم مستور

بسحرم چون به پرده خوابیدم ‌ ‌ که ببیند کس و چه گوید م

مردن آدمی بنا کامی ‌ ‌ بهتر از زیستن به بدنامی

رام گفتش که دل مدار غمین ‌ ‌ که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشه‌ای بکار جهان ‌ ‌ لیکن چنین گشته‌ام به پرده نهان

چون برافکند نقاب ابیندم ‌ ‌ مه نوردی کسی نکی که خورشیدم

لیک سوگند میخورم بخدای ‌ ‌ آنکه هستی نام از وست بپای

کو چو خسپم بکار باش خویش ‌ ‌ جز تو هم خوابه نجویم بیش

تا نشینت عروس بستان جوی ‌ ‌ گرد اندیشه را ز دل بگسوی

همه شب در نشاط و شادی بود ‌ ‌ با نهادی نکو نهادی بود

صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد ‌ ‌ پرده چرخ را پر از خون کرد

رام بربست ماه را در برج ‌ ‌ خود برون شد چو در ز لعل از درج

صندل آلود روی بست نقاب ‌ ‌ در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خواجه باز از درون نگران ‌ ‌ نعره زد چو سوخته جگران

که بجان آمدم ز غمخواری ‌ ‌ مردم از مردمی روا داری

خانه را نقب کنج بود نخست ‌ ‌ وین زمان گنج ببرد و بدر است

جگرم گشته دیو را توشه ‌ ‌ چون توان زیست بی جگرگوشه

دیده بی مردم این چه بینا هست ‌ ‌ خانه بی پرده این چه رسوا است

مردمی کن که من بچشم نیاز ‌ ‌ مردم چشم خویش بینم باز

مادر پیر گفت دل خوش دار ‌ ‌ سینه ز اندیشه ناخوش دار

امشب از جست و جوی باز بکوش ‌ ‌ باز بینی جمال دختر خویش

خواجه راز استواری کارش ‌ ‌ خاطر آسوده شد ز گفتارش

شب چو شد جام شراب آلود ‌ ‌ چشم خورشید گشت خواب آلود

رام در خواب کرد چشم عروس ‌ ‌ خانه بردش بگاه بانگ خروس

مردم دیده را چو دید بدر ‌ ‌ جای گردش درون دیده نظر

جنگ که شد جواز که بد آزاد ‌ ‌ باز نو کرد فتنه را بنیاد

رام گفتا که رنج من چو از دست ‌ ‌ کیشش از دیگران کشم نه نکوست

بعد از این کار او ز سر گیرم ‌ ‌ پرده او ز روی کار بر گیرم

جست دعوی گری مخالف جوی ‌ ‌ زیرک سخت خشم و حجت جوی

داد بیرون ز خشم و کینه خویش ‌ ‌ داغ دستور و سوز سینه خویش

گفت از آن داغهای دو اندود ‌ ‌ خواجه را داغ بندگی نه زدود

شعله چون بر زند زبانه او ‌ ‌ داغ او بس خط غلامی او

داغ او از سپهر جور خوانی ‌ ‌ داغ دارت شود به پیشانی

گر بکوشش زنی درین ره کام ‌ ‌ هرچه او دارد آن تست تمام

مرد روزی طلب ز شادی مال ‌ ‌ رفت در پیش پادشه در حال

جنگ در زد بدامن دستور ‌ ‌ گفت کز ما شو چنین هم دور

چون غلام منی و حلقه بگوش ‌ ‌ خواجه نشناسی و خواجگی مفروش

قیمت خود بدامنم رد کن ‌ ‌ خواجه را بنده خود کن

کارداران شاه داد بدست ‌ ‌ به فروشش زدند دروی دست

شحنه در کوی می شمرد خراج / دزد میکرد قلعه را تاراج
پیش ازان خود بیاری دستور / شاه را گشته بود خاص حضور
گاه گفتی بشوخی آمده / که نمودی به پرده شعبده
گفت شاها ببین که من بفسون / بازیی میکشم ز پرده برون
در فسون شد عجوز شعبده باز / داد افسون خواب را پرواز
پس اشارت بسوی دیو نمود / که بران خفتگان دوید چو دود
بر دو پیش ملک برابر داشت / رام ازانجا جواره برداشت
از نوای ترانه زنان / هر دو برخاستند نازکنان
مجرمان سر بخود فرو بردند / مجرمان خود ز تیزکی مردند
گر نبود در پرده بازیی سازی / لعبت از پرده های من بازی
بر تو گر آشکار شد کاری / در نهان باز گو مرا باری
چون چنین شد بد تو بدساز است / خون دزدان وبال غماز است
این سخن گفت کرد اشاره تیغ / تیغ زن در رسید همچون میغ
شه چو چشم اندران جمال انداخت / صندل آلوده بود رخ نشناخت
نعره زد چون سوخته جگران / گریه افتاد نیز بر دگران
پدرش گرم در کنار گرفت / فرقش از دیده در نثار گرفت
تا پدیری بهم در افتادند / بوسه بر دست و پای میدادند
ماجرایی که بود در دل رام / اندک اندک فرو خواند تمام
قصه کحل و چشم بندی خواب / بازی دیو و آدمی بنقاب
آن بداغ کفل که داختنش / پس بدان داغ بنده ساختنش

فرصتی یافت رام فرصت خواه / برقع افکند و شد بخدمت شاه
بارها در شدی بمجلس خاص / که نوازان شدی و که رقاص
چون دران روز هم به بهروزی / کرد هرگونه مجلس افروزی
ز استواری که داشتند برو / دیده هرکس گماشتند برو
تا بخلوت سرای عیش و سرود / بانوی شه بخفت با دستور
خوابشان خود ربوده بود ز بخت / دیو هم در ربودشان با تخت
چون نگه کرد شه چه بیند باز / حرمش با وزیر خفته بناز
چون گشادند چشم بسته ز خواب / شاه دیدند و بزمگاه شراب
شاه در خشم شد ز ماذر پیر / گفت کای زرق ساز پرتزویر
آن کنم بر سرت ز پرده راز / گشت بگرید سپهر لعبت باز
بجان گزگزاف خود رایی / این چنینم کنی برسوایی
رو کنون تا ز کارسازی خویش / باز یابی جزای بازی خویش
چون چنان دید رام برقع بند / برگرفت از قمر نقاب پرند
قدری آب جست و رخ را شست / تا پدر را شناخت بدرست
رام هم خاست باد و دیده تر / رفت غلطان بزیر پای پدر
آنکه مهر آنشان زهم بگسست / هر دو خون گرم بود در پیوست
چون دو دل را بهترین بختی / داده شد داد آرزو لختی
آن نه ماذر و بال ماندن خویش / وان تهمت سفر ز بدن خویش
آن بشهر اندر آمدن مستور / حمل بکران سیلی دستور
سرگذشتی که داشت جمله بگفت / شه ز شادی چو سرخ گل بشکفت

خدمت خاص را میان بربست
همچو هندوی آفتاب بربست
از لب جام و جام می بر شی
گاه می داد و گه گوارش می

شاه با آن بهار دیده فروز
باده میخورد تا باخر روز
شب چو خورشید بست پرده تار
شد فلک پر ز صد هزار نگار

رونق عیشش بی مدارا کرد
دعوت هر شب آشکارا کرد
گفت تا آفتاب سیم بران
تا سکالد فسانه چون دگران

نازنین چشمهای ناز آلود
در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان
زیر فرمان تو همین و همان

تا سپهر بلند بر پا بست
نور خورشید عالم آرا بست
در جهان مملکت فزایی کن
شادمان باش و پادشاهی کن

چه بود تحفه موری جانبرا
که کند پیشکش سلیمان را
لیک چون دست من بذل عطاست
کرم شاه برده پوش خطاست

نقد کم سکه را عیار دهم
کاسدی را رواج کار دهم
از بزرگی و دانش آگاهی
این شنیدم که پیش ازین گاهی

در ختن بود فیلسوفی چست
رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک رانده
وان همه تختها فرو خوانده

وقتها بی شناخته بنهفت
که درآرد چهار در گفت
راست کردی بر همون حکیم
صورتی ز آهن و مس و زر و سیم

که نمودی نهفتهای جهان
گردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کاندر هوا
پر بریدی چو جانور بهوا

تیزی خاطرش که موی شکافت
وقت این فن از آسمان دریافت
ساخت از روی و مس یکی تمثال
که بخندد ز چیزهای محال

چونکه آراست آن نمونه چست
آزمونش نمود و یافت درست
پیش فرمان ده دیارش برد
هنرش گفت بعد از آن بسپرد

کردش نیز آزمون هنر
وان هنر یک آمدش منظر
داد سازنده را خزینه بسی
کان خزینه نداده بود کسی

بس هنرمود کان صنم بشتاب
برکشیدند پیش صفه خواب
چون ز هر کار باز پرداختی
چشم بر روی کامشی بنیختی

باز گفتی حکایتی ز محال
در زمان خنده کردی آن تمثال
خوی این پادشاه بود چنان
کز عروسان کشیده داشت عنان

خوانده بود از کتاب دانایان
که ندارد فریبشان پایان
خوبشان خالی از جفا نبود
در دل تختشان وفا نبود

همچو آینه در مقابل شوی
آستین دل نهند و در شوی روی
روزی از میل طبع شد تغییر
ماجرا باز گفت پیش وزیر

با سخنش داد مرد کارشناس
که خزینه خطا بود بی پاس
مرد جایی که هوشیار بود
بازنش فتنه را چه کار بود

عسسش گوی تا بود بیدار
نقب دزد از کجا رسد بحصار
چون بیازار خواجه منت افتاد
زشت باشد ز کیسه بر فریاد

نوجوانی و طبع پیرت نیست
وز نشاط حرم گزیرت نیست
هر که زن نبودش خلف نبود
در بهر حال بی صدف نبود

شاه از آن خدمت پسندیده
بار منت نهاد بر دیده
هر یکی را ز زر توانگر کرد
پایه شان ز آنچه بود برتر کرد

پس فرستاد با نعم و ناز
بانوان را درون پردهٔ راز
شاه را بود گوشکی چو بهشت
لنگر او بر آسمان زده خشت

راست کرده نشیبت و اسپنجاه
چار جانب عمارتی چو نگاه
یک طرف باغ و زیر سایهٔ شاخ
رود آبی روان بزرگ و فراخ

نردبانی ز کاخ برده فرود
که شود شاه در کرانهٔ رود
کرده سوی دگر دگر گذری
باز کرده به پایگاه دری

نردبانی بزیر برده که شاه
سوی آخر رود که بیگاه
سومین بر علف سرای شتر
وز درون و برون زنخچی پر

نردبانی دگر کشیده بزیر
تا رسد بر شتر نوازش شیر
چارمین سوی کارخانهٔ می
ساقیانی چو مهر و مه در وی

راست کردند برگ خانه تمام
جاریت را درون جای مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست
راه فریاد بر خروسان بست

خاست از پایگه ملک بشتاب
رفت سوی نگارخانهٔ خواب
داد فرمان بساط بوسان را
کاوریدند نوعروسان را

آمدند آن شکرلبان چو نوش
گیسوی عنبرین فکنده بدوش
مقنع ناز در کشیده بفرق
فرق تا پا میان گوهر غرق

همه فربه سرین و موی میان
از خرامش میانشان بزیان
در و یاقوتشان بگوش بسی
لیک یاقوتشان نسفته کسی

زلفشان مشک بر سمن ریزان
زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان بفتنه و فن
پارسا سوز و بلکه توبه شکن

هر یکی شوخی و ستمکاری
خانه ویران کنی و خونخواری
شه چو دید آن چهار چشمهٔ نور
گشت هوش و صبور از وی دور

هر یکی را بلطف بالا خواند
پهلوی خویشتن بر سریر نشاند
کرد لختی ملابه و بازی
با فسون خواندگان فسون سازی

پس یکی زان چهار لعبت چین
از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز
در شبستان خود شدند فراز

شه چو کار از خانه خالی یافت
وانچه صد سال خواست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی
در گل افشانی و شکرچینی

گاه بر سیب ساده سود انگشت
گه بر آورد نار تر در مشت
تا کهان در میان ملابه و لاغ
که گل و میوه می ربود ز باغ

داشت لختی بکف گل خوشبوی
سرو گل روی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش
شاه کان دید بر کشید خروش

زان عمل کز خرد نبودش نور
خنده زد صورت طلسم از دور
شاه لختی بهوش باز آمد
بازش اندیشهٔ دراز آمد

چون از آن بیخودی صنم برخاست
نظری می فکند در چپ و راست
چشم تا که فتاد در زبرش
وآمد آن نقش فتنه در نظرش

دید روبند بنگری در سر
داشت کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفت جمال
گفت نامحرمست این تمثال

روی بنهفت کین کدام کس است / کش بدیدار جون منی هوس است
درچنین روی کز مهی کم نیست / جز تو عکس تو نیز محرم نیست

باز در خنده شد خیال حکیم / دل شه گشت ازان خیال دو نیم
با صنم هیچ ازان خیال نگفت / کام دل راند با بروز و نخفت

قند زشب جو مه نکند بدوش / گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی پرده راه نورد

جایگاهش بمنظری فرمود / که رهش سوی سار بانان بود
انفاقش جنان فتاد آن روز / که بود هم بروز بزم افروز

سومین ماه را بخدمت خواند / پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود پیش منظر خاص / بلبلان گرد هر گلی رقاص

حوضه در میانش بسته زخشت / منبت درمنبت همچو جوی بهشت
ماهیان در میانش بازی گر / ماهیانرا بگوش حلقه ز زر

کشتی ساخته زپاره عود / جون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز / جون بدریا مسافران حجاز

گرد لختی بهار سوسن بوی / در تماشای باغ و گلشن در روی
جون ز گلشن بنغز گلشن دید / چشم ماهی فراخ روشن دید

در زمان روی از آستین بنهفت / بس بناز و کرشمه با شه گفت
کاین همه ماهیان در آتش تیز / که نگه میکنند در من تیز

من که از چشم ماه برحذرم / آنکه نر شد جرا کنند نظرم
این سخن باز کان خیال شنید / خنده برداشت کان محال شنید

ملک آن خنده را غلط شمرد / لیکنش هم بخنده بیرون برد
باز گشت از ره فسون خوانی / با پری چهره در سلیمانی

جون نمود از طریق عشق دمی / خنده لاغ با جنان صنمی
صنم لاله رخ دگر باره / بر سر حوض شد بنظاره

باد ناگه بسوی کشتی تاخت / وان همه لعبتان در آب انداخت
جون نگه کرد غرقه گشتنشان / وان ز سر آب برگذشتنشان

لرزه بر شخص نازنین افتاد / گرجنان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم جنان / که ملک را ز دست برد عنان

زد بروی رمیده گل گلاب / تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب
لیک جون روی دل بکاری داشت / وانگفت از بدل غباری داشت

گشت فرمان کش آورند فرود / در ریاضی که بود بر سر رود
آخر روز ماه روز نشین / خواست کش منزلی کنند گزین

بس بنقل و شراب جان افروز / بود با او بخوش دلی همه روز
ماه جون زد بر آسمان خرگاه / گشت شب برده دار خرگه ماه

شاه در خرگه نشاط نشست / ماه جادو میان خدمت بست
با هزاران هزار زیور و زیب / شد روان تا بر شاه شکیب

دید جون مسند جهانداران / خاک بوسید جون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت / تا نخواندش نرفت بر سر تخت

سر براه فکندگی میداشت / جان بتسلیم بندگی میداشت
بود هم پایه رضا طلبی / نه جو دیگر بتان به بوالعجبی

بستد و دیر کرد و در اندر آب
کرده پنهان سوی اندر باغ
پیش از آن رفته بود که فراغ
چون گلی کو کند چراغه در آب
جامه بیرون کشید بر لب رود
صنم از خواب جست و رفت فرود
دو ماه او که بوا از گذشت
چون رسید بهم عاشق گذشت
جسم پر پیده در نظر پیدا
بر بالش نهاد بیخود و او
خویش را مست ساخت چون بیهوش
باز شد پیش ماه ازرق فروش
چشم آفتاب را ببسوی
ریخت چون این سفال ریحان بوی
چون یکی زایاغ رفت از آنجا دور
ملک از غم نشست ماند صبور
جامه بیرون شنیده دم در پی
شد بدنبال در نظاره پی
سندوی چون سگان آمده پی
در کمین بود همراه آن نخجیر

خویشتن را نهفته داشت برون — وز پس در نظر فکنده درون
دید خربنده زنگیی سرمست — از سر خشم تازیانه بدست
برتنی کز گلش رسید آزار — میزد آن تازیانه زار زار
بانگ میزد بر آمد از سرشی — که چرا مانده شد بدین دیری
او همی گفت نرم نرم که شاه — تا نخسپید چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس — سرخ شد از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خرد بنیاد — خنده لعبت طلسمش باد
خواست کز کنج در برون تازد — سر دو را سر بدامن اندازد
لیکن اندیشه کرد با دل خویش — کین دو را گر سر افکنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه — من برابرارشان نبایدم راه
باز پس گشت هم بر آن تدبیر — رفت در خواب شد بروی سریر
یافت چون بانو از حریف خلاص — آمد اندم درون بستر خاص
چون رها شد ز دیو ظلمت حور — گشت از آن حور عالمی پر نور
شاه منزل ببرج دیگر کرد — ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش — راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا شب کی آید روز — کو شود بر مراد خود پیروز
رفت خورشید چون بهودج خاک — مه برآمد بتخته افلاک
شاه بپیش عروس شاه پرست — بتکلف نمود خود را مست
بیخبر وار سر ببالش برد — در دیده بنعل خواب سپرد
چون گذشت از شب بسا ده دو پاس — نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب — زیر منظر دوید چون مهتاب
گشت در دست نفس فتنه زبون — در بیرون گشاد و رفت درون
ساربانی در آن سرای شتر — بود در جوی آن طویله در
از جهان صبحی آمده بنشاط — وز پلاس شتر فکنده بساط
چون صنم در رسید جست ز جای — زلف بگرفتش و فکند ز پای
بس بزورش در آورید بزیر — بر شتر خارهای چون شمشیر
بست کز قاقمی فگارش بود — تکیه بر دور باش خارش بود
شاه کان آفتاب شد در حال — رفت پویان چو باد در دنبال
چون تن نازکش بدید جهان — گشت مو بر تنش ز غصه سنان
سر کشید از وفای همسر خویش — رفت در کرد سر به بستر خویش
همسرش کز برش جدایی یافت — آمد او نیز چون رهایی یافت
صبحدم کین عروس روشن چهر — آشنا ور شد از محیط سپهر
شاه از آن بند ره رهایی جست — باتن دیگر آشنایی جست
شد سوی برج آب راه گرای — کرد چون مه ببرج ماهی جای
بانوی آب دار آتش روی — ریخت در ساغر آب آتش روی
شاه اول بکار آب نشست — در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین ره بی آب — آب خوش خورد ازین کهن دولاب
کاب ندها بکس یکی کوزه — شیشه آب گون فیروزه
بود ماشب بمجلس آرایی — با مه تنگ چشم یغمایی
آرزو در کنار دمی در جام — به ازین آرزو کجا دگر کام

چون تمنای خویش در یافت
آن چنان ماه نی قصب دریافت
وردی او بگیت چون بیوند
داو مه را باتو ما خسرو عهد
چون بدید آن نظاره رفت بعهد
باز دل خسته چون دیو بگسست
وان پری پیر چون پیوست
سلیمان هوس شد ز جور جفا زود
صوفی صبح خیز چون بد اربسته
چون شه ردوان بسته راعیار روشنایی
جارمین سکه در برج برگشت جارمین چون جمشید
رفت مجلس آرای ماه شمع روشنایی
چون در آن شمع کیمیای بار سرود دل بکشاد
همسر شد شاه بروش جراحت ورزان
نازنین برقرار خدمت حویش
اتیاده جو بندگان در پیش

می نمود از طریق دلداری / هم حریفی و هم پرستاری
بود روز تازه چون گل سوری / تا سیه شد جهان کافوری
شب چو خورشید شد بگوشه نهان / ور شغب ماند گوشهای جهان
شاه بر سنت دگر شبها / مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست / وز رخ دوست دیده بر هم بست
چون بدو رغبتی نداشت چنان / طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمه کم و بیش / وان صنم دید خواب منعم خویش
خاست از خواب و شد بگوشه برج / گشت مستور چون در اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشید / جامهای سپید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای / وز پی طاعت ایستاد بپای
چون دلیلان بعجز می نالید / دیده بر روی خاک می مالید
زان نهفته خدای خوانی او / بیشتر گشت بدگمانی او
بر وطن کان نیازش اندر بست / از برای فریب ناکی اوست
آزمون کرد گاه و بیگاهش / خار تهمت ندید در راهش
داشت در سینه نیکخواهی او / دم نزد بادی از نکویی او
راز مون تبان چو دل پرداخت / هر یکی را چنانکه بود شناخت
بست تا دل کند بپرده خویش / هر یکی را نزای کرده خویش
گفت با خادمی که گرد خرام / داور بد از بردن سبوی خام
رفت پنهان بباغ و زود بزدد / خام بنهاد تخته را بر بود
چون بهنگام خویش شد جوان / برلب رود شد چو آب روان
از ته سرو بن سبو برداشت / راست در زیر سرو دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت / ره سوی آشنای خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید / از دگر عالمش درود رسید
در گداز او فتاد مرگ خام / بوکیل اجل سپرد لگام
در ته آب رفت لعبت سیم / چون بدریای ژرف در یتیم
اختر طالعش سیاهی یافت / ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو جنو نشود / برفلک نیک و بد فرو نشود
هر که زین پرده رخ نمود چو برق / آشنایی این سبو شد غرق
شاه دل چون زیک صنم برداشت / جای لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب / بس بیارد چون نبات از چوب
آنچنان زد بتازیانه تنش / که چو گل پاره پاره شد سمنش
سیم بخر بنده که یارش بود / ساخت جفتش که ساز دارش بود
تا در آخر چو خرده پاک کند / یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون بخانه چو با شد / سر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه نشتش خرانش قاقم داشت / دل بدنبال ساربان کم داشت
گفت کز پای تا بفرق سرش / که بهر موزه شد نیشترش
نبال کز نوک خار برتن بود / راست مانند نعش سوزن بود
بس بخواری ز خود گرانش داد / هم در آغوش ساربانش داد
تا چو بر کبر داشت انر اشک / یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل بسا مانش / لوث شهوه نداشت دامانش

[illegible]

داد گنبد کنان و گور زنان | کور پا را بگور دشت عنان
جست چندان بگور صحرا راه | که در افکند گورش اندر چاه

روزی از بس که دل بگورش بود | سوی پهلوی گور شورش بود
بامدادان بگاه گشت سوار | راند بیرون بجست و جوی شکار

تازیانرا بهر طرف در کیش | می دوانید همچو دود از پیش
کردی آن سو که گور ابلقی تند | پای آهو زره بر بدن کند

تیر آهو کشش زدی بصر بر | نغمه مسند وان آهو سیر
زان نی تیر میزد از هر سو | کله گور و جسته آهو

از خدنگ وی ارچه در هر جای | آهوان می شدند کوته پای
لیک جز او نظر بگور نداشت | گور بیشش بهویه زود نداشت

تا درین جنبش از سر زوری | خاست از پیش آهوش گوری
طرفه گوری دوید چون پر زاغ | راست چون در سرای گور چراغ

سخت پی چون کمان محکم ساز | خانه کوتاه و گوشهای دراز
بابلی آزاد از عنان بازی | گردنی فارغ از رسن بازی

پهلوش زیر جرم کلناری | چون کمان زیر توز بلغاری
از حسابش خراش در سینه | زده با کوه و دشت سر سینه

شکم از خط سبز برده برات | از برون شیر و از درونش نبات
خط پشتش درست خوانده بیاد | راست با باد خوانده بود سواد

در کفل گاه دوش روشن او | گرد گرده لطافت تن او
بسته از خیزران صندل طاق | صندلی ران و خیزرانی ساق

جان شیرین بپنجهای دمش | کحل کوران بکعبهای سمش
تیز گامی چو آسمان کهن | بی زبانی ز باده کرده سخن

بس که همچون خیال بود بچشم | مینمود و نمی نمود بچشم
دیو نقشی که دل کند شیدا | گاه پیدا و گاه ناپیدا

سر او جانور بسبز و برگ | دیو جان بود یا فرشته مرگ
گور در پیش میشتافت دلیر | شه بدنبال میدواند چو شیر

ز اشقرش خوی روان شتاب چکان | آتشی میدوید آب چکان
شه عنانرا بدو رها کرده | بادپا را دوال پا کرده

هر خدنگی که سوی گور گشاد | گور گنبد زد و خدنگ افتاد
تیز کرد و درست جستن و صاف | مو نجستی از و بگاه شکاف

شه بران کوه میزدش بشکوه | در نمی شد در و چو موم در کوه
زان خطا تا سوار چابک دست | جسته میزد چو تیر شست بشست

تا که از پیش جایی آمد تنگ | در قفا دزن نداشت گور درنگ
نو پس شاه نیز در پی گور | رفت در چاه گور شد در گور

آنکه دیده میل از آن دو بینش نور | سره کردی میان قلب ز دور
از قضا گور شد که پیش ندید | چاه را شیب پای خویش ندید

مست در چرخ کحلی این همه کار | بهر بینایی اولوا الابصار
گور بویان که سوی چاه آمد | گور بود آنکه سوی شاه آمد

آنکش از چاه گور زور افتاد | عاقبت هم بچاه گور افتاد
ارچه در گور کس بزور نرفت | کیست آن کو بچاه گور نرفت

[illegible]

386

وین مقرنس رواق بی ستون / بر سر گور گنبدیست کهن
اندرین گنبد آنکه محرم گشت / غلغلی چند روز کرد و گذشت

آنکه او خود گلست مقداری / خانه سنگینش چرا گند باری
زندگانرا بود در دیوار / مرد بی راچه کار با این کار

قلعه طینت ار چه جست افتاد / زود ویران شود چو سست افتاد
چون رسد سیلش از محیط کبود / مرد بالاش خاک زیر چه سود

روزگار اندرون این چه بسست / جان طلب میکند چراغ بدست
لاله تو که رنگ خون دارد / خون زردهای لاله گون دارد

یا رخ از خون آدمی شستست / یا خود از خون آدمی رستست
تن چو خواهد گذاشت هرچه داشت / نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت

آن رها کن درین کهن بنیاد / گر ترا خلق کند به نیکی یاد
گر بس خلق یاد نیک برند / وز پی بد که مرد غم نخورند

آنکه نامردمست بی تمییز / مرده باشد بزنده کانی نیز
بانگ شوری که میزنند برود / لعنتست آنکه میکنند برد

بس جبان شو که ازین باکست / بدعایی گر آگند خاکست
دوستان گر تو در شر و شور زند / همرهان تو تا لب گورند

مست تا خاک همه ترسی / نیست در خاک همه ترسی
بس کسی یار کن که جان بخشد / هر دمت عمر جاودان بخشد

آنکه زین گونه شد مسیح نفس / در صف اهل درد باشد و بس
خسروا پای نیک مردان گیر / با مسیحا نشین و بیش مپر

بایدت خانه حیات درست / چون خضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام / خاک شو زیر پای شیخ نظام

در ستایش نظام الملک رحمة الله علیه

شکر خوری که از خزاین غیب
دولت بخت چندان جواهرم در جیب

که از آن نقد قیمتی بسه سال
کردم این پنج گنج مالامال

در هر گنج کش فروبستم
کیمیایی دگر درو بستم

داند آنکس که سنجد این کنجها / کیمیای مرا بوزن و عیار
نیست اندیشه که براند بینی / رگ بی رنج رانده بیشی

گر خلل هرچه دیدم از تمییز / چیده ام معنوی و لفظی نیز
راست کردم هر آنچه روشن گشت / راست دل روشن از خطا نگذشت

وان خطا کند ران کمان بر بیند / دل ز بوشید کی بدان برسید
یک یک این گنج نامه تا پایان / عرضه کردم بچشم دانایان

هر کسی را چنانک روی نمود / در بد و نیک گفت و گوی نمود
هر چه بنینده راست را خم دید / بجوابی سخن فراهم دید

وانچه در گفتن از دلم گذشت / راست گو چون نمود کردم راست
زین همه ناقدان نکته شناس / هر کسی زر دمی بوهم دیباس

لیک آن کاندرین خزاین / مهره قلب دور کرد ز در
نیست الا که آن جهان علوم / که شدش هرچه در جهان معلوم

آسمان علم ... [illegible]
[illegible] ... اندر دل ... [illegible]
... فنون فضل تمام
عشق ... تعلیق
... اشعار تا زبان تعلیق
شعر او در ... مطلع نورست
جای تعلیق بیت معمورست
... [illegible]

غسلیش از قیاس عقل برون / نعلیش از شمار نقل فزون
ده جو مبسوط در یکی مشتش / صد اشارات در سر انگشتش

هر چه در دهر نقش دانایی / دل او داده آن توانا بیست
او جو ابر کرم نثار جهان / زیرکان چون صدف گشاده دهان

نور دل چون بعالم افکنده / سایه بر کار من هم افکنده
نظری نیز کرده موی شکاف / نی بعمیا نظاره بگزاف

گر چه چون دوستان بسندیده / لیکن از چشم دشمنی دیده
خصم را دیده عیب گوش بود / دیده دوست عیب پوش بود

دیده چون دشمنان درین دفتر / تا همه عیبش آمده بنظر
چون همه عیب دیده روشن وار / شسته چون دوستان ز آینه دار

این شمایل که شد ز نغزش درست / مو بمو شعر نیز کرده اوست
شمع من یافته صفا از وی / مس من گشته کیمیا از وی

هر چه او گفت من نهادم گوش / بر کشیدم مگس ز شربت نوش
وانچه بنمود در من از پیشی / عیب آن بر نبست نی هر دی

گر بماندست در وی اخفایی / بی خسی نیست هیچ دریایی
جز هنر بین از دنیا ساید / عیب جو را ز عیب کم باید

صد هزار آفرین بر آن دل پاک / که برون برد ازین خس و خاشاک
آنچه از دیده نهفت دیده / خس و خاری ز گلشنی برچید

وانچه ماند از نظر پرده نهان / هم نهان داردش خدای جهان
یارب او چون ز رنج نامه من / برد بیرون خطای خامه من

در ختام کتاب هشت بهشت کوکب

نامه او که حرز جانش باد / در قیامت خطا امانش باد
چون شد آراسته بنقش و نگار / روی این کارگاه پر زنگار
کرد بر دیده مشتری جا م / واسمان بوسه داد بر بامم
دید رضوان بهشت خلد برین / هشت خلد برین بروی زمین

از نعیمش که مغز پرور گشت / مغز روحانیان معطر گشت
شربتش ذوق سلسبیلی داد / خامه را پر جبرئیلی داد

زین مروق رحیق نوش گوار / عقل هم مست گشت و هم هشیار
وین مصفا زجاجه می ناب / که رود جان ز بوی او در خواب

از ارم ساغریست پر تسنیم / بل ارم خانه ایست پر ز نعیم
از می نو نیز هست رونق / مثلها فی البلاد لم یخلق

خانه خاک او عبیر سرشت / خانهای کرده در جو بهشت
همه بیتش بگاه عرض و شمار / سیصد و پنجه و دو و سه هزار

سال هجرت یکی و هفتصد بود / کین بنا برد سر بچرخ کبود
گر بنا را بنای محکم نیست / چون من این خانه ساختم غم نیست

زین هنر نامه همایون بیان / هر خطی زند کاینست دراز
وین نمونه که نقش پرکار است / از طراز کهن نمود از ینست

هر چه بگوی پی صدای سیاست ... سرو رای پایدارت
چون به بد و نیک ... راه بدی گمانی کاست
جهان ... این ... غم کرد
... همت ... چون ... لال ... زاد بود
دارم امید ... چون ... تو ... توان ... ره آرای

بابرآرد بگاه سرفگنی
چند گاهی چو در میان افتاد
این ورق گرنه [illegible]
زنگی ار چه سیاه فام بود
نکته‌ها گر نماید خام

سر برو بین نئی و تهمتنی
هیچ کس را نباید از وی یاد
یادگاریست از من اندر دهر
نزد ما در همه تمام بود
هست نخته بکام من ناکام

چون در من برفت فال بس در خاک
گر از نامه سخن سازی
هر کسی را بکار خویش هش است
چند با بیت سینه سوزی کرد
گر قبولی ز عیب بازش گشت

نام او گرد دراز ورقها پاک
در جهان آوازی
کس نگوید که نا زمن ... است
تا شد این زیره با نخوان در خورد
سنگ تا محشر استوارش گشت

چون شد این نامه در زمانه عزیز
[illegible] من ... ز ...
دیگران شد ز نسل دلها دور
دور ... از ... مستور

بیش بدگوی گر کسم باشد
گوهری کان بدوج رادی نهفت

برده پوشی همان بسم باشد
جوهری قیمتش چه داند ...

زیوری را که گم شد اندر خاک
کاش کین یک روی بپوشیده

کس چه داند زرست با خاشاک
ماندی از جا بسوی پوشیده

نامی ... اند بروز کار دراز
تا فصاحت ... ز دندان ...
شوران ... بپاید از من خوار
... سستی ... من بعد از ...

گفته اند آنجا که باید گفت
گز بس مرده بد بناید گفت
آنکه در ما کند به بد نگهی
آخر او نیز خواست مرد گهی

گر چه گفت از جفا جوئی هنران
بشنود بعد مرگ از دگران

... عزیز ... امید ... کرد
چون امیدم ... گره ... دهقان
... ز ... از ...
هر چه ... امید ... است
... از نو ... یارب
... ره داد ... نقش
جلوه ده ... دیدار
... بر این نکته ... کردم ...

تمام شد کتاب خمستین از گفتار ملک الشعرا حکیم نظامی و امیر الکلام امیر خسرو دهلوی رحمه الله تعالی بحسن توفیقه والصلوة والسلام علی نبیه محمد وآله وصحبه اجمعین کتبته فی شهر شوال سنه خمس واربعین وتسعمایه

Persan 48

p. 24 du catalogue

Khamse-i Nizāmi